کتاب هفته

فیل در پرونده

نوشته «برانیسلاو نوشیچ»



بها ۲۰

ترجمه «سژان»



دختر وگلدان

اثر : **ادگاردگا** ، نقاش فرانسوی

این تابلو به سال ۱۸۷۲ ساخته شد وبه سال ۱۸۹٤ [تو]سط **کنت دوکاموندو** به شانزده هزار فرانك (به پول آن ـ [ز]مان) خریداری وسرانجام ، در ۱۹۰۸ به وسیلهٔ هم او بـه [مو]زهٔ **لوور** پاریس اهداء گردید .

دگا از نقاشان مشهور دورهٔ امپرسیونیسم فرانسه است.

امپرسیونیست‌ها که فریفتهٔ رنگ های زنده وروشن [ط]بیعت بودند ، هنر نقاشی را ـ که تابدان زمان درچاردیوار [کا]رگاه‌های نقاشان زندانی بود ـ ازآتلیه‌ها نجات بخشیدند ، [و]به پایه های خودرا در دامان طبیعت وزیر نور آفتاب برپا [دا]شتند . به همین جهت است که تابلوهای این‌گروه‌ازنقاشان [سر]شار از رنگ های شفاف ولبریز ازشادی وزندگی است.

دگا ، برای اکثر تابلوهای خود اسبان و رقاصگان را [مو]ضوع کار قرار داده است ؛ واین ، بیشتر به خاطرنرمش [و ح]رکتی است‌که دراین فرم‌ها یافت می‌شود .

اگرچه ، **دگا** ، رنگ‌های خودرا به سبز ، قرمز وقرمز [ا]رغوانی محدود کرده ، این رنگ‌ها گاهی باملایمت وگاه با [خ]شونتی سرشار از لطافت درتابلوهای وی به کار رفته‌است.

دگا که از طرف مادر امریکائی بود ، چندی بـدان [سر]زمین رفت ولی طبیعت امریکا دراو رغبتی برنیانگیخت ؛ **دگا** ، از آنجا به مادر خود نوشت :

«من از همهٔ اینها بی هیچ دریغی وافسوسی چشم فرو [می‌]پوشم ... زندگی کوتاه است وتوانائی انسان نیز حدی [دار]د !»

گروه کثیری از نویسندگان سرشناس ومترجمان ورزیدهٔ کشور به گردهم جمع آمده‌اند، ومؤسسهٔ عظیم مطبوعاتی‌کیهان ، همهٔ امکانات خود را در اختیار آنان نهاده است تا وظیفهٔ خطیری را که بر عهدهٔ مردان دانش و فرهنگ است به انجام رسانند .

این وظیفه ، عبارت از ترفیع دانش و اطلاعات عمومی جوانان‌جامعه است ازراه انتشار کتاب‌هائی‌که براساس همین‌هدف تدوین وتهیه می‌شود

لزوم انتشار کتاب‌هائی که این نیاز بزرگ را برآورد ازدیرگاه‌ذهن مرا به خود معطوف کرده بود تاآنکه مؤسسهٔ کیهان بدین‌کار همت گماشت و از همهٔ دانشمندان و نویسندگان بزرگ‌کشور دعوتی به عمل آورد تا دراین راه به‌همکاری برخیزند و با مساعی مشترك خویش انجام این مهم را برعهده گیرند .

اکنون که نخستین جلد ازکتاب هفته ، نشر می‌شود و بدین وسیله اولین مادهٔ برنامهٔ انتشاراتی «کتاب‌کیهان» عملا زندگی خودرا آغاز می‌کند، وظیفهٔ خود می‌دانم از همهٔ نویسندگان و دانشمندانی کـه ندای مارا پاسخ گفته‌اند و همچنین از جناب آقای دکتر مصباح‌زاده‌که با بذل توجه خاصی همهٔ امکانات مؤسسهٔ کیهان را به اختیار شورای نویسـندگان کتاب هفته نهاده‌اند سپاس بگزارم .

اما کوشش ما ـ اگر همهٔ مردم دانش‌دوست و علاقمند به فرهنگ عملا ازآن به‌پشتیبانی برنخیزند ،کوششی بی‌ثمر خواهد بود . این است که من دراین فرصت همهٔ مردم فرهنگ‌خواه را به پشتیبانی از این تلاش پرثمر فرا می‌خوانم و امید بسیار دارم که با این پشتیبانی خواهیم توانست‌دراین راه هرچه سریع‌تر و هرچه مطمئن‌تر گام برداریم .

دکتر محسن هشترودی
سرپرست شورای نویسندگان

... و اینك ، نخستین مجموعه از کتاب هفته در دست‌های شماست .

کوشیده‌ایم که هرمجموعه، چیزی زیبا،خواندنی ، سرگرم کننده و در عین حال ، آموزنده باشد . واین نخستین جلد ، براساس همین کوشش مدون شده‌است.

دراین مجموعه ،باداستانهائی‌از**برانیسلاونوشیچ** نویسندهٔ انتقادی یوگسلاو- خوانندهٔ کتاب هفته با گوشه‌ئی از ادبیات کلاسیك یوگسلاوی آشنائی حاصل می‌کند؛ همچنانکه درمجلات دیگر نیز با نویسندگان برگزیدهٔ دیگر کشور های جهان آشنـا خواهد شد .

در نخستین صفحه کتاب ، تابلو رنگینی قرار داده شده است .
این ، کاری است که در شماره های دیگر کتاب هفته نیز تکرار خواهد شد.
قصد ما از افزودن این تابلو ها به کتاب هفته ، تنها آن نیست که هدیه‌ئی به خوانندگان خود داده باشیم :در بخش «اندیشه ها و خبرها » به تدریج ، مکتب‌های نقاشی معرفی ، واصول کار بزرگان و نمایندگان هر مکتب تشریح می شود .تابلو ضمیمهٔ هر شماره ، که از میان شاهکارهای پیغمبران مکتب های مختلف نقاشی انتخاب می‌گردد ، در واقع نمونهٔ کاملی است که به وسیلهٔ آن ، مختصات مکتبی که در همان شماره‌مورد بحث قرارگرفته است برای خوانندهٔ علاقه‌مند قابل لمس و قابل درك گردد.
کتاب‌پلیسی خونخواهی اثر تامس‌دیوئی از همین نخستین جلد ، در انتهای کتاب آغاز شده است و چاپ آن ، به تدریج ، در چندین جلد ادامه خواهد یافت ....
گرچه هیجان آمیخته به انتظار وکششی که جنبهٔ تحقیقی پلیسی آن به‌سراسر داستان می بخشد ، خود می توانسته است .برای انتخاب این کتاب دلیل کافی به شمار رود ، معذلك این کتاب بیشتر از لحاظ مسائلی انسانی که در آن مطرح است بر گزیده شده .
در قلمرو دانش‌بشر بخش دیگری از کتاب هفته است .
دراین بخش ، خوانندگان ما به ساده‌ترین زبان ممکن در جریان آخرین پیشرفت های علوم قرن ما قرار می‌گیرند .
خوانندگان می‌توانند در زمینهٔ دانش ، هرگونه سؤالی را که بخواهند مطرح کنند و در صفحات این بخش جواب بگیرند .
زیر عنوان کلی کتاب کوچه ، از همین شماره به‌گردآوری ونشر ادبیات فولکلوریك زبان فارسی می پردازیم .
دراین زمینه ، پیشرفت کار ، ،جز با کوششی همه جانبه میسر نیست .و بدین جهت از خوانندگان تمنا می‌شود هرگاه صورت دیگری از متل ها، قصه ها ،ترانه ها، دوبیتی ها ، معماها ، تصنیف‌ها ، لغات و اصطلاحات عامیانه و سایر مطالبی که دراین بخش از کتب درج می‌شود می‌شناسند یا به روایات دیگری از آنچه درج شده است دسترسی دارند ، با ارسال آن ها مارا به‌پیشرفت دراین امریاری کنند.
در آخرین بخش کتاب ، بولتن اندیشه‌ها و خبرها خواننده‌رادرجریان آخرین حوادث جهان فرهنگ وادبیات و هنر خواهد گذاشت .
مجموع این بخش ها ، کتاب‌هفته را به وجود می آورد . خواندنی سالمی که پدرها با اطمینان کامل از سلامت آن ، می‌توانند در خانه خود را به روی آن بگشایند و آن را به دست دختران و پسران جوان خود دهند .

شورای نویسندگان

کتاب هفته ۱

برانیسلاو نوشیچ
نویسندهٔ یوگسلاو

فیل در پرونده



ترجمهٔ

سژان

چاپ کیهان

فهرست مندرجات

کتاب هفته

زیر نظر **دکتر محسن هشترودی ـ احمد شاملو**

ناشر . **سازمان چاپ و انتشارات کیهان**

تهران . خیابان فردوسی . تلفن ۳۱۵٦۱ تا ۳۱۵٦۵

روزهای یکشنبه در سراسر کشور منتشر میشود

۱

۱٦ مهرماه ۱۳٤۰



در بارهٔ نویسنده

برانیسلاو نوشیچ داستان نویس بزرگ یوگسلاو در سال ۱۸٦٤ در شهر بلگراد[1] در خانوادهٔ بازرگانی ورشکسته به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشتهٔ حقوق به پایان رسانید، لیکن پیشهٔ وکالت هرگز نتوانست علاقهٔ او را به خود معطوف دارد. به کارهای گوناگونی چون هنرپیشگی، کارمندی، و آموزگاری دست زد، اما سرانجام ادبیات و تآتر بود که توانست او را در حیطهٔ بیکران خود نگاهدارد.

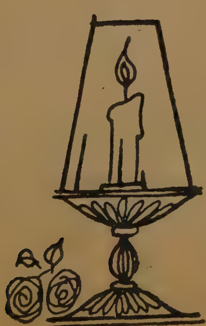
نوشیچ در داستانها و نمایشنامه‌های انتقادی بسیاری که نوشته است خنده‌انگیز ترین و در عین حال دردناک ترین پرده‌های زندگی انسانها را در برابر خواننده می‌گشاید. اجتماع خود را خوب می‌شناسد، دردها و رنجها را می‌بیند، و با شیرین ترین کلام آنها را تصویر می‌کند. طبقات مرفه اجتماع را که «وقار و شخصیتشان» در کلمهٔ «ثروت» خلاصه می‌شود، بیرحمانه بیاد استهزاء و انتقاد می‌گیرد، با دقت خاص وزیرکانه‌ای دانشمندانی راکه

عقاید و نظریه‌هاشان با مسائل واقعی زندگی فاصلهٔ زیادی دارد ، رسوا می‌سازد و انبوه بیکاره‌ها ، دلالها و خوش پوشان‌متظاهر راکه درادارات ، رستوران‌ها و کافه‌ها می‌لولند ، معرفی می‌کند .

در آثار او خندهٔ بی‌کینه و طنز خشم آلود ، طعنهٔ ملایم و شوخی کنایه دار ، بهم می‌آمیزد . از این حیث نوشته‌هایش رنگی از آثار مارك‌تواین، چخوف و گوگول دارد : شوخی و هجای سخن او با واقع بینی درخشانی صورت می‌گیرد . حتی در مواردی که به اوج طنز و طعنهٔ سیاسی می‌رسد و در صراحت لهجه تا حد امکان‌پیش می‌رود،کوشش می‌کندکه تأثیر «نامطبوع» قلمش را با بیان عبارات دو پهلو و گفتارهای مهمل نما و تغییر شکل خطوط ظاهری و غیر واقعی پدیده‌ها ، جبران کند .

در بارهٔ هنر و محیط هنری زمان خود ، در نخستین جلسهٔ انجمن دانشمندان ، نویسندگان و هنرمندان یوگسلاوی که اندکی قبل از مرگش ، در سال ۱۹۳۸ تشکیل شده بود ، چنین گفت «فرهنگ جوان ما برای رشد خود نیازمند به هوائی پاك تر از هوای آسمان ما است . در زیر آسمان ما که غالبا گرفته و تیره است هیچ نهالی ممکن نیست خود را به سوی نور بکشاند ، یا شکوفه دهد بهمین ترتیب خلاقیت معنوی نیز در زیر چنین آسمانی نمیتواند چنانکه باید و تا حد کمال به بیان آید ، و از این روی ، بسیاری سخن‌ناگفته میماند و اندیشه‌های فراوانی احتمالا بر زبان جاری نمی‌گردد .»

نوشیچ افکار انقلابی و عقاید سیاسی مشخصی نداشت ، اما ازصمیم قلب نسبت به پستی‌ها و دنائت های زندگی نفرت می‌ورزید . این نویسندهٔ شهیر که معاصرانش او را «جادوگر بزرگ خنده» می‌خواندند تا اوج بیان خواست‌ها و اندیشه‌های مردم پرواز کردوآثار خود را فراموش ناشدنی‌ساخت.
در این کتاب نه داستان ازبهترین داستان‌های کوتاه او رامی‌خوانید.





۱

فیل در پرونده

شهر «ك» دارای یکهزار و هشتصد نفر جمعیت ، شش کوچــه ، سه کشیش ، هفت قهوه‌خانــه ، یك بخشدار ، دو مهمانخانه‌چی ، هفده زن بیوه، سه معلم، دو معلمه، یك رئیس‌انجمن شهر ، دو بازار ، چهار حزب سیاسی و غیره است .

ممکن است عده‌ای بخاطر چنین مقدمه‌ای که بی‌شباهــت به‌احصائیهٔ کتب رهنمای جهانگردی و یا کتاب درسی جغــرافیا نیست ، نگارنده را مورد سرزنش قراردهند ، بهمین علت بهتراست بمنظور فرار از چنین سرزنشی ، از ذکر بقیهٔ جزئیات صرف نظر کنیم وبه نقل فوری داستان عجیبی که در شهر «ك» رخ داده بود ، بپردازیم .

داستان از اینقرار است که علاوه بر چیز هائی که در بالا

بدانها اشاره شد ، شهر «ك» يك باغ وحش هم دارد . این باغ وحش سیار در مراجعت از بازار مکاره‌ای که موفقیت زیادی در آن کسب نکرده بود ، چند روزی در این شهر متوقف شد . گرچه بمحض ورود باغ‌وحش ، آقای پاپا اظهارداشته‌بود : « بدون اینهم شهرما بقدرکافی حیوان‌دارد » ، معذلك آن‌مرد محترم ـ یعنی متصدی باغ وحش ناچار بود راهش را بطرف شهر «ك» کج کند ، زیرا برای ادامهٔ سفرش ، دیگر آهی در بساط نداشت .

ساوای (۱) بقال مقداری تخته ومیخ نسیه باوفروخت ، نیچکوی (۲) صابون‌پز هم مقداری الوار وگوشت برای حیواناتش باو قرض داد . بدین ترتیب سیرکچی مهربان ما موفق شد باقرض وقوله‌ای در ظرف یکروز خیمه‌اش را علم کند . سحرگاه روزبعد هم دایره زنگی‌اش را بدست‌گرفت و درشهر براه افتاد تادر نبش هر کوچه‌ای بایستد وعبارت مشهور : « مناژری (۳) باشکوه جهانی ! بشتابید برای تماشای آنچه که تاکنون ندیده‌اید !» و غیره را اعلام کند .

دراین حال چنانچه شما واقعاً هم سری به‌این باغ‌وحش که بجاست بگوئیم فقط ازشش حیوان تشکیل شده‌است ، بزنید ، صاحب آن قبل‌از هرکاری شمارا بطرف یکی ازقفس‌های بدبو و متعفن رهنمائی نموده توضیحاتی بشرح زیر خواهد داد : « خرس . در علم بنام Urrus Belliccosus معروف است . هیولای بی‌نظیری است . تاکنون دومامور باغ وحش را خورده است . ازباغ وحش مسکو خریداری شده‌است . سال‌گذشته ، وقتی‌که هنوزدرباغ وحش مسکو بسر میبرد ، قفسش‌را شکست وپس‌از خوردن صاحب باغ وحش وبلعیدن یکی‌از کارمندان باغ ،به‌جنگل بولون (٤)که در حوالی مسکو است پناه‌برد .... سه روز تمام دکانهای مسکو رابستند و متمولین شهر به‌ایرکوتسك (٥)که نزدیکیهای مسکو است فرار کردند . فقط ژنرال گورکو (٦) درشهر باقی‌ماند . روزی چندین‌بار

۱ـ Savva

۲ـ Nitchko

۳ ـ Ménagerie سیرك حیوانات (به‌فرانسه)

٤ـ Boulone چنین جنگلی درحوالی مسکو وجود ندارد وساختهٔ فکر نویسنده است .

٥ ـ Irkoutsk ازشهرهای سیبری‌که بامسکو فاصلهٔ چندانی ندارد .

٦ ـ Gourko (۱۹۰۰ ـ ۱۸۲۸) ژنرال روسیهٔ تزاری‌که در جنگ با عثمانی ها به فتوحات درخشان نائل آمد و در ۱۸۷۹ استاندار پترزبورگ بود .

از پطروگراد تلگرافی سئوال میکردند : «خرس کجاست ؟» ، «ژنرال گورکو درچه‌حال است ؟» ، «ژنرال ربیکین (۱) کجاست ؟» « در اینجا شایع است که خرس ژنرال بیچایف (۲) را بلعیده است .... » و غیره .

با توجه بظواهر امر ممکن بود فرض کرد که خرس مورد بحث که با عده کثیری از ژنرالهای روس طرف شده بود ، واقعاً هم روزی در مسکو زیسته ، امانه در تابستان گذشته ، بلکه در سال ۱۸۱۲ همراه ناپلئون اول و موقع هجوم وی بروسیه . این خرس چنان لاغر و زهوار دررفته و پشم ریخته بود که هربیننده‌ای با مشاهدهٔ آن بیاد کلاهبرداری که تازه از زندان آزاد شده باشد می افتاد .

بهتر بود انسان ازتماشای فیل صرف‌نظر کند ، زیرا این حیوان از فرطِ پیری وبدبختی به‌عادی‌ترین‌سائلی‌که درمدخل‌کلیسا دست تکدی دراز میکند ، شباهت داشت . بدیهی است فیل هم‌مانند خرس یك اسم لاتین و حتی یك حماسه داشت . در این حماسه‌گفته میشد که «اعضای یك هیأت انگلیسی» ، «راجهٔ بخارا» را برای سوزاندن وی ، روی همین فیل بسوی شعله های آتش برده بودند. بنظر میرسدکه انگلیسیها با کمال میل حاضر شوند فیل را بعنوان یادبود آن واقعه تاریخی بخرند .

در قفس بعدی پرنده‌ای قرار داشت که «کشف جدیدی در علم» بشمار میآمد و بهمین علت هنوز فاقد «اسم عامیانه» بود، اما در علم بنام Socsocus Dulicivitoperus خوانده‌میشد .

شهرت این پرنده دراین بود که «برای تولید مثل تخم نمی‌گذاشت ، بلکه مانند حیوانات پستاندار می زائید . » اما کافی بود تماشاچی با دقت بیشتری باین Socsocus Dulicivitoperus بنگرد و بدون هیچ زحمتی شباهت فوق‌العاده‌ای بین‌این پرنده که معلوم نیست بچه علتی دمش را برنگ آبی رنگ آمیزی کرده‌بودند، با اردك خانگی معمولی ، بیابد . اما دم این پرنده نبود که تماشاچیان را تحت تأثیر قرار میداد ، بلکه «زائیدن» آن بیش از هر چیز دیگری ، توجه آنان را بخود معطوف میکرد .

علاوه براینها ، باغ وحش دارای یك سمور آبی ویك‌روباه‌بود که گوشهایش را تعمداًبریده بودند تا بتوانند آنرا «روباه سوئدی» بنامند؛ همچنین‌میمونی‌که فقط‌شباهتی به‌میمون حقیقی داشت‌وانگار

---

۱ و۲ ــ Robikine و Bitchaiev این دو ژنرال را متصدی باغ وحش از خودش درآورده است .

بادریافتن این‌موضوع بالاقیدی آشکاری بهمهٔساکنان‌باغ‌وحش وحتی تماشاچیان مینگریست .

بعنوان هفتمین جاندار تماشائی میتوان از همسر صاحب باغ وحش نام برد . این مخلوق بسیار لاغر با کلاه گیس کثیفش ، چنان نحیف و شفاف بود که بنظر میرسید بتوان او را چون برگ کاغذی در دست گرفت و مچاله کرد . وقتی انسان به لباسهایش نگاه میکرد گمان میبرد که Socsocus Dulicivitoperus ها به او هجوم آورده و پرهایش را کنده‌اند . موهای او آنقدر آشفته‌و نامنظم بود که بنظر میرسید آنها را با شانهٔ کشاورزی بر سرش ریخته‌اند .

زن ، در گیشهٔ کوچکی که به کمك چند پرده تعبیه شده‌بود قرار داشت و بنظر میرسید که او نیز (مانند حیوانات دیگر) در قفس نشسته باشد . وقتی نگاهش میکردم ، هرلحظه منتظر بودم صاحب باغ وحش ، یعنی شوهرش ، با اشاره به زن بگوید : «اسم علمی این یکی Mulier Feminus (۱) است ! حیوانی است که زیاد یافت میشود . به‌سهولت‌بدست میآید ، اما رام‌کردنش دشوار است ...»و الی آخر .

اهالی شهر «ك» به تماشای باغ وحش میرفتند . اما پس از اینکه همهٔ آنها ازبرابر قفسها گذشتند ، مرد سیرکچی‌میزان‌مداخلش را محاسبه کرد ومتوجه شد بااینکه هر تماشاچی یك‌گروش (۲) بعنوان حق ورود پرداخته است ، درآمدش از دویست و ده‌گروش تجاوز نمیکند . اگر ورودیهٔ باغ وحش حتی نیم گروش هم تعیین میشد ، مسلماً شهر «ك» نمیتوانست تماشاچیان بیشتری برای باغ وحش تأمین کند .

در این حال ، در عرض هشت روز ، میزان بدهی ارباب محترم باغ وحش بابت بهای گوشت به پانصد وهجده گروش‌رسیده بود ، زیراکه بهرحال حیوانات باغ‌وحش باید چیزی‌میخوردندوارباب آنهانیز باید چیزی مینوشید .

نیچکوی صابون پز ، چند روز متوالی گوشت نسیه باو میفروخت ، ولی پس‌از یکهفته وقتی‌که متوجه شدکه جناب‌سیرکچی بهیچوجه در فکر تأدیه فروضش نیست ، بوی مراجعه کرد وگفت:

ـ قبض بنویس !

ـ با کمال میل !

و سیرکچی باگفتن اینحرف ، قبضی بمبلغ پانصد و هجده

---

۱ ـ ماده قاطر (دراصطلاح علمی)

۲ ـ Groche ازاجزاء پول صربستان ...هر **گروش**برابر است بابیست**پارا** .

گروش نوشت و بدست نیچکوی صابون پز داد .

عصر روزنهم، وقتی مردسیرکچی مشاهده‌کرد که قروضش بمیزان پنج برابر سریعتر از درآمدش افزایش میبابد ، همسرش‌را صدا کرد . آنها دو نفری نشستند ، یك بطر شراب روی میز نهادند و بطور جدی‌دربارهٔ خود ، حیوانات خود واینکه نمیتوان بدین‌ترتیب زندگی را ادامه داد بحث کردند . در پایان این جلسهٔ مشورتی ، قطعنامهٔ خاصی‌که صبح روز بعد اهالی شهر ازمتن‌آن اطلاع حاصل کردند ، بتصویب رسید .

صبح روز بعد ، همزمان با باز شدن دکانها ، در سرتاسر شهر شایع شد که شب گذشته صاحب محترم «مناژری با شکوه جهانی» فرار کرده و زن و سمور آبی و میمون را نیز با خود برده است . گفته میشد که او بقیهٔ چیزها یعنی قروض ، خرس ، فیل ، روباه سوئدی ، و Socsocus Dulicivitoperus رابرای‌اهالی شهر بجای گذاشته است .

تمام‌شهر باشنیدن این خبربهت‌زده‌شد. البته‌همهٔ‌اهالی‌شهر «ك» میتوانستند مبهوت شوند و میتوانستند هم اصولا موضوع فرار را با خونسردی و بی اعتنائی تلقی کنند ، اما ساوای بقال و نیچکوی صابون پز واقعاً و از صمیم قلب متأثر و مبهوت‌بودند .

بدیهی است مقامات‌دولتی ، همانطوریکه وظیفه‌شان ایجاب میکند ، فوراً «اقدامات مقتضی» بعمل آوردند ، زیرا بالاخره فلسفهٔ وجود دولت هم همین است که پس از وقوع حادثه‌ای در فکر اقدامات مقتضی باشد .

دولت ، بلافاصله کارمندی را مأمور تنظیم فهرستی از باقیماندهٔ اموال میکند .

آقای پایا ، یك برگ کاغذ میگیرد ، به تعداد لازم ستون باز میکند ، بباغ وحش میرود و پس از استقرار در گیشه ، فهرست اموال را تنظیم میکند . این فهرست پس از تنظیم شدن ، تقریباً به شکل زیر بود :

۱ – فیل بزرگ .... یك راس
۲– دمپائی پاره .... یك جفت
۳– روباه . بدون گوش . درون قفس.............. یك راس
٤– میز آبی رنگ . با کشو .... یك عدد
٥– پرنده‌ای با دم آبی رنگ ، شبیه اردك .
درون قفس .... یك عدد

۶– جوراب مردانه . کاملا پاره .... یك لنگه
۷– خرس ، با پوست مستعمل . درون قفس ......یك رأس
۸– میخ معمولی .... نیم کیلو
۹– دایره زنگی ، مستعمل . با جفجفه .... یك عدد
۱۰– کتان معمولی . بزرگ . کثیف .... یك پارچه
۱۱– پردهٔ قرمز . معمولی . ... یك جفت
۱۲– بطری بزرگ که با توجه بـه بوی ....
۱۳– سطل . دسته دار ....دو عدد
آن محتوی درد شراب بوده .... یك عدد
۱٤– چوب دراز............یك اصله
۱۵– تسمه . سوراخ دار .... یك عدد
۱٦– چراغ . بدون لوله .... یك عدد
۱۷ – تابلو با نوشتهٔ : «مناژری باشکوه ....
جهانی» .... یك عدد

حکومت ، پس از تنظیم فهرست ، باغ وحش را مهر و موم کرد . اما حیوانات معصوم بامشاهدهٔ اینکه پاپای منشی بهیچوجه‌در نظر ندارد شکمشان را سیر کند ، چنان ناله‌ای سر دادند که اشك درچشمان همهٔ کسانی‌که زاریشان‌را شنیدند ، حلقه زد . فیل مانند بیوه زنی که در مراسم یادبود مرگ شوهرش‌بگرید زار میزد ، اما خرس ازشدت گرسنگی آنقدر لاغر شده بودکه مانند قناری‌جیرجیر میکرد . ولی بدیهی است که آقای پاپا حق نداشت احساسات خود را بروز دهد ، زیرا درحال انجام دادن وظایف اداری بود .

تا فهرست تنظیمی آقای پاپا شماره بخورد ، تا تصمیمی روی آن گرفته شود و بالاخره تا دستور اجرا گردد ، یك روز گذشت و در طی همین یکروز «روباه سوئدی» لعنتی که با چنین رفتاری خو نگرفته بود ، حاضر نشد حتی این یك روز را هم تحمل کند و بدون دلیل و عذر موجه سقط شد . فردای آنروز قبل‌ازآغاز حراج ، آقای پاپا با دست‌مبارك خود ، دربرابر اسم روباه ، درستون «ملاحظات» نوشت : «بمرگ طبیعی سقط شد» تا بعدها احیاناً کسی نتواند ادعا کند که آنرا کشته‌اند .

عدهٔ کثیری (و حتی میتوان گفت تقریباً همهٔ اهالی شهر)در مراسم حراج شرکت کردند و این امر بهیچوجه تعجب آور نبود ، زیراکه این‌حراج یکی ازجالبترین حراجها بشمار میرفت . همه می‌خندیدند ، بیکدیگر چشمك میزدند و متلك میگفتند ، دراین‌بین فقط آقای پاپا ، مملو از شرافت نفس و وقار ، با تکبر تمام مانند کسی‌که

بکار خود مسلط باشد ، در گیشه مستقر شده بود .

میز آبی رنگ و کشوی آن بمبلغ هفت گروش ، نیم کیلو میخ بمبلغ سی پارا و قطعهٔ بزرگ کتان به نوزده گروش بفروش رسید . لنگه جوراب مردانه را بدور انداختند ، اما در موقع حراج پرده های قرمز رنگ مباحثهٔ مختصری در گرفت ، زیرا عده‌ای اصرار داشتند که رنگ قرمز پرده ها «غیراخلاقی» بوده و بهمین علت در شأن پنجره های یك خانهٔ درست وحسابی نیست . بالاخره هم قهوه‌چی شهر پرده ها را بمبلغ سه گروش خریداری کرد . کولی ها با پرداخت چهل و دو گروش دایره زنگی را خریدند . تابلوئی را که «مناژری با شکوه جهانی» بر آن نوشته شده بود ، بقال شهر به بهای هشت‌گروش خرید تابعداً کلمهٔ «بقالی» را جانشین «مناژری» سازد . ضمن ابتیاع آن ، تمام زیبائیهای تابلوئی را که « بقالی با شکوه جهانی» بایستی روی آن نوشته شود ، در برابر دیدگانش مجسم کرد . یك جفت دمپائی‌را به چهارده‌گروش وپرندهٔنادرالوجود یعنی Socsocus Dolicivitoperus را بقیمت یك اردك معمولی فروختند ، زیراکه خریداردرنظر داشت فقط شامی‌از آن تهیه‌کند . پس ازحراج اشیاءفوق‌الذکر جنب وجوش‌ناشکیبانه‌ای بین جمعیت آغاز شد ، آقای‌پایا انگشتش را روی فهرست گذاشت و با لحن بسیار جدی و رسمی در حالیکه روی کلمهٔ « فیل» تکیه میکرد ، گفت : « فیل را بیآورید !»

در اینجا همهمهٔ غیرقابل تصوری برخاست . از هر طرف صدای شوخی و استهزاء شنیده میشد . مردم‌قهقهه میزدند و فریاد میکشیدند ، بطوریکه صدای آقای پایا که میکوشید دربارهٔ چیزی توضیحاتی بدهد ، بهیچوجه شنیده نمیشد . بهمین علت آقای پایا لازم دانست مردم را برعایت نظم و آرامش دعوت کند ، پس خطاب بجمعیت ، نطق متقاعدکنندهٔ زیر را ایراد کرد :

ــ چتونه ؟ چرا شیهه میکشید ؟ مگر نمی بینید که فیل‌هم مثل چیزهای دیگر است ؟ پس چرا نمیشود فیل را فروخت ؟ مگر شما نبودید که مثلا درموقع حراج دمپائیها یا میخها نمی‌خندیدید ؟ چرا؟ چون آنها میخ یادمپائی بود . خوب ، حالا هم مافیل‌میفروشیم. کجای اینکار خنده‌دار است ؟ اگر فیل من درآوردی بود ، باز حق با شما بود ، اما من که از خودم نساخته ام . اینها‌هاش اسمش در فهرست نوشته شده و هرکسی هم که میل داشته باشد میتواند بفهرست مراجعه کند و متقاعد شود که در اینجا نوشته‌شده است « فیل» . بنابراین هیچ دلیلی برای خنده وجود ندارد .

پس از یك چنین نطق مدبرانه‌ای ، خنده مردم قطع شد و فقط وقتی که دو ژاندارم فیل را بمیدان آوردند «آه» متعجبانه و هیجان آمیزی از جمعیت بر خاست .

فیل ، با خونسردی ظاهری و باطنی غیرعادی اجازه دادکه بحراج گذاشته شود . فقط در همان آغاز حراج ، وقتی‌که‌اعلام‌کردند که بهای آن مبلغ دویست گروش تعیین شده است غرورش جریحه دار شد و چیزی نمانده بود که با یك حرکت تند خرطوم، ضربتی بسر آقای پاپا وارد آورد ، لیکن کارمند با تجربهٔ پلیس با اینکه منتظر چنین یورشی نبود ، دست و پایش را گم نکرد و با یك جهش برق آسا خود را در پشت پرده مخفی ساخت . البته حاضرین نتوانستند از خنده خودداری کنند ، اما آقا پاپا که رنگش چون گچ سفید شده بود ، با چهره‌ای بسیار رسمی روی صندلی‌اش قرار گرفت و گفت :

ـ علت اینکه من نمیخندم همین است ! در اینجا هیچ چیز خنده‌داری وجود ندارد !

بالاخره حراج شروع شد . گهگاه بعضیها یك پارا یا یك گروش بقیمت فیل میافزودند . کاملا معلوم بود که کسی نیازی بفیل ندارد ، فقط محض خنده قیمتش را بالا میبردند ، زیرا هرافزایشی با کنایه و شوخی و متلك توام میشد .

نیچکوی صابون پز بیش از هرکس دیگری بجریان حراج علاقمند بود ، زیراکه او عمده‌ترین طلبکار صاحب فراری باغ وحش بشمارمیآمد. وبالطبع برداشت‌اوازدرآمدحراج بیش‌ازسایرطلبکاران میشد . بهمین علت نیچکوی نگون بخت تلاش میکرد هر شیئی ، حتی نیم گروش‌هم که شده گرانتر فروخته شود . اودرحالیکه‌مواظب بود شئی مورد فروش بیخ ریش خودش نماند ، مرتباً قیمتها را بالا میبرد . درمورد فیل نیز همین کار را کرد . وقتی بهای فیل‌راشوخی کنان تادویست وشش گروش بالا بردند ، نیچکو یك گروش بر آن افزود . کسی از بین جمعیت دو گروش ، بعد یکنفر دیگر ده پا را و بالاخره هم سومی نیم گروش بر بهای فیل افزود ، بطوریکه قیمت آن به دویست و ده گروش رسید . نیچکوی صابون پز یك گروش دیگر بالا رفت ، سپس یکنفر دیگر یك پارا افزود و بعد سکوتی بر جمعیت حکمفرما گشت . نیچکو بمنظور بازار گرمی یك پارا هم اضافه کرد . همه ساکت شدند .

طبل حراج صدا میکند ، فیل با بی صبری تمام چشمك میزند ، آقای پاپا بچهره حاضرین خیره شده است ، و میخواهد

بداند آیا کسی حرفی ندارد . نیچکوی صابون پز میکوشد مردی را که درکنارش ایستاده است ، برای افزودن لااقل یك پارا راضی کند ، اما او حاضر نمیشود . خواهی نخواهی خود نیچکو یك پارای دیگر اضافه میکند ، اما افسوس ! «یك !...» نیچکو نگاهی به فیل ، بعد بجمعیت و سپس به آقای پایا میافکند و با نگاه خویش استدعای ترحم میکند . «دو!..» نیچکو پشت گردنش را میخاراند . دانه های درشت عرق بر پیشانیش ظاهر میشود . و «سه !..» . صابون پز دستهایش را حرکت میدهد و نگاه مغمومانهٔ خود را به فیل که خرطومش را تکان میدهد و با لطف و مهربانی به صابون پز می‌نگرد، میدوزد . دور و بر آنها وقایع غیرقابل تصوری رخ میدهد - مردم میخندند ، فریاد میکشند ، به صابون‌پز تبریك‌میگویند و مسخره‌اش میکنند . نیچکو هنوز بخود نیامده بود که ژاندارمی طناب فیل را بدستش‌داد و او که هنوز مالکیت فیل را درست‌درك نکرده بود متضرعانه گفت :

- ای مردم ، به بدبختی‌ام نخندید !

نیچکو بسوی خانه‌اش رهسپار شد ، فیل هم باخونسردی و با اطمینان باینکه نیچکوی صابون پز بایستی آدم خوبی باشد ، بدنبالش راه افتاد .

سیل جمعیت پشت سر آن دو بحرکت در آمد ، بطوریکه میدان حراج خالی ماند و کولی ها موفق شدند خرس را تقریباً به رایگان بخرند .

نیچکو مانند اشخاص کتك خورده در کوچه ها سرگردان است . باکمال میل حاضر بود بجای اینکه راهبر فیل باشد ، کسی طنابی برگردنش اندازد و او را بدنبال خود بکشد . علاوه براین‌نیمهٔ او یعنی همسرش سویکا (۱) که اکنون سه ماه است اجازه نمیدهد نیچکو کلاه نوی برای خود بخرد ، چه خواهد گفت ؟

بفرض اینکه سویکا هم اعتراضی نکند ، آخر فیل بچه دردش میخورد ؟ خدایا ، خداوندا ، ای مریم مقدس ! آخر چه‌کسی در خانه‌اش فیل نگه میدارد ؟ معمولا قناری یا خرگوش یا سگ و یا بز کوهی در منزل نگه میدارند ، اما لطفاً بفرمائید ببینم فیل در خانه بچه درد میخورد ؟ باز آقای بخشدار بعنوان آدمی که لوس‌و نثر بار آمده ، ممکن است یك چنین شکوه و اسرافی را بخود اجازه دهد ، اما نیچکو ، نیچکوی صابون پز فیل بچه دردش میخورد؟ آیا

---

۱ - Soyka

تاکنون شنیده شده است که صابون پزی چون او در خانه‌اش فیل نگهدارد ؟

در اینجا نیچکو بخاطر آورد که حیاطش هم کوچك است و محلی برای نگهداری فیل نخواهد داشت و با زبخاطر آورد که فیل هرروز حداقل به سی من کاه احتیاج دارد ، آنهم درصورتیکه خوراکش کاه باشد ، ولی چنانچه این حیوان لعنتی گوشتخوار باشد دراینصورت خوراك روزانه‌اش حتماً کمتر از یك گوسفند نخواهد بود .

نیچکوی صابون پز با چنین افکار حزن انگیزی بخانه‌اش نزدیك میشد ،پشت سر او فیل وبدنبال فیل انبوه جمعیت ودسته‌ای از پسر بچه ها روان بودند . ناگهان احساس کرد پاهایش به دو قطعه سرب تبدیل شده و زانوهایش هم دیگر خم نمیشوند نیمه او سویکا ، که پسر بچه ها داستان فیل‌را برایش تعریف کرده‌بودند، جلو خانه ایستاده بود . دراینجا لازم است خاطر شما را مستحضر سازم که این خانم سویکا نیمهٔ معمولی یك صابون پز معمولی نبود ، این زن آنچنان نیمه‌ای بود که صابون پز ما در مقام قیاس با وی بیش از یك چهارم بحساب نمیآمد و تازه آنهم درمواقعیکه سویکا حرف نمیزد ، اما کافی بود این زن لب بسخن بگشاید تا نیچکوی بدبخت بیك شانزدهم تنزل کند

صابون پز ما که در افکار حزن‌انگیز خود دست و پا میزد، به سوی چنین نیمه‌ای میرفت . پشت سر او فیل که طنابی‌بگردن داشت با خونسردی و آرامش قدم برمیداشت ، مردم هم بدنبال فیل میرفتند . چنانچه فیل درپاسخ اولین «آه» تعجب آمیز خانم سویکا خرطومش را تکان نمیداد ، نیچکوی بیچاره مجبور میشد در انظار تمام مردم نقش فیل را انجام دهد . اما او با استفاده از فرصت مناسب با عجله بزنش توضیح داد که به چه بهای نازلی موفق بابتیاع فیل شده و چه استفادهٔ کلانی ازاین معامله نصیبش خواهد شد ، زیرا که «ازپیه‌فیل گرانبهاترین‌ومرغوبترین صابون‌هارا تهیه‌میکنند». وقتی‌که‌خانم‌سویکا بدون ابراز کلمه‌ای اجازه داد نیچکو فیلش‌راداخل حیاط کند ، مردم فوق‌العاده متعجب شدند

بدین ترتیب همهٔ این ماجرا بخوبی و با مسالمت پایان پذیرفت . حراج بیش از آنچه انتظار می رفت با موفقیت خاتمه یافت .

آقای پاپای منشی، مانند کسی‌که موفق شده است در عمر خود «فیل بفروشد» در شهر قدم بر میداشت ؛ کولیها دایره‌ای

را که هم اکنون خریده بودند ، بصدا در میآوردند ؛ بقال تابلوی جدید «بقالی با شکوه جهانی» را بربالای دکانش نصب کرده بود ، خرس را بیکی از بازارهای مکاره برده بودند ؛ همچنین به طوریقین پرندهٔ Socsocus Dulicivitoperus را پخته و با ترشی کلم خورده بودند ، دراین بین فقط رنجها و مرارتهای‌نیچکوی سیه‌بخت بود که پایانی نداشت .

او سه‌روز اول را ازخانه بیرون‌نیآمد ، خودش هم‌بدرستی نمیدانست که آیا بیرون رفتنش بهتر است یا در خانه ماندنش . در شهر او را به «نیچکو - فیل» ملقب کرده و بمناسبت «بدبختی»اش هزاران لطیفه و داستان شاخدار ساخته بودند . در خانه هم زنش یعنی سویکا که نیچکو بالاخره مجبور شده بود به وی اعتراف کند که از پیه فیل هیچ نوع صابونی تهیه نمیشود ، روحش راسوهان میزد. و با اینکه این زوج پا از خانه بیرون نمیگذاشتند ، شایعات مختلف بخانه‌شان راه مییافت .

مثلا خانم پرسا(۱) همسر زرگر شهر میگفت :

- سویکا ، بهرحال تو که بچه نداری ...

- خدایا ! چه میگوئی پرسا ؟ زن رئیس پلیس هم بچه ندارد ، پس چرا فیل نگه نمیدارد ؟ اصلا از هر کدبانوی حسابی میخواهی بپرس ، قسم بده که حقیقتش را بگوید که اگر شوهرش فیل بخانه میآورد ، چه عکس‌العملی نشان میداد ؟

تسانکا(۲) زن‌یانکوی(۳) قصاب نزد سویکا میآمد ومیگفت:

- خوب سویکا ، چه تفاوتی میکند ، بالاخره چهار پا چهار پاست ، مثلا خود ما هم گاو نگه میداریم و من خیلی هم دوستش دارم ...

- ترا بخدا بیش از این حرف نزن ! باز اگر این حیوان‌گربهٔ ملوسی بود ، روی زانویم مینشاندم و جلو دکان می نشستم ... باز عیبی نداشت ... یا مثلا اگر پرنده‌ای بود هر روز صبح ارزن میخورد و آواز میخواند ... یا مثلا اگر بوقلمون ....

نیچکو برای اثبات اینکه او نیزدر بحث آنها شرکت میکند، با ظاهری متفکر صحبت زنش را قطع میکند :

- بنظر من بوقلمون بهتر از هر چیز دیگر است .

لازم است بدانیدکه گفتگوی ایندوفقط درمواقعی‌که مهمان

---

۱ - Persa
۲ - Tsanka
۳ - Yanko

داشتند چنین بود ، اما وقتی‌که مهمانی درکار نبود ، یعنی نیچکو و سویکا تنها میماندند ... اصلابهتر است نپرسید ... بهرصورت گاهی درتنهائی نیزاتفاق می‌افتادکه مثل آدم بایکدیگر صحبت کنند .

گفتگوی آنها تقریباً چنین بود ؛ معمولا سویکا باظریف‌ترین صدای یك همسر ، سرصحبت را باز میکند و میگوید :

– خوب نیچکو ، حالا دیگر لابد بمیزان حماقت خودت پی برده‌ای .

– سویکا ، نمی فهمم چرا بمن احمق میگوئی .

– چرا ؟ خوب ، ما با این فیل چکار خواهیم کرد ؟

– بگذار برای خودش بنشیند ... بگذار ... من خودم هم نمیدانم چکارش کنیم .

– هیچ فکرش راکرده‌ای‌که چه‌افتضاحی برای خودمان‌ببار آورده ایم ؟ اسم ما سر زبانهاست ، بـه تو لقب «نیچکو – فیل» داده‌اند .

صابون پز نگون بخت با حزن واندوه تأیید میکند :

– بله ، لقب داده‌اند .

ودرست مانند شاگرد مبتدی گنهکاری که در برابر معلمی جدی قرار گرفته باشد ، جمع و جور میشود .

– حالا کجایش را دیدی ، ممکن است به منهم لقب مـاده فیل بدهند ، همه‌اش تقصیر توست ، توی لعنتی ، الهی که دچار صاعقه شوی ، الهی که بزیر زمین فرو بروی . اگـــر این ماجـرا همینطور ادامه پیداکند ، ازرور خجالت مجبور خواهم شد تاآخر عمرم خانه‌نشین شوم .

– سویکا ، چرا باید خجالت بکشی ؟ دراین ماجرا نه‌تو گنهکاری ،نه‌من . معلوم میشود سرنوشت ماچنین بوده . بخانهٔ بعضیها بیماری راه میبابد ، درخانه دیگران اشباح سرگردان وجود دارند ، بعضیها هم‌گرفتار مادرزنند وظاهراً چنین مقدر شده که ماهم فیل داشته باشیم .-ازچنگ تقدیر نمیتوان گریخت . بیخود نبود که چندی پیش خواب وحشتناکی دیدم ؛ خواب دیدم یك‌تکه ابر ، میفهمی ،ابر خیلی بزرگ ... دائماً پائین میآید ... بالاخره این ابر درست روی خانهٔ مافرود آمد وناگهان داخل لولهٔ بخاریمان شد . بخانه‌های دیگر نگاه‌کردم دیدم ازلوله بخاریشان دود خارج میشود ، اما به‌لوله بخاری مادود وارد میشد . این‌خواب راچهارسال پیش ، درست شب دمیتری مقدس دیدم .

سویکا ، همسر صابون‌پز ، روی سینه‌اش دوبار صلیب

رسم میکند ، نگاهی بدرون بخاری میافکند و بعد با مسالمت میگوید :

– نیچکو ، باهمهٔ اینحرفها ، تواحمقی !..

مکالمهٔ انسانی ایندو چنین بود .

اما وقتی مثل آدم صحبت نمیکردند ، بهتر است حرفش را هم نزنیم . یکبار چمچه‌ای راکه باآن دیگ صابون‌پزی را بهم میزنند ، شکستند ، یکبار دیگر شش قالب بزرگ صابون را خورد کردند و یکروز هم پس‌از پاره‌کردن شمایل ، سه‌شیشه و سیخ‌آهنی را شکستند . همهٔ اینکارها هم مربوط بعادت احمقانه‌ای بودکه‌وقتی صحبتشان شکل غیرانسانی می‌گرفت باید چیزی دردست داشته باشند . خوب ، معلوم است‌که اگر انسان در چنین مواقعی شیئی در دست داشته باشد ،حتماً آنرا به‌شکلی مورداستفاده قرارخواهد داد.

واما فیل ، مثل همهٔ فیلها بود ،یعنی کاری بکار مشاجرات وامور خانوادگی نداشت ودر عالم خودش خساراتی بارباب وارد میکرد : آنچه‌راکه به‌چشمش میخورد می‌بلعید ، تمام محوطه حیاط را اشغال‌کرده بود بطوریکه جائی برای عبور ازحیاط باقی نمانده بود ، برگهای درخت توت را کنده وآنرا بشکل مرغ پرکنده‌ای درآورده بود ودرخت کوچك آلبالو راکه خانم سویکا فردای روز عروسی خودکاشته بود ، شکسته بود (درآنروزها خانم سویکا امیدوار بود بچه‌دار شود وفکر میکرد وقتی بچه‌هایش بزرگ شوند، آنرا « درخت آلبالوی مادر » خواهند نامید).

نیچکو ، معمولا صابونهای خودرا روی پشت بام کوتاه خانه‌اش خشك میکرد ، فیل این صابونهارا تکه تکه باخرطومش برمیداشت و آنهارا بسر پسربچه‌هائی‌که از پشت پرچین اذیتش میکردند ، می‌انداخت . باین ترتیب مقدار شش ئوك (۱) صابونی را که روی پشت بام قرارداشت بدور انداخت وبعد مقداری آب در خرطومش جمع‌کرد ، خرطوم را پشت پرچین برد وداخل پنجرهٔ باز خانه‌ای‌که ژیوکوی (۲) کفاش درآن سکونت داشت نمود وآب را بدرون اطاق پاشید . این واقعه درست سرظهر رخ داد . همه تا مغز استخوان خیس شدند وبچه‌های ژیوکو چنان ترسیدندکه کوچکترین آنها ازهوش رفت ، سروسطی به‌گوشهٔ میز گرفت و شکست واما بزرگترین آنهاکه در آنموقع چنگال را باغذا بدهانش برده بود ، سقش را سوراخ‌کرد . مادرزن ژیوکو سرخورد و بجای اینکه بطرف در بدود بسمت آئینه دوید ، آن را خرد کرد و سرش

---

۱ – Ok واحد قدیمی وزن در صربستان ،برابر با یك‌گرم و یك ثلث .

۲ – Jivko

را نیز زخمی کرد. پسرك شاگرد کفاش که در کنار میز بخـدمت مشغول بود گوشت سرخ‌کرده را بادیسش روی سر ژیوکوی کفاش سرازیر کرد بطوریکه چندنقطه ازموهای سرکفاش نگون‌بخت ریخت. بدیهی است‌که ژیوکو بلافاصله بدادسرا شکایت‌کرد.

اما کار بهمین جا خاتمه نیافت. روز یکشنبه‌که معمولا همهٔ مردم به‌خیابان گردی میپردازند، معلمه‌ای ازکنار پرچینی‌که فیل پشت آن ایستاده بود میگذشت. درهمین موقع فیل خرطومش را پشت پرچین انداخت و بهمهٔ اطراف آب پاشید. خانم معلمه ترسید، پابفرار گذاشت وبطور کاملا زشتی زمین خورد. درهمین موقع شاگردهای خانم معلمه نیزدرکوچه بودند وخود آقای‌بخشدار هم شاهد این منظره بود ــ گرچه این آقای بخشدار هنوز متاهل نشده، اما باتوجه به‌موقعیتش موظف است مراقب باشدکه فیلها با زمین خوردن «غیراخلاقی» معلمه‌ها، اصول اخلاقی را زیرپا نگذارند.

نیچکوی بیچاره دائماً بسرمیکوفت وخانم سویکاکه بوظایف همسری خودآگاهی کامل داشت دراین کار به‌اوکمك میکرد، یعنی اوهم بسرشوهرش میکوفت.

فیل راچه‌کند؟ بفروشد؟کسی حاضر نیست بخردش. هدیه‌کند؟ نیچکو حاضرشده‌بود آن‌رابه هرکس‌که‌شده تقدیم‌کند، منتها هیچ کس هدیه‌ای باین بزرگی را نمی‌پذیرفت. باما‌ن خدا ولش کند؟ آنوقت جواب پلیس را چه بدهد؟

نیچکو دربارهٔ همهٔ این مسائل اندیشید واشکال گوناگون رهائی ازشر فیل رامورد بررسی قرارداد.

بکشدش؟ اما بچه‌وسیله؟باتفنگ نمیتوان کشت، باگلوله نمیتوان آن‌را از پا درآورد، بااینکارها فیل عصبانی‌تر و دیوانه تر خواهد شد ودرچنین وضعی بدا بحال‌کسی‌که‌گرفتار خرطومش‌شود.

البته میتوان باتوسل به‌توپ فیل راکشت، اما بیچاره نیچکو! خرید فیل کم بود، حالا بایستی توپ هم بخرد؟!

مسمومش‌کند؟ این فکر ازمدتها پیش او وهمسرش را بخود مشغول کرده بود وبهمین علت درمدتی قلیل حداقل سه‌کیلو مرگ‌موش و تقریباً همانقدر هم زاج بخورد فیل داده بودند. اما ازقرار معلوم این سموم کوچکترین تأثیری دروضع مزاجیش نکرد و فیل اصلا برویش نمیآورد که دارد زاج میبلعد. علاوه براین، از روزی‌که خوراکش رابه‌سم آلوده کردند، بجای پرت‌کردن صابونها به‌پشت پرچین،آنها رامیخورد وآنقدر از مزهٔ صابون خوشش آمده بودکه تایکساعت پس‌از خوردن نیز لبهایش را می‌لیسید.

کاش لااقل یك بابای خیری پیدا میشد و برای رفع این بدبختی کمکی به‌نیچکوی نگون‌بخت میکرد ! اما کسی قادر نبود راه‌حلی برای این مشکل بیابد . چیزی نمانده بود نیچکوی بیچاره دیوانه شود .

ولی بالاخره روزی فرارسیدکه او خوش و خندان بخانه آمد . از قهوه‌خانه برمیگشت ، در آنجا باو یاد داده بودند که با فیل چه‌کند .

میلان(۱) خیاط (که شش سال تمام دربلگراد شاگرد خیاط بود)، به‌نیچکو اظهارداشته بودکه سهل‌ترین طریقه برای رهائی از چنگ فیل ، اهداء آن بدبستان شهراست ، زیرا اولابچه‌های مدرسه بایستی جانوران را تحت مطالعه قراردهند و ثانیاً برکسی پوشیده نیست‌که مارکو(۲)معلم مدرسه،تمام شاگردان‌دبستان‌را به‌جمع‌آوری پروانه وکرم مشغول‌کرده‌است . میلان خیاط میگفت : «اوکه باچنین حرارت و اشتیاقی پروانه‌های ناقابل را جمع میکند ، باحتمال قوی باکمال میل حاضر خواهدشدکلکسیون فیل هم درست‌کند .»

میلان خیاط‌حتی طریقهٔ تقدیم هدیه‌رانیز به‌نیچکوآموخت. و نیچکوی ما فردای آن‌روز نامه‌ای بشرح زیر بآدرس‌آقای مارکو فرستاد :

«آقای عزیز !

همانطورکه تمام اهالی محترم شهر مسبوقند و شما نیز مطلعید ، شغل‌من صابون‌پزی است ، یعنی‌صابون میپزم ومیفروشم. علاوه براین‌با همسرم بانو سویکا ازدواج‌کرده واز روز عروسی تا کنون بطور جدائی‌ناپذیری بااو بسر میبرم . گرچه ما صابون‌پزیم اما بهرحال معنی فرهنگ راکه بوسیلهٔ آن بچه‌ها باعلوم وچیزهای دیگری‌که برای شهرمان و بطور کلی برای بشریت مفید است آشنا میشوند ، درك میکنیم وچون بمفهوم کلمهٔ فرهنگ پی برده‌ایم ؛ بدیهی است‌که ازلزوم وجود پروانه‌ها ، کرمها و حیوانات مختلف برای فراگرفتن علوم ، وقوف کامل داریم . بمنظور کمك بفرهنگ ملی میل داریم یك‌چنین حیوان مفید یعنی فیلی را به مؤسسهٔ فرهنگی شهرمان اهداء کنیم واین کاررا باطیب‌خاطر و از روی احساس عشق عمیق نسبت بمدرسه انجام میدهیم . درازاء اینکار یگانه تقاضای ما این‌است‌که ذکرشودکه نیچکوی صابون‌پز وهمسرش سویکا بخاطر نجات وسلامت ارواح خود ، فیلی‌رابمدرسهٔ‌محلی‌اهداء کرده‌اند .

۱- Milane

۲- Marko

درخاتمه ازآن مقام عالی متمنی است‌کسی را برای بردن فیل بفرستید تا همین امروز آنرا بمدرسه منتقل نمایند.

ارادتمند شما
نیچکو یوکسیچ (۱)
صابون پز و دوستدار فرهنگ».

ولیکن عاقبت این‌کار، حتی میلان خیاط را نیز به‌تعجب واداشت:

آقای مارکوی معلم درنامهٔ جوابیهٔ خود نوشته بودکه از پذیرفتن فیل بعلت عدم احتیاج بآن معذور است ودر پایان نامه، به‌نیچکو، بعنوان «دوستدار فرهنگ» توصیه نموده بود ازنظر مالی کمکی به‌شاگردان بی‌بضاعت مدرسه بکند. رفتار مارکوی معلم، میلان خیاط را فوق‌العاده متعجب ساخت، زیرا او میدانست (وحتی یقین داشت) که در دانشگاه بلگراد حتی ریزترین حلزونها و صدفهارا جمع میکردند تاچه‌برسد به‌فیل باین‌گندگی.

بالاخره نیچکوی صابون‌پز کاملا دچار یأس شد. یکبار فکر جنون‌آمیزی بسرش زد. درواقع این فکر ازآن خانم سویکا بود؛ بله، بسرش‌زد فیل‌را به‌خارج ازشهر ببرد ودرآنجاولش کند. بگذار حیوان بکوهها برود ودر همانجاها زندگی‌کند. تصمیم گرفته شد و این تصمیم جزو اسرار مگوی نیچکو و خانم سویکاگشت.

شبی، پس‌از نیمه‌های شب نیچکو و خانم سویکا رختخواب خودرا ترك گفتند.

راستش را بخواهید، آنشب اصلا توی رختخواب هم نرفته بودند، بلکه برای حفظ ظاهر چراغ اطاق را خاموش کردند تا همسایه‌ها گمان‌کنند آنها بخواب غمیقی فرورفته‌اند.

بدین ترتیب آن‌دو برخاستند و باهستگی داخل حیاط شدند. ابتدا سویکا، برای حصول اطمینان از خلوت بودن کوچه، بااحتیاط بیرون را نگریست. سپس نیچکو با حزم زیاد وبدون ایجاد کوچکترین سروصدا، طناب فیل را بازکرد و بیاری حق باتفاق حیوان بدرون کوچه لغزید ودرتاریکی شب ناپدید گشت.

تامراجعت نیچکو، همسرش سویکا مانند اشخاص تب‌دار میلرزید. فقط پس‌ازگذشتن يك‌ساعت بود که نیچکو خوش و خرم انگارکه سنگ بزرگی راازروی قلبش‌برداشته باشند، بخانه‌برگشت. وقتی پا بدرون اطاق نهاد، سویکا پرسید:

ـ خوب، چطورشد؟ ولش‌کردی؟

---

۱ – Nitchko Yoksitch

ـ ولش کردم .
ـ رفت ؟
ـ رفت .
دراینجا چشمان زن از فرط سرور وسعادت پراز اشك شد. او موهای نیچکو را به‌چنگ گرفت ، پنج شش کشیده بگردنش زد و گفت :
ـ حالا برو برای من شتربخر !
اما نیچکو مقاومتی نمیکرد و ضمن دریافت ضربات ظریف، بااحساس رضایت ازخود ، لبخند می زد و صلیب برسینه‌اش رسم می‌کرد و از درگاه خداوند تقاضا میکرد فیل را نصیب هیچیك از بندگانش مگر دشمنان خونی نیچکو نکند (اودر دعای خود حتی از یکی از دشمنان خونی خود اسم برد وگفت : « مثلا لوکای (۱) صابون‌پز » .
آن شب صابون‌پز وزنش خواب راحت و شیرینی کردند . نیچکو حتی درخواب دیدکه دود ازلولهٔ بخاریشان خارج میشود . همین یك‌دلیل کافی بود تااینده یقین حاصل کنندکه خداوندمهربان آنهارا ازقید بلاوبدبختی نجات داده است . صبح روز بعد وقتی نیچکو بیدار شد ،قبل ازهرکاری تصمیم‌گرفت در برابر شمایل تریفون (۲) مقدس ، یعنی حامی خود ، زانو بزند وسه‌بار صلیب رسم کند ...
اما هنوز فرصت نکرده بود صلیب اول را رسم‌کند که صدای ضربهٔ شدیدی به‌در حیاط اورا بخود آورد دست راست نیچکو درکنار شانه راستش منجمد شد و کلمات دعا ، از : «... و روح‌القدس» به بعد ، برزبانش خشك شد .
ژاندارمی دق‌الباب میکرد ، امانه یك ژاندارم معمولی ، مثلاً باسبیلهای دراز واخطاریه‌ای کوتله ، یا مثلا ژاندارمی بامشتهای بزرگ‌که بانگاههای دقیق‌وکنجکاو برورقه‌هویت بنگرد، بلکه‌ژاندارمی که سرطنابی را بدست داشت و انتهای دیگر طناب بگردن فیل بود . اما داستان بهمین‌جا ختم نمیشود . ژاندارم به‌نیچکو اطلاع داد که فیل او تمام مزرعهٔ دیکای(۳) نقاش را لگدمال کرده ، چهار خرمن کاه پروی (٤) حلاج‌را درهم‌ریخته ، دوگوسفند یوتسا(٥) صاحب‌باغ

---

۱ - Louka
۲ - St. Trifoune
۳ - Dika
٤ - Pero
٥ - Yosta

انگور را له کرده ، بام کاهی خانه‌ای را که در باغ انگور «پرو»ی صاحب پانسیون قرارداشت خورده و گاومیش‌های زارعی را چنان بوحشت انداخته است که آنها بدرون گودالی پرت شده وگاری‌زارع را خرد کرده‌اند

اه ، خدایا ، خداوندا ! خودت بداد نیچکوی گناهکار و همسر نگون‌بختش سویکا برس ! چشمان این زوج از خون پرشده بود . آنها فیل ، خودشان و حتــی روز تولدشان را بباد نفرین گرفتند !

نیچکوی بیچاره بایأس وحرمان میپرسید :

ـ اصلا نمی‌فهمم خدا چرا فیل خلق‌کرده ؟! شاید بخاطر علاقه‌ای‌که به‌باغ وحش دارد خلق‌کرده باشد ، امامن‌که باغ وحش ندارم ، من صابون‌پزم ! خدایا ، من گنهکار را ببخش ، اما بگو چرا فیل خلق کرده‌ای ؟

خانم سویکا جواب میدهد :

ـ خدا خودش میدانست‌که در دنیا احمقهائی مثل تووجود دارند وبهمین علت فیل خلق‌کرده است .

ـ پس اگر من واقعاً احمقم ، بگذار مرا بکشد ، نه اینکه شکنجه‌ام دهد . خدا دارد مسخره‌ام میکند و من دارم معتقد میشوم که چنانچه بتوانیم از شر این فیل لعنتی خلاص شویم ، او یك شتر یا نهنگ یا گراز یا چیزی نظیر اینها برای ما خواهد فرستاد . خدایا، آخر چرا ؛ مگر نه این است که من هر روز یکشنبه مرتباً به کلیسا میروم ، عیدافتخار(۱) را شرافتمندانه برگزار میکنم ، هر ماه در خانه‌ام آب مقدس وجود دارد ، تا بسینه‌ام صلیب رسم نکنم و دعایم را نخوانم هرگز نه میخوابم و نه بر میخیزم ...

در اینجا چشمان نیچکو ، چون چشمان کودکی خردسال پر از اشك شد .

اما مقارن ظهر ، آنها اخبار ناگوارتری شنیدند : روی میز بخشدار هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون پز بشرح زیر قرار داشت :

۱ ـ عرض حال آقای پرو ، صاحب پانسیون ، که مبلغ شصت دینار بعنوان خسارت کاههای پشت بام ، مطالبه کرده بود

۲ ـ عرض حال «ن .» زارع که بنا بمفاد آن وی مبلغ یکصد دیناربرای خردشدن گاری ونقص عضو، مطالبهٔ خسارت کرده بود.

۳ ـ عرض حال پروی حلاج بمبلغ شصت دینار ، بابت از بین رفتن چهار خرمن کاه .

---

۱ ـ عید مقدس حمایت خانه و خانواده

٤– عرض حال دیکای نقاش بمبلغ دویست دینار ، بابت لگدمال شدن مزرعه .

٥ – عرض حال آقای یوتسا ، صاحب باغ انگور ، بمبلغ دوازده دینار بابت بهای دو گوسفند .

٦ – عرض حال ژیوکوی کفاش ، همسایه نیچکوی صابون پز که طی آن بابت خرد شدن یك عدد آئینه ، پاره شدن یك کت ، شکستن مقداری ظروف ، حق ویزیت طبیب بابت معالجهٔ یك سر شکسته ، یك سق سوراخ شده ، صرع فرزند کوچك و پانسمان جراحت مادر زنش ادعای خسارت کرده بود .

٧ – عرض حال خانم لپوساوا(١) ، معلمهٔ شهر که طی آن به اطلاع مقامات دولتی میرسانید که دانش آموزان در راه مدرسه از عبور از برابر خانهٔ نیچکوی صابون پز وحشت دارند و خود او نیز «یکبار دچار چنین وحشتی شده» و حتی بخاطر این فیل معلوم‌الحال «دچار وضع نامطلوبی» گردیده است .

بدین ترتیب کار بجائی که از آنجا آغازشده بود برمیگشت، یعنی آقای پاپا که فیل را فروخته بود ، اینك مأموریت یافت به این پرونده رسیدگی کند.

جای هیچگونه درنگ نبود . نیچکو ، بمنظور اجتناب از بدبختیهای جدید ، پس از مشورت با زنش نزد وکیل رفت .

وکیل ، قبل‌ازهرکاری مبلغ‌بیست‌دینار از نیچکوحق‌الوکاله مطالبه نمود و پس از دریافت اسکناسها ، آنها را بدقت تاکرد ، در جیب جلیتقه اش گذاشت و بعد به بحر تفکر فرو رفت .

مدت زیادی فکر کرد وبالاخره اعلام کرد که بهر صورت راه حلی وجود دارد ، و به نیچکو توصیه‌کرد که اموالش را هر چه زود تر به همسرش منتقل کند . مسلماً نیچکوئی که از مدتها قبل تمام اختیارات خود را به سویکا تفویض کرده بود ، بدون کمترین تردیدی تن باین تشریفات داد .

پس آقای وکیل دعاوی گفت که بمحض خروج فیل از حیات ، خانم سویکا بایستی فوراً در حیاط را ببندد و موقتاً به شهر دیگری سفر کند .

راهنمائی مدبرانه‌ای بود و نیچکو دو دستی بآن چسبید .

بعد از ظهر ، مقارن ساعت سه ، هفت فقره اخطاریهٔ کوتاه بدست صابون پز رسید . روی هر یك از این اخطاریه‌ها ، سه خط قرمز(٢) یعنی مجموعاً بیست و یك خط قرمز کشیده شده بود .

---

١ – Leposava

٢ – سه‌خط قرمز روی نامه‌های رسمی ، نشانهٔ فوریت داشتن آنها بود .

نیچکو چندین بار این خطوط را شمرد و کشف کرد که در واقع بیست خط ونیم کشیده شده‌است ، ونه بیست ویك خط ، زیرا طول یکی از آنها خیلی کوتاهتر از بقیهٔ خطوط بود . بهر حال این مسئله تغییری در اصل مطلب بوجود نمیآورد ، چون ساعت هشت صبح فردای آنروز ، نیچکوی صابون پز موظف بود به حضور بخشدار برسد .

اما بنا برتوصیهٔ وکیل دعاوی ، بمنظور ایجاد پیچیدگی هرچه بیشتر ، نیچکو بهمراهی فیل عازم بخشداری شد . درهمین حال تمام اموال صابون پز به همسرش منتقل شده بود . سویکا نیز بمحض خروج فیل و شوهرش، درخانه را قفل کرد وعازم سفرشد.

آقای پاپای منشی دو گروه در برابر خود داشت ؛ گروه اول مرکب بود از هفت نفر شاکی و گروه دوم نیچکوی‌صابون پز و فیلش .

بدیهی است که مردم دسته‌دسته بطرف بخشداری سرازیر شده بودند .

بازجوئی مقدماتی عبارت بود از مکالمهٔ طویل بین آقای پاپای منشی و نیچکوی صابون پز . این گفتگو که با مرکبی سیاه بر کاغذ سفید نوشته‌شده‌است، تاکنون نیز درآرشیوهای‌بخشداری شهر «ك» محفوظ است و چون اطلاع از آن ممکن است برای سیاحان ، جانور شناسان و صابون پزها جالب باشد ، ما تصمیم گرفتیم آنرا عیناً نقل کنیم .

روی میز در برابر آقای پاپا چهار فنجان خالی قرار دارد محتوی‌آنها قهوه‌بوده‌است . برروی تخته‌ای‌درکنار هر فنجان مبلغ یك‌گروش بودکه آنهارا مراجعین‌آقای‌پاپای منشی‌مانند پولی‌که در برابر شمایل نهاده باشند ، بجاگذاشته بودند . نیچکو درکنار دراطاق ایستاده است . از او بوی نفرت انگیز پیه پخته بمشام میرسد . تدریجاً خوداوهم بافیل شباهتی بهم زده‌است .

آقای پاپای منشی پس از اینکه ناخنهای چهار انگشت خود را با قیچی بزرگ کاغذبری میچیند ، سیگاری آتش میزند ، دود غلیظ آن را از دهانش خارج میکند و محو شدن دود را در زیر سقف با نگاهش تعقیب میکند . سپس نگاه جدی خود را به‌نیچکوی صابون پز میدوزد و بالحن رسمی واداری آغاز سخن میکند :

ــ پس اینطور . . . خوب . . . نیچکوی صابون پز !

نیچکوی‌صابون‌پز:ــ (باصدای زیری که‌فقط درمواقع‌مواجهه بامقامات دولتی ازآن‌استفاده‌میکنند). چه‌فرمایشی دارید؟

آقای پاپا : ــ نیچکو یوکسیچ‌توئی ؟

نیچکو :– کاملاصحیح‌است؛ من‌صابون‌پز شهرنیزهستم.
آقای پایا :– علاوه برصابون پزی، به‌چه‌کار دیگر مشغولی؟
نیچکو :– شمع نیز میسازم ، آقای پایا.
آقای پایا :– منظورم این نیست . میپرسم کارهای فرعی دیگری نیز داری ؟
نیچکو :– خدا نکند ، آقای پایا ، همهٔ اهالی شهر میدانند که‌من‌آدم باشرفی هستم . چطورممکن است که‌کارهای فرعی دیگری داشته باشم ؟
آقای پایا :– اما علیرغم اظهاراتت ، اطلاعاتی که از جریان تحقیقات مقامات دولتی بدست آمده ، (آقای پایا آنقدر از عبارت بالا خوشش آمد که در حالیکه صدایش را تا حد نجوا پائین میآورد آن‌را تکرار کرد) ، ... میفهمی ، علیرغم اظهاراتت ، اطلاعاتی که‌از جریان تحقیقات مقامات دولتی‌بدست آمده، حاکی است که‌تو فیل نگه میداری .
نیچکو :– (با عجله و در حالیکــه صدایش تقریباً میگیرد) . اما ببخشید ، خود مقامات دولتی فیل را بمن فروخته اند . الحمدالله خودتان که میدانید آقای پایا ، خود شما فیل را بمن فروخته‌اید ،
آقای پایا :– (قیافه‌عصبانی‌بخودمیگیرد). ازتونمیپرسم فیل را چه کسی بتو فروخته است ، میگویم چرا فیل نگه میداری ؟ بر همه روشن است که فیل حیوانی است که نگهداری آن در شهری متمدن و درانظار مقامات دولتی جایز نیست . خوب ، آدم بدبخت تو فیل را میخواهی چه کنی؟ توپیشه‌ور ساده‌ای هستی ، تو که داروساز یا کنسول نیستی که در خانه‌ات فیل یا ازاین‌قبیل چیزها نگهداری. خوب بود از روی مردم خجالت میکشیدی ! تعجب میکنم چطورتاحالا بسرت نزده‌است‌که با فیلت در شهر بگردی ... آقارا ببینید ، کار و کاسبی‌اش را ول کرده، میخواهد فیل نگهدارد! عجیب‌است که تا کنون دایره زنگی هم نخریده‌ای تا بافیلت در کوچه ها نمایش بدهی ! خجالت بکش !
نیچکو :– آقای پایا ، خواهش میکنم بیائید مثل آدم با هم حرف بزنیم .
آقای پایا :– (درحالیکه‌صدایش‌را بلندمیکند) . مانمیتوانیم

با تو مثل آدم حرف بزنیم ، میفهمی ؟ تو باید به‌سؤالاتم جواب های درست وحسابی بدهی ، نه اینکه از این شاخ به آن شاخ بپری ! منظورت از نگهداری فیل چیست ؟

نیچکو : – (باصدای خفه) هیچی ، آقای پاپا ، هیچ منظور و هدفی ندارم .

آقای پاپا : – خوب ، فرض‌کنیم تو هیچ‌منظوری نداری....اما آیا میدانی که فیل یك حیوان است ؟

نیچکو : – بله ، آقای پاپا ، میدانم .

آقای پاپا : – خوب ، میدانی اصلا حیوانات را برای چه در خانه نگه میدارند ؟

نیچکو : – بله ، برای اینکه ، آقای پاپا ، شبها پارس کنند.

آقای پاپا : – چطور ؟ چی ها پارس کنند ؟

نیچکو : – سگها ، آقای پاپا .

آقای پاپا : – (کلمه زشتی نثار نیچکو میکند و سپس با لحن ملایمتری ادامه میدهد) . مگر دیوانه شده‌ای؟ یا واقعاً نمی فهمی چه میگویم ؟ میفرمائید با چه زبانی با جنابعالی صحبت کنم ؟ من دارم باتوبزبان ساده ، بزبان یك صابون پز حرف میزنم . علیه تو هفت فقره شکایت وجود دارد ، میفهمی ؟ فیل تو خدا میداند چه‌ها که نکرده است . تو پول کافی برای جبران خسارت نخواهی داشت ، بیچاره خواهی شد ، میفهمی ؟

نیچکو : – من پول برای پرداخت خسارت ندارم .

آقای پاپا : – تو قیفت خواهم کرد !

نیچکو : – فیل را چطو ؟

آقای پاپا : – آنرا پیش زنت میفرستم تااوکه از داشتن فیل اینقدر خوشش میآید ، نگهداریش راهم بعهده بگیرد .

نیچکو : – کسی در منزلمان نیست . زنم بمسافرت رفته و در راهم قفل کرده است . از طرفی خانه هم مال زنم است .

آقای پاپا : – هوم ...

وپس از این «هوم» ، آقای پاپای منشی بطور بسیارجدی خودرا گرفتار یافت ، زیرا در برابر مسأله‌ای جدید وبس بغرنج قرار گرفته بود : فیل را چه کند ؟ فرض کنیم صابون پز را بشود

بازداشت کرد ، (آقای پایا در اینکار تأمل نکرده بود) اما فیل ، فیلی را که همچنان به یکی از تیرهای حیاط اداره بسته شده بود چه کند ؟ آیا آنرا هم توقیف‌کند ؟ اما این غیر ممکن است ؛ اولا بقدر کافی ژاندارم در اختیار خود ندارد و ثانیاً برای توقیف فیل هیچ مجوز قانونی وجود ندارد .

بدین ترتیب فیل و تمام بدبختیهای مربوط بآن اکنون بسر آقای پایا هوار شده بود . با فیل چه کند ؟ چگونه میتواند با حفظ موقعیت یك کارمند با استعداد پلیس ، خود را از این موقعیت ناراحت کننده نجات بخشد ؟

آن شب نیچکوی صابون پز با اینکه بازداشت بود خواب راحتی کرد ، اما پایای منشی نتوانست لحظه‌ای بخوابد . بجرات میتوان ادعا کرد که او تا صبح چشمانش را رویهم نگذاشت وبالاخره هم صبح روز بعد به‌این نتیجه رسیدکه ماجرای فیل بضررش تمام شده‌است ، زیرا حیوان عظیم‌الجثه بیخ‌ریشش مانده بود وپیش بینی میکرد که رهائی از چنگ آن کار بس دشواری خواهد بود . در گذشته وزراء و فرماندارها وبخشدارها نیزبسرش هوارمیشدند، اما او همیشه موفق میشد به شکلی از شرشان خلاص شود . ولی — خدایا ! — او تاکنون هرگز با فیل طرف نشده بود .

خوب ، با همهٔ اینحرفها ، بالاخره با فیل چه کند ؟ چطور است آنرا بعنوان پیوست پروندهٔ نیچکوی صابون پز ضمیمهٔ پرونده کند ؟ ظاهراً این صحیح ترین و عاقلانه ترین راه حل مشکل بود ، اما در اینجا نیز آقای پایا در برابر یك‌سلسلهٔ‌مسائل‌بغرنج قرار میگیرد: آیا ممکن است فیل را «پیوست» نامید ؟ از طرف دیگر چگونه‌میتوان پوشه‌ای یافت که بتوان فیل را درکنار اوراق پرونده درون آن قرار داد ؟

میگویند هفت بار ذرع کن و یکبار پاره کن ، ولی آقای‌پایا بیش از هفت بار ذرع کرده بود و بالاخره مصمم شد پروندهٔ نیچکو را با ضمیمه‌اش به ادارهٔ فرمانداری بفرستد . فکر بکری بود و پایای محرر بلافاصله دست بکار اجرای آن شد .

او بازیرکی زیاد صورت‌مجلسی تنظیم ودوفقره «پیوست» ضمیمهٔ آن نمود ؛ پیوست اول تحت‌شمارهٔ۱ هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون پز و پیوست دوم تحت شمارهٔ ۲ یك رأس فیل بود . آقای پایا ضمن اشاره بدلایل احالهٔ پرونده بفرمانداری ، با حیله و موذیگری متذکر شد که اداره فرمانداری دارای بیطار است و او نظریهٔ بیطار را در مورد پروندهٔ مورد بحث،فوق‌العاده‌ضروری ومهم میداند . آقای پایا با اقدام موذیانه خود نه‌فقط این‌بار گران را از

دوش خود به گردهٔ اداره فرمانداری مینهاد ، بلکه جداً معتقد بود که توانسته است راه حل عاقلانهٔ «مسألهٔ فیل» را بیابد .

آقای «پاپا» چنین میاندیشید :

«ادارهٔ فرمانداریِ کارمندان زیادی دارد و تا پرونده دست بدست بگردد ، یعنی از دفتر به ضباط ، از ضباط برای شور ، از شور برای امضاء و باز از امضاء بدفتر و همینطور الی غیرالنهایه گردش کند ، بامید خدا پیوست شمارهٔ ۲ سقط خواهد شد» .

واکنون همهٔ این پرونده ، در بست، به ریستای(۱) ژاندارم محول شده بود . پس از حل این مشکل ، آقای پاپا نیز موفق شد مانند نیچکوی صابون پز خواب راحت و شیرینی بکند .

ریستای ژاندارم معمولا پرونده و ضمایم آنرا زیر بغلش حمل میکرد . اما این دفعه چنانچه میکوشید با فیل نیز همین معامله را بکند ، ضمیمهٔ خود او را در بغل میگرفت وحمل میکرد. بنابراین لازم بود برای حل مسألهٔ بفرنجی که بوی محول شده بود ، بطور جدی چاره‌ای بیندیشد . همان جمعیتی که در مراسم حراج شرکت کرده وسپس نیچکوی نگون بخت‌را تاپشت در زندان مشایعت کرده بود ، اکنون بدنبال ریستای ژاندارم که پرونده‌ای زیر بغل و سرطنابی بدست داشت ، براه افتاده بود . واضح است که از هر سو باران توصیه و راهنمائیهای گوناگون به سر ریستای ژاندارم میبارید ، ولی عقیده اکثر آنها براین بود که لازم است وی بجای پیاده روی ، سوار پیوست پرونده شود . اما ریستا که ژاندارم با هوش و کهنه‌کاری بود ، متوجه شد که در اینصورت بجای اینکه او حامل پیوست باشد ، پیوست حامل وی خواهد بود . علاوه براین ممکن بود ضمیمهٔ عظیم‌الجثه او را نزد رئیس مربوطه هدایت نکند .

بهر حال مسألهٔ اینکه بالاخره پرونده بچه شکلی باداره فرمانداری ارسال شد مهم نیست ، آنچه که حائز اهمیت است ، این است‌که پرونده واقعاً ارسال‌شد ، قلب پاپای منشی آرام گرفت، نیچکوی صابون پز توانست نفس راحتی بکشد و خانم سویکا نیز راحت شد ، زیرا نیچکو وقتی هنوز توقیف بود تلگرام زیر را برای وی فرستاده بود : «نجات یافتیم ، فوری حرکت کن !»

*

اینکه نیچکوی صابون پز از دست فیل عاجز شده ، پاپای منشی نیز به‌همان بدبختی دچار شده بود و اکنون نوبت باداره فرمانداری رسیده است ، همهٔ اینها نصف بدبختی است . و اینك ما بوحشتناکترین مرحلهٔ داستان رسیده‌ایم ، زیرا من ، نویسندهٔ این

۱ــ Rista

داستان ، درمانده‌ام که فیل را چکار کنم و این ماجرا را چگونه‌پایان برسانم . بدیهی است که میتوانستم فیل را از اداره‌ای به ادارهٔ‌دیگر و بالاخره هم نزد خود آقای وزیر بفرستم . ولی بهرحال لازم است هرطوری شده سراین پرونده را بهم آورد

خوب ، فیل‌را چکارکنم ؟ نویسنده درناموفقیت‌آمیزترین موقعیت ممکن قرار گرفته‌است ، زیرا بنظر اوهم نیچکو ، هم آقای پایا و هم ادارهٔ فرمانداری نجات یافته‌اند و اینك پروندهٔ مورد بحث بر دوش نویسنده قرار گرفته‌است من نمیتوانم فیل را بکشم یا مسمومش کنم این طرق را ، همزنجیر بدبختی‌ام ، یعنی نیچکوی صابون پز آزموده است من نمیتوانم آنرا بیك مؤسسهٔ فرهنگی اهداء کنم ؛ نیچکوی صابون پز باین حیله‌هم متوسل شده بود .

چطوراست فیل‌رابخوانندگان‌داستان تحویل دهم؟ بگذارم خوانندگان عزیز هرکاری میخواهند با فیل بکنند ، اما . . .

*

زمانیکه با این افکار ، رنج میکشیدم و شبهای متوالی خواب بچشمانم راه نمیبافت ، واقعهٔ غیر قابل تصوری رخ داد . و این «واقعه» آرامش از دست رفته‌ام را بمن بازگردانید . میدانید چه اتفاقی‌افتاد؟ تمام‌اوراق‌پرونده باضمایم آن درآرشیوهای فرمانداری مفقود شد

آه ، آرشیوهای خجستهٔ ما !

این آرشیوها چه پرونده‌های بزرگ و کوچکی را که در طی مدت موجودیت خود نبلعیده‌اند ! بنابراین بهیچوجه جای تعجب نیست که فیل ، یعنی معمولیترین ضمیمه ها نیز با اوراق پرونده در آرشیوها مفقود شده باشد .



۲

خصم سیاسی

داستانی اززندگی سردبیر یك روزنامه محلی

واقعهٔ زیر در زمانی که هدف خیر خواهانهٔ «نفوذ در توده های مردم» و بیدار کردن خلق در میان ما اشخاص تحصیل کرده بوجود آمده بود ، رخ داد . در آنموقع من نیز در شهر کوچك «چ» اقدام به تأسیس یك روزنامه کردم که بعنوان اولین و در عین حال آخرین جریدهٔ این شهر ، کسب افتخار و شهرت کرد .. خاطرهٔ این روزنامه طی قرون متمادی بمنزلهٔ یگانه مظهر تمدن در شهر «چ» باقی خواهد ماند .

کاش میدانستید چه‌روزنامه‌ای بود! این جریده به‌ستونهائی چند تقسیم شده بود و دارای سرستون و عناوین درشتی برای مقالات بود . اخبار ادبی ، اخبار هیجان‌انگیز ، اخبار روز وتمام آنچه که لازمهٔ یك جریدهٔ جدی ووزین است درآن بچاپ میرسید. در

هیأت تحریریهٔ آن تقسیم کار بشرح زیر بعمل آمده بود : من سرمقاله مینوشتم ، تلگرافها را من تنظیم میکردم، پرکردن صفحه ادبی و «کمی شوخی» بامن بود، ستون «اقتصادی وبازرگانی» بقلم من نوشته میشد وبالاخره من متصدی «آگهی» روزنامه بودم. خلاصه کلام من عمده ترین کارمند خودم بودم .

سرمقالات را معمولا باسبك برجسته‌ای آغاز میکردم، مثلا باعبارات : «بی‌هیچ حب‌وبغضی» یا «قرعه کشیده شد» یا «زندگی‌را واقعاً درك کنیم» که همه را به زبان لاتین می‌آوردم !

بعد از ذکر این عناوین ، شرح و بسط مفصلی در بارهٔ گرد وغبار شهر ، چراغ فانوسهای شهرداری و مسائل دیگر میدادم. معمولا مقالات را باعباراتی ازقبیل : «گردوی سر سخت را نمیتوان بادندان شکست !» یا «بااسب تازی هم نمیتوان از ما سبقت گرفت!» یا «ماچون بیدلرزان نیستیم!» وغیره تمام میکردم .

تفسیر و بررسی وقایع جهان بسیار ساده بود . معمولا نام دوسه نفر از شخصیتهای سیاسی ، نام دوسه نقطهٔ ییلاقی که محل تجمع شخصیتهای سیاسی و دولتی است ، یا دوسه لغت خارجی‌را پشت سر هم ردیف میکردم‌و بدین ترتیب اوضاع‌جهان مورد بررسی قرار میگرفت . از فرهنگ لغات بین‌المللی بیش از همه کلمات : بیسمارك(۱)، گیرس(۲)، گلادستون(۳)، باد_ایشل(٤)بادن_بادن(٥)و بالاخره «ابتکارعمل» ، «مصالحه» و«وحدت‌منافع» را مورداستفاده قرار میدادم .

در ستون «اخبار روز» معمولا وقایعی را که جنبه محلی داشت ذکر میکردم ، ازاین قبیل :

«امروز چهار جهانگرد به شهر ما وارد شدند . ورود این جهانگردان نشانهٔ رشد و توسعهٔ شهرماست» یا «روشنایی شهر روبه‌افزایش میرود. دیروز انجمن‌شهر تصویب کرد که یك فانوس‌دیگر در کوچهٔ ... به هزینهٔ انجمن شهر نصب گردد . فانوس مذکور نهمین فانوسی است که طی بیست وچهارسال اخیر نصب میشود وچنانچه هیأت رئیسهٔ انجمن ، باهمین‌شور وعلاقه بکار خود ادامه دهد ،

---

۱ _ Bismark صدراعظم معروف آلمان (۱۸۹۸ _ ۱۸۱۵)

۲ _ Girce (۱۸۸٦ _ ۱۸۳٦) نویسندهٔ روس‌که در سال‌های ۸۰ _ ۱۸۷۸روزنامهٔ «پراودای روسیه» را منتشر میکرد.

۳ _ Gladstone (۱۸۹۸ _ ۱۸۰۹) نخست‌وزیر مشهور بریتانیا

٤ _ Bad-Ischl از نقاط ییلاقی آلمان

٥ _ Baden-Baden از نقاط ییلاقی آلمان واقع درجنوب شرقی‌آن‌کشور.

امیدمیرودکه شهرما یکی‌ازروشن‌ترین نقاط شهرستان‌مان گردد».
اخبار سیاسی را از روزنامه های کهنه که مقداری ازآنها را جمع آوری نموده بودم ، کپیه میکردم ، مثلا : «بیسمارك به ... عزیمت نمود»، یا «سردار کبیر درباد–ایشل بسر میبرد» ...وباین ترتیب از شر اخبار سیاسی نیز راحت میشدم . بنظر من این‌اخباررا میتوان هرسال تجدید چاپ کرد .
برای صفحهٔ ادبی روزنامه کتابی خریده بودم که مضمون آن یك داستان عشقی وسرگرم کننده بود. تاآنجائیکه بیاد دارم داستان مربوط‌بدونفر بود که عاشق یکدیگر شدند ، ولی والدین آنها که خصومت دیرینه‌ای باهم داشتند باعشق ایندو مخالفت میورزیدند وچون ایشان نمیتوانستند ازدواج کنند ، یکی از آنها درپایان‌کتاب خودکشی میکند . این داستان مفصل بنحو شایسته‌ای صفحهٔ ادبی روزنامه را پر میکرد .
برای بخش «کمی شوخی» ازلحاظ منبع تااندازه‌ای لنگ بودم ، اما بهرحال بازرنگی ومهارت زیاد، باتنظیم «حکم مدبرانه»که ازکتاب مقدس ، بعضی کتب مذهبی وکتابهای خوب دیگر رونوشت میکردم، ازپس این بخش نیز برمیآمدم .
اما راجع به ستون «اقتصادی و بازرگانی» ؛ درحال حاضر خودم هم نمیدانم آنروزها چگونه این مشکل را حل میکردم . این ستون بزرگترین عذابها را برای من بوجود میآورد . درموقع تنظیم همین ستون بود که من بیش از هروقت دیگر چوب قلمم را بدندان میگرفتم . گاه مینوشتم : «بعلت کمی تقاضا ، نرخ اجناس در بازار بوداپست تنزل میکند» ودفعهٔ بعد مینوشتم : «نرخ اجناس دربازار بوداپست بعلت کمی تقاضا تنزل‌میکند». اما روزسوم چه بنویسیم؟
واما آگهی . اگر کسی آگهی میآورد ، بسیار خوب بود و چاپش میکردم ، ولی مواقعیکه آگهی نمیرسید ، خودم اعلان‌میکردم که «کوزه های قدیمی»، «پانصد لیتر شراب سیاه»، «مقداری‌چوب بلوط کاج»، «یکهزار عدد سفال» وباز «کوزه های قدیمی لعابدار» به‌فروش می‌رسد ... خدا میداند چه چیز هائی که اعلان نمیکردم .
بدین ترتیب همانطوریکه ملاحظه میفرمائید خودم به‌تنهائی «پوشاك» روزنامه‌ام را از فرق سر تاانگشت پا تهیه میکردم .
دفتر روزنامه در خیابـان اصلی شهر قرار داشت.درست است که سقف اطاق کمی کوتاه بود ، ولی منهم که آدم بلند پروازی نبودم . درگوشهٔ اطاق ، درکنار پنجره جعبهٔ بزرگی بود که روی‌آن یك بطری نیم لیتری مخصوص شراب پر از جوهر ، وهمچنین قلمی که سرمقاله ها وآگهی‌ها وحکم مدبرانه را باآن مینوشتم قـرار

داشت. درروزگار ما ممکن نیست کسی باور کند که همهٔ این مطالب را بتوان فقط بایك قلم نوشت.

روی جعبه، همیشه اوراق طویلی برای نوشتن سرمقاله‌ها که از یك ماه قبل عنوان آنها تعیین شده بود، قرار داشت. چند شماره روزنامهٔ خارجی ازدیوار آویزان بود تاچنانچه کسی احیاناً پابدفتر روزنامه‌بگذارد، آنهارا ببیند. شلوارپلوخوری مخصوص‌روز های تعطیلاتم نیز درکنار روزنامه ها آویزان بود.

چنین بود منظرهٔ تقریبی ادارهٔ روزنامه.

نزدیکترین همسایه‌ام، یوتسا بوچارسکی (۱) سلمانی، مردی بود مؤدب و باتربیت که بعلت هفت فقره منازعهٔ منجر به‌محاکمه، شهرهٔ شهر شده بود. او، دراین کتك‌کاری‌ها، تمبور(۲) خود راچنان مورد استفاده قرار داده بود که درجریان محاکمه، دونفر از کار-شناسان قضائی، ساز او را «آلت قتاله» تشخیص دادند. من یك شماره روزنامه بطور رایگان باو میدادم، زیرا وی مواقعی که یکی از مشترکین با وجود تأدیه حق‌الاشتراك، روزنامه بدستش‌نمیرسید وبرای کتك کاری بسراغم میآمد، بدادم میرسید.

موزع روزنامه‌ام مرد چندان مفیدی نبود ولی بهرحال آدم محترمی بود. او معمولا از دست خودش عصبانی می شد و برای اینکه مدت زیادی عذاب نکشد، میخوابید. گاهی هم اتفاق میافتاد که بمحض انتشار روزنامه، عصبانیتش گل میکرد و پس‌از ناسزاگوئی بخود، بدرون جعبه‌ایکه ازآن بمنزلهٔ میز تحریراستفاده میکردم میخزید، تعدادی روزنامه کهنه‌زیر سرش میگذاشت وخرخر مسالمت آمیزی براه میانداخت. بالحن نوازشگرانه‌ای باو میگفتم:

ــ یاکو (۳)، خواهش میکنم بر خیزید و روزنامه ها را به مشترکین برسانید!

ولی او با خشم، مرا از درون جعبه مینگریست، انگار که میخواست بگوید: «هرچه پول بدهی، آش میخوری!» سپس به پهلوی دیگر غلت میزد وباز بخواب میرفت. البته درچنین مواردی خودم روزنامه هارا زیر پالتوم مخفی میکردم تاآنهارا توزیع نمایم وپس از مراجعت هم، اتمام کار را به‌او گزارش میدادم.

یکبار دریکی‌ازروزهای‌بازار هفتگی به‌مبلغی‌پول احتیاج‌پیدا کرد و من تصادفاً پولی دربساط نداشتم. ابتدا نسبت بخود وسپس نسبت بمن‌عصبانی شد، دستش‌را زیرگلویم بردومرابدیوارچسباند.

۱ ــ Yotsa Botcharsky

۲ ــ ساز زهی ملی صربستان

۳ ــ Yakov

دراینجا هم بوچارسکی همسایه‌ام مانند همیشه بدادم رسید . مارا سوا کرد و اقداماتی بعمل آورد تا همدیگر را ببخشیم و آشتی کنیم .

کارها بهمین نحو پیش میرفت. گاهی مواقعیکه پول داشتم درقهوه‌خانه ناهار میخوردم . درآنجا معمولا بااشخاصی که مرا آدم بسیار عاقلی میدانستند مذاکرات مهمی میکردم، ولی باآنهائیکه خودرا ازنظر عقل ودرایت بامن برابر میشمردند ، معمولا صحبتی نمیکردم .

گاهی اتفاق میافتاد که سرمقاله‌ام موفقیت آمیز از آب درمی‌آمد . بأین مناسبت معمولا کلاهم را کج بر سر مینهادم وازتمام کوچه هائیکه مشترکینم سکونت داشتند میگذشتم . چندین روز ازصبح تاغروب درمحل اجتماعات مردم قدم میزدم، یکی دوساعت درمیدان بازار میایستادم واز گوشهٔ کلاه خود تونخ مردم می‌رفتم تا ببینم چه اثری درآنها گذاشته‌ام : آیا ازدیدن من تعجب میکنند ؟ آیا کسی مرا باانگشت نشان میدهد ؟..

من درسیاست دخالت نمیکردم ، اما یکبار دچار واقعهٔ بس نامطلوبی شدم . لازم بود سرمقالهٔ روزنامه را بنویسم و من عنوان لاتین : «**هرکس بهترین مفسر گفتار خویش است**» را انتخاب کردم. و شیطان میداند چطور شد که فکر کردم تحت چنین عنوانی دربارهٔ هیچ مطلبی نمیتوان مقاله نوشت ، مگر دربارهٔ رئیس انجمن شهر . ابتدا کوشیدم این فکر خطرناك را از مغزم برانم و بهمین علت شروع بنوشتن مقاله‌ای دربارهٔ لزوم ایجاد یك بازاردیگر کردم ودرآن متذکر شدم که شهر مانیز بأیستی مانند پایتخت مملکت‌مان دو بازار داشته باشد ، اما افسوس ! مگر ممکن است «... هرکس بهترین مفسر ...» عنوان مناسبی برای ایجاد بازارباشد؟ چنین عنوانی فقط بدرد آقای رئیس انجمن شهر میخورد وبس .

دربارهٔ رئیس انجمن شهر مطالب زیادی میشد نوشت اما نمیدانم بچه علت بنظرم میرسید که درمقاله‌ای بااین عنوان ، فقط بایستی او را بباد ناسزا گرفت و بس . غرق این افکار بودم که بمغزم خطور کرد که مقاله‌را بایستی باجملهٔ : «کلوخ انداز را پاداش سنگ است !» بپایان برسانم .

بدین ترتیب ، برخلاف اراده و صرفاً بخاطر یك نیروی درونی، رئیس معصوم انجمن شهر را به فحش بستم ، آن هم فقط بخاطر عنوان و جملهٔ اختتامی مقاله بود .

واضح است که این واقعه غلغله‌ای درشهر براه انداخت. مردم قادر نبودند جلو احساسات خود را بگیرند و با چشمان اشکبار

رفتار شجاعانه‌ام را تبریك میگفتند . بهرسو میرفتم مرا باانگشت بیکدیگر نشان میدادند .

آن روز سه ساعت تمام درمیدان بازار ایستادم و سپس ازکوچه هائی هم که مشترکی درآنها نداشتم عبور کردم . بعد سری بچند قهوه‌خانه زدم ، مقارن غروب نیز به‌کلیسا رفتم . بمحض‌اینکه میدیدم دوسه‌نفر جمع شده‌اند ، فوراً راهم را کج میکردم و از کنارشان رد میشدم ، همه باتعجب آمیخته به‌تحسین نگاهم میکردند.

البته دراین بین عده‌ای هم بودند (خصوصاً اعضای انجمن شهر) که بانفرت بمن مینگریستند . دراعماق قلبم احساس میکردم که پاپپای عده‌ای دوست، عدهٔ زیادی‌دشمن هم برای خودتراشیده‌ام.

واقعاً هم پس ازاین مقاله ، امور من به‌روانی گذشته پیش نمیرفت .

دوسه روز پس از این واقعه ، اواسط روز دردفتر روزنامه نشسته بودم و داشتم باآه وناله ستون «اقتصادی وبازرگانی» را انشاء میکردم. یاکو موزع روزنامه‌ام صبح زود بیدار شده و پس از پوشیدن شلوار پلوخوری من بیرون رفته بود. من تنهابودم . داشتم سرانشاء این ستون کلنجار میرفتم که ناگهان شخص ناشناسی با ظاهری عجیب وغریب وارد اطاق شد. گامهای بلندی بر میداشت . چهره‌اش گرفته وعبوس بود وچیزی هم زیر کتش داشت که من برآمدگی آنرا میدیدم .

بمحض اینکه پابدرون اتاق نهاد، چوب وباتون و چیز های مشابه درنظرم مجسم شد . فوراً بفکرم رسید که او باید یکی از دشمنان سیاسی‌ام باشد و شاید هم رئیس انجمن شهر او را فرستاده تامرا به‌سزای مقاله‌ام برساند . به‌اطراف خود نگاه کردم، جز بطری جوهر وسیله دفاعی دیگری که دم دست باشد به چشمم نخورد .

وقتی مرد عجیب بمیزم نزدیك شد ، پاهایم را زیر میز جمع و جور کردم و با یأس وحرمان به‌دراتاق که در آن‌لحظه بطور وحشتناکی دور بنظر میرسید نگریستم . شخص ناشناس گفت :

— روز بخیر !

و روی کپه‌ای ازروزنامه ها نشست .

درحالیکه‌آب دهنم را قورت میدادم بافشار زیاد جواب دادم :

— روز بخیر !

باترش روئی پرسید :

— سردبیر این روزنامه شما هستید ؟

گلویم گرفت ، به‌خرخر دچار شدم وبهمین علت جواب «بله ، منم» چنان خفا و مبهم طنین انداخت که گفتی از سوراخ نی قلم صحبت کرده‌ام

در همان لحظه متوجه شدم که او دستش را زیر کتش‌برد و خواست شیئی برآمده‌را بیرون بکشد . تمام بدنم لرزید .

و ... خدایا ! چه وحشتناك! .. او از زیر کتش ... شما چه فکر میکنید ؟.. هفت تیر بزرگی بیرون کشید !.. قلم از دستم افتاد. بالحن محکمی پرسید :

- این هفت‌تیر را می‌بینید ؟

سردبیر بیچاره ، یعنی من ، خواستم جوابی بدهم ، اما در همین موقع یکی از دندانهای فك بالایم که از یك سال پیش لق شده بود بدهانم افتاد .

مرد وحشتناك درحالیکه هفت‌تیر را بطرف بینی‌ام پیش میآورد ، باصدای رعد آسائی پرسید :

- ازاین هفت‌تیر خوشتان میآید ؟

باصدای خفه‌ای فریاد برآوردم ونمیدانم‌از چه منبعی کسب نیرو کردم که از روی صندوق پریدم ، شیشهٔ پنجره را شکستم، خودرا زخم وزیله کردم ودرحالیکه خودم هم نمیدانم بچه مناسبت جملهٔ اختتامی آخرین سرمقاله‌ام یعنی: «بااسب تازی هم نمیتوان‌از ماسبقت گرفت!» را زیر لب زمزمه میکردم ، بدون کلاه و پالتو،خود را توی کوچه انداختم .

در آن لحظهٔ یأس آور ، تابلوی مغازهٔ یوتسا بوچارسکی همسایه ، به‌چشمم خورد وتمبور مرگ آور وی درنظرم مجسم شد. و در حالیکه درست مانند گوسفندی بودم‌که از مسلخ‌گریخته باشد، فریاد کشیدم :

- قتل !... کشتار !... دشمن سیاسی! آی! خبر!..

وخودرا بدرون مغازه‌اش انداختم .

یوتسا بوچارسکی که دراینموقع ریش یکی از مشتریانش را میتراشید ، یکه‌ای خورد و صورت همشهری مسالمت جورا که‌در امور سیاسی مداخله نمیکرد ، باتیغ برید . حالا هم دلم بحال اوکه بخاطر هیچ وپوچ صدمه دیده بود ، میسوزد

یوتسا درحالیکه بطرف تمبورش که از دیوار آویزان بود میدوید، باصدای بلند فریاد کشید :

- کو؟ کی؟ چه خبر است؟

واما همشهری مسالمت جو که ازاین ماجرا دچار وحشت شده بود بهمان وضعی که بود یعنی بادستمالی برسینه و باصورت

صابونی ، بطرف کوچه دوید .

درحالیکه سربرهنه و سرتا پا خونین بسمت کوچه‌میدویدم، جواب دادم :

- زودباش ، تامن دنبال ژاندارم میروم ، بدوجلو دردفتر روزنامه را بگیر تایارو فرار نکند !

وقتی باعده‌ای ژاندارم وهزاران بچه وبیکاره مراجعت کردم یوتسا پشت در دفتر ایستاده وشانه‌اش را بدان تکیه داده بود شاگرداونیز که استوادانین نام‌داشت.(۱) جای‌شیشهٔشکسته‌راباتختهٔ عریض مخصوص خمیرمالی ، مسدود کرده و پشت خود را به آن چسبانده بود .

ژاندارمها ، ظاهراً بمنظور کسب شجاعت لحظه‌ای متوقف شدند ، سپس نگاه معنی داری بهمدیگر انداختند و بالاخره صاحب سبیلهای‌گنده - یعنی ووچای(۲)ژاندارم که همیشه از اینکه زمانی گایدوك (۳) بوده و دو دلیجان دولتی را غارت نموده بود خودستائی میکرد ومردم‌بمناسبت همین کارش‌احترام خاصی برای‌او قایل‌بودند چوب درازش را بلند کرد ومتکبرانه گفت: «فست!» وسپس فرمان داد : «ول کن!» .

یوتسا بوچارسکی بایك جهش ازپشت در کنار رفت و ژاندارمها درحالیکه مؤدبانه بهمدیگر تعارف‌میکردند داخل‌اتاق‌شدند. انبوه جمعیت نیز پشت سر ژاندارمها وارد دفتر شد .

دشمن سیاسی، باآرامش زیاد درکنار صندوق نشسته‌بودو هفت‌تیر بدنهاد نیز روی صندوق قرار داشت

مدتی طول کشید تابالاخره موفق شدیم موضوع را روشن کنیم: اصل مطلب بسیار ساده بود: معلوم شد مردناشناس نماینده یکی از شرکتهای فروشندهٔ هفت تیربودو هیچگونه خصومت‌سیاسی با من نداشت. او آمده بود اعلانی دربارهٔ هفت‌تیر بروزنامه بدهد ضمناً میل داشت نظر مراهم راجع باین اسلحه استفسار کند .واما اینکه اورا عوضی گرفته بودم ، این دیگر تقصیر خودم بود !

بهرحال ازآنروز به‌بعد، هرگز عنوان لاتینی : **«هرکسی بهترین مفسر گفتار خویش است»** را بکارنبردم وراستش رابخواهید بطورکلی اززبان لاتین بیزار ومتنفر شدم .

۱ - Steva Danin

۲ - Voutcha

(۳) - درمجارستان، درقرن هفدهم،گروه‌های داوطلبان راکه علیه اشغالگران عثمانی دست به‌جنگ‌های پارتیزانی می‌زدند، به‌نام **گایدوك** می‌خواندند ، **اسلاو** های جنوب نیز همه‌کسانی راکه به‌منظور انتقام کشیدن از فشار و اختناق عثمانی‌ها به‌کوه‌ها پناهنده شدند ودرآنجاها قیام کردند ، بدین‌نام می‌نامیدند .



۳

قربانی علم

آقای پایا(۱) سالهاست‌که بعنوان کارمند دون اشل در دفتر بخشداری کار میکند. او با حرارت وجدی، وبقول رئیس‌بخشداری کارمند محترمی است. بیست سال است که با حقوق ناچیزش میسازد و دلش را به مواعید رؤسای شهرستان مبنی به تبدیل او بکارمند رسمی خوش‌کرده و کار میکند و وظیفهٔ چهار و پنج نفر را انجام میدهد.

او همانطوریکه پایهٔ اداریش ایجاب میکند، مؤدب و مطیع است ... رئیس اداره را عالیترین موجود جهان میداند ودر برابر او لرزه براندامش میافتد، همچنانکه زمانی در برابر معلمش دچار رعشه میشد. سواد زیادی ندارد (درگواهینامه‌اش ذکر شده که

Paya – ۱

کلاس چهارم ابتدائی‌را تمام کرده است) ، امابعلت داشتن حافظه‌ای قوی کارمند ارزنده‌ای بشمار میآید . احتیاجی به صورت‌مجلسها و دفاتر یادداشت ندارد ، زیرا تمام اوراق و همهٔ اعداد آنها را ازحفظ میداند . اما مطلب بهمین جا ختم نمیشود ، او هربخشنامه و شمارهٔ آن و حتی شمارهٔ «روزنامه‌اداری(۱)» را که بخشنامهٔ مورد بحث‌در آن چاپ ومنتشر شده است ، بیاد دارد . نه رئیس و نه منشی های اداره‌هرگزنگاهی به‌پرونده‌هاوروزنامه‌هانمی‌اندازند،زیراکه‌درصورت احتیاج بــه اشاره یا استناد بچیزی ، با احضار آقای پاپا فوراً مشکلشان‌رفع میشود. پاپا به‌منزلهٔ یك دفتر اطلاعات زنده‌است‌وغالباً مواردی پیش میآید که او موفق نمی‌شود براحتی در صندلی خــود مستقر شود : مدام ازاتاقی به‌اتاق دیگر احضار می‌شود وشماره‌های مورد نیاز را ذکر میکند .

آقای پاپا در زندگی خصوصی نیز بقول آقای بخشدار ، مرد بسیار محترمی است . هرگز پا به قهوه‌خانه نمیگذارد . یگانــه تفریح وسرگرمی او آن‌است که پس‌از پایان کار اداری دوری درشهر بزند و بخانه برگردد . نزد بیوه زنی بنام میلوا (۲) سکونت دارد . خانه این زن پنج‌اتاق دارد که دوتایش‌را اجاره میدهد . دریکی ازاین اتاقها آقای سیما استآنویوویچ(۳) که کمتر در خانه پیدایش‌میشود سکونت گزیده است . این مرد مأمور وصول مالیات است . اما اطاق دیگر را که از اتاق استانویوویچ کوچك تراست ، آقای پاپا که بر خلاف مأمور وصول مالیات اوقات فراغت خود را همیشه در خانــه میگذراند ، اشغال کرده است .

آقای پاپا پنج سال است نزد این بانوی بیوه پانسیون‌کامل است‌ومثل خانهٔ خوداحساس‌راحت‌میکند. هرروز صبح‌ببازارمیرود و تمام مایحتاج خانم میلوارا خریداری میکند ، او بفکر تهیه هیزم و سایر احتیاجات خانه نیز هست . بیوه میلوا کراراً در بارهٔ او گفته است :

— کاملا جای شوهر مرحومم را پر کرده است !

اما این ادعا آنقدر ها هم مقرون به حقیقت نیست ، زیرا آقای پاپا «از هر لحاظ» جای‌آن مرحوم را پر نکرده است ؛ او فقط ببازار میرود ، برای خانه دلسوزی می‌کند و هرشب هم با خانم

---

۱ — روزنامهٔ رسمی دولت،که قوانین وآئین‌نامه‌ها ومصوبات واصطلاحات و بخشنامه‌های جدید درآن به‌چاپ می‌رسیده است .

۲ — Mileva

۳ — Sima Stanoyovitch

میلوا به بازی ورق میپردازد .

البته نمیتوان منکـر شد که آقای پایا می‌کوشد در موقع بازی ورق ، پای خود را آزادانه تر از آنچه که مناسبات عادی‌اجازه میدهد زیرمیز دراز کند ، یااینکه یواشکی سر صحبت را به‌موضوع وسوسه کنندهٔ زیر بکشاند ؛ مثلا ضمن برزدن ورقها ، بطور ضمنی میپرسد :

ـ آیا هیچ شده است ، شوهر مرحومتان را در خـواب ببینید ؟

بیوه زن با ساده دلی جواب میدهد :

ـ چطور بگویم ، آقای پایا ، آنمرحوم حالا هم مانند زمان حیاتش رفتاری چون خوك دارد .

آقای پایا باتعجب میپرسد :

ـ چطور ؟

ـ چه بگویم ! نشد یکبار بخوابم بیاید و مانند دیگران بوی کندر بدهد و کلمات شیرین و تسکین دهنده‌ای درگوشم نجواکند....

ـ چطور مگر ؟

ـ همینطور دیگر ! این خوك حالا هم که مرده است همه‌اش بفکر کار های زشت میافتد و .... حتی خجالت میکشم بگویم که ...

آقای پایا فوراً موقعیت مناسب را میقاپد و میگوید :

ـ خوب ، پس اینطور ، پس اینطور ، اما شما ... چطوربشما بگویم ... چون شما از مردم زنده فرار میکنید ...

ـ خوبه ، خوبه آقای پایا ، میدانم صحبت را میخواهید به‌کجاها بکشانید !

آقای پایا که میکوشد خود را تبرئه کند ، میگوید :

ـ به هیچ‌جا نمیخواهم بکشانم . من فقط میگویم که ...من‌در اینجا ... من دیگر خودمانی هستم ... شما نمیوانید بگوئید که من ...

خانم میلوا توی صحبتش میدود و میگوید :

ـ در این بارهٔ اصلا با من صحبت نکنید . اولا بخاطرداشته باشید که من زن نجیبی هستم ، ثانیاً درگذشته هم اینکار را بـا مستأجرینم امتحان کرده‌ام ، ولی آنها پس‌از اینکار ها دیگر کرایهٔ اتاق را نمیپرداختند .

بدیهی است پس از این جواب قاطــع ، برای آقای پایا چاره‌ای نمیماند جز اینکه بحث را قطع کند و به بازیش ادامه دهد .

بار دیگر آقای پایا میکوشد سر صحبت را بنحو دیگری باز کند :

– خانم میلوا تصدیق کنید که همینطوری ، سر هیچی بازی کردن اصلا لطفی ندارد . بردن مفت و مجانی چه فایدهای دارد؟

– بیائید سریك دینار (۱) بازی کنیم .

– نه ، اینهم جالب نیست . من هرشب میبازم و اینباختها در آخر ماه سر به سی دینار خواهد زد .

– پس سرچی بازی کنیم ؟

آقای پایا با هیجان جواب میدهد :

– سر همان دیگه ... مثلا ... اگر ما ...

– آقای پایا ، باز شما به همان موضوع اشاره میکنید . بخاطر داشته باشید که من از آن آدمها نیستم که شرافتشان را سر قمار میبازند !

بدین ترتیب ، همهٔ تلاشهای آقای پایا به عدم موفقیت منجر میشد . ولیکن این امر بهیچوجه جریان مسالمت آمیز وخالی از دغدغهٔ زندگی آندو را مختل نمیساخت .

آرامش زندگیشان را چیز دیگری بهم زد ؛ آقای سیما ، مأمور وصول مالیات ، یعنی همان کسی که یکی از اطاقها را دراجاره داشت ، به شهر دیگری منتقل شد و اطاق خالی ویرا معلم جوان مدرسهٔ ملی چهار کلاسهٔ شهر اجاره کرد .

مرد جوان که چندی پیش تحصیلات خود را در دانشکده به اتمام رسانیده (و شاید هم نرسانیده) بود ، بشهر آمد و پس از شرکت در کنکور موفق شد محل دبیری علوم طبیعی را اشغال کند .

او با تودهٔ انبوهی کتاب در اتاق سکونت گزید و خود را در کتابهایش مستغرق ساخت . روز های نخست برای صرف ناهار و شام به قهوه خانه میرفت ، ولی بعد او هم با خانم میلوا موافقت کرد که‌غذارادرخانه‌صرف‌کند، وبه این‌ترتیب،سر سفره‌عده‌شان‌به‌سه نفر رسیده بود . میهمان جدید را «پروفسور» نامیدند . او سرسفره تقریباً حرف نمیزد و شامش را درحالیکه کتابی در دست داشت میخورد . آقای پایا و خانم میلوا ، حتی مجبور شده بودند بخاطراو از ورق بازی عادی خود صرفنظر نمایند ، بطوریکه آقای پایا دیگر داشت‌یواش‌یواش‌نسبت‌بمیهمان‌جدیدالورودا‌حساس نارضایت‌میکرد.

اما این وضع دیری نپائید و آنها توانستند یکدیگر را بهتر بشناسند . حتی شبی آقای پایا و «پروفسور» گشتی دور شهر زدند و «پروفسور» سرسفره کمی حراف‌تر شد .

۱ – **دینار** واحد اصلی پول **صربستان** است ومساوی است بایکصد **پارا** .

بین مرد جوان که تازه خدمات خود را آغاز نموده بود و کارمند دون اشل که بیست سال تمام سابقهٔخدمت داشت ، دوستی واقعی بوجود آمد بازی ورق بدست فراموشی سپرده شد و هر شب پس از پایان شام ، آقای پایا و «پروفسور» باطاق دبیر علوم طبیعی پناه میبردند و در آنجا مباحث جالبی صرفاً دربارهٔ مسائلی که ارتباط مستقیم با مواد تدریسی «پروفسور» داشت ، بین آنها درمیگرفت .

ابتدا چنین بنظر میرسید که «پروفسور» از تنویر افکار آقای پایا لذت میبرد ، ولیکن بعدا معلوم شد مسائلی را که باید روز بعد ، سر کلاس مطرح کند ، روی آقای پایا تمرین مینمود بدین ترتیب بیچاره آقای پایا مجبور شد طی چند ماه متوالی سیر تا پیاز دورهٔ جانور شناسی و معدن شناسی و خدا میداند چه چیز های دیگری را گوش کند

این موضوع بطرز غیرعادی آقای پایا را تحت تأثیر قرار داد و بقول معروف شروع کرد به تغییر ماهیت ... در محیط خود به‌کلی چیز دیگری شد دیگر مانند گذشته در گفتگو های همکاران خود شرکت نمیکرد ، بلکه همه‌اش مترصد بود موقعیتی دست دهد تا بتواند یکی دو جملهٔ علمی جابزند . مثلا اگر یکی از کارمندان دون اشل میگفت :

- نگاه کنید ، ابر ، سراسر آسمان را پوشانده است !

آقای پایا فوراً رشته کلام را بدست میگرفت و با وقار اظهار میداشت :

- چنانچه ابر ها خشك و دارای الکتریسیته باشد در صورت تغییر مکان ، دو قطبشان با هم برخورد می‌کند وروشنائی خیره‌کننده‌ای بوجود میآورد که ما آنرا برق بینامیم ، اما اگر ابر دارای رطوبت باشد ...

یکبار هم وقتی یکی از کارمندان دون اشل اظهار داشت که ظهر گوشت سرخ کرده خورده واین‌ناهار در دیگی‌که بجای سرپوش درش را باکاغذ گرفته بودند تهیه شده بود ، آقای پایا گفت که چنانچه غذای مورد بحث در «دیگ پاپن» طبخ میشد ، خوشمزه‌تر ازآب درمیآمد ، بعد کاغذی را پشت و رو کرد و پس از ترسیم نقشهٔ «دیگ پاپن» توضیحات مفصلی درباره این نوع دیگ بهمهٔ حاضران داد .

منشی داره از او میپرسید :

- آقای پایا ، چه‌ات شده ، نکند عاشق شده باشی ؟

آقای پاپا بالحن محکمی جواب میداد :

ـ خیر !

ـ پس چه خبر است ؟ تو دیگر حتی یك نامه ، یك شماره و یك بخشنامه را بخاطر نداری !

برای توضیح این مسأله ، آقای پاپا قانون ارشمیدس راکه میگوید : «هرگاه جسم جامدی را در ظرفی مملو از آب فرو بریم ، باندازهٔ حجم جسم ، آب از ظرف خارج خواهد شد» ، مورد بحث قرار میداد و بدین نحو میخواست بگوید که علم همان جسم جامد است که‌در مغزاو جای‌گرفته و بمیزان حجم خود شماره‌های نامه‌ها و بخشنامه ها را از مغزش خارج ساخته است .

البته آقای محرر شادمانه میخندید و احتمال می رفت‌که کار بهمین جا ختم شود ، اما ناگهان واقعهٔ مهمتری رخ داد کـــه گمان میرود آثار آن تاکنون نیز در آرشیو های ادارهٔ بخشداری محفوظ باشد .

«پروفسور» جوان علاوه بر سخنرانیهائی که هرشب پس‌از صرف شام و حتی ضمن گردشهای قبل از خواب ، بعنوان تمرین بخورد آقای پاپا میداد ، نظریات علمی مختلفی‌را نیز با وی در میان میگذاشت و بدین ترتیب تدریجاً تمام شماره‌های نامه ها وبخشنامه ها را از مغز او خارج میکرد . مثلا به آقای پاپا توضیح میداد که زمین گرد است ، ماه سیاره است‌و یا دربارهٔ طب ، طبیعت ، تکنو-لوژی و بسیاری مسائل مختلف دیگر صحبت میکرد .

در یکی از همین شبها ، ضمن یك گردش طولانی ، آقای «پروفسور» دربارهٔ پیدایش بشر نیز صحبت کرد ، و توضیحـات مفصلی داد درباره اینکه بشر ازمیمون خاصی بوجود آمده است ، نام داروین واضع این نظریه را بمیان آورد و آقای پاپا را چنان‌تحت تأثیر گفتار خویش قرار داد که هنگام مراجعت به خانه ، به‌کلی گیج ومبهوت بود .

آن شب خواب از چشمان آقای پاپا پریده بود . زیر پتو دست به‌پشت‌خود میکشیدوسعی میکردباقیمانده‌دم تکامل‌نایافته‌اش را («پروفسور» اینطور باو گفته بود) بیابد و بالاخره هم وقتی خواب او را در ربود ، خواب عجیبی دید . دید خانم میلواماده‌میمون کوچکی است که بازی‌کنان از درختی بدرختی میپرد و خود او پیر میمون نری است که پشمش‌ریخته و در حالی که دمش را بین پاهایش جمع کرده است تلاش میکند تا خود را به میمون مادهٔ معصوم که بالای درختی تاب میخورد برساند .

فردای آنروز وقتی از خواب برخاست ، قبل از هرکاری درآئینه نگریست تا یقین حاصل کند که واقعاً میمون نیست وپس از حصول اطمینان ، متفکر و اندیشناك رهسپار اداره شد .

آنروز با همکاران خود تقریباً صحبتی‌نکرد ، اما عصرهمان روز ضمن گردش خود با «پروفسور» اورا بحرف کشید تا شك و تردیدش رفع شود .

– خوب آقای «پروفسور» ، گیرم من‌که کارمند ناقابلی هستم از نسل میمون بوجود آمده باشم ، ولی ...

اما آقای پایا جرأت نکرد سخنش را تمام کند ، جرأت نکرد بپرسد کـه آیا کارمندان عالیرتبه هم از میمون بوجود آمده‌اند ؟

توضیحات مجدد «پروفسور» دربارهٔ پیدایش بشر شك و تردید آقای پایا را از بین برد و فردای آنروز وقتی در اداره‌حاضر شد ضمن گفتگو با همکارانش تعمداً صحبت را بموضوع پیدایش بشر کشانید . او خود را برای هرگونه مباحثه و جنجالی آماده‌کرده بود ، زیرا هنوز تحت تأثیر استدلال «پروفسور» قرار داشت .

موقعیکه همکارانش او را بباد تمسخر گرفتند ، فریاد کشید :

– بله ، بله دوستان ، همهٔ ما از نسل میمون بوجود آمده‌ایم !

متصدی تنظیم صورت مجلسها پرسید :

– خوب ، بگو به بینم آقای سوتا(۱) محرراداره نیز ازنسل میمون بوجود آمده است ؟

– البته !

یکی از کارمندان دون اشل با خصومت و عصبانیت و با صدای زیرش پرسید :

– آقای رئیس اداره چطور ؟

آقای پایا دست و پایش را گم کرد . در درونش ، آقای پایای سابق که رئیس اداره را عالیترین موجود جهان میدانست و آقای پایای کنونی که تحت تأثیر علم قرار داشت ، برای لحظه‌ای بمبارزه برخاستند . شخصت دوم پیروز شد و باقاطعیت جواب‌داد:

– آقای رئیس اداره هم از نسل میمون بوجود آمده است!

همان کارمند دون اشل که صدای زیری داشت پرسید :

– آقای رئیس ادارهٔ ما میمون است ؟

– نمیگویم او میمون است ، بلکه میگویم از میمون بوجود

۱– Sevta

آمده است .

همان کارمند خصمانه ادامه داد :

ـ خوب ، اگر هم او میمون‌نباشد ، پس پدر یا جد او میمون بوده‌اند و معلوم میشود کـــه بهر حال از خانوادهٔ میمون است ! اینطور نیست ؟

آقای پایا سکوت کرد ، زیرا خود او هم ناگهان از ابرازاین نظریه دچار وحشت شده بود . اما وقتی همان کارمند سئوالش را تکرار کرد ، برای او چاره‌ای جز ایستادگی باقی نماند .

البته همکار آقای پایا همهٔ این‌ماجرا را به‌عرض محرر و محرر هم بعرض بخشدار رسانید .

رئیس اداره پس از استماع این مطالب گفت :

ـ آه ، خدا لعنتش کند ، می بینم که در این اواخر مغزش خوب کار نمیکند .

محرر تأیید کرد :

ـ کاملا دیوانه شده است !

لحظه‌ای بعد آقای پایا با تردید وارد اطاق کار رئیس اداره شد . . . یقین داشت که‌تمام اظهاراتش‌را بعرض بخشدار رسانیده‌اند. بمحض اینکه پا در آستانه در گذاشت ، رئیس اداره فریاد کرد :

ـ آه ، آمدی ؟ حقیقت دارد که تو در برابر همهٔ‌کارمندان اداره مرا میمون خوانده‌ای ؟

آقای پایا با ترس و وحشت جواب داد :

ـ نخیر ، آقای رئیس ، خدا را گواه میگیرم !

ـ نخیر چیه ؟ همه این موضوع را شنیده‌اند .

ـ منظورم شمانبودید .... بلکه بطورکلی دربارهٔ بشر صحبت میکردم ..

ـ بشر کیه ! من کاری به بشر نـــدارم ! تو دربارهٔ من و والدینم و اجدادم صحبت میکردی .

آقای پایا درحالیکه به لکنت زبان دچار شده بود ، گفت :

ـ این ... این ... تمام نوع بشر ...

ـ گوش کن ، خودت را به نفهمی نزن و به سئوالم جواب بده ؛ گفته‌ای که من میمونم یا نه ؟

ـ نخیر !

ـ گفته‌ای که من از میمون بوجود آمده‌ام ؟

آقای پایا چشمانش را بزمین دوخت و درحالیکه از شدت

وحشت میلرزید ، با صدای آهسته‌ای جواب داد :
ــ تمام نوع بشر ...
ــ یعنی چه ؟ باین ترتیب تو مدعی هستی‌که آقای فرمانداری هم از نسل میمون بوجود آمده است ؟
آقای پایا چون سنگ سکوت کرد .
ــ تو مدعی هستی که آقای وزیر هم از نسل میمون‌بوجود آمده است ؟
آقای پایا درحالیکه تمام عضلات و اعصابش جدا جدا میلرزید ، به سکوت خود ادامه داد .
ــ پس عزیزم تو میگوئی که آقای مطران(۱) هم از نسل میمون است ؟
آقای پایا بکلی لب از سخن فرو بست !
ــ پس عزیز من ، تو میگوئی که ...
در اینجا خود آقای رئیس هم جرات نکرد آنچه را که آغاز نموده بود تمام کند . آقای پایا هم با شنیدن این سئوال ناتمام ، دچار رعشهٔ شدیدی شد . اکنون او متوجه شده بود که تا چه‌اندازه بــه علم ، علم نکبتــی که اینهمه فلاکت و بدبختی بــرای مــردم مسالمت جو و آبرومند ببار میآورد ، آلوده شده است . در ایــن لحظه خواست زانو بزند ، دست آقای رئیس را ببوسد واظهاراتش را تکذیب کند ، اما موفق به اینکار نشد ، زیرا رئیس فریاد کشید
ــ احمق یاوه‌گو ! برو بیرون !
و در را گشود تا پایا را بیرون براند ، بعد رو کرد به آقای سوتا محرر اداره که شاهد تمام این صحنه بود ، ودستور داد از آقای پایا توضیحات کتبی گرفته شود .
نیمساعتی هم نگذشت که در برابر آقای پایای نگون بخت نامه‌ای که در طی آن از او خواسته شده بود کتباً علل ناسزا گوئی و بی‌احترامی‌اش را نسبت به مهمترین شخصیت های کشور توضیح دهد ، قرار گرفت . آقای پایا مدتی طولانی نگاه اندوهبار خود را بروی کاغذ دوخت ، بعد بفکر فرو رفت که چگونه آغاز کند و چه بنویسد . پس از مدتی کاغذ سفیدی برداشت تا چرك نویس نامه‌اش را تهیه کند و چنین آغاز کرد :
«وقتی انسان پشت خودرا لمس کند ، میتواند در قسمت تحتانی....» .
و بلافاصله متوجه شد که مقدمه احمقانه‌ای است ، پس

---

۱ ــ **مطران** ،کشیش بزرگ یك ناحیه است .

کاغذ را پاره کرد و روی کاغذ دیگری چنین نوشت :
« تا زمانیکه خودرا بعلم مشغول نکرده بودم ، کارمندی شایسته و فرد محترمی بشمار میآمدم ، این مسأله را می‌توانند رؤسای بنده گواهی ...»

ولیکن این سبك نیز بنظرش ابلهانه آمد . احساس میکرد عریضه‌اش باید جنبهٔ ندامت‌آمیز داشته باشد و لازم است‌ندامتش از همان سطور نخست استنباط شود. بهمین علت چنین آغازکرد:
« بنام پدر و پسر و روح‌القدوس ، آمین ! اینجانب که از بدوتولدم مسیحی مؤمنی بوده‌ام ویکی ازافراد وفادار کشورم هستم و بقوانین مملکتی معتقد و وفادار ...»

در اینجا پی برد که بعلت صحنه‌ای که لحظه‌ای پیش در اطاق رئیس اداره رخ داده و باعث اغتشاش افکارش شده ، قادر نخواهد بود چیز معقولی بنویسد ، بهمین علت ازپشت میزبرخاست بطرف اتاق کار آقای سوتا ، محرر اداره رفت و اجازه ورود خواست . پس‌از ورود باتاق محرر ، تقاضا نمود توضیحات کتبی خود را روز بعد تسلیم کند. محرر که خودرا نیز بعلت اینکه آقای پاپا استدلالش را درباره پیدایش بشر ازاو شروع کرده بود ،توهین شده تلقی میکرد ، بالحن جدی و خشن پرسید :

ـ چرا فردا ؟

ـ حالا مضطربم و احتیاج زیادی به خواب وتفکر دارم

ـ فکر نمیخواهد برادر ؛ تمام حرفهایت را پس بگیر ز استدعای عفو و بخشش‌کن ، والا ..

ـ بله ، بله ، همین کار را خواهم کرد !

آقای محرر دلش بحال او سوخت و اجازه داد آقای پاپا توضیحاتی‌را که باجملهٔ «بنام پدر وپسر و ...» آغاز نموده بود باتمام درجیبش گذاشت و بخانه رفت .

بنظر میرسیدکه بهتر بود آقای پاپا به‌اداره مراجعت میکرد. توضیحاتی راکه با جملهٔ « بنام پدر و پسر و ...» آغازنموده‌بودباتمام میرسانید ، اما چون اجازه یافته بود جواب خودرا یکروز بتعویق اندازد ، بدیهی است‌که تمام ماجرا را برای «پروفسور» تعریف‌کرد. نخست «پروفسور» به هیجان آمد و موقعی هم که آرامش خودرا باز یافت ، متکبرانه گفت :

ـ نامه را روی میزم بگذارید ، من خودم بآنها جواب خواهم داد .

آقای پاپا دچار وحشت شد و ملتمسانه‌گفت :

ـ این ... میفهمید ، خدمت اداری من ، باین جواب‌بستگی

دارد ... بیست سال خدمت بدون توبیخ ...

اما «پروفسور» در جواب او به تفصیل شرح زندگی گالیله، هوس(۱) ولوتر (۲) وبطور کلی مردانی را که بخاطر علم وپیشرفت بشریت دچار خسران شده بودند تعریف کرد. اظهارات «پروفسور» به آقای پایا جرات بخشید و قرار براین شد که متن جواب را «پروفسور» تهیه کند.

دبیر علوم طبیعی تمام شب را مشغول نوشتن جواب بود که بیشتر به‌یك اثر علمی شباهت داشت تا نامهٔ اداری، در این نامهٔ جوابیه چنین عباراتی هم بچشم میخورد:

«واقعیات علمی را ممکن نیست بتوان با کاغذها وشماره‌ها از بین برد»، «حقیقت، تا ابد پاینده است اما حکومت و زور پدیده‌ای است موقت وزود گذر»، «به نسبت افزایش فشار و تعدی علیه علم، امکان پیروزی آن نیز افزایش مییابد» وبالاخره هم در پایان نامه تأیید شده بود که بشر از نسل میمون خاصی بوجود آمده‌است.

در همان موقعی که «پروفسور» تقریباً تمام شب را در اتاق خود مشغول تحریر نامهٔ جوابیه بود، آقای پایار در حالیکه زیر پتویش دراز کشیده بود، خوابهای عجیب و غریبی میدید. دید دم بخشدار را محکم بدست گرفته ورها نمیکند ودر همین موقع لوتر وهوس واسقف اعظم نیز باو هجوم آورده میخواهند خفه‌اش کنند، ولی گالیله وبیوه زن صاحبخانه، یعنی خانم میلوا، بدفاع از او برخاسته‌اند. بعد سروکلهٔ خوك مرحوم پیدا شد وخانم میلوارا بدنبال خویش کشید، گالیله‌هم فحش کاری شدیدی باریٔیس اداره آغاز کرد، بطوریکه ژاندارمها سررسیدند و آنهارا از یکدیگر جدا کردند ولی آقای‌پایا بهیچوجه حاضر نبود دم‌رئیس اداره‌را رها کند.

صبح، وقتی خیس عرق از خواب بیدار شد، دید گرهٔ‌بند تنبان خود را محکم در دست گرفته است.

آقای پایا توضیحات کتبی را که در شش صفحه تنظیم شده بود تسلیم محرر اداره کرد وظهر همانروز حکم خاتمه خدمت

---

۱ – Jon Huss (۱۴۱۵ – ۱۳۶۹) اصلاح‌طلب نامدار **چك** وروحانی مخصوص ملکهٔ **چکسلواکی**، که سیادت پاپ رابـرکلیسای کاتولیك به رسمیت نمی‌شناخت و معتقد بودکه دررأس کلیسای کاتولیك، حضرت عیسای مسیح قراردارد. **هوس** سرانجام برای خاطر معتقداتش زنده درآتش سوزانده شد.

۲ – **مارتین لوتر** (۱۵۴۶ – ۱۴۸۳) از روحانیون آلمان بودکه علیه سوءاستفاده‌های دربار واتیکان قیام‌کرد.

خود را دریافت کرد.
میگویند او یك سال تمام باندامت و گرسنگی دست‌بگریبان بود. در ظرف این مدت اطاق خود را در پانسیون خانم میلوا تخلیه نمود، دوستی خویش را با «پروفسور» قطع کرد و علایقش را با علمی که قربانی آن شده بود، برید. درست در همان ساعتی که آقای پاپا از علم کناره گرفت، تمام شماره های ورودی و خروجی، طبق قانون ارشمیدش، دوباره بمغز اوراه یافتند. فقط بهمین علت بود که مجدداً بکار خود پذیرفته شد.



٤

نطق مراسم تدفین

این واقعه روز دوشنبه یعنی عادی‌ترین روز هفته که عادی‌ترین وقایع رخ میدهد ، بوقوع پیوست . خورشید مانند همیشه از مشرق طلوع کرده بود ، آقای رئیس اداره مانند روز های گذشته دیر به اداره میرفت ، کدبانوی خانه مانند همیشه از صبح زود باشوهرش دعوا ومرافعه کرده بود ، خلاصه کلام : اینها وقایع بسیار عادی بود که احتمالا درهرروز دوشنبه‌ای رخ می‌دهد .

اما در این روز دوشنبه یك واقعهٔ غیر عادی هم رخ داد . صبح زود شخصی بس غیر عادی ، یعنی ژاندارمی ، از طرف ادارهٔ ژاندارمری بملاقاتم آمد . این ملاقات بخصوص وقتی چشمهای پر از اشك اورا مشاهده کردم ، بنظرم غیر عادی تر رسید ، چون تاآن روز اشك در چشم هیچ ژاندارمی ندیده بودم . بهمین علت

نتوانستم کنجکاویم را کتمان کنم . ژاندارم چنین آغاز کرد :
– آقای ...
در حالیکه قطرات اشکش را دانه بدانه می‌شمردم ،گفتم :
– بله ؟
با صدای لرزانی جواب داد :
– آقای رئیس ژاندارمری مراخدمت شما فرستاده‌است ...
– خدمت من ؟ خوب ، اما نگفتید چرا !
– ... مرا خدمتتان فرستاده‌است تا شمارا همراه خودم به اداره ببرم .
وپس از اتمام جمله‌اش ، گریه را سرداد .
با شنیدن آخرین کلمات او ، چشمان منهم پر از اشك شد ، زیرا بالاخره منهم پی‌بردم که احضار شدن از طرف ادارهٔ ژاندارمری واقعاً غصه دارد . دستم را به‌پشت ژاندارم زدم وبا صدای مرتعشی پرسیدم :
– برادرجان ، آیا اطلاع نداری آقای رئیس چکارم دارد ؟
تقریباً میدانـــم . دیشب ژوزف استوئیچ (۱) بازرگان معروف شهرما عمرش را بشما داد ... مرگ او ناگهانی بود . سرشب زنده بود ، تا دو دقیقه قبل از مرگش هم زنده بود ، اما بعد مرد .
– خوب ، خدا رحمتش کند ! اما بگو ببینم : آقای رئیس بامن چکار دارد ؟
– کارش بهمین مسأله مربوط است .
– با این مسأله ؟ چطور ؟ برادرجان ، شاید منظورت این استکه این آقای بازرگان بمرگ طبیعی نمرده‌است ، اما بهر حال همه میدانند که من در عداد اقوام و وراث او نیستم .
ژاندارم جواب داد :
– این موضوع را میدانم . اما تمام شهردارد تدارك می‌بینند مراسم تدفین ژوزف استوئیچ را باشکوه هرچه بیشتر برگزار کند ، علت احضار شما هم همین است ...
– خوب ، این عیبی ندارد ... ، بهتر بود این را از همان اول میگفتی ...
و من با قلبی آرام و چشمانی اشکبار باتفاق آقای ژاندارم بادارهٔ ژاندارمری محل رهسپار شدم .
تمام شهر به هیجـان آمده بود . تا بیکی از آشنایانت بر میخوردی ، جلو میـآمد ، دستش را روی شانه‌ات میگذاشت

۱ – Josef Stoitch

وبا صدای لرزانی میگفت :
ـ حیف ، صد حیف ! ژوزف استوئیچ زندگی را بدرود گفته‌است . در دور وزمانهٔ ما مردانی چون او زاده نمیشوند .
آقای رئیس ژاندارمری با خوشروئی از من استقبال کرد، مرا دعوت به نشستن نمود ودر تمام مدت مذاکراتمان صدایش می‌لرزید
میتوان بجرات ادعاکردکه درآنروزهمهٔ اهالی‌شهرباصدای مرتعش‌حرف‌میزدند. گمان‌میکنم آنروزصبح‌زن‌صاحبخانه‌هم‌شوهرش را با صدای لرزان بفحش بسته بود ، منتهی من بعلت عدم اطلاع ازمصیبتی که‌دامنگیر شهرشده بود ، متوجه لرزش صدایش نبودم .
آقای رئیس ژاندارمری گفت :
ـ آقا ، یقین شما هم از مصیبتی که شهر مارا در ماتم فرو برده است ، اطلاع یافته‌اید . دیشب ژوزف استوئیچ ،انسانی که خدمات برجسته‌اش برکسی پوشیده نیست واز احترام‌عمیق همهٔ مردم شهر برخوردار بود ، دارفانی را بدرود گفت . گمان میکنم خود شما هم از خدمات آن مرحوم و از عشق و احترام پر حرارتی که همهٔ ما نسبت بدو احساس میکنیم ، اطلاع دارید . علاوه بر کارهائی که صورت خواهد گرفت ، لازم است یکی از اهالی شهر در مراسم تدفین او سخنرانی کند . من خبر دارم که شما نمایشنامهٔ کوچك ونشاط آوری نوشته‌اید و بهمین علت میتوان بدین نتیجه رسید که تا حدودی ادیب هستید ، بنا براین گمان میکنم هیچ کسی بهتر از شما نتواند از عهدهٔ انجام این کار برآید .
آقای رئیس همهٔ این مطالب را جدی وبدون مکث بیان کرد . باکمی دستپاچگی جواب دادم :
ـ آقای رئیس بنده اعتراف میکنم که میتوان مراکم وبیش ادیب نامید ، اما میدانید این ... این نطقهای سر قبر باآن اصطلاحات مخصوصش ...
با عجله توی حرفم دوید وگفت :
ـ خیر ، خیر ! من بشما آزادی کامل میدهم ، خودتان شیوهٔ دلخواهتان را انتخاب کنید . علی‌الاصول از شما نمیخواهم نطقتان حتماً جنبهٔ کلاسیك داشته باشد ، چون میدانید این سخنرانی که برای صحنهٔ نمایش نیست ، بلکه ...
اما در اینجا آقای رئیس کمی دست وپایش را گم کرد و صندلی خود را جابجا نمود .
ـ بسیار خوب ، جناب آقای رئیس ، موافقم . اما میدانید

بنده اطلاعات کافی دربارهٔ آن مرحوم ندارم .
ـ چطور ؟ شما از خدمات آن مرحوم مطلع نیستید ؟
ـ نخیر .
ـ آها ، متوجه شدم ، شما تازگیها بشهر ما آمده‌اید ...
ـ لطفاً خدمات آن مرحوم را لااقل بطور اختصار برای بنده بفرمائید ...
ویك برگ کاغذ ویك مداد از جیبم بیرون آوردم .
ـ بله ، بله ، حتماً ... بشما خواهم گفت ...
در اینجا آقای رئیس بفکر فرو رفت ، سرش را خاراند وباز کمی دستپاچه شد ، بعد روی صندلی خود جابجا شد ومعلوم نبود بچه علت قیچی کاغذبری را بدست گرفت و لحظه‌ای باآن بازی کرد وبالاخره باصدای گناهکارانه ای گفت :
ـ حقیقتش را بخواهید ، خود من فقط سه سال است ساکن این شهرم ... البته میتوانم خدمات آن مرحوم را ذکر کنم ، اما اظهارات من فقط شامل عبارات کلی خواهدبود ، درحالیکه برای این‌مورد بخصوص ، شما محتاج به‌جزئیات هستید ، اینطور نیست ؟
ـ کاملا صحیح است ، ولی این جزئیات را از چه کسی میتوانم بپرسم ؟
آقای رئیس که جواب سئوالم را آماده کرده بود باعجله و مسرت گفت :
ـ میدانید چیه ؟ نزد آقای مطران بروید ؛ بله ، بهتر از همه این‌است که نزد ایشان بروید .
با آقای رئیس ژاندارمری خداحافظی کردم ودر حالیکه دربارهٔ مقدمهٔ سخنرانی خود میاندیشیدم بملاقات مطران رفتم .
آقای مطران را در خانه‌اش یافتم . او با جورابهای سفید ودمپائیهای گلدار در صندلی راحتی لمیده بود . کتابی تحت عنوان «کتاب بزرگ طباخی ملی صربستان» در دستش مشاهده میشد . مؤلف این کتاب خانم کاترین پوپویچ ـ میجینا (۱) آنرا بمادر خود نانچیك ـ پتروویچ پورگمایستر (۲) هدیه کرده بود .
وقتی منظورم را با آقای مطران در میان نهادم ، بی‌آنکه تحسین خود را کتمان کند گفت :
ـ عالی است ! عالی است !
ـ البته شما بعنوان مطران ، بیش از هرکس دیگری

۱ ـ Katrin Popovitch-Midgina
۲ ـ Nontchik-Petrovitch-Pourgamisten

میتوانید اطلاعاتی دربارهٔ خدمات آن مرحوم که لازم‌است در سخنرانی مراسم تدفین به آنها اشاره شود ، در اختیار بنده بگذارید .

آقای مطران پای راستش را روی پای چپش انداخت و در حالیکه بانگاه مغرورانه‌ای دمپائیهای خود را تماشا میکرد ، جواب داد :

ـ البته ، البته ! میدانید تا آنجائیکه به کلیسا مربوط میشود ، مرحوم ژوزف خدمت خاصی برای آن انجام نداده‌است . مسلماً او فرد مسیحی شایسته‌ای بود ، اما مهمتر از همه شخص بسیار ثروتمند ودر واقع ثروتمند ترین فرد شهر ما بود . ولی ... چطور بشما بگویم ... بهتر است شما به آقای رئیس انجمن شهر مراجعه کنید ، او حتماً خدمات آن مرحوم را از سیر تا پیاز برای شما بر خواهد شمرد .

آقای مطران مرا تادم در مشایعت کردودر حالیکه دستم‌را بعنوان خدا حافظی می‌فشرد ، گفت :

ـ رویهمرفته عالی است ، خیلی عالی است ! ... مرحوم ژوزف بیش ازاین‌ها استحقاق دارد . ما قادر نخواهیم بود احترام وامتنان خود را از خدمات او بیان کنیم .

آقای رئیس را در ساختمان انجمن شهر یافتم . درست در همان لحظه‌ای که به‌اتاق وی داخل میشدیم ، او داشت بجا یا نابجا بپدر ومادر یك قصاب خاطی فحش میداد . برای اینکه آقای رئیس تصور نکند که برای امور مربوط به انجمن شهر مراجعه کرده‌ام و بمنظور اینکه از رفتار بی‌ادبانه‌اش در امان مانم ، با عجله گفتم :

ـ آه ، لابدشما از مصیبتی که دامنگیر شهرمان شده‌است اطلاع دارید واز اندوه عمیقی که مرگ مرحوم ژوزف برای همهٔ ما بوجود آورده‌است مسبوقید ! به بنده تکلیف شده‌است در مراسم تدفین او نطقی ایراد کنم .

آقای رئیس قبل از اینکه دست از سر قصاب بکشد ، یکبار دیگر پدر ومادرش را به‌فحش بست‌وبعد خطاب بمن باصدای مرتعشی گفت :

ـ بله ، مرحوم ژوزف ، حیف شد !

ـ شما اورا از قدیم میشناسید ؟

ـ من ؟ البته ! ما باهم بزرگ شده‌ایم ...

ـ میخواستم از حضورتان خواهش کنم تمام خدمات اورا از ب بسم‌الله گرفته تا ت تمت تعریف کنید تا در سخنرانی‌ام

بگنجانم . . .

ـ بله ، بـله ، سخنرانی کاملا ضرورت دارد ومن شخصاً حتی خواهش میکنم نطق مفصل تری تهیه کنید ... بگذارید همه بدانند که ما بااو همانطوریکه لازم بوده و همانطوریکه واقعاً استحقاقش را داشته وداع گفته‌ایم . من‌دستور داده‌ام همین امروز همهٔ اعضای انجمن شهر برای تشکیل جلسه حاضر شوند . . . شاید انجمن شهر امکان یابد تاج گلی از طرف خود نثار قبر آن مرحوم کند . . .

کاغذ ومدادم را بیرون آوردم و گفتم :

ـ پس لطفاً آنچه‌را که‌دربارهٔ آن مرحوم میدانید بفرمائید.

ـ آنچه را که میدانم ؟ اولا تصور میکنم بهتر بود دو سخنرانی تهیه شود ـ حیف اشخاص مناسبی نداریم ، وگرنه میشد نطقهای بیشتری ایراد کرد ـ بله ، یك نطق دربرابر خانهٔ آن مرحوم ، یك نطق در برابر ساختمان انجمن شهر ، یکی در جلوی کلیسا و نطق شما در سر قبر آن مرحوم .

ـ ولی آقای رئیس توجه بفرمائید ، من هنوز نمیدانم دربارهٔ چه چیزهائی باید صحبت کنم ...

ـ نمیدانید ؟ بله ، اگر شما بتوانید حتی آنچه را که واقعاً درشأن مرحوم ژوزف است بیان کنید ، یقین بدانید که باز هم کم گفته‌اید .

در اینجا آقای رئیس انجمن شهر بسرعت از روی صندلی بلند شد و چون جملهٔ اخیر بنظرش بطور موفقیت آمیزی بیان شده بود ، تکرارش کرد .

ـ بنده باز خواهش میکنم ، آنچه را که در بارهٔ مرحوم ژوزف میدانید برایم تعریف کنید .

ـ مسلماً از سیر تا پیاز خدماتش را خواهم گفت دراین مورد جایز نیست مطلبی ناگفته بماند .

آقای رئیس نشست ، کمی فکر کرد وبعد در حالیکه کلمات را میکشید گفت :

ـ مرحوم ژوزف شخص بسیار متمولی بود ...

ـ این مطلب را بنده قبلا هم یادداشت کرده‌ام ...

ـ اما راجع به بقیهٔ مطالب ... خودم هم نمیدانم تا چه اندازه بتوانم مفید واقع شوم . بنظرم بهتر بود قبل از هرکاری به آقای رئیس . . .

ـ ایشان نتوانستند چیزی بمن بگویند و مدعی هستند اطلاعاتشان بعلت اینکه فقط سه سال از مدت اقامتشان در شهر ما

میگذرد ، ناچیز است .
ـ این موضوع کاملا حقیقت دارد . این است نمونهٔانسان عاقل ! او نمیخواهد در اموریکه مربوط بماست دخالت کند .
آقای رئیس سکوت‌کرد وجیبهایش را برای یافتن دستمال کاوش نمود ، اما نتوانست بیابد ، پس زنگ زد وژاندارمی را برای آوردن دستمال بخانه فرستاد . سکوتی که برای مدتی قلیل بین ما برقرار شده بود ، برای او مفید واقع شد ، زیرا در عرض این مدت موفق شده بود جوابی بیابد ودر حالیکه بسرعت بسوی من میچرخید گفت :
ـ اصلا چرا شما بدنبال این وآن میروید ؟ بنظر من آقای مطران در این زمینه مفیدترین فردی است‌که میتوان یافت ! زود نزد ایشان بروید ، من‌الان توصیه‌ای هم ...
ـ متشکرم ، بنده همین الان نزد پدر مقدس بودم و خود او مرا بحضور شما فرستاده است .
آقای رئیس گفت :
ـ پس اینطور !
ودستهایش را روی زانوهایش گذاشت ، اما بلافاصله ادامه داد :
ـ میدانید ، هرچه از آن مرحوم بگوئیم بازهم کم گفته‌ایم. بنظر من‌اگر میتوانستیم ترتیبی بدهیم تاچهار سخنرانی ایراد شود ، خیلی بهترمیشد؛ یکی‌جلوی‌خانهٔمرحوم ژوزف، یکی‌دربرابرساختمان انجمن شهر ، یکی در برابر کلیسا و آخری هم سر قبر آن مرحوم . اگر کسی میتوانست در برابر ساختمان دبیرستان نیز سخنرانی کند ، درآنصورت تعداد سخنرانیها به‌پنج فقره میرسید، ولی خوب‌است که بیندیشیم پنج نطق هم برای آن مرحوم کافی نیست...
من فوراً موافقت کردم :
ـ بله کافی نیست ، اما جناب رئیس خواهش میکنم مطالبی را که بایستی در سخنرانی بگنجانم بیان بفرمائید .
ـ خواهم گفت ، حتماً خواهم گفت .
وآقای رئیس پس‌از اینکه کوشید چیزی را بخاطر بیاورد، ادامه داد :
ـ میدانید چیه ؟ دوست عزیز ، بهتراست نزد یانکو ملادنویچ (۱) بازرگان معتبر شهرما بروید، میشناسیدش ؟ اوسالهای متمادی رئیس انجمن شهر بود واز دوستان نزدیك مرحوم ژوزف

۱ ـ Yanko Mladenovitch

بشمار میرفت . هیچکس قادر نخواهد بود بهتر و مفصلتر از او خدمات آن مرحوم را برای شما روشن کند . البته منهم میتوانستم مطالبی در اختیارتان بگذارم ، اما توجه داشته باشید که همهٔ چیزها را نمیتوان فوراً بخاطر آورد .

آقای رئیس هم مرا تادم در مشایعت کرد وپس‌از فشردن دستم گفت :

– وقتی خدمت آقای ملادنویچ رسیدید ، فراموش نکنید عقیده مرا باطلاع ایشان برسانید . بنظر من بدنیست به تعداد سخنرانیها افزوده شود ؛ یك نطق در برابر خانهٔ مرحوم ژوزف ، یکی در جلو ساختمان دبیرستان ، یکی هم درست سر قبر . حتی بجاست که‌یك سخنرانی‌هم جلو ساختمان انجمن شهر ایراد شود. بگذار آقای ملادنویچ دراین‌باره کمی‌فکر کند ، مثلا بدنیست...

یانکو ملادنویچ از من چنین استقبال کرد :

– برادرجان ، اصلا نمی‌فهمم چرا آنها شما را نزد من میفرستند . والله من چیزی نمیدانم . مرحوم ژوزف مرد متمولی بود وبخاطر خدماتش نزد همه احترام داشت ، اما کدام خدمات ؟ نمیدانم . بروید نزد آقای رئیس ...

– خدمت ایشان بودم . . .

– پس سری به آقای مطران بزنید .

– خدمت ایشان هم رسیده‌ام ...

– خوب ... پس نزد آقای رئیس انجمن شهر بروید . .

– با ایشان هم ملاقات کرده‌ام . . .

– دراینصورت من نمیدانم ... خدمات ، خدمات ! بدون تردید خدماتی وجود داشته است ، آنهم چه خدماتی ! وتازه لازم است بدون استثناء به همه این خدمات اشاره شود ، اما من نمیتوانم جزئیاتش را برای شما بگویم . بهتراست نزد کس دیگری بروید مثلاخدمت آقای‌دکتر شهرمان بروید . او پزشك معالج آن مرحوم بود و گمان میکنم از همه‌چیز خبر داشته باشد .

راه خانهٔ دکتر را در پیش گرفتم و اورا در حیاط منزلش یافتم . دکتر روی صندلی کوچك سه پایه‌ای نشسته بود وداشت خیار شور میانداخت . کنارش نشستم و گفتم :

– آقای دکتر ، انگار مرحوم استوئیچ را که تمام شهرما بمناسبت مرگش گریان است ، شما معالجه میکردید .

– بله من معالجه میکردم . اما چکار میتوانستم بکنم ؟ من سبك ترین غذاها را برای او تعیین کرده بودم ، ولی او دیروز شکمش را بالوبیا پخته پر کرد . می‌فهمید ؟ سه بشقاب پر لوبیا

خورد ! خوب ، در اینصورت چه کاری از دست من برمیآمد ؟ مثلا اگر خود شما که آدم سالمی هستید بخواهید محض امتحان سه بشقاب لوبیا بخورید ، اطمینان دارم مثل یك چهار پا سقط خواهید شد . بعدهم همه میگویند : پزشك بخش ، پزشك بخش ! خوب ، خود شما قضاوت بفرمائید وقتی بیمار سه بشقاب لوبیا میبلعد ، پزشك معالج چه گناهی دارد ؟

باصدائی مرتعش گفتم :

- خداوند اورا ببخشاید . سه بشقاب لوبیا برای آن دنیایش هم کافی است .

دکتر در حالیکه آخرین خیار را بدرون ظرفی که بدون آنهم پر شده بود فرو میکرد ، جواب داد :

- بله ، همینطور است .

پس ازاین مقدمهٔ موثر منظورم را باوی در میان نهادم . ابتدا خواست با انگشتان خود روی زانوهایش ضرب بگیرد ، ولی بلافاصله انگشت کوچکش را در دهنش فرو برد و آنرا لای دندانهایش بگردش درآورد. بالاخره شروع به‌سخن گفتن کرد ومن‌هم فوراً آمادهٔ یادداشت کردن شدم :

- عزیزم ، مرحوم استوئیچ‌شخصی بود باخدمات‌برجسته. او تمول زیادی داشت .

- این موضوع‌را قبلاهم یادداشت کرده‌ام ؛ لطفاًدرباره خدماتش ...

- دربارهٔ خدماتش . . . دربارهٔ خدماتش چیزی نمیتوانم بشما بگویم . اصلا نمی‌فهمم باوجود آقای رئیس دبیرستان که با توجه به شغلش موظف است دقیق ترین اطلاعات را در اختیار شما قرار دهد ، چطور شد بفکر افتادید که بمن مراجعه کنید ؟ خیر من به هیچوجه نمیتوانم در این زمینه کمکی بشما بکنم .

برخاستم وبه سراغ آقای رئیس دبیرستان رفتم . او نیز در حیاط بود وداشت ورزش میکرد . برخرك سوار شده بود ، گاه با سر آویزان میشد ، گاه معلق میزد و انگار (زبانم لال) ادای میمونها را در میآورد .

پس از پنجدقیقه در حالیکه صورتش قرمز شده بود ، عرق ریزان از خرك بزیر آمد وپس‌از بازکردن دگمه‌های جلیتقه وپیراهن وهمچنین‌دگمهٔ اول شلوار ، روی نیمکت نشست ومرا دعوت کرده در کنارش بنشینم .

- آقا ، شما ورزشکارید ؟

- خیر آقای رئیس . بنده خود را برای سخنرانی در مراسم

تدفین آماده میکنم .

ــ ها ، تدفین مرحوم استوئیچ ؟ میارزد برادر ، میارزد ! انسان نادری بود . ما همشهری برجسته‌ای را از دست داده‌ایم ...

ــ بنده هم بهمین مناسبت بحضورتان آمده‌ام تا اطلاعاتی درباره خدمات آن مرحوم کسب کنم ودر نظر دارم سخنرانی خود را با استفاده از اطلاعات جنابعالی تنظیم کنم .

آقای رئیس در حالیکه عرق گردنش را بادستمال خشك میکرد ، جواب داد :

ــ خود منهم میخواستم نطقی ایراد کنم ، ولی اگر میل دارید جای مرا بگیرید بهتر ...

ــ پس خواهش میکنم تمام آنچه‌راکه ممکن بود در نطقتان بدان اشاره نمائید ، برای بنده تعریف کنید .

وباز کاغذ ومداد را از جیبم درآوردم .

ــ استوئیچ مرد بسیار ثروتمندی بود ...

ــ بله ، میدانم ، این مطلب را مدتهاست یادداشت کرده‌ام. اما خدمات ...

ــ آه ، عزیزم ، برای اطلاع از خدمات اوخود من درنظر داشتم به‌مهندس بخش مراجعه کنم ، میدانید اوعلاقه عجیبی به‌اشتغال بامور اجتماعی دارد . بهتراست شما نیزباو مراجعه‌کنید . یقین داشته‌باشیدکوچکترین جزئیات رابرای شما تعریف‌خواهدکرد.

باین ترتیب آقای رئیس دبیرستان رابقصد ملاقات مهندس بخش ترك‌گفتم .

رئیس دبیرستان مرا نزدمهندس بخش فرستاد ،آقای مهندس نزد مدیربانك ، مدیر بانك نزد رئیس کتابخانه ، رئیس‌کتابخانه نزد رئیس انجمن خیریه ، رئیس انجمن خیریه‌نزد رهبرگروه آوازکلیسا، رهبر گروه آواز کلیسا نزد رئیس صنف بازرگانان و شخص اخیر یادم نیست مرا خدمت چه‌کسی فرستاد واین ماجرا همینطور ادامه داشت ، ولی روی‌کاغذیکه درنظر داشتم تمام خدمات مرحوم ژوزف استوئیچ رادر آن یادداشت‌کنم ، فقط جملهٔ : « مرحوم استوئیچ مرد بسیار متمولی بود » خودنمائی میکرد .

***

طنین چهار ناقوس کلیسا بگوش میرسد . کاسب هــای شهر ، دکاکین خودرا بسته‌اند . صف مشایعین جنازه ، مرکب از کارمندان بخشداری ، اعضای انجمن شهر که در راس آن اعضای هیأت رئیسه انجمن قرارگرفته‌اند ، روحانیون، نمایندگان‌دبیرستان

شهر ، نمایندگان مدرسهٔ ابتدائی ، بازرگانان و پیشه‌وران با تاج‌گلها و پرچمهای مذهبی ، بسوی میدان مرکزی سرازیر میشود . نزدیک است صف مشایعین واردکلیسا شود ، امامن هنوز هم در جستجوی مطالبی درباره خدمات آن مرحوم هستم .



۵

شب مهتابی

ت ریفون تریفونویچ (۱) اگر چه آدم دائم‌الخمری نبود،
بااینحال دوست‌داشت درشبهای مهتابی دمی بخمره بزند. وقتی که مست می‌شد ، فقط یکی ازچشمانش‌را لوچ میکرد وموهایش ـ با اینکه لازم بود یك منشی رتبهٔ سه با دوازده سال سابقهٔ خدمت دفتری، موهای منظمی داشته باشد ـ کمی ژولیده میشد . گاهی ممکن بود حتی کلاهش‌را بیش‌از حدمچاله کند ، امامحال بود به‌کسی فحش وناسزا دهد یامشتش رابرای اثبات حقانیت خویش برمیز بکوبد ویا اینکه پشت سر رئیس اداره غیبت نماید واظهار عدم رضایت کند . یکبار بمناسبت رفتارش که «دون شأن کارمند دولت» تشخیص داده شده بود ، بازخواست شد و در جواب این بازخواست اظهار داشت که مستی‌اش همیشه «معصومانه» است و باید اذعان کرد که دراین

۱ـ Trifoun Trifounovitch

مورد اغراق نگفته بود .
برعکس ، هروقت تریفون تریفونویچ مست میکرد ، احترام خاصی بمقام ریاست مرعی میداشت .
مثلا یکبار دربرابر ژاندارمی بااحترام زیاد معذرت خواست ونظرش را بیان کرد، دربارهٔ منشی درجهٔ دوگفت: «او بهترین زینت دفتراست» ، دربارهٔ منشی‌درجهٔ یك‌گفت : «اوگل‌سرسبد کارمندان صربستان است » ، دربارهٔ منشی اداره گفت :
«خدای قادر! کاش لااقل یك کارمند دیگر نظیر او در سرتاسر صربستان یافت‌میشد!»، دربارهٔ قاضی‌گفت: «این‌مردظاهراً از نظر اجداد ذکور خود از صلب آدم ، یعنی همان صلبی که خداوند تبارك وتعالی از تجلی خود ساخته بود ، بوجود آمده است!» اما در بارهٔ مقام ریاست جرات نمیکرد کوچکترین اظهاری بنماید ، زیرا میترسید که مبادا کم‌بگوید وباعث رنجش آقای رئیس گردد .
تریفون تریفونویچ آنقدر رقیق القلب است که پس از نوشیدن پنجمین لیوان، اشکش سرازیر میشود وباچنان تلخی میگرید که انسان از اینکه مرد باین خوبی مست کرده است متأثر میگردد وبی‌اختیار شب مهتابی را مقصر میشناسد .
ویکبار شب ، شبی شده بود خیلی روشن ومهتابی . تریفون تریفونویچ بیش از حد معمول چشمش را چپ میکرد ، بیش ازحد معمول کلاهش‌را مچاله می‌کرد وبیش از حد معمول ، در حالیکه میگریست واز دست تقدیر شکوه میکرد ، دربارهٔ رؤسای خود می‌گفت : «آن قدر خوبند ، آن قدر خوبند که وقتی به یادم می‌آیند خواهی نخواهی گریه‌ام میگیرد» .
وقتی‌که تکه‌ای ابر، که معلوم نبود ازکدام سو شناور شده است ، چهرهٔ ماه‌را جزگوشهٔ کوچکی ازآن که بزحمت بر زمین نور می‌افشاند، چون حجابی مستور کرد ، تریفون یقه‌اش را بالا کشید، سرش را بزیر انداخت وبا گامهای آهسته وغیر مطمئن ، انگار که پاهایش در زمان جنگ یخ زده باشد ، تلوتلو خوران بسوی خانه‌اش رهسپار شد. پس‌از چندبار تلوتلو خوردن ایستاد وزیرلب گفت :
ـ یاالله تریفون ، یاالله !
سپس دست راستش را بحرکت درآورد، خواست به‌راهش ادامه دهد، اما پس ازدوسه قدم ایستاد ، شانه‌اش را به در یك ساختمان دو اشکوبه تکیه داد ومرغ اندیشه‌اش را بپرواز درآورد:
ـ خدایا ، چقدر زیباست ! واقعاً هم زیباست ، مگرنیست؟ مثلا حیوان نمیتواند مست کند ... اما انسان میتواند !.. خوب ،

چرا حیوان نمیتواند مست کند؟.. مشیت الهی است ؟! نه !.. خیلی ساده است، علتش این است که حیوان شعور ندارد ... اما انسان دارد!.. خوب ... چطور است که مثلا ... ملخ نمیتواند مشروب بخورد. همین، چرا ملخ نمیتواند مشروب بخورد، اما من میتوانم؟.. آقای منشی هم میتواند ... آقای رئیس هم میتواند مشروب بخورد ، چون بالاخره هرچه باشد حیوان که نیست ، البته ملخ که نیست !..

تریفون آماده شده بود که انگشت خودرا روی پیشانی‌اش بگذارد و افکار خودرا در همین زمینه ادامه دهد ، اما درهمین موقع صدائی از همان نزدیکیها برخاست و رشتهٔ افکارش را گسیخت .

غرش سگ بزرگی که بامسالمت در کنار همان در دراز کشیده بود ، وادارش کرد یکه‌ای بخورد. تریفون نگاه خیره‌ای به‌سگ انداخت وغرق دراندایشه شد . سگ ادامه داد :

– غر ... ر... ر...

تریفون شانه هایش را بالا انداخت ، دستش را بحرکت در آورد و گفت :

– نمی‌فهمم ! اصلا نمی‌فهمم ... فلسفهٔ این کار چیست ؟ تو یك آدم می‌بینی و میغری !.. فکرش را بکن ، دراینکارت یکذره منطق وجود ندارد!.. اصلا منطقی هم نباید وجود داشته باشد ... باهمهٔ اینها عزیزم ، حالا که نمی‌فهمی حیوان لاشعور است وانسان ذیشعور ، سگ نیستی ، الاغ درست و حسابی هستی ... در غیر اینصورت چطور ممکن است انسان را از حیوان تمیز داد ؟..بهرحال کسی نمیتواند مانع غرغر تو شود ... تو اجازه داری به کارت ادامه دهی ... اما اجازه بده ، دراینصورت اینطور استنباط میشود که آزادی حیوان از انسان بیشتر است ، زیرا انسان ذیشعور است ، اما حق ندارد بغرد ، ولی حیوان لاشعور است و همانطوریکه خودت می‌بینی هیچ قانونی مانع غریدنش نیست . پس باین نتیجه میرسیم که انسان حیوان است و البته این موضوع حقیقت ندارد. بهمین علت آقای عزیز، گم شو ! میشنوی ؟ گم شو !..

وتریفون پایش را به پیاده‌رو کوبید تاسگ را بترساند .

– غر ... ر... وق،وق وق !

– پس اینطور ! آقای عزیز ، معلوم میشود وق‌وق هم‌راه می‌اندازید ! بسیار خوب پس شما کم وبیش آزادی فکر ازخودنشان میدهید . اندکی قبل رفتارتان طور دیگری بود . پس‌اگر شما شعور داشتید ، گمان میکنم بازهم پارس میکردید ... معلوم میشود که‌ممکن است روزی برای آقای رئیس هم پارس کنید... وباین ترتیب‌احتمال دارد روزی برسد که بامشاهدهٔ آقای وزیرهم پارس کنید ... اما بهتر

است دست نگهدارید ... برای آقای وزیر نه فقط شما ، حتی ماهم جرأت نداریم پارس کنیم !

بله ... چه گفتید ؟!

وتریفون سرش را بطرف سگ خم کرد ، انگار میخواست توی چشمان حیوان بنگرد و متقاعد شود که آیا دلایل قانع کننده‌اش سگ را گیج ومبهوت کرده است یانه .

ـ غر ... ر ... ر... وق ، وق !

تریفون در حالیکه حالت سابق را بخـود میگرفت ، ادامه داد :

ـ خوب ... پس اینطور ... پس شما هنوز اصرار میورزید، یعنی بازهم پارس میکنید ... اما آقای عزیز ، تصدیق بفرمائید که منهم اگر بخواهم میتوانم پارس کنم ، مثلا میتوانم بادیدن رئیس اداره وق‌وق راه بیندازم ... ولی دوست عزیز ، با اینکار بهیچ جا نمیتوان رسید، زیرا بااینکه خدا میداند چقدر مؤدبانه میتوانم‌پارس کنم ، اما بهر حال اینکار مغرضانه تلقی خواهد شد و ... یکوقت ، میفهمید ... یکوقت ممکن است منهم درست مانند شما خود را در کوچه بیکار و سرگردان بیابم.بنابراین همانطوریکه‌ملاحظه میفرمائید، برای پارس کردن هم حدی وجود دارد. حالا من باعصایم ضربه‌ای به‌پوزه‌تان خواهم نواخت تابفهمید که پارس کردن هم حدی دارد... میدانید ، من اینجور ... اینجور به پوزه زدن را خیلی دوست دارم!..

ـ وق،وق،وق !

ـ اهه ! .. پس شما باز اشتباهتان را تکرار میکنید !.. هیچ میدانید که بروی یك کارمند دولت پارس میکنید ؟ آقای عزیز در قوانین ما موادی برای اینکار وجود داردوبهانهٔ عدم اطلاع از قوانین، عذر موجهی برای شما نخواهد بود . پس گوش کنید ، طبق مادهٔ ... خیر ... آره ... صد وچهار قانون کیفری ، یادم نیست بند الف یاب... بهرصورت ممکن است نه الف ، نه ب ونه ... بهرحال آنجا نوشته‌شده است: «هرکس باکلمات چاپی یاغیر چاپی ... یابهر شکلی از اشکال ویاعلائم‌دیگر به«مأموردولت» توهین‌کند... اجازه بفرمائید یاد آور شوم که شخص من ... «مأموردولت» هستم ... و پارس‌شما «علائم» است ... اگر هم «علائم» نباشد «یکی از اشکال» است ... اگر هم «یکی ازاشکال» نباشد ، حتماً «کلمات غیر چاپی» است ... پس من «مأمور دولت» هستم وشما «کلمات غیر چاپی» بیان میکنید ... و بهمین علت اجازه بفرمائید بخاطر «کلمات غیر چاپی» شما ، ضربه‌ای به پوزه‌تان بنوازم !..

ـ غر... ر... وق، وق، غر... ر...

وسگ خودرا بروی تریفون انداخت ، آستینش را بدندان گرفت وبدون اینکه باکوچکترین مقاومتی از ناحیهٔ آستین مواجه شود ، آنرا تاشانه جر داد .

تریفون باوحشت به آستین برهنه‌اش نگریست .

– پس معلوم میشود کارهای دیگری هم بلدیم ؟.. پس‌اینکار را هم بلدیم ؟.. معلوم میشود گاز هم میتوانیم بگیریم !.. آها ... !.. آقای عزیز ، اگر شما قهرمانید چرا روی سینه‌ام نپریدید ؟ چرا آستینم را پاره کردید ؟ آنهم بشکلی که من نتوانم فردا صبح دراداره حاضر شوم . بسیار خوب ... بخاطر اینکار ، ما میتوانیم شما را تحت تعقیب قرار دهیم ... البته ... من نمیتوانم آستین شمارا پاره کنم ، زیرا شما آستین ندارید ... ولی اجازه بفرمائید ... اینطور ... توی پوزه‌تان بزنم ... خواهش میکنم ... اجازه بفرمائید ... میدانیدمن اینطور توی پوزه زدن را دوست دارم ...

– وق! وق! وق! غر ... ر...

– چه ... خوشتان نیامد ؟!

تریفونویچ میخواست یکبار دیگر جملهٔ « چیه ، خوشتان نیامد ؟!» را تکرار کند ، ولی درهمین موقع یکی از پنجره های طبقهٔ دوم ساختمانی که تریفون درپای آن مذاکرات طولانی فوق را انجام داده بود ، باصدای خشکی باز شد ومردی باپیراهن خواب سفید در درون آن ظاهر شد .

تریفون تریفونویچ‌خشکش‌زد: خودآقای رئیس‌ازدرون‌پنجره او را مینگریست . خواست بلافاصله عذر خواهی کند و بگویداطلاع نداشت که سگ به‌آقای رئیس‌تعلق دارد ، زیرا که‌واقعاً هم چنانچه تریفون قبلا صاحب سگ را میشناخت ، اولا بحیوان توهین نمیکرد، ثانیاً مواد قانون را برنمی‌شمرد و ثالثاً (که مهمتر از همه است) کتکش نمیزد .

تریفون چنین آغاز کرد :

–سگ ، درواقع حیوانی است بین‌المللی وبهمین علت بدیهی است که من نمیتوانستم تشخیص بدهم که مال شماست ...

ولی بعد متوجه شد که آغاز احمقانه‌ای است و سکوت اختیار کرد و باخود اندیشید : «انگار بهتر است هرچه زود تر فلنگ‌را ببندم » و بدنبال این فکر، یقه‌اش را که در جریان نبرد پائین آمده بود دوباره بالاکشید و درحالیکه اززیر چشم پنجره‌ای راکه هنوز آقای رئیس باپیراهن خواب سفیدش درپشت آن دیده میشد مینگریست ، محل حادثه را ترك گفت .

قلب تریفون مانند قلب خرگوش‌وحشت زده بضربان افتاده

بود وتا مدتی نتوانست آرامش خودرا باز یابد . فقط پس‌ازشنیدن صدای بسته شدن پنجره بود که نفس عمیقی کشید و بآهستگی براهش ادامه داد .

تریفون ، درراه خانه‌اش باسگ دیگری‌هم که دمش‌راجمع کرده‌بود و میگریخت برخوردکرد، اماکلمه‌ای برزبان‌نیاورد .چه‌کسی ازشوخیهای خطرناك وپرشر وشور سرنوشت خبر دارد . چــه بسا ممکن است این سگ ، سگ آقای وزیر ازآب درآید ! همین راکم داشت که باآقای وزیر هم توی جوال برود .

پس از طی مسافت قابل ملاحظه‌ای ، به‌تیر چراغی تکیه کرد و باز بفکر فرو رفت : «خوب، آقای تریفون ، مگر بتو نگفته بودم ازکوچهٔ دیگر برویم؟ بهیچوجه لازم‌نبودازبرابر خانهٔ آقای‌رئیس عبور کنی!» .

ولی ناگهان بیادش آمد که اصلا چنین چیزی بخود نگفته بود وعبورش ازکوچهٔ آقای رئیس هم کاملا تصادفی بود . دراینجا بدین نتیجه رسید که دیگر مطلبی ندارد تادرباره اش فکر کندوبهمین علت بطرف خانه‌اش قل خورد .

وقتی بخانه رسید ، قبل ازهر کاری برگ سفیدی بدست گرفت و خواست طی نامه‌ای از مقام ریاست عذرخواهی کند ؛ نامه را چنین آغاز کرد :

«آقای رئیس! همانطوریکه اطلاع دارید، سگ حیوانی است که جنبهٔ بین‌المللی دارد ، بهمین علت بنده نتوانستم صاحبش را بشناسم . علاوه براین آغاز مجادله ازطرف من نبود ، بلکه از طرف‌او بود . ابتدا او غرشی‌کردوازاین غرش‌این‌نتیجه حاصل می‌شدکه‌من می‌بایست بااو همان رفتاری را که باهرسگ دیگری میکردم ، بکنم . بنده سگ‌را فقط بخاطر دریدن آستینم کتك زدم .

چاکر وفادار شما
«تریفون تریفونویچ»

پس ازاتمام نامه ، مقداری ماسهٔ روی آن پاشید (۱)، شمع را خاموش کرد و بارضایت خاطر بدرون رختخواب خزید .

**

صبح روز بعد ، درحالیکه سرش بشدت درد میکرد ، بیدار شد ، کف دستش را روی پیشانی گذاشت ، حرکتی بدست راستش

۱ ــ در آن زمان هنوز کاغذ خشك کن وجود نداشت ؛ و مرسوم بود که برای خشکاندن مرکب ، مقداری ماسه به روی نامه می‌ریختند .

داد و آهسته گفت :
ـ خدایا ، شب گذشته چه حماقتهائی که از من سرنزد !
وبامشاهدهٔ نامه ای که بعنوان آقای رئیس نوشته‌بود، تبسم تلخی کرد، پاکت را بادوانگشت بلندکرد ودر کف دست چپش قرار داد ، بعد مچاله‌اش کرد وبه‌زیر میز انداخت .
سپس لباس پوشید ، کلاه بیش ازحد مچاله شده‌اش را درست کرد و برسر نهاد ، عصایش را بدست گرفت ، خودرا در آئینه نگریست وراه اداره را درپیش گرفت .
بعد ازطی تقریباً بیست قدم ، توقفی کرد وپس ازلحظه‌ای تفکر ، بخانه برگشت .
نامهٔ مچاله‌شده را اززیر میزبلندکرد، آن‌راقطعه‌قطعه کرد، قطعات کاغذ را درجیبش نهاد وپس‌از همهٔ اینکارها، در حالیکه شرافتمندانه بخود قول میداد دیگر لب بمشروب نزند ، باآسودگی خاطر باداره رفت .



٦

دروغ

جریان رودخانه ها،نیروی مغناطیس ، نیروی بخار، نیروی الکتریسیته ، نیروی امواج رادیوئی ... باری ، این نیرو های عظیم طبیعت بمراتب از نیروی بشر قویترند . این نیروها همه چیز را بحرکت وامیدارند ، همه‌چیزرا بدنبال خود میکشند ، همه چیزرا میتوانند بعرش اعلا برسانند ویا بحضیض ذلت بنشانند .

ولی با همهٔ اینها نیروی دیگری وجود دارد که زائیدهٔ فکر انسان است و نیرومندتر از همهٔ قدرتهای طبیعی است . این نیرو «دروغ» نام دارد .

هیچیك از قوای مذکور قادر نیست مانند دروغ منهدم‌کند، خردکند ، بسوزاند و خاکستر کند . هیچیك از این نیروهای طبیعت نمیتواند مانند دروغ اینقدر ناپیدا ودر عین حال تا این اندازه سرسخت باشد .

«دروغ» بدون لهیب میسوزاند ، بیصدا منهدم میکند و بدون مبارزه پیروز میگردد .

«دروغ» خصوصیت دیگری هم دارد که قدرتهای یاد شده فاقد آن هستند ، به‌این معنی که تمام این نیروها به نسبت مصرف کاهش میابند ، اما دروغ هرچه بیشتر بکار رود بزرگتر و نیرومند تر میگردد .

اظهارات بنده ، ادعای صرف نیست . قبل از اعلام این نظریه تجربه های زیادی بعمل آوردم واکنون میل دارم نتایج‌تجربه هایم را بعرض شما برسانم .

کسی‌که به تحقیقات خاصی اشتغال میورزد ، نباید منتظر این باشد که دست تصادف حقیقتی را بر او مکشوف سازد ، بلکه لازم است خود محقق در جستجوی این تصادفات باشد ، آنها را بوجود بیاورد و شخصاً دست بیك رشته آزمایش و تجربه بزند . چنین است سبك کار شیمیدانها و فیزیکدانها و خلاصه همهٔ‌محققان بنابراین من نیز ناچار بودم همین راه را انتخاب کنم .

دومسأله توجهم را بخود جلب کرده بود : اولا در طی چه مدتی ممکن است یك خبر دروغ سرتاسر شهر بلگراد را بپماید و ثانیاً تاچه حدتحریف‌خواهد شدومجدداًبه‌سمع‌ناشرآن خواهدرسید.

برای روشن شدن این مسائل بشکل زیر اقدام کردم .

پریروز درست ساعت ده و هفده دقیقه‌صبح خانم‌ویدا(۱) را درکنار فواره میدان «ترازیه» ملاقات کردم ، به‌او نزدیك شدم و همانطوریکه مرسوم است جویای سلامتش گشتم وبعد انگار کـه نـاگهان بیادم آمده باشد ، گفتم :

ــ لابد شما موضوع آقای میرکویچ(۲) راشنیده‌اید ؟

یکه خورد و پرسید :

ــ کدام موضوع را ؟

ــ میگویند او از زنش جدا میشود ...

با تعجب‌گفت :

ــ ممکن‌نیست ! اصلا باعقل جور درنمی‌آید! آخرآنها آنقدر با یکدیگر خوب میزیستند ... راستی علت جدائیشان چیست ؟

ــ معلوم نیست ، شاید هم علتی درکار نباشد . خیلی ساده است ، ازیکدیگر سیر شده‌اند وزندگی‌برایشان ملال آور شده‌است.

خانم ویدا باعجله خداحافظی می‌کند وده قدم آنطرفتر با

---

۱ ـ Vida

۲ ـ Mikovitch

خانم پرسیدا (۱) روبرو می‌شود .
– عزیزم چقدر خوب شد شما را دیدم . خدایا ، خبر تازه را شنیده‌اید ؟
خانم پرسیدا با کنجکاوی میپرسد :
– کدام خبر را ؟
– میگویند میرکویچ با زنش متارکه میکند .
– ممکن نیست ؟!
– چطور «ممکن نیست» وقتی او دیگر در منزل شوهرش زندگی نمیکند . دیروز میرکویچ زنش را پیش مادرش فرستاد .
– خدایا ، علتش چه بود ؟
– کسی علتش را نمیداند . اما احتمال میرود بخاطر همان ستوان باشد . حتماً علتش همین است . ممکن نیست یك زن و شوهر صرفاً بخاطراینکه زندگیشان بایکدیگر ملال آور شده است ؛ متارکه کنند .
– ممکن است ... اه... اصلا فکرش را هم نمیکردم .. خوب ، خدا حافظ ، ویدا خانم ، خدا حافظ !
خانم پرسیدا براه خود در طول خیابان «شاهزاده میشل» ادامه میدهد ودر جلوی قهوه خانهٔ «تزار روسیه» با آقای لوبا (۲) بر خورد میکند و پس از تعارفات متداول بطور ضمنی میگوید :
– از دست شما عصبانی هستم .
آقای لوبا متعجبانه میپرسد :
– از دست من ؟ چرا ؟
– چرا که نباشم ؟ شما دیروز نزد من بودید ، تمام عصر را در بارهٔ همه چیز عالم صحبت کردید و یك کلمه هم راجع باین موضوع مهم لب تر نکردید .
– راجع بکدام موضوع ؟
– مگر خبر ندارید مارکویچ از زنش جدا میشود ؟
– خدا گواه است ، اولین دفعه است که میشنوم .
– چطور ممکن است نشنیده باشید در حالیکه در تمام بلگراد راجع باین موضوع صحبت میکنند ؟ این یك قهر و مرافعهٔ ساده نیست ، بلکه جنجال بتمام معنی است . فکرش را بکنید ، او بخاطر ستوانی زنش را از منزلش بیرون راند . میرکویچ با عده‌ای شاهد ، ستوان را در خانه‌اش غافلگیر کرد و میگویند آنها حتی‌دوئل هم کردند . البته‌من ازجزئیات واقعه‌اطلاع ندارم، ولی این رمان‌است،

۱ـ Percida
۲ـ Louba

يك رمان واقعی است ! گوش كنيد آقای لوبا، شمابايد تمام جزئيات اين قضيه را ، دقيقاً كشف كنيد و همين امشب يا فردا صبح حتماً سری بما بزنيد و ما راهم در جريان بگذاريد .

ـ خدای من ، حتماً ميآيم ، حتماً ميآيم ! همين الان باداره خواهم رفت و همه چيز را خواهم فهميد . من با سه كارمند متأهل كار ميكنم ، آنها حتماً اين موضوع را از زنانشان شنيده‌اند . دست شما را ميبوسم ، خدا حافظ!

ـ پس يادتان نرود سری بما بزنيد و جزئياتش را تعريف كنيد .

ـ چطورممكن است فراموش كنم ؟

و آقای لوبا باداره ميرود . در آنجا سه كارمند متأهل را مشاهده ميكند كه هنوز قهوه مينوشند و پيرامون ناهار همان روزشان گفتگو ميكنند .

ـ آقايان ، كدام يك از شما جزئيات موضوع ميركويچ را شنيده است ؟

سه كارمند متأهل متعجبانه ميپرسند :

ـ كدام موضوع ؟

موضوع جنجال خانوادگی ! واقعاً در اين باره چيزی نشنيده‌ايد ؟

هر سه كارمند متأهل يكصدا جواب ميدهند :

ـ نشنيده‌ايم !

ـ حيف ! داستان بسيار جالبی است . قضيه از اينقرار است كه ستوانی عاشق زن ميركويچ شد ، حتماً جزئيات اين موضوع برای شما جالب نيست ، مهمترين مسأله اين‌است‌كه‌پريروز ستوان ازراه پنجره وارد اطاق او شد وميركويچ هم باتفاق دوشاهد از در وارد شد ... آنها ، ديروز ... صبح دوئل كردند .. در واقع‌دوئل هم نكردند ، ولی علی‌الاصول بايستی ميكردند . من‌از جزئيات امر خبر ندارم ، اما شنيده‌ام ميركويچ دست زنش را گرفت ، او را نزد مادر زنش برد و گفت : «بفرمائيد ، تحويل بگيريد !»

هرسه كارمند متأهل با تعجب گفتند :

ـ پس اينطور !

و قبل از تعطيل اداره ، بطرف خانه هـای خود ، نـزد زنهايشان دويدند . بديهی است كه هريك از آنها داستانی را كه از آقای لوبا شنيده بود بنا برسليقهٔ خود برای زنش نقل كرد . گفتگو های آنان تقريباً چنين بود :

– میتسا(۱) فکرش رابکن چه‌میگذرد! چه کسی میتوانست تصور کند که زن میرکویچ ...

– کدام میرکویچ ؟

– مگر نمی شناسی ؟

– میشناسم ، چه شده ؟

– چه‌کسی میتوانست تصور کند همچه زن فاسدی‌باشد !

– چه میگوئی ؟

– میگویند شوهرش قبل از اینهم ده دفعه آنها را غافلگیر کرده بود ، اما مرد بیچاره تحمل میکرد ، نمیخواست جنجال برپا کند . ولی معلوم میشود که بیش از این نتوانسته است طاقت بیاورد و زنش را از خانه بیرون رانده است . دیروز زن را باتفاق چند ژاندارم نزد مادرش برد و صراحة گفت : «بفرمائید بگیرید ! از کوزه همان برون تراود که دراوست !» .

خانم میتسا در حالیکه صلیب برسینه‌اش رسم میکند، با تعجب میگوید:

– ممکن نیست !

– این یك رمان واقعی است ! عاشق زن میرکویچ تغییر لباس داد و داخل اطاقش شد . دیروز آنها دوئل کردند و ستوان مجروح شده‌است .

–کجایش صدمه دیده ؟

– نمیدانم ، میگویند شمشیر بدستش گرفته و یکی از انگشتهایش را قطع کرده است .

خانم میتسا خشکش زد ، ونه فقط خانم میتسا ، بلکه خانم لپوساوا (۲) وهمچنین خانم‌الا (۳) ، یعنی همسران دو کارمند متأهل دیگر نیز که شوهرانشان سر ناهار این خبر را به اطلاعشان رسانده بودند ، خشکشان زد .

و بعد از ظهر همانروز خانم میتسا ، خانم لپوساوا و خانم الا ، پس‌از راه انداختن شوهرانشان باداره ، هرکدام راه یکی از محله های بلگراد را در پیش گرفتند . چنین مینمود که آنها محلات شهر را قبلا بین خود تقسیم کرده باشند .

یکی از آنها تمام وراچار غربی و قسمتی از وراچار شرقی را پیمود ، دیگری سرتاسر پالیلول و قسمتی از میدان ترازیه رازیر

۱ـ Mitsa
۲ـ Leposava
۳ـ Ela

پا گذاشت وسومی بتمام محلهٔ واروش (۱) وقسمتی از درچول (۲) که جنب ساختمان تأتر قرار گرفته است سرکشی کرد .

آنها از خانه‌ای بخانهٔ دیگر پیش میرفتند . مگر ممکن بود کسی بگردشان برسد ! ابتدا سعی کردم بمنظور شمردن تعدادخانه‌هائی‌که آنها سر زده بودند تعقیبشان کنم ، اما بزودی ردشان راگم کردم . یگانه چیزی که دستگیرم شد این‌بود که بانوانی که‌بااین سه زن ملاقات میکردند ، پس ازمشایعتشان فوراً لباس میپوشیدند و خود برای ملاقات دیگران براه میافتادند .

بدین ترتیب «موضوع» میرکویچ بسرعت یك خبر تلگرافی در سرتاسر شهر پیچید . بنا بمحاسبات تقریبی (توجه داشته باشید که آمار سرپائی همیشه براساس محاسبات تقریبی تنظیم میشود) ، به این نتیجه رسیدم که بعداز ظهر همانروز در فاصلهٔ ساعت سه تا پنج ، دویست و هفتاد و دو زن از خانه ای بخانه دیگر سر میزدند و داستان میرکویچ را بازگو میکردند .

مقارن عصر ، یا دقیق تر بگویم ساعت شش و بیست و چهار دقیقه ، باز با خانم ویدا ، یعنی همان زنی که صبح ساعت ده و هفده دقیقه خبر جعلی خود را باواطلاع‌داده بودم، بر خوردکردم. او از منزل یکی از دوستانش مراجعت میکرد و بامشاهدهٔ من دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

ـ خدایا ، خداوندا ، شما که این خبر جالب را بمن دادید، چرا جزئیاتش را تعریف نکردید ؟ بخاطر اهمال شما ، ناچار شدم جزئیات این قضیه را از زبان دیگران بشنوم .

ـ ولی من خبری از جزئیات ندارم . خواهش میکنم تعریف کنید ، این موضوع برای من خیلی جالب است !

ـ چشم . هم اکنون نزد خانم یولکا (۳) بودم واز زبان‌خانمی که از همه چیز خبر دارد تمام داستان را شنیدم . اسم ستوان مورد بحث ژوزف است . بنظر میرسد که او و خانم میرکویچ از روزهای قبل از ازدواج میرکویچ عاشق یکدیگر بودند ، بطوریکه وقتی آقای میرکویچ ازدواج کرد ، زنش دختر نبود . ولی او باامید اینکه در آینده اصلاح شود ، عفوش کرد .

اما ستوان ملاقاتهایش را با خانم میرکویچ قطع نکرد . نمیتوانستند او را غافلگیر کنند ، چون همیشه تغییر جامه میداد .

---

۱ ـ Varoche
۲ ـ Dorchole
۳ ـ Youlka

گاهی لباس زنانه میپوشید وبعنوان کلفتی که در جستجوی کار است وارد خانه میشد و گاهی هم در لباس کارگر ظاهراً برای پاك کردن لوله‌های بخاری ، خودرا بمعشوقه‌اش ، میرسانید .

تا وقتی متوجه موضوع نشده بودند ، بملاقاتهایش ادامه میداد . میگویند آقای میرکویچ روی تخت خود آثار دوده مشاهده کرده بود و در همین جا بود که فحش و فحش‌کاری را آغاز کرد ! سیل جمعیت بطرف خانه‌اش سرازیر شد و بیست ژاندارم منزلش را محاصره کردند . میرکویچ زنش را تاسرحد مرگ کتك زد ، تمام آرایش سرش‌رابهم‌زد،اوراباتفاق ژاندارمها سوآردرشکه کرایه‌ای‌کرد و نزد مادرزنش برد و تف بصورتش انداخت ! صبح هم با ستوان دوئل کرد و هر ده انگشتش را قطع کرد ، بطوریکه ناچار شدند ستوان را از ارتش اخراج کنند . همهٔ این مطالب را از منابع موثق شنیده‌ام .

*

ما جدا شدیم . نتیجهٔ تجربه‌ام رضایت بخش بود . يك خبر دروغ میتواند در مدت هشت ساعت و هفده‌دقیقه بتمام‌بلگراد سرایت کند . خود شما ملاحظه فرمودید که بچه شکلی آنرا شایع کردم و بچه شکلی خانم ویدا همان خبر را بمن باز گردانید .

ضمناً همان شب خودم دیدم که آقا و خانم میرکویچ شادو خندان ، در حالیکه بازو در بازوی هم داشتند از خیابان میگذشتند و دربارهٔ سعادت خانوادگی خود گفتگو میکردند .



۷

بچهٔ بااستعداد من

من استعداد عجیبی برای پیش‌بینی اکثر وقایع و پدیده ها دارم و از این استعداد در شگفتم . مثلا درست پنج ماه پس از ازدواج ، پیش بینی کردم که صاحب اطفالی خواهم شد . اولین فرزندم پسری بود با چشمان آبی که تدریجاً رنگ چشمش تیره‌تر ، سپس سبز و بعد قهوه‌ای و بالاخره کاملا سیاه شد .

او ، با هوسهای عجیب و غریبش ، بچهٔ وحشتناکی بود ؛ مثلا از کندن موهای سبیلم لذت زیادی میبرد ، و من درحالیکه بزحمت از فرو چکیدن اشکهایم خودداری میکردم، بابردباری اجازه میدادم بکارش ادامه دهد ، زیرا مادر زنم توضیح داده بود که من باید این درد را تحمل کنم ، چون هر پدری از اینکه فرزندش موهای سبیلش را بکند لذت توصیف ناپذیری میبرد . علاوه براین ،

مادر زنم برای اینکه لذت بیشتری نصیب من سازد در حالیکه پشت سرهم تکرار میکرد : «بکش ، بکش ، بکش !» ، فرزند ظالمم را بادامه کارش تشویق میکرد .

در واقع این هنوز اول کار بود و بطوری که میدانید ، در مراحل نخست ، بیشتر گرفتاریهای بچه بعهدهٔ مادر است . اما چند سالی گذشت و پسرم آنقدر بزرگ شد که تمام گرفتاریهای مربوط به تربیتش به عهدهٔ پدر یعنی بعهدهٔ بنده محول گشت .

وقتی میگویم «گرفتاری» گمان مبرید که خواسته‌ام صرفاً حرفی زده باشم ، خود شما ملاحظه خواهید کرد که همهٔ آنها واقعاً گرفتاری بود .

تا زمانیکه پسرم با شجاعت سوارکاران ماهر از بالای پرچین مردم میپرید ، بخود تسکین میدادم که او در آینده چون هانیبال(۱) ازفراز جبال آلپ عبور خواهدکرد . تاموقعی‌که ازبالای سرم‌میپرید، او را به میلوشا وینویچ (۲) که از بالای سه اسب که بر پشت خود شمشیرهای مشتعل داشتند میپرید ، تشبیه میکردم و تسکین مییافتم . تا وقتی تخم مرغهای همسایه ها را میدزدید ، هنوز امیدوار بودم که وی در آینده مردی چون ناپلئون ، فاتح‌کبیر خواهد شد .

اما بزودی بچنان کارهائی دست زد که دیگر جای امیدی برایم باقی نماند ، زیرا نه در رشتهٔ سیاست ونه در زمینهٔ علوم و هنر می‌توانستم کسی را برای مقایسه بااو بیابم .

مثلا شیشه‌های پنجرهٔ همسایه را شکست ، خوب ، این چیزمهمی‌نیست، چون‌غالب‌مردان‌بزرگ درزمان‌بچگی‌خودشیشه‌های همسایه‌ها را شکسته‌اند . اما او روزی بهترین پالتوی تابستانی‌ام را بدست گرفت ، دامنش را برید و از آن‌پرچمی ساخت. سپس لشکر عظیمی در زیر این لوا گرد آورد و پس از محاصرهٔ خانه‌ام فرمان حمله را صادر کرد . لشکریان او بدون توجه به پنجره‌ها ، باغچه وچیزهای‌دیگر ، قلعه‌را فتح کردند وبااستفاده ازحقوق حقهٔ‌فاتحان، خون ریزی واقعی براه انداختند ، یعنی کلهٔ تمام جوجه‌ها را کندند.

بدیهی است که این واقعه مرا اولا بعنوان پدر طفل وثانیاً مالك جوجه‌های مقتول دچار اندوه عمیقی ساخت .

عصبانیت وناراحتیم را باطلاع همسرم رسانیدم‌وپرواضح

---

۱ ـ Hanibal (۲۴۷ ـ ۱۸۳ قبل ازمیلاد مسیح) سردار کارتاژی که بمنظور تسخیر ایتالیا ازجبال آلپ عبور کرد .

۲ ـ Milocha Voynovitch یکی از هنرپیشه‌های معروف سیرك‌آن‌زمان

است که او نیز مغموم شد . شب هنگام ، همانطوریکه وظیفهٔ والدین متأثر است ، شورائی جهت تبادل نظر تشکیل دادیم . زنم معتقد بود که فرزندمان بچهٔ فوق‌العاده با استعدادی است و اصلا بمن رفته است . من با نظر زنم موافق بودم ، منتهی عقیده‌ام براین بود که فرزند با استعداد ما بیش از آنچه که لازم است استعداد خود را نمایان میسازد و با هدر دادن استعداد خویش ، آتیهٔ مرد کبیری را تباه میکند .

البته نمیتوانم ادعا کنم که زیاد میل داشتم فرزندم در صف اشخاص نا مفید و هرزهٔ صربستان قرار گیرد ، اما ترسم از این بود که مبادا استعداد او از حد افزون گردد . من یقین داشتم که چنانچه او استعداد فوق‌العاده‌ای داشته باشد اولا هرگز بوزارت نخواهد رسید و ثانیاً ممکن است دست به جعل رسیدهای مصادره یا جعل اوراق مارکدار بزند ویا در نقش یك فرد مسؤول عالماً و عامداً به تنظیم حسابهای غیر واقعی بپردازد و بمنظور بالا کشیدن قسمتی از مالیات دولتی به دست‌آویز های فریبنده‌ای متوسل گردد ، یا گزارشهائی علیه دوستان و آشنایان خود بدهد و خلاصه درست آنچه را که مردان با استعداد صربستان انجام میدهند ، انجام دهد . بدیهی است که با داشتن چنین استعدادی بلافاصله او را بشغل بخشداری یا ریاست انجمن شهر یا مأمور وصول مالیاتها یا نامه‌رسانی ویا لااقل صندوقداری یکی از ادارات مالی منصوب خواهند کرد . اما من از هیچکدام از این مشاغل خوشم نمیآمد و بهمین علت مخالف این بودم که پسرم استعداد زیادی داشته باشد .

همانطوریکه هرگونه گرفتاری و مشغله ، آرامش هرشخص و بخصوص آرامش پدر بچهٔ با استعداد را بر هم میزند ، من نیز بخاطر گرفتاریها و نگرانیهای مربوط بآیندهٔ فرزندم لحظه‌ای آسوده نبودم . همسرم نیز مانند هر زن با وفائی که مشکلات خود را با شوهرش در میان میگذارد ، در گرفتاریهایم سهیم بود . اما فرزندما که ظاهراً بطور قطع از فکر هانیبال ، وینویچ ، و یا ناپلئون شدن صرف نظر کرده بود ، در یك روز بسیار زیبا ، گربه‌ای را در آب غرق کرد ومن قطع دارم که نه هانیبال ، نه‌وینویچ ونه ناپلئون هرگز گربه غرق نمیکردند .

فکر آتیهٔ فرزندمان مرا برآن داشت تا برای مشورت بایکی از معروفترین دبیرانمان که عضو شورای فرهنگ ، عضو دائمی‌تمام کمیسیونهای‌تجدید سازمان مدارس، موجد اکثر برنامه‌های مدارس، عضو افتخاری انجمن تربیت کودك و علاوه بر اینها مصنف آثار مشهور زیر : «مادر ، مربی کودك» ، «خانوادهٔ مربی کودك» (ازاین

اثر ناتمام سه جلد منتشر شده است) ، «چگونه میتوان حس وظیفه شناسی نسبت بکشور را در وجود طفلی پرورش داد ؟» (کنفرانس عمومی) ، «اشتباه والدین» (روی جلد آن ، شعار : «اشتباهات فرزندان عصارهٔ اشتباهات والدین است» بچشم‌میخورد) وکتابهائی ازاین قبیل بود ، ملاقاتی بعمل آوردم .

دیروز نزد آقای دبیر بودم واز اینکه مصدع او شدم وقفه‌ای در کارهای وی که بقول خودش بامر تربیت کودکان مربوط است ایجاد نمودم بسیار متأسفم .

دعوت کرد بنشینم . اما بمحض اینکه بر صندلی فرود آمدم با فریاد وحشتناکی در حالی‌که دستم را در حضور آقای‌دبیر وقیحانه بزیرم برده بودم ، به هوا جستم .

آقای دبیر نیز همان موضع را لمس نمود و با صدای خفه‌ای زمزمه کرد :

ـ آه، خدایا ! ببخشید آقا ، هزاران بار ببخشید ! تقصیر پسر بزرگم‌است . نمیدانید چقدر بازیگوش‌است . ایناهاش ! ببینید زیر صندلی سوزن کار گذاشته است . . . او غالباً این کار را تمرین میکند . خواهش میکنم ببخشید ...

من با کمی بغض و کینه سئوال کردم :

ـ وشما غالباً فرصت می‌یابید جهش مهمانهایتان را ازروی صندلی تماشا کنید ؟

وچون مهمان عادی نبودم ، بلکه یکی از مراجعین وی بودم ، بزودی آرامش خود را باز یافتم و نشستم .

بمحض اینکه خواستم اولین مسأله‌را در میان بگذارم‌شیشهٔ فوقانی دری‌که به‌اتاق پهلوئی باز میشد باطنین زنگداری خرد شد و یك لنگه دمپائی در کنار پایم بر زمین افتاد .

آقای دبیر فریاد کشید :

ـ ژیوکو (۱) ! خدا لعنتت کند ! چکار میکنی ؟ سر زیبای کودکی از درون شیشهٔ شکسته ظاهر شد و گفت :

ـ داشتم بطرف ماما شلیك میکردم ، چون او نمیخواهد کلید بوفه را بمن بدهد .

ـ خدایا ! عیب است ! مگر نمی‌بینی من‌مهمان دارم ؟

پسر بچه ، نگاه مسرورانه‌ای بمن انداخت و ناگهان چنان دهن کجی نفرت انگیزی کرد که انگار این منم که از دادن کلید بوفه خودداری میکنم .

---

۱ ـ Jivko

بالاخره آقای دبیر پس از کمی تفکر کنفرانس مشروحی داد دربارهٔ اینکه چگونه باید فرزندم را تربیت کنم و اینکه چه کتابهائی باید در این زمینه مطالعه نمایم ... و درعین حال بااصرار تمام خواندن آثارخودرا توصیه‌می‌کرد وقانعم‌می‌ساخت‌که‌گناه زشتیهاوعدم‌تربیت پسرم بگردن من است. دبیر کبیر در حالیکه دستهای استخوانی‌اش را توی موهای خشن و ژولیده‌اش فرومیبرد،بالحنی پر ازاحساسات، کلمه بکلمه شعار: «اشتباهات فرزندان عصارهٔ اشتباهات والدین است» را که روی جلد شاهکارش چاپ شده بود، تکرار کرد.

ولی در همین موقع‌صدای طبل بچه‌گانه‌ای ازکوچه شنیده شد وگروهی متجاوز از پنجاه کودك که مانند سربازها صف‌بسته بودند از برابر اطاق کار آقای رئیس رژه رفتند. فرزند ارشد دبیر کبیر، در راس صف قرار داشت‌و پرچمی که از پارچهٔ قرمز رنگی درست شده بود، در جلوی صف در اهتزاز بود (در همین لحظه بود که آقای دبیر متوجه نا پدید گشتن یکی از پرده‌های پنجره شد). هر سربازی چوبی برشانه و کلاه کاغذی مثلثی بر سر داشت.

دبیر کبیر پشت پنجره را نگریست. ابتداء وی با آرامش نگاه میکرد، ولی ناگهان رنگش چون گچ سفید شد و با دستهای مرتعش کشوی میز تحریرش را گشود وقتی کشو را خالی دید، دستهایش را با وحشت درآورد و شیون کرد:

ــ آه آقا! آه خدا!

ــ شما را بخدا بفرمائید چه شده است؟

دبیر کبیر جواب داد:

ــ همه چیز از دست رفت! خدایا، خداوندا، از دست رفت! شش ماه آزگار، شب و روز روی جلد چهارم شاهکارم: «خانواده، مربی کودك» کار کردم تا بالاخره ده روز پیش تمامش کردم. فکرش را بکنید، همه‌اش ده روز پیش! ...

ــ بسیار خوب، اما من نمی‌فهمم چرا شما ...

ــ مگر این کلاهها را نمی‌بینید؟ مگر نمی‌بینید پسر بزرگم نسخهٔ خطی کتاب را از کشو میزم در آورده و برای لشکرش کلاه درست کرده است؟ ...

اشخاص موذی‌ای وجود دارندکه‌درچنین‌مواقعی خنده‌شان میگیرد. من نیز جزو همین گروهم. مصاحبه و ملاقات با آقای‌دبیر برای من رضایت بخش بود؛ زیرا پسر من لااقل فرزند یك دبیر نامی نیست. گرچه در آن لحظه نخندیدم، اما با همهٔ اینها نتوانستم متذکر نشوم که:

ــ جناب آقای پروفسور، بنظر بنده فرزند ارشد جنابعالی

بچه با استعدادی است . باحتمال قوی او در آینده منتقدی شایسته وجدی و مهمتر از همه دشمن تئوریهائی خواهد شد که هم‌اکنون از آنها کلاه میسازد .

دبیر کبیر آهیَ کشید و گفت :

– چه میشود کرد ! خودتانهم میدانید که : «کوزه‌گر از کوزه شکسته آب میخورد» .

در خانه، خبر مسرت بخشی را شنیدم ؛ بمن اطلاع دادند که پسرم نجات یافته است .

او ، گرچه نمیبایست به چاه میافتاد ، اما افتاده بود . میگویند میخواست یکی از همبازیهایش را توی چاه بیندازد ، ولی پایش لغزید و خودش بدرون آن افتاد .

خوب ، حالا که نجات یافته است ، خدارا شکر ! بعد ازاین بیشتر احتیاط خواهد کرد و قبل از اینکه کسی را بدرون چاه هول دهد ، سعی خواهد کرد خودش نیفتد .



۸

کمیتهٔ استقبال

روزی شخصی نزدمن آمد وتقـاضا کرد در جلسه کمیتهٔ استقبال که قرار بودشب همان روز تشکیل شود ، شرکت کنم .

این دعوت بهیچوجه باعث تعجب من نشد ، زیرا از بدو کودکی عادت داشتم عضو لاینفك ودائمی کمیته های استقبال باشم. یگانه موردی که باعث شد دریکی ازاین کمیته‌ها حضور نیابم ، روز تولدم بود، (بهمین‌مناسبت پدرم، قابله وخانم همسایه‌مان به‌عضویت کمیته برگزیده شدند) ، جزاین مورد ، هرگز اتفاق نیفتاده بود که حضور نداشته باشم وهرگز هم چنین موردی پیش نخواهد آمد .

علت‌این‌امر آن‌است‌که اولامن«استعداد خاصی»برای‌اینکار دارم ، کاریکه بنظر میرسد چنانچه قرار می‌بود برای انجام آن‌مزدی پرداخته شود فاقد این «استعدادخاص» میشدم وثانیاً تصور میکنم

نتوان حتی یکنفر ازاهالی‌صربستان راپیدا کرد که لااقل یکبار عضو یکی از این کمیته ها نشده باشد. البته همهٔ شمامسبوقید که‌استقبال و مشایعت کردن ، محبوبترین مشغلهٔ ما است . ما حتی برنامهٔ مدون ومتداولی هم برای استقبال داریم که چنانچه چاپخانهٔدولتی آن‌را باتیراژ زیاد منتشر کندودر انحصارخود قراردهد ، ممکن‌است درآمد جدیدی بر عواید دولت بفزاید .

این برنامه تغییر ناپذیر بشرح زیر است :

۱ – **مراسم استقبال در ایستگاه** . خیرمقدم آقـای رئیس . (فریاد «هورا !») .

۲ – **ضیافت** . (پس‌ازچاق سلامتیهای پرطمطراق میهمانها و میزبانها یکدیگر را میبوسند).

۳ – **کنسرت** . (بابرنامه دائمی کنسرتهای ما) .

٤ – **پیك‌نیك** . (صورت غذا : پنیر تازه باپیاز ، بره سرخ‌کرده وکباب ، تیراندازی وآشامیدنی مشروب توأم با «بسلامتی») .

چون برنامهٔ بالا را از حفظ میدانم و ضمنا متقاعدم میکردند که «استعداد خاصی برای اینکار دارم» عضویت کمیته را پذیرفتم و عصر همانروز در جلسه کمیته حضور یافتم .

پرواضح است که یك زنگ رومیزی در برابر مقام‌ریاست‌قرار داشت و تمام اعضای کمیته نیز مدادهای تراشیدهٔ خودرا بیـرون آورده بودند . به‌این ترتیب جلسهٔ پر اهمیت افتتاح شد .

نخست یکی از اعضای کمیته اجازه سخن خواست‌وگفت:

–آقایان ، بنده معتقدم که قبل از هر کاری لازم است‌یکی از مهمترین مسائل را حل کنیم . بلاشك ما بایستی از میهمانان خود استقبال بعمل آوریم، ولی برای اینکارداشتن‌نشان مخصوص برای‌ما ضرور است .

یکی از حاضران گفت :

– صحیح نیست ! اول باید مسکن تهیه کرد.

اولی ادامه داد :

– صحیح ، اما توجه داشته باشید که برای یافتن مسکـن لازم است نشان مخصوص داشته باشیم .

یکی دیگر از اعضای‌کمیته رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

– آقایان ، بعقیده من تنظیم برنامه در راس مسائل دیگر قرار دارد . خود برنامه راهنما خواهد بود .

همه یکصداگفتند :

– صحیح است .
همان عضو کمیته ادامه داد :
– پیشنهاد میکنم تنظیم برنامه استقبال را به‌بن‌حکیب(۱) محول کنیم .
همهٔ اعضای کمیته موافقت خودرا با جملهٔ : «صحیح‌است! تصویب میشود !» اعلام‌کردند . به‌این ترتیب من‌نیز موافقت‌کردم‌که برنامه استقبال را تنظیم کنم .
برنامهٔ من چنین بود :

۱– **مراسم استقبال درایستگاه** . درایستگاه سه لحظهٔ‌معین پیش‌بینی میشود : الف – فرستادن درود ، ب – شلیك تیر و ج – غریو وحشتناك : «زنده‌باد! هورا !».

۲– **بازدیدشهر** . خودتان میدانید که بازدید شهر یکی از مواد لاینفك برنامه مسافران خارجی است که در کشورمان سفر میکنند . برای‌اینکه افراد خارجی مجال یابند که‌نقاط‌دیدنی شهرمارا مشاهده کنند و مطبوع‌ترین خاطرات ممکن را از پایتخت‌ما به‌ارمغان ببرند ، چنین بازدیدی کاملا ضرورت دارد. طبق برنامه‌ام لازم بود آنها شورای قانون گزاری ملی ، بنای هنرستان ، آرامگاه جوراپاکشیچ(۲) ، ساختمان‌وسالنهای‌انجمن کشیشان ، پارك واقع‌در میدانِ سن‌مارك (۳) ، بازار زیبای «تاج‌سبز» و بالاخره‌دکه‌آهنین(٤) راکه در میدان ترازیه (۵) برای منظور معینی ساخته شده است ، بعنوان نقاط دیدنی شهر بازدید کنند .

۳– **ضیافت** . صورت غذای زیر را برای ضیافت پیشنهاد کردم :

پنیر تازه و تربچه .
سلامتی .
ساردین .
سلامتی .
خاویار .
سلامتی .

---

۱ – Ben Hakib
۲ – Dgoura Yakchitch شاعر ونویسنده نامی صربستان (۱۸۷۸–۱۸۳۲).
۳ – St. Mark
٤ – منظور ازدکهٔآهنین ، آبریزگاه همگانی است .
۵ – Terasié میدان مرکزی شهر بلگراد .

سوپ کلم ترش .
سلامتی .
بره سرخ کرده .
سلامتی . [در اینموقع همه حاضرین از فرط مسرت اشك خواهند ریخت .]
سالاد .
سلامتی .
بچه خوك سرخ کرده .
سلامتی . [در اینموقع همهٔ حاضرین همدیگر را بغل کرده و میبوسند .]
پیراشکی .
سلامتی .
قهوه .
سلامتی .

چنین بودخطوط اساسی برنامه‌ام. برای اجرای این برنامه، پیشنهاد کردم کمیتهٔ استقبال را به یکرشته سوکمیته‌های اصلی و فرعی تقسیم کنیم تا هرکدام از آنها وظیفهٔ معینی را انجام دهد . پیشنهاد کردم سوکمیته‌های اصلی و فرعی زیر تشکیل شود :

۱ ـ **سوکمیته برگزاری ضیافت** . لازم بود تذکر مخصوصی مبنی بر خودداری از خوردن خاویار باین سوکمیته داده شود. معلوم نیست بچه علت همیشه در ضیافتها این وضع پیش میآمد که با اینکه خاویار در صورت غذا پیش بینی میشد ، معهذا سر میزشام خبری ازآن نبود . بعدمعلوم میشد که اعضای کمیته تدارك ضیافت، ضمن جلسات خود برای تعیین محل مدعوین ، تدریجاً با خاویار ته بندی میکردند . البته من حاضرم اقرار کنم که خاویار ته‌بندی سبك و مناسبی است و بعلت وزن کم خود قادر نیست باری روی وجدان اعضای کمیته باشد ، ولیکن بهر حال بهتر بود که هم در صورت غذا و هم روی میز ضیافت وجود داشته باشد .

۲ ـ **سوکمیتهٔ تزئینات** . ما مردم صربستان آنقدر نشان و مدال داریم که وقتی بمناسبت اعیاد ، یك نمایشگاه کامل از آنها را برسینهٔ خود میآویزیم ، میتوانیم خود بخود بعنوان یك کمیتهٔ تزئینات تلقی شویم . امامنظور من چنین کمیته‌ای نیست ، بلکه کمیتهٔ دیگری است که باید پرچم بیاویزد و خیابانها را با گل و سبزه تزئین کند . این سوکمیتهٔ بسیار مهمی است ، زیرا چنانچه سبزهٔ بیشتری فراهم و همه‌جا نصب کند و از هر نقطه‌ای که ممکن باشد پرچم بیاویزد ، موفق خواهد شد عیوب فراوانی را که بخاطر وجود آنها

پدران ما مجبور خواهند بود از فرط خجلت سرخ شوند ، بپوشاند. مثلا این سوکمیته میتواند با ساختن دیوارهائی از سبزه ، مدخل خیابانهائی را که سواره رو آنها رو بویرانی نهاده است ، مسدود سازد ، یا مستخدمین ونگهبانان انجمن شهر را که لباسهای کثیف و مندرس دارند ، بطور کلی سرتا پا با سبزه بپوشاند و بدست هرکدام از آنها پرچمی بدهد ، بدین ترتیب این افراد ژنده پوش - اهرام متحرکی بنظر خواهند رسید . مجموع اقدامات مشابه ممکن است شهر ما را زیبا جلوه گر سازد .

۳ - **سوکمیتهٔ ابراز احساسات** . دو نفر از اعضای شورای شهر وهمچنین چندنفراز ناطقان مشهورشهر کهباایراد سخنرانیهای متعدد در مجامع سیاسی حلقومشان را چون پولاد آب‌داده‌اند وبه‌این نحو خود را در برابر امکان گرفتگی سینه بیمه‌کرده‌باشند ، بایستی بعضویت این سوکمیته برگزیده شوند . کمیته مذکور موظف است بکوشد با صدای هرچه رساتر فریاد بکشد و وادارد همهٔ مردم نیز فریاد بکشند تا یکی از برجسته‌ترین خطوط مشخصهٔ خصلت ملی ما بر میهمانان شهر نمایان شود .

٤ - **سوکمیتهٔ انتقال مهمانها** . نیرومند ترین اعضای کمیته استقبال بایستی بعضویت این سوکمیته انتخاب شوند ، تا بتوانند به میهمانان خارجی ما عملا نشان‌دهند که‌ما مردمی هستیم که قادریم هرگونه بار گران را برگردهٔ خود تحمل کنیم . وظیفه‌ای که در برابر سوکمیته قرارمیگیرد عبارت‌از این‌است که‌بمحض‌اینکه یکی‌ازمهمانها عبارتی بیان کرد فوراً بلندش کنند ، روی شانه سوارش‌کنندوباکمك و همراهی اعضای سوکمیتهٔ ابراز احساسات ، ویرا حمل نمایند .

٥-**کمیسیون‌آتشبار**. منظور ازاین‌کمیسیون،آن کمیسیونی نیست که هنوز هم نتوانسته است در بارهٔ نوع توپهای مورد نیاز کشورمان تصمیمی اتخاذ کند. بهیچوجه ضرورتی نداردکه‌کمیسیون ما نیز در سرتاسر اروپا به سفر پردازد ، بلکه کافی است فقط تا کلیسای‌سن مارك‌ قدم رنجه فرمایدوخمپاره اندازهای‌کهنه وفرسودهٔ کلیسارا ، صرفنظر از سیستم وکالیبرشان ، بطور عاریه ازمتولیان کلیسا بگیرد . البته این کمیسیون ، خمپاره اندازهای مورد نیازش را بسهولت بدست‌خواهد آورد ، زیرا اولامتولیان کلیسای سن‌مارك آدمهای بسیار مهربانی هستند وثانیاً تصور نمیکنم این امر منجر بمداخلهٔ دولت اتریش گردد . کمیسیون آتشبار بمحض دریافت خمپاره اندازها ، سوکمیتهٔ شلیك نامیده خواهد شد .

نمیدانم چرا آخرسر،کمیتهٔ‌استقبال زیر باربرنامهٔ من نرفت!



۹

قضیهٔ بچه‌خوک ...

بدون شک همهٔ شما شب کریسمس بچه خوک خورده‌اید. اما میدانید من چه خوردم؟ روز کریسمس سوپ و گوشت گاو خوردم، روز دوم کریسمس نیز خوراکم سوپ و گوشت گاو بود، فقط روز سوم گوشت خوک سرخ کرده خوردم تا لااقل بوی گوشت خوک سر سفره بپیچد.

من بچه خوک را از دست دادم و فکرش را بکنید، این واقعه پس از آنکه با چشم خودم بچه خوک را دیدم و بادست خودم لمسش کردم، رخ داد.

روز جمعه یعنی موقعی‌که قیمت خوک ارزان بود، مانند هر رئیس خانوادهٔ خیر خواه و مهربانی، بچه خوک خوبی خریدم و بخانه آوردم. همهٔ ما بنوبت دستش زدیم و گفتیم: «اوهو!». ابتدا

خود من لمسش کردم وگفتم : «اوهو!»، بعدزنم ، مادرزنم ، خواهرم، خواهرزنم ، بچه‌ها وآشپزمان، بنوبت‌دستی به‌بدنش‌کشیدندو گفتند: «اوهو !» .

علاوه بر این بناً بتوصیهٔ مادر زنم از کشیش نیز دعوت‌کردم که‌قبل از ذبح ، دعای قربانی بخواند و پس‌از انجام همهٔ اینکارها با خاطری آسوده بامور عادی خود پرداختیم .

زنم بچه‌ها راشستشو دادوعمامه‌های بد ترکیبی بسرشان پیچید ؛ مادرزنم در حالیکه برای تسکین اعصابش ضماد خردل به گردنش مالیده بود خود را توی جاجیمی پیچید و کنار بخاری نشست ؛ خواهر زنم لباس سفید کریسمسش را می‌برید وپرو میکرد ؛ زنم نیز مانند همیشه ورقه‌های نازك سیب زمینی را (برای رفع سردرد) روی سرش نهاد، آنهارا باپارچه‌ای بست و دستکش‌های سفیدش را برای لکه گیری با بنزین بدست کرد ؛ کلفتمان چکمه‌های کهنه‌ام را بپاکرد و رفت فرشها را بتکاند و منهم ریشم را میتراشیدم .

در يك چنین وضع‌شاعرانه‌ای‌که هر کسی بکارخود مشغول بود ، ناگهان کلفتمان سراسیمه خود را توی اطاق انداخت و در حالیکه جاروب را در دستش تکان میداد ، ناله کرد :

ـ بچه خوك فرار کرده است !

البته خود شما میتوانید حدس بزنید که انعکاس این خبر در محفل ما کمتر از انفجار بمب نبود .

همهٔ ما یکصدا فریادی برآوردیم و به تعقیب بچه خوك پرداختیم . در پیشا پیش صف ، من سر برهنه ، باصورت صابونی و حوله‌ای بر گردن حرکت میکردم ، پشت سرم زنم با سیب زمینیهای سرش و دستکشهای سفیدش روان بود ، بدنبال او مادرزنم در حالیکه خود را توی جاجیم پیچیده بود میدوید ، بعد از او خواهر زنم که دامن لباس مهمانی‌اش را پوشیده بود حرکت‌میکرد ، پس از او کلفتمان مسلح به جاروب در حالیکه چکمه‌های کهنهٔ مرابپاداشت میدوید و بالاخره در انتهای صف دو بچهٔ کودن من عمامه بسر شلنگ می‌انداختند .

من شخصاً فرماندهی این ارتش را بعهده گرفتم . دشمن بدون لحظه‌ای توقف عقب نشینی و ماهم مصرانه و بدون دادن تلفات پیشروی میکردیم . ضمن پیشروی فقط مادر زنم ضماد خردل و زنم سیب زمینی‌های سرش را از دست داد . اما با همهٔ اینها روحیهٔ ارتشم قوی بود و دلیرانه بسوی پیروزی پرواز میکرد. بدین ترتیب چند خیابان بلگراد را طی کردیم ، تا اینکه بچه

خوکمان خود را بدرون حیاطی انداخت . بدون اتلاف وقت فرمان نهائی را صادر کردم وبه‌ارتشم آرایش جنگی دادم . توپخانهٔ سنگین یعنی مادر زنم را کنار دروازه و توپخانهٔ کوهستانی یعنی‌زن‌وخواهر زنم را در حیاط مستقر کردم بطوریکه بتوانندبهمهٔ‌نقاط حیاط‌مسلط باشند ، کلفتمان را در کنار مستراح و تیراندازها یعنی بچه‌های عمامه بسر را بخط زنجیر بستم و خود بمنظور اکتشاف محل ، بجلو رفتم .

ما به پیروزی خود اطمینان داشتیم ، ولیکن در عملیات جنگی واقعه‌ای بس نا چیز ممکن است نتایج مهلکی در جریان نبرد بوجود آورد . ماهم بهمین بلا دچار شدیم ، یعنی بچه خوکم از راه سوراخی که در پرچین وجود داشت خود را به محلهٔ دیگری رسانیده بود . بروز این واقعه ادامهٔ عملیات جنگی را غیر عاقلانه ساخت .

ما درست مانند مراجعت ارتش ناپلئون از مسکو ، میدان کارزار را ترك گفتیم . برف میبارید و زمین را مستور میکرد . من در حالیکه سرم‌رابزیرانداخته‌بودم درجلوگام برمی‌داشتم و ارتش‌شکست خورده‌ام ازپشت سر باروحیهٔ‌خردشده راه طی میکرد. برف میبارید، میبارید و باز میبارید ... و من یقین داشتم در همان موقع کسی در یك محلهٔ دیگر به تن بچه خوکم دست می‌کشید و میگفت : «اوهو!».

موقعی که با یأس و حرمان در انتظار فرا رسیدن شب کریسمس بودم ، شایع شد که بچه خوك آقای وزیر امور داخله نیز فرار کرده است . بدبختی آقای وزیر را میتوانید مجسم کنید ، زیرا در نتیجهٔ این واقعه او نیز مانند من ، در شب کریسمس از تماشای بچه خوك سرخ کرده سر سفره‌اش محروم خواهد ماند . بدین ترتیب معلوم میشد که وجه مشترکی در سرنوشت من و آقای وزیر امور داخله بوجود آمده بود و این موضوع مرا تسکین میداد .

همچنین از کجا معلوم است‌که بچه خوك‌من‌وبچه‌خوك‌آقای وزیر باهم توافق نکرده باشند که رابطه خاصی بین خانهٔ من و او بوجود آورند !

پر واضح است که آقای وزیر برای تعقیب بچه خوکش مانند من ارتشی بسیج نکرد ، بلکه با سادگی تمام باداره پلیس بلگراد تلفن کرد :

ـ آلو !

ـ آلو !

ـ بچه خوك من فرار کرده است .

واما اکنون نوبت شماست‌که رؤسای کلانتریها وکارمندان

پلیس را در نظرتان مجسم کنید و توجه داشته باشید که این واقعه مقارن کریسمس رخ میدهد ، در حالیکه قرار است بمناسبت سال نو ، طبق معمول سنواتی کارمندان دولت ترفیع بگیرند . با توجه باین مسأله میتوانید فکر هرکارمندی را براحتی بخوانید : «هوم ، بخاطر این بچه خوك ممکن است درجه هم گرفت» .

همه دست بکار شدند . افسری از سرکلانتری و بدنبال او ژاندارمی که بچه خوکی در بغل دارد ، مستقیماً بطرف خانهٔ آقای وزیر رهسپار است .

ـ جناب آقای وزیر ، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً همهٔ نیروی خود را صرف یافتن سریع بچه خوکتان‌کردم .

لحظه‌ای بعد افسری از کلانتری بخش وراچار(۱) بهمراهی ژاندارم و یك بچه خوك به راه می‌افتد .

ـ جناب آقای وزیر ، افتخار دارم ...

بیست دقیقه‌ای هم نمیگذرد که کارمندی از کلانتری بخش ساوامال(۲) راه‌خانهٔ آقای وزیر را در پیش میگیرد و ژاندارمی سومین بچه خوك را بدنبالش حمل میکند .

ـ جناب آقای وزیر افتخار دارم ...

اکنون سه بچه خوك در حیاط خانهٔ آقای وزیر خرخر میکنند ودر همان حال سه‌کارمند نیز در انتظار ارتقاء درجه روز شماری مینمایند ، ولی سرو کلهٔ کارمند چهارم نیز از کلانتری بخش دورچول(۳) پیدا میشود و بدنبال او ژاندارمی بچه خوکی را حمل میکند .

ـ جناب آقای وزیر ، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً موفق شدم بچه خوك فراری را دستگیر کنم .

پس از لحظه‌ای ، ارابه‌ای در برابر آقای وزیر متوقف میگردد و رئیس کلانتری بخش توپچیدر(٤) و بدنبال او ژاندارمی با یك بچه خوك از آن پیاده میشوند .

ـ جناب آقای وزیر ، فکرش را بفرمائید ، بچه خوکتان به خود محلهٔ توپچیدر فرار کرده بود ، اما بنده فوراً شناختمش.کسی نمیتواند از چنگ من فرار کند !

در اینموقع کارمندی هم از بخش پالیلول(۱) ظاهر میشود و بدنبال او ژاندارمی یك ... بوقلمون حمل میکند . ظاهراً موفق‌نشده

---

۱ - Vratchare

۲ - Savamale

۳ - Dortchole

٤ - Toptchidere دور افتاده‌ترین محلهٔ بلگراد .

است بچه خوك را دستگیر کند ، ولی چه فرق میکند ، بوقلمون پیدا کرده است . بهرجال او نمیتواند بخاطر این نوع مسائل ناچیز از همکاران خود عقب بماند .

آقای وزیر با شنیدن گزارش او فریاد میکشد :

ـ آخر بوقلمونم که فرار نکرده بود !

ـ جناب آقای وزیر ، مطمئنید کـه حیوان فراری بوقلمون نبوده ؟

بدین ترتیب در همان موقعی که من بی بچه خوك مانده‌ام ، در منزل آقای وزیر نمایندگانی از هرکلانتری خرخر میکنند و از هربخشی یك کارمند در انتظار ترفیعات سال نو است .

اگر روزگاری من وزیر امور داخله شوم و بچه خوکم فرار کند ، بتمام کلانتریهای حومه نیز خبر خواهم داد .

پایان

اثر «تامس دیونی»

ترجمهٔ ضمیر

۱

خونخواهی!



۱

تقریباً شب بود که بخانه‌اش بازگشت . راه خاکی و تنگی که در پیش داشت بر اثر آن بهار خشك و بی باران مثل سنگ سخت شده بود . میکی فیلیپس وقتی که اتومبیل خود را دراین سمت‌براه‌انداخت‌ناگهان‌بی‌اختیار بدوبیراه گفتن آغازکرد. بخصوص هر وقت که از ساعت ۱۸ تانیمه شب‌مأمور خدمت بود، بیش از هروقت‌دیگر متوجه می‌شد که خانه‌اش چه‌قدر از مرکز شهر پرت افتاده است .... در واقع ، میکی فیلیپس یگانه پاسبان ناحیه بود که باین ترتیب در بیرون شهر گوشه گرفته بود .

ماشین خود را جلو انبار قدیمی و مخروبه‌ئی که بدان «گاراژ» لقب داده‌بود نگهداشت . گرچه این «ارتقاء مقام»هم موضوعی صددرصد مجازی‌بودزیراکه‌هنوزهم، با داشتن لقب «گاراژ» پر بود از مشتی اسباب واشیاءکهنه و فرسوده ... زنش «کتی» که در مقابل حرف‌های کفرآمیز همیشه ازکوره درمی‌رفت ، باخشم به‌او گفته بود :

ــ عجب ! اسباب و اشیاء کهنه !.... همه این چیزها اسباب و اثاثهٔ قدیمه است و جز تعمیر بچیزی احتیاج ندارد .

رایحهٔ چمنی که تازه آبپاشی شده بود و عطر گلهائی که کتی با عشق و علاقه بسیار در آغوش این زمین بایر پرورش می‌داد ، درآن هوای‌گرم موج می‌زد درست است که میکی فیلیپس یگانه پاسبانی بود که باین ترتیب در نقطـه‌ای بیرون از شهر زندگی می‌کر د ، اما در عوض یگانه پاسبانی‌هم بود که زنی مثل «کتی» داشت . این مزرعه ، رؤیای کتی ومظهر گرامیترین آرزوهای او بود . واگر کتی ماه آسمان را هم از او خواستار می‌شد ، میکی هیچگونه تردیدی بخود راه نمی‌داد و برای آنکه ماه آسمان را برای کتی خود بیاورد ، بسوی فضای بیکران بحرکت درمی‌آمد .

خوشبختانه کتی هم جز «میکی» و خانه‌ای در بیرون شهر و خلاصه ده‌دوازده بچه «پر داد و فریاد» چیز دیگری از خدای آسمان و زمین نمی‌خواست ...

وقتی که‌میکی از پله‌های کرم خورده و چوبی جلو عمارت بالا می‌رفت در دل خود می‌گفت که اجرای این سومین آرزوی کتی ، بسته به ساعت و شاید دقیقه‌است . ! و وقتی که قیافه نازنین و دلفریب کتی در چهار چوب در پدیدار شد این اندیشه بصورت حقیقت درآمد .

هماندم چشمش به پیراهن تازهٔ او افتاد اما پیش از آنکه مطابق رسم و آئین

به اظهار محبت شامگاهی دست زده باشد ، کلمه‌ای در بارهٔ پیراهن تازه بزبان نیاورد . و کتی که عاقبت از آغوش شوهر خود بیرون آمد ، از فرط لذت چون گل سرخ شده بود .... بشدت نفس می‌زد و کمی آرزرده شده بود .

ــ بسیار خوب ، سرکار سرپاسبان .....

میکی در را مثل گردن کلفتی بضرب پاشنه بست و شوخی کنان گفت :

ــ بیا ببینم ، زن ... به مرد خودت نزدیکتر شو ... بپر ببینم !..

زن دستهایش را پیش آورد و او را از خود دور ساخت .

ــ میکی ، دست بردار !..

میکی در اطاق به تعقیب او پرداخت . کتی روی کاناپه جست و پشتی کاناپه را میان خود و او حائل ساخت . میکی فیلیپس که به زور خود اطمینان داشت لبخندی زد . کتی که از نفس افتاده بود ، زبان گلگون خود را از میان دو رشته دندان سفید نمایان ساخت .... با دست خود حلقه‌های آشفته موی انبوه و قهوه‌ای‌رنگ خود را سامانی داد و خوش و خندان گفت :

ــ پیراهن تازه‌ام را دیدی ؟

چشمهایش او را می‌خورد .... کتی از پناهگاه سست وناپایدار کاناپه بیرون آمد و پیش بند خود را در آورد و بسوی او پیش رفت . دامن خود را با دستش هموار ساخت ، بالای پیراهنش را درست کرد و با قیافه شیطنت باری خرامان خرامان براه افتاد .

ــ خوب ؟ بگو ببینم می‌پسندی ؟

ــ عجب حرفی می‌زنی !... اما بگو ببینم کجا قصد داری این پیراهن را بپوشی ؟

ــ می‌خواهم بهمین ترتیب در خانه بپوشم ....

ــ چه بهتر از این .... برای آنکه این پیراهن وسوسه انگیز را جلو چشم مردم نمی‌توان بتن کرد .... راستی بگو ببینم ، این پیراهن زیبا را بچه ترتیبی باید درآورد ؟

ــ اگر عاقل باشی و همه اسفناج‌های خود را بخوری شاید بتوانم‌نشانت‌بدهم.

کتی ، با احتیاط به پشت کاناپه رفت و شتابان بسمت آشپزخانه براه افتاد . میکی که تیز تر از او بود ، در حین عبور ، با کف دست خود ضربت سختی به«پشت» او نواخت .

کتی پشت در ناپدید شد ومثل کسی که به سکسکه افتاده باشد ، دادش درآمد:

ــ اوی ــ اوی ــ اوی !...

میکی به اطاق خود رفت . کت و رولور و کفش خود را درآورد . پیراهن شسته و رفته‌ای بتن کرد و آنوقت چشمش به تختخواب بزرگ افتاد و بروی سعادتی که در انتظار وی بود لبخند زد ...

وقتی که نصف غذای خود را خورد با اضطراب پرسید :

ــ پس آن اسفناج‌ها که گفتی چه شد ؟

کتی گفت :

ــ حرفی بود که زدم ... برای هرگونه اعتراضی در باره غذا خواهشمند است به مدیر مهمانخانه مراجعه فرمائید .

ــ اما من می‌خواهم که این معامله را دست بدست با زن ارباب خاتمه بدهم !

ــ عزیزم ، کمی صبر و حوصله داشته باش . تمام شب فرصت داریم ... وتمام فردا در اختیار ما است !

ــ می‌ترسم که اینطور نباشد ، جانم ... فردا ، روز پاسداری من است .

کتی از کوره در رفت :

ــ چه گفتی ! فردا روز تعطیل تو است . اکنون که بخانه آمده‌ای بیشتر از بیست ساعت اضافه کار کرده‌ای !

میکی توضیح داد :

ــ عده کم است ... دو نفر از افراد ما ... نا خوش هستند .

کتی روی خود را برگرداند . از دروغ مقدسی که میکی برای پنهان داشتن حقایق تلخ شغل خود بزبان می‌آورد آگاه بود . در حقیقت آن دو پاسبان بدبخت ناخوش نبودند . یکی از ایشان بنام گروهبان دوفی کشته شده بود و دیگری پاسبانی باسم روسو ، پس از آنکه در جریان مخمصه‌ای نزدیك راه آهن چندین زخم برداشته بود ، در بیمارستان ناحیه وضع و خیمی داشت .

میکی از اینکه در خانه خودش بود ، خود را بسیار خوشبخت می‌دانست . نتیجهٔ این تقلیل افراد برای او این شده بود که نیمی از بیست و چهار ساعت تعطیل او از میان برود .

و چون با وجود همهٔ این چیزها، شانس این را داشت که در کانون‌خانوادگی خود باشد ، لازم بود که حداکثر استفاده‌را از این شانس خود بکند ،«کتی» اندکی اخم‌درهم‌کرد.اما وقتی که‌نوبت‌خوردن‌بستنی‌دسرش‌رسید، «کتی»تصمیم‌خودراگرفته‌بود.

وقتی که می‌خواست ظرفها را از روی میز بردارد ، میکی گفت :

ــ میخواهم بتو کمك کنم .

با دست محکمی او را بسوی صندلی چرمی . نزدیك رادیو ، راندوگفت :

ــ نه ، عزیزم .. تو آنجا بنشین و استراحت کن .

وقتی که «کتی» با دستهائی پر از ظرف بسوی آشپزخانه می‌رفت ، میکی رادیو را بازکرد تا به اخبار مسابقه‌ای‌که در جریان بود گوش بدهد . اما از پس در اندیشه سرنوشت گروهبان دوفی و «تصادف» این روسو بدبخت بود ، نتوانست چندان توجهی به اخبار مسابقه داشته باشد . و در دفعهٔ سوم وقتی که کتی از آشپزخانه بازگشت ، بزحمت می‌توانست باو بگوید که مسابقه چند بر چند است .

وقتی کتی شوهر خود را دیدکه دستهایش‌بحال‌تشنج آمیزی روی‌دستهٔ‌صندلی افتاده و قیافه‌اش از شدت خشم تغییر یافته است ، ناگهان از حرکت باز ماند .

میکی بخود فشار آورد و لبخندی زد . اما «کتی» گول این لبخند را نخورد . روی زانوهای او نشست و از روی محبت لبهای خود را بر چشمهای او و

پس از آن بردهان او نهاد و گفت :

ــ عزیزم ، بزودی شانس بتو روی خواهد آورد . اول آنکه تو مثل دیگران پاسبان ساده‌ای نیستی ...: تو میکی فیلیپس هستی . دوم آنکه از لحاظ هوش و فراست بالاتر از همه پاسبانهای دنیا هستی . ــ و آنوقت با انگشت خود استخوان بینی و پس از آن خط منحنی ابروان پرپشت و قهوه‌ای رنگ او را نوازش داد ، دستش در موهای سیخ‌سیخ وی که مثل بروس کوتاه زده شده بود از حرکت باز ماند ــ خودم می‌دانم ، تو آن قدر هوش و فراست داری که نگذاری پیروفرسوده شوی ... وانگهی دهان ظریف تو آنقدر زیبا است که نباید خردو خمیرو خسته‌اش کنی .

ــ شاید بتوانم با یك کلاه خود در این شهر بگردم تو چه عقیده‌ای داری؟

ــ هرطور که دلت میخواهد ، گلیم خود را از آب در بیار اما بشرط‌آنکه صحیح و سالم نزد من برگردی ... من همین را از تو می‌خواهم و بچه‌ها نیز همین را می‌خواهند .

میکی زیر لب گفت :

ــ بچه‌ها ؟ کدام بچه‌ها ؟

ــ خوب ، خودت می‌دانی

لبهای کتی بجستجوی لبهای او پرداخت و میکی زبان او رابه‌نرمی‌دندان‌گرفت.

کتی ــ دست وپا زنان جیغ زد :

ــ چه می‌کنی !

ــ خوب ... راجع به بچه‌ها ... حرف می‌زدی ...

ــ آره ... خیال می‌کنی که من مادر خوبی باشم ؟

ــ برای آنکه بتوانم اظهار عقیده کنم شاید لازم باشد که موضوع را از نزدیك ببینم .. میل داری مختصری نشانم بدهی ...

«کتی» نفس زنان گفت :

ــ این دیگر جزء بازی نبود !

و خود را از میان بازوان میکی نجات داد ... و چون هوس و هیجان شوهر خود را دید گفت :

ــ در اینصورت بیا به سالون خلوت من برویم . ــ و خود جلو افتاد و با ناز ودلبری پائین دامن خود را بدست گرفت .

در آن لحظه‌ای که کتی می‌خواست وارد اطاق خواب بشود بتندی بطرف در رفت و اطمینان یافت که چفت در انداخته شده است . در این گوشه دور افتاده ، بندرت مهمانی بخانه‌شان می‌آمد . اما ناگزیر همیشه انتظار می‌رفت که میسیز کرال کنجکاو که با گربه‌های خود در مسافتی کمتر از یك کیلومتر منزل داشت ناگهان احتیاج مبرمی به ملاقات همسایه ها پیدا کند .

از آستانه اطاق کتی را دید که ، پشت بسوی او ، سرگرم در آوردن پیراهن خویش است . چشم به آئینه دوخت و لبخند زد ، از آن لبخندها که باید پیروزمندانه بحساب بیاید .

و باوجود این ، آنشب نیز ، میکی فیلیپس مثل هر روز ، در عرض این دوسال که با کتی ازدواج کرده بود ، بازهم با تعجب از خود پرسید که دختری مثل کتی چطور شد که میان همه مردانی که بپایش افتاده بودند ، او را انتخاب کرد .

با مهر و محبت در دل خودگفت :

ــ کتی ، بسیار نازنین ، کتی بسیار گرم و بسیار خوب من ...

و اما کتی همچنان پرگوئی می‌کرد .

ــ می‌بینی که پیراهن بسیار ساده‌ای است و زیپی بآن دوخته شده ...

انگشتهایش عاقبت زیپ را زیر پستان راستش پیدا کرد و بتندی آن را تا کمتر پائین کشید ...

میکی فیلیپس بعنوان ارزیابی گفت :

ــ بسیار حقه‌بازانه‌است . تازه‌بعدش چه ؟ ازشکاف پیراهن‌بیرون می‌لغزی ؟

ــ نه ، احمق... باید پای دامن را گرفت و آن را از سر درآورد .

ــ پس در انتظار چه هستی ؟

لبانش بشکل قابل پرستشی ، بعلامت اخم ، گرد شد .

ــ او ! سرکار پاسبان ، من هرگز جرات این کار را ندارم .

میکی بطرف او رفت و گفت :

ــ با وجود این میل نداری که این پیراهن زیبا را مچاله کنی .

کتی بتندی گفت :

ــ خوب ، خوب ... چون از قرار معلوم به آن علاقه داری ....

پائین دامن را گرفت و با دو دستش آن را بالا آورد . در نیمه راه ، وقتی که رفته رفته رانهای گوشتالود و ورزیده‌اش را نمایان می‌ساخت ، دست نگهداشت‌و پرسید :

ــ آیا خط جوراب من راست است .

ــ هنوز نمی توانم بگویم .

پیراهن را کمی بالاتر برد .

میکی خواستار شد :

ــ بازهم بالاتر ! ... حداقلا باید پنجاه سانتیمتر دیگر هم بالاتر ببری ...

ــ اوه ! گردن کلفت خشن !...

دامن همچنان ، سانتیمتر به سانتیمتر ، بالا می‌رفت و هیجانی به میکی دست می‌داد که لحظه بلحظه و بتدریج که آن بدن دلفریب ، آن پوست لطیف ، آن انحنای شهوت انگیز سرین و آن پشت نرم ، و آن دوشهای زنانه در برابر چشمهای او پدیدار می‌شد ، شدت بیشتری می‌یافت . عاقبت پیراهن را از سر خود در آورد و سرپا ماند . سرش را پائین انداخت و لباس را در دستش نگهداشت . میکی خاموش شد . کمال این بدن که هرروز زیبائی تازه‌ای داشت ، نفس او را بند آورده بود .

با محبت بیکرانی دوشهای کتی را گرفت . زن زیبا که کمی شرمسار شده بود ، صورت خود را در سینه او پنهان ساخت . کتی راکشان کشان بطرف‌تختخواب

برد . روی‌لبهٔ آن‌نشست، دست‌های‌او را بملایمت گرفت و به سر گیسوان زیبا و هوس انگیزش بوسه داد . کتی بر اثر این بوسه ونوازش دستخوش ارتعاش و هیجان شد و موهای او را نوازش داد .

ــ کتی نازنینم ...

ــ خوب ، چه داشتی می‌گفتی ، میکی ؟ بنظرم صحبت از بچه بود ...

ــ هوم ... آره ... پسر یا دختر ؟

ــ اول ، پسر ... از دستت بر می‌آد ؟

ــ تا چشم بهم بزنی ... ساده تر از «چوب پنبه» بازی ...

ــ و بسیار خوشمزه تر ...

ــ نمی خواهم بگوئی.. .

همچنانکه در برابر میکی سراپا مانده بود ، وظیفه خود دانست که جلو پیراهن او را باز کند . میکی دستهای خود را در اطراف بدن بی نقص او حلقه کرد و سر خود را در فرورفتگی کمرگاه او فرو برد . و درست در همین وقت بود که در را زدند ...

دست کتی در موهای او به تشنج افتاد .. زمزمه کرد :

ــ هیچی نگو ، خودشان از در زدن خسته می‌شوند می‌روند ...

همچنانکه کتی را در آغوش خود می‌فشرد ، صبر کرد . در بشدت بیشتری زده شد . غرغرکنان گفت :

ــ از قرار معلوم بازهم باید این میسیز کرال باشد که جز مزاحمت هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید ... برای آنکه از سربازش کنم ، می‌خواهم بگویم که تو ناخوش هستی .

ــ مبادا مبادا این حرف را بزنی !... آنوقت بهانه‌ای بدستش می‌افتد که برود و یکربع دیگر با یك کاسه سوپ گرم برگردد .

ضربه های دیگری در را بلرزه درآورد .

میکی غرغرکنان بسوی در روانه شد :

ــ آمدم ! آمدم !...

دستگیره را چرخ داد و در را خوب بازکرد . موهای سرش راست ایستاد . دو نفر در آستانه در ایستاده بودند . یکی مرد بلند قد و تنومندی بود که شاپو نمدی خاکستری رنگی بسر داشت . ودیگری مرد خپله ومسن تری بود که عینك شیشه کلفت بچشم و کلاه «بره» ای به سرداشت :

آنکه بلندتر بود پرسید :

ــ خانهٔ میکی فیلیپس اینجاست ؟

ــ چه کاری با او داشتید ؟

آنکه خپله تر بود کارتی از جیب بغل خود درآورد و بسوی اودرازکرد . در همان لحظه‌ای که میکی بسوی کارت خم شده بود ، مرد بلند قد بجلو رفت و مشتی به شکم او زد که پشتش دو تا شد . میکی در صدد برآمد که ضربه‌ای به سردومی‌بزند

اما تعادل خود را از دست دادومشت دیگری به شکمش خورد .

بر اثر این مشت بزمین افتاد . دست راهزن ، در مقابل چشمش از نو بالا رفت و بصورت مشتی پائین آمد . خواست که از این ضربت بگریزد اما مشت به گلوی او خورد و نفسش را بند آورد .از نو دو مشت دیگر نیز باو خورد ... در آن هنگام که بر اثر این ضربتها از پای افتاده بود ، کوشش کرد چیزی خطاب به کتی بگوید . اما هیچگونه صدائی از گلویش بیرون نیامد . بیهوش و بیجان جلو پای آن دومرد بزمین افتاد .

★

عاقبت بیدارشد . دستخوش کابوسی چنان‌خوف‌انگیز بود که بدون‌شك‌باهیچ‌یك ازفجایعی که می‌توانست بتصور درآورد ، به‌مقایسه‌درنمی‌آمد . خون‌بنحودردناکی بر شقیقه‌های اومی‌کوفت ودنیاازمیان هالهٔخونینی بچشم‌تارش‌دیده می‌شد. دهانش آنقدر سفت وسخت بسته‌شده بود که جوراب‌نایلونی که‌پشت‌سرش گره خورده بود ، گونه ــ هایش را متورم می‌کرد وبوضع جگر خراشی گوشه لب‌هایش را می‌درید . هر دو دستش را دستبند زده ، به وسیلهٔ طنابی از مچ دست به یکی از تیرهای کهنهٔ سقف آویزانش کرده بودند . در آن وضع دردناك که فقط نوك‌پاهایش بزمین‌می‌خورد، بجلو خم شده بود و همهٔ سنگینی بدنش بنحو کشنده‌ای روی مفصلهای تاب خوردهٔ دوشهایش فشار می‌آورد .

اما همهٔخونخواری وستمگری‌در این‌مختصر پایان نمی‌پذیرفت ... آنچه نشانهٔ خونخواری و درندگی بود روی زمین، زیر چشمهای میکی‌افتاده بود ... وقربانی‌این فاجعه کس دیگری نبود ، جز ... کتی !

فریادی‌کشید...فریادی‌که‌گوئی‌ازگلوی‌اوبیرون‌نیامده‌است. ودهان‌بندی‌که‌باو زده شده بود ، بزودی آن را در سینه‌اش خفه کرد . برای آنکه خود را از بندهائی که بدست داشت نجات بدهد کوششهای نومیدانه‌ای کرد اما درد شدید و جگرخراشی چنان دوشهای او را آزار داد که نزدیك بود دوباره از هوش برود . چشمهایش را بست . خواست خودش را قانع سازد که این منظرهٔ وحشتناك رؤیای زشتی بیش نیست و هم اکنون از خواب بیدار خواهد شد ... اما وقتی که چشمهایش را دوباره بازکرد، از دیدن این صحنه وحشت بار که جلو چشمش قرار داشت ، تمام وجودش بلرزه درآمد...... خیال کرد که به سالون تشریح دهشتناکی انتقال یافته است .

کتی ! کتی نازنین او !...

در ابتدای امر آنچه را که باچشمهای خود دیده بود نتوانست باور کند . اما بزودی ناگزیر شد که در مقابل آنچه عیان بود ، تسلیم شود . تمام بدنش که بی‌حس شده بود، تمام وجودش‌که‌به عصیان درآمده بود،بانگ‌می‌زدکه این صحنه،به‌هراندازه‌که وهم آور باشد ، حقیقت دارد ....

دو راهزن ناشناس‌ــ که بی‌شك درجست‌وجوی چیزی اینطرف و آنطرف‌پرسه میزدند ــ با نظم و ترتیب و درکمال سکوت به عمل‌کثیف‌و زشتشان ادامه می‌دادند.

آنکه جوانتر و بلند تر بود گاه‌بگاه خنده تمسخر آمیزی می‌کرد و تنفس تند و بریده بریده‌اش از هیجان زشت ومرگ آوری که مشغله شوم وپلیدش در او ببار آورده بود ، حکایت داشت . آلت کارش کارد عجیبی بود که به تیغ سلمانیها شباهت داشت.

واما در باره دیگری ، آن مرد شکم گنده‌ای که «بره» بسر گذاشته بود ، باید بگوئیم که در منتهای قساوت به این صحنه می‌نگریست و هیچگونه تأثری در قیافه‌اش خوانده نمی شد ... و نور چراغ که در شیشه‌های کلفت عینکش انعکاس می‌یافت ، نقاب شیطانی پلیدی برای او بوجود می‌آورد .

میکی نمی‌توانست بگوید که این کابوس از چه مدتی دوام داشت اما بنحو مبهمی احساس می‌کرد که اگر حادثه‌ای به این کابوس خاتمه ندهد ، یك لحظه دیگر بسیار دیر خواهد شد .... و چنان دیر خواهد شد که هیچ فرصتی در دست نباشد.... نگاه کتی به نگاه او دوخته شده بود . چشمهایش که از شدت وحشت از حدقه بیرون آمده بود ، بهزار اضطراب و تشویش ، از وی مدد می‌خواست اما او قدرت نداشت که به این دعوت گنگ و خاموش جواب بدهد .

خشم و کین ناگهان در گلوی او به غرش درآمد ... در حاشیهٔ میدان‌دیدخود چشمش به تیغ افتاد ...... تیغ روی شکم کتی چرخی زد . میکی ، در منتهای نومیدی جستی زد و خود را با تمام نیروئی که داشت بجلو انداخت .... شانه هایش از جا در رفت ، یکی از مچهایش شکست و درد جگرخراش بندهائی که بر اثر سنگینی او می‌گسست ، تمام وجودش را به لرزه درآورد . و درست در همان لحظه‌ای که چراغ عمر کتی خاموش می‌شد ، او نیز از هوش رفت .

★

مرد خپله سیگار سوخته‌اش را دور انداخت دوربین عکسبرداری را که مجهز به فلاش بود ، برداشت و مدت عکسبرداری را تنظیم کرد .... و وقتی که عکس برمی‌داشت مرد بلند قند که همچنان تیغ در دستش بود ، از روی تمسخر داد زد :

ـ مواظب باش که تیرت بخطا نرود !

مردی که دوربین عکسبرداری را در دست داشت ، عکس دیگری هم گرفت . همدستش در این اثناء تیغه خون آلود را بدقت باکهنه ای پاك کرد و پس از آنکه کارش انجام یافت کهنه را به دور انداخت و پرسید :

ـ خوب تکلیف آن یکی چه می‌شود ؟

و آنگاه تیغ را تا کرد و در جیب گذاشت .

شکم گنده کوتاه قد دوربین عکسبرداری را بدست رفیقش داد ، رولور خودکاری از جیبش درآورد و بدن میکی را که پائین آمده بود هدف قرار داد. ماشه را فشرد و بدن بر اثر تصادم گلوله تکانی خورد .

عاقبت دستور داد :

ـ دستبند را از دستهایش بازکن . ممکن است شناخته شود .

مرد بلند قد اطاعت کرد و جسد میکی فیلیپس بوضع زننده‌ای برزمین افتاد.
سپس بسرعت در اطاق چرخی زدند تاهمهٔ علائم و آثار ورود خود را باین خانه از میان ببرند . پیش از آنکه بیرون بروند دستگیرهٔ های درها را بدقت پاك کردند . سپس در اتومبیل نوی که مارك متوسطی داشت سوار شدند و عقب‌عقب بطرف جادهٔ بی‌رفت و آمد حرکت کردند .
پس از اجرای وظیفه خودشان همچنانکه آمده بودند در تاریکی ناپدیدشدند
اما اشتباه بزرگی کرده بودند ، زیرا میکی فیلیپس نمرده بود ... در سایه معجزه‌ای پس از آن زخمها که خورده بود ، زنده ماند و حافظه خود را که از کف داده بود کم‌کم باز یافت ..

۲

مدت شش هفته ، بیحرکت و نیمه بیهوش ، در دنیائی پر از عذاب و درد زنده ماند ... در صدفی از گچ که گردن او را تا حجاب حاجز در میان گرفته بود ، محبوس بود . بالای سینه‌اش را شکافی داده بودند که در سایهٔ آن معالجه زخمش آسانتر باشد . براثر این گچ‌گیری ناگزیر بود که دستهایش را روی سینه‌اش نگهدارد و برای آنکه گچ بهمان حال خود بماند در منتهای مهارت قرقره‌هائی بکار رفته بود. و با این ساز و برگ جز قسمت پائین بدن هیچیك از اعضای خود را نمی‌توانست تکان دهد .
یگانه چیزی که گاه‌بگاه به زندگی یکنواخت او لطف و جذبه‌ای می‌داد صدای زنانه یا مردانه‌ای بود که تك‌تك بذهن‌اوراه‌می‌یافت بدون‌آنکه کمترین‌انعکاسی در آن ببار آورد . با وجود این گاه‌بگاه پاره‌ای از جمله‌ها و گوشه‌ای از صحبتها و انعکاس گفتگوئی راکه میان‌چندنفرجریان‌داشت، می‌شنفت... «داستان‌بی‌ربطی‌است... کمترین علتی نمی‌توان برایش تراشید ... اگر آن پیر زن همسایه سرنمی‌رسید ، شاید اکنون مرده بود ... باید علتی وجود داشته باشد ...»
سپس صدای دیگری که شاید صدای دکتر بود ، چنین می‌گفت :
ــ متاسفم ، جناب‌سروان ... اگر بیش از اندازه اصرار کنید بیم آن می‌رود که عقل خود را از دست بدهد ... باید مجال داد که بحال بیاید .
ــ مگر ما وقت زیادی داریم که تلف کنیم ...

*

در این زمان بود که کم‌کم از برزخ این دنیای عجیب وغریب بیرون آمد .

دو عامل رستاخیز او را بجلو انداخت . یکی آنکه نمی‌خواست به اختلال مشاعر گرفتار شود و دیگر آنکه صدای دوم را بعنوان صدای سروان آندریوز شناخته بود . لازم بود که با وی حرف بزند و این کار را هم بیدرنگ صورت بدهد . درست نمی‌دانست که در باره چه چیزی باید حرف بزند اما لازم بود که حرف بزند .

با وجود این وقتی که بهوش آمد و به مفهوم حقایق دست یافت ، مایهٔ نگرانی دکترها و پرستارهای خود شد . تا آن روز ، براثر حادثه شگرفی که در ضمیر باطن او روی داده بود حتی حوادث گذشته را نیز از یاد برده بود . بتدریج که روزها می‌گذشت ، اضطراب و تشویش دکترها بیشتر می‌شد .

یکی از پرستارها پرسید :

ـ دکتر ، آیا بنظرتان در تمام عمرش گرفتار فراموشی خواهد بود ؟

دکتر رو برگرداند و گفت :

ـ نه ... گمان نمی‌برم که چنین شانسی داشته باشد ...

میکی همچنان در صدف خود عزق می‌ریخت و به اصول خفت بار بیمارستان گردن می‌نهاد . از ته دل همه آن پرستارهائی را که غذا بدهانش می‌گذاشتند ، به حمامش می‌بردند و ملحفه‌هایش را عوض می‌کردند و پاهایش را ماساژ می‌دادند ، دشمن می‌دانست . تنها یکی از پرستاران شب، جائی دردل او برای خود پیدا کرده‌بود چه این پرستار می‌توانست برای روح او سکون و صفائی فراهم بیاورد .

ابتدا هر داروی مسکنی را که باو داده می‌شد نمی خورد و بهانه‌اش این بود که احتیاجی بآن ندارد . حقیقت این است که از خواب وحشت داشت وترسش از این بود که دوباره گرفتار رؤیائی بشود که آن هزار بار بیشتر از تلخترین و جگر خراشترین حقیقتها بود .

عاقبت وسیله‌ئی یافت که این خاطره را هربار که بیادش بیاید ، از خود دور سازد . باین ترتیب این خاطره را ازخود دورمی‌ساخت‌وآن را مثل حیوان موذی و درنده و خاموشی در گوشه‌ای از ذهن خود تعقیب می‌کرد . اما می‌دانست که این کار را ناگزیر و از زور بدبختی صورت می‌دهد . و اگر لحظه‌ای دقت و توجه نداشته باشد حیوان وحشی دوباره بسوی او حمله خواهد آورد و اندك عقل و شعوری را نیز که برای او مانده است ، از میان خواهد برد ....

در جریان روز ، بآسانی توفیق می‌یافت که این حیوان را درقفس نگهدارد. اما پس‌از آن ، شبهای دراز تنهائی فرا می‌رسید ... و آنوقت بود که پری مهربانش نرم‌نرم و آرام آرام پدیدار می‌شد . میکی از خواب پرهیجان می‌جست و اورا خاموش و بیدار در پای تختخواب خود می‌یافت . گوئی رازی در میان آندو وجود داشت ... و توافقی غریزی و فطری در میان بود که به حرف و کلام احتیاجی‌نداشت.

گاهی که جلو آن حیوان وحشی را که در پرورش بود ، نمی‌توانست بگیرد و وقتی که از خواب بیدار می‌شد ودرمیان عرق سردی غوطه می‌خورد ، دستهای‌خنك او را روی پیشانی و شقیقه‌های خود احساس می‌کرد . این دقایق ، یگانه زمانی بود که خود را بدست فراموشی می‌سپرد ، دقایقی بود که ناگهان در اثنای آن مثل‌بچه‌ای،

آرام و خاموش ، اشك می‌ریخت ... آنوقت پری مهربان اشکهای او را آرام‌آرام پاك می‌کرد و هیچ تفسیر زائدی بمیان نمی‌آمد ... و بدنبال این کار چنین‌می‌گفت:

ــ گریه کن ... بازهم گریه کن .. کسی اطلاع نخواهد یافت .

میکی ازروی‌غریزه‌می‌دانست‌که‌می‌تواند باو اعتماد داشته باشد و چون‌زمانی فرا رسید که می‌توانست با حقایق روبرو شود ، روزی از روزها به‌اوگفت :

ــ من باید سروان آندریوز را هرچه زود تر ببینم ...

ــ این موضوع را باو اطلاع می‌دهم ... حالا سعی کن کمی بخوابی .

وقتی که آنشب میکی را ترك گفت ، مثل این بود که‌بایکدیگر وداع می‌گویند ...

۳

پیش از ملاقات سروان آندریوز ، دو نفر از مأموران اداره آگاهی بدیدنش آمدند و آلبوم عکس‌های تبهکاران را برای او آوردند . در مدت دو روز ، میکی هزاران عکس را زیرورو کرد اما از کسانی که در جستجویشان بود اثری ندید . ناگزیر بار دیگر قیافه هردو مرد را برای نقاشی که در خدمت پلیس بود بتفصیل توصیف کرد . پس از آن ، نقاش ، مدت درازی با دقت بسیار بکار پرداخت . اما میکی در مقابل دو تصویری که نقاش ساخته و پرداخته بود سر خود را تکان داد : میان این دو تصویر و آن دو قامتی که میکی خاطره‌شان را در دل نگهداشته بود جز شباهتی بسیار مبهم دیده نمی‌شد .

صبح آن روزی که سروان آندریوز بدیدنش آمد ، از رختخواب بلندش کردند . پاهایش قوت تحمل بدن را نداشت و گذشته از زحمت و فشاری که زره‌گچی سنگین برای او بوجود آورده بود ، برای آن که چند قدمی راه برود ناگزیر زیر بازوهایش را گرفتند .

سروان آندریوز مرد باریك اندام تحصیل‌کرده‌ای بود که چشمانی خاکستری رنگ و نافذ و کنجکاو داشت و همه وجودش از اقتداری اعتراض نا پذیر حکایت می‌کرد . ... سروان آندریوز روی صندلی کنار تختخواب او نشست و گفت :

ــ خوب ، فیلیپس ، می‌خواستید مرا ببینید ؟

تشویش ناراحت کننده‌ای سراپای فیلیپس را فرا گرفته بود ...

ــ بله جناب سروان .... ــ لحظه‌ای مردد ماند و پس از آن ، یکباره چنین گفت : ــ اگر موافقت کنید ، می‌خواهم که خودم مامور کشف این قضیه باشم .

چشمهای سروان آندریوز بحال معنی داری به زره گچی و پس از آن به پاهای بی مصرف میکی که اکنون زیر پتو پنهان بود خیره شد .

ــ بچه جان ، من از این موضوع بسیار خوشحالم ..... اما برای آنکه دست به تحقیق بزنید ، چه عواملی در اختیار دارید ؟

ــ بسیار خوب ، پس گوش بدهید : پیش از هرچیز باید بگویم که این دو نفر از مردم طرف های مغرب بودند .

ــ از کجا می‌دانید ؟

ــ برای آنکه رنگ سوخته و بسیار سوخته‌ای داشتند .

ــ با تاباندن نور مادون قرمزهم ، هرکسی می‌تواند برای مدت کمی رنگ سوخته داشته باشد .

ــ می‌دانم ... اما رنگ سوختهٔ این دو نفر رنگ پوست آدم هائی بود که در هوای آزاد و زیر آفتاب زندگی کرده باشند .

ــ فیلیپس ، شما خیلی صاحبنظر هستید ...خوب ، دیگر چه‌چیزهائی‌می‌دانید؟

میکی لبهایش را تر کرد ؛ و مثل همهٔ دفعاتی که لازم می‌آمد آن شب وحشتناك را بیاد آورد ، سراپا به لرزه درآمد :

ــ به نظرم آن مرد بلند قد مدت ها پیش سلمانی بوده .

آندریوز بآرامی پرسید :

ــ از کجا می‌دانید ؟ برای آنکه تیغ در دستش بود ؟

ــ نه .. اما طرز به دست گرفتن تیغ ...

آندریوز در برابر قیافهٔ شکنجه دیدهٔ این مرد جوان و صاحب استعداد ، با احتیاط جواب داد :

ــ ممکن است .

فوق‌العاده به نجات او علاقمند بود ؛ پیش از هر چیز برای آنکه میکی فیلیپس یکی از افراد انسان بود و پس از آن ، به خاطر آنکه میکی را یکی از بهترین ماموران زیردست خود می‌دانست .

میکی در تختخواب خود بحرکت و به هیجان آمد و پیشانیش را طبقه‌نازکی از عرق فرا گرفت . می‌خواست بنشیند اما نتوانست ، و سروان آندریوز ، ناگزیر زیر بغل او را گرفت .

میکی در دنباله حرفهای خود گفت :

ــ اگر قبول کنیم که این مرد سلمانی بوده ، باید فرض کنیم که در یکی از مدرسه‌های حرفه‌ای درس خوانده است . و این موسسه‌ها پروندهٔ شاگردان را نگه می‌دارند .

سروان آندریوز این مطلب را تصدیق کرد و گفت : ــ ما در همهٔ این آموزشگاهها از این‌سوتا آن سوی امریکابه تحقیق خواهیم پرداخت ...اما حالا از علل این جنایت ...

ــ بسیار خوب ... راجع به علل این جنایت حرف بزنیم .... من به مغز خود

بسیار فشار آورده‌ام و همه اشخاصی را که دز آن قضیه ــ همان قضیه‌ای که من تازه فیصله داده‌ام پایشان در میان بود از نظر گذرانده‌ام ، اما بهیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ام.

میکی در مقابل نگاه تمسخر آمیز سروان آندریوز سرخ شد و حرفش را برید .

قضیه‌ای که میکی فیلیپس بآن اشاره می‌کرد ، قضیه مارونی بود ... یگانه قضیه‌ای که میکی ، خود بتنهائی به کشف آن ماموریت یافته و در سایهٔ موقع شناسی، جسارت ، و تحقیر خطرات ، از میدان آن پیروز بیرون آمده بود ، و توانسته بود در بیست و هشت سالگی ، از درجهٔ پاسبانی ساده به سر پاسبانی پلیس ترقی کند ... سروان اندریوز ناگزیر چنین خیال می‌کرد که میکی جز افتخاری که در قضیه مارونی بدست آورده بود ، افتخار دیگری بدست نخواهد آورد .

سر خود را با حالتی اندیشناك تکان داد و عاقبت چنین گفت :

ــ ما ابتداء دربارهٔ احتمال این کار تحقیق کرده‌ایم . مارونی حداقل مدت دهسال در زندان خواهد بود ... و هیچگونه رابطه‌ای هم با گانگسترها و تبهکارها ندارد ... از این گذشته نه خانواده‌ای دارد نه پولی ... و نه دوست و آشنائی که باو پولی برسانند ... در واقع هیچکس در حال حاضر به فکر او نیست و باین ترتیب هیچ امکانی وجود ندارد که مارونی دراین جنایت دخالت داشته باشد .

میکی گفت : ــ از این که در این باره حرفی زدم معذرت می‌خواهم .

سروان آندریوز که این عذر خواهی او را پذیرفته بود ، گفت :

ــ می‌دانم ... ، می‌خواهید ببینید آیا کسی با شما خرده حسابی داشته یا نه... اما ما هم بنوبهٔ خودمان ماموریت های گوناگونی را که تا کنون به شما محول شده و افرادی را که در این ماموریت ها مورد تعقیب شما قرار گرفته‌اند از نظر گذرانده‌ایم. و باید بگویم که متاسفانه هیچگونه نتیجه‌ای بدست نیامده است و من نسبت به صحت این فرضیه که در این پیش‌آمد پای انتقام کشی در میان بوده ، سخت مشکوکم .

ــ با وجود این بالاخره باید هرکاری دلیلی داشته باشد ، جناب سروان ... ولی من شخصاً از وجود هیچ دشمنی خبر ندارم .

ــ و ....

سروان آندریوز که دهانش را برای گفتن چیزی باز کرده بود لحظه‌ای مردد ماند و پس از آن بحرف خود ادامه داد :

ــ ...زن تان کتی چطور ؟

ــ کتی ؟ حتی قدرت این را نداشت که مگسی را برنجاند ... کتی بدبخت ، جوهر نجابت و محبت بود .

بار دیگر میکی زن زیبای خود را بیاد آورد و پردهٔ اضطرابی در برابر نگاهش آویخته شد ...

ناتمام



کار تدوین «فرهنگ عامیانه» کاری است بس عظیم ودشوار ؛ کاری است‌که می‌باید باتلاش علاقمندانهٔ همگان انجام پذیرد .

این کار ، دربسیاری ازکشور های جهان انجام پذیرفته ودرکشور مانیز تاکنون دراین باره اقدامات گرانبهائی صورت گرفته است . اما هنوز بسیاری ازکارها که‌می‌باید شده باشد انجام نپذیرفته ، وآنچه مارا بکوشش برمی‌انگیزد همین است .

یك سال وچند ماه پیش ازاین ، هنگامی که درهفته نامهٔ گرامی فردوسی بدین امر همت گماشتیم گروهی از خوانندگان علاقمندی وتوجه فراوانی نسبت بدین مهم باز نمودند وازآن میان ، کسانی که خود به‌تنهایی دراین راه به‌کوشش هایی پراکنده برخاسته بودند ، گرد آورده های خودرا بی‌هیچ دریغی به‌اختیار ما نهادند ... این‌بار باتوشه‌ئی وتجربه‌ئی که ازگذشته اندوخته ایم ، درصفحاتی بیشتر به‌ادامهٔ آن کار برمی‌خیزیم واز دوستان خود می‌خواهیم که بادقت وتأملی شایسته، مارا به تهیه وتدوین کتاب کوچه،یاری دهند .

آنچه دراین صفحات خواهد آمد ، عبارت خواهد بود از زبان کوچه ،حکایات امثال ، عقاید وآداب، متل‌ها، واسونك‌ها ، دوبیتی‌ها، ترانه‌ها ، لالائی‌ها، تصنیف‌ها، معماها، تعزیه‌خوانی‌ها، ترانهٔ بازی ها وجزاینها .....

طرح جمع‌آوری لغات عامیانه ، نخستین بار به‌وسیله استاد دهخدا در«امثال وحکم»، وپس ازآن‌به‌وسیلهٔ‌امیرقلی امینی در«هزارویك سخن‌درامثال وحکم»و«فرهنگ عوام» ونیز به‌وسیلهٔ جمال‌زاده درآخر کتاب «یکی بود یکی نبود» پایه گذاشته شد

کارما کاری است که بامشارکت همهٔ خوانندگان وعلاقمندان به‌تدوین این آثار صورت خواهد گرفت وبدین ترتیب امید بسیار هست که ازلغزش‌ها، اشتباهات وتغییرات درمتون اصلی محفوظ بماند .

برای وصول بدین هدف، آثاری که به‌وسیله خوانندگان وعلاقمندان ضبط شده وبرای ما فرستاده می‌شود، درصفحات خاص خویش درج می‌گردد و صفحاتی درانتهای بخش کتاب کوچه ، برای نظرات اصلاحی خوانندگان باز خواهد بود تا چنانچه سهو واشتباهی درکار ضبط یاچاپ متنی رفته باشد ، اصلاح شود .

آنچه درطول هرهفته به‌وسیلهٔ‌خوانندگان فرستاده‌شده باشد درمحل‌بخصوص اعلام می‌شود تابه‌نوبت مورد بررسی قرار گیرد .

ازدوستانی که برای این بخش مطالبی می‌فرستند تمنا می‌شودبه‌این‌نکته‌توجه داشته باشندکه چون هرمتن برای آسانی مطابقه باروایات دیگر آن، در پرونده‌خاصی ضبط می‌گردد، ازنوشتن چند مطلب دریك صفحه خودداری فرمایند .



اون چیه که :
نه دست داره نه پا ،
خبر می‌بره همه‌جا ؟

ـ نامه

(شیراز)

اون چیه که :
همیشه سرپا است ؟

ـ در

(تهران)

اون چیه که :
شب نوکره ، روز بی‌بی ؟

ـ رختخواب

(شیراز)

اون چیه که :
یکی رفت ،
یکی موند ؛
یکی کله‌شو جنبوند ؟

ـ باد ، کوه ،خوشهٔ‌گندم

(مسجد سلیمان)

اون چیه که :
از اینجا تابه شوشتر
همه‌ش خون کبوتر ؟

ـ گل‌سرخ (۱)

(مسجد سلیمان)

اون چیه که :
ـ نه دست داره نه‌پا ،
بالا میره پیش خدا ؟

ـ دود

(شیراز)

این چیه :
دسمال آبی ،
پراز گلابی ؟

ـ آسمان

(شیراز)

این چیه :
ـ بافتم و بافتم ،
پشت‌کوه انداختم ؟

ـ گیس

(تهران)

۱ ـ از مسجد سلیمان تاشوشتر سراسر دامنه های کوهستان پوشیده از بوته‌های‌گل سرخ است .



● **آب** ـ عصارهٔ هرچیز ؛ شیرهٔ هرچیز ؛ رطوبتی‌که در چیزی‌هست: «آب هویج» و غیره ...

● **آب‌آورده** ـ چیزی که بدون تحمل رنج و خرجی به‌دست آمده باشد . نظیر : بادآورده : « پدره که مرد ، پول مفت آب آورده‌ئی گیر محمود آمد . »

● **آب افتادن** . ○ **آب‌افتادن‌میوه** . از حد رسیده شدن و پختگی گذشتن میوه ، و رو به لهیدگی و فساد رفتن : « هلوئی‌که آب‌افتاده . هندوانه‌ئی که آب افتاده » ○ **آب افتادن دهان** : به‌هوس افتادن. به‌طمع خوردن چیزی یا عشقبازی با کسی افتادن : « آنقدر از خوشگلی دختره تعریف کردندکه دهن یارو آب افتاد !»

● **آب انداختن** . ○ **آب‌انداختن‌ماست، آش ، و جزاینها ...** : مقدمهٔ ترش‌شدن و تجزیه شدن و فاسد شدن . ○ **دهن کسی را آب‌انداختن** : کسی را به طمع خوردن چیزی یا عشقبازی با کسی انداختن . « دهان یارو را آب انداختند !» ○ **زیر کسی‌آب‌انداختن:** کسی را به حقه و تزویر ازجائی بلندکردن ؛ باعث بیکاری کسی شدن : « وقتی حسن در اهواز مأموریت داشت، دوسه نفر که دشمنش بودند زیرش آب انداختند ... »

● **آب به‌آب شدن** ـ کسالت و ناخوشی به‌هم رساندن براثر مسافرت و تغییر ناگهانی آب وهوا و شرایط محیطی : « چیزي نیست، آب به‌آب شده‌ای » .

● **آب ازآب تکان‌نخوردن** ـ هیاهو و جنجالی که‌براثر اقدام به‌عملی تصور بروزآن می‌رفته است ، رخ ندادن : «خیال می‌کردم براثر شنیدن این خبر دنیا را زیرورو خواهد کرد . اما آب از آب تکان نخورد .»

● **آب ازآتش درآوردن** ـ فوق‌العاده زرنگ و کاربربودن ؛ کره از آب گرفتن : « آنقدر ناقلا است که از آب آتش‌درمی‌آورد!»

● **آب از دریا بخشیدن** ـ کاری‌بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده کردن ؛ کاری بی‌اهمیت‌انجام دادن : « آب از دریا می‌بخشی ؟ »

● **آب ازدست(کسی) نچکیدن** ـ خیلی خسیس بودن . ناخن خشك بودن : « آنقدر خسیس است‌که آب از دستش نمی‌چکد !»

● **آب ازسرچشمه گل‌بودن** ـ چیزی یا کاری از اصل و مبدء خراب و نادرست‌بودن: «آب از سرچشمه گل است !»

● **آب از سرگذشتن** ـ بی‌قید بودن نسبت به‌رسوائی یازیانی ، به‌دلیل تازگی نداشتن آن : « بابا ما که آب از سرمان گذشته» ... یا «آب که ازسرگذشت چه یك نی چه صد نی !»

● **آبی ازکسی گرم‌شدن (یا: نشدن)**ـ ازجانب کسی احتمال مساعدت یا فایده‌ئی رفتن یا نرفتن : « از او چشم کومك نداشته باش ؛ آبی ازش گرم نمی‌شود !»

● **آب از گلوی کسی بریدن** ـ آسایش دیگران را سلب کردن . به‌بی‌رحمی، ساده‌ترین حقوق دیگران را سلب‌کردن .

● **آب از لب و لوچه کسی سرازیر شدن** . به‌منتهای شیفتگی و طمع رسیدن‌نسبت به چیزی یا کسی (رجوع‌کنید به «آب‌افتادن دهان») .

● **برآب افتادنِ پتهٔ کسی** ــ راز کسی آشکار شدن . رسوا شدن . ○ **پتهٔ کسی را برآب انداختن** ــ رسواکردن‌کسی ، رازکسی را آشکار کردن .

● **آب‌خواستن‌ودست‌شستن.** دیر به‌فکر کاری افتادن : « این کار دیگر حالا دیرشده ؛ آب‌بخواه و دست بشو !»

● **آب بخور کش‌بیائی!** ــ جواب‌آمیخته به‌استهزائی است که به آدم های طمع‌کار می‌دهند . نظیر : « طلبت باشد !» یا «بگو آش ، بهمین خیال باش !»

● **آب (یا آب‌انبار) به‌دست‌یزیدافتادن:** درمورد کاری گفته می‌شود که انجام آن به دست شخص تنگ نظری باشد .

● **آب برداشتن** . ○ **آب‌برداشتن کاری یا حرفی** : موضوع دیگری سوای آنچه درظاهر هست ، درباطن داشتن: «این حرف یارو خیلی آب‌برمی‌دارد!»؛ ریشه‌های دیگری داشتن ؛ مهم بودن ؛ به‌جاهای دیگر بستگی داشتن « من از اول فهمیدم که کارهای‌یارو آب برمی‌دارد !» کاسه‌ئی زیر نیمکاسه بودن...
○ **لولهنگ (لولئین) کسی زیاد آب‌برداشتن:** دارای نفوذ و اعتبار بودن شخصی که تصور نفوذ و اعتبارش نمی‌رفته است : « بابا ، لولهنگ توهم خیلی آب برمی‌داشت و ما نمی‌دانستیم !»

● **لب آب بردن و تشنه برگرداندن** ــ خیلی زرنگ و حیله‌گر بودن . زرنگ وکاربر بودن به‌اندازه‌ئی که بتوان تشنه‌ئی را به‌آب برد و همچنان تشنه بازگرداند !

● **آب به‌سوراخ مورچه‌ریختن**ــ جماعت را به‌هول و تکان انداختن ؛ عده‌ئی را باحرفی یا عملی به‌جوش و خروش افکندن .

● **فوت‌آب بودن** ــ اصطلاح شاگردان مدارس ابتدائی ، برای آنکه نشان بدهند دروس حفظی خود را خوب ازبرکرده‌اند.

● **آب‌پاکی روی دست کسی ریختن ؛** کسی را بالمره ناامید کردن ؛ امید کسی را یکسره ازمیان بردن .

(بقیه دارد)

لالائی ها

لالا ، لالا ــ گل آبشن
باباب رفته ، چشام روشن .

لالا ، لالا ــ گل پسته
بابات رفته کمربسته .

لالا ، لالا ــ گل نعنا
بابات رفته به‌کوه تنها .

لالا ، لالا ــ گل لاله
پلنگ در کوچه می‌ناله (۱)

لالا ، لالا ــ گل زیره
بچه‌م آروم نمی‌گیره

(تهران)

لالا ، لالا ، گل قندم
عزیز دود دلبندم . (۲)

لالا ، لالا ــ گل پونه
گدا اومد درخونه
یه‌نون دادم بدش اومد
دو نون دادم خوشش اومد
خودش رفت و سگش اومد .

(شیراز)

۱ ــ ظاهراً : «**پلنگ درکوه چه می‌ناله** »بوده است .

۲ ــ **دود** (بروزن : رود) لغت شیرازی، به‌معنای فرزند است : **زادورد** .

قصه‌ی آقا کوزه

متل آذربایجانی

یکی بود ، یکی نبود .

یه کوزه‌ئی بود . یه روز صبح سرپوششو گذاشت وراه افتاد بره شیره دزدی .

رفت و رفت و رفت ... تا تو راه رسید به یه کژدم .

کژدم ازش پرسید : « ــ کوزه ، کجا ؟»

کوزه گفت : « ــ زهرمارو کوزه ، دردو کوزه ... بگو آقا کوزه !»

کژدم گفت : « ــ آقا کوزه ، کجا ؟»

کوزه گفت : « ــ شیره دزدی !»

کژدم گفت : « ــ منم می‌بری ؟»

کوزه گفت : « ــ بیا بریم . »وباهمدیگه راه افتادن .

یك کمی که رفتن ، رسیدن به یه سوزن جوالدوز .

جوالدوز گفت : « ــ کوزه ، کجا ؟»

کوزه گفت : « ــ زهرمارو کوزه ، دردو کوزه ... بگو : آقا کوزه !»

بعد که جوالدوز این جور گفت و جوابشو شنید ، اونم راه افتاد و همراشون رفت .

کمی که رفتند ، رسیدند به یه کلاغ وبعدم به یه مرغ و ، همه‌باهم راه افتادن به طرف خونه‌ئی‌که‌قرار بودبرن شیره دزدی ...

وقتی از در وارد می‌شدن ، کلوخ پشت در، گفت : « ــ به منم شیره میدین ؟»

کوزه گفت : « ــ آره ، به‌تو هم شیره میدیم .»

اونوخت کوزه به مرغ گفت : « ــ تو برو تو اجاق » ،

کژدمم گذاشت تو قوطی چخماق ، جوالدوزه هم رفت تو قوطی کبریت وکلاغم رفت نشست سر در حیاط .

کوزه رفت سراغ تا غار شیره وقورت قورت دهنشو پر کرد ... یه هو صاحبخونه ازخواب بیدار شدوبه زنش گفت : «ـ زن ! پاشو که دزد اومده . »

زن گفت : « ـ مرد ! بگیر بخواب ، دزد کدومه ؟»

وهردو شون گرفتن خوابیدن .

کمی بعد زنه از خواب بیدار شد وبه شوهره گفت :

« ـ مرد ! پاشو پاشو ، انگار دزد اومده !»

مرد گفت : «ـ زن ! بگیر بخواب ، دزد کدومه ؟»

زن پاشد سرشو از پنجره درآورد . کلاغه که اینو دید ، پرید سر زنه رو نوك زد . زن گفت : وای ! و رفت سراغ قوطی کبریت که ببینه چه خبره ؛ کبریتو که ورداشت ، جوالدوزه فرو رفت تو دستش ... زن قوطی رو انداخت و فریاد زنون رفت که سنگ چخماقو ورداره ، که کژدمه دستشو نیش زد .

زن گفت : « ـ ای وای ! ای‌وای ! » ورفت که از اجاق آتیش ورداره بلکه بتونه چراغو روشن کنه ، که یه مرتبه مرغه از بالای اجاق بال وپری زد و چشمای زنه پر خاك و خاکستر شد .

کوزه که دیگه حالا شکمشو پرشیره کرده بود وغلتون غلتون داشت می رفت ، دم در که رسید کلوخ پشت در گفت : « ـ کو سهم ما ؟»

کوزه گفت : « ـ بذایرم ، بذا برم ، همین حالا صابخونه سر می‌رسه ؛ سهمت باشه بعد !»

کلوخه که دلخور شده بود بایه حرکت تنه شو زد به کوزه وکوزه رو تیکه تیکه کرد وشیره‌ها ریخت رو زمین ...

صبح که شد ، بچه‌ها توکوچه جمع شده بودن وتیکه سفال ها رو می‌لیسیدن ...

ضبط کننده و مترجم : **علیرضا نابدل**

(از خوی)



ترانه‌ها



۱ـ تنهائی

دلم ، جونم ، دلم کرده هوایت .
کجا جویم ، کجا جویم ، کجایت ؟
صدایت می‌زنم ، شاید ز شیراز
رسونه باد بر گوشم صدایت .

***

الا مرغ سفید تاج برسر !
خبر از مو ببر امشو به دلبر ،
بگو : «هر کی جدامون کرد ه‌اهم
خدامیده سزایش‌روز محشر!»

***

گل سرخ و سفیدم ، کی می‌آیی؟
بنفشه برگ‌بیدم ، کی می‌آیی ؟
تو گفتی : «گل درآیه مومی‌آیم»
گل عالم تموم شد ، کی می‌آیی ؟

***

سه روزه‌رفته‌ای ، سی روزه حالا.
زمستون رفته‌ای ، نوروز حالا.
خودت گفتی : «سرهفته می‌آیم»
بیا بشمر ببین چن روزه حالا !

***

عزیزم ! باغ بودم ، جای توخالی!
به‌دل‌مشتاق‌بودم، جای توخالی!
عزیزون همگی در باغ بودن ،
گل من ! تو نبودی ، جای‌توخالی!

شیراز

بزن نی را که غم داره دل مو !
بزن نی را که دوره منزل مو !
بزن نی را ، مقامش را مگردون
که دور افتاده یار همدل مو .

***

سه پنج روزه که بوی گل نیومد .
صدای چهچه بلبل نیومد .
برین ازباغبون گل بپرسین :
«چرا بلبل به سیل گل‌نیومد؟»(۱)

(تربت)

خداوندا ! دلم شیدایه امروز
که یارم دور و ناپیدایه امروز .
کنار چشم من حاصل بکارین(۲)
که آب چشم من دریایه امروز .

جهرم

کجا رفتی که جایت مونده خالی؟
بده دسمال دستت یادگاری .
بده دسمال دستت ، تا بشورم
به آب دیده و صابون لاری . (۳)

(شیراز)

سفید مرغی بدم ورشاخ پسته.(٤)
سیادستی زده بالم شکسته (٥) .
فلك ! تیرم نزن ، بالم تو نشکن،
غبار بیکسی ورمن نشسته .

بیرجند

۱ـ **سیل** (به‌کسرسین) به‌معنی تماشا ، (دراصل: **سیر** بوده است ، به‌همان وزن)
۲ـ **حاصل:** آنچه ازکشت وکار به‌دست می‌آید، محصول .
۳ـ **صابون لاری:** صابونی که **درلار** تهیه می‌شود .
٤ـ **ور (بروزن : سر)** به‌معنی : بر ، بالا ، روی .
٥ـ **سیاحشمی**... که درروایات دیگر دیده شده صحیح‌تر است .

۹ روایت از ۱ ترانه قدیمی

اتل متل توتوله ، از بازی‌های بسیار قدیمی است‌که ترانهٔ آن روایات مختلفی دارد ، اما طرز اجرای بازی آن تقریبا در همه‌جا یکسان است ::

بچه‌ها دایره‌وارمی‌نشینند وپاهایشان را ازاطراف به‌مرکز دایره درازمی‌کنند ... اوستا در حالی‌که ترانه را می‌خواند ، با هرسیلاب ، دست خودرا به‌پای یکـی از بازیکنان می‌زند :

هریك از پاهاکه آخرین سیلاب ترانه به‌آن بیفتد از دایره خارج می‌شود وبازی باپاهای دیگر ادامه می‌یابد تاآنکه بیش‌از یك پا باقی نماند . آنگاه اوستا تصمیم خواهد گرفت‌که فرد باقی‌مانده برای‌تفریح حاضران عملی انجام دهد .

در پاره‌ئی بازی‌ها ، فرد باقیمانده« حاکم » می‌شود واوست‌که با کمك اوستا، برای هریك از بازی‌کنان تکلیفی معلـوم‌می‌کند

۱ – روایت شیراز

اتل ، متل ، توتوله
گاب حسن چه جوره ؟
نه شیر داره نه پسون (۱)
شیرشو بردن گلسون (۲ ✻)
یه زن گرجی بسون (۳)
اسمشو بذار عم قزی
دور قباش قرمزی .
اره ، بره ، (٤)
یه پاتو بزن در ره (٥)

پس‌ازآن که تنها یك‌نفر در بازی باقی‌ماند، همه به‌دست زدن و خواندن این ترانـه می‌پردازند :

ـ آقا کجاس ؟ ـ تو بالاخونه .
ـ کفشش کجاس ؟ ـ توآسونه(٦)
ـ عصاش کجاس ؟ ـ توطاقچه.
ـ چی‌چی می خوره ؟ ـ آلوچه
ـ خانوم کجاس ؟ ـ حموم شا
ـ چی‌چی زائیده ؟ ـ زنگله پا .
و بازی‌کنان ، همه باهم دم می‌گیرند :
ـ هازنگله ! هازنگله !

(از شیراز) ابوالقاسم فقیری

۲– روایت‌تهران

اتل ، متل ، توت متل
پنجه‌ی شیر مال شکر .
ـ خانمی کجاس ؟ ـ تو باغچه .
ـ چی‌چی می‌خوره ؟ـ آلوچه.(۷)
ـ برای کی؟ـ برای‌دخترای‌کوچه.
کی‌برود ؟
کی نرود ؟
غلام‌سیا
پیش برود

(ازیادداشت‌های صادق هدایت

●

۳– روایت تهران

اتل ، متل ، توتوله
گاب حسن چه‌جوره ؟
نه شیر داره نه پستون
گابشو بردن هندوستون
یك زن کردی بستون
اسمشو بذار عم قزی
دور کلاش قرمزی ...

بگمی کجاس ؟ـ تو باغچه(۸)
چی میچ‌چینه ؟ ـ آلوچه .
آلوچهٔ سه‌گردو
خبر بردن به‌اردو
اردو قلندر شد
کفش بگم تر شد .
بگم ! بگم ! حیاکن ! (۹)
از سوراخ در نگا کن....
هاجستم و واجستم
تو حوض نقره جستم
نقره نمکدونم شد
بگمی به‌قربونم شد (۱۰) .
هاچین و واچین
یه‌پاتو ورچین !

(ازیادداشت‌های احمد شاملو

٤ ـ روایت رشت

امتل ، توتی متل (۱۱)
پنجه‌ی شعبان شکر .
ـ احمدی ؟ ـ جان پدر !
برو به‌حوض توتیا (۱۲)
غوطه‌بزن ، زودی بیا
اسب سیاتو زین کن
پیش پیش خانمین کن (۱۳)
خانمی کجاس ؟ ـ تو باغچه .
چی‌چی می خوره ؟ ـ آلوچه ،
آلوچه های کوچه .
کی برود ؟
کی نرود ؟
غلام سیا !
پیش برود ! .

ا.خ (از رشت)

٥ ـ روایت اصفهان

اتك ، متك ، توتولچه (١٤) ،
شمع ، رمع ، خروسچه ،
میر ، ملك ، شازاده ،
درف ، دول ، کنارچه ،
قفل ، کلید ، بره ،
بگیر ! ببند ! در ره!

٦ ـ روایت کرمان

اتلك ، تی ته تلك ،
پنجه پشیمان شکر .
عروس کجاس ؟ ـ تو باغچه
چی میچ چینه ؟ ـ آلوچه .
آلوچهٔ سه گردو
خبر برده به اردو .
اردو خبر دار شده
دسمال ماه سوخته شده (١٥)
اره ، بره
یکیشو بزن بدر ره

٧ـ روایت خوزستان

اتل ، متل ، متوله .
گاو حسن کوتوله
نه شیر داره نه پستون
. . . .
آچین و واچین
یه پاتو ورچین !

٨ ـ روایت همدان

اتتل ، توته بتل (١٦)
پنجه‌ی شیربان شکر .
احمدی ؟ ـ جان پدر !
توتیشه وردار و تبر
بریم به‌جنگ حق‌نظر .

حق‌نظر غوغا شده
به‌پشت‌کو ، لولا شده .
اتش ، متش
یه‌پات بکش !

●

۸- روایت مشهد

اتل ، متل ، توتوله .
گاب حسن چه جوره ؟
گاب حسن سه توله
نه شیر داره نه پستون
گابتو ببر هندستون
دختر گرجی بستون
اسمش بذا عم قزی
بند کلاش قرمزی .
یه چوب بزن به بلبل
صداش بره استامبول
استامبولم خراب شد
دل عم‌قزی کباب شد .

۱ - **پسون** (به‌کسر **پ** و تشدید **سین**) ، پستان .
۲ - **گلسون** (به‌ضم **گاف** وکسر**لام** وتشدید**سین**) ، گلستان .* - به‌طور قطع**گابشو بردن** ... صحیح است واین اشتباه درضبط رخ داده .
۳ - **بسون** (به‌کسر **ب** و تشدید**سین**) ، بستان .
٤ - **اره و بره** ، هردو به فتح اول.
٥ - **دروه** ؛ (به‌فتح اول ، سکون دوم وکسر سوم) ؛ به در رود ، خارج شود.
٦ - **آسونه** (آس - سو - نه)؛آستانه .
٧ - به‌طور قطع **چی‌چی‌می‌چینه** صحیح است ، به دلیل سطر بعدی.
۸ - **بگمی** (به‌فتح اول وضم دوم) ؛ **بیگم** ،بگم .
۹ - **بگم** (به‌فتح **ب** وضم **گاف**)؛بیگم
۱۰ - دریك روایت دیگر : **حاجعلی به‌قربونم شد** ... همچنین : **کچله به‌قربونم‌شد** ....
۱۱ - **امتل** (به‌فتح اول ودوم وسوم ،و سکون لام) -
۱۲ - **پیش پیش** : جلوجلو ، پیشاپیش -**خانمین** ، شاید جمع خانم باشد به‌خاطر قافیهٔ **زین**
۱٤- **اتك متك** (هردو، به‌فتح اول ودوم وسکون‌سوم) .
۱٥ - همچنین **دسمال ما** ....
۱٦- **اتنل** (به‌فتح اول ودوم وسوم وسکون چهارم)، **توته** (بروزن : بوته)**متل** (بروزن عسل)

● مطالب در یك رویِ کاغذ نوشته شود .
● هر مطلب را در یك صفحهٔ جداگانه بنویسید .
● از ارسال مجدد مطالبی که قبلا در این بخش به چاپ رسیده است خودداری فرمائید .
● مطالب فولکلوریك می‌باید به همان طرز تلفظ عامیانه ضبط شود ، واز هر نوع دست بردگی در متن آن خودداری شود .
● خواهشمنداست مطالب مختلف ، مثلا متل ، ضرب المثل ، معما ، وترانه های گوناگون را ، دنبال هم در یك صفحه ننویسید تا کلاسه کردن آن ها میسر باشد . . .

اندیشه‌ها و خبرها...

● به قراری که مطبوعات فرانسه‌گزارش داده‌اند ، جوایز شعر و ادبیات سال ۱۹۶۱ آن‌کشور به آثار و نویسندگان وشاعران زیر تعلق گرفته است :

جوائز شعر:



● **جائزه آکادمی فرانسه :**
به مجموعه آثار شاعرانه آقای **ژرژدولاکی**

● **جائزه آرشون ـ دسپه‌روس :**
به مجموعه شعر «سرزمین درختان‌آلش» اثر **بانوژیزل‌لومبارموری**
ومجموعهٔ شعر «خوابناك» اثرآقای **شارل فورو**
و مجموعه شعر «آفرینش پوست و شیرهٔ نبالی» اثر بانو **ژاکلین‌دولپی**

● **جائزه آرتیگ :**
به مجموعهٔ شعر «**فریال**» اثر آقای **میگو برتراند**
و مجموعه شعر «گور شاعران» اثر آقای **موریس هارتوی**

● **جائزه کاپ دوویل :**
به مجموعه «زخمهای آواز من ، گلبوتهٔ خون» اثر آقای **نوئل‌روئه**
و مجموعه شعر «جرقه در ابرها» اثرآقای **آندره لوکسلو**
و مجموعه شعر «آوازهای گازل وسایه‌های دوست داشتنی» اثرآقای **گوسلاوهودبرت**
ومجموعه شعر «تماشای غروب ژوئن» اثر خانم **مارسل‌ژوانیه**
و مجموعه شعر «برآب‌زمان» اثر آقای **فرنان تردیژه**

● **جائزه داوین :**
به مجموعه شعر «یادداشتهای روزانه» اثر آقای **رولان‌ویکتور**
و مجموعه شعر «درباغ خدایان» اثر بانو **ماری آنتوان دوهل**

● **جائزه فرانسواکوپه :**
به مجموعه شعر «عشق عظیم‌تر» اثرآقای **کلود کیلاتو**

● **جائزه هنزولن :**
به مجموعه «شنل وشمشیر» اثر آقای **مارسل سابلو**
و مجموعه شعر «افسون زبان» اثر آقای **ژان سیل‌ور**

● **جائزه ژوفروی ـ رانولت :**
به مجموعه شعر «گورمشیلن» اثردوشیزه **آندره کابری‌یل‌بری**

● **جائزه ژوسولین :**
به مجموعه شعر«پروانگان بی‌چیز مهربان» اثر آقای **برناردگیومه**

● **جائزه لابله ـ وکولین :**
به مجموعه شعر «معابر» اثر آقای **لوئی‌دپار**
و مجموعه شعر «آوازهای متروك» اثربانو **مارسل دونو**
و مجموعه شعر «شعر واقعی» اثر آقای **بیلو**

● جائزه آمه‌لی مزوورور :

به خاطر آثار شاعرانـــه دوشیزه هـ ـ **سوگین**

ومجموعه «رویای کودکی» اثر آقـــای **کریستیان روبرت**

و مجموعه «برساحل ریك‌زار ، توده‌های صدف» اثر آقای **فرانسیس رانولدون**

● جائزه پونتوکولانت :

به مجموعه شعر «نیمرخ‌های منظره» اثر آقای **موریس دولابوتی‌یر**

● جائزه ویلسن :

به مجموعه شعر «کوزه‌ای برای ستارگان» اثر آقای **ژان ماری فلوری**



جوائز ادبیات :

● جائزه نارسیس میشو :

آقای **ژان‌مورو** به کتاب «ذوق در سبك شاتوبریان»

آقای **پ ـ مرو** به کتاب «نقد ادبـی در فرانسه»

آقای **لیولوهیر** به کتاب «معانی وبیان ، و دستور نگارش»

● جائزه پ ـ لوئی‌میله :

آقای **شارل‌اگزرمان** به کتاب «برای تو.... که دست داری»

آقای **هانری‌ژوبرل** به کتاب «جوانـــی خطرناك»

● جائزه مون‌تیون :

خانم **مارگرت ساوین‌یی‌وسکو** به کتـــاب «پرنده بهشت»

آقای **ژان‌مارك‌مونتگر** به کتاب «فرانسوا اگزاویه در ناحیه لاتن»

خانم **کاسن لی‌نوال** به کتاب «کشورم در رهگذر افسانه‌ها»

● جائزه روبرژ :

آقای **دومینیك دورو** به کتاب «دورانهای پایان‌نیافته»

● جائزه سنتور :

آقایان **ژـکالیشه و شانتولن** به کتـــاب «تفسیری بر قواعد فرانسه»

آقای **ژـ باربیه** به‌کتاب «لغـات وسبك په‌کی»

● جائزه انیس ـ سوگالا :

خانم **کریستیان‌فورنیه** به کتاب «مسیح وحومه»

● جائزه سوبریه‌آرنول :

آقای **موریس وتییه** به کتاب «گرگ‌کوچولو، گوش بده»

● جائزه ته‌سونیر :

آقای **تئودورروی‌سن** به کتاب «معراج»

● جائزه تورله :

آقای دکتر **ژـ پی‌شیر** به کتاب «آگد»

● جائزه وگادوویمان ولوددوویمان:

آقای **دکتر پل‌توبی** به کتاب « تصویـــر عیسی بر صلیب»

آقای **ژـ روزه** به کتاب «کلونی پیر من زندگی می‌کند»

● جائزه امیل اوژیه :

آقای **ماری‌بوری‌بوله** به کتاب « پایـــان دنیا»

● جائزه تی‌سوران :

آقای **آندره‌سورنین** به کتاب « سروان گالیسین»

● جائزه بروکت‌گونین :

آقای **ادموندپونیون** به کتاب «یونان»

آقای **هانری پل‌ایدو** به کتاب « عمارات‌و گنجینه‌ها و روشنان گل»

آقای **گابری یل لاپلان** به کتاب « دون‌ـ پدروی اول اثر پروسیه مریمه»

آقای **ره‌وران پدرامهروش** به کتـــاب «اوژن مازانو»

دوشیزه **لین‌دورژ** به کتاب «شاهزاده‌خانم سبز چشم»

آقای اپستوگی به کتاب «به نام‌پدر»
آقای گی‌دوشودونای به کتاب «پیش ـ گوئی اهل شهر».
آقای ژ ـ پ ـ وبه به کتاب «تکوین یك اثر شاعرانه»
آقای اودی‌زیو به کتاب «انی‌بال»

جائزه زبان فرانسه :

ضمنا مدالهائی نیز به نامبردگان درزیر اهدا گردیده است :

آقایان کارمن‌ماری‌یا ، مارسلواسپازیانی، هامل زیب‌دی ، ادوارد ژومئل ، آنژوژیل و دوشیزه بله



نقاشی

چندی پیش نمایشگاه فرانسه‌بوسیله خانم نینا خروشچف در پارك آرام وساکت ۱۲۰،۰۰۰ متر مربعی سوخولینکی افتتاح شد . درزیر خلاصه‌ئی ازآنچه فرستادگان مخصوص مطبوعات فرانسوی ازمسکوبرای نشریات خویش فرستاده‌اند نقل می‌کنیم :

« مردم مسکو بابی‌صبری هرچه تمام‌تر، ساعت‌ها پیش‌از گشایش درهای پارك سوخولینکی صف‌کشیده بودند . در دو ساعت اول‌گشایش نمایشگاه ،دوهزار بلیط ورودی فروخته شد . مردمی‌که ازنمایشگاه دیدن میکردند بسیار خوشحال بودند و اظهار می‌داشتندکه براستی مثل اینکه در خود فرانسه به‌گردش و سیر وسیاحت پرداخته‌اند .

چهارهزار تن ازفرانسویان مقیم مسکو هجوم‌آورده بودند تاببینندکه هموطنانشان پس‌از جنگ وپس‌ازآن همه ناملایمات‌که در دوران جنگ متحمل شده‌آند ، اکنون چه ارمغانی آورده‌اند .

هنر مدرن به‌هیچ‌وجه میان روس‌ها طرفدار وعلاقمندی ندارد .آنچه موردپسند آنهاست ،آثار فولکلوریك است وچیزهائی که‌حس میهن‌پرستی را برانگیزد.تماشاچیان نمایشگاه ، وقتی به‌آثار مدرن مخصوصاً



درنقاشی می‌رسیدند ،انگار باچیز خوشمزه مضحکی روبه‌رو شده‌اند .

معذلك بدون اینکه‌کوچکترین حرکتی از روی مسخرگی بروزدهند باکنجکاوی خاص خویش می‌کوشیدند از «راز» آن‌ها «سر-درآوردند» وسرآخر نیزچیزی دستگیرشان نمی‌شد !ـ جالب است‌که حتی مجسمهٔ بالزاك اثر رودن هم‌که درفرانسه به‌صورت یك پیکره «کلاسیك» درآمده به‌نظر خانم خروشچف « چیز مضحکی » بود که «به‌هرچیزی شباهت داشت جزبه‌بالزاك!»

در سفارت فرانسه ، خبرنگار فیگاروی ادبی بانویسنده‌معروف روسی‌ایلیاارنبورگ مصاحبه‌ئی به‌عمل ورد . ارنبورگ ، برای



دوستان فرانسویش آنچه راکه یك‌هنرمند روسی در مورد هنرپلاستیك می‌اندیشد ، تشریح کرد واین نکته رامورد بررسی قرار دادکه چرا هنرمدرن در شوروی طرفدار و علاقمندی ندارد .

خبرنگار **فیگارو** می‌نویسد : « **ارنبورگ** نقاشی مدرن را عموماً ونقاشی مدرن مارا خصوصاً خیلی خوب می‌شناسد .**ارنبورگ** می‌گفت :

ـ شما تابلوهای **رنوار ماتیس** ودیگران را نشان می‌دهید ،کار خوبی می‌کنید .ولی آنچه مادر موزه **پوشکین** داریم خیلی پرارزش‌تر ازاین‌هاست . در عوض ما از **براك** چیزی نداریم وشما هم- در این نمایشگاه بیش‌از یك تابلو اورا به‌ما عرضه نداشته‌اید .»

جالب‌ترین چیزی‌که در روز افتتاح نمایشگاه اتفاق افتاد این بودکه آقای **فرانسیس تره‌بین‌جاك** ، مدیرکل دائمی نمایشگاههای‌کتابهای‌فرانسوی درکشورهای خارجی ، پس‌از پایان سخنرانیش‌گفت :

«ـ اجازه میخواهم یك‌جلد کتاب به‌خانم خروشچف تقدیم‌کنم .

نینا بادست‌پاچگی گفت :

«ـ نه! نه! این‌کتاب برایم گران تمام می‌شود !

آقای **تره‌بین‌جاك** جواب داد :

«ـ این کتاب اهدائی نمایشگاه‌کتابهای فرانسوی است ، و مسلماً برایتان گران تمام نخواهد شد .

آنگاه **یك** جلدکتاب «تاراس بولبا » که تصویری از «تاراس بولبا» روی جلدآن‌رسم شده‌بود ، به‌خانم خروشچف تقدیم‌کرد .

نینا به‌محض دیدن عکس پشت جلد ، قیافه‌اش تغییرکرد ، چینی برابروان خود انداخت‌و به‌روسی چیزی‌گفت‌که مترجم آن را چنین ترجمه‌کرد :

«ـ خانم **خروشچف** میگوید: «**تاراس- بولبا** » که ریش نداشته . تاراس‌بولبای ما این مرد ریشوئی‌که نقاش شما رسم کرده ، نیست !

پس‌از چندی زن اول اتحاد جماهیر شوروی سرش را تکان دادوگفت : «ـ چرا، چرا . اوریش داشته ...

وموج خنده ، حاضران در نمایشگاه را فرا گرفت ...

● در فستیوال نقاشی‌ایالت‌وانتابرن، گروه شرکت کنندگان مذهبی فستیوال وعده داده‌اند که به تصویب هیئت‌داوران به نقاشی که بیش از دیگران به «حجب‌و آرزم» آثار خویش توجه داشته باشد، یك بیلچه نقره جائزه بدهند!

● این هفته نمایشگاه آثار نقاشان خردسال در پاریس افتتاح شد، و جایزهٔ اول «طرح» به «مال وه‌ره» کودك یازده ساله تعلق گرفت ...

مجلهٔ «نوارئبلان» که این طرح‌رابچاپ رسانیده است می‌نویسد :

هنگامی که استاد پیکاسو را برای‌تماشای این طرح به نزدیك آن بردند، تابناگوش قرمز شد و گفت :

«ـ اگر منظورتان این است که این‌اثر خیلی به کارهای من شباهت دارد، باید به‌تان بگویم متأسفانه من دیگر خیلی‌وقت است که به این شیوه نقاشی نمی‌کنم!»



سینما

● از «دانی‌کی» پرسیدند : «پاریس چطور جائی است ؟» جواب داد :

«شهر ولنگ و وازی است که توش اتومبیل پیدا نمیشود، اما همین خودش محاسن زیادی دارد. چون که آدم مجبور می‌شود پیاده راه بیفتد، ودر نتیجه، زیبائی‌های فراوان پاریس را کشف‌کند ... باوجود این، پیاده روی باعث می‌شودکه وقتی به منزل رسیدید و کفشتان را درآوردید، بوی گربه مرده به دماغتان برسد !»

خبرنگارها متعجب شدند و در صدد کشف علت پیاده روی آقای «دانی‌کی» برآمدند. قضیه از این قرار بود : ـ مدیر موسسهٔ «کلمبیا» برای نخستین شب نمایش فیلم «من‌وسرهنگ» هنرپیشهٔ‌بزرگ کمدی را به پاریس دعوت کرد و باوگفت که در فرودگاه، با همان ماشین «رولز ـ رویس» قراضه‌ئی که توی‌فیلم ظاهرشده‌ئی منتظرت خواهم بود.

اما افسوس‌که «رولزرویس» قراضه برای آوردن دانی‌کی به فرودگاه«اورلی» رفته بود، وجت مسافربری که دانی‌کی در آن بود، در فرودگاه «بورژه»به‌زمین نشست، و سرانجام آقای دانی‌کی پس‌از مدت زیادی معطلی مجبور شد شخصا در صدد تهیهٔ وسیله برآید. ولی‌مسافرها و تاکسی‌ها همه رفته بودند، و هنرپیشه مشهور ناچار شد شب را به وضع‌ناراحتی در فرودگاه سحرکند ... قرقر ولندلند «دانی‌کی» علتش همین بوده است!

● در مورد تیتوف، دومین انسان‌کیهان‌نورد شوروی، همه چیز گفته شده‌است جزاین‌که او، پیش‌از هرچیز دیگر، مردی شاعر است !

میان عکس‌های جالبی که از اودرمجله ایماژدوموند(چاپ پاریس) نشریافته، یکی هم‌این عکس است‌که اورابازنش تامارا هنگام خواندن اشعارشاعرمورد علاقهٔ او ولادیمیر مایاکوفسکی‌ـ شاعر پیشرو و مدرنیست روس ـ نشان می‌دهد.



در حاشیه

فستیوال « کان »

چه نشاطی است زندگی ،
اثر **رنه‌کله‌مان** ، تنها فیلمی بود که ناقدان‌هنری **کان** راخنداند وبه تحسین وستایش سازندهٔ آن واداشت .

پی‌یربیلار در مورد این فیلم می‌نویسد :

«گرچه این فیلم ، بسیاری را خواهد خنداند ، اما این نکته به‌تنهائی قابل توجه‌نیست. آنچه مهم است پیام شادمانی ، آزادی ، وبزرگی و علو مقام انسانی است‌که در این فیلم نشانه های درخشانی از آن به‌چشم می‌خورد .»

آقای **ژان‌دوبار نونسولی** ــ ناقد هنری **لوموند** ــمی‌نویسد:

« چقدر لذت‌بخش است‌که انسان از چیزی که دوست می‌دارد سخن بگوید .... این فیلم ، کمدی نشاط‌آوری است که دست استادی آن رابه‌وجود آورده . من شرط می‌بندم هر که آن را ببیند دو ساعت تمام بخندد ... چقدر باید از آقای **کله‌مان** از این‌که چنین اثر ارزنده‌ئی برای ما ساخته است سپاسگذار باشیم !»

بااینهمه این اثر هیچ نوع جایزه‌ئی در**کان** به‌دست نیاورد و این امر ، فرانسویان را خشمگین ساخت و نسبت به بی‌نظری داوران **فستیوال کان** بی‌اعتقاد کرد .

ازجمله، آقای **روبرت‌گازال**ــ درروزنامهٔ **فرانس‌سوار** داوران **کان** را به« تحسین احمقانه » متهم‌کرده است . زیرا «داوران محترم فستیوال » ازاین فیلم «فقط باتحسین یادکرده‌بودند».

● **الدوس هاکسلی** نویسندهٔ معاصر انگلیسی ، این اواخر برای آنکه هنگام معرفی و نمایش پیس شوهر خواهرش **ژرژنووو** حضور داشته باشد ، به **وزون‌ـلارومن** رفته بود .

هفته‌نامهٔ «**فیگاروی ادبی** » در این فرصت مصاحبه‌ئی باٰاو ترتیب داد که در زیر نکاتی از آن به نظر شما می‌رسد :

هاکسلی ، در مورد علت سفرخودگفت:

ــ من ژرژ نووو را بسیار دوست می‌دارم و انگیزه سفرم چیزی جز همین علاقمندی نیست .

خبرنگار فیگارو از او پرسید :

ــ روزنامه‌ها نوشته بودند که کلیه دستنویس‌ها ، مقدار معتنابهی ازیادداشتها و مقداری از اسناد شخصی شما در **لوس‌آنجلس** طعمه حریق شده ، و ازمیان رفته . آیا این خبر درست بود ؟

ــ بله ، همه‌اش ازبین رفته ودر میان شعله‌های آتش به خاکستر مبدل‌شده‌است. تنها چیزی که برایم باقی مانده ، رمانی است که به تازگی تمام کرده‌ام ...

ــ چند سال می‌شد که اروپا راندیده بودید ؟

ــ از ۱۹۵۸ تاکنون .

آنگاه هاکسلی از انحراف اخلاقی جوانان و کودکان به تفصیل سخن گفت‌و اثرات نامطلوب سینما ، رادیو و تلویزیون را در روح و فکر جوانان ، برشمرد . هاکسلی گفت که :

«ــ رادیو ، سینما و تلویزیون تمام وقت کودکان و جوانان را ضایع می‌کند و آنان را از هر کار و تلاش و کوشش ذهنی و فکری ، حتی از انجام تکالیف مدرسه و دانشگاه خود باز میدارد . مسخره است که وقتی از یك دانشجوی امریکائی پرسیده‌اند : «چرا تمرین های زبان لاتینت را ننوشته ، مسائل ریاضی خودرا حل نکرده‌ای؟» جواب داده است: «رادیوی من خراب شده بود ، حوصله هیچ کاری را نداشتم !»

ــ شما چه داروئی را برای درمان‌این درد تجویز میکنید ؟

ــ اصلاح سیستم غلط تربیتی اما به‌طور



و ارزش و اعتبار برای کودکان وجوانان... و کوشش همه‌جانبه و پی‌گیر برای تغییر سازمان غلط فکری آنان .

ـ آیا شما نظریات روسو را برای‌درمان این درد کافی نمیدانید ؟

ـ نه‌آقا.. دنیای ما دنیای دیگری‌است بس دشوار تر و بس پیچیده‌تر از دنیای روسو ... در زمان‌روسو ، رادیووتلویزیون و سینما وجود نداشت در دوران حیات روسو هنوز پادشاهان پیاده راه می‌رفتند یا به کالسکه می‌نشستند ، حال آنکه‌عصر ما عصرسرعت‌های سرسام‌آور است.امروز حتی دیگر کودکان ولگرد و بی‌چیز نیز پیاده راه نمی‌روند . مادر عصرتوانگری زندگی می‌کنیم ، و این توانگری کودکان را از طبیعت جدا کرده است . آن‌هادیگر طبیعت را دوست نمیدارندحتی‌زمان‌کودکی من هم که پیاده یا با دوچرخه چندین کیلومتر راه می‌پیمودم ، زمانی بسیاردور به‌نظر می‌رسد . انگار قرن‌های بسیاری‌از آن روزگاران گذشته است ...

ـ از نقاشان کدام یك را بیشتر می‌پسندید ؟

ـ من بیش‌از همه به‌این نقاشان انگلیسی‌علاقه دارم. کونستابل، بونینگتون و تورنر ، همچنین به امپرسیونیست ها و نقاشان عصر «سونگ» چین و به‌نقاشان دو قرن بعد از این تاریخ ژاپن‌علاقمندم.

ـ در میان پرتره سازان به‌کدام یك بیشتر علاقه‌مندید ؟

ـ من «انگر» را بسیار دوست می‌دارم. به‌نظر من پرتره‌های او حتی از پرتره‌های «رافائل» نیز فوق‌العاده زیباتر است .

کتاب

● **سامرست‌موآم** (نویسندهٔ ۸۷ ساله انگلیسی) خاطرات خودرا تحت عنوان **دوران ژنده‌پوشی** به رشته تحریر کشیده لیکن اصراری دارد که این کتاب ، جز پس از مرگ وی منتشر نشود .

شایعه‌ئی نیز در مورد همین نویسنده رواج دارد وآن این است که‌وی،دستنویس همه آثار خودرا از میان برده است.

● **هانری توماس نگارش آخرین کتاب خود: «شکار گنج‌ها» را به پایان رسانده است .**

این کتاب ، تحقیقی است در آثار نویسندگان و شاعران قرن نوزدهم به بعد فرانسه ، روسیه ، آلمان ، انگلستان و آمریکا .

● متن‌فرانسوی **تعلیمات بودا** نیزکه‌توسط **والپولا راهولا** ترجمه و آماده شده است، در ماه سپتامبر امسال منتشر خواهد شد.

● **یکی ازروزنامه های استکهلم خبرداده است که به احتمال قریب به یقین ،جایزه ادبی «نوبل» امسال ، به کتاب «شبانه‌ها» اثر شاعر سیاهپوست آفریقائی «لئوپولد سه‌دارسنقور» و یا به «امه‌سزئر» تعلق**



درنمایشگاه آثار پیکر تراشان مدرنیست!

خواهد گرفت ...

● یکی از میلیونرهای **فرانکفورت** ، نمایشگاه جالب‌توجهی به سرمایهٔ خویش در پشت ویترین‌های بزرگ‌ترین کتابفروشی شهر ترتیب داده بودکه «نمایشگاه ادبیات آلمان در غربت (۱۹٤۵ – ۱۹۳۹)» نام داشت .

آرشیوهای ملی ، مهمترین و جالب‌ترین کتب و رسالات ادبی آلمانی راکه درزمان **هیتلر** درخارج از مرزهای این‌کشور نشر یافته است ، در اختیار این نمایشگاه گذاشته بودند.

تاکنون ، عدد این کتب و رسالات به یك میلیون و هفتصد هزار عنوان بالغ شده است !

● **در فرانسه به مناسبت صدمین سال تولد رابیندرانات‌تاگور مراسمی برپاشد. این مراسم که به سرپرستی آقای‌آندره‌ـ مالرو در آمفی‌تئاتر دانشگاه‌سوربون‌صورت پذیرفت ، ازتله‌ویزیون پاریس نیز پخش گردید. ان.ار.اف نیز بدین مناسبت نمایشگاهی از آثار تاگور ترتیب داده بود.**

● انگار روز بروز برطرفداران هنرعکاسی افزوده می‌شود ، زیرا طی سال گذشته پانصدو پانزده میلیون حلقه فیلم درامریکا به منظور عکسبرداری به مصرف رسیده، که این مقدار ۱۵ درصد بیش ازچهارصدو پنجاه میلیون حلقه فیلمی است‌که‌درسال قبل مصرف شده است .



درصحراهای مصر
«ای بینوا معابد میهن من !»

● **گوستاوفلوبر** نویسنده فرانسوی که به حق به لقب «**نویسندهٔ مادام‌بوواری**»شهرت یافته ، در ایام جوانی بهمراهی دوستش **ماکسیم‌دوکان** سفری به مشرق زمین کرده بود.

ژاك‌سوفه ، در مقاله‌تحقیقی مفصلی جریان این سفرونکات جالب و تازه و منتشر نشده آن را بیان کرده است که در زیر بذکر چند نکته از آن می‌پردازیم :

«سفر به سال ۱۸۴۹ آغاز شد. البته این اولین سفر **فلوبر** نبود ، بلکه به سال ۱۸۴۳ نیز در معیت **ژرار دونروال** (شاعر بزرگ فرانسوی که بعدها خودرا بدار آویخت) به‌کشورهای مصر ، فلسطین، ترکیه ، ویونان سفر کرده‌بودو حتی بسیار مایل بود که‌به ایران نیز سری بزند ولی ظاهرا به فرمان جیب خوداز ادامه سفر چشم پوشید»

اقامت **فلوبر** و **دوکان**درمصر، هشت ماه به طول انجامید که بیشتر این مدت را در اسکندریه و قاهره گذرانیدند . در یادداشت‌های‌روزانه او و در نامه‌های خصوصیش که **سوفه** آن‌ها رابه چاپ رسانیده ، وضع‌سیاسی و اقتصادی مصر و بدبختی و فلاکت و بیماری‌مردم ، و زشتی و زیبائی‌طبیعت این سرزمین با دقت و موشکافی بسیاری‌که‌خصیصه‌**فلوبر** است، بیان شده ...به‌خصوص نامه مفصلی که در ۲۱ ژوئیه ۱۸۵۰ به دوست- **خودبودری** نوشته نشان می‌دهدکه**فلوبر** چه قدر خوب توانسته سرزمینی را که در آن قدم‌گذاشته است بشناسد. این‌سفر در آثار فلوبر تاثیرعمیقی برجا گذاشت . گذشته از**سالامبو** و **هرودیا** که در آن‌ها‌آشکارا از خاطرات این سفر یاد می‌کند ، حتی در شاهکاربی‌نظیر او **مادام‌بوواری** نیز‌می‌توان تاثراتی از این سفر را باز یافت .



● **از ژان‌کوکتو ، به‌طریقهٔ‌استراق‌سمع شنیده شده است که به‌خانمی می‌گفته :**

« ـ بله شعر از جمله چیزهائی است که فوق‌العاده لازم و ضروری است . اما مطلقا نمی‌دانم که علت این لزوم و ضرورت چیست ؛ و بدتر از آن این است‌که: هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم که برای چه‌چیز لازم وضرور است!»

● **پی‌یردووردی** از شاعران معاصر فرانسوی نیز درباره شعر چنین گفته است :

«شعر مرضی موروثی نیست، اما در نتیجه آمیزش وهمنشینی بامرضای دیگر نیز به انسان سرایت می‌کند ... خوشبختانه این مرض جز در لحظات اولیه ، چندان سخت و خطرناك نیست !»

موسیقی

● ولادیمیرگولشمن ، رهبر شصت و شش‌سالهٔ ارکستر ، رکورد جالبی به‌دست آورده است : وی نخستین رهبرارکستری است که بیست وشش سال تمام است ارکستر واحدی را رهبری می‌کند ...پیش از او ، سرژ کوسه‌ویتسکی بود که چنین عنوانی داشت . منتها ، برای گولشمن‌این امیدواری باقی است‌که هنوز سال‌های‌دراز در مقام رهبری ارکستر سمفونی«سَن‌لوئی» باقی بماند ، زیرا گولشمن تازه همین‌چند روز پیش شمع‌های روی کیك شصت و دومین سال تولد خودرا خاموش کرده است و دوستان و علاقمندان او امیدوارند که سال‌های فراوان دیگری ، تولد اورا جشن بگیرند.

«ولادیمیرگولشمن» برخلاف آنچه از اسمش برمی‌آید ، یك پاریسی خالص‌است که همه ساله امریکا را رها می‌کندوبرای استراحت در دهکدهٔ زادگاه خویش ، به حوالی پاریس می‌آید .



Igor Strawinsky, par Picasso.

● **ایگور استراوینسکی آهنگساز بزرگ معاصر اخیرا هنگام اجرای یك برنامه تله‌ویزیونی ، در پاسخ یکی از تماشاچیان که پرسیده بود: «به‌عقیدهٔ شما موسیقی چیست؟» گفته است :**

«به‌عقیدهٔ من موسیقی،پیش ازآن‌که هر چیز دیگر باشد یك مشت خطوط رنگین‌هندسی است که در فضاادامه‌مییابد!»

توضیح آنکه استراوینسکی عادت دارد در پاکنویس آثار خود نت‌های متعلق به‌هرسازی را با یك رنگ جوهر بنویسد.

● **«رنوار» نام خانوادهٔ درخشانی است: خانواده‌ئی که در نقاشی ، در تآتر و در سینما ، چهره‌های درخشانی به جهان‌هدیه داده است . واکنون ، خانوادهٔ «رنوار» می‌تواند مفتخر باشد که توانسته است‌در قلمرو رقص نیز اثری‌جاودانی‌به‌جهان‌دهد.**

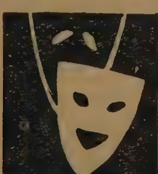
اگر «اوگوست‌رنوار» اشکال زنان را نقاشی می‌کرد ، پسرش «ژان» مصمم‌شده است موقتا دوربین فیلمبرداری را ترك بگوید و اشکالی راکه‌مورد علاقه و توجه پدر نقاشش بوده‌اند ، به رقص وادارد !

باری ، ژان‌رنوار ، کارگردان بزرگ سینما ، بزودی باله‌ئی راکه ساخته‌است‌و «آتش در باروت» نام دارد در تماشاخانه «سارابرنار» به روی صحنه خواهدآورد.

نقش‌های عمده این باله رالودمیلاچرنیا رولو ،و ژان‌ماری‌تیبو اجراخواهند کرد.

لودمیلاچرنیا ، یکی ازبزرگ ترین بالرین های معاصر است که اورا به حق «رَقاصهٔ آتش‌ساق» لقب داده‌اند.

تئاتر



گلدان

چهارمین برنامه گروه مروارید

● **«گروه‌مروارید»که ازچند سال باینطرف برای‌کار در زمینهٔ تآتر بوجود آمده از۱۵**

تا ۲۰ مهرماه جاری چهارمین برنامه خود را درسالن نمایش اداره هنرهای دراماتیك به‌روی صحنه خواهدآورد . این نمایشنامه «گلدان» نام‌دارد ونوشتهٔ بهمن فرسی است. برنامه‌های قبلی این گروه بترتیب قطعه‌ئی از نمایشنامه « مرغ دریائی » اثر آنتون‌ـ چخوف ـ نمایشنامه « پوشاندن آنان که برهنه‌اند » اثر پیراندللو ، ونمایشنامهٔ « سیاه » نوشته علی‌نصیریان بوده است . بقرار اطلاع پس از چهارمین برنامه این گروه ، نمایشنامه « سیاه » برای باردیگر بمدت پنج‌شب از ۲۵ تا ۳۰ مهرماه جاری درسالن نمایش اداره هنرهای دراماتیك بروی صحنه خواهدآمد .



● سفینهٔ فضاپیما را ، پیش‌از آنکه به‌وسیلهٔ طراحان ومهندسانی‌که‌کپسول‌های سفرگاگارین ، شپارد یا تیتوف را ساختند طراحی شود و به مرحلهٔ اجرا درآید ، ژول‌ورن درکتاب « اززمین تاماه » خود دقیقاً وصف‌کرده بود .

یکی از مجلات پرتیراژ فرانسوی ، این تصویر رادرکنار گراوورکپسول سرگرد تیتوف به‌چاپ رسانیده است .

تصویر ، ازنخستین چاپ‌کتاب ژول‌ورن اقتباس شده‌است ومسافر فضائی را در محفظهٔ مخصوص خود نمایش می‌دهد .

داخل این محفظه تاچه‌اندازه با داخل کپسول حامل‌گاگارین وتیتوف شبیه‌است؟ـجز پاره‌ئی مسائل پیش‌بینی نشده ، ظاهراً هیچ‌گونه اختلافی میان آنها نیست !

● اتحادیه مطبوعات‌وخبرگزاری‌های آلمانی ، دراین هفته در«بن» ـپایتخت آلمان غربی ـ ضیافت رقص مفصلی ترتیب داد .

در میان همهٔ چیزهای دیدنی و شنیدنی سالن ، شعار بزرگی بودکه به‌دیوار آویخته بودند . شعار مزبور چنین بود :

«ـ برقصید ! اما به‌فکر برلن هم باشید ! »

● از هدیه‌های جالب توجه امسال که بابانوئل‌های یك کارخانهٔ بازیچه

تقدیم می‌کردند (البته دربرابر وجه!) یك عروسك در داخل خوشكل که آن صفحات کوچکی کارگذاشته شده بود و بافشار تکمه‌ئی به‌کار می‌افتاد وقصهٔ شیرین کوچولوئی نقل می‌کرد !

● لعنت به‌چیزکم !

دکوراسیون سالن رقص هتل معروف « آمباسادور » واقع در شیکاگو : دو میلیون ودویست‌وپنجاه هزار دلارخرج برداشته است .

این مبلغ ، معادل است باهیجده



● این هم عقیده‌ئی شنیدنی است از **سیمون رنان** :
« کودکی دوره‌ئی است‌که مردها آن‌را دوبار طی‌می‌کنند .»
کاریکاتوری از **سامپه**، کاریکاتوریست معاصر فرانسوی که دراین شماره‌به‌چاپ رسیده نیز تأییدیه‌ئی است براین **عقیدهٔ سیمون رنان** .

● سینمای متحرکی که برای اولین بار در پاریس افتتاح شده ،دارای سه‌هزار «صندلی مقوائی» است ... حسن این سینما (که چون صندلی‌هایش به زمین ثابت نشده،**سینمای متحرك** نام‌گرفته) در این است که اگر تماشاچی بخواهد ، می‌تواند پس از پایان نمایش صندلیش را همراه خودببرد!

● صاحبان صنایع پوشاکی آمریکا اخیراً دست به‌کار تولید نوعی‌کت وشلوار برای‌آقایان شده‌اندکه « لباس‌های خنك‌کننده » نام دارد ... درآستر این لباس‌ها موادی قرار داده شده است‌که در موقع لزوم خنکی ملایم و مطبوعی ایجاد می‌کند .

● کفش‌های تازه‌ئی‌که کفاشان **رم** پشت ویترین‌های خود به‌تماشا نهاده‌اند ، مسألهٔ **پای چپ** و **پای راست** را یك‌سره منتفی کرده است .

این ابتکار ، زحمت‌کسانی را که حوصلهٔ جفت‌کردن کفش‌های خودرا ندارند بکلی ازمیان برده است .



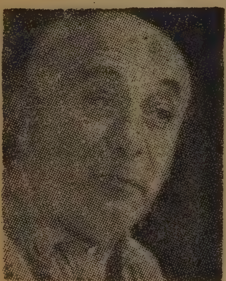
***

ـ نمی‌دونم چمه دکتر ... از دیروز تا حالا ، هرکی بـه‌ام مـی‌رسه ، پـیش از سلام و احوالپرسی به‌ام میگه : « چته این قدر باما سرسنگینی؟»

از مجلهٔ پاری‌ماچ چاپ پاریس



طرح صورت ماکس ـ ژاکوب ، که ژان‌کوکتو برای پلاك خانهٔ پدری ماکس‌ژاکوب در کمپه، تهیه کرده است.





طرحی از ماکس ژاکوب‌که‌به وسیلهٔ پیکاسو تهیه شده است

به‌نظر می‌آید که سرانجام «ماکس ژاکوب» مقام نخستین را ـ مقامی را که شایستهٔ اوست ـ در تاریخ شعر فرانسه احراز کند.

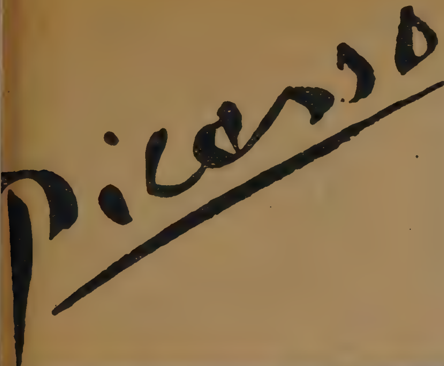
این روزها شهر «کمپه» زادگاه او دست‌به‌کار تهیهٔ مقدمات جشن بزرگی است که قرار است به افتخار این «همشهری نامدار» برپا شود.

در یکی از زیباترین اشعار «ژاکوب» ، دربارهٔ این شهر قدرشناس چنین می‌خوانیم :

«کمپه»ی زیبا ، آشیانِ خردسالی من ،
فرشی‌است بافته ازعشقه ، نارون‌ها وصخره‌ها ...

تاکنون ، شهر «کمپه» تحت‌توجه «انجمن دوستاران ماکس‌ژاکوب» که رهبری آن با آقای «آندره‌مالرو» است ، موفق شده است پلی را به‌نام ماکس‌ژاکوب نام‌گذاری کند، و یکی از تالارهای موزهٔ شهرداری را برای نمایش آثار ، نسخه‌های دستنویس ، کتب ، رسالات و مقالاتی که در بارهٔ شاعر بزرگ فرانسوی نگاشته شده اختصاص دهد. لوحه‌ئی که به وسیلهٔ آقای «کوکتو» تهیه شدهٔ نیز به پیشنهاد همین انجمن بوده است.

اقدامات «کمپه» ،سایر شهرستان‌های فرانسه رانیز برانگیخته است که به اعتلای نام شاعران و نویسندگان‌خویش برخیزند.





● هلن پارمولن اخیرا در نوول‌لیتررر مقاله‌ای درباره پیکاسو و اندیشه های او نوشته است :

«به‌نظرپیکاسو هنر زیورنیست ،اندیشه نیست ، شناخت راه نیست ،دستورالعمل هم نیست ... هنر «شیوه‌ی‌زیستن» است و این زندگیست که در آن جریان دارد ... تابلوها نباید زندانی کادر خود باشند ؛ باید بتوانند هرجا که می‌خواهند رفت‌و آمد کنند ، حتی جملگی از اطاق خارج شده ، باهمهٔ اختلافی که بـا موجودات خارج دارنـــد ، مثل اینکه می‌خواهنـد ناهارشان را روی چمنی صرف کننـــد ، بر زمین بنشینند !»



پیکاسو و زنش درکنارتابلوی‌که از او کشیده است . (۱۹٦۱)

● اتحادیهٔ سازندگان نوشابه‌های بی‌الکل فرانسه ، درنشریهٔ خود آمار جالبی به‌چاپ رسانیده است :

به‌طوری‌که این آمار نشان می‌دهد ، فرانسوی‌ها بیش از هر ملت دیگر اروپائی ، درکافه‌ها نوشیدنی بی‌الکل، وبیش‌از هرملت دیگری در خانه نوشیدنی‌های الکلی مصرف می‌کنند .

● در ستون نیازمندی‌های یک روزنامهٔ پرتیراژ لندن ،آگهی استخدام جالبی به‌چاپ رسیده است :

« یك بنگاه سازندهٔ لوازم خواب ، برای آزمایش تشك‌هائی که به‌بازار می‌فرستد ، به‌چندنفر که روی این تشك‌ها بخوابند نیازمند است .حقوق مکفی داده می‌شود .»

کاندیداهای شکست‌خورده محترم می‌توانند ازموقعیت استفاده کنند ، چون این کارمندان سخت‌تر از وکالت مجلس نیست . بشتابید !

اوترخت

صدوهفتادوپنج دانشمند از۲۱کشور مختلف جهان دراین شهر ، برای‌تشکیل سومین‌کنگرهٔ « انجمن بین‌المللی‌ادبیات تطبیقی » جمع شده‌اند . ریاست جلسات این‌کنگره بعهده مدیرکل‌وزارت تعلیمات هلندگذاشته شده است .هدف تشکیل این‌کنگره‌ها جمع‌آوری «فرهنگ کاملی ازاصطلاحات ادبی » وتحقیقات درمورد تاثیر ادبیات زبانهای « غیر متداول» در ادبیات زبانهای «متداول» است .

پواتی‌یر

برای شرکت در یازدهمین فستیوال بین‌المللی دانشجویان از نوزده‌کشور جهان هفتصد دانشجو درشهر پواتی‌یر اجتماع‌کردند . این‌فستیوال از ۲۷اوت تا ۳ سپتامبر بطول انجامید ودرطی‌آن آثار فولکلوریك یوگسلاوی ،اسپانیائی، کوبائی ،لهستانی و.... معرفی‌گردید و فیلمهای والت‌دیس‌نی و آثارکارگردانان جوان فرانسوی نمایش داده شد .

● از تك مضراب های مرحوم «برناردشاو » است‌که :

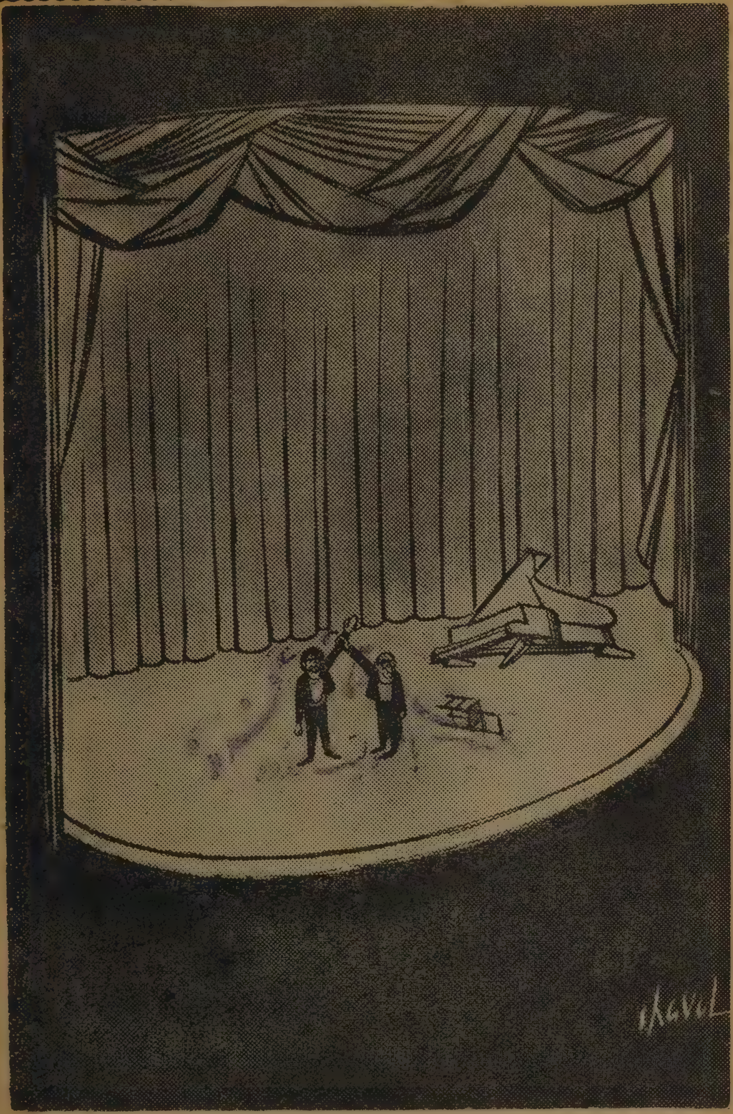
« بچه ، فرشتهٔ معصومی است‌که هرچه دست‌وپایش درازتر می‌شود ، بال‌هایش کوچکتر می‌گردد !»

★ ★ ★ ★ ★



ــ ماهم وقتی که شونزده سالمون تموم‌شد می‌تونیم بریم این بازی را تو سینما تماشا کنیم

★ ★ ★ ★ ★



قهرمان موسیقی!

اثر **شاوال** کاریکاتوریست فرانسوی
از مجلهٔ **پاری‌ماچ**، چاپ پاریس

کتاب هفته

بچه‌های عموتوم

نوشته «ریچارد رایت»



ترجمه محمود کیانوش



[redacted]

ژوستین دیول

اثر : هانری تولوز لوترك
(۱۸٦٤ - ۱۹۰۱)

تابلو ژوستین‌دیول در فاصله ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰ تهیه شده و یکی از تابلوهای معدود **لوترك** است که نقاش آن‌را برخلاف شیوهٔ‌معمولش امضاء کرده است ، این تابلو درحال حاضر متعلق به‌پرنس **ماتسوکاتای** ژاپنی است .

* * *

تولوز لوترك درهیجده سالگی نزد استاد «بونا» به‌کار نقاشی پرداخت اما پیوسته مورد سرزنش و بی‌مهری استاد بود . پس‌از آن نیز به‌شاگردی نزد **کورمون** رفت ، لیکن از تعلیمات او هم بهره‌ای نگرفت و سرانجام ، چون هیچیک از استادان نمی‌توانستند عطش تازه‌جوئی ونبوغ اورا سیراب‌سازند ، شخصا به‌کار پرداخت وباالهام از استادانی چون **فورن** ، **مانه** ، **برت‌موریسو** و بخصوص **ادگاردگا** هنر خودرا نیروئی لایزال بخشید .

دگا میل به‌ابداع را دراو پرورش داد و افزون ساخت و اورا دلباختهٔ هنر ژاپون کرد .

تولوز لوترك سرانجام به‌سال ۱۸۸٦ میلادی‌توانست در**مونمارتر** محیطی‌را که با روح عجیب او سازگار بود بیابد . از آن پس پنج‌سال تمام به‌آزمایش پرداخت و تابلو **ژوستین دیول** ازآثار همین دورهٔ آزمایش است .

پدر **ژوستین‌دیول** درناحیهٔ **مونمارتر** خانه وباغی داشت‌که درآن درختان وحشی وبی‌نظمی درهم‌وبرهم روئیده بود .

تولوزلوترك درهمین باغ بود که تابلو **ژوستین** وبسیاری ازآثار دیگر خودرا به‌وجود آورد .

لوترك فرزند ناقص‌العضو **کنت** صاحب نفوذی بود ولی سرانجام خودرا «نقاش‌گنداب‌روها» نامید ویکسره عمر خود را وقف‌نقاشی‌کرد.

در آثار او بیشتر ، رقاصگان کازینوی **مولن‌روژ** به‌عنوان موضوع انتخاب شده‌اند . و حرکات تند و تیز این رقاصگان در واقع گویای رنجی است که نقاش ، از بیچارگی جسمی خود می‌برده است .

در آثار او نکتهٔ شایان توجه این است که نحوهٔ کارش ، چه در هوای آزاد و چه در فضای سربستهٔ آتلیه ، کاملا یکسان است وتابش نور و بازی‌های آن ، در سرنوشت آفریده‌های نقاش هیچ‌گونه نقشی‌را بازی نمی‌کنند .

سخنی با شما

X

اقبال دانشجویان و روشنفکران و طبقه کتابخوان کشورما به نخستین جلد کتاب هفته ، که بسی از انتظار ما برتر ، و به مراتب از اقداماتی که از برای معرفی و تبلیغ آن ــ به عنوان یك کالا ــ به‌عمل آورده بودیم بیشتر بود ، اگر برای گروهی باعث اعجاب وشگفتی شد ، ازبرای من چنین نشد . زیرا من ازپیش بجز این گمانی نداشتم و می‌دانستم‌که تودهٔ مردم هرگز به‌محصول انجام وظیفهٔ فاضل‌ترین نویسندگان و مترجمان دیار خود به‌چشم یك کالا نمی‌نگرند ، و آنها که در این مقام گرد آمده‌اند، پیش از آنکه قصد عرضه کردن کالائی را داشته باشند ، نیت انجام وظیفه‌ئی دشوار را دارند .

از این گذشته ، من به اقتضای شغل خویش ، از اعتماد فرهنگیان و طبقهٔ تحصیل‌کرده و روشنفکر کشور نسبت به مؤسسهٔ کیهان ، آگاهی داشتم و اقداماتی که مؤسسه و روزنامه کیهان تا به‌امروز در راه بهبود فرهنگ و وضع فرهنگیان‌کشور به‌عمل آورده است هرگز برمن پوشیده نبود ؛ واگر به‌عنوان نخستین کار مطبوعاتی خویش ، سرپرستی شورای نویسندگان کتاب هفته را پذیرفته با علاقهٔ تام و تمامی همهٔ ساعات شبانروز خود را موقوف بدین کار کرده ام ، این همه ، جز اشتراك هدف من و مؤسسهٔ کیهان ، انگیزهٔ دیگر نداشته است .

اکنون تلاش من و همکاران شورای نویسندگان کتاب هفته ، تنها براین اساس استوار است که به‌پاسخ این اقبال عظیم ، هرچه بیشتر ، مجلدات کتاب هفته را با نظرات اصلاحی شما دوستانِ گرامی تطبیق بدهیم و چنانکه مشاهده می‌شود ، از همین شماره :

۱ ــ به صفحات کتاب افزوده شده است .

۲ ــ کاغذ آن از نوع مرغوب تری انتخاب شده است ، تا توقع گروهی از دوستان ما که به‌نقاست کتاب هفته اظهارعلاقمندی کرده‌اند برآورده شده باشد .

۳ ــ عدهٔ کثیری از خوانندگان به‌تأیید زیبائی جلد کتاب هفته ، شکایت کرده‌اند که طلاکوبی روی جلد کتاب‌ها می‌ریزد و دوام زیادی ندارد . بطوری که مشاهده می‌کنید از این شماره روی جلد کتاب هفته به‌وسیلهٔ خاصی چاپ شده است که در کشور ما کاملا بی‌سابقه است . . .

با این طریقهٔ جدید ، نه تنها موضوع بی‌دوامی طلاکوبی روی جلد بکلی منتفی است بلکه به‌مقدار زیادی بر جلوه و زیبائی کتاب افزوده نیز شده است .

٤ ــ افزایش نقاشی‌های متن کتاب نیز گام دیگری است که از این هفته برداشته ایم .

٥ ــ من خود ازاین شماره به‌قولی‌که داده بودم وفاکرده‌ام .

در قلمرو دانش بشری

بخشی است که از این شماره به‌ضمائم کتاب هفته افزوده شده است .

٦ ــ کتاب کوچه که مورد توجه اکثریت قریب به‌اتفاق خوانندگان قرارگرفته از این شماره گسترش بیشتری پیدا کرده است .

۷ ــ در این شماره ، علاوه بر متن اصلی کتاب ، داستان کوتاهی نیز از ارسکین‌کالدول ــ نویسنده معاصر آمریکائی ــ به‌ضمائم کتاب افزوده شده است واین، کاری است که در مجلدات آینده نیز ادامه خواهد یافت .

★

اینها کوشش‌هائی است که در فاصلهٔ میان جلد اول و دوم صورت گرفته است تا توجه خوانندگان هوشمند ما بی پاسخ نمانده باشد .

همهٔ دوستان گرانمایه‌ئی که اعضای شورای نویسندگان کتاب هفته را تشکیل می‌دهند ، شب و روز درکارند تا مطالب جامعی از برای کتاب هفته آماده کنند . وهر هفته از یك نویسنده بزرگ ایرانی یا خارجی اثر تازه‌ای منتشر سازند . هیچ‌یك از ما جز این هدفی نداریم که هرشماره ازکتاب هفته‌را چیزی مفید وآموزنده و زیبا وکامل تقدیم شما کنیم و امید وانتظار من آن‌است‌که شما خوانندگان عزیز نیز مارا ازدریافت نظرات خود محروم نگذارید : ــ آنچه شما می‌خواهید و آنچه ما می‌توانیم انجام دهیم .

دکتر محسن هشترودی



کتاب هفته ۲

ریچارد رایت
نویسندهٔ سیاهپوست آمریکائی

بچه‌های عمو توم



ترجمهٔ
محمود کیانوش

چاپ کیهان

در این مجلد :

تصویر ها از :

مرتضا ممیز

کتاب هفته

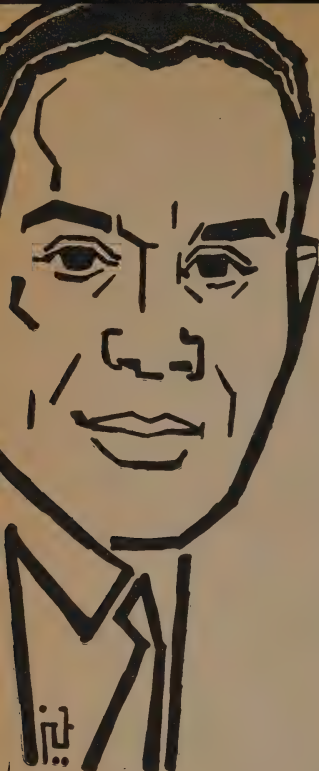
زیر نظر
دکتر محسن هشترودی ، احمدشاملو
و شورای نویسندگان

●

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران ۰ خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۲

۲۳ مهرماه ۱۳۴۰



در بارهٔ نویسنده

درمیان سیاهپوستان آمریکا که هنوز هم اثری از زهر روزگار بردگی در خون آنان مانده است، هنر از سرچشمهٔ صداقت و سادگی سیراب می‌شود. بسیاری از سیاهپوستان بااینکه همواره در سایهٔ خشك تحقیر و خفت بسر برده‌اند، توانسته‌اند بمانند ، برویند ، بشکفند و گلهای عطرافشانی به جهان ببخشند . برای آنان ، محروم ماندن از آفتاب و برخورداری از همهٔ‌حقوق یك انسان آزاد ، یأسی نبوده‌است که‌ریشهٔ سادگی و صداقتشان را بخشکاند . دردهای خودرا می‌چشیده‌اند ، فریادهای خود را فرو می‌خورده‌اند و آمیزهٔ این دردها و فریادهای فروخورده بوده است که در کالبد سوزناك‌ترین و شگفت‌انگیزترین آهنگها، ترانه‌ها ، رقص‌ها ، شعرها و داستان ها دمیده می‌شده است .

ریچارد رایت Richard Wright نمونهٔ شکوفائی از این گلهای سیاه است که در سال ۱۹۰۸ در ناچز Natchez از شهرهای میسی‌سیپی ، درخانواده‌ای تهیدست دیده به جهان گشود . پیش از آنکه سنش آغاز تحصیل را اقتضاکند خانواده‌اش به ممفیس Memphis کوچ کردند.

دیری نگذشت که پدر ریچارد خانواده‌اش را ترك‌گفت، لیکن بدبختانه جای خالی اورا مهمانی ناخوانده گرفت واین مهمان گرسنگی بود . سرانجام مادرش توانست به‌عنوان‌آشپز به‌کار بپردازد . دراین هنگام که گرسنگی از در بیرون رفته بود ، دشواری دیگری در آستانهٔ زندگی این خانوادهٔ کوچك پدیدار گشته بود.ازآنجا که مادر ریچارد ناگزیر بودسراسر روز راکارکند ،دیگر نمی‌توانست ازعهدهٔ‌سرپرستی و تربیت دوکودك خود برآید . کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ممفیس این سرپرستی‌را پذیرفتند .

چندی‌بعد بیماری‌مادر رااز‌کار بازداشت تادیگربارفقرگریبان خانوادهٔ‌کوچك را بگیرد . دیگر درآمدی برای پرداخت اجازه اطاق ونیمه‌سیر نگاهداشتن شکمهای دوطفل تیره‌روز وجودنداشت. تنهاچاره‌این‌بودکه‌مادر،آن دورا به‌یتیم‌خانه بفرستد و خود تنها با گرسنگی وبیماری بجنگد .

خوراك نامناسب وکار دشوار در یتیم‌خانه ، ریچارد را به‌گریز واداشت ، لیکن این گریز بی‌ثمر بود ، چون اورا گرفتند وبه‌یتیم‌خانه باز گرداندند . سرانجام مادرش با اندك پس‌انداز خود توانست کرایهٔ سفر دو فرزندش را بپردازد وآنان‌را به‌شهر جکسون Jackson نزد خود بیاورد.

زندگی خانوادهٔ ریچارد مدتها با دربدری وگرسنگی ادامه یافت وبا افلیج شدن مادر نومیدی برآن سایه افکند. ریچاردکه تا دوازده سالگی بیش از یك سال به مدرسه نرفته بود ، درخود اشتیاق به‌نویسندگی را احساس‌کرد وبرای نیل به

آرزوی بزرگ خویش باردیگر به تحصیل پرداخت. هزینهٔ زندگیش را باتوسل بـه کارهای گوناگون درساعتهای فراغت ازکلاس ، به‌چنگ می‌آورد. هفده‌ساله بود که شهر مسکنت‌بار جکسون را ترک‌گفت وبه ممفیس رفت . درآنجا با یافتن شغلی که دستمزد هفتگی آن ده دلار بود ، زندگی جدیدی را آغازکرد. شبها تا دیرگاه‌کتابهائی راکه با استفاده از کارت عضویت یك سفیدپوست خوش‌قلب از کتابخانهٔ عمومی ممفیس می‌گرفت ، مطالعه می‌کرد . در آن هنگام سیاهپوستان حق استفاده از این کتابخانه را نداشتند .

ریچارد همواره دراین اندیشه بودکه پولی پس‌اندازکند وخودرا از زندگی نکبت‌بار جنوب رهائی بخشد . پس از دوسال تلاش مداوم به‌این آرزو رسید و با خانوادهٔ خود به شیکاگو سفر کرد . دراینجا بود که از رنجهای گذشته خودوزندگی نابسامان همرنگان خود الهام‌گرفت ونوشتن داستان‌های کوتاه راآغاز کرد.

نخستین مجموعهٔ داستان‌های او بنام « بچه‌های عموتوم » درسال ۱۹۳۸ انتشار یافت ، واورا به‌عنوان یك نویسنده جوان وبا استعداد معرفی‌کرد . رایت پس‌از این پیروزی همهٔ وقت خودرا وقف نویسندگی کرد وآثار با ارزش وعمیقی به‌وجود آورد . مشهورترین نوول‌های او عبارتند از «پسرك بومی » ، «پسرك سیاه »، « مطرود » و «شکم ماهی» .

رایت در سال ۱۹٤٦ باهمسر ودو دخترش به‌پاریس رفت وتا پایان عمر در آن شهر عجیب زندگی‌کرد . مرگ اویك‌سال پیش درهمین شهر اتفاق افتاد .

کتاب « بچه‌های عموتوم » شامل پنج داستان‌کوتاه است . نویسنده کوشیده است که درهریك ازاین داستانها یکی از بن‌بست‌های زندگی سیاهان را تصویرکند . ریشهٔ نفرت شیطانی وهول‌آوری راکه سفیدها نسبت به‌سیاه‌ها در خود احساس می‌کرده‌اند ، یافته وبا تبر تیزکلمات ضربه‌های کین‌جویانه‌ای براین ریشه فرود آورده است .

دراین داستان‌ها گاه یك سفیدپوست ازآخرین پلهٔ وحشیگری و دیوانگی فرارفته ویك سیاه‌پوست در عمیق‌ترین درهٔ ستمدیدگی ، بی‌پناهی وناکامی فرو افتاده است . سیاهپوست آموخته است که هیچ آرزوئی دردل نپروراند وهیچ‌چیز نخواهد وچنانچه پرتوی ازخواستن در چشمانش آشکار گشته ودستش را به‌سوی آرزوئی گشوده ویا بانگی نارسا کوچکترین نیازش را بازنموده است ، شکنجه ومرگ ازجانب سفیدها به‌سوی اوروی آورده واورا به‌اشتباهش آگاه ساخته است . افسوس که هر سیاهپوستی این اشتباه را ــ اشتباه « خودرا انسان دانستن » و«نیاز و آرزو داشتن » و«خواستن» راــ هنگامی دریافته‌که خودرا درچنگال مرگی وحشتناك در تنگنای قهر جنون‌آمیز سفیدها اسیر دیدهٔ است .

در این داستان‌ها همواره یك «قانون» هویداست وآن « حق نداشتن » سیاهپوستان است . سیاه باید رنج ببرد ، دشوارترین کـارها را انجـام دهد ، ناچیزترین دستمزدها را بگیرد ، دربرابر سفیدپوست‌ها همچون بنده‌ای در برابر خدا اظهار عجز وحقارت کند ، آنچه راکه می‌بیند نخواهد وبا تسلیم وسکوت شعلهٔ نیازهایش را فرو بنشاند تامرگ اودر بطن گلوله‌ای داغ ، یانیش کاردی سرد ، یا زبانه‌های آتشی انبوه به‌سویش نیاید . باهمهٔ این احتیاط‌ها گاه طعمـهٔ نفـرت سفیدپوستان می‌شود ، بی‌آنکه کوچکترین دستاویزی به‌آنان داده باشد . این‌بار نیز داغ یك‌گناه برپیشانی اودیده می‌شود واین گناه «سیاه بودن» است .

در داستان‌های کتاب «بچه‌های عموتوم» سیاهپوستان اینگونه زندگی می‌کنند و «سیاهی» سیماشان تا واپسین لحظهٔ عمر ارابهٔ «بخت سیاه» آنان را می‌کشاند و دلشان همواره ازرنج حقارت وشکنجه وتهیدستی «سیاه» میماند .

درکتاب حاضر داستان اول وسوم این مجموعه را می‌خوانید و امیدواریم ترجمه سه داستان دیگر آن را نیزکه آماده شده است درآیندهٔ نزدیك به‌خوانندگان تقدیم کنیم .

۱

"بیک‌بوی" خانه را ترک می‌گوید

۱

«مادرت اصلا شلوار پاش نیس ...

این صدا باوضوح ازمیان جنگل بلند شد ، رفته رفته خاموش گردید و صدائی دیگر شبیه طنینی دنبال آن را گرفت :

«وقتی اونو درآورد دیدمش ...

ودیگری با صدائی تیز ، گوشخراش ومردانه :

« واونو تو الکل شست ...

بعد چهار صداکه هماهنگ باهم می‌آمیخت، برفرازدرختها پراکنده شد :

« و آویزونش کرد توراهرو ...

چهار پسر سیاهپوست درحالی‌که بی‌پروا می‌خندیدند ،از جنگل بیرون آمدند وقدم به‌علفزار بازگذاشتند . باپاهای عریان

تنبلانه راه می‌رفتند ، وباچوبدستی‌های بلند پیچک‌ها وبوته‌های درهم را می‌کوبیدند .

« کاشکی چند خط دیگه ازاین تصنیف رو بلد بودم .»

« کاشکی منم بلد بودم .»

« آره ،وقتی به‌اونجا میرسی‌که یارو شلوارشو تو راهرو آویزون کرده ، دیگه مجبوری ساکت بشی .»

« هی ، با **راهرو** چه کلمه‌ای جور در میاد ؟ »

« نو . »

« جو . »

« مو . »

« چو . »

آنها خندان خودرا روی علفها انداختند .

« بیگ بوی ؟»

« ها ؟ »

« یه چیزی‌رو میدونی ؟»

« چی رو ؟ »

« تو حتماً دیوونه‌ای !»

« دیوونه ؟ »

« آره ، تو دیوونه عینهو ساس هستی !»

« واسه چی دیوونه‌م ؟»

« آهای ، کدومتون «چو» بگوشتون خورده ؟»

« تو یه کلمه‌ای میخواستی که با «راهرو» جور در بیاد ، مگه نه ؟ »

« آره ، اما «چو» یعنی چی ؟»

« کاکاسیا ، «چو» چوه دیگه .»

درحالی‌که برگ‌های‌سبزودراز علفها راباپنجه‌های پاهاشان می‌گرفتند ومی‌کشیدند ، بی‌پروا خندیدند .

« خب ،اگه «چو» چوه ، پس چو یعنی چی؟»

« اوه ، میدونم .»

« چیه ؟»

« اون تصنیف ماماني یه‌همچین چیزیه :

مادرت اصلا شلوار پاش نیس ،
وقتی اونو درآورد دیدمش ،
اونو تو الکل شست ،
و آویزونش کرد تو راهرو
و بعداً کشیدش به‌چو .»

باردیگر خندیدند . شانه‌هاشان را تخت به‌زمین چسبانده

بودند ، زانوهاشان را بالا نگهداشته بودند ، وچهره‌هاشان درست در برابر خورشید بود .

« بیگ‌بوی ، تو دیوونه‌ای !»

« ازمن دیگه چیزی نپرس .»

« کاکاسیا ، تو دیوونه‌ای !»

ساکت شدند ، تبسم کردند ، وپلکهاشان را به‌نرمی درمقابل آفتاب برهم گذاشتند .

« های ، زمین گرم نیس ؟»

« عینهو رختخواب »

« خدایا، کاشکی می‌تونستم همیشه اینجا بمونم .»

« منم همینطور .»

« انگار این‌آفتاب قشنگ توی تمام بدنم گردش می‌کنه .»

« انگار استخونهام گرم شده .»

در دوردست یك ترن سوتی غم‌انگیز کشید .

« چهارمیش داره میره !»

« شلاقی میره !»

« رو خط سیخکی میدوه !»

« خداجون ، میره به‌شمال ، میره به‌شمال !»

درحالی‌که پاشنه‌های برهنه‌شان را روی علفها می‌کوبیدند، شروع کردند به آواز خواندن .

این ترن عازم عرشه
این ترن ، اوه ، هاله‌لویا (۱)
این ترن عازم عرشه
این ترن ، اوه ، هاله‌لویا
این ترن عازم عرشه
اگه سوارش باشی دیگه لازم نیس بترسی یاناراحت باشی
این ترن ، اوه ، هاله‌لویا
این ترن ...

این ترن اصلا قمارباز سوارش نیس
این ترن ، اوه ، هاله‌لویا
این ترن اصلا قمارباز سوارش نیس
این ترن ، اوه ، هاله‌لویا
این ترن اصلا نه‌قمارباز سوارشه
نه‌پرسه زنهای روز ونه ولگردهای نصفه شب

(۱) عبارت عبری بمعنی «خدایا نیایش تراست»

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا

این ترن ...

موقعی‌که آوازشان تمام شد ، درحالی‌که به‌ترنی عازم عرش خداوند فکر می‌کردند ، زدند زیرخنده .

« به ، آواز قشنگیه !»

« اننننن س‌س‌س‌س‌س‌س‌س‌سون ...»

« چی ؟»

« وای‌ی‌وی‌ی‌ی‌ی‌ز ...»

« چی ؟ »

« یه نفر باد ول کرده ! همین ! »

باك ، بوبو ولستر ازجا پریدند . بیگ‌بوی روی زمین ماند و خودش را به‌خواب زد .

« وای ، بوی بدی میاد !»

« بیگ‌بوی !»

بیگ بوی خودش را به خرناسه کشیدن زد .

« بیگ بوی ! »

بیگ‌بوی ، آنطورکه انگار درخواب تکان می‌خورد ،جنبید .

« بیگ‌بوی !»

« هوم ؟»

« گندت زده! »

« گند ؟»

« خدایا ، مگه بورو نمی‌فهمی ؟»

« چه بوئی‌رو ؟»

« کاکاسیا ، حتماً سخت سرماخوردی !»

«چه بوئی ؟»

« کاکاسیا ، زه‌زدی !»

بیگ‌بوی خندید ، ازپشت خودش را روی علفها انداخت و چشمهایش را بست .

« مرغی‌که قدقد می‌کنه مرغیه‌که تخم میذاره .»

« ماکه مرغ نیستیم .»

« شما قدقد کردین ، مگه‌نه ؟»

سه‌پسر با سرهای افراشته به‌راه افتادند .

« بیاین ! »

« کجا میخواین برین ؟»

« میریم توآبگیر شناکنیم .»

« آره ، بریم شنا .»

بیگ‌بوی همچنانکه باحالتی تحقیرآمیز دستش را درهوا تکان می‌داد ،گفت « هیچکی نباس بره !»

« اه ، راه بیفت ! بی‌معرفت نباش !»

« وبیا کشته بشو ، ها؟ نه ،نه !»

« او نمیخواد مارو ببینه .»

« ازکجا میدونی ؟»

« واسه اینکه نمیخواد دیگه .»

بیگ‌بوی گفت « همه‌تون برین . من همینجا میمونم .»

باك گفت « بدرك ! بذارین بمونه ! بیاین بریم .»

سه پسر همچنانکه چوبدستی‌هاشان را شرغ شرغ روی علفها وبوته‌ها می‌کوبیدند ، دور شدند . بیگ‌بوی نگاه تنبلانه‌ای به‌پشت‌سر آنها انداخت .

«آهای !»

آنها همانطورکه پیش می‌رفتند ، سرهاشان را برگرداندند وازروی شانه‌هاشان نگاهی انداختند .

« آهای ، کاکاسیاها !»

« دبیا !»

بیگ‌بوی غرغرکرد ، چوبدستیش را برداشت ، از جابلند شد وباقدمهای نامرتب براه افتاد.

« صبرکنین !»

« بیا ! »

دوید ، خودش را به‌آنها رساند ، برکول‌هاشان جست و آنهارا روی زمین انداخت .

« بیگ‌بوی ، ولم کن !»

« سیاه لعنتی !»

« دس ازسرم بکش ،گمشو !»

بیگ‌بوی کنارآنها روی علفها پهن شد ، می‌خندید وپاشنهٔ پاهایش را به‌زمین می‌کوبید .

« کاکاسیا ، خیال میکنی ماچی هستیم ،مگه اسبیم ؟»

« واسه چی همیشه میپری روکول ما ؟»

« گوش کن ، یکی از همین روزها خرخره تو می‌چسبیم و تو الاغ قشنگو حسابی مبزنیم . »

بیگ‌بوی تبسم کرد .

« همین واسه‌تون بسه ؟»

« آره ، خوشت نمیاد ؟»

« میخوایم همچی بزنیمت‌که نتونی راه بری !»

« و جرأتم نداری هیچکار بکنی !»
بیگ‌بوی دندان نشان داد .
« بیاین ! همین حالا امتحان کنین !»
سه پسر دوراو حلقه زدند .
« ببین ، باك ،توپاهاشو بچسب !»
« لستر ، توهم سرشو بگیر !»
« بوبو ، توهم بخوابونش ودستاشو نگردار !»
دستهاشان را ازدوطرف درازکردند و دور بیگ‌بوی به‌چرخ زدن پرداختند .
بیگ‌بوی درحالی‌که گاه به‌طرف یکی وگاه به‌طرف دیگری حالت حمله می‌گرفت ،گفت « دیالا !»
آنها همانطور دوراو می‌چرخیدند، اما بنظر می‌رسید که نمی‌توانند ذره‌ای نزدیك‌تر شوند . بیگ‌بوی ایستاد ودستهایش را به‌کمرش زد .
« هرسه‌تاتون از من میترسین ؟»
بوبو پوزخندزنان گفت «بذارین‌یه‌وخ دیگه خرشوبچسبیم.»
لستر گفت « آره ، یه‌وخ‌که توفکرش نیسی میتونیم خرتو بچسبیم . »
باك‌گفت « غافلگیرت میکنیم .»
خندیدند و باهم به راه افتادند .
بیگ‌بوی آروغ زد .
گفت « من گشنمه .»
« منم همینطور .»
« کاشکی یه‌ظرف گنده‌شوربای داغ می‌خوردم !»
« که اونو بایه‌خورده گوشت دنده حسابی پخته‌باشن ...»
« وکمی نون ذرت تخم مرغدار عالی ... »
« وکمی آب‌کره ...»
« وکمی کلوچهٔ هلوکه آبدارآبدار باشه ...»
« هیس ، کاکاسیا !»
شروع به‌آواز خواندن کردند وباکوبیدن چوبدستی‌هاشان به‌علفها ، برشدت آهنگ شعر می‌افزودند .

کم‌کم
یه‌تیکه کلوچه میخوام
کلوچه‌های شیرین
یه‌تیکه هم‌گوشت میخوام

گوشتای خیلی قرمز
یه‌تیکه هم نون میخوام
نونهای پاك برشته
میخوام برم شهر
شهرهای خیلی خیلی دور
میخوام یه‌ماشین بگیرم
ماشین خیلی تن‌رو
افتادم وکونم شکست ...
کم‌کم دیگه می‌فهمم ...

ازیك نردهٔ سیم خاردار بالا رفتند وداخل درختزار انبوهی شدند . بیگ‌بوی باچشمان نیم‌بسته ، بآرامی سوت می‌زد .

« بیاین بگیریمش !»

باك ، لستر وبوبو به‌چرخ افتادند ، گردن ودستها وپاهای بیگ‌بوی را چسبیدند واورا روی زمین انداختند . اوهمینطورکه داشت از پشت روی علفهای هرزه می‌افتاد ، غرید ووحشیانه لگد انداخت .

« محکم نگرش دارین !»

« دستاشو بگیر ! دستاشو بگیر !»

« رو پاهاش بنشین‌که نتونه لگد بندازه! »

بیگ‌بوی نفس‌نفس میزد و می‌کوشید خودش راآزادکند .

« حالا گرفتیمت ، لعنتی ،حالا گرفتیمت !»

بیگ‌بوی گفت « دروغ شاخداریه !» لگد انداخت ، پیچ وتاب خورد وچنگ انداخت تایکی‌وبعد دیگری را بچسبد .

بوبو گفت « ببینین ، هردوتون کمك‌کنین تا من دستاشو بگیرم !»

لسترگفت « هوم ، حالا دیگه این حرومزاده روگرفتیم !»

بیگ‌بوی باردیگر گفت « دروغ شاخداریه !»

بیگ‌بوی کوشیدکه دست چپش را به‌دورگردن بوبو حلقه کند . دستش راکه ازآرنج تاکرده‌بود مثل قیچی فشار داد وازمیان دندانهایش صفیر زد :

« منو گرفتین ، نه؟»

« نگرش دارین !»

« بیاین این الاغ حرومزاده رو‌بزنیم !»

بوبو فریاد زد «آهای ، کمك کنین تا من دستاشو بگیرم . گردنمو چسبیده !»

بیگ‌بوی گردن بوبو را فشار داد وسراورا بطرف زمین پیچاند .
« منو گرفتین ، نه ؟»
بوبو فریاد زد « بیگ‌بـوی ، بیگ‌بوی ، ولم‌کن ، داری خفه‌م میکنی ! پدرگردنمو درآوردی !»
بیگ‌بوی گفت « تو منوول‌کن !»
بوبو التماس‌کرد « من‌که تورو نگرفته‌م . اون دوتا تورو گرفته‌ن !»
بیگ‌بوی گفت « به‌اون دوتا بگو منو ول‌کنن گم‌بشن وگرنه گردنتو میشکنم .»
بوبو باصدائی شبیه غلغل‌آب گفت « آهاااای ، همه‌ه‌تون بیگ‌گ‌گ بوی‌ی‌ی روو ول‌ل‌ل کنین . اووومنو گرفته .»
« نمیتونی نگرش داری ؟»
« ن‌ن‌نه ، اووو گرررردنمو گررررفته ...»
بیگ‌بوی گردن اورا بیشتر فشار داد .
« اگه بهشون نگی ولم‌کنن گردنتو میشکنم !»
بوبو درحالی‌که اشك از چشمهایش سرازیر شده بود ، با نفس بریده‌گفت « مم‌منو ول‌ل‌ل‌كك‌كن . »
باك پرسید : « بوبو ، نمیتونی نگرش داری ؟»
« ن‌ن‌نه ، همه ه‌ه‌تون ول‌ل‌لش کنین ؛ اووو‌گرررردنمو گرررفته ... »
« بوبو ، توهم گردنشو بچسب ... »
« نمیتونم ؛ شما ق‌ق‌ق ...»
لستر وباك برای اینکه بوبو را خلاص‌کنند ، برخاستند و به‌فاصلهٔ امنی گریختند . بیگ‌بوی بوبو را رهاکرد . بوبو تاوتلوخوران بلند شد ، آب دهانش را راه انداخت وکوشید فشردگی گردنش را رفع کند .
بوبو ناله‌کرد « اه ،کاکاسیا ،توکه تقریباً گردنمو شکستی.»
بیگ بوی گفت « الاغ این دفعه گردنتو حسابی میشکنم .»
لستر فریاد زد « اگه بوبو میتونس نگرت داره ما میتونسیم از جلوت دربیایم .»
بیگ‌بوی گفت « من آدمش نبودم‌که بذارم نگرم داره .»
آنها باردیگر باهم به‌راه افتادند و با چوبدستی‌هاشان به‌کوبیدن علفها پرداختند .
بیگ‌بوی شروع به‌حرف‌زدن‌کرد « می‌فهمین ،وقتی یه‌دسته آدم پریدن رو سرت ، تنها چاره‌ای که داری اینه که مته‌رو به یکی

ازاونها بندکنی ووادارش کنی به‌اونهای دیگه بگه دس از سرت وردارن ، فهمیدین ؟»
« خداجون ، فکر خوبیه !»
« آره ، خوب فکریه !»
بوبوگفت « ولی یارو ، توتقریباً گردنمو شکستی .»
بیگ‌بوی درحالی‌که سینه‌اش را جلو میداد ، گفت « من یه‌کاکاسیای زبر وزرنگ هسم .»

۲

پسرها به‌سر آبگیر آمدند .
بوبوگفت « من توآب نمیرم .»
بیگ‌بوی گفت « ترس ورت داشته ؟»
« نه ، ترس ورم نداشته ...»
« چطورشد که نمیخوای توآب بری ؟»
« میدونین که این هاروی (۱) پیره به‌هیچ سیاپوستی اجازه نمیده که بره‌تو این‌گودال .»
لستر گفت « وهمین پارسال بودکه بوب رو به‌جرم آب‌تنی تواین گودال باتیر زد . »
بیگ‌بوی گفت « دکی ،هاروی‌پیره نمیادببینه ماسیاپوستها چکار می‌کنیم . »
باك‌گفت « الآن توخونه شه داره به خوشگلك‌هاش فکر میکنه . »
خندیدند .
لسترگفت « باك ، توفکرهای بدی توکله‌ته .»
بیگ‌بوی‌گفت « بابا ، هاروی هافهافوتر از اونه که تو فکر خوشگلکها باشه .»
بوبوگفت « او دیگه خشك شده ، شیره‌ش تا قطرهٔ آخر کشیده شده .»
بیگ‌بوی گفت « یالا ، بیاین بریم !»

۱ ــ Harvey



باك گفت: «الآن توخونه‌شه داره به‌خوشگلك‌هاش فكر می‌كنه»

بوبو اشاره کرد .
« اون تابلو رواونجا می‌بینین ؟»
« آره . »
« چی نوشته ؟»
لستر اینطور خواند « تجاوز ممنوع .»
« میدونی معنیش چیه ؟»
باك گفت « معنیش اینه‌که هیچ سگ و سیاپوستی نمیتونه پاشو اونجا بذاره .»
بیگ‌بوی گفت «خب ، حالا ماا‌ومدیم اینجا ،اگه همینجوریم ماروببینه دردسر درس میشه ، پس چه‌بهترکه بریم توآب ...»
« اگه یکی دیگه هم بره بعدیش منم !»
« اگه یکی‌تون برین منم میرم !»
بیگ‌بوی با دقت به‌اطراف نگاه‌کرد . هیچکس را ندید و شروع به‌کندن لباس‌هایش کرد .
« هرکی نفر آخرباشه سگ‌مرده‌س !»
« ننه‌ت سگ مرده‌س !»
« باباته !»
« هم ننه‌ته هم باباته !»
لباس‌هاشان را کندند وزیر یك‌درخت روی هم کود کردند. نیم دقیقه بعد همه بابدن‌های سیاه وبرهنه ، درپائین یك پشتهٔ سراشیب ، لب گودال آب ایستاده بودند . بیگ‌بوی با احتیاط پایش را توی آب زد .
اوگفت « بابا ، این آب سرده .»
بوبو درحالی‌که پایش را عقب می‌کشید ، گفت « من‌که میرم دوباره لباسمو بپوشم .»
بیگ‌بوی کمر اورا محکم‌گرفت .
« توچه احمقی هستی !»
بوبو فریادکرد « کاکاسیا ، بروکنار !»
لستر گفت «بندازش تو آب !»
« بکنش زیر آب !»
بو بو دولا شد ، پاهایش را روی زمین دراز کرد وخودش‌را در مقابل بدن‌بیگ‌بوی محکم نگهداشت . آن‌دو همچنانکه دستهاشان را دور بدن همدیگر قفل کرده بودند ، لب گودال بهم گلاویز شدند، ولی هیچکدام نمیتوانست دیگری را توی‌گودال بیندازد .
« بیا ، بیامن وتو اونهارو بندازیمشون توآب .»
« باشه . »
لستر و باك در حالی که می‌خندیدند آن دو راکه بهم گلاویز

بودند بسختی هل دادند . بیگ‌بوی و بوبو درآب شلپ شلپ می‌کردند و قطره‌های ریز ونقره فام آب را درآفتاب می‌افشاندند . موقعی‌که سر بیگ‌بوی اززیر آب درآمد فریادکرد :

« ولدالزناها !»

بوبو درحالی‌که سرش راتکان میداد تاآب‌ازروی چشمهایش گرفته شود ، گفت « برؤنئه توهل بده !»

درسطح آب غوطه‌ای خوردند ، بالا آمدند ودر عرض‌آبگیر دست‌وپا زدند . آب‌گل‌آلود کف‌کرد . آنها شناکنان برگشتند ، در آب کم‌عمق شلنگ‌برداشتند ، دراین‌حال نفس‌های عمیق می‌کشیدند و چشمهاشان را بهم می‌زدند .

« بیاین تو !»

« بابا ، آب‌کیف داره !»

بیگ‌بوی با پچ‌پچه به بوبوگفت « بیا اونهارو خیسشون کنیم . »

پیش‌ازآنکه لستر وباك بتوانند خودشان را پس بکشند ، با مشت‌های آبی‌که به‌آنها پاشیده شد ، از سراپاشان قطره‌های آب می‌چکید .

« آهای ، نریزین !»

«سیاه لعنتی ، این آب سرده !»

بیگ‌بوی داد زد « بیاین توآب !»

باك‌گفت « ماهم همین الآن میریم توآب .»

« نگاه‌کن ببین‌کسی نمیاد .»

زانو زدند وازمیان درختها زیرچشمی نگاه‌کردند .

« هیچکس نیس .»

« یالا ، بیا بریم .»

آرام آرام به‌آب زدند ، هرچند قدم مکث میکردند تا ریه‌هاشان را ازهوا پرکنند . جنگ آبی وحشتناکی شروع شد چشمهاشان را می‌بستند ، پس می‌رفتند وبادست‌های گشودهٔ خود به‌صورتهای همدیگر آب می‌پاشیدند .

« آهای دیگه بس‌کنین !»

«آره ، من نزدیکه غرق بشم.»

درحالی که نفس می‌زدند وپلکهاشان را تکان می‌دادند ، دسته‌جمعی خودشان را تاناف ازآب بیرون کشیدند . بیگ‌بوی غوطه زد و بوبو را معلق کرد .

«مواظب باش، کاکاسیا !»

«اینقدر بلند دادنزن!»

«آره، صدای نخراشیدهٔ تو ازیه فرسخی شنیده میشه.»

باردیگر درعرض آبگیر شنا کردند وبرگشتند .
«کاشکی یه‌جای گنده‌تری داشتیم که توش آب‌تنی کنیم.»
«سفید پوستها یه‌عالمه استخر شنادارن وما اصلا یه‌دونه هم نداریم.»
«وقتی تو ویکزبورك (۱) بودیم ، من تو میسی‌سیپی شنا می‌کردم.»
بیگ‌بوی سرش را زیر آب کرد ونفسش را بیرون داد .
صدائی شبیه صدای اسب آبی بلند شد .
«بچه‌ها ، بیاین اسب آبی بشیم.»
هریك ازآنها به‌گوشه‌ای ازآبگیر رفت ، دهانش را زیرسطح آب برد وشبیه اسب آبی نفس کشید . خسته ازآب درآمدند ودر پائین پشته نشستند .
«مثه اینکه من سرما خورده‌م.»
«منم همینطور.»
«بیاین همنجا بمونیم وخودمونو خشك کنیم.»
«خدایا ، من‌سردمه!»
در حالی که از لرزیدن خودجلوگیری‌می‌کردند، بیحرکت‌در آفتاب ماندند . بعد از آنکه مقداری از آب بدنهاشان خشك شد ، از میان دندانهاشان که تریك تریك بهم می‌خورد ، شروع کردند بـه‌ـحرف زدن .
«اگه همین الان سروکلهٔ هاروی پیره‌پیداشه چکار میکنی؟»
«مثه گلوله فرار می‌کنم!»
«هه، من همچین تند میدوم که خیال کنه یه برق سیاه ازکنارش گذشت.»
«اگه تفنگ داشته باشه چی؟»
«آه، کاکا سیاه، خفه‌شو!»
ساکت بودند . دستهاشان را روی پاهای خیس ولرزانشان می‌کشیدند وآب را ازآنها می‌زدودند. آنوقت چشمهاشان به‌تماشای آفتاب که بر آبگیر مواج پرتو می‌افکند ، پرداخت .
در دوردست ترنی سوت کشید .
«هفتمی داره میره!»
«میره شمال!»
«روخط مثه برق میدوه!»
«خدایا ، من یه‌روزی میرم شمال.»

۱ — Vicksburg شهری در مغرب ایالت میسی‌سیپی

«منم میرم، بابا.»
«میگن سیاپوستها توشمال مساوات دارن.»
افسرده شدند. یك پروانهٔ سیاه بال درلب آبگیر پرمی‌زد. زنبوری وز وز می‌کرد. ازجائی عطر دلپذیر گلهای شونگ به مشام می‌رسید. صدای گنجشگهائی راکه درمیان‌درختان جیك‌جیك می‌کردند، بطرزی مبهم می‌شنیدند. ازپهلوئی به‌پهلوی دیگر می‌غلطیدندتاآفتاب پوست بدنشان را خشك کند، وبه‌خونشان حرارت بخشد. برگهای تیغه‌ای علفها را می‌کندند وآنها را می‌جویدند.
«اوه!»
بادهان باز به‌بالا نگاه کردند.
«اوه!»
یك زن سفید پوست. ازکنارهٔ پشتهٔ مقابل نمودار شد، درست دربرابر آنها ایستاده بود، کلاهش را دردست گرفته بود و گیسوانش ازتابش خورشید روشنائی یافته بود.
بیگ‌بوی زیر لب پچپچ کرد «زنه! یه زن سفید پوست!»
خیره شدند ودستهاشان خود بخود روی کشاله هاشان را گرفت. بعد سرپا بلند شدند. زن سفید پوست برگشت وآرام آرام ناپدید شد. آنها لحظه‌ای ایستادند وبیکدیگر نگاه کردند.
بیگ‌بوی پچپچ کرد «بیاین ازاینجا بریم!»
«صبر کن تااو دوربشه.»
«بیاین دربریم، اونها مارو، همینجور لخت اینجامیگیرن!»
«شاید یه‌مرد باهاش باشه.»
بیگ‌بوی گفت «یالا، بیاین لباسها مونو ور داریم.»
لحظه‌ای دیگر منتظر ماندند وگوش دادند.
بیگ‌بوی گفت «چه مرگتونه! من رفتم لباسمو بپوشم.»
به‌دسته های کوتاه علف چنگ آویخت وازپشته بالا آمد.
«حالا ازاینجا ندو بیرون!»
«برگرد، احمق!»
بوبو درنگ کرد. به‌بیگ‌بوی نگاه انداخت وبعد نگاهش‌را به‌طرف باك ولستر گرداند.
گفت «من بابیگ‌بوی میرم، لباسهامو ورمیدارم.»
باك گفت «احمق، اینطور لخت ازاینجا ندو بیرون! توکه خبر نداری کی اونجا هس!»
بیگ بوی داشت ازلبهٔ پشته خودش را بالا می‌کشید.
باپچ پچه گفت «بیاین.»
بوبو ازدنبال او بالا رفت. هفت هشت متر آن‌طرف تر زن

سفید پوست ایستاده بود. یك دستش‌را روی دهانش گرفته بود. باك ولستر که به سرپنجه هاشان آویزان بودند ، از لبه پشته سرك کشیدند ونگاه کردند .

لستر گفت «برگردین ؛ این زنیکه ترسیده.»

بیگ‌بوی متحیر ایستاد . به‌زن نگاه کرد . به‌تودهٔ لباسهانگاه کرد . وبعد به‌باك‌ولستر نگاه کرد .

«بیاین، بریم لباسهامونو ور داریم!»

قدمی برداشت .

زن جیغ کشید «جیم !»

بیگ‌بوی ایستاد و به اطراف نگاه کرد . دستهایش از دو طرف رها بود . زن در حالی که چشمهایش گرد شده بود و دستش روی دهانش بود، به طرف درختی‌که‌زیرآن‌لباسهای آنها روی‌هم‌کود شده بود ، دوید .

«بیگ بوی ، بیا اینجا و صب کن تا یارو بره !»

بوبو به کنار بیگ بوی دوید .

او اصرار کرد «بیاین بریم خونه ! مارو اینجا گیر میندازن.»

بیگ بوی در گلویش احساس گرفتگی کرد .

گفت : «خانوم ، ما میخوایم لباسهامونو ورداریم .»

باك ولستر از پشته بالا آمدند و دو دل ایستادند . بیگ‌بوی به طرف درخت دوید .

زن جیغ کشید «جیم ! جیم ! جیم !»

بیگ‌بویَ با بدن سیاه و عریان در فاصلهٔ سه قدمی زن ایستاد .

بار دیگر گفت : «میخوایم لباسهامونو ورداریم .» کلمات بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌آمد .

بیگ بوی حرکتی کرد .

«گمشو ! گمشو ! بهت میگم گمشو !»

بیگ‌بوی بار دیگر هراسان ایستاد ، بوبو دوید و لباسها را به بغل زد .

باك ولستر کوشیدندکه لباسهای خودشان رالازتوی‌دستهای او بقاپند .

زن جیغ کشید «گم شین! گم شین ! بهتون میگم گم شین!»

بوبو در حالی که بطرف جنگل می‌دوید ، گفت «بیاین بریم!»

درق !

لستر نالید ، بدنش سفت شد و از صورت به زمین افتاد. پیشانیش به‌سرپنجهٔ یکی ازکفشهای زن خورد .

بوبو در حالی که‌لباسهارا در چنگ هایش‌می‌فشرد، ایستاد. باك چرخی زد. بیگ بوی بالبهای لرزان به لستر خیره شد.

باك همانطور که دیوانه‌وار میدوید، فریادکرد «تفنگ‌داره، تفنگ داره!»

درق!

باك درلب پشته ایستاد. سرش به عقب خم شد وبدنش مثل سنگ از یك طرف قوس زد. باسر معلق شد و توده‌ای از قطره های درخشان آب را در آفتاب افشاند. آبگیر غلغل کرد.

بیگ‌بوی و بوبو، در حالی که چشمهاشان با هراس به مرد سفید پوستی که به طرف آنها می‌دوید، دوخته شده بود، پا به فرار گذاشتند. مرد تفنگی در دست داشت و لباس افسری‌پوشیده بود. به کنار زن دوید و دست او را محکم گرفت.

«صدمه‌ای دیدی، برتا، صدمه‌ای دیدی؟»

زن به او خیره شد و جوابی نداد.

مرد با تندی به عقب برگشت. چهره‌اش برافروخته بود. تفنگ را بالاآورد و بوبو را نشانه گرفت. بوبو پس دوید و لباسها را جلو سینه‌اش نگهداشت.

«منو با تیر نزنین، آقا، منو با تیر نزنین...»

بیگ‌بوی به‌طرف تفنگ یورش برد ولولهٔ آن را گرفت.

«سیاه مادر قحبه!»

بیگ بوی محکم به تفنگ آویخته بود.

«ولم کن، ولدالزنای سیاه!»

لولهٔ تفنگ به طرف آسمان بود.

درق!

مرد سفید پوست، که بلندتر و سنگین‌تر بود، بیگ‌بوی را به روی زمین پرت کرد. بوبولباس‌ها را انداخت. پیش دوید و بر پشت مرد سفید پوست جست.

«سیاهای مادر قحبه!»

مرد سفید پوست تفنگ را رها کرد، بوبو را بر زمین انداخت و بامشت‌هایش شروع به له‌ولورده کردن بدن برهنهٔ او کرد. بیگ بوی جستی‌زد، ولولهٔ تفنگ را به دهان‌مرد کوبید. دندانهای مرد صدمه دیدوگیج بروی زمین افتاد. بوبو بلند شده بود.

«بیا، بیگ‌بوی، بیابریم!»

مرد سفید پوست که بسختی نفس می‌کشید برخاست وبا بیگ‌بوی روبرو شد. لبهایش می‌لرزید، گردن وچانه‌اش خون‌آلود بود. به آرامی لب بازکرد.

«اون تفنگو بده من ، پسر!»
بیگ‌بوی تفنگ را ترازکرد و پس رفت .
مرد سفید پوست جلو آمد .
«پسر ، بهت میگم اون تفنگو بده من !»
بوبو لباسها را در بغل گرفته بود .
«فرار کن ، بیگ‌بوی ، فرارکن!»
مرد نزدیك بیگ‌بوی آمد .
بیگ بوی گفت «میکشمت ، میکشمت !»
انگشتانش ماشهٔ تفنگ را جستجو کرد .
مرد ایستاد ، چشمهایش را بهم زد و ازدهانش خون تف کرد . چشمهایش مات بود . چهره‌اش رنگ باخته بود . ناگهان دست هایش را دراز کرد و به طرف تفنگ هجوم برد .

درق !

مرد سفید پوست با صورت برزمین افتاد .
«جیم !»
بیگ بوی و بوبو با تعجب برگشتند تا به زن نگاه کنند .
زن بار دیگر جیغ کشید «جیم!» وناتوان پای درخت افتاد
بیگ بوی تفنگ را انداخت . چشمهایش گرد شده بود .
به اطراف‌نگاه کرد . بوبو فریاد می زد و لباسها را میان دستهایش می فشرد .

«بیگ بوی ، بیگ بوی ...»
بیگ بوی نگاهی به تفنگ انداخت ، رفت که آن را بردارد، ولی بر نداشت . متحیر بنظر می‌رسید . به لستر نگاه کرد و بعد به مرد سفید پوست نگاه‌کرد ؛ نگاهش جوی باریك خونی‌را که به زمین می ریخت ، دنبال کرد .

بوبو من‌من‌کنان گفت «تو اونو کشتی . »
« بیا بریم خونه ! »
بر گشتند و عریان به‌طرف جنگل دویدند. موقعی که به‌نردهٔ سیم خاردار رسیدند ، توقف کردند .
بیگ بوی گفت «بیا لباسهامونو بپوشیم .»
با شتاب لباسهاشان را به تن کشیدند . بوبو لباسهای‌لستر و باك را نگهداشته بود .

« این لباسها رو چکارش می‌کنیم ؟ »
بیگ بوی خیره شد . دستهایش تکان ناگهانی خورد .
« بندازشون . »



بیگ‌بوی گفت : « ـ بیای جلو می‌کشمت !...»

از نرده بالا رفتند و در میان جنگل دویدند . پیچکها و برگها به صورتشان شلاق می زد . یکبار بوبو سر خورد و به زمین افتاد .

« من می ترسم ! »
« بیا ! گریه نکن ! باس بریم خونه و گرنه مارو میگیرن !»
بوبو ، با چشمان پراشک ، بار دیگر گفت «من می ترسم!»
بیگ بوی دستش را چسبید و او را بدنبال خود کشید .
« بیا ! »

۳

موقعی که به انتهای جنگل رسیدند ، توقف کردند . جادهٔ گشوده‌ای را که به سوی خانه ، به سوی مادر و پدرشان می رفت، می دیدند . ولی ترسان پس رفتند . سایه های تندی که از درختان فرو افتاده بود ، مهرآمیز و پناه دهنده بود . اما درخشش وسیع خورشید که برکشتزار ها گسترش یافته بود ، عاری از ترحم بود . پشت یك کندهٔ پوسیده قوز کردند .

بیگ بوی گفت «باس بریم خونه .»

بوبو با لحنی پرسش‌آمیز گفت «اونها مارو لینچ(۱) می‌کنن.»

بیگ بوی لرزید .

گفت «هیس!» نمی‌خواست فکر لینچ شدن را بکند . نمی توانست به آن فکر بکند؛ فقط یك فکر بود که او کورکورانه آن را دنبال می کرد . باید به خانه برود ، به خانه نزد مادر و پدرش برود .

سرهاشان ناگهان بالا رفت . گوشهاشان تلق‌تلق موزون یك گاری را شنید . آن دو روی زمین افتادند و خودشان را صاف به کندهٔ درخت چسباندند. از سر تپه نوك یك کلاه نمودار شد . چهرهٔ یك سفید پوست . بعد شانه هایش با پیراهنی آبی‌رنگ . یك گاری که دو اسب آن را می کشید ، تماماً پدیدار شد .

بیگ بوی و بوبو نفس خودرا حبس کردند ومنتظر ماندند. چشمهاشان گاری را دنبال کرد تا اینکه گاری در پیچ جاده میان‌گرد و غبار ناپدید شد .

بیگ بوی گفت «با س‌بریم خونه . »

بوبو گفت «من می ترسم . »

---

۱ ـ Linch کشتن فرد محکوم بدون محاکمهٔ قانونی و بطرزی وحشتناك که بی شباهت به شمع‌آجین ومثله کردن نیست .

«یالا ! بیا بریم تو کرتها .»
دویدند تا به مزارع ذرت‌رسیدند.آنوقت آهسته تر رفتند، چونکه کلش ذرت‌های سال گذشته به پاهاشان فرو می‌رفت .
بیگ بوی همچنانکه نفس نفس می زد گفت « یه دقه صبر کن . »
آن دو بر جای ماندند .
« من میرم خونهٔ خودمون و بهتره که تو هم بری خونهٔ خودتون . »
چشمهای بوبو گرد شده بود .
«من می ترسم ! »
« بهتره بری ! »
« بذار من با تو بیام ! اونها منو میگیرن ...»
« اگه بتونی بری خونه ممکنه خونواده‌ت بهت کمك کنن که فرار کنی . »
بیگ بوی به راه افتاد . بوبو او را محکم گرفت .
« بذار من با تو بیام ! »
بیگ بوی خودش را از چنگ او رها کرد .
درحالی که می دوید فریاد کرد « اگه‌اینجا بمونی میان تورو لینچ می‌کنن ! »
بیست متری که دور شد به عقب‌برگشت و نگاه کرد ؛ بوبو مثل باد در میان جنگل می دوید .
بیگ بوی موقعی که به خط آهن رسید قدمهایش‌را آهسته تر کرد . فکر کرد که باید از خیابان ها برود یا خط آهن را دنبال کند . تصمیم گرفت که از راه خط آهن برود . از گیرترن آسان تر می توانست در برود تا از گیر مردم . به جلو و عقب نگاه کرد و با گامهای معمولی در طول تراورس ها شروع به دویدن کرد . در گونه‌اش احساس خارش کرد و با دستش آن را خاراند . دستش‌را که پائین آورد خون آلود شده بود . باحالتی عصبی آن را به‌شلوارش مالید .
موقعی که به پرچین عقبی خانهٔ خود رسید ، خود را ازآن بالا کشید . در میان یك دسته مرغ های هراسان پائین آمد . یـك خروس‌جنگی خواست به او بپرد . او سر خورد ، جلو پله های آشپزخانه افتاد و با نفسی سنگین غرید . زمین از آب چرب ظرف شوئی لیز شده بود .
نفس نفس زنان و با گامهای لغزان وارد راهرو شد .
« خدایا ، بیگ بوی ، چته ؟ »

مادرش با دهان باز در وسط اطاق ایستاد . بیگ بوی‌بدون حرف خودش‌را روی یك چارپایه انداخت ، بطوری که تقریباً داشت کله معلق می‌شد . ظرفهای غذا به آرامی روی اجاق می جوشید . بوی غذا در فضای آشپزخانه پیچیده بود .

بیگ بوی گنگ‌وار به اونگاه‌کرد . بعد به‌گریه افتاد . مادرش جلو آمد و برخراش های روی صورتش دست مالید .

«بیگ بوی ، چه اتفاقی واسه‌ت افتاده ؟ کسی اذیتت کرده ؟ »

« میخوان منو بگیرن ، ننه ! میخوان منو بگیرن ...»

« کیا ؟ »

« من ... من ... ما ... »

« بیگ بوی ، چته ؟ »

فقط با من من گفت « اولستروباك روکشت . »

« کشت ! »

« آره ننه . »

« لستروباك ! »

« آره ننه ! »

« چطوری کشت ؟ »

« با تیر زدشون ، ننه ... »

مادر خیره شد و کوشید جریان را بفهمد .

« بیگ بوی ، چطور شد ؟ »

« ما میخواستیم لباسهامونو از زیر درخت ورداریم... »

« کدوم درخت ؟ »

« داشتیم آب تنی میکردیم ، ننه . وزن سفید پوسته ... »

« زن سفید پوست ؟... »

« آره ننه . او نزدیك گودال آب بود ...»

« خدایا رحم کن ! میدونستم که شما بچه‌ها ول کن نیستین تا به یه همچین بلائی گرفتار بشین !»

مادر دوید توی راهرو .

« لوسی ! »

« ها ننه ؟ »

« بیا اینجا ! »

« ها ننه ! »

« میگم بیا اینجا ! »

« چی میخوای ننه ؟ دارم چیز میدوزم . »

« بچه ، همونطور که بهت گفتم بیا ، میای اینجا یا نه ؟ »

لوسی همچنانکه یك پیشبند نیمه‌دوخته‌را در دست داشت
به طرف در آمد . همینکه صورت بیگ بوی را دید دیوانه وار بـه
مادرش نگاه کرد .
« چی شده ؟ »
« بابا کجاس ؟ »
« گمون میکنم جلو خیاط باشه . »
« زودتر برو بیارش ! »
« ننه ، چی شده ؟ »
« بهت میگم برو باباتو بیار ! »
لوسی بیرون دوید . مادر که قاب دستمالی دردست‌داشت،
خودش را روی یك صندلی انداخت . ناگهان بدنش را راست کرد .
« بیگ‌بوی ، من خیال می‌کردم رفتی مدرسه ؟»
بیگ بوی به کف اطاق نگاه کرد .
« چطور شدکه مدرسه نرفتی ؟»
« رفتیم به‌جنگل .»
مادر آه کشید .
« بیگ‌بوی ، من هرکاری ازدسم برمیومده واسه‌ت‌کردم .
حالا دیگه فقط خدا میتونه به‌دادت برسه .»
« ننه نذاراونها منو بگیرن ؛ نذارمنو بگیرن ...»
پدرش از در وارد شد . به بیگ‌بوی ، و بعد به زنش‌خیره
نگاه کرد .
عبوسانه پرسید «بیگ بوی چکار کرده ؟»
« شائول ، بیگ‌بوی رفته‌وباسفید پوستها فتنه‌راه‌انداخته.»
دهان پیرمرد بسته شد ونگاهش از چهرهٔ یکی به‌چهـرهٔ
دیگری افتاد.
« شائول ، مجبوریم بفرستیمش یه‌جا دیگه .»
« دهنتو وازکن حرف بزن ! چکار میکردی ؟ » پیرمرد،
شانه‌های بیگ‌بوی راچسبید وبه‌خراش‌های صورتش‌بادقت نگاه‌کرد.
« من ولستر وباك وبوبو رفته بودیم به‌آبگیرهاروی پیره.. »
« شائول ، یه‌زن سفیدپوست !»
بیگ‌بوی خودرا عقب‌کشید . پیرمرد لبهایش را بهم فشرد
وبه‌زنش خیره نگاه‌کرد . لوسی مثل اینکه پیش‌ازآن هرگز برادرش
را ندیده باشد زل‌زل به‌اونگاه کرد .
پیرمرد که درصدایش درماندگی خاصی احساس می‌شد ،
غرید « چطور شد ؟نمیتونی همهٔ حرفتو بزنی ؟»
بیگ‌بوی شروع‌کرد « مارفته بودیم آبتنی کنیم . اونوقت

یه‌زن سفیدپوست اومد نزدیك‌آبگیر. بلندشدیم که لباسهامونوبپوشیم تا ازاونجا بریم ، وزنیکه شروع‌کرد به‌جیغ زدن لباسهای مادرست زیر همون درختی بودکه اوکنارش وایساده بود ، وهمینکه رفتیم لباسهامونو ورداریم جیغش بلند شد . بهش‌گفتیم که لباسهامونو میخوایم .... می‌فهمی ،بابا ، اودرست پهلوی لباسهای ما وایساده بود ، وهمینکه رفتیم اونهارو ورداریم جیغ‌کشید ... بوبو لباسهارو ورداشت ، اونوقت مردیکه لستر و با تیر زد ... »

« کی لسترو باتیر زد ؟»

« مردیکه سفید پوسته .»

« کدوم سفید پوسته ؟»

« نمیدونم ، بابا . نظامی بود ، ویه‌تفنگ داشت .»

« نظامی ؟»

« آره ، بابا .»

« یه نظامی ؟»

«آره بابا ، نظامی .»

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید .

« وبعد همه‌تون چکار کردین ؟»

« بعله ،باك‌گفت : یارو تفنگ داره ! وما پاگذاشتیم به‌فرار. اونوقت یارو باك رو باتیر زد ، وباك افتاد توآبگیر . مادیگه اورو ندیدیم ... اونوقت مردیکه درست نزدیك مابود . او به‌زن سفیدپوسته نگاه کرد و بعد خواست‌که بوبو رو با تیر بزنه . من تفنگو چسبیدم ، و بهم گلاویز شدیم . اوبناکرد بوبورو زدن . بوبو پرید رو پشتش . اونوقت من باسر تفنگ بهش زدم . اونوقت اومد طرف من و منم‌با تیر زدمش . اونوقت در رفتیم ... »

« کسی شماهارو دید ؟»

« هیچکس .»

« بوبو کجاس ؟»

« رفت خونه .»

« هیچکس دنبالتون نکرد ؟ »

« نه بابا. »

« شماها کسی‌رو دیدین؟»

« نه‌بابا . غیراز یه‌مرد سفیدپوست هیچکسو ندیدیم . اما او مارو ندید .»

« کی ازآبگیر اومدین ؟»

« همین چند دقه پیش .»

پیر مرد با اضطراب دستهایش را روی چشمهایش کشید و به طرف در رفت. لبانش جنبید، اما کلمه‌ای از آنها بیرون نیامد.

«شائول، حالا چکار می‌کنیم؟»

پیر مرد گفت «لوسی، برو پیش داداش ساندرز(۱) و بهش بگو که من گفتم بیاد اینجا، و برو پیش داداش جنگینز(۲) و بهش بگو که من گفتم بیاد اینجا، و برو پیش بابا پیترز(۳) و بهش بگو که من گفتم بیاد اینجا. و غیر از اینها که بهت گفتم حرفی به کسی نزن و همینکه کارتو کردی یکراست برگرد خونه. خب حالا برو!»

لوسی پیشبندش را روی پشتی یك صندلی انداخت و از پله ها پائین دوید. مادر خم شد و بنای گریستن و دعا کردن را گذاشت. پیر مرد با گامهای آهسته به طرف بیگ بوی رفت.

«بیگ بوی؟»

بیگ بوی خودش را به نشنیدن زد.

«با تو هستم!»

«ها بابا.»

«چطور شد که امروز صبح نرفتی مدرسه؟»

«رفتیم جنگل.»

«ننه‌ت تو رو نفرستاد مدرسه؟»

«چرا بابا.»

«پس چرا نرفتی؟»

«رفتیم جنگل.»

«نمیدونستی که این کار، کار بدیه؟»

«چرا بابا.»

«پس واسه چی رفتی؟»

بیگ بوی به انگشتانش نگاه کرد، آنها را گره کرد و سر جایش لولید.

«باتو هستم!»

زنش قامت خود راراست‌کرد و بالحنی سرزنش آمیزگفت:

«شائول!»

پیرمرد دست ازاوبرداشت وباحالتی عصبی رکاب شلوارش را که از روی شانه‌هایش رد می‌شد ناگهانی کشید.

«زنیکه چقدر اونجا موند؟»

«خیلی نموند.»

---

۱ _ Sanders

۲ _ Jenkins

۳ _ Peters

«جوون بود ؟ »
«آره بابا . مثه یه دختر بود .»
«شماها هیچکدوم حرفی بهش زدین ؟ »
«نه بابا . فقط گفتیم که لباسهامونو میخوایم .»
«و او چی گفت ؟ »
«هیچی ، بابا . برگشت طرف درخت و جیغ کشید .»
پیر مرد خیره نگاه کرد ، لبانش می‌کوشید سؤالی درست کند .
«بیگ بوی، شماها هیچکدومتون اذیتش که نکردین ؟»
«نخیر ، بابا . ما اصلا دست بهش نداشتیم .»
«مردیکه سفید پوسته کی اومد ؟»
« فوراً اومد .»
«چی گفت ؟»
« هیچی . فقط بهمون فحش داد . »
ناگهان پیرمرد آشپزخانه را ترك کرد .
« ننه ، نمیتونم پیش از اونکه اونها منو بگیرن دربرم ؟ »
« شائول هر کار بتونه میکنه . »
« ننه ، ننه ، نمیخوام اونها منو بگیرن ... »
« شائول هر کار بتونه میکنه . غیر از خدای مهربون‌هیچکی نمیتونه به ما کمك کنه . »
پیرمرد با یك تفنگ شکاری برگشت و آن را در گوشه‌ای واداد . بیگ بوی با شیفتگی به تفنگ نگاه کرد .
ضربه‌ای بر در جلوی خانه خورد .
« لیزا ، ببین کیه . »
دختر رفت . آنها ساکت بودند و گوش میدادند . صدای دخترك را که حرف می زد . می شنیدند .
« کیه ؟ »
« من . »
« کی ؟ »
« منم ، داداش ساندرز . »
« بفرمائین تو ، شائول منتظر تونه . »
ساندرز لبخند زد و در آستانه درنگ کرد .
« داداش موریسون(۱) شما دنبال من فرستادین ؟ »
« داداش ساندرز ، ما تو دردسر بزرگی افتاده‌ایم . »

---
۱ _ Morrison



پدر بیگ‌بوی گفت: «ـ بابا، ماتو دغمصهٔ بدی افتادیم ...»

ساندرز از راهرو گذشت و داخل آشپزخانه شد.
« بعله ؟ »
« بیگ بوی رفته یه مرد سفیدپوست روکشته . »
ساندرز لحظه‌ای ایستاد ، بعد جلو آمد . صورتش تکانی ناگهانی خورد و دهانش باز ماند .
پیش از آنکه بتواند حرف بزند لبهایش چندین بار جنبید .
« یه مرد سفید پوست ؟ »
بیگ بوی به طرف پیرمرد دوید و فریاد زد « منو میکشن، منو میکشن ! »
« شائول ، نمیتونیم اورو بفرستیم یه جائی ؟ »
ساندرز مچ دست های بیگ بوی را گرفت و گفت «بیا ، غصه نخور ، غصه نخور . »
« منو میکشن ، منو لینچ میکنن !»
بیگ بوی بر کف اطاق افتاد . او را بلند کردند و روی یك چارپایه نشاندند . مادرش او را تنگ در بغل گرفت و سرش را به سینهٔ خود فشرد .

ساندرز پرسید « حالا چکار میکنیم ؟ »
« من دنبال داداش جنکینز و بابا پیترز هم فرستادم . »
ساندرز شانه هایش را به دیوار واداد . بعد که به اصل موضوع پی برد ، با تعجب گفت «میخوان بلوا راه بندازن !... »
صدایش قطع شد و چشمهایش به تفنگ شکاری افتاد . در پله‌ها صدای پا بلند شد . آنها به طرف در برگشتند . لوسی گریه کنان به داخل اطاق دوید . جنکینز از دنبال او وارد شد . پیر مرد در وسط اطاق با او روبرو شد و دستش را گرفت .

«داداش جنکینز ، ما گرفتار دردسری بدی شده‌یم . بیگ بوی رفته یه مرد سفید پوست روکشته . شما ها باس به من کمك کنین ... »

جنکینز با خشونت به بیگ بوی نگاه کرد .
لوسی گفت «بابا پیترز گفت الان میاد . »
جنکینز پرسید « کی این اتفاق افتاد ؟ »
پیرمرد گفت « تقریباً یه ساعت پیش . »
جنکینز گفت « حالا باس چکار کنیم ؟ »
پیرمرد نومیدانه گفت « میخوام صبر کنم تا بابا پیترز بیاد.»
ساندرز گفت : «اما اگر بخوایم کاری از پیش ببریم باس خیلی زود بجنبیم . اگه همینجوری دس رو دس بذاریم تو دغمصه

میفتیم .»
«بابا ، بذار همین الانه برم ! بذار همین الانه برم !»
«آروم باش ، بیگ بوی !»
«کجا میتونی بری ؟»
«میتونم سوار بشم دربرم !»
جنکینز گفت : «اینجوریم مرگت حتمیه ! همه رو میپان !»
پیرمرد پرسید «شماها میتونین کمی پول به من بدین ؟»
آنها سر خود را تکان دادند .
«شائول ، حالا چکار میتونیم بکنیم ؟ بیگ بوی نمیتونه اینجا بمونه .»
ضربهٔ دیگری بر در خانه خورد .
پیرمرد مخفیانه به طرف تفنگ شکاری پس‌پس رفت .
«لوسی ، برو !»
جنکینز گفت «بهتره من برم .»
بابا پیترز بود . شتابزده داخل شد .
«عصر همه بخیر !»
«بابا ، حالت چطوره ؟»
«عصر بخیر .»
«حالت چطوره ؟»
پیترز به اطراف آشپزخانهٔ شلوغ نگاه انداخت .
«چی شده ؟»
پیر مرد شروع کرد : «بابا ، ما تو دغمصهٔ بدی افتادیم . بیگ بوی و چندتا پسر دیگه ..
«... لستر و باك و بوبو ...»
«...رفته بودن به آبگیر هاروی پیره ...»
پیترز مؤکدانه گفت «و او اصلا از ما سیاپوستها خوشش نمیاد .» پاهایش را از هم بازکرد و شست هایش را در جا آستین های جلیقه‌اش فرو کرد .
«... و یه زن سفید پوست ...»
پیترز در حالی‌که جلوتر می‌آمد ، گفت «ها ؟»
«...میاد اونجا و پسرها میخوان لباسهاشونو که گذاشته‌ن زیر درخت از اونجا وردارن . بعله ، زنیکه بنا کرده جیغ کشیدن ، می‌فهمین ؟ خیال کرده پسرها دنبالش کرده‌ن . اونوقت یه مرد سفید پوست که لباس نظامی تنش بوده دوتا از اونهارو با تیر زده ...»
«لستر و باك رو ...»
«پیترز گفت «هوممم ، یارو پسرهاروی پیره بوده .»

«پسر هاروی ؟»
«همونو میگی که تو ارتش بود ؟»
«جیمو میگی ؟»
پیترز گفت «آره . روزنامه‌ها نوشته بودن که او واسه گذروندن تعطیل از هنگ خودش میاد اینجا . واون زنیکه که بچه‌ها میگن میخواسه همین روزها زنش بشه ....»
آنها به پیترز خیره شدند . حال که فهمیدند کدام سفید پوست کشته شده ، هراسشان قطعیت پیدا کرد .
«چه اتفاق دیگه‌ای افتاد ؟»
«بیگ بوی مردیکه‌رو باتیر زده ...»
«پسرهاروی رو ؟»
«بابا ، چاره نداشت . اگه نمیزد او بیگ‌بوی رو با تیر زده بود ...»
پیترز گفت «خدایا !» باطراف نگاه کرد و کلاهش را دوباره برسرگذاشت .
«کی این اتفاق افتاد ؟»
«خیال میکنم همین یه‌ساعت پیش .»
«سفید پوستها خبردار شده‌ن ؟»
«نمیدونم ، بابا .»
پیترزگفت «بهتره همین الانه این پسرو از اینجا ببرینش . واسه اینکه اگه نبرینش یه‌لینچ براه میفته ...»
بیگ‌بوی به طرف او دوید «بابا ، کجا میتونم برم ؟»
آنها دور پیترز جمع شدند . اوبا پاهای دور از هم ایستاده بود و به سقف نگاه می‌کرد .
جنکینز گفت «شاید بتونیم تا وقتی مجال رفتن از اینجارو پیدا کنه ، توکلیسا قایمش کنیم .»
لب‌های پیترز روی هم فشرده شد .
«نه برادر ، اصلا نمیشه ! حتماً میرن اونجا میگیرنش . و اگه اونجا بگیرنش کار همه مون زار میشه . باس بچه‌رو از شهر بفرستیمش بیرون ...»
ساندرز به طرف پیرمرد رفت .
باپچ پچه گفت «گوش کن . پسرم ویل که شوفر شرکت مگنولیا اکسپرسه(۱) صبح میخواد یه‌کامیون جنس ببره شیکاگو . اگه بتونیم بیگ‌بوی رو تا اونموقع یه‌جائی قایم کنیم ، میتونیم سوار کامیونش کنیم بره ...»

۱ _ Magnolia Express Co.

بیگ‌بوی التماس کرد «بابا، خواهش میکنم بذار من صبح وقتی ویل میخواد بره باهاش برم.»

پیرمرد به ساندرز خیره شد.

«فکر میکنی خطری نداشته باشه؟»

پیترز گفت «این تنها کاریه که میتونی بکنی.»

«خب تا اونموقع کجا قایمش می‌کنیم؟»

«پسرتون صبح چه ساعتی راه میفته؟»

«ساعت شیش.»

آنها خاموش ماندند و به فکر فرو رفتند. کتری آب روی اجاق زمزمه می‌کرد.

«بابا، من میدونم ویل از کجای جادهٔ بولاردز باکامیونش رد میشه. میتونم برم تویکی از اون کوره‌ها قایم بشم...»

«کجا؟»

«تویکی از اون کوره‌ها که ساختیم...»

مادر ناله‌کنان گفت «ولی اونجا میگیرنت.»

«خب جای دیگه‌ای نیس که‌بره.»

بیگ بوی گفت «یه سوراخهای خیلی گنده هس که‌میتونم برم تویکیشون قایم بشم تاویل بیاد. بابا، خواهش میکنم پیش از اونکه منو بگیرن، بذاری از اینجا برم...»

«بذار بره!»

«خواهش می‌کنم، بابا...»

پیرمرد به سختی نفس می‌کشید.

«لوسی، برو چیزمیزاشو بیار!»

مادر بیگ‌بوی را محکم گرفت و شیون کرد «شائول، اونها میرن میگیرنش!»

پیترز مادر را پس کشید.

«آبجی موریسون، اگه ولش نکنی که بره و از اینجا دور بشه، مثه آفتاب روشنه که میگیرنش!»

لوسی با کفش‌های بیگ‌بوی دوان دوان آمد و آنها را به پاهای او کشید. پیرمرد یك کلاه مندرس روی سر او گذاشت. مادر به پای اجاق رفت و کماجدانی راکه یك فطیر ذرت در آن بود توی پیشبندش خالی کرد. آن را پیچید، دکمهٔ شلوار رکابی بیگ بوی‌را بازکرد و نان را در پیش سینه او چپاند.

«اینو میذارم که بخوری؛ بیگ بوی، دعا بکن، واسه اینکه الان دیگه غیرازدعا کاری نمیشه کرد...»

بیگ بوی همچنانکه مادرش به او آویخته بود، خودش را

به طرف در کشید .
«آبجی موریسون ، بذاره بره !»
«بیگ بوی ، تند بدو !»
بیگ‌بوی دوان دوان از حیاط گذشت و مرغها را پراکنده کرد . پای پرچین مکث کرد ، به عقب برگشت و فریاد زد :
«به بوبو بگین که کجا قایم میشم و بهش بگین بیاد اونجا !»

۴

رو به غروب آفتاب به طرف خط آهن می‌دوید . دست چپش را محکم روی قلبش گذاشته بود و فطیر ذرت را نگهداشته بود . گاهگاه روی تراورس‌ها سکندری می‌خورد ، چون کفش‌هایش تنگ بود و پاهایش را می‌آزرد . گلویش از تشنگی می‌سوخت . از ظهر تا آنوقت قطره‌ای آب ننوشیده بود .
راهش را از امتداد خط آهن منحرف کرد و با گامهای تند جادهٔ بولاردزرا برنوك تپه دنبال کرد پایش می‌لغزید و برخاك نرم راه سر می‌خورد . چشمهایش را مستقیم به جلو دوخته بود و از انبوه بوته‌ها و همهٔ درختان می‌هراسید . آرزو می‌کرد که کاش شب بود . کاش می‌توانست بدون آنکه کسی را ببیند به کوره‌ها برسد . ناگهان اندیشه‌ای شبیه یك ضربه به او روی آورد . یادش آمد که از پیرها در بارهٔ سگهای شکاری قصه‌هائی شنیده است ، و هراس او را واداشت که آهسته تر بدود . هیچیك از آنها باین فکرنیفتاده بودند . اگه سگهای شکاری سر راهشو بگیرن ؟ خدایا ! اگه یه دسته از اونها ، با دهن‌های کف‌کرده و زوزه کشون او رو تیکه‌تیکه کنن ؟ می‌لنگید و پاهایش کشیده می‌شد. آره» همینارو میخواستن دنبالش بفرستن ، سگای شکاری ! پس دیگه واسه‌ش راهی نمیموند که فرار کنه ! چرا باباش نذاشت که اون تفنگ شکاری رو با خودش ورداره؟ توقف کرد . باس برگرده و اون تفنگ رو ورداره . اونوقت موقعی‌که مردم بیان میتونه کلك چندتائیشونو بکنه .
از فاصله‌ای صدای نزدیك شدن یك ترن را شنید . این صدا باردیگر احساس شدید خطر را دراو برانگیخت . دوباره بنای دویدن را گذاشت . کفش‌های بزرگش توی خاك فرو می‌رفت و

بیرون می‌آمد . خسته شده بود و ریه‌هایش ، از بس دویده بود ، می‌خواست پاره شود . لبهایش را ترکرد ، به آب احتیاج داشت . همینکه از جاده به میان یك کشتزار شخم شده پیچید ، صدای ترن را که غرش کنان و با سرعت زیاد می‌گذشت ، شنید . وحشت بر او چنگ انداخت و او تندتر دوید .

حالا دیگر تقریباً به آنجا رسیده بود . خاك رس سیاه رنگ را در دامنهٔ سراشیب تپه می‌دید . بمحض رفتن توی یکی ازکوره‌ها دیگر از خطر دور میماند . لااقل برای مدتی کوتاه . بار دیگر به‌تفنگ شکاری فکر کرد . کاش تنها یك چیز باخود میداشت ! کسی را میداشت که با او حرف بزند ... درسته ! بوبو ! کاش بوبو پیش او می بود ! تقریباً بوبو را فراموش کرده بود . شاید بوبو یه تفنگ با خودش میاورد ؛ میدونست که بوبو تفنگ میاره. و با همدیگه میتونن همهٔ اونها رو بکشن . اونوقت صب که شد سوار کامیون ویل میشن و به دور دورا میرن ، به شیکاگو میرن ...

گامهایش را آهسته کرد و همچنانکه به پشت سرو جلو خود نگاه می‌کرد ، به راه رفتن معمولی پرداخت . بادی سبك روی علفها جست و خیز می‌کرد . سوسکی برگونه‌اش نشست و او با دستش آن را پراند . خورشید سرخ فام پشت درختان سیاه کاج معلق بود . دو خفاش در برابر این خورشید بال می‌زدند . بیگ بوی لرزید ، چون سردش شده بود ؛ عرق بدنش داشت خشك می‌شد .

پای تپه توقف کرد و کوشید برای انتخاب یکی از دودسته حفره‌های سیاهی که در مقابل او قرار داشت تصمیم بگیرد . راه سمت چپ را در پیش گرفت ، چون حفره‌هائی که او ، بوبو ، لستر و باك همان هفتهٔ پیش کنده بودند ، در آنجا بود . دوباره به اطراف نگاه انداخت ؛ نظرگاه خالی بود . از پشتهٔ خاك بالا رفت و جلو یك ردیف گودال هائی که به عمق پنج یا شش وجب درزمین فرو رفته بود ، ایستاد . به طرف‌گودترین آنها رفت و دقیق به درون گودال نگاه کرد . همینکه صدای فش‌فش به گوش‌هایش خورد ، خشکش زد . چند قدمی به عقب دوید و روی پنجهٔ پاهایش بیحرکت ایستاد. ماری به درازی دومتر از گودال بیرون لغزید و حلقه زد . بیگ بوی در جستجوی پاره چوبی دیوانه‌وار به اطراف نگاه کرد. از سراشیب پائین دوید و با دقت به میان علفها نظر انداخت . پایش به شاخهٔ درختی گیرکرد . شاخه‌را برداشت و برای اینکه امتحان کند آن‌را به زمین کوبید .

با احتیاط از سراشیب بالاخزید وترکه راراست‌نگهداشت. همینکه به دومتری مار رسید ، ایستاد و ترکه را تکان داد . حلقهٔ

مار تنگ تر شد ، بلندتر فش‌فش کرد و سر پهنش را برای حمله بالا آورد . بیگ بوی به طرف راست رفت و سر پهن مار به جانب او برگشت ، و زبان‌کبودش بیرون جهید؛ بیگ بوی به طرف چپ‌رفت، و سرپهن مار دوباره به جانب او برگشت .

بیگ بوی با دندان های کلید شده ایستاد . ناچار بود که این مار را بکشد . باس بکشدش ! این امن ترین گودال دامنهٔ تپه بود . باردیگر ترکه را تکان داد ، به ماری‌که در مقابلش بود نگاه می‌کرد و به مردمی که در تعقیبش بودند می‌اندیشید . سر پهن مار بالاتر آمد . در حالی که ترکه را بالای شانه‌اش گرفته بود ، از جا جست و تاب خورد . ترکه در هوا غژی صدا کرد ، بریك طرف سرمار فرود آمدو حلقهٔ بدن مار را گشود . حالا مار تودهٔ قهوه‌ای رنگی بود که به خود می‌پیچید . آنوقت بیگ بوی بالای سرمار آمد ، و پی‌درپی ضربه‌های کاری بر جانور فرود آورد . شریرانه می‌جنگید ، چشمهایش سرخ شده بود ، دندانهایش نمایان بود و می‌غرید . آنقدر مار را کوبید تا جانور بیحرکت ماند ؛ آنوقت پاشنهٔ پایش را برسر آن کوبید و آن را له و لورده کرد . سست و خیس عرق ایستاد . گوشهٔ لبهایش را کف سفید گرفته بود . تف کرد و چندشش شد .

با احتیاط به سرگودال رفت و با دقت نگاه‌کرد . اشتیاق داشت که با جفت مار روبرو شود . تصور کرد که لانه‌هائی پر از مار در ته گودال منتظرش هستند . ترکه را در سوراخ فرو برد و آن را چرخاند . آنوقت ایستاد و با دقت نگاه کرد . مثه اینکه دیگه چیزی نیس . بردامنهٔ تپه نظر انداخت ، و نگاهش به طرف مار مرده برگشت . آنوقت روی زانوهایش نشست و آرام به داخل گودال رفت . موقعی که توی گودال بود احساس کرد که باید دور و برش مارهائی آمادهٔ حمله باشند . انگار آنها را در آنجا می‌دید و وجودشان را حس می‌کرد ، مارهائی که سخت حلقه زده و منتظر بودند . در تاریکی دندانهای دراز سفیدی را تجسم‌کرد که آمادهٔ فرو رفتن در گردن ، پهلو و پاهای او بود . خواست بیرون بیاید ولی بی حرکت بر جا ماند . به خودش گفت : دکی ، اگه مار اینجا بود تا حالا حتماً منو گزیده بود . قسمتی از هراسش دور شد ، وآرامش یافت .

آرنجهایش را بر زمین گذاشت و چانه‌اش را روی کف دستهایش ، و بهمین حال ماند . سردی خاك در زانوها و رانهایش نفوذکرد ، اما سینه‌اش از فطیر داغ ذرت گرم مانده بود . تشنگی باز به سراغش آمد . آرزوی جرعه‌ای آب کرد . گرسنه هم بود . اما نمی‌خواست فطیر ذرت را بخورد . نه ، حالا نه . شاید چند دقه دیگه ، بعد از اونکه بوبو اومد . آنوقت هردو فطیر ذرت رامی‌خورند.

چشم اندازی که او از ته گودال داشت با ساقه‌های بلند علف ها حاشیه خورده بود . جادهٔ بولاردز و حتی آن طرف جاده را بخوبی‌می‌دید . باد می‌وزید ، و در مشرق نخستین نشانهٔ تاریکی شامگاه نمودار می‌شد . گاه‌گاه یك پرنده ، که در زمینهٔ آسمان به نقطهٔ سیاه چرخنده‌ای میمانست ، از فراز او می‌گذشت . بیگ بوی آه کشید ، بدنش را جابجا کرد و به جویدن برگ علفی پرداخت . زنبوری وزوز کرد . صدای نهمین ترن را که بانوائی حزن‌آلود از دور می‌آمد ، شنید .

ترن به یادش انداخت که چطور این کوره‌ها را در روزهای گرم و طولانی تابستان کنده بودند ، چطور از قوطی های حلبی بزرگ دیگ ساخته بودند ، آنها را از آب پرکرده بودند ، روی آنها سرپوش هائی برای بخار نصب کرده بودند ، آنها را باگل درحفره‌ها کارگذاشته بودند و زیرآنها را آتش کرده بودند . بخاطر آورد که چطور رقصیده بودند و موقعی که سرپوش از روی دیگ می‌جست و بخارشبیه فوارهٔ بزرگی بیرون می‌زدوسوتی گوشخراش می‌کشید، فریاد برآورده بودند . گاهی وقتها میشد که آنها سراسر دامنهٔ‌تپه را از شعله و دود پرمی‌کردند . آره ، میدونین ، آخه بیگ‌بوی‌کیزی جونز(۱) بود و داشت ترن رو با سرعت رو ریلهای براق به طرف ساترن پسیفیك(۲) می‌روند . بوبو قطار شمارهٔ دو رو تو خط سانتافه (۳)داشت . باك توخط ایلینویز سنترال(٤)کار می‌کرد. لستر هم نیکل‌پلیت(۵). خدایا ، چطور هیزمها روطبقه‌طبقه روهم‌می‌چیدن! آبی که داشت می‌جوشید ، تقریباً میخواست قوطی‌ها را از جا بکند. میوه‌های کاج و برگ خشك زیادی زیر قوطی‌ها می‌ریختند . شعله‌ها آنقدر بالا می‌کشید که مجبور بودند جلو چشمهایشان را بگیرند . عرق از چهره‌شان فرو می‌ریخت . آنوقت یکدفعه یك میخ چوبی بهوا می‌پرید و اینطور صدا می‌کرد : پس‌س‌سی ی‌ی ززززززز.

بیگ بوی آه کشید ، دستش را دراز کرد ، شعله‌های خیالی را فرونشاند و دودها را پراکند . چرا بوبو نیومد ؟ به‌کشتزارها نظر انداخت ؛ جز روشنائی میرندهٔ خورشید چیزی نبود . ذهنش بار دیگر متوجه کوره‌ها شد . آن روز را به یاد آورد که باك بواسطهٔ حسادت به پیروزی او ، کوشیده بود کوره‌اش را داغان کند . آره،

۱ـ Casey Jones
۲ـ Southern Pacific
۳ـ Santa Fe
٤ـ Illinois Central
۵ـ Nickle Plate

همون مادر قحبه ! نه ، خدایا ، نمیخواست این حرفو بزنه ! داشت به چی فکر میکرد ؟ فحش به مرده ! آره ، باك بیچاره حالا مرده بود. لسترهم همینطور . آره ، باك حق داشت که کورهٔ او رو داغون کنه. البته که حق داشت . و آرزو کرد که کاشکی اون روز باك رو به اون بدی کتکش نمیزد . حالا دلش به حال باك می‌سوخت . و آرزو کرد که کاشکی به ننهٔ بیچارهٔ باك هم فحش نداده بود . گناه داره ! ممکنه خدا واسه این گناه به‌قصاصش‌برسونه؟ اما حالاکه‌نمیخواست همچین کاری بکنه ! حیوونی باك ! حیوونی لستر ! دیگه هیچوقت با کسی اینجوری رفتار نخواهد کرد ، هیچوقت ...

تاریکی شامگاه آرام آرام غلیظ تر می‌شد . در جائی‌که او درست تشخیص نمیداد کجا است، یك‌زنجره نوائی ناهنجار سرداد. هوا لطیف و سنگین می‌شد . بااشتیاق دیدن بوبو به کشتزارها نظر انداخت . ..

بدنش را جابجا کرد تا از رطوبت سرد زمین راحت شود ، و باز به اندیشهٔ آن روز برگشت . آره ، او تقریباً دلش نمیخواسته بود بره آب تنی . واگه راه درستی که عقلش نشون میداد رفته بود هیچوقت نمیرفت اونجا و تواین همه دغمصه نمیفتاد . همون اولش گفته بود که نه . اما افسوس که هر جوری بود دنبال اونهای دیگه راه افتاده بود . آره ، حقش بود همونطور که ننه‌ش گفت ، اونروز صبح میرفت مدرسه‌ش. اما آخه کیه‌که همیشه به زور بفرستنش مدرسه و خسته نشه ! راستی که همیشه به زور میفرستادنش مدرسه . اگه واسه خاطر این مدرسهٔ لعنتی نبود حالا تو این همه دردسر نیفتاده بود ! بابی حوصلگی علف را از دهانش درآورد ، آن را دور انداخت ، وساختمان سرخ رنگ وکوچك مدرسه را در ذهن خودش کوبید ...

آره ، اگه موقعی که سروکلهٔ اون زنیکه سفید پوست پیدا شد ، همه بیحرکت و ساکت میموندن ، شاید زنیکه میرفت پی کارش . اما آدم هیچوقت نمیتونه از این سفید پوستها خاطر جمع باشه . شاید زنیکه نمیرفت پی کارش . شاید مردیکه سفید پوسته همه‌شونو میکشت ! هرچارتائیشونو ! آره ، آدم هیچوقت نمیتونه به سفید پوستها خاطر جمع بشه . اما شایدم زنیکه سفید پوسته میرفت پی‌کارش و خنده‌ای می‌کرد . آره ، شاید مردیکه سفیدپوسته میگفت : ولدالزناهای سیاه از اینجا گورتون‌رو گم کنین ! اینو خوب میدونین که مال اینجانیستین ! و اونوقت اونهالباسهاشون‌رو ور میداشتن و مثه برق پا میذاشتن به فرار ... بیگ بوی با بهم زدن پلك‌هایش مرد سفید پوست را از خاطردورکرد . بوبو کجاس؟ واسه

چی ندوید بیاد اینجا ؟

یك برگ دیگر از علفها کند و به جویدن آن پرداخت . آره، چه خوب بود اگه باباش میذاشت فقط اون تفنگ رو ورداره ! با یه تفنگ میتونس یه دسته آدمو لتوپار کنه . همچنانکه در تصورش تفنگی را با دست‌هایش زیرو رومی‌کرد ، به زمین نگاه کرد . آنوقت با تفنگ خیالی مرد سفید پوستی را که پیش می‌آمد هدف گرفت. بووووم ! مرد به زمین غلتید . یك مرددیگر آمد. بیگ‌بوی با شتاب تفنگ را دوباره پرکرد و او را هم به سرنوشت اولی دچار ساخت . اوهم در غلتید . بازیك مرد دیگر آمد . بیگ‌بوی همان کاری راکه باید بکند ، کرد . آنوقت تمام جمعیت دور او به چرخ افتادند ، و او تفنگ را به روی آنها آتش کرد و هرچند نفر از آنها را که‌توانست از پای درآورد . آنها او را محاصره کردند ! ولی بخدا او وظیفه‌اش را انجام داده بود ، اینطور نیست ؟ و روزنومه‌ها ممکنه خبر بدن که: پسرهٔ سیاهپوست پیش از اونکه لینچ بشه ده دوازده نفر از مردمو کشت ! یابگن‌که : سیاه پوست‌اسیر پیش از اونکه کشته بشه بیست نفروکشت ! بیگ بوی تبسم خفیفی کرد . خیلی هم بد نمیشه ، نه؟ فکر روزنامه‌ها را از سربیرون کرد و به کشتزارها نگاه انداخت . بوبو کجاس ؟ چرا ندوید بیاد پیش او ؟

بیگ‌بوی به‌خود تکانی داد تاپاهایش را که خشك و بیحس شده بود نرمی بدهد . اه، دیگه داشت ازاین وضع خسته میشد . وحالا تقریباً هوا تاریك بود . آره ، یه‌ستارهٔ کوچولو اون ته های مشرق در اومده بود . شاید اون مردیکه سفید پوسته نمرده بود؟ شاید اونها اصلا دنبال اونبودن ؟ شاید حالا میتونس برگرده خونه؟ نه ، بهتره یه‌خورده صب کنه. از همه‌ش بهتر همینه . اما خدایا ، چقدر خوب بود اگه یه‌چکه آب میداشت ! نمیتونست آب دهنشو قورت بده ، گلوش خیلی خشك بود . لعنت به‌این سفید پوستها ! فقط بهمین دردمیخورن که یه‌سیاه پوست رومثه‌یه‌خرگوش دنبالش کنن ! آره ، آدمو یه‌گوشه گیر میندازن وبعد کلکشو میکنن . هزار نفر راه میفتن! بیگ‌بوی لرزید، چونکه‌سردی‌خاك داشت دراستخوان هایش نفوذ می‌کرد . خدایا ، اگه اونها بیان واونو تواین گودال‌پیداش کنن چی ؟ وهیچکس هم نیس که بهش کمك کنه ... اما فکر کردنش هیچ فایده‌ای ندارد ، بذار دردسر پیش بیاد تا جنگیدن رو باش شروع کنی . اما اگه اونها یکی یکی میومدن کلك همه‌شون رو میکند. دخل همه‌شون رو میاورد . گلوی یکی ازآنها را گرفت ومداوم و محکم فشار داد ، آنقدر فشار داد تازبان وچشمهایش بیرون پرید. بعد جست روی سینه‌اش وهمانطور که آن ماررا لگدکوب کرده بود،

به‌لگدکردن او پرداخت . موقعی که کار یکی را یکسره کرد، یك‌نفر دیگر آمد. بیگ‌بوی گلوی اورا هم گرفت . آنقدر گلویش را فشارداد تادرحالی که بریده بریده نفس می‌کشید آهسته برزمین افتاد ...

«هی‌هو!»

بیگ‌بوی پنجه‌اش را ازگلوی مرد سفید پوست پس‌کشید وبه‌کشتزارها نظر انداخت. هیچکس‌را ندید.آیا کسی اورا پائیده بود؟ خاطر جمع بود که صدای فریاد یك‌نفر را شنیده است . قلبش به‌شدت می‌کوبید . اما آخه هیچکس نمیتونس اورو تواون گودال ببینه ... ولی ممکنه موقعی که داشته میومده اینجا دیده باشنش وخودشون‌روقایم کردن وحالا میان که بگیرنش !

شاید داشتن به‌اونهای دیگه علامت میدادن ؟ آره ، داشتن دولا دولا خودشون رو به‌او میرسوندن !شاید چاره‌ش اینه که پاشه فرار کنه ... آه ! شاید این فریاد بوبو بود ! آره ، بوبو ! باس بیاد بیرون وببینه این بوبوس که داره دنبالش میگرده یانه... از ترس خشکش زد .

«هی‌هو!»

«هی‌هو!»

«کجائی؟»

«توخیابون بولاردم!»

«بیا اینجا!»

«باشه !»

صدای پاهارا شنید . آنوقت باز صداها بلند شد ولی‌این‌بار خفیف بود واز دور می‌آمد .

«هیچکسو ندیدی؟»

«نه ،توچی ؟»

«نه.»

«فکر میکنی فرار کرده باشن؟»

«نمیدونم . نمیشه گفت.»

«برپدر این مادر قحبه‌های سیاه لعنت!»

«ما میباس هرچی ولدالزنای سیاه تواین آب وخاك هس بکشیم!»

«آره ، جیم که درهرصورت دخل دوتاشون رو آورد.»

«اما برتا میگفت که چارتا بودن!»

«کدوم گورستون قایم شده‌ن؟»

«برتا می‌گفت اسم یکیشون بیگ‌بوی یا یه همچین اسمیه.»

«ما واسه پیدا کردنش به‌خونه خرابه‌ش رفتیم.»

«ها؟»

«اما پیداش نکردیم.»
«این‌سیاپوستها پشت‌همدیگه‌رو دارن؛هیچوقت همدیگه‌رو لو نمیدن.»
«ما همهٔ خونه‌رو گشتیم ولی یه‌دونه‌موی اونم گیرنیاوردیم. اونوقت پیرمرده وپیره‌زنه‌روازخونه‌بیرون انداختیم وخونه‌رو آتیش زدیم ... »
«خدایا ! کاشکی اونجا می‌بودم !»
«اونوقت پیرزنهٔ سیاه‌رو میدیدی که زوزه میکشه ...»
«هی‌هو!»
«بیا اینجا.»
بیگ‌بوی خودش را به‌لب گودال کشید ونگاه انداخت .مرد سفید پوستی را دیدکه تفنگی روی شانه اش انداخته واز سراشیب پائین می‌رود . آیا میخواستن تپه‌رو بگردن ؟ خدایا، حالا دیگه هیچ راهی نداشت که فرار کنه؛ اودیگه گیر افتاده بود ! باس میدونس که اونها میان اینجا میگیرنش . چیزی هم که نداشت. هیچی نداشت که بتونه به کمك اون بجنگه . آره،همینکه سگهای شکاری بیان،اونها پیداش می‌کنن . خدایا، رحم‌کن ! ممکنه همونجا رو تپه اورو لینچ کنن ... اورو بگیرن ببندنش به‌یه‌تیر وزنده زنده بسوزوننش ! خدایا! حالا دیگه‌هیچکس‌جزخدای‌مهربون‌نمیتونس بدادش‌برسه، هیچکس...
وآنوقت همینکه به‌یاد بوبو افتاد ، بیحس شد. اگه الان بوبو بیاد چی‌میشه؟ حتماً میگیرنش ! هردوشون رو میگیرن ! بوبو رو مجبورمیکنن بگه که او کجاس ! بوبو دیگه حالا نباس بیاد . یه‌نفر باس بهش بگه ... اما هیچکی نبود ؛ هیچ راه چاره‌ای نبود ...
آرام آرام خودش را به‌طرف گودال کشید . یك دستهٔ‌بزرگ مرد دیده می‌شد . عدهٔ دیگری هم از راه می‌رسیدند . خیلی هاشان تفنگ داشتند . بعضی ازآنها حلقه‌های طناب روی شانه هاشان انداخته بودند .
«بهت میگم اونها هنوز همینجا ، یه‌گوشه ای هستن ...»
«ولی ماکه همه‌جا رو گشتیم!»
«چه مصیبتی ! نباس بذاریم دربرن!»
«نه. اگه دربرن دیگه تواین شهر یه‌زن درامون نیس.»
«ببین، این چیه آورده‌ی؟»
«بالشه .»
«واسه چی؟»
«واسه پرهاش ، احمق!»
«خدایا! اگه بتونیم این سیاه پوستهارو بگ.یم این پرها



بیگ‌بوی خودش‌را لب‌گودال کشید...

واسه‌شون جون میده!»
«بابا آندرسن گفت که یه‌بشکه قیر باخودش میاره!»
«اگه لازمت شد من یه مقدار نفت سیاه توماشینم دارم.»
بیگ‌بوی حالا هیچگونه احساسی نداشت. درانتظار بود. درفکر اینکه آیا آنها دنبال او می‌گردند، نبود، فقط در انتظار بود. درفکر بوبو هم نبود. گونه‌اش را به‌خاك سرد چسبانده بود و انتظار می‌کشید.
سگی پارس کرد. بیگ‌بوی خشکش زد. سگ دوباره پارس کرد. او خودش را درته گودال گلوله کرد وبانتظار ماند. آنوقت تپ تپ پاهای سگ‌را شنید.
«نگاه کن!»
«چی گیر آورده؟»
«ماره!»
«آره، سگه یه مار پیدا کرده!»
«خدایا، یه مار گنده‌س!»
«اوه، دلم میخواس سگه میتونس یکی از این سیاه های مادر قحبه رو گیر بیاره!»
صداها بصورت پچ‌پچه های خفیف‌درآمد. آنوقت بیگ‌بوی صدای قطار دوازدهمی را شنید، که همانطور که روی ریلهامی‌لغزید زنگش طنین می‌انداخت وسوتش فریاد برمی‌آورد. بیگ‌بوی خودش را روی خاك پهن کرد. یك نفر آواز می‌خواند:
«ماهمهٔ سیاه پوستها رو به‌یـه‌درخت سیب ترش دار میزنیم...»
موقعی که آواز به‌پایان رسید صدای خندهٔ تندی بلند شد. از طرف دیگر تپه عوعو خشمالودهٔ سگ را می‌شنید. خوب گوش‌داد. حالا بیش ازیك سگ بود. سگهای زیادی بودند وآنقدر بلند پارس می‌کردند که نزدیك بود حنجره‌هاشان پاره شود.
«هیس، صدای سگهارو می‌شنوم!»
«وقتی‌اینجور عوعومیکنن معلومه‌که یه‌چیزی‌گیرآورده‌ن!»
«دارن ازرو تپه میان اینجا!»
«گرفتیمش! گرفتیمش!»
نعره‌ای شنیده شد. باس بوبو باشه. باس بوبو باشه...
بیگ بوی علیرغم هراسی که داشت، نگاه کرد. جاده و نیمی از دامنهٔ تپه درآن طرف جاده ازمردها پوشیده شده بود. چند نفری در نوك تپه مانند نقش هائی در زمینهٔ آسمان دیده می‌شدند. شبح های سیاه آنها را که ازسراشیب بالا می‌آمدند، می‌دید. آنها

فریاد می‌کردند :

«به‌خدا گرفتیمش!»

«بیا!»

«کجاس؟»

«دارن ازرو تپه میارنش!»

«من یه‌طناب واسه‌ش آورده‌م!»

«کجاس ؟ آقا ، نمیشه من ببینمش؟»

«میگن برتا هم داره میاد.»

«جك ! جك! منو تنها نذار میخوام ببینمش !»

«عزیزم ، دارن ازروتپه میارنش!»

«من میخوام اولین کسی باشم که طنابو به‌گردن اون سیاه ولدالزنا میندازه!»

«بیا آتیشو روشن کنیم!»

«قیرو داغ کنیم!»

«من زنجیر آورده‌م که ببندیمش.»

«از این ور بیارش!»

«خدایا ، کاشکی یه‌خورده مشروب میخوردم...»

بیگ‌بوی مرد هارا که روی تپه درحرکت بودند ، می‌دید. در میان آنها سیاهی درازی به چشم می‌خورد. باس بوبو باشه؛ باس بوبو باشه که دارن میارنش... میارنش اینجا . باس پاشه فرار کنه . دندان هایش را روی هم کلید کرد، دستش‌را روی پیشانیش کشید، خیس عرق بود . کوشید آب دهانش را قورت بدهد ، اما نتوانست؛ گلویش خشك بود .

آنها باردیگر آواز را شروع کرده بودند .

«ما همهٔ سیاه‌پوستها روبه‌درخت‌سیب‌ترش دار می‌زنیم...»

حالا زنهائی بودند که آواز می‌خواندند . صداهاشان این آواز را اوج وکمال می‌بخشید . امواج آوازشان بر فراز درختان کاج می‌لغزید . آسمان ازابر ها سنگین بود وفرو افتاده بود. باد شروع به وزیدن کرده بود . گاهگاه فریاد زنجره ها بطرز شگفت انگیزی آواز جمعیت را می‌برید . یك‌سگ به‌بلندترین نقطهٔ تپه رفته بود. هربارکه آواز جمعیت وقفه می‌یافت ، زوزهٔ این سگ خیلی رسا در دل‌شب می‌پیچید .

بیگ‌بوی موقعی که دید اولین شعله دامنهٔ تپه‌را روشن کرد ، چندشش شد . آیا اونها اورو اینجا می‌بینن ؟ آنوقت یادش آمد که اگر آدم در روشنائی ایستاده باشد درتاریکی چیزی را نمی‌بیند .

همینکه شعله‌ها بالاتر کشید ، دومرد را دید که بشکه‌ای را ازسراشیب به‌بالا می‌غلتاندند .

«ببین ، بیا اینجا به‌من کمك کن، میای؟»

«اومدم ، بلندش کن!»

«بیا ! راس بیابالا ! بده طرف دیگه!»

«من پرآورده‌م ، تو این بالشه!»

«بازم هیزم بیار !»

بیگ‌بوی بشکه‌را که شعله‌های آتش آن‌را فرا گرفته بود ، می‌دید.جمعیت پس‌رفت‌ویك‌حلقه سیاه پدید آورد.اونهااینجاپیداش میکنن! انگیزه‌ای شدید اورا وامیداشت که ازگودال بیرون بیاید وبه‌آن سوی تپه ها بگریزد . اما پاهایش حرکت نمی‌کرد . بادقت خیره شد تابوبو را بانگاهش پیدا کند. نگاهش روی سیاهی درازی درنزدیکی آتش رقصید . شعله‌ها ، که باد آنها را دامن میزد ، بالاتر کشید . بیگ‌بوی ازجا جهید . آن سیاهی به‌حرکت درآمده بود . خدایا ، این بوبوئه ، این بوبوئه ...

بیگ‌بوی، بوی‌قیررا اول‌ضعیف وبعدشدیدتر احساس‌کرد. باد بوی قیررا کاملا به‌صورت اوزد، وبعد آن‌راباخود برد. چشمهایش سوخت واو بابند انگشتانش آنها را مالش داد .

عطسه‌اش گرفت .

«بیاین یادگاری هامون رو ورداریم!»

او جمعیت را دید که همه‌گردا گرد آتش را گرفتند . چهره هاشان در روشنائی شعله ها حالتی سخت وتند داشت . مردان و زنان دیگری به‌تپه می‌آمدند . سیاهی دراز را دود دربرگرفته بود .

«همه بیاین عقب!»

«نگاه کنین! او واسه خودش یه‌انگشت کنده !»

«بیاین ! زنهارو ازپای آتیش بیارین عقب!»

«او یکی ازگوشها شو کنده ، می‌بینی؟»

«چه خبره!»

«یکی اززنها افتاد ! گمون میکنم غش کرده باشه..»

بوی زننده قیر دامنهٔ تپه را آکند. آسمان سیاه بود و باد به شدت می‌وزید .

«یالا زود باشین پیش ازاونکه بارون بیاد این کاکا سیاه رو آتیش بزنین !»

بیگ‌بوی دید که جمعیت پس رفت ، وتنها چند مرد به صورت دسته‌ای کنار آتش ماندند . آنوقت ، برای اولین باربیگ‌بوی توانست نظری به‌بوبو بیندازد . بدنی سیاه در روشنائی درخشید .

بوبو تقلا میکرد، به‌خود می‌پیچید؛ آنها مشغول بستن دستها و پاهایش بودند.

موقعی که‌دید بشکهٔ قیررا کج کردند، خشکش زد، فریادی بلند شد. بیگ‌بوی فهمید که قیررا روی بوبو ریختند. جمعیت به‌عقب رفت. او بدن به‌قیر آغشته‌ای را دید که می‌درخشید وتاب می‌خورد.

«ولدالزنا حقشو گرفت!»

سکوتی ناگهانی حکمفرما شد. آنوقت‌که باد مارپیچ گسترنده‌ای از پرهای سفید را مانند بوران برف درسیاهی شب باخود می‌کشاند، بیگ بوی به شدت‌لرزید. شعله‌های‌آتش‌شبیه درختهائی‌بالامی‌جست. بار دیگر آن فریاد بلند شد. بیگ‌بوی به‌خود لرزید ونگاه کرد. مردم آتش فروزان را رها کردند و از سراشیب‌ها پائین دویدند. آنوقت بیگ بوی تودهٔ سفید پیچ وتاب خورنده‌ای راکه درشعلهٔ زرد فام می‌جنبید، مشاهده کرد وفریادهائی پی‌درپی شنید که هریك‌تیزتر وکوتاه‌تر از فریاد پیشی بود. اکنون مردم خاموش بودند، بی‌حرکت ایستاده بودند، وبه‌تودهٔ سفید پیچ‌وتاب خورنده که رفته‌رفته سیاه می‌شد، که درگهوارهٔ شعله‌ای زرد فام سیاه می‌شد، نگاه می‌کردند.

«بازم نفت سیاه بریز!»

«بیا سرشو بگیر، میای ؟»

دومرد باتقلا دوطرف حلب سنگینی را گرفته بودند وآن‌را پیش می‌بردند. حلب‌را روی زمین‌گذاشتند، آن راکج کردندوطوری قرار دادند که نفت قطره قطره درگودی گرداگرد آتش بریزد.

بیگ بوی که صورتش غرق‌گل بود، به داخل گودال خزید. اکنون هیچگونه احساسی نداشت، هیچگونه هراسی نداشت. کرخت وخالی بود، انگار همهٔ خونش‌راکشیده بودند. بعد که تپ تپ ضعیفی شنید عضله‌هایش کشیده وسفت شد. جوی باریکی ازآب سرد زانوهایش‌را گرفت واورا واداشت که خودش‌را به نقطهٔ خشك‌تری بکشد. به‌بالا نگاه کرد؛ دانه‌های باران برسر علف ها کوبیده می‌شد.

«داره بارون میاد!»

«یالا، بیاین بریم شهر!»

«... غصه نخور، وقتی آتیش کار خودشو با او بکنه، کلك یارو کنده میشه...»

«چارلز، صبر کن! منو ول‌نکن، اینجا لیزه...»

«من چند تا از شما خانمهارو باماشین خودم می‌برم ....»

بیگ بوی باز عوعو سگها را که این بار از نزدیك تر می‌آمد، شنید. دوان دوان ازآن نزدیکی گذشتند. قوزك هایش از آب سرد

یخ کرده بود . صدای چك‌چك مداوم قطره های باران را می‌شنید.
اکنون سگی دردهانهٔ گودال پارس می‌کرد ، وجود کسی را درآنجا احساس کرده بود وخشمالوده پارس‌می‌کرد. بیگ‌بوی‌خودش را گلوله کرد وبه‌ته گودال چسبید . زانوها وقلم پاهایش در آب‌فرو رفته بود . عوعو سگ بلندتر شنیده شد .

بیگ بوی صدای خش خش پنجه های حیوان را می‌شنید ونفس داغ‌آن‌را روی صورتش احساس می‌کرد . چشمهای سبزفام سگ درخشید وهمچنانکه عوعوش، که دراثر تنگی گودال گرفته وپیچیده می‌شد، برپردهٔ گوشهای او فرود می‌آمد، چشمهایش به‌او نزدیك تر می‌شد . بیگ‌بوی خودش‌را آنقدر پس کشید تاشانه هایش به بدنهٔ‌گودال فشرده شد و نفسش را در سینه حبس کرد. دستهایش را باانگشتان شق‌ورق به‌جلو تکان داد . سگ‌درحالی که جلوتر می‌آمد، بلندتر پارس کرد، وعوعوش تیزتر ونازك‌تر گردید. بیگ‌بوی روی زانو هایش بلند شد ودست هایش را همانطور جلو خودش نگهداشته بود. آنوقت خودش را بازهم بیشتر درته گودال پهن کرد .

نفس داغ سگ را استنشاق می‌کرد ، آن را آرام ، سخت ولی یکنواخت استنشاق می‌کرد . سگ نزدیك تر آمد ، و نفس داغ تر خود را دمید . بیگ بوی دیگر نمی‌توانست عقب‌تر برود . زانو هایش در آب لیز می‌خورد و خیس می‌شد . به خود نیرو داد وآماده شد . آنوقت ، طوری که ابداً نفهمید ــ ابدا نفهمید که او حمله‌کرده بود یا سگ ــ ناگهان بهم پیچیده بودند و درآب می‌غلتیدند . چشم های سبز زیراو و میان دوپایش قرار گرفته بود . چنگال‌های سگ در بازوهایش فرورفت . زانوهایش به عقب سرخورد و او درست روی سگ افتاد. نفس‌سگ سنگین وبریده‌بریده بیرون‌می‌آمد.همینکه حس کرد سگ میان زانوهایش پیچ و تاب می‌خورد ، خودبخود دستش را برای پیدا کردن گلوی حیوان بحرکت درآورد . سگ‌مثل اینکه بخواهد نیروی خود را جمع‌کند، خرناسه‌های کشدار وخفیف می‌کشید . دستهای بیگ بوی بتندی از پشت سگ گذشت و کورمال کورمال گلوی آن را جستجو کرد . بار دیگر چنگال‌های سگ را در گوشت خود احساس کرد و چشمان سبزفام رادید ، اما انگشتانش گلوی سگ را یافته بود . در حالی که حس می‌کرد انگشتانش فرو می‌رود ، گلوی سگ را فشار داد . سرش را به عقب برد ، بازوهایش را محکم کرد و گلوی سگ را فشرد . حس کرد که بدن سگ متناوباً قلنبه می‌شود ، حس کرد که‌چنگال‌های سگ در کمرش فرو می‌رود. بانیروئی که از ترس سرچشمه می‌گرفت پنجه‌هایش را بهم آورد و

تمام سنگینیش را روی گلوی سگ انداخت . سگ بار دیگر قلنبه شد و بیحرکت ماند ... بیگ بوی صدای نفس‌های خودش که گودال را پر کرده‌بود ،وفریادها وصدای پائی‌راکه ازبالای سرش‌می‌گذشت، شنید .

مدتی دراز سگ را نگهداشت ، مدتی دراز بعد از آنکه آخرین صدای پا خاموش شد ، مدتی دراز بعد از آنکه باران بندآمد؛ بدن سگ را همچنان نگهداشت .

۵

صبح شد و او هنوز در چاله‌ای از آب باران‌روی‌زانوهایش نشسته بود و خیره به لاشهٔ سفت سگ نگاه می‌کرد . همینکه هوا روشن شد ، او آرام آرام به خود آمد . مدتی دراز بیحرکت ماند ، مثل اینکه بخواهد از رویائی بیدار شود ، مثل اینکه بخواهد آن رویا را به یاد بیاورد .

صدای کامیونی در بالای تپه پیچید . بیگ بوی کوشید به طرف گودال بخزد . زانوهایش خشك شده بود و از کف پاها تانرمه ساق‌هایش دردی شبیه هزاران سوزن احساس می‌کرد . گیجی چشمهایش را تار کرده بود . خودش را بالاکشید و نگاه کرد . در روشنائی زننده کامیون ویل را دید که در فاصلهٔ تقریباً بیست متری ایستاده بود و موتور آن کار می‌کرد . ویل روی رکاب ایستاده بود و به دامنه تپه نگاه میکرد .

بیگ بوی باتلاش بیرون آمد و ناتوان روی علفهای نمناك افتاد . کوشید که ویل را صدا بزند ، اما از حنجرهٔ خشکش صدائی بیرون نیامد . باردیگر کوشید که او را صدا بزند .

«ویل !»

ویل شنید و جواب داد:

«بیگ بوی ، بیا !»

خواست بدود ، ولی برزمین افتاد . ویل آمد و او را در میان علفهای بلند دید .

ویل بازوی او را گرفت و گفت «بیا .»



بیگ‌بویِ خواست بدوِد ولیِ بـه‌زمین افتاد ...

آن دو بازحمت به طرف کامیون رفتند .
ویل او را به بالای رکاب هل داد و گفت «زود باش!»
دریچهٔ چهارگوشی را که در بالای صندلی راننده قرار داشت ، پس زد . بیگ بوی رفت تو وپاهایش با صدائی آهسته بر کف کامیون فرود آمد . روی دست‌ها و زانوهایش دمرشدودرهوای نیمه تاریك به اطراف نگاه کرد .
«بوبو کجاس ؟»
بیگ بوی خیره شد .
«بوبو کجاس ؟»
«گرفتنش .»
«کی ؟»
«دیشب .»
«اونها ؟»
بیگ بوی به طرف تیرك زغال شده‌ای در سراشیب تپه مقابل اشاره کرد . ویل نگاه انداخت . دریچه افتاد . موتور کامیون فرفر کرد ، دنده‌ها به‌ناله درآمد وکامیون در جادهٔ پرگل به جلو تکان خورد وبیگ‌بوی را به‌پهلو انداخت .
مدتی همانطور که به پهلو افتاده بود، ماند . آنقدربیرمق شده بودکه نمیتوانست تکان بخورد . همینکه احساس‌کرد کامیون در یك خم جاده پیچید ، ازجا بلند شد وپشتش را به توده‌ای از جعبه‌های چوبی وا داد . حالا دیگر رفته‌رفته اشیاء را در تاریکی تشخیص میداد . از میان دوشکاف دراز دوتیغهٔ نازك از روشنائی روز به‌داخل کامیون افتاد . کف کامیون ازفولاد صاف بود وسردی آن در رانهایش نفوذ می‌کرد . ذرات خاك اره با تلق‌تلق کامیون به رقص درمی‌آمد . هربار که در یکی از خمهای جاده می‌پیچیدند ، بیگ‌بوی برکف کامیون کشیده می‌شد ؛ با پنجه‌هایش به گوشهٔ جعبه‌ها می‌چسبید تا تعادل خودش را حفظ کند . یکبار بانك خروسی را شنید . این بانگ او را به یاد خانه، مادروپدرش‌انداخت. بخاطر آورد که در جائی خبر آتش زدن خانه‌اش را شنیده است ، ولی بیادش نمی‌آمد که این خبر درکجا به گوشش خورده بود ... اکنون همهٔ این‌چیزها در نظرش غیر واقعی جلوه می‌کرد .
خسته بود . همچنانکه با تکان کامیون پیچ وتاب می‌خورد، چرت میزد . بعد از خواب جست . کامیون بنرمی روی ریگ‌ها پیش می‌رفت . از دور دست صدای خفیف شیپوری راکه دوبار در کارخانهٔ‌الوار «بلکای» نواخته شد ، شنید . نا بخود آگاه این اندیشه در مغزش طنین انداخت : ساعت شیشه ...

دریچه پس رفت. ویل از کنج لب گفت:
«چطوری؟»
«خوبم.»
«چطور شد که بوبورو گرفتن؟»
«داشت از تپه میومد بالا.»
«چکارش کردن؟»
«سوزوندنش... ویل، من یه‌چیکه آب میخوام؛ گلوم مثل آتیش میمونه...»
«باشه، وقتی به یه پمپ بنزین رسیدیم، توهم آب بخور.»

بیگ‌بوی پشتش را واداد و به‌چرت زدن پرداخت. موقعی که کامیون توقف‌کرد، او از خواب پرید. صدای پای ویل راکه از کامیون پیاده شد، شنید. میخواست از دریچه به بیرون نگاه‌کند، اما ترسید. برای یك لحظه هراس شدیدی‌که در گودال احساس کرده بود، به او روی آورد. اگه اونها بیان بگردن و پیداش کنن چی؟ هنگامی‌که صدای پای ویـــل را روی رکاب کامیون شنید، آرامش یافت. دریچه پس رفت. کلاه ویل که آب ازآن می‌چکیداز دریچه تو گرفته شد.

«زودباش، بخور!»

بیگ‌بوی کلاه را قاپیـــد وازآب آن به صورتش پاشید. کامیون حرکت کرد. بیگ‌بوی آب را نوشید. آب سرد مانندپاره های سخت‌آجر در شکم گرم او غلتید. دردی گنگ اورا وا داشت که به جلو خم شود. مثل این بود که روده‌هایش کشیده می‌شد و به صورت گلوله سفتی درمی‌آمد. کمی بعد درد آرام گرفت و او در حالی که خیلی آرام نفس می‌کشید، راست نشست.

کامیون پیچید. بیگ‌بوی پلکهایش رابهم زد. تیغه‌های آفتاب به‌رنگ طلائی درخشان درآمده بود. خورشید طلوع کرده بود.

کامیون در جادهٔ اسفالته سرعت گرفت و به طرف شمال رفت. تکان کامیون اورا بالا و پائین میانداخت. خرده‌های نان‌ذرت را از سینهٔ او بیرون می‌ریخت، و آنها را با ریزه‌های چوب وخاك اره در تیغه‌های طلائی آفتاب می‌رقصاند.

بیگ بوی به پهلو گشت و به خواب رفت.

۲

آواز سیاه طولانی

۱

«ب

بخواب ، طفلم
باباجونت به‌شهر رفته

بخواب طفلم
آفتاب داره پائین میره

بخواب طفلم
نون قندی‌هات توی کیسه‌س

بخواب طفلم
بابات الانه میاد خونه ...

زن همچنان زمزمه می‌کرد وبا هر مکثی که در آوازش می‌کرد گهوارهٔ چوبی را با پای سیاه و عریان خود می‌جنباند . اما کودك بلندتر جیغ می‌کشید و فریاد او آواز زن را می‌بلعید . زن

آواز خود را قطع کرد ، کنار گهواره ایستاد وبه‌این فکر فرو رفت که چه‌چیز کودك را آزار می‌دهد ، آیا شکمش درد می‌کند ؟ کهنهٔ اورا بادست لمس کرد ، خشك بود . اورا بغل کرد وبه‌پشتش دست زد . بازهم کودك با صدائی کشدار تر وبلندتر جیغ می‌کشید . اورا دوباره در گهواره گذاشت ورشته‌ای را که مهره های قرمز به‌آن کشیده شده بود ، جلو چشمش آویزان کرد . پنجه های سیاه و کوچك طفل مهره ها را پس زد . زن خم شد ، ابروهایش را درهم کشید وزمزمه کرد «طفلك ، چته؟ آب میخوای؟»

یك کوزهٔ کدو قلیانی را که آب ازآن می‌چکید نزدیك لب‌های سیاه او نگهداشت ، اما کودك سرش را برگرداند و پاهایش را به‌کف گهواره کوبید . زن لحظه‌ای مبهوت ایستاد . طفلك چه دردشه ؟ هیچوقت دراین موقع روز این جور نمیکرد . او را برداشت و به طرف در گشوده رفت . به گوی بزرگ سرخ رنگی که در میان شاخه‌های درختان غروب می‌کرد ، اشاره کرد و پرسید «طفلك ، خورشید رو می‌بینی ؟» کودك خودش‌را عقب کشید وبازوها وپاهای گرد وسیاهش را به شکم و شانه های او فشرد . زن میدانست که کودك خسته است ؛ واین را از طرزی که کودك دهانش را برای فرو بردن هوا باز میکرد ، می‌فهمید . روی چارپایه ای چوبی نشست ، دکمه‌های جلو پیراهنش را باز کرد ، کودك را نزدیك تر آورد ونوك سیاه پستانش را به لب های او چسباند .

«طفلکم ، شامتو نمیخوای بخوری ؟» کودك خودش را پس کشید ، بدنش سست شد و آهسته و رقت‌انگیز زاری کرد ، آنطور که انگار زاری او هرگز تمامی نداشت . آنوقت پنجه هایش را به پستان های او فشرد وشیون کرد . خدایا ، طفلکم ، چی میخوای ؟ مادرت تا ندونه چته نمیتونه بهت کمك بکنه . اشك از چشمهایش تراوید ؛ چهار دندان سفید در میان لثه های سرخ برق زد ؛ سینهٔ کوچکش بالا وپائین رفت وپنجه های سیاهش به طرف کف اطاق دراز شد . خدایا ، طفلکم ، چته ؟ زن آرام خم شد و گذاشت که بدنش با فشارکودك به طرف پائین کشیده شود . همینکه پنجه های کوچك کف اطاق را لمس کرد ، شیون او آرام شد وبه حالت هق هق درآمد . زن کودك را رها کرد ودید که به طرف گوشهٔ اطاق می‌خزد . زن دنبال او رفت و مشاهده کرد که پنجه های کوچك او برای گرفتن دنبالهٔ ساعت کهنهٔ «هشت روز کوك» دراز شده است . «این ساعت کهنه رو میخوای ؟» زن ساعت را به وسط اطاق کشید . کودك درحالی که باصدای بلند می‌گفت «من ن !» به طرف ساعت خزید . آنوقت دستهایش را بلند کرد و روی ساعت

کوبید : تق ! تق ! تق! « خب ، به دستهات صدمه میزنی ها !»
کودك را نگهداشت و به اطراف نگاه انداخت . کودك جیغ کشید و
تقلا کرد «صب‌کن ، کوچولو ! » ترکه کوچکی ازبالای یك قفسهٔ
فکسنی آورد . در حالی که انگشتان کوچك طفل را به دور ترکه
محکم می‌کرد ، گفت « بیا . بااین بزن ، فهمیدی ؟» هر ضربه
درست روی ساعت فرود می‌آمد وزن صدای این ضربه هارا
می‌شنید : دنگ ! دنگ ! دنگ! وبا هر ضربه کودك تبسم می‌کرد و
و می‌گفت «من ن ! » شاید این کار بتونه یه مدت تورو آروم نگرداره.
شاید حالا بتونم یه کمی استراحت کنم . درآستانهٔ درایستاد . خدایا،
این طفلك یه دردی داره ! شاید دندون در میاره . شایدم یه درد
دیگه‌ای داره ...

با لبهٔ دامنش عرق پیشانیش را پاك کرد و به کشتزاران
سبز که تا دامنهٔ تپه‌ها کشیده شده بود ، نگاه انداخت . در حالی‌که
بااحساس تنهائی می‌جنگید ، آه کشید . خدایا ، با نبودن سیلاس(۱)
گذروندن روزها واقعاً مشکله . تقریباً یه هفته س که ارابه رو از
اینجابرده . خداکنه اتفاق بدی نیفتاده باشه . باس توکول واتر (۲)
مشغول خریدن خیلی چیزها باشه . بله؛ شاید سیلاس یادش مونده
باشه وأون پنج متر چیت قرمزی روکه من خواستهم برام بیاره .
اوه ، خدایا ! امیدوارم که یادش نره !

زن کشتزاران سبز را که تاریکی انبوه شوندهٔ شامگاه آنهارا
در برگرفته بود ، دید . انگار آنها ، آن کشتزار ها زمین را ترك
کرده بودند ، وآرام به سوی آسمان شناور شده بودند . روشنائی
بعد از غروب ، سرخ فام ، میرنده و آمیخته با اندوهی ظریف ،
درنگ کرده بود . ودر دور دست ، در برابر او ، زمین وآسمان در
سایه‌ای لطیف وگریزنده به‌یکدیگر پیوسته بودند . زنجره‌ای باصدای
تیز ودلتنگ کننده ، جیرجیر کرد ؛ واینطور می‌نمود که زن مدتی
دراز بعد از خاموش شدن صدای زنجره ، جیرجیر آن را می‌شنید.
سیلاس باید زود بیاد . من از تنها موندن اینجا خسته شده‌ام .

تنهائی اورا رنج میداد . دنگ ! دنگ ! دنگ ! این صدا را
شنید و آب دهانش را قورت داد . توم (۳) حالا دیگه تقریباً یه‌سال
هس که رفته جنگ . واین جنگ طولانی تموم شد وبازم ازش خبری
نداریم . خدایا ، نخواه که توم کشته شده باشه ! زن در تاریك و

1 - Silas
2 - Coldwater
3 - Tom

روشن ابروهایش را درهم کشید وبه فکر جنگ وحشتناکی که از او بسیار دور بود، فرو رفت. می‌گفتند که جنگ دیگر تمام شده‌است. آره، لازم بود که خدا پیش از اونکه اونها همه رو بکشن، جلوشون رو بگیره. احساس کرد که اینهمه از وطن دور شدن هم خود نوعی مرگ است. اینهمه دور شدن درست همان کشته شدن است. از آدمهائی که فرسخ‌ها از دریا دور می‌شوند تا جنگ بکنند، هیچگونه خوبی نمیتوان انتظار داشت. وچطوره که اینها میخوان همدیگه‌رو بکشن؟ چطوره که میخوان خونریزی بکنن؟ کشتار کاری نیست که آدمها باید به‌آن دست بزنند. زن به‌خود گفت: هوه!

همچنانکه دربارهٔ توم اندیشه می‌کرد ودنگ! دنگ! دنگ! را می‌شنید، آه کشید. توم را دید، چهرهٔ بزرگ سیاه ومتبسم او را دید؛ چشمهایش که روشنائی سرخ بعدازغروب در آنها می‌ریخت، با حالتی رؤیا وار از نگاه تهی شد. آری، خدایا؛ به جای سیلاس که اکنون صاحب اواست، توم اورا میداشت. آری: آنوقت به‌توم بود که عشق می‌ورزید. تبسم کرد واز خود پرسید، خدایا، نمیدونم به سرتوم چی‌اومده؟ درزمینهٔ مخملی آسمان یک روز سپید درخشان و کشتزاران ذرت را دید و توم را دید که باشلوار رکابی قدم برمیدارد وخودش را پیش توم دید وتوم دستش را دور کمر او حلقه کرده بود. بیاد آورد که تماس انگشتان اورا که در گوشت لنبرهایش فرو می‌رفت، چقدر خفیف احساس کرده بود. زانوهایش لرزیده بود وبازحمت زیاد توانسته بود خودش را روی پا نگهدارد و همانجا نقش برزمین نشود. آری؛ این‌کاری بود که توم از او خواسته بود. اما اوتوم را راست نگهداشته بود و تومهم اورا نگهداشته بود؛ هردو یکدیگر را نگهداشته بودند تا در مزرعهٔ سبز ذرت برزمین نیفتند. خدایا! نفسش بند آمد و او زبانش را روی لبهایش مالید. اما این خاطره به اندازهٔ آن‌شامگاه زمستان که آسمان خاکستری خواب آلود بود واو وتوم از کلیسای پائین کوچهٔ تاریک لاور (۱) به‌خانه برمی‌گشتند هیجان‌انگیز نبود. همچنانکه‌بیاد می‌آورد که چطور توم اورا به خود فشرده بود وبدنش را به درد آورده بود، حس می‌کرد که نوك پستانهایش می‌سوزد وباجلو پیراهنش تماس پیدا می‌کند. چشمهایش را بسته بود وبوی تند برگهای خشك پائیز را استشمام می‌کرد ومیان بازوان او سست شده بودواحساس کرده بود که دیگر نمی‌تواند نفس بکشد و بسختی خودش را از او جدا کرده بود و گریخته بود، به خانه گریخته بود. ودرد شیرینی که در

1 - Lover's Lane

آن هنگام اورا هراسانده بود اکنون با خاموشی وجیر جیر زنجره وسرخی بعداز غروب ودنگ ! دنگ ! دنگ ، دزدانه به کمرش بازگشت . خدایا ، نمیدونم به سر توم چی اومده ؟

وارد ایوان شد وبه دیوار خانه تکیه داد . آسمان سرودی سرخ می‌خواند . کشتزاران دعائی سبز برلب داشتند . و سرود ودعا در خاموشی و سایه می‌مرد . در سراسر زندگیش مثل حالا احساس تنهائی نکرده بود . روزها هرگز مثل روزهای اخیر طولانی ، وشب‌ها هرگز مثل شب های اخیر تهی نبود . در حالی که صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را می‌شنید ، سرش را با بیتابی تکان داد وپیش خود گفت : «اوه !» موقعی که سیلاس رفته بود ، یك چیز آهسته رو به زوال گذاشته بود ، چیزی که زن در وهلهٔ اول آن را در نیافته بود. اکنون این چیز را کلا احساس می‌کرد ، آنطور که انگار این احساس پایه‌ای نداشت . کوشید درست فکر کند که این امر چگونه اتفاق افتاده است . آری ؛ در همهٔ زندگیش امیدی دراز به روزهای سفید درخشان و آرزوئی عمیق برای شب های سیاه داشته و با اینهمه سیلاس اورا ترك گفته است . دنگ ! دنگ ! دنگ ! زمانی خندیدن، خوردن ، آواز خواندن و شادی دیرین کشتزاران سبز تابستان را داشته است . زمانی پخت وپز ، دوخت و دوز ، رفت وروب و رؤیای عمیق آسمان خاکستری و خوابناك زمستان را داشته است. همیشه اینطور بوده واو هم خوشحال بوده است . اما اکنون دیگر این چیزها نیست . شادی آن روز ها وشب ها ، آن مزارع سبز ذرت و آسمان خاکستری هنگامی که توم به جنگ رفت ، کم‌کم از او دور شد . رفتن او در قلب زن حفره‌ای تهی‌وسیاه بجاگذاشت ، حفرهٔ سیاهی که سیلاس به درون آن آمد وآن را پر کرد . اما این پر کردن کامل نبود . سیلاس این حفره را تماماً پر نکرد . نه ؛ دیگر روز ها وشب ها مثل گذشته نبود .

چانه‌اش را بالا آورد و گوش داد . صدائی شنیده بود ، زق‌زق خفه‌ای شبیه صدای آن روز که سیلاس اورا از خانه بیرون برده بود ، تا هواپیما را تماشا کند . نگاهش برآسمان کشیده شد . اما هواپیمائی در کار نبود . شاید پشت خونه باشه ؟ وارد حیاط شد ودر روشنائی رنگ باخته به‌بالا نگاه کرد . فقط چند ستارهٔ بزرگ ونمناك در مشرق آسمان می‌لرزید . آنوقت باردیگر صدای زق‌زق را شنید . برگشت وبه بالا وپائین جاده نگاه کرد . صدابلندتر ویکنواخت شد ؛ وزن صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را نیز شنید . هی ! اتومبیل ! نمیدونم اتومبیل میاد اینجا چکار کنه ؟ اتومبیلی سیاه رنگ در جادهٔ خاکی پیچ وواپیچ می‌خورد وبه جانب اومی‌آمد .

شاید یه سفید پوست داره سیلاس رو بایه بار جنس میاره به‌خونه. اما ، آلهی که دردسری نباشه ! اتومبیل جلو خانه توقف کرد و مردی سفید پوست از آن پیاده شد . نمیدونم چی میخواد ؟ زن به اتومبیل نگاه کرد ، اما سیلاس را ندید . مرد سفید پوست جوان بود ؛ کلاهی حصیری برسر داشت و کت نپوشیده بود . در حالی‌که بستهٔ سیاه و بزرگی زیر بغل گرفته بود به طرف زن قدم برداشت .

« خب ، خاله ، امروز حالت چطوره ؟ »

« خوبم . شما چطورین ؟ »

« ای بدك نیست . امروز هوا گرمه ، نه ؟ »

زن دستش را روی پیشانیش مالید وآه کشید .

« آره ؛ یه گرمائی داره . »

« کار داری ؟ »

« نه کاری ندارم . »

« یه چیزی دارم میخوام نشونت بدنم . میشه اینجا تو هشتی خونهٔ شما بنشینم؟»

« بله ، میشه . ولی آقا ، من پول ندارم . »

« هنوز پنبه تون رو نفروختین ؟ »

« حالا سیلاس برده شهر . »

« کی بر میگرده ؟ »

« نمیدونم . منتظرش هستم . »

دید که مرد سفید پوست دستمالی در آورد و صورتش را باآن خشك کرد . دنگ ! دنگ ! دنگ ! مرد سرش را برگرداند واز در گشوده به درون اطاق جلوی نگاه کرد .

« تو اون اطاق چه خبره ؟ »

زن خندید .

« اوه ، روث (۱) اونجاس . »

« چه کار میکنه ؟ »

« داره روی اون ساعت کهنه میکوبه . »

« روی ساعت میکوبه ؟ »

زن دوباره خندید .

« خوابش نمی‌برد ، اون ساعت کهنه روبهش دادم که باش بازی کنه »

مرد سفید پوست برخاست وبه طرف در رفت ؛ لحظه‌ای ایستاد و به طفل سیاه پوست که روی ساعت می‌کوبید نگاه کرد :

دنگ ! دنگ ! دنگ !

« چرا میذازی ساعتتو داغون کنه ؟ »

1 — Ruth

« به درد نمیخوره . »
« میتونی بدی تعمیرش کنن . »
« پول نداریم که بدیم ساعت تعمیر کنن . »
« ساعت دیگه ای نداری ؟ »
« نه .»
« پس وقت رو از کجا می‌فهمین ؟ »
« کاری به وقت نداریم . »
«پس چطور می‌فهمین که صبح چه وقت ازخواب پاشین؟»
« پا میشیم دیگه ، همین . »
« وقتی پا میشین از کجا می‌فهمین که چه وقته ؟ »
« ما از رو آفتاب پا میشیم . »
« شبها چطور ، وقتی شبه وقت رو ازکجا می‌فهمین ؟ »
« وقتی خورشید غروب میکنه ، هوا تاریك میشه دیگه . »
« هیچوقت ساعت نداشتین ؟ »
زن خندید وصورتش را به‌طرف مزارع خاموش گرداند .
« آقا ، ما احتیاجی به ساعت نداریم .»
« واقعاً تعجب آوره ! نمیدونم چطور تو این دنیا آدم میتونه ، بدون دونستن وقت زندگی کنه .»
« ما اصلا احتیاجی به وقت نداریم ، آقا .»
مرد سفید پوست خندید وسرش را تکان داد ؛ زن هم خندید وبه او نگاه‌کرد . مردسفید پوست حالت خنده آوری داشت. درست مثه یه پسر کوچولو . میپرسه که صبح از کجا میدونم چه وقت باید بیدار بشم ! زن دوباره خندید ودر حالی که صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را می‌شنید به کودك خیره شد . صدای تنفس مرد سفید پوست را که پهلوی او ایستاده بود ، می‌شنید . حس می‌کرد که نگاه مرد به صورت او افتاده است . به مرد نگاه کرد ؛ دید که دارد به پستان هایش نگاه می کند . مثه یك پسر کوچولو میمونه . طوری سئوال میکنه که انگار هیچی نمی‌فهمه !
مرد سفید پوست مصرانه گفت «ولی شما یه ساعت احتیاج داری . واسه همینه که من به این طرفها اومدم . من ساعت وگرامافون میفروشم. ساعت روی خود گرامافون کار گذاشته شده، دستگاه قشنگیه ، نه ؟ هم میتونی آهنگ گوش کنی ، هم وقت رو بفهمی . الان نشونت میدم ... »
« آقا ، ما احتیاجی به ساعت نداریم ! »
« مجبور نیستی اونو بخری . واسه تماشا کردنش که نباس پول بدی .»

مرد جعبه سیاه رنگ بزرگ را باز کرد . زن رشته های موی بور اورا که در روشنائی بعداز غروب برق می‌زد ، دید . همچنانکه خم شد عضله های پشتش در زیر پیراهن سفید او برجست . گرامافون چهار گوش قهوه‌ای رنگی بیرون آورد . زن به جلو خم شد ونگاه کرد . اُوهَ ، خدایا ، چه قشنگه ! صفحهٔ ساعت‌را در زیر بوق گرامافون دید . گوشه های طلائی رنگ آن برق می‌زد . رنگ چوب آن درخشش ملایمی داشت . این درخشش زن را بـه یاد فروغی انداخت که گاه در چشمان‌کودك میدید. آهسته انگشتش را روی لبهٔ پخ آن لغزاند ؛ میخواست گرامافون را در بغل بگیرد و آن‌را ببوسد .

مرد گفت « ساعت هشته . »

« ها ؟ »

« قیمتش فقط پنجاه دلاره . مجبور نیستی همهٔ پولش‌رو یه‌دفعه بدی . پنج دلار نقد وباقیش هم ماهی پنج دلار . »

زن تبسم کرد . مردسفید پوست درست به‌پسری خردسال شباهت داشت. درست مثه یه‌بچه . زن‌اورا دید که دستهٔ گرامافون را می‌گرداند .

صدائی تیز و گوشخراش بلند شد ؛ آنوقت زن که طنین زنگدار آهنگ گرامافون در بدنش راه یافته بود ، با حالتی عصبی وول خورد .

هنگامی که شیپور خدا به‌صدا درآید ...

زن باامواج چرخندهٔ روزهای سپید درخشان و شبهای سیاه برخاست

.. ودیگر زمان درکارنباشد ...

زن اوج گرفت وبالا وبالاتر رفت .

وآفتاب طلوع کند ...

زمین فرسنگها واپس ماند وفراموش شد .

... آفتاب بامدادی جاویدان، درخشان وزیبا ...

طنینی پس از طنین دیگر پیچید

هنگامی که رستگاران زمین گرد آیند ...



خون زن مانند شادی دیرین تابستان به‌موج‌درآمد .

درکرانه دیگر ...

خون زن همچون رؤیای عمیق خواب زمستانی طغیان کرد .

وهنگامی که نام هارا درآنجا بخوانند ...

زن نفسش را حبس کرد وتسلیم حالت خود شد .

من آنجا خواهم بود ...

گرهی گلویش را فشرد . پشتش را به‌ستون واداد.می‌لرزید وصعود ونزول روزها وشب‌هاوتابستان وزمستان‌رااحساس می‌کرد؛ که همه موج میزدند ، طغیان می‌کردند ودر اطراف او، آن سوی‌او، درکشتزاران دوردست، آنجاکه‌زمین‌وآسمان‌درظلمت بهم‌می‌پیوست، درجست وخیز بودند . میخواست دراز بکشد وبخواب رود ، یابجهد و فریاد کند.

هنگامی که آهنگ تمام شد، زن احساس کرد که‌به‌جای‌خود برمی‌گردد وآهسته‌برزمین قرار می‌گیرد. آه کشید. هوا دیگر تاریك شده بود . به‌درون اطاق نگاه انداخت. کودك برکف اطاق خوابیده‌بود. زن پیش خود گفت، باید پاشم و بچه رو تو رختخواب بذارم .

«قشنگ نبود؟»

«چرا ، قشنگ بود.»

«فکر میکنی شوهرت کی برمیگرده؟»

«نمیدونم ، آقا »

زن به‌درون اطاق رفت وبچه‌را درگهواره گذاشت . باردیگر درآستانهٔ درایستاد وبه‌گرامافون تیره‌رنگ که اورا ازجا برداشته وبه دور دستها برده بود ، نگاه کرد. زنجره‌ها صدا می‌کردند . آسمان تاریك زمین را بلعیده بود، وستاره‌های دیگری ازآسمان می‌آویخت وبه‌صورت خوشه‌هائی فروزان درمی‌آمد . زن صدای آه مرد سفید پوست را شنید. صورت مرد درتاریکی گم شده بود. زن‌دید که مرد کف دستهایش را روی پیشانیش‌می‌کشد .«درست مثه‌یه‌پسرکوچولو میمونه .»

مرد گفت «دلم میخواد امشب شوهرت رو ببینم. ساعت شیش صبح باس تو « لیلی‌دیل » باشم ودیگه به‌این زودیها به‌اینجا

برنمی‌گردم . باس برم اونجا داداشمو وردارم باهم بریم شمال .»
زن درتاریکی تبسم کرد. مرد درست شبیه‌یك پسرخردسال بود . یك پسر کوچك که ساعت می‌فروخت .
زن پرسید «همیشه ازاینها می‌فروشی؟»
مرد گفت «فقط تابستون . زمستونها میرم مدرسه . اگه بتونم ازاین کار پول کافی دربیارم امسال پائیز میرم به یه مدرسه تو شیکاگو. »
«میخوای چی بشی؟»
«چی‌بشم ؟ مقصودت چیه؟»
«واسه چی میری مدرسه ؟»
«علوم میخونم.»
«علوم چیه؟»
مرد به‌او نگاه کرد «ها، ااا .. از چگونگی اشیاء صحبت میکنه.»
«چگونگی اشیاء !»
«آره ، یه همچین چیزیه .»
«چطور شد که خواستی این درس رو بخونی؟»
«اوه ، شما نمیتونی بفهمی.»
زن آه کشید .
«آره ، خیال میکنم نتونم بفهمم.»
مرد سفید پوست گفت «خب، مثه اینکه‌دیگه باید راه‌بیفتم. یه ذره آب میدی بخورم؟»
«البته . ولی مافقط یه‌چاه آب داریم وشما باید بیای سرچاه وآب بخوری.»
«عیب نداره.»
زن ایوان را ترك کرد وباپاهای برهنه روی زمین قدم برداشت. صدای کفشهای مرد سفید پوست راکه آهسته بر زمین گذاشته می‌شد، ازپشت خود می‌شنید . هوا دیگر تاریك شده بود. زن اورا به‌طرف چاه راهنمائی کرد؛ سطل را برداشت و با طناب‌به‌ته چاه فرستاد ، صدای شلپی بگوشش خورد وسطل سنگین شد . آن‌را بالا کشید ، سنگینی آن‌را تحمل می‌کرد ، یك دستش را روی دست دیگر می‌انداخت ونمناکی خنك طناب‌را درکف دستهایش احساس می‌کرد .
درحالی که اندکی ازنفس افتاده بود ، گفت «من زیاد ازاین چاه آب نمیکشم . بیشتر وقتها سیلاس آب میکشه . این سطل‌واسه من حیلی سنگینه.»



«اوه ، صبر کن ! من کمکت میکنم!»
شانهٔ مرد باشانهٔ او تماس پیدا کرد . زن درتاریکی حس کرد که دستهای گرم مرد طناب را جستجو می کند .
«کو طناب؟»
«بیا.»
زن درتاریکی طناب را جلو آورد . انگشتان مردپستان های اورا لمس کرد .
«اوه!»
زن برخلاف میل‌خود این لفظرا برزبان‌آورد : شایدحالامرد تصور کند که او درچنین فکری بوده است . گذشته از این اویك مرد سفید پوست بود. زن ازابراز این لفظ احساس پشیمانی می‌کرد.
مرد پرسید «قمقمه کو؟ خدایا ، چه تاریکه!»
زن پس رفت و کوشید او را ببیند .
«ایناهاشش.»
مرد درحالی که می‌خندید ، گفت «نمی‌بینم!»
بار دیگر انگشتان اوراروی پستانهایش احساس کرد.خودش را پس کشید واین بار چیزی نگفت. قمقمه را ازخود دور نگهداشت. انگشتان گرم بادستهای سرد او تماس یافت . مرد قمقمه راگرفت. زن صدای آب نوشیدن اورا شنید، آهنگ ضعیف وملایم آبی بودکه ازگلوئی خشك پائین می‌رفت، آهنگ آب درشبی خاموش .
مرد آه کشید وباردیگر ازآب نوشید .
گفت «تشنه بودم . ازظهر تاحالا آب نخورده بودم.»
زن میدانست که مرد دربرابـر او ایستاده است؛ اورا نمیتوانست ببیند ، اماوجودش‌را احساس می‌کرد. فهمید که قمقمه مقابل دیوار نزدیك چاه گذاشته شد. برگشت ودست های مرد را درست روی پستان هایش احساس کرد. باتقلا خودش را پس‌کشید.
«نکن ، آقا!»
«نمیخوام اذیتت کنم!»
بازوان سفید، تنگ گرد بدن اوپیچید . زن آرام بود . آخه او یه‌مرد سفید پوسته . یك مرد سفید پوست . نفس مردرا که گرم روی گردن اومی‌نشست احساس کرد وجائی که دستهای مردپستان های اورا گرفته بود بنظر می‌رسید که گوشت اوگره می‌خورد. بدن زن سفت وبی‌انعطاف‌شده‌بود؛بانوسان به‌عقب‌میرفت وبه‌جلو می‌آمد. شانه های مرد را گرفت واورا هل داد .
«نه ، نه .. آقا ، نمیتونم!»
خودش را عقب کشید . مرد دست اورا گرفت .

«خواهش میکنم...»

«ولم کن برم!»

کوشید که دستش را ازتوی دست مرد بیرون بکشد و احساس کرد که انگشتان مرد بیشتر فشارمی‌آورد. دستش‌رامحکم‌تر کشید ، ولحظه‌ای هردو دربرابر یکدیگر حالتی متوازن داشتند. آنوقت مرد دوباره کنار او ایستاده بود وبازوانش گرد بدن‌اوپیچیده شده بود .

«اذیتت نمیکنم! اذیتت نمیکنم...»

زن به‌عقب خم شد وکوشید که صورتش را بدزدد. پستان های او درست به‌سینهٔ مرد چسبیده بود؛ نفس نفس میزد وتماس سراپای مرد را احساس می‌کرد . سرش‌را یك‌بری کرد وازاو خیلی دور نگهداشت ؛ میدانست‌که مرد درجستجوی دهان اوست.دستهای مرد باردیگر برپستان های‌اوقرار گرفته بود. موجی ازخون گـرم درشکم وکمرگاه زن دوید. تماس لبان مرد را روی گلویش احساس کرد وجای بوسهٔ او سوخت .

«نه ، نه...»

چشمان زن آکنده از ستاره‌های نمناك بود وتار شد، تاری نقره فام وآبی رنگ . زانوانش سست شده بود وصدای نفس‌خودش را می‌شنید؛ سعی می‌کرد که برزمین نیفتد . آخه او یه‌مرد سفید پوسته! یه مرد سفید پوست ! نه! نه! وهنوز نمی‌گذاشت که مرد لبانش را به‌لبان او برساند؛ صورتش را دور نگاه میداشت . جائی از پستان هایش که دربرابر بدن مرد فشرده می‌شد ، درد گرفته بود وهربار که نفس می‌کشید، هوارا درسینه‌اش نگاه میداشت ودر این حال که نفسش را حبس می‌کرد، بنظر می‌رسید که اگر نفسش‌را بیرون بدهد، این کار اورا خواهد کشت . زانوانش محکم به زانوان مرد فشرده می‌شد وباپنجه های خود قسمت‌بالای بازوان اوراگرفته بود ومی‌کوشید آنها را سخت نگاه دارد. کمرش به درد آمد. احساس کرد که بدنش فرو می‌لغزد .

«خدایا ...»

مرد در راست ایستادن به‌او کمك کرد. زن دیگر ستاره‌هارا نمی‌دید ، چشمانش سرشار ازاحساسی بود که هربار که نفسش را نگاه میداشت ، برتمام بدنش موج میزد . مرد اورا تنگ خود گرفته بود ونفسش را درگوش او میدمید ؛ زن بااین احساس که ناچاراست یا بدنش را راست کند ویابمیرد، راست ومحکم ایستاد. وآنوقت لبهایش بالبهای مرد تماس یافت و نفسش را حبس کرد وهمچنان ازترس اینکه آن احساس اعضایش را فرا بگیرد ، از دوباره نفس

کشیدن وحشت داشت . خودش‌را محکم روی پا نگهداشت وجریانی از خون خودش‌را که بالامی‌آمد ودرگلو وشقیقه‌هایش می‌تپید ،حس کرد . آنوقت به‌مرد چنگ انداخت ، صورتش را بسختی پس زد ، بایك دم طولانی ویأس آمیز ریه‌هایش را خالی کرد وبیحال شد.بدنش بیحرکت ومنقبض بود ودست های مرد وبعد انگشتان اورا احساس کرد . عضلات پاهایش‌نرم شد،لب‌هایش را بادندانهایش فشرد وپنجهٔ پاهایش را درخاك مرطوب کنار چاه فرو کرد وخودش را به تأمل واداشت ، به‌تأمل واداشت تااینکه دیگر نتوانست تأمل کند.چرخید، ازاو دور شد ورگه‌ای نقره‌فام وآبی رنگ درخونش دوید . زمین نمناك کف دستها وکاسهٔ زانو هایش را خنك کرد . باپاهای نااستوار برخاست؛ وهمچنانکه پنجهٔ پاهایش سبك برخاك گرم وخشك می‌خورد ، بی‌پروا دوید . انگشتان کرختش میخ زنگ زده‌ای راکه به‌تیر ایوان کوبیده شده‌بود ، گرفت و دستهائی راکه پستان‌هایش را چسبیده بود، پس زد . انگشتانش‌دررا یافت؛ درحالی که‌دستهایش را جلو خود گرفته بود ، وارد اطاق تاریك شد . گهواره را لمس‌کرد وبه‌دور خود چرخید تازانوهایش به تختخواب خورد. خودش‌رابا صورت روی‌بستر انداخت . انگشتانش‌لای‌چین‌وچروك پیراهن مچالهٔ مرد می‌لرزید . همچنان وول خورد، وول خورد وسعی کرد خودش‌را از سیلان گرم خونی که میخواست اورا بگیرد، دور کند. فلزی سیال او را فرا گرفت وزن درانحناء روز های سفید درخشان وشب‌های سیاه وموج‌شادی دیرین‌تابستان وطغیان‌رویاهای‌عمیق‌خواب زمستان راه سپرد تااینکه موج بلند سرخ فامی از حرارت ، اورا درسیل نقره ولاجورد غرق کرد وخونش را به‌جوش آورد وبدنش را پرتاول کرد . دنگ دنگ دنگ ..

۲

زن گفت «بهتره بری .»

احساس کرد که مرد در تاریکی کنار تختخواب ایستاده است . شنید که سینه‌اش راصاف می‌کند. قلاب کمربندش‌درخشید.

مرد گفت «اون ساعت و گرامافون رو واسه‌ت میذارم .»

زن چیزی نگفت . در ذهنش دید که گرامافون مانند فروغ چشمان کودك ، درخششی ملایم دارد . پاهایش را درازکرد و سست شد .

«میتونی به جای پنجاه دلار چهل دلار بخری . من دم‌صبح میام ببینم شوهرت اومده یا نه .»

زن چیزی نگفت . احساس کردکه پوست‌داغ بدنش‌پیوسته خنك‌تر می‌شود .

« فکر میکنی که ده دلارش رو بده ؟ اونوقت فقط سی دلار بدهکار میشه .»

زن پنجهٔ پاهایش را در لحاف فرو برد و احساس کرد که باد شبانگاهی از در به‌درون می‌وزد . کف دستهایش به‌سبکی روی پستانهایش قرار گرفت .

« فکر میکنی ده دلار شو بده ؟»

« ها ؟»

«ده دلارو میده ، نه ؟»

زن زمزمه کرد «نمیدونم .»

شنید که کفش مرد به دیوار خورد ، صدای پاهای او در ایوان چوبی طنین انداخت . موقعی که غرش اتومبیل او را شنید ، با حالتی عصبی از جا پرید ، صدای موتور را دنبال کرد تا هنگامی که دیگر نمیتوانست آن را بشنود ، طنینش را در گوشهایش احساس کرد ؛ صدا را دنبال کرد تا غرش ضعیف‌آن را در اطاق تاریك و خاموش در گوش‌هایش احساس کرد . دستهایش روی پستانهایش جنبید ... به‌خود آمده بود ،کاملا به‌خود آمده بود .سنگینی بدنش را که روی پوشال ها قرار گرفته بود احساس کرد . وجود کشتزارانی را که بیرون از خانه گسترده بود و شب آنها را پوشانده بود ، احساس کرد ، آهسته غلطید ، روی شکم دراز کشید و دستهایش را زیر تنش گذاشت . از جائی نا معلوم صدای غزغزی به گوشش خورد . راست نشست و بیمناك شد . باد آه کشید . زنجره‌ها صدا کردند. زن دوباره دراز کشید وصدای خش‌خش پوشال های زیرتنش را شنید . چشمهایش درتاریکی راست به بالا نگاه کرد ، خونش اشباع شد . پس از آنکه مدتی طولانی ، سرشار از آرامشی عمیق ، دراز کشید ، صدای جلنگ جلنگی ازدوردست اوراواداشت که باردیگر بسترش را احساس کند . صدای زنگ از دل شب به گوش می‌رسید ؛ زن که میدانست به زودی تلق‌تلق گاری سیلاس را خواهد شنید ، گوش فرا داد . حتی در آن هنگام هم می‌کوشید که صدای آمدن سیلاس‌را نشنود،حتی در آن هنگام هم میخواست

احساس کند که باردیگر آرامش شب او را سرشار می‌کند ؛ اما جلنگ جلنگ بلندتر شد وزن صدای ناهنجار گاری ویورتمهٔ تند اسبهای آن را شنید . سیلاسه ! زن مأیوس شد و به انتظار ماند. شیههٔ اسب‌ها را شنید . بیرون از پنجره صدای خفیف پاهای برهنه که برخاك فرود می‌آمد ، بلند شد ، آنوقت از ایوان گذشت و صدای تاپ تاپ آهستهٔ آنها طنین انداخت . زن چشمهایش را بست و دید که سیلاس با شلوار رکابی کثیفش وارد اطاق شد ، درست همانطور که بیش‌از آن هزار باراورا دیده بود .

«سارا ، خوابیده‌ی ؟»

زن جواب نداد . پاها عرض اطاق را پیمود و کبریتی زده شد . زن چشمهایش را بازکرد و سیلاس را دید که چراغی روشن به دست دارد و بالای سر او ایستاده است . کلاهش را به عقب سرش زده بود و می‌خندید .

«گمونم فکر میکردی که دیگه هیچوقت بر نمی‌گردم ، ها؟ نمیتونی از خواب‌پاشی؟ می‌فهمی،اون پارچهٔ قرمزی‌راکه میخواستی واسه‌ت گرفتم ...» بار دیگر خندید و پارچهٔ قرمز را روی نمای بخاری انداخت .

زن پرسید «گشنه‌ای ؟»

«نه ، میتونم تا صبح تاب بیارم .» همینکه مرد برلبهٔ تخت نشست ، پوشال‌های آن خش‌خش کرد . «دویست و پنجاه دلار پول پنبه‌هامو گرفتم .»

«دویست و پنجاه دلار ؟»

«درست همینقدر .. و میتونی حدس بزنی که چکار کردم؟»

«چکار کردی ؟»

«ده جریب دیگه زمین خریدم . از برجیس(۱) پیره‌خریدم. صدوپنجاه دلار پیشکی بهش دادم . بقیه شو سال دیگه اگه اوضاع خوب باشه بهش میدم. بهارآینده باس یه‌کارگر بیارم‌بهم کمك‌بکنه...»

«مقصودت اینه‌که یه نفرو اجیر کنیم؟»

«البته ، یه نفر اجیر میکنیم ! چی فکرمیکنی ؟ مگه همین کاری‌نیس که‌سفیدپوستها میکنن ؟ اگه آدم بخواد به‌یه‌جائی برسه باس همون کاری رو بکنه که اونها میکنن .» مکث کرد . «از وقتی رفته بودم تاحالا چیکار می‌کردی ؟»

«هیچی پخت و پز ، تمیز کاری ، و ....»

«روث چطوره ؟»

1 — Burgess

«حالش خوبه .» سرش را بلند کرد . «سیلاس ، نامه‌ای به دستت نرسید ؟»

«نه . اما شنیدم که توم تو شهره .»

«تو شهر ؟»

زن راست نشست .

«آره ، مردم تو فروشگاه اینجور میگفتن .»

«از جنگ برگشته ؟»

«از این و اون پرسیدم ببینم میتونم پیداش کنم . اما نتونستم .»

«خدایا ، کاشکی میومد اینجا .»

«سفید پوستها خیلی خوشحالن که جنگ تموم شده . اما اوضاع تو شهر تقریباً خراب بود . هرجا نگاه می‌کردم کسی جز سربازهای سیاه و سفید نمیدیدم . و سفید پوستها دیروز دخل یه سرباز سیاه رو آوردن . تازه از فرانسه اومده بود . هنوز لباس سربازی تنش بود.می‌گفتن‌که به‌یه‌زن سفید پوست جسارت‌کرده...»

«کی بود ؟»

«نمیدونم . پیش از اون هیچوقت ندیده بودمش .»

«عمه پیل(۱) رو دیدی ؟»

«نه .»

زن با لحنی سرزنش آمیز گفت «سیلاس !»

«اه ، سارا ، نتونستم برم اونجا .»

«غیر از پارچه چی آوردی ؟» برگشت و در روشنائی‌گرفتهٔ چراغ به زن نگاه کرد . «زن ، خوشحال نیستی که واسه‌ت کفش و پارچه خریده‌ام .» خندید و پاهایش را روی تختخواب گذاشت .

«اوه ، سارا ، خوابت میاد ، نه ؟»

«سیلاس ، بهتره چراغو خاموش کنی ...»

«من ...» از روی تخت پائین جست و لحظه‌ای بیحرکت ایستاد . زن او را نگاه کرد و بعد صورتش را به طرف دیوارگرداند.

مرد پرسید «اون چیه دم پنجره ؟»

زن دید که اوخم شده است وباانگشتانش گرامافون رالمس می‌کند .

«گرامافونه .»

«از کجا آوردیش ؟»

«یه مردیکه اونو گذاشت اینجا .»

---

1 — Peel

«چه موقع آوردش ؟»
«امروز .»
«خب ، چطور شد که اونو گذاشت و رفت ؟»
«گفت که صبح میاد اینجا ببینه تو میخوای اونو بخری .»
مرد روی زانوهایش نشسته بود، به چوب جعبه گرامافون دست می‌کشید و به لبـه های اکلیلی آن نگاه می‌کرد . بعد ایستاد و به زن نگریست .
«هیچوقت نگفتی که ازاین چیزها دلت میخواد.»
زن چیزی نگفت .
«مردیکه اهل کجا بود ؟ »
«نمیدونم .»
«سفید پوسته ؟»
«آره .»
مرد چراغ را دوباره روی نمای بخاری گذاشت . موقعی که حباب چراغ را برداشت تاچراغ‌راخاموش کند،دستش بیحرکت ماند.
«این کلاه مال کیه ؟»
زن خودش را بلندکرد و نگریست .کلاهی حصیری وارونه روی لبهٔ نمای بخاری قرار داشت . سیلاس آن را برداشت و به تختخواب ، به سارا نگاه کرد .
«گمونم مال همون سفید پوسته‌س . حتماً جاگذاشته...»
«تو اطاق ما چکار می‌کرد ؟»
«دربارهٔ اون گرامافون با من حرف می‌زد .»
دید که مرد رفت دم پنجره و دوباره به طرف گرامافون خم شد . آن را برداشت ، با برچسب قیمت گرامافون ور رفت و جعبه را نزدیك روشنائی چراغ برد .
«قیمتش چنده ؟»
«چل دلار .»
«روش که نوشته پنجاه دلار .»
«اوه ، میخواستم بگم که گفت پنجاه دلار . . ..»
مرد قدمی به طرف تختخواب برداشت .
«به من دروغ میگی !»
«سیلاس !»
مرد گرامافون را از در اطاق بیرون انداخت ؛ همینکه جعبه از ایوان جلوی پرت شد و به زمین خورد ، صدای شکستن وجلنگ جلنگ آن بلند شد . «واسه چی به من دروغ میگی ؟»
«گرامافون روشکستی ؟»
«اگه دس ازدروغ‌گفتن نکشی گردن کثیف تورم میشکنم!»

«سیلاس ، من بهت دروغ نگفتم !»
«خفه شو ، اکبیری ! تو دروغ گفتی !»
کنار تختخواب ایستاده بود وچراغ در دستش می‌لرزید . زن درطرف دیگر ، بین تختخواب و دیوار ایستاد .
«چرا چیزی که پنجاه دلار قیمتشه به من گفتی قیمتش چل دلاره ؟»
«خودش به من گفت .»
«چطور شد که ده دلار واسه خاطر تو ازش کم کرد ؟»
«سیلاس ، او واسه خاطر من ازش کم نکرد !»
«دروغ میگی ! از بابت «توم» هم به‌من دروغ‌گفتی!»
زن پشت به دیوار ایستاد ، لبهایش باز ماند ، و خاموش و بیحرکت به او نگاه کرد . چشم هاشان لحظه‌ای خیره ماند . سیلاس مثل اینکه دارد حرف او را باور می‌کند ، به زمین نگاه کرد . آنوقت سفت و سخت ایستاد .
در حالی که مداد زرد رنگ کوچکی را از روی لحاف چروك خورده برمی‌داشت ، پرسید «این مال کیه؟»
زن چیزی نگفت . مرد به طرف او رفت .
«دلت میخواد که شلاق چرمی خودمو وردارم و به‌حرفت بیارم ؟»
«نه سیلاس ، نه ! اشتباه می‌کنی ! با این مداد حساب می‌کرد !»
مرد لحظه‌ای خاموش ماند و چشمهایش صورت زن را می‌جست .
«خدا لعنت‌کنه ، سیاه جهنمی ؛ نخواه که به من دروغ بگی ! اگه بخوای کم‌کم بغل مردهای سفید پوست بخوابی با شلاق به قصد کشت میزنمت . به خداوندی خدا قسم که این کارومیکنم ! از دم صبح تا غروب آفتاب میرم جون می‌کنم که بتونم بدهی‌خودمو به این سفید پوستهای ولدالزنای هرزه بدم ، اونوقت میام می‌بینم اومده‌ن توخونهٔ من ! من جرات ندارم تو خونهٔ اونها برم و تو لعنتی خوب اینو میدونی ! اونها ابداً به سیاه پوستها رحم نمی‌کنن ؛ ما درست مثل آشغال زیر پاشون میمونیم! ده سال مثه سگ غلامی کرده‌م وتاشاهی آخرش داده‌ام به‌اونها که بتونم مزرعهٔ خودمـو از چنگشون دربیارم ، و اونوقت میام می‌بینم اومده‌ن تو خونهٔ من ...»
از شدت خشم زبانش بند آمده بود . «اگه میخوای سر سفرهٔ من بنشینی باس این سفید پوستهای ولدالزنای هرزه رو راه ندهی ، می‌شنوی ؟ اون میمون سفید میتونه بیاد جعبهٔ کوفتی خودشو

ورداره بره . من آدمش نیستم که یه‌غاز هم بهش بدم ! او حق نداشت اینو اینجا بذاره ، توهم حق نداشتی این اجازه رو بهش بدی ! صبح که این مادر قحبه میاد اینجا باس یه چیزی بهش بگم ، خدا خودش کمك کنه ! خب ، حالا برگرد تو رختخواب !»

زن به زیر لحاف لغزید ، صورتش را به طرف دیوارگرداند و بیحرکت دراز کشید . قلبش آهسته و سنگین می‌کوبید . صدای پاهای برهنهٔ او را که عرض اطاق را پیمود ، شنید . صدای ته چراغ را که روی نمای بخاری گذاشته شد ، شنید . موقعی که فضای اطاق را تاریکی پرکرد ، زن منقبض شد. باردیگر پاهای مرد آهسته برکف اطاق صدا کرد . بانشستن سیلاس برلبهٔ تخت ، از سنگینی او خش‌خش پوشال‌های تخت بلند شد . زن بیحرکت بود و آرام نفس می‌کشید . سیلاس زیر لب من‌من می‌کرد . زن دلش به حال او سوخت . چنین می‌نمود که در تاریکی میتواند حالت عذاب را در چهرهٔ سیاه او ببیند . بانگ خروسی از دور دست می‌آمد ، آنقدر ضعیف می‌آمد که انگار زن آن را نشنید . تختخواب فرو رفت و خش‌خشی خشك از پوشال‌ها بلند شد ؛ زن فهمید که سیلاس دراز کشیده است . صدای آه‌اورا شنید . آنوقت ازجا جست ، چون سیلاس هم از جا جسته بود . سختی بدن او را احساس می‌کرد ؛ می‌دانست که سیلاس شق‌ورق نشسته است . حس کرد که دستهای او با تندی زیر لحاف وول میخورد . آنوقت تختخواب همراه بافریاد وحشیانهٔ پوشال‌ها بالا آمد و پاهای سیلاس با صدائی بلند برکف اطاق برخورد کرد . زن خودش را روی آرنجهایش نگهداشت ، در تاریکی به چشم‌هایش فشار آورد ، و در این فکر بود که چه اتفاق بدی افتاده است . سیلاس قدم می‌زد و زیر لب ناسزا می‌گفت .

زن آهسته گفت «روث رو بیدار نکنی !»

«اگه یك کلمه دیگه با من حرف بزنی با سیلی خوردت میکنم !»

زن پیراهنش را برداشت ، از جابرخاست و کنارتختخواب ایستاد ودراین حال نوك‌انگشتانش دیوار پشت‌سرش رالمس‌می‌کرد. کبریتی باشعلهٔ زرد روشن شد ؛ چهرهٔ سیلاس را دایره‌ای از نور گرفت . به پائین نگاه می‌کرد و از روی تصمیم به پارچهٔ سفید گلوله شده‌ای که در دستش بود خیره شده بود . گونه‌های سیاهش سخت و کشیده بود ؛ لب‌هایش بسختی برهم فشرده می‌شد . زن دقیق‌تر نگاه کرد ؛ دید که پارچهٔ سفید یك دستمال مردانه است . انگشتان سیلاس از هم باز شد ؛ زن شنید که دستمال ، نرم ومرطوب‌برکف اطاق افتاد . کبریت خاموش شد .

«هرزهٔ فسقلی!»

زانوهای زن سست شد. ترس از گلو تاشکمش رخنه کرد. در حالی که با پیراهنش کلنجار می‌رفت وسرش را توی آن‌می‌کرد، درتاریکی به طرف در رفت. صدای پوست خشن پاهای سیلاس‌را که بر الوارهای کف اطاق می‌خورد، شنید.

«شلاق چرمیمو ورداشتم و حالا میبرمت تو طویله!»

زن روی پنجهٔ پاهایش به ایوان دوید و در حالی که به کودك می‌اندیشید، توقف کرد. همینکه شیئی در هوا زوزه کشید، بدن زن درهم فشرده شد. خط سرخ‌رنگ درد بر پشت کوچکش‌نشست و مسیرش را در بدن او تا عمق زیادی سوزاند.

زن فریاد کشید «سیلاس!»

دستش را دراز کرد تا تیر چوبی را بگیرد، و برخاك افتاد. بار دیگر فریاد کشید و خزان‌خزان از دسترس او دور شد.

«برو تو طویله، زنیکهٔ لعنتی!»

زن با تقلا بلند شد و همچنانکه صدای گریهٔ کودك را می‌شنید، در میان تاریکی دوید. پشت سراو زبان چرمی شلاق زمزمه می‌کرد و از برخورد پاهای سیلاس بر زمین پرگردوغبار با تندی صدائی خفیف برمی‌خاست.

«بیا اینجا، پتیاره! میگم بیا اینجا»

زن به جاده دوید و ایستاد. میخواست برگردد و کودك را بردارد، اما جرات نمی‌کرد. تا موقعی که سیلاس آن شلاق را به دست داشت جرات نمی‌کرد. حس کرد که سیلاس نزدیك شده است و از این احساس خشکش زد.

«حالا دیگه برگرد و کتکتو بخور!»

زن بار دیگر دوید. گاهگاه قدمهایش را آهسته می‌کرد تا گوش بدهد. اگر می‌دانست سیلاس کجاست خودش‌را به توی خانه می‌رساند و بچه‌را برمیداشت و تا خانهٔ عمه پیل تمام راه رامی‌دوید.

«تا کتکت نزده‌ام نباس برگردی توخونهٔ من!»

زن بخاطر خشمی که میدانست اکنون مرد را فراگرفته، متاسف بود. انگیزه‌ای گیج کننده او را وامیداشت که نزد سیلاس برود وازاو خواهش کند که خشمگین نباشد، میخواست به‌او بگوید که علتی برای خشمگین شدن در کارنیست؛ و کاری که او کرده اهمیتی نداشته است، و گذشته از اینها او همسر سیلاس است و هنوز او را دوست میدارد. اما اکنون راهی برای این کار باز نبود؛ اگر نزد او میرفت، همانطور که دیده بود اسبها از او شلاق میخورند، ازدستش شلاق می‌خورد.

«سارا ! سارا !»

صدایش از دور می‌آمد . الان میرم روث‌رو ورمیدارم
زن نفسش را حبس کرد و روی پنجهٔ پاهایش میان گردوغباردوید.

«ساااا را !»

صدای مرد از دور برمزارع شناورگشت . زن به درون خانه دوید و کودك را میان بازوانش گرفت . باردیگر روی پنجه پا درمیان گردوغبار دوید . همچنان دوید و نایستاد تا آنقدر دور شد که صدای مرد مانندطنین خفیفی که‌ازآسمان بیاید، به‌گوش‌می‌رسید. زن به‌بالا نگاه کرد . ستاره‌ها اندکی رنگ باخته بودند . حتما نزدیکه صبح‌بشه. اکنون آرام راه می‌رفت ومیگذاشت که پاهایش به نرمی درگردوغبار خنك فرو برود . کودك در خواب بود ؛ بالا و پائین رفتن سینهٔ کوچك او را در برابر بازوی خود احساس می‌کرد .

بار دیگر به بالا نگاه کرد ؛ آسمان یکپارچه سیاه بود . نزدیکه صبح بشه . روث‌رو می‌برم خونهٔ عمه پیل . و شاید توم رو پیداکنم.. اما نمیتوانست تمام آن راه را درتاریکی بپیماید . اکنون نمیتوانست. پاهایش خسته بود . لحظه‌ای خاطرهٔ موج و جزری در خون او بیدار شد ؛ حس کرد که پاهایش به طرف بالا کشیده می‌شود . آه کشید . بلی ، باید به دامنهٔ سراشیب تپه در پشت باغ می‌رفت و تا صبح‌در آنجا میماند . آنوقت می‌توانست بگریزد . ایستاد وگوش داد. صدای خفیف و جفجفه‌مانندی شنید . تصور کرد که سیلاس بر گرامافون خورد شده لگد می‌کوبد ، یا آن را پرت‌می‌کند .

دیوونه‌س!راستی‌که‌دیوونه‌س!اوه،خدایا!...زن‌بیحرکت‌ایستاد. کودك‌راآنقدرفشردتاناله‌اش بلندشد.صبح‌که آن‌مردسفیدپوست‌بیاید چه‌اتفاقی خواهدافتاد؟ او رافراموش کرده‌بود. مجبور بودبه‌سراغش برود وموضوع را به‌او بگوید . آره، چون سیلاس اونقدر دیوونه‌س که حتماً می‌کشدش ! خدایا ، اونقدر دیوونه‌س که می‌کشدش !

۳

زن با فاصله زیاد خانه‌را دور زد ، از سراشیبی بالا رفت، و در حالی‌که کودك را میان بازوانش نگهداشته بود ، راهش راکورمال

کورمال دنبال کرد . اندکی بعد ایستاد و فکر کرد که به کجای سراشیب رسیده است . به یاد آورد که نزدیك لبهٔ سراشیب یك درخت نارون قرار داشت ؛ اگر درخت را پیدا می‌کرد ، میدانست که ازکجا سردرآورده است . همچنانکه بانوك پا راه می‌جست ، باز هم جلوتر رفت . راه روگم کردُه‌م! نمی‌خواست باکودك بر زمین بیفتد. چنین اندیشید : باس همینجا بمونم . صبح‌که بشود خواهدتوانست اتومبیل مرد سفید پوست را بالای این تپه ببیند و به جاده بدودو به او بگوید که برگردد ؛ آنوقت دیگر قتلی پیش نخواهد آمد. بطور مبهم تصویر مردمی را که می‌کشند وکشته‌می‌شوند ، در ذهن خود دید. سفید پوستان سیاهان را می‌کشتند و سیاهان سفیدپوستان را. سفید پوستان سیاهان را می‌کشتند برای اینکه می‌توانستند ، و سیاهان سفید پوستان را می کشتند تا از کشته شدن جلـوگیری کنند . وکشتار بود و خون . خدایا ، کاشکی توم اینجا بود . لرزید، روی زمین نشست و برای دیدن نشانه‌های صبح به آسمان چشم دوخت . شاید بهتر باشه که همینطور برم تا به جاده برسم ؟ نه ...

پاهایش خسته بود . بار دیگر احساس کرد که بدنش کش میآید . آنوقت سیلاس را دید که دستمال مرد سفید پوست را در دست گرفته است . شنید که دستمال نرم و مرطوب برکف‌اطاق افتاد . از آنچه کرده بود پشیمان بود . سیلاس بهمان اندازه نسبت به اوخوبی می‌کرد که یك مرد سیاه پوست میتواند نسبت به یك زن سیاه پوست خوبی بکند . اغلب زنان سیاه پوست به عنوان گردآورندهٔ محصول درکشتزارها کار می‌کردند . اما سیلاس او را صاحب خانه و زندگی کرده بود ، و این خیلی بالاتر از کارهائی بود که بسیاری از دیگران در حق همسرهاشان انجام میدادند . بلی ، او از چگونگی احساس سیلاس آگاه بود . همیشه گفته بود که به اندازهٔ هر مرد سفید پوستی نیکی می‌کند . باجدیت زحمت کشیده بود ، پولی پس انداز کرده بود و مزرعه‌ای خریده‌بود تا مانند سفید پوستها برای خود کشت و کار کند . سیلاس از سفید پوستها متنفره ! خدایا ، سیلاس از اونها متنفره !

کودك نالید . زن تکمهٔ پیراهنش را بازکرد و در تاریکی به‌او شیرداد . به طرف مشرق نظر انداخت . هان ! ته رنگی خاکستری نمودار بود . شبح درختان را بطور مبهم می‌دید . بزودی می‌توانست درخت نارون را ببیند ، و کنار آن بنشیند تا هوا آنقدر روشن شود که او بتواند جاده را ببیند .

کودك به خواب رفت . دردوردست خروسی خواند . آسمان عمیق تر شد . زن برخاست و آهسته در جادهٔ پیچ و خم داری قدم

برداشت و به نزدیك درخت نارون آمد . درلبهٔ یك سراشیب ایستاد و میان دریائی از سایه‌های جنبنده لکه سیاهی دید . این لکه سیاه خانه او بود . نمیدونم چرا سیلاس چراغ رو روشن نکرده ؟ کودك را ازپهلوی راستش به‌پهلوی چپ‌جابجا کرد ، آه کشید، و باخواب مبارزه کرد . بار دیگر روی زمین نشست ، کودك را تنگ‌تر در بر گرفت و به‌تنه درخت تکیه داد . پلکهایش پائین آمد ومثل این بودکه یك دست خشن وسرد پای راستش‌را محکم گرفت وشاید پای‌چپ خود او بود ؟ نمیدانست کدامیك از این‌دو بود ... وشروع به‌کشیدن او بر محل ناهمواری از خس و خاشاك کرد و هنگامی که زن به چشم‌هایش فشار آورد تا ببیند که چه‌کسی او را می‌کشاند،هیچکس دیده نمی‌شد ، جزاینکه در دوردست تاریکی بود و بنظر می‌رسید که نیروئی از میان تاریکی می‌آمد و همچون مغناطیس او را می‌کشید واو بربستر ناهمواری از خاشاك پــر سر و صدا می‌لغزید ، ومثل این بود که وحشتی شدید میل به‌فریاد را دراو برمی‌انگیخت امــا موقعی که دهانش را باز کرد تافریاد بکشد ، نتوانست و حس‌کرد که به حفرهٔ بزرگ و سیاهی نزدیك می‌شود و باز خود را برای فریاد زدن آماده کرد و دیگر خیلی دیر شده بود زیرا که به حفره بزرگ و سیاه درافتاده بود و داشت سقوط میکرد ، سقوط ، سقوط ....

با حرکتی بیدار شد و چشم‌هایش را در آفتاب برهم زد . فهمید که کودك را به‌اندازه‌ای محکم در چنگهای خود فشرده کــه بنای گریه را گذاشته است . ازجا برخاست . از وحشت کابوس می‌لرزید و سیلاس و مرد سفید پوست را بیاد آورد و همچنین دویدن سیلاس به دنبال او بیرون از خانه ، و آمدن مرد سفیدپوست را بیاد آورد . سیلاس درحیاط جلوی ایستاده بود ؛ زن نفسش را حبس کرد . بلی ، باید میرفت و آن مرد سفید پوست را با خبر می‌کرد !

نه ! نمی‌توانست این کار را بکند؛ تاسیلاس شلاق بدست درآنجا ایستاده بود او نمی‌توانست این کــار را بکند . میخواست خودش را به‌بالای یکی از سراشیب ها برساند. سیلاس حتماً اورا می‌دید . واگر چنین کاری را می‌کرد هرگز اورا نمی‌بخشید . غیر از یك مرد سفید پوست هرکس دیگر بود وضع فرق می‌کرد .

آنوقت ، همچنانکه درلبهٔ سراشیب ایستاده بود ومتحیر به‌سیلاس که شلاق را به‌پاچهٔ شلوارش می‌زد ، نگاه می‌کرد ــ وبعد، همچنانکه ایستاده بود ونگاه می‌کرد ــ خشکش زد . ازجانب تپه‌ها پت پت خفیفی شنیده شد . خدایا!

کودك به‌ناله افتاد. زن دست هایش را سست کرد . صدای

پت پت بلندتر ویکنواخت شد . داره تند میاد!

زن میخواست نزد سیلاس بدود واز او خواهش کند که مزاحم مرد سفید پوست نشود . اما سیلاس شلاق را در دست داشت . زن نباید آنچه‌را که شب گذشته کرده بود تکرار کند .تقصیر این پیشامد ازجانب اوبود. خدایا، اگه بلائی به‌سرش بیاد تقصیر منه.. چشمانش را به‌اتومبیل سیاهی که باسرعت ازنوك تپه می‌گذشت دوخته بود. بایداکنون، بجای اینکه کنار درخت خوابیده باشد ؛ خودش را به‌جاده رسانده باشد. اما دیگر خیلی دیر شده بود.سیلاس در حیاط ایستاده بود؛ زن اورا دید که باحرکتی خشم آمیز برگشت ولب ایوان نشست . شلاق را محکم دردست گرفته بود . اتومبیل توقف کرد . درآن باز شد . مردی سفید پوست پیاده شد . خودشه! زن یك مرد سفید پوست دیگر را روی صندلی جلو اتومبیل دید . واین یکی رفیقشه ... مردی‌که پیاده شده بود قدم برداشت و نزد سیلاس رفت . با یکدیگر روبرو شدند ، مرد سفید پوست ایستاده و سیلاس نشسته بود ؛ شبیه دوآدمك بایکدیگر روبرو شدند. زن دید که سیلاس باشلاق به گرامافون خرد شده اشاره می‌کند. مرد سفید پوست به‌پائین نگاه کرد ویك قدم تند به‌عقب برداشت . شانه هایش خم بود وسرش‌را به‌چپ وراست تکان میداد . آنوقت سیلاس برخاست وباز بایکدیگر روبرو شدند ؛ شبیه دوعروسك، یك‌عروسك سفید ویك عروسك سیاه، بایکدیگر در دره پائین روبروشدند. مرد سفید پوست انگشتش‌را به‌طرف صورت سیلاس گرفت. آنوقت‌دست راست سیلاس بالا رفت؛ شلاق فرود آمد. مرد سفید پوست‌چرخید، خم شد ودستهایش را جلو سرش سپر کرد . دست سیلاس بالا رفت وپائین آمد، بالا رفت وپائین آمد. زن دید که مرد سفید پوست روی خاك می‌خزد ، ومی‌کوشد که ازدسترس اودور شود . موقعی‌که دید مرد سفید پوست دوم ازاتومبیل پیاده شد وبه‌طرف سیلاس دوید، جیغ کشید . آنوقت هرسه روی زمین افتاده بودند، میان گرد وغبار می‌غلطیدند وچنگ می‌انداختند که شلاق را بگیرند . زن کودك را در بغل گرفت ودوید . خدایا ! آنوقت ایستاد و دهانش بازماند . سیلاس خودش را ازدست آن‌دو رها کرده بود وبه‌طرف خانه می‌دوید . زن میدانست که سیلاس به‌سراغ تفنگ خود میرود.

«سیلاس!»

زن درحالی که می‌دوید، سکندری خورد وافتاد. کودك‌میان گرد وخاك غلتید وفریادش بلند شد . زن اورا برداشت ودوباره دوید. دومرد سفید پوست داشتندباتقلا خودرابه‌اتومبیل‌می‌رساندند. زن دوید تابه‌زمین هموار رسید .کشته میشه ! زن باردیگر ایستاد .

سیلاس درجلو ایوان بود وباتفنگ هدف می‌گرفت . یکی از دومرد سفید پوست سوار اتومبیل شد . دیگری ایستاده بود، دستهایش‌را تکان میداد وخطاب به‌سیلاس فریاد می‌کرد . زن‌خواست جیغ‌بکشد، اما نفسش بند آمد، ونتوانست جیغ بکشد ، تااینکه صدای شلیك تیری شنید .

«سیلاس!»

یکی از دومرد سفید پوست روی زمین افتاده بود . دیگری توی اتومبیل بود . سیلاس داشت دوباره هدف می‌گرفت . اتومبیل حرکت کرد و در میان ابر گرد و غبار با سرعت دورشد. زن به‌زانو افتاد وکودك‌را تنگ دربغل گرفت . صدای تیر دیگری شنید، اما اتومبیل برنوك تپهٔ جنوبی می‌غرید . اکنون وحشت دور شده بود . زن به‌پائین سراشیب دوید. سیلاس در ایوان ایستاده بود ، تفنگش‌را دردست داشت وبه‌اتومبیل که درحال گریز بود، نگاه می‌کرد .آنوقت زن دید که سیلاس به‌طرف مرد سفید پوستی که روی خاك افتاده بود، رفت وبالای سراو خم شد. یکی از پاهای اورا گرفت و جسدش را به‌میان جاده کشید . بعد برگشت وآهسته به‌طرف خانه رفت . زن ، همچنانکه کودك را دربغل گرفته بود، دوید وخودش را جلو پای او انداخت .

«سیلاس!»

۴

«سارا، پاشو!»

صدایش خشن وسرد بود . زن چشمهایش را بالا آورد وبا نگاه تار پاهای سیاه اورا دید . باانگشتان غبار آلود اشکهایش راپاك کرد واز جا برخاست . نیروئی مبهم زبانش را بند آورد وباشانه‌های خمیده ایستاد . سیلاس بیحرکت وخاموش ایستاده بود ؛ حالت چهره‌اش زن را ملامت می‌کرد . انگار سیلاس ــ حتی درحین آنکه زن درآفتاب درمقابل او ایستاده بود ــ ازآنجارفته‌بود، مدت درازی دور مانده بود وباقیافه‌ای دیگر برگشته بود. زن میخواست حرفی بزند وخودش‌را تسلیم کند. به‌گریه افتاد .

«سارا ، بچه‌رو وردار!»

زن کودك را برداشت ومنتظر ماند تامرد حرفی بزند،به‌او چیزی بگوید تاآن وضع تغییر کند . اما مرد چیزی نگفت . به طرف خانه رفت . زن اورا دنبال کرد . همینکه زن خواست وارد خانه بشود، مرد جلو اورا گرفت . موقعی که مرد پارچهٔ سرخ رنگ‌را از خانه بیرون انداخت ، زن به‌کناری جست . بعداز آن کفش های نورا بیرون انداخت . آنوقت سیلاس گهوارهٔ کودك را پرت کرد . گهواره درایوان افتاد ویکی ازچوبهای زیرش شکست؛ لحظه ای جنبید ، بعد برزمین افتاد وابری از گردوغبارقهوه‌ای رنگ درآفتاب بلند کرد . همهٔ لباس های زن وکودکش از خانه بیرون ریخته شد.

«سیلاس!»

زن می‌گریست وبانگاه تار خود اشیائی را می‌دیدکه درهوا شناور می‌شدند وصدای خفیف آنهاراکه برخاك می‌افتادند،می‌شنید.

«چیزهات رو وردار برو !»

«سیلاس!»

«حالا دیگه هرچی بگی فایده‌ای نداره!»

«آخه اونها تورو میکشن!»

«هیچکاری ازدس من ساخته‌نیس. وازدس توهم هیچکاری برنمیاد . تو دیگه خیلی کثافتکاری کرده‌ی . چیزاتو وردار برو !»

«سیلاس ، تورو میکشن!»

سیلاس زن‌را ازتوی ایوان هل داد .

« چیزاتو وردار وبرو خونهٔ عمه‌پیل !»

«سیلاس ، بیا باهم بریم!»

«من همینجا میمونم تااونها برگردن!»

زن بازوی اورا گرفت واو دست زن را پس زد . زن لب ایوان افتاد وهمانطور که روی زمین نشسته بود ، نگاه کرد .

به آرامی گفت « فرار کن. پیش ازاونکه بیان فرار کن. من قصد بدی نداشتم ...»

«واسه چی فرار کنم؟»

«تورو میکشن...»

«هیچ فرقی نمیکنه.» به‌مزارع آفتاب گرفته نگاه انداخت.

«ده سال اززندگیمو بردگی کردم تامزرعهٔ خودمو آزاد کنم...»

صدایش قطع شد. لب هایش مثل اینکه صدها کلمه به‌خاموشی از دهانش بیرون بریزد ، می‌جنبید ، ومثل این بود که‌او نفس نداشت تاکلمه هارا به‌صدا درآورد. به‌آسمان نگاه کرد وبعد نگاهش را به‌خاك انداخت .

«حالا دیگه همه‌ش از دستم رفت. ازدستم رفت .. اگه فرار کنم دیگه هیچی ندارم. اگه بمونم وبجنگم بازم هیچی ندارم. هرکدومو انتخاب کنم فرقی نداره. خدایا! خدایا، کاشکی همهٔ سفید پوستها میمردن! میگم کاش همه‌شون میمردن! کاشکی خدا همه‌شون‌رو میکشت!»

زن دید که سیلاس چند قدمی دوید و آنگاه ایستاد. گلویش متورم شد. دستهایش‌را به‌طرف صورتش بالا برد؛ انگشتانش لرزید. آنوقت روی زمین خم شد و به‌گریه افتاد. زن دست هایش را برشانه های او گذاشت.

«سیلاس!»

سیلاس‌ایستاد. زن‌دیدکه‌او به‌جسدمردسفیدپوست که‌در وسط‌جاده روی خاك‌افتاده‌بود، خیره‌شده‌است؛ دیدکه به‌طرف‌جسد قدم برمیدارد. سیلاس بی‌آنکه کسی‌را مخاطب قرار دهد، شروع به‌حرف زدن کرد. همینطور بالای‌سر جسد مرد سفیدپوست ایستاده بود وبا احساسی عمیق وقطعی، احساس اینکه اکنون همه‌چیز تمام شده ودیگر هیچ چیز فرق نمی‌کند، از زندگی خودش حرف می‌زد. «سفید پوستهاهیچوقت به‌من‌مجالی‌نمیدن! اونها هیچوقت به سیاه پوستها مجال نمیدن! آدم تو تمام زندگیش هیچ چیز رو نمیتونه از شر اونها حفظ کنه. زمین آدم‌رومیگیرن! آزادی آدم‌رو میگیرن! زن‌آدم‌رو میگیرن! وبعدش هم‌زندگی‌آدم‌رومیگیرن!» به‌طرف زن‌برگشت‌وفریادزد«واونوقت‌همخون‌من ازپشت‌به‌من خنجر می‌زنه! موقعی که‌باچشمام‌سفیدپوستها رومیپام‌که‌منو نکشن، همخون‌من‌به‌من پشت پا میزنه!» باردیگر روی خاك زانو زد و هق هق کرد؛ اندکی بعد به‌آسمان نگاه انداخت، چهره‌اش‌از اشك نمناك بود. «منم‌میخوام مثه اونها سنگدل باشم! خدایا، به‌من کمك کن، میخوام سنگدل‌باشم! وقتی بیان سراغم همینجا هستم. وموقعی که ازاینجا بیرونم بیارن می‌فهمن که‌مرده‌م! اگه‌خداجونمونگیره‌به‌اونها می‌فهمونم!» مکث کرد و کوشید نفس تازه کند؛ «اما خدایا، من نمیخوام اینطور بشه! هیچ قصدی ندارم! اگه آدم مقاومت بکنه کشته میشه! اگه مقاومت هم نکنه کشته میشه! ازهر راهی که بره کشته میشه وهیچ فایده‌ای هم نداره ...» روی زمین تخت دراز کشیده بود ویك‌طرف صورتش درخاك‌فرو رفته بود. سارا باچشمان سیاه ومات ایستاده بود وبه‌کودك شیر میداد. سیلاس آهسته برخاست و دوباره در ایوان ایستاد.

«سارا، برو خونهٔ عمه پیل!»

غرش خفه‌ای ازجنوب شنیده شد. هردو سربرگرداندند.

نواری ازغبار قهوه‌ای رنگ درپائین دامنهٔ تپه موج می‌زد.
«سیلاس!»
«سارا، برو ازمزرعه رد شو!»
«میتونیم هردو بریم. برو اسبهارو بیار!»
سیلاس اورا ازتوئی ایوان هل داد، دستش را گرفت واورا به‌پشت خانه برد، ازکنار چاه گذشت وبه‌جائی رفت که جاده‌ای ازیك سراشیب به‌طرف درخت نارون کشیده شده بود.
«سیلاس!»
«پیش ازاونکه تورم بگیرن ازاینجا برو!»
زن باچشمانی که ازاشك تارشده بود، درحالی که روی علفها سکندری می‌خورد، ازمزارع مواج گذشت. فایده ای ندارد! میدانست که دیگر برای منصرف کردن سیلاس‌خیلی دیر شده است. نازهٔ ساقهایش کشیده شده بود. ناگهان در گلویش گرفتگی و درد احساس کرد. ایستاد، چشمانش‌را بست وکوشیدجلوسیلاب‌اندوهی راکه براو روی آورده بود بگیرد. آری، کشتن سفید پوستان به‌دست سیاهان و کشتن سیاهان به دست سفید پوستان، علیرغم امیدروز های سفید درخشان و آرزوی شب های سیاه و شادی طولانی مزارع سبز ذرت در تابستان و رویای عمیق آسمان های خاکستری و خواب آلود در زمستان، همچنان ادامه داشت. و هنگامی که کشتن آغاز می شد، همچون رودخانه‌ای روان پیش می رفت. آه، زن به حال سیلاس تاسف می‌خورد! سیلاس... سیلاس که‌رودخانهٔ طولانی خون‌را دنبال می‌کرد. خدایا، چرا اودلش میخواد همین طور اونجا بمونه؟ وسیلاس نمیخواست بمیرد؛ زن میدانست که او ازآنگونه مرگی که صحبتش را می کرد، متنفر است. با وجود این رودخانهٔ دیرین خون را دنبال کرد ومیدانست‌که فایده‌ای‌ندارد. با ناسزاگوئی و غرولند آن را دنبال کرد. زن در جلو خود به علف های خشك و خاك آلود خیره شد. مردم، سیاهان و سفیدپوستان زمین و خانه ها، مزارع سبزذرت وآسمان های خاکستری، شادی ورویاها، بطریقی، همه جزئی ازچیزی بودند که موجب خوب بودن زندگی میشود. آری، اینها همه بطریقی همچون پره های یك چرخ ریسندگی به یکدیگر پیوسته بودند. زن این پیوستگی را احساس می‌کرد. میدانست که اینها همه به یکدیگر پیوسته‌اند. موقعی که نفس می کشید آن را احساس می کرد و موقعی که نگاه می کرد آن‌را درمی‌یافت. اما چگونگی آن‌را نمیدانست؛ نمی‌توانست انگشتش را برآن بگذارد و هنگامی که زیاد دربارهٔ آن می اندیشید، موضوع بکلی در هم می ریخت، شبیه شیری که ناگهان بر زمین بپاشند. یا

اینکه در گلو و سینه‌اش ، همچنانکه اکنون احساس می کرد ، شبیه گلوله‌ای سخت ودردآور گره می‌شد . چهره‌اش را به‌چهرهٔ کودك چسباند و بار دیگر به گریه افتاد .

بوق اتومبیل هائی با صدای بلند زده می شد . غرش بوقها که هرلحظه بلند تر می گشت زن را واداشت که به عقب بر گردد. سیلاس ، ظاهرا بی هراس ایستاده بود و به یکی از تیر های ایوان تکیه داده بود. صف درازاتومبیلها باسرعت درمیان ابرهائی از غبار پیش آمد . سیلاس به طرف در رفت و وارد خانه شد . سارا چند قدمی در سراشیب دوید وباردیگربه پای‌درخت نارون آمد . آهسته وبزحمت نفس میکشید . اتومبیل ها جلو خانه توقف کردند. پت پت یکنواخت موتور ها شنیده می شد و ابر های غبار شناور بود . لحظه‌ای توانست آنچه را که درحال وقوع بود ببیند . بعد در همه سو سفید پوستها با تپانچه و تفنگ در مزرعه هجوم آوردند . زن به‌زانو افتاد ، نمیتوانست چشم‌هایش را برگرداند . و مثل این‌بود که نمی توانست نفس هم بکشد . تیری شلیك شد . یك مرد سفید پوست از پا درآمد ، غلطید و با صورت بر زمین افتاد .

« تفنگ‌داره !»

« بیاین عقب ! »

« دراز بکشین ! »

مردان سفید پوست عقب دویدند و پشت اتومبیل ها قوز کردند . سه‌تیر دیگر ازطرف خانه شلیك شد. زن که سر و چشم هایش درد می کرد ، نگاه انداخت . کودك را روی دامنش گذاشت‌و چشمهایش را بست ، زانو هایش در خاك فرو رفت . باز هم صدای تیر هائی شنیده شد ، اما دیگر نگاه کردن اوفایده‌ای نداشت.روحش همه چیز را می دانست . وقوع آن را پیش از واقع شدن احساس می‌کرد . مرد هائی بودند که می کشتند و کشته می شدند . آنوقت زن از جا جست ، چون خود را ناگزیر می دید که نگاه کند .

« حرومزاده رو بسوزونین !»

« مادر قحبه رو آتیش بزنین ! »

« کفتارو بپزین ! »

« دودش کنین ! »

زن دید که دو مرد سفید پوست چهار دست و پا خزیدند و از کنار چاه رد شدند . یکی از آن دو تفنگی داشت و دیگری یك قوطی حلبی سرخ رنگ . موقعی که به پلکان پشت خانه رسیدند مردی که قوطی حلبی سرخ رنگ را در دست داشت به زیر خانه خزید و دوباره بیرون آمد . آنوقت هر دو بر خاستند و دویدند.



صدای تیر بلند شد . یکی افتاد . فریادی بلند شد . زبانهٔ زردفام آتش از زیر پله های پشت خانه خود را بالا کشید .

« این سیاه رو بسوزونین ! »

« سیاه ، بیا بیرون حقت رو بگیر ! »

زن از سراشیب تپه نگاه می کرد ؛ پله های پشت خانه شعله‌ور شد . مردان سفید پوست رگبار گلوله را به طرف خانه گشودند . دود سیاه در آفتاب می پیچید و بالا می رفت . از خانه تیر هائی شلیك شد . مرد های سفید پوست ، پشت اتومبیل هاشان قوز کردند و پنهان شدند .

« سیاه ، تصمیم خودت رو بگیر ! »

« حرومزادهٔ سیاه ، یا بیا بیرون یا همونجا بسوز ! »

« سیاه ، خیال میکنی که سفید پوست هستی ؟ »

کلبه شعله‌ور شد ودود پرپیچ و تاب که از جرقه های جهنده پر بود آن را از هرطرف فراگرفت . زن صدای خفیف شعله ها را می شنید . مردان سفید پوست روی شکمهای خود می‌خزیدند گاهگاه توقف می کردند ، هدف می گرفتند و به میان دود پردامنه شلیك می کردند . زن با کرختی شدیدی نگاه می کرد ؛ نگاه می‌کرد و منتظر بود که سیلاس فریاد بکشد و یا از خانه بیرون بیاید . اما خانه جرق جرق می‌کرد و شعله می‌کشید و به سوی آسمان آبی پرهای زرد فام می پراند . مردان سفید پوست بار دیگر شلیك‌کردند و گلوله ها را مانند تگرگ به میان ستون های خشمگین دود روان ساختند . و هنوز زن نه میدید که سیلاس از خانه بیرون بدود ، ونه می شنید که فریادی بکند . آنوقت از جا جست و ایستاد . صدای مهیب شکستگی بلند شد ؛ بام خانه فروکش کرد .درمیان چوبهائی که خرد می شد ، یك دودکش سیاه نمودار گشت . شعله هامی‌خزید و دود سیاه نعره می کشید و خانه را پنهان میداشت . مردان‌سفید پوست ایستادند . دیگر هراسناك نبودند . زن باز هم منتظرسیلاس بود. منتظر بود ببیند که‌او ازمیان آتش خودرا بیرون می‌کشد یانه، منتظر بود که فریاد او را بشنود. آنوقت نفسی طولانی و آهسته کشید وریه‌هایش را خالی کرد. اکنون دیگر موضوع‌رامیدانست . سیلاس تا آنجا که توانسته بود سفید پوستها را کشته بود و حالا مانده بود که خودش بسوزد ، بی آنکه خفیف‌ترین صدائی بکند در میان آتش مانده بود . همچنانکه دیوار ها فرو می افتاد ، زن بانفسی تند ریه‌هایش را ازهوا پرکرد ؛ خانه میان پرهای سرخ و حریص پنهان شده بود . زن برگشت و درحالی که کودك را در بغل‌داشت دوید ، کورکورانه درمیان مزارع دوید و فریاد کرد « خدایا ، نه ! »

پایان

ارسکین کالدول



تابستان، یک روز بعد از ظهر...

ترجمهٔ احمد شاملو



کاکا **ویک‌گلوور** از زور گرمای کباب‌کنندهٔ بعدازظهر و از هرم آفتاب که صاف تو صورتش می‌زد از خواب بیدار شد .. نیمساعت را ، شیرین خوابیده بود .

وسط این دنده به‌آن دنده شدن بود که ، همین جوری بی‌خود لای پلك چشم‌هایش را واکرد . و توی همین یك لحظه چشم وا کردن بود که «هیوبرت» را با آن ریش‌های سیاه ، دید که پائین پاهایش ایستاده . چشم‌هایش را مالید و تا جائی که می‌توانست ، باز نگهشان داشت.

کاکا هیوبرت پای مهتابی ایستاده بود . توی حیاط ، پای مهتابی ایستاده بود و یك دانه کاج هم گرفته بود توی مشتش ، و بااینکه ویك چشم غره به‌اش رفت ، جا نزد : کاج را به‌پوست زبر و سیاه و قاچ‌قاچ کف پای اربابش کشید ، و برای پرهیز از لگد او، دوسه قدمی عقب جست .

ویك ، همانطور چرتالو ، سرش‌داد زد :
ــ چه مرگته ، اینجا وایسادی و بااون کاج صاب‌مرده قلقلکم میدی ؟ گورمرگت‌هیچ‌کار دیگه‌ئی نداری‌بکنی؟ چرا نمیری‌گم‌شی توی کرت (۱) واسه اون شپیشه‌های مادرسگ پنبه‌دونه ، یه‌فکری‌بکنی ببینی چه‌جوری میشه قالشونو کند ؟.. اگه تازوده دخلشونو نیاریم، پنبه‌که هیچی: کوفتم واسه‌مون نمیذارن !
« هیوبرت » گفت :
ــ آقا «ویك» ! من ازاین که شمارو بیدارتون کردم هیچ منظور مخصوصی ندارم که ، آقا «ویك» !... اما موضوع سراینه‌که یه مرد سفید پوست اومده اینجا ، دنبال کلك می‌گرده ... به‌من نمیگه منظور عرضش چیه ، اما معلومه که اینجا ها پرسه زدنش ، همچی پری هم بی‌علت نیس !
ویك ، حالا دیگر پاك خواب از سرش پریده بود . پاشد روی تشك نشست و مس‌مس‌کنان به‌پوشیدن پوتین‌هایش پرداخت... ریگ‌های سفید کف حیاط ، مثل آینه برق میزد و نور آفتاب را تو چشم های ویك می‌انداخت . بااین وضع ، دیدن آن‌طرف حیاط هیچ‌جوری امکان نداشت .
هیوبرت ، کاج را انداخت تو مهتابی و از جلو « ویك » کنار رفت .
ویك ، همانطور که بند پوتین‌هایش را می‌بست ، گفت:
ــ لابد خیال دعوا معوا داره ... سفیدا وقتی یه‌جائی‌میرن و فقط می‌شینن و لام تا کام هیچی‌نمیگن ، حتماً دنبال دعوا میگردن.
هیوبرت به‌طرف حیاط نگاه کرد و گفت :
ــ اوناش ، آقا «ویك» . پای اون درخته نشسته .
« ویك » برای اینکه ببیند زنش «ویلی» کجاست، نگاهش را به‌اطراف چرخ‌داد . ویلی ، ته مهتابی ،روی آخرین پله نشسته‌بود. درست رودرروی سفیدپوست ناشناس نشسته بود و کوچکترین توجهی‌هم به «ویك» و«هیوبرت» نداشت .
ویك به‌هیوبرت گفت :
ــ تو اینقدر احمقی که نمیدونی وقتی من خوابم نباس‌بیدارم کنی ؟ آخه این‌وقت روز ،موقعیه‌که آدم بیدارباشه؟ نمیدونی‌که من، بعضی وقت‌ها حتماً باید یك‌خورده بخوابم ؟
هیوبرت گفت : ــ من هیچ به‌این فکر نبودم‌که بیام بیدارت بکنم، ارباب . اما آخه « ویلی »خانم گرفته صاف‌روبه‌روی اون‌سفیده،

---

۱ ــ **کرت** (بروزن : زرد) ؛ مزرعه .

بالای پله‌ها نشسته . یاروهم یه عالمه وخته اومده و بی‌اینکه لام‌تاکام حرفی بزنه ، یه‌تیکه چوبو گرفته و می‌تراشه ... فکرکردم وختی چوبشو تراشید ، یه‌چیزهائی اتفاق می‌افته . بعدشم نگا کردم ودیدم که دیگه از چوبه هیچی باقی نمونده ... این بود که اومدم بیدارت کردم ارباب ، منظور دیگه‌ئی که نداشتم ...

ویك دوباره به‌طرف ویلی نگاه کرد . بعد برگشت و به‌طرف مرد ناشناس نگاه کرد که روبه‌روی ویلی ، زیردرخت بلوط نشسته بود . و آنوقت به‌چوبی که می‌تراشید نگاه کرد، ودیدکه چوب‌به‌نازکی یك ورق کاغذ درآمده .

هیوبرت گفت : ــ ارباب جون . ما که امروز خیال نداریم با مردم تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم ... مگه نه ؟

اما ویك بدون‌اینکه نشان بدهد حرفش را شنیده است ، پرسید :

ــ یارو از کدوم در اومده ؟

ــ من چه‌میدونم آقا «ویك» . من‌که ندیدم از کدوم در اومده ... یه‌وقت سرمو بلن کردم دیدم اونجا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با چاقو یه‌تیکه چوبو می‌تراشه .... گمونم موقع‌اومدنش من خواب بودم . چون که وقتی نگاش کردم ، دیدم اونجا نشسته

ویك از روی تشك آمد این‌ور ، و لب مهتابی نشست. وزیر آفتاب ، دانه‌های درشت عرق از روی گردنش سرازیر شد .

ــ هیوبرت ! برو جلوش ، ازش بپرس اینجاها پی چی می‌گرده .

هیوبرت گفت : ــ آقاویك جون ! ما که امروز خیال‌نداریم با کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم . مگه نه ؟

ــ یه‌بار به‌ات گفتم: برو ازش‌بپرس‌این‌دوروبرها چی‌میخواد!

هیوبرت تا وسط راه رفت ، اما ناگهان ایستاد . و ازهمانجا گفت :

ــ نگا کن ! آقاویك میگه این دور و برها چی‌میخوای ؟

مرد غریبه هیچی نگفت . حتی اصلا سرش‌را هم بلند نکرد.

هیوبرت با عجله به‌طرف ویك برگشت. حالا دیگر سفیدی چشم‌هایش قد یك نعلبکی شده بود .

ویك پرسید :ــ ها ؟ چی‌گفت ؟

هیوبرت گفت : ــ همونجور مث اول ساکت موند ، آقا «ویك»... وانمود می‌کنه که اصلا صدای منو نمیشنفه ... راسشو بخوای ، بهتره خودت باهاش صحبت کنی واسه این که اصلا به‌من محل نمیذاره ، آقا ویك ... به‌نظرم از اونجائی که نشسته ، فقط

تونخ ویلی خانومه که روبه‌روش بالای پله‌ها جاخوش کرده ... اگه به ویلی‌خانوم بگی بره توخونه دروببنده ، شاید اونوقت بشه باهاش دوتا کلمه حرف‌زد .

ویك گفت :

ـ هیچ معنی نداره که دختره رو بفرستم تو خونه .. بی‌اونم می‌تونم به‌حرفش بیارم ... یال‌لا ! اون چوب قپونو بده من بینم !

هیوبرت گفت :

ـ آق ویك ! دلم میخاد بذاری راجع به‌ویلی خانوم دوتا کلمه حرف بزنم ... الآن یه ساعته که ویلی‌خانوم گرفته بالای پلهٔ بالائی نشسته ، اون سفیدپوسته هم همونجور نگاش می‌کنه و چشم ازش ورنمیداره ... اگه من جای تو بودم ، فوری به‌ویلی‌خانوم می‌گفتم پاشه بره یه‌جهنم دیگه بشینه ... آخه ، ویلی‌خانوم از قضا امروز اون زیر میرا هم هیچی نپوشیده .

ـ به‌ات گفتم اون چوب قپونو بده من !

هیوبرت رفت ته مهتابی و چوب قپان پنبه‌کشی را آورد گذاشت جلو ویك ، و خودش رفت کناری ایستاد و گفت :

ـ ارباب جون ! امروز خیال نداریم با کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم ، مگه نه ؟

ویك بلند شد که از توی مهتابی به‌حیاط بجهد ، اما همین وقت ، مرد که زیر درخت بلوط نشسته بود ، چاقوی دیگری به درازی سی‌سانتیمتر از جیبش درآورد که دسته‌اش غلاف چرمی داشت . مرد ، با شست دست ، دگمهٔ فنری را که ته دسته بود فشار داد ، و تیغهٔ پهن براق ، با صدای خشکی بیرون جست وزیر آفتاب درخشید . مرد سفیدپوست ، با هردوتا چاقو شروع‌به‌بازی کرد : آنها را به‌هوا می‌انداخت و می‌گرفت .

هیوبرت رفت آن‌طرف «ویك» ایستاد و گفت :

ـ آقا «ویك» ! من نمیخوام تو کارات فضولی کرده باشم ، اما گمونم با آوردن ویلی‌خانوم ، واس خودت بی‌خودی قال‌چاق‌کرده باشی ... آخه ویلی خانوم یه زنیه که فقط به‌درد زندگی تو شهر می‌خوره ، نه‌به‌درد زندگی اینجا ، وسط بیابون !

ویك به‌اش توپید . اما هیوبرت همانطور ادامه‌داد . گفت:

ـ آقا ویك! میخوام اینو به‌ات گفته باشم که یه‌دختر دهاتی، اگه قیمه قیمه‌اش بکنی نمیره روی پلهٔ بلند ، جلو یه مرد غریبه پاهاشو واز بذاره و بشینه . علی‌الخصوص که زیر اون روپوش‌آبی تنش هم دیگه‌هیچی نپوشیده باشه ؛ هیچی هیچی !

ویلی گفت : « خفه شو !» و چوب قپان را کنار خودش روی تشك گذاشت .

مرد که تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی برنمیداشت ، چاقو کوچکه را بست گذاشت تو جیبش . آنوقت ، برای آخرین بار چاقو بزرگه را که دستهٔ چرمی داشت به‌هوا انداخت و با مهارت گرفتش . و با ویلی شروع به‌حرف‌زدن کرد :

ـ تو اسمت چیه ؟

ـ ویلی .

دوباره چاقو را انداخت هوا و گرفت ...

ویلی گفت : ـ تو خودت اسمت چیه ؟

ـ منو « فلوید » میگن .

ـ بچهٔ کجائی ؟

ـ کارولینا .

چاقو را از همیشه بالاتر انداخت وگرفت . دوباره انداخت و دوباره گرفت .

ویلی باز به‌حرف آمد و پرسید :

ـ خوب . نگفتی اینجاها ، تو «جورجیا» چیکار می‌کنی ؟

ـ چه‌دونم والّا ؛ همینجوری ول می‌گردم .

ویلی لبخند عشوه‌آمیزی زد . فلوید از جایش بلند شد و رفت طرف پلکان . روی پلهٔ اول نشست ، دست هایش را دور زانوهایش قلاب کرد ، نگاه حیزش را دوخت به ویلی ، آنوقت گفت :

ـ روهمرفته تیکهٔ دندون چسبی هستیا !

ویلی با شیطنت گفت :

ـ خودتم بدك نیستی .

بعد خندید ، دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش ، خم شد و به‌پائین نگاه کرد و چشمك غلیظی زد .

فلوید گفت : ـ که اینطور ... با یه ماچ چطوری ؟

ـ به چه دردت میخوره ؟

ـ هیچی ... از اون بهترشم خیلی‌گیرم اومده .

ـ خوب پس ؛ از همونجائی‌که نشسته‌ی تحویل بگیر .

فلوید ، چاردست‌وپا بالاخزیدویك‌پله‌پائین‌ترازویلی ، نشست . یك دستش را روی زانوی او گذاشت ، و دست دیگرش را هم دور کمرش حلقه کرد . ویلی هم یك پله پائین‌تر آمد و تنگ‌دل فلوید نشست ... آن‌ور حیاط ، پای مهتابی ، کاکا «هیوبرت» که لب پائینش شروع کرده بود لرزیدن ، به‌اربابش گفت :

– آقا ويك جونم ! ما كه خيال دعوا مرافعه راه‌انداختن نداريم . مگه نه ؟

ويك چشم‌غره‌ئى به‌كاكا رفت و هيچى نگفت .

ويلى و فلويد چنان به‌هم چسبيده بودند كه انگار روى‌دنيا تك و تنها هستند .

ويك گفت :

– اصلا هيچ معلوم هس اين احمق كله خر بى‌بته كدوم بى‌پدر ومادريه ؟ هركى هس حتماً سرش به‌تنش زيادى‌كرده كه اومده اينجا دنبال ويلى موس‌موس مى‌كنه .

هيوبرت گفت :

– ارباب جون ! تو كارى نمى‌كنى كه جنجال و مرافه راه بيفته . مگه نه ؟.. اگه منو ميگى كه ، امروز هيچ خوش ندارم‌جنجال ومرافه‌ئى چيزى داشته باشم. ئه ! مرافه چيه !

ويك زيرچشمى به تيغهٔ سى‌سانتى چاقو – كه فلويد ، جلو پاش،توچوب‌پله‌فروكرده‌بودنگاه‌كرد. هرشصت‌سانتى‌مترى‌درازى‌تيغه و دسته ، روى نوك‌آن ايستاده‌بود وانعكاس‌آفتاب‌كه به‌تيغهٔ‌براقش مى‌تابيد ، خط روشنى به‌روى پاچهٔ شلوار فلويد مى‌انداخت .

ويك گفت : – هيوبرت ! ميرى جلو ، چاقورو ورميدارى ميارى ميدى به من . فهميدى ؟ گمون نمى‌كنم از يه آدم به‌اين ريغماسوئى ترسى داشته باشى .

هيوبرت كه دندان‌هايش بهم مى‌خورد ، گفت :

– ازقضا چرا ، آقاى ويك !... هيچ دلم نميخواد سر يه همچى چيزاى كوچولوئى از خودم برنجونمت، اما اگر چاقوى اون سفيد پوسته رو خواسته باشى ، بايد خودت برى ورش‌دارى ... من اصلا نميخوام تو اين‌جور كارا ، خودمو قاطى معقـولات بكنم ، آقا «ويك» اين يه دفه رو نمى‌تونم به‌حرفت گوش بدم . اگه‌چاقوى اون مرده چشاتو گرفته ، ورداشتنش دس‌خودتو مى‌بوسه !

ويك‌كه از عصبانيت‌ديگر روى پا بند نبود ، واسرنگ‌رفت تو دل هيوبرت ، به‌طورى كه هيوبرت پس‌پسكى رفت طرف باغچه، وآنجا به‌فكرش رسيد خودش‌را به‌پناه چنارى بكشد كه بين او و بيشهٔ كاج پشت‌پنبه‌زار بود .

ويك هيوبرت را صدازد و به‌اش امركرد برگردد .

هيوبرت ، ناچار برگشت . ازكنج مهتابى پيچيد ، باقدم هاى آهسته جلو آمد و چند قدم مانده به‌تشك – كه ويك دوباره‌رويش نشسته بود – ايستاد . لب‌هاش مى‌لرزيد و سفيدى چشم‌هاش دم به دم بيشتر و بيشتر مى‌شد.

ویلی به‌اش اشاره کرد جلوتر بیاید ، اما هیوبرت هرچه کرد خودش را راضی‌کند ، یك وجب هم نتوانست جلوتر برود ...

فلوید به‌ویلی گفت : ــ چند سالته ؟

ــ پونزده .

چاقوی تیغه بلند را از توی چوب درآورد و دوباره ، با قوت بیشتری همان‌جا فروش کرد .

ویلی گفت : ــ تو خودت چند سالته ؟

ــ تقریباً بیس‌وهف سال .

ــ زن گرفته‌ای ؟

ــ تا حالاکه نه ... توچی ؟ شوهر کرده‌ی ؟

ــ تقریباً سه‌ماهه .

ــ به‌نظرت ، چه‌جور چیزیه ؟

ــ تا حالاش که بدك نبوده

ــ با یه ماچ دیگه چطوری ؟

ــ همین حالا یه دونه گرفتی ...

ــ مزه داشت . یکی دیگه‌م میخوام .

ــ دیگه نمیدم .

ــ واس‌چی ؟

ــ واسه اینکه مردا از دخترائی که خیلی ماچ بدن‌خوششون نمیاد .

ــ من اونجور نیستم .

ــ پس چه‌جوری ؟

ــ من میخوام خیلی ماچت کنم .

ــ آخه ... اگه خیلی ماچ به‌ات بدم ، دلتو می‌زنه ول می‌کنی میری

ــ نه نمیرم . واسه‌یه‌چیز دیگه‌م وای‌میسم .

ــ ای شیطون ! واس چی ؟

ــ بذار بریم تو اتاق آب بخوریم ، تابه‌ات بگم .

ــ نه. تو اتاق نه . واسه آب باید بریم سرچشمه .

ــ چشمه کجاس ؟

ــ اون ور مزرعه‌س ... تو بیشه .

فلوید ازجایش بلند شد و گفت:ــ راه بیفت دیگه پس بعد خم شد و چاقو را از توی چوب بیرون کشید .

ویلی از پله‌ها پائین دوید و از حیاط گذشت. وقتی فلوید دیدکه ویلی به‌انتظار او نه‌ایستاد ، او هم دنبالش دوید ، وچاقوهارا که تو جیبش بود ، از روی جیب ، با دست نگهداشت .

ویلی از جلو و فلوید از عقب ، دوان دوان از مزرعهٔ پنبه گذشتند تا به‌چشمه رسیدند که توی بیشهٔ کاج بود ... آن چند قدم آخر ، فلوید توانسته بود به ویلی برسد ، بازوی اورا بگیرد ، و پا به‌پای هم بدوند .

آنجا توی حیاط ، هیوبرت توچشم‌های ویك نگاه‌کردوگفت:

ـ ارباب جون ! امروز که ما خیال نداریم بااین و اون تو جوال بریم . مگه نه ؟

ویك به‌اش توپید ، اما او ککش نگزید و همانجور ادامه‌داد:

ـ من هیچ‌خوش ندارم تو دردسر بیفتم ، یا مثلا اون چاقو دسته چرمیه به‌اون گندگی شیکممو سفره کنه ... چطوره فوری برم توخونه ، واسه توبخاری یه‌خورده هیزم بشکونم ؟

این را گفت و وقتی دید ویك تو فکر است‌وجواب‌نمی‌دهد، همانطور که نگاهش را تو صورت او دوخته بود، یواش یواش شروع کرد به‌جیم شدن . اما ویك ناگهان سرش داد زد :

ـ برگرد اینجا !

کاکا ایستاد و گفت : ـ مگه چیکار میخوایم بکنیم، آقاویك؟

ویك خودش را شل کرد و از روی مهتابی به‌پائین سرداد ـآمد پائین ،رفت طرف درخت بلوط و به‌جائی که فلوید نشسته بود نگاه کرد . آن‌وقت روی پله‌ها ، جای ویلی را از نظر گذراند .

حرارت آفتاب ظهر ، ازلای برگ‌های درخت بیرون‌می‌زد، و ویك احساس می‌کرد هوائی که تنفس می‌کند چنان سوزان است که گلوی او را می‌سوزاند .

ـ ببینم هیوبرت . تفنگ داری یا نه ؟

ـ نه‌ارباب . تفنگ ندارم .

ـ چرا وقتی ازت تفنگ میخام نباید داشته باشی ؟ واس چی تفنگ نداری ؟

ـ آخه ، آقا ویك ! من تفنگو میخوام چیکار کنم . یه تفنگی داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می‌زدم . اما یه روز به سرم زد اونو برفوشم، اونوقت همینکه دیدم یکی‌مشتریشه، فوری اونو آب کردم. به گمونم خوب کاری‌کرده باشم ارباب! اگه‌نه، ممکن بود یه وقتی مث حالا از من بخواهینش .

ویگ برگشت به طرف مهتابی ، چوب قپان را برداشت و در حال تفکر چند بار ، آن را به لبهٔ مهتابی زد . بعد ، آن را دست گرفت و به طرف چشمه نگاه کرد . آن وقت به سرعت چند قدمی به طرف چشمه پیش رفت و ناگهان ایستاد وبه صدائی که ازآن طرف می‌آمد گوش داد .

صداهائی که از طرف چشمه می‌آمد ، صدای فلوید وویلی بود . اول صدای فلوید آمد ، که انگار یك چیزی به ویلی گفت . بعدش صدای ویلی آمد، که مستانه غش غش خندید . چند دقیقه‌ئی سکوت برقرار شد وبعد ، دوباره صدای خندهٔ ویلی هوا را برداشت. ویك خواست راه بیفتد و به مهتابی برگردد ، که بار دیگر غش‌غش خندهٔ ویلی بلند شد ، خنده‌ئی که این بار درست و حسابی به جیغ های شهوی و ناله‌های کام‌گیری گربه شباهت داشت . مثل این که در آن واحد هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد .

هیوبرت پرسید :

ـ آقا ویك ! راستی هیچ پاش نیفتاده که به من‌بگی این‌ویلی خانومو از کجا آورده‌ای ؟

ویك زیر لب گفت :

ـ چه میدونم . از همین نزدیکا ، از اون پائین.

هیوبرت به صداهائی که از توی بیشه کاج شنیده می‌شد گوش داد و پس از یك لحظه گفت :

ـ ارباب! به‌نظرم اونقدری که لازم بوده ، دور نرفته باشی.

ویك گفت :

ـ چرا . اون قدری که لازم بوده دور رفته‌م . اگه از اون بیشتر می‌رفتم که ، به «فلوریدا» می‌رسیدم !

کاکا ، همان جور که شن‌کف حیاط را با تخت پهن و کلفت کفش‌هاش صاف می‌کرد ، دوسه‌بار شانه‌اش را بالا انداخت ، و بالاخره گفت :

ـ نه . آقاویك! اگه من جای تو بودم، بی‌برو برگرد یه‌دفعه دیگه هم این راهو می‌رفتم .

ـ منظورت از «یه دفه دیگه» چیه ؟

ـ آخه خیال می‌کنم شاید دیگه نمیخای ویلی رو نگهداری، آقا ویك !

ویك به‌اش توپید .

«هیوبرت» دوسه بار سرش را بلند کرد و کوشید از بالای بته‌های پنبه ، توی بیشهٔ کاج را نگاه کند ...

ویك گفت :

ـ پسر ، گم شو به کارات برس ! مگه ممکنه که دیگه ویلی رو نخام ؟ یه همچی دختر قشنگی دیگه ازکجا ممکنه به‌تورم بخوره؟

هیوبرت‌گفت : ـ آق ویك جون ! منم منظورم خوشگلیش نبود ، رفتارشو میگم .

ـ هوه ! رفتارش غصه نداره ... اون حالا اینجور رفتار

می‌کنه ، براینکه هنوز بچه‌س . کمی که پیربشه، ازاین جور کاراشم دس می‌کشه ...

ویك که خودش از حرف خودش مجاب شده بود ، رفت طرف مهتابی . اما هیوبرت همانجا پای درخت کاج ایستاد ؛ چون‌که از آنجا تا حدودی میشد توی بیشهٔ‌کاج را دید .

ویك رفت روی مهتابی ، تشك را پهن کرد و پوتین‌هایش را درآورد .

هیوبرت با خودش گفت : ـ همون وقت که شروع کرد اون چوبو بتراشه ، میدونستم که یه خبری میشه ! .... این سفیدا ، یه تیکه چوب کوچیکو ور میدارن ، شروع می‌کنن به تراشیدنش ... می‌تراشن ، می‌تراشن ، اونوخت همین که به آخر رسید و دیگه ازش چیزی باقی نموند ، بلند میشن و اون کاری رو که نباید بکنن ، می‌کنن .

ویك از روی تشك صدا زد : ـ هیوبرت !

ـ چیه ارباب ، آقا ویك ؟

ـ مواظب باش چوب قپون همونجائی که هس باشه و ، موقعی که اونا از سر چشمه برگشتن ، فوری منو بیدار کنی . شنفتی ؟

ـ بله ارباب . خیال داری یه چرت بخوابی ؟

ـ آره . اما اینو بدون که اگه اونا اومدن و بیدارم نکردی، وقتی خودم از خواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها ...

ویك این را گفت و روی تشك دراز شد و برای این که انعکاس شدید نور آفتاب که از شن‌های سفید کف حیاط می‌تابید، آزارش ندهد ، ساعد دست راستش را روی چشم هایش گذاشت.

هیوبرت سرش را خاراند و به درخت بلوط روبه روی راهکوره‌ئی که به چشمه می‌رفت تکیه داد و منتظر ایستاد . اکنون خرناس ویك را از صداهائی که گاه به‌گاه از بیشه به گوش می‌آمد، واضح‌تر می‌شنید .

جلو راهکورهٔ چشمه ، پای بلوط ، توی سایه نشسته بود آوازی به یادش آمد که زیر لب شروع کرد به زمزمه کردنش .

هنوز خیلی مانده بود که آفتاب غروب کند .

پایان



خونخواهی!

ثر «تامس دیوئی»

ترجمهٔ ضمیر

۲

ا اینجا:

سرپاسبان میکی فیلیپس و
ش کتی در خانهٔ خود مورد
وء قصد دو ناشناس قرار
گیرند کتی کشته می‌شود و
کی به طرزی معجزه آسا از
گ خلاصی می‌یابد ولی چندین
ه دربیمارستان بستری می‌ماند.
اکنون میکی فیلیپس اندکی
بود یافته ، تقاضا کرده است
رئیس خود سروان «آندریوز»
لاقات کند .

سروان آندریوز دربیمارستان
دیدار میکی فیلیپس می‌آید
به او اطلاع می‌دهد که تاکنون
اره پلیس نتوانسته استرد
ی جانیان را بیابد .

... سروان آندریوز برای آنکه این اضطراب را نبیند ، چشمهای خود را برگرداند و گفت :

ـ مقصودم این نبود ... منظورم بیشتر عاشقی بود که ممکن است کتی او را از خود رانده باشد ... کسی که احتمالا پیش از شما با او آشنائی داشته و کینه‌ای از او بدل گرفته باشد .

جوابی نشنید . تشنج دردناکی دهان میکی را از شکل انداخت و قطره‌های اشك چشمانش را پر کرد ، و زیر لب ، با صدای شکسته‌ای گفت :

ـ کتی ...

سروان آندریوز دریافت که در این موقع ، بزرگ ترین نیکی در حق این مرد غمزده ، آن است که با درد خود تنهایش بگذارد . و به همین سبب کلاه خود را برداشت و گفت :

ـ بچه جان ، بازهم به این مساله فکر کنید . عاقبت با همکاری خود شما راه حلی پیدا خواهیم کرد . من دوباره به دیدنتان خواهم آمد .

آندریوز به راه افتاد و طول اتاق را طی‌کرد . ولی همین که می‌خواست از آستانه در بگذرد ، میکی او را صدا زد :

ـ جناب سروان !

ـ چه می خواهید ؟

ـ یك موضوع دیگر هست که از روی آن هم می‌توانم خیال کنم که این دونفر اهل مغرب بوده‌اند : لهجه شان ... لهجه‌شان عیناً مثل لهجهٔ مغربی ها بود..... در هر حال آن یکی که جوانتر بود ، لهجه‌اش ...

سروان آندریوز آهسته گفت :

ـ با وجود این ، بنظرم می‌رسد از دهـان خود شما شنیدم که گفتید . هیچیك از آن دو نفر چیزی نگفتند .

میکی حرف او را به این شکل تصحیح‌کرد :

ـ باستثنای وقتی که من در را باز کردم ... آن اول که در را باز کردم نفر جوانتر پرسید : منزل‌میکی‌فیلیپس اینجااست ؟ـ وپس‌ازآن بودکه وارد خانه شدند...

میکی فیلیپس لحظه‌ای خاموش شد . بازهم از تجسم آن ساعات اضطراب آور ، دهشتی بر همهٔ وجودش چیره شد .سپس ناگهان گفت :

ـ جناب سروان ، این مرد ، در حینی که بروی من چشم دوخته بود ، پرسید که منزل میکی فیلیپس اینجاست یانه .... جناب سروان حتی مرا نمی‌شناختند ! تنها چیزی که در دستشان بود ، اسم و آدرس بود . شاید این اسم و آدرس را هم از دفتر تلفن درآورده بودند !

صدایش گوشخراش شده بود ... در آستانهٔ حمله صرع بود . سروان آندریوز نگاهی به راهرو انداخت و بیکی از پرستارها اشاره‌ای کرد ، میکی فریاد می‌زد :

ـ اشتباه بود ... جناب سروان ... اشتباه وحشتناك ، اشتباه دهشت آور !.. آدرسی که در دستشان بود ، اشتباه بود .

پرستار وارد اطاق شد و کوشید مجروح را آرام سازد. میکی نگاه وحشت زده‌ای بروی او انداخت و بی آنکه مقاومتی نشان بدهد به روی بستر دراز شد.

نگاهش به نقطه‌ئی دوخته شده بود... بار دیگر زیر لب زمزمه کرد:

ـ اشتباه است... اشتباه محض..

سروان آندریوز از بیمارستان خارج شد و از یك کابین تلفن همگانی به مرکز پلیس تلفن زد و دستور داد:

ـ در بارهٔ همه افراد این شهر که نامشان میکی فیلیپس باشد، تحقیق کنید.

اما پیش از آنکه از کابین تلفن بیرون رود بی اختیار به دفتر تلفن نگاهی کرد، آن را برداشت و ورق زد: حرف «م»... متاسفانه سرپاسبان میکی فیلیپس یگانه میکی فیلیپسی بود که نامش در دفتر تلفن دیده می‌شد. نام خانوادگی سه یا چهار نفر دیگر از افراد شهر «فیلیپس» بود، اما اسم کوچك هیچ یك از «فیلیپس» ها «میکی» نبود.

وقتی که بیرون می‌رفت، با خود گفت:

ـ سرنوشت چه بازیهائی دارد! مسخره بازی را ببین که جان انسانی باید وابسته به لیست سادهٔ دفتر تلفن باشد!

فردای آن روزی که سروان آندریوز برای ملاقات به بیمارستان آمد، میکی فیلیپس را به یك اطاق هشت تختخوابی انتقال دادند. اما تفریحات خارجی هیچگونه تأثیری در او نداشت. همیشه در آن عالم خاموشی و سکوت خویش منتظر لحظه‌ای بود که از زندان گچی خود آزاد شود.

*

یکی از اعضای امور اداری پلیس روزی از روزها به بیمارستان آمد تا از تصمیمی که باید در بارهٔ جسد کتی گرفته شود و از ترتیبی که مناسب تر باشد، جویا شود.

میکی جواب داد:

ـ خودش همیشه می‌گفت که میل دارد جنازه‌اش سوزانده شود.

ـ پس من با گورستان تماس می‌گیرم تا آنچه را که لازم باشد انجام دهند... مگر اینکه خودتان بخواهید دستور مخصوصی بدهید.

میکی گفت: با همین ترتیب کاملا موافقم. من دستور مخصوصی ندارم....

کارمند پلیس، پیشانی خود را پاك کرد. از اینکه توانسته بود در بارهٔ اینگونه موضوع ها حرف بزند، مسرور بود.

ـ بازهم باید مدت کوتاهی همین طور بی حرکت بمانید... میل دارید از منزلتان لباس یا چیزدیگری برایتان بیاورم؟

ـ بلی. اگر ممکن است، بی زحمت یکدست لباس و یکی دو پیراهن برای من بیاورید. همین و بس... بنظرم رولور من هم آنجا باشد.

– ما رولورتان را همان روز پیداکردیم و هنوز هم پیش ماست.
– بسیار خوب ... انگار دیگر عرضی ندارم.
– در باره خانه‌تان نیز اگر مثلا قسطی مانده باشد، ...
میکی گفت:
– خیال دارم آن را بفروشم .... شما از آن دلال املاك .... بنظرم اسمش «برت سیمونز» باشد ....بله، همین‌است .... لطفاً ازش‌خواهش‌کنید سری به‌اینجا بزند تا در این باره باهم مذاکره کنیم.
– بسیار خوب ... این کار را هم انجام خواهم داد.

★

سیمونز، دلال املاك، مردی مقبول و فوق‌العاده فعال بود که در سایهٔ کوشش و جنب و جوش خود کارها را بزودی فیصله می‌داد.
میکی باو گفت:
– آنچه من می‌خواهم این است که پول خود را بدست بیاورم و دیگر هم اسم این خانه را نشنوم.
– اما اسباب و اثاثه و رختها چه می‌شود؟
– همه را بفروشید. رختها را هم به فقرا بدهید .... دیگر هیچکدامشان بدرد من نمی‌خورد.
– بسیار خوب .... هر اقدامی لازم باشد صورت می‌دهم.
– هرچه زود تر بهتر ....

★

یکماه پس از آن تاریخ، گچ را باز کردند. طبیب باتفاق متخصص دیگری بدقت همه مفصلهای شانه‌ها و آرنجها را معاینه‌کرد: شکستگی مچ‌چپش هنوز کاملا جوش نخورده بود و می‌بایست همچنان این بازو را مدتی بگردن خود بیاویزد .... متخصص نیز برنامه‌ای برای او تجویز کرد که در سایه آن بتواند روز بروز به‌ورزش بیشتری بپردازد.

این متخصص مرد صاحب تجربه‌ای بود و میکی با دقت و وسواس بسیار، به عقاید او احترام می‌گذاشت. در روزهای نخستین، درد، تحمل ناپذیر بود و گمان می‌برد که هیچ گونه پیشرفتی نخواهد کرد. اما روزی که توانست بتنهائی صورت خود را اصلاح کند و لباس بپوشد، روز بزرگی بود. اول ماه سپتامبر وقتی که او را به آسایشگاه پاسبانان انتقال دادند، به طرزی کاملا محسوس بهبود یافته بود.

بسرعت‌قوای‌خودرابازیافت.دردوهفتهٔ‌اوایل‌کار به‌ورزشهای‌آسانی‌درسالون‌ورزش اکتفا می‌کرد اما در اواخر ماه، مچش دیگر بکلی جوش خورده بود، به طوری که می توانست به بازیهای دیگری هم بپردازد. آن اوایل، اشتهای خوب و شبهای آرامی داشت. منتها حیف که روحیه‌اش این قوس صعودی را نمی پیمود.

کابوسهای دهشت‌آور بار دیگر باو حمله‌آورد .... اکنون چه بساشب‌ها که زوزه‌کشان از خواب می‌جهید ، در حالی که عرق از سررویش می‌ریخت وبا اشباح ناپیدائی کشمکش داشت ؛ وبیماران دیگرکه هم اتاق او بودند ، ناگزیر برای آرام کردن او بستر خودرا ترك می‌گفتند .

***

عاقبت روزی فرارسید که بیخوابیها از میان رفت و..

غروب روز یکشنبه‌ای ، در حدود شش‌ماه پس از قتل کتی ،پزشك روانی مدت درازی با میکی صحبت کرد و در پایان این صحبت چنین نتیجه گرفته شد که باز هم بهترین معالجه ها برای میکی ، کار کردن است .

مردی که صبح فردای آنروز جلو سروان آندریوز پدیدار شد ، دیگر چندان اختلافی بامیکی فیلیپس سابق نداشت ....اگر چه کمی لاغر شده بود، سیمایش همان سیمای شش ماه پیش بود؛ اماچانه‌اش‌از انرژی‌بیشتری‌خبر میداد ، و دهانش چین خشونت آمیزتری بخودگرفته بود .چشمهایش خیره‌خیره می‌نگریست و مثل‌این بود که پرده‌ای نگاهش را فراگرفته‌است . اماسروان آندریوز می‌دانست‌که پشت‌این چشمهای بیفروغ تصمیم سخت و کینه جویانه‌ای نهفته است .

دوستانه دست یکدیگر را فشردند . سروان آندریوز گفت :

ـ از این تجدید دیدار بسیار خوشحالم ....

اما در عین حال ، از سؤالی که روی‌لبان میکی مشاهده می‌کرد و طرح آن اجتناب ناپذیر می‌نمود ، تا اندازه‌ای بیم داشت .

هماندم میکی پرسید :

ـ جناب سروان ، بگوئید ببینم کار درچه مرحله‌ای است ؟

سروان آندریوز همهٔ فعالیت هائی را که در زمینهٔ تحقیق صورت گرفته بود ، نکته به نکته ، برای او شرح داد :

ـ ما تصویر قاتلها را در سراسر کشور پخش کرده‌ایم اما تاکنون هیچ‌نتیجه‌ای بدست نیامده است .... همچنین برای اینکه ببینیم دراین‌شهر یادراطراف آن اشخاص دیگری باسم میکی فیلیپس هستند یا نیستند تحقیق کرده‌ایم اما باستثنای‌شما شخص دیگری را باین اسم نیافته‌ایم .

میکی گفت : ـ بعبارت دیگر در همان مرحله‌ای هستیم که بودیم .

سروان اظهار داشت :

ـ در حال حاضر در همان مرحله هستیم .... اما ترتیب کار را چنان داده‌ام که شما بتوانید به شیکاگو بروید و خودتان عکسهای تبهکاران را در اداره مرکزی پلیس ببینید . تقریباً عکس همهٔ افرادی که با پلیس و دستگاه عدالت سرو کاری‌پیدا کرده‌اند و سابقه هائی در این زمینه دارند ، درآنجا هست .

وقتی که بروی میکی نظر انداخت ، مشاهده کرد که بنقطه‌ای در خلاء خیره شده است .

عاقبت گفت :

ـ جناب سروان ، آیا می‌توانید به من مرخصی بدهید ؟
ـ آری ، پسر جان .... اگر هنوز حالتان ششدانگ خوب نشده باشد ، هیچ اشکالی ندارد . موافقم ....
میکی حرف خود را تکمیل کرد :
ـ مرخصی یکساله ....
ـ بچه جان ، شما در پی خیال باطلی هستید .... دست از این چیزها بردارید .
ـ محال است .
ـ اگر اشتباه نکرده باشم ، تقاضای شما این است که هم دعای خیرمن بدرقه راهتان باشد وهم دستگاه من‌دراین شکار انسان از شما پشتیبانی کند . و خوب می‌دانید که هیچیك از این دوکار از من ساخته نیست .
میکی همچنان خاموش بود .
سروان در دنباله حرفهای خود گفت :
ـ گوش بدهید . خیال می‌کنم بهترین راهها آن باشد که شما کمی باین‌مسأله فکر کنید ..... برای من‌محال است که بشما یکسال مرخصی بدهم .
ـ پس در اینصورت استعفای مرا قبول بفرمائید .
سروان آندریوز با قلبی فشرده ،به‌میکی فیلیپس که‌نشان خود را بروی میز میگذاشت ، چشم‌دوخته بود ، عاقبت گفت :
ـ من نمی خواهم در باره این قضیه با شما بحث کنم ، اما می توانم یکی دو روز باین امید که تغییر عقیده بدهید ،به‌تان مجال بدهم .
ـ آیا آن قدر به من مجال می‌دهید که به شیکاگو بروم و عکس این اشخاص را ببینم ؟
ـ دراینصورت ، آنچه می‌توانم بگویم ،این است که در حدود دو روز موضوع استعفای شما را بصورت رسمی در نمی آورم . اما اگر در آینده از شیکاگوراجع به شما چیزی بپرسند ، مجبور خواهم بود بگویم که دیگر عضو دستگاه ما نیستید .
ـ تشکر می کنم ، جناب سروان ، خدا حافظ .
سروان آندریوز سرخود را کمی خم کرد .سپس تا وقتی که چشمش سیاهی‌نرفته بود و حروف جلوچشمش برقص در نیامده بود ، غرق مطالعهٔ کاغذی شد .
دردل خود گفت :
ـ اگر این واقعه برای من که پنجاه و پنج سال از سنم گذشته است اتفاق‌افتاده بود نمی دانم چه می‌کردم ؛ وای به وقتی که انسان بسن او باشد ...
میکی پیش از آن چندین بار به شیکاگو رفته بود و«لوپ» شیکاگو یعنی مرکز شهر را خوب میشناخت . در یکی از مهمانخانه های وسط شهر منزل گرفت و عصر آنروز به ادارهٔ پلیس رفت وهمانجا کارآگاهی او را به اطاق کوچکی بردکه بسیار روشن‌بود.وپیش‌ازآنکه‌وی‌راباآن دو مجله بزرگ‌پراز عکس تنها بگذارد ،اظهارداشت.
ـ چنانکه می‌دانید ،در اینجا تعداد بیشماری عکس داریم .
سپس با کنجکاوی بروی او نگریست وپس از آنکه توفیق‌او را از خداوند

مسئلت کرد ، از اتاق خارج شد .

چند ساعت به این ترتیب گذشت و میکی با دقت بسیار و صفحه بصفحه همه این عکسها را نگاه کرد ... نزدیك نصف شب بود که دیگر چشم‌هایش سیاهی رفت . لای آلبوم ، جائی را که رسیده بود علامت گذاشت و برای آنکه استراحتی بکند به مهمانخانهٔ خود بازگشت .

هیاهوی «لوپ» (مرکز شیکاگو) پیش از سپیده دم ازخواب بیدارش کرد. ساعت شش صبح بود که در میان همهمه و غوغای دوایر پلیس پشت میزکار خود نشست و موقع ظهر به مهمانخانه بازگشت تا چشمهای سوزان خود را بوسیلهٔ چند «کمپرس» تسکین بدهد . دوساعت بعد دوباره به ادارهٔ پلیس رفت و سرگرم پرونده‌ها شد . اکنون دیگر چندان امیدی نداشت که بتواند شکار خود را بدام اندازد ...

وقتی که بیش از چند صفحه از مجلد دوم نمانده بود همان پاسبانی که روز پیش در ادارهٔ پلیس از وی استقبال کرده بود با بسته‌ای کاغذ که در درست داشت وارد شد ؛ و وقتی که از نامردای میکی اطلاع یافت سری تکان داد و گفت :

ـ خوب ، بنابراین ممکن است این اشخاص هنوز پرونده ای در ادارهٔ آگاهی نداشته باشند .

سپس اوراقی را که در دست داشت بطرف او دراز کرد و گفت :

ـ بگیرید ... این کاغذ ها هم اعلانهائی است که پلیس در جست و جوی تبهکاران دیگری منتشر کرده ... بعض اینها مال خیلی پیش است و هنوز در فهرست‌ها وارد نشده‌اند .

میکی گفت : ـ همه را خواهم دید . متشکرم .

همینطور سر به هوا ، اعلانهای پلیس را ورق زد . مثل اینکه هرگونه امیدی را از دست داده بود ... این اوراق را بهم سنجاق زده بودند و پاره‌ای از آنها از فرط دستکاری چنان کهنه و فرسوده شده بود که دیگر سیمای تبهکاران بسختی تشخیص داده می‌شد و خواندن متن اعلان ها بی دردسر میسر نبود . پانزده بیست اعلان را ورق زد ... لحن آنها یکسان بود و حکایت از آن می‌کرد که پلیس بجرم اذاله بکارت ، اختلاس ، کلاهبرداری ، قتل و جنایت ، سرقت مسلحانه ، هتك عفت ، تجاوز و تعدی به اطفال و به جرم های دیگر در جستجوی اشخاص مختلفی است .

وقتی که به ورقهٔ بیست و یکم رسید ، فریادی در گلویش خفه شد : خودش بود ! همان که جوانتر و بلند تر بود ؛ همان که تیغ سلمانی بدست داشت ... محال بود که اشتباه کرده باشد : عکسی که در مقابل خود می‌دید ، روشن و واضح بود و شباهت باصل خود داشت !

دست لرزان خود را پیش برد که آن را از اوراق دیگر جدا کند . اما تغییر عقیده داد . اکنون دیگر قضیه ربطی به پلیس نداشت ؛ میکی تصمیم گرفته بود که این «شکار انسان» را خودش به تنهائی انجام دهد ... نمی‌توانست این سند را بدزدد ؛ این بود که بار دیگر با حرص و ولع نظری به متن اعلان انداخت :

مردی که به‌جرم صدور چك بی‌محل تحت تعقیب پلیس است .

اسم — لورابرتز ، معروف به «ماهی‌سفید»
جرم — از آزادی موقت خود استفاده کرده ، روزسیزدهم اوت‌گریخته‌است.
قد — يك مترو هشتادوپنج سانتیمتر .
وزن — ۹۵ کیلو .
چشم — کبود .
علائم مشخصه — جای زخم در پشت‌گوش راست .
خال — روی گونه چپ .
ملاحظات — احتمال میرود که در آرایشگاهها مشغول کار باشد.
بازنان هرجائی رفت وآمد دارد .
مظنون به پا اندازی است .
آدرس او در موقع فرار — خانهٔ شماره ۱۳۱۸ — خیابان «بیکن»درکانزاس‌سیتی — (میسوری) تعقیب او ممکن است باخطراتی همراه باشد.»

میکی چندین بار آن را مرور کرد تا کمترین جزئیاتش ، چون سیمای مردی که مدت پنجماه شبهای او را از کابوس لبریز کرده بود در ذهنش نقش بندد . برای آنکه بداند این اعلان در چه زمانی از طرف پلیس کانزاس‌سیتی انتشار یافته است نظری بتاریخ آن انداخت : بیش از یکسال از تاریخ انتشار آن گذشته بود ... باین ترتیب جای پائی در میان دیده نمی شد ، باوجود این مبداء حرکتی پیدا شده بود .

غیرت تازه‌ای باو دست داد و به تفحص باقی صفحات آلبوم پرداخت ، به این امید که شاید تصویر آن جانی دیگر را هم‌پیدا کند . اما نتیجه‌ای بدست‌نیاورد.

وقتی که پرونده‌ها را پس می‌داد ، کوشید قیافهٔ آرام و آسوده‌ای بخود بگیرد ، اما ناگزیر دستهایش را در جیبهایش نگهداشت تالرزش‌آن‌ها را پنهان بدارد.

— چیزی پیدا نشد ؟

— نه ... چیزی پیدا نشد ... با وجود این بسیار متشکرم ... و معذرت می‌خواهم که اسباب زحمتتان را فراهم آوردم .

— اختیار دارید ... دلتان می‌خواهد يك فنجان قهوه بخورید ؟

— نه ، متشکرم . باید برگردم حالا دیگر لابد کفر سروان درآمده ...

بی هیچ عجله‌ئی از عمارت خارج شد . اما همینکه بوسط خیابان رسید شروع بدویدن کرد . نیمساعت بعد صورت حساب خود را خواست و از میان ماشینهای بیشماری که در بحبوحهٔ روز باینسو و آنسو می‌رفت بطرف جنوب ، بسمت کانزاس سیتی براه افتاد .

۵

آدرس اخیر «لورا برتز» معروف به «ماهی سفید» با زمین بایری واقع در یکی از محله های مرکزی شهر مطابقت داشت .

میکی فیلیپس که مجبور بود در جائی منزل داشته باشد در یك عمارت نیمه مخروبه و بی آسانسور که به وسیلهٔ زنی به اسم «کورال بلیك» اداره می‌شد ، اطاقی پیدا کرد ... کورال بلیك زنی چهل ساله بود و مانند همهٔ زیبا رویانی که حسن و وجاهتشان به تباهی گرائیده است ، دهان افسرده و نگاه حریص داشت .

*

مرد جوان و زیبا روی و خوش اندامی به مهمانخانهٔ او آمده ، در دفتر واردین ، اسم خود را «جومارین» ثبت کرده بود و خانم کرال بلیك که از جان و دل می‌خواست نظر لطف این مرد جوان را به جانب خویش جلب کند ، مثل کسی که وجود خود را برای جریان همهٔ کارهای دنیا لازم می‌داند ، مدام در این گوشه و آن گوشهٔ اطاق وی می‌جنبید و خود را سرگرم می‌کرد .

«جومارین» عاقبت بهر زحمتی که بود توانست شر این وجود مزاحم را از سر خود رفع کند .

اتاق ، مجهز به یك تختخواب و یك صندلی و یك‌کمد و یك دستشوئی و یك گنجه کوچك بود . پنجرهٔ بلندی بطرف حیاط اندرونی تنگی باز می‌شد و جومارین در آنطرف حیاط پنجره‌ای دید که قرینهٔ پنجرهٔ اطاق خودش بود .

صبح بود و باد شدید ماه نوامبر در حیاط بیداد می‌کرد . جومارین چهارده ساعت متوالی ماشین رانده بود و جز دو بارکه چند لحظه‌ای برای خوردن قهوه ماشین را نگهداشته بود ، در هیچ جای دیگر توقف نکرده بود . روی تختخواب باریك دراز شد تا پشت خود را که گوئی آتش گرفته بود ، و چشمهایش را که می‌سوخت ، تسکین بدهد و در عین حال به حساب دارائی خود نیز رسیدگی کند .

در کمربندی که زیر لباس ، روی گوشت تن خود بسته بود ، کمی بیش از دوهزار دلار پول نقد داشت که از فروش خانه‌اش برای او مانده بود ...

اسم و مشخصات آن مرد سلمانی را نیز در دست داشت و مطمئن بود که لورابرتز در گذشته بدین محله رفت و آمد می‌کرده است . از اینها گذشته ، ماشینی نیز داشت که یکسال کار کرده بود و بدون شك بسیار مرتب و منظم بود ... اما نمرهٔ آن باسم مردی موسوم به میکی فیلیپس به ثبت رسیده بود .

این ماشین با وضعی که در حال حاضر داشت عاملِ خطری شمرده می‌شد و لازم بود که آن را از سر خود واکند .

*

باین ترتیب تا ظهر استراحت کرد . سپس برخاست ، استحمام کرد ، صورت خود را تراشید ، پیراهن خود را عوض کرد و بیرون رفت .

با فروش ماشین خود هزار و پانصد دلار دیگر به دست آورد ، سپس به نزد فروشنده‌ئی رفت که ماشین های دست دوم می‌فروخت و با پرداخت صد دلار از ذخیرهٔ خود ، ماشینی خرید که ساخت اروپا بود ، و نمرهٔ ماشین تازه را باسم «جومارین» به ثبت رسانید وبطرف مهمانخانه خود بازگشت .

در این محله تعدادی کارخانه و مغازه ارزان فروشی و چند میخانه ، به وضعی درهم و برهم درکنار عمارت های کهنه سازی دیده می شد ... این عمارتها نیز ، اغلب به مسافرخانه تبدیل شده بود . «جومارین» ابتدا به مغازه سلمانی رفت و همانجا ، در اثنای اصلاح موی سر خود ، اطلاع یافت که «لورابرتز» در یکی از آرایشگاههای نزدیك ، موسوم به آرایشگاه «کوستلو» کار می‌کرده است و از مدتی پیش ناپدیدشده.

پس از آنکه همه جای خیابان را زیر پاگذاشت ، عاقبت تصمیم گرفت که آدرس آرایشگاه کوستلو را از فروشنده‌ای بپرسد . اما جوابی که گرفت ، یاس آور بود : فروشنده جواب داد که کوستلو، شش هفت ماه پیش دکان خود را بسته است.

میکی گفت : ـ روشنتر بگویم ، من در جستجوی مردی باسم لورابرتز هستم .

ـ عزیزم ، نمی‌شناسم ... من هرگز پا به آن آرایشگاه نگذاشته ام .

میکی به مهمانخانه خود بازگشت و بمحض ورود برختخواب رفت . پشتش هنوز بشدت درد می‌کرد و اگر می‌خواست که آن شب سرحال باشد ، علاجی جز این نداشت که چند ساعتی بخوابد و استراحت کند .

ساعت شش بیدار شد . هوا تاریك بود اما در اطاقی که روبروی اطاق او در آنطرف حیاط قرار داشت ، روشنائی چراغی بچشم می‌خورد . زن جوانی‌که موهای سرش به طلای سفید می‌ماند ، با سستی و اهمال ، از رختخوابی که ملحفه‌های‌کهنه‌ای داشت بیرون آمده کنار تختخواب نشسته بود . پس از مدتی بجلو خم شد و موهای بلند طلائیش بر رانهای برهنه‌اش فرو ریخت ، وآنوقت ، مثل کسی که رنج می‌برد، بدنش از جلو به عقب به نوسان درآمد . عاقبت برخاست ، لباس منزلی بتن کرد و در حمام ناپدید شد و میکی دوباره بچرت زدن پرداخت . مدتی بعد ، وقتی که از نو بیدار شد صدائی از اتاق او را متوجه آن سو کرد . اکنون کرکره‌ای های آن اتاق بسته بود و از پس آن صداهای آشفتهٔ زن و مردی بگوش می‌آمد . ساعت از ده‌گنشته بود که میکی برخاست و دست و روی خود را شست ، در تاریکی لباس پوشید و بیرون رفت .

سرمای جانسوزی بود و رفت و آمدی در خیابانها دیده نمی‌شد . مسیری برای خود تعیین کرده بود که از مهمانخانه متوجه سه جهت مختلف بود . ابتدا به میخانهٔ پرازدحامی رفت در انتهای پیشخوان نشست و در حینی که لیوان آبجو را

آهسته آهسته می‌نوشید ، به حرفهای مرد گوش داد .

مشتریان این میخانه عبارت از کارگران و دکانداران محله بودند .

پس از خوردن آبجو خود ، بازهم مدتی در آنجا ماند ... نمی‌دانست چه امیدی از ماندن در این میخانه دارد . شاید انتظار داشت که وسیله‌ای یا علامت و قرینه‌ای بدست آورد ... از هیچکس سوالی نکرد ، زیرا آدم غریبی که خیلی کنجکاو باشد ، بی‌درنگ در نظر مردم جاسوس یا پاسبان و یا کارآگاه جلوه می‌کند .

از ساعت ده شب تا صبح ، به ده دوازده میخانه سرزد . اما گرچه هیچگونه اطلاع جالبی بدست نیاورد ، در عوض توانست با یکی دو عرق فروش خوشروی پرچانه آشنا شود .

وقتی به اتاق خود برگشت و کلید را در سوراخ قفل فرو برد ، زن موطلائی در حینی که آهنگی زیر لب زمزمه می‌کرد ، از سرسرا گذشت .

زن با قدمهای لرزانی راه می‌رفت و کیف کاغذی کوچکی را در دودست خود گرفته بود . وقتی که از نزدیك میکی می‌گذشت ، توازن خود را از دست داد تنه‌ای باو زد و برزمین افتاد ... میکی بیك دست او را بلند کرد . زن چشمهایش را بروی او دوخت و بریده بریده گفت :

ــ وایَ وای ... چقدر اینجا تاریك است !... با دندانهای پوسیدهٔ خود لبخندی به او ارزانی داشت و گفت :

ــ معذرت می‌خواهم ، عزیزم ...

سپس همچنانکه لبخند می‌زد ، کیف خود را برداشت و خرامان خرامان براه افتاد ... از دندانهای خرابش که بگذریم ، خالی از لطف و ملاحتی نبود .

ــ می‌آئی ، عزیزم ؟... بیا باهم گیلاسی بزنیم .

وآنوقت قدقدکنان در دنبالهٔ تعارف خود چنین گفت :

ــ بیا ، عزیزم ، بیا باهم گیلاسی بزنیم... نترس ؛ پولش راهم من‌می‌دهم...

میکی گفت : ــ نه .... امشب نه .... متشکرم .

زن اخم‌هایش رادرهم‌کرد و گفت :

ــ بگو ببینم ... نکند عضو انجمن مبارزه با فساد هستی ؟

ــ نه ... فقط خسته هستم ... همین و بس...

ــ اوه ! خوب پس ... اشکالی نداره منهم دارم از خستگی می‌میرم ... خدا حافظ ، عزیزم .

میکی همینکه به اطاق خود رسید ، لباسش را در آورد ، روی لبهٔ تختخواب نشست و چشمهایش را به پنجرهٔ روشن اتاق روبرو دوخت .... اطلاع یافته بود که لورابرتر با زنهای هرجائی رفت و آمدهائی داشته ... دلال محبت نیز بوده است .. این‌زن‌شایدشخصاباأوآشنائی نزدیك نداشت‌اماممکن‌بود محتملااسم‌اوراشنیده باشد...

اما معاشرت با زنان هر جائی یا غیر آن ، چیزی بود که میکی هنوز علاقه‌ای بدان نداشت : خاطره‌هایش هنوز سخت تازه بود .... همچنانکه چند ساعت پیش در مقابل بدن عریان این زن تأثر وهیجانی در خود ندیده بود . تصور اینکه با این

زن عشقبازی کند یا دستش با اندام اوتماس حاصل‌کند ، از برای او نفرت‌باروتهوع آور بود .... این احساس به هرجائی بودن زن ربطی نداشت ... علت بزرگ این تنفر آن بود که این زن ، «کتی» نبود !

آنگاه ، به روی تختخواب خود دراز شد ودراندیشهٔ «کتی» فرو رفت .... کتی را ، و وضعی را که کتی در قبال او داشت ... وبدن گرم وسوزان اورا که به سینهٔ خود می‌فشرد ... همه را به یاد آورد ...

ازاینکه توانسته بود برای نخستین بار خاطره اورا بیاد آورد واز یادآوری این خاطره اشك نریزد ، تعجب کرد و به شگفت درآمد .

پس‌از آنکه چندین روز در همه میخانه های اطراف گشت زد ، متوجه شد که این روش ، گذشته از خطر ها وتصادفهائی که ممکن است در بر داشته باشد ، خرج کمر شکنی نیز دارد ... به طور قطع لازم بود که پیش از ته کشیدن ذخیره خود وسیله ای برای پول درآوردن پیدا کند و تصادفاً خیلی زود توانست آنچیزی را که جست وجو می‌کرد ، در ستون آگهیهای دروس حرفه‌ای پیدا کند . مضمون اعلان بدین شرح بود :

تربیت مدیر و متصدی ، برای میخانه ها
در کلاسهای کارآموزی ما شرکت فرمائید
تاوسایل رفاه خود را از هر حیث فراهم آورید .
گواهینامه‌هائی که داده می‌شود بتصدیق سندیکا رسیده‌است
آ ــ ۱۸۲۰٤رك

هر میخانه ، برای استراق سمع محل قابل ملاحظه‌ای است ... متصدی بار ، اغلب محرم اسرار مشتریان است ... شاید باین ترتیب می‌توانست آخبار و اطلاعات جالبی بدست آورد ودر عین حال شغلی هم داشته باشد که اگر در موقع مقتضی به‌پول احتیاج پیدا کرد دست خالی نماند .

باین ترتیب در کلاسهای کارآموزی ثبت نام کرد وبا پرداخت یکصدو بیست‌و پنج دلار وجه وصرف دوهفته وقت از قرار روزی شش ساعت ، قوانینی را که دربارهٔ بدمستی در ملاء عام وجود داشت از برکرد وفنون شستشوی گیلاس ها وتهیهٔ انواع واقسام کوکتل ها را فرا گرفت و پانزده روز بعد ، امتحان خود را داد .

*

آنروز وقتی که به منزل خود باز می‌گشت برف ریزی می‌آمد . وهنوز از پله ها بالا نرفته بود که در اتاق خانم بلیك باز شد . زن چهل ساله تا کنار نرده‌ها پیش رفت و چشمهای درشت خود را که آرزوی عشق و نوازش در آن خوانده‌می‌شد، بروی او دوخت ... پرسید :

(بقیه دارد)



۲

گنجیشگک آشی ماشی

متل کازرونی

یه گنجشك تو صحرا داشت دونه جمع می‌کرد ، یه‌خار رفت تو پاش .

آ گنجیشکه فوری پر زد ورفت ورفت و رفت تا رسید به به دکان نونوائی ، خاررا داد به نونوا و به‌اش گفت :

« ــ میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل رو وازکنم ،
خارمو به هیچ کس‌ندی‌ها !»

و رفت به مسجد .

وقتی که بر گشت ، نونوا گفت :

«ــ خارت افتاد توتنور ، سوخت »

گنجیشکه دور و ور تنور پرید و گفت :

« ــ این ور تنورت می‌جکم (۱)
اون ور تنورت می‌جکم
تنور نونت ور می‌جکم (۲) !

و تنور نونوا را ورداشت و پرید . رفت‌ورفت‌ورفت تا رسید به یه پیرزن که داشت گاو شو می‌دوشید . تنوره روبه پیرزن‌سپرد و گفت :

« ــ میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل رو وازکنم ،
تنو رو به هیچ‌کس ندی‌ها !»

پیره‌زن تنوروقایم کرد و وقتی گنجیشکه برگشت، به‌اش‌گفت:

« ــ پام خورد به تنور ، تنور شیکست !»

گنجیشکه دور و ور پیره زن پرید و گفت :

« ــ این ور گابت می‌جکم
اون ور گابت می‌جکم
گاب تورو ور می‌جکم!»

وگاوپیره‌زن‌را ورداشت‌وپرید، رفت‌ورفت ورفت، تارسید به‌یه خونه‌ئی که توش عروسی بود. داد زد :

«– میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل‌رو واز کنم.
گاېمو به‌هیچکس ندینا!»

اینو گفت و رفت. وقتی برگشت، گاوه‌رو کشته بودن و خورده بودن. گنجیشکه هم که اینو فهمید، دور وور عروس پرید و گفت:

« – این‌ور عروست می‌جکم
اون ور عروست می‌جکم
عروستونو ور می‌جکم !»

اینو گفت و عروسو ورداشت و پرید. رفت ورفت ورفت، تارسید به‌خونهٔ حاکم وبه‌حاکم گفت:

« – میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل رو واز کنم.
خارم سوخت
تنورم شیکست
گاېمو خوردن،
عروسو به‌هیچ‌کس ندی‌ها!»

حاکم از عروس خوشش اومد و فرستادش‌به اندرون .... وقتی آگنجیشکه برگشت و از قضیه خبردار شد، رفت نشست لب بون. حاکم به‌اش گفت:

« – گنجیشگك آشی ماشی ! (۳)
لب بون ما، مشی. (٤)
بارون میاد، تر میشی
برف میاد، گندله میشی (٥)
می‌افتی تو حوض نقاشی !»

گنجیشکه که اینو شنید، خسته وعاصی‌رفت به‌ناقاره خونه، شروع کرد به ناقاره زدن و خوندن‌که:

« – دیمبول و دیمبول ناقاره
حاکم عرضه نداره !
دیمبول ودیمبول ناقاره
حاکم عرضه نداره !»

خوند و خوند و خوند، تاخسته شد و پرزد و تو آسمون‌آبی، مث ستاره‌ئی گم شد ... به‌روایت : حسن حاتمی

---

۱ – **جکیدن**، بروزن وبه‌معنای پریدن
۲ – **ورجکیدن**، پرواز دادن، پراندن
۳ – شاید منظور « به‌رنگ آش‌ماش »باشد.
٤ – **مشی**؛ منشین
٥ – **گندله** (به‌ضم‌گاف) گلوله



آب ـ ۲

● **آب‌خوردن .** ـ خـــرج برداشتن . «این کار خیلی آب خواهد خورد».گران تمام شدن و اسباب زحمت فراهم کردن. « این مسأله برات خیلی آب می‌خورد !»

● **آب از چیزی‌خوردن.** ـ معلول فلان فلان‌چیز بودن : «کینه آن‌ها به‌شما ازآنجا آب می‌خوردکه بافامیلشان وصلت‌نکردید»؛ «ان شایعه از آنجا آب می خورد که ...»

● **آب نخوردن چشم ، از چیزی یا از کاری یاازشخصی .** ـ امید عافیت نداشتن از ... ؛ به‌دریافت نتیجهٔ مثبت و مفیدی امیـدوار نبودن ؛ عاقبت نـامبارکی را پیشبینی کردن : « چشم من از این ازدواج آب نمی‌خورد . »، « از همان اول چشم من از این کار آب نمی‌خورد ».« از تقی چشمم آب نمی‌خورد ». ـ مأیوس بـودن از چیزی ، از کاری ، یا از شخصی .

● **آب‌چشم‌گرفتن ازکسی.** ـ کسی را مرعوب خود کردن . از راه ایجاد وحشت، تسلط روحی برکسی پیدا کردن .زهرچشم ازکسی گرفتن : «چنان زهـر چشمی از بچه‌ها گرفته که بیا و ببین .»

● **آب‌خوش ازگلو پائیـن نرفتن .** ـ به قدر یك آب‌خوردن آسایش و راحت پیدا نکردن .کمترین فرصتی‌برای‌استراحت نداشتن . کم‌ترین لحظه‌ئی راحت نبودن.

● **ازآب درآمدن .** ـ برای‌خودچیزی شدن . به‌یك جائی رسیدن: « ایـن بچه هیچی از آب درنمیاد» . « آنها زن‌وشوهر خوبی از آب درآمدند .»

● **آب درغربال‌کردن .** ـ کاربی‌نتیجه‌ئی انجام دادن . کاری بی‌ثمر انجام دادن . نظیر . «آب درهاون کوفتن» .

● **آب درهاون کوفتن .** ـ رجوع شود به «آب درغربال کردن»

● **آب وهـوای خوب داشتـن .** ـ کنایه از وفور زنان و دختران زیباست‌در محلی : « شیراز هم آب و هوای خـوبی دارد» .

● **به آب مرده‌شوخانه دست و رو شسته‌بودن .** ـ فوق‌العاده وقیح ودریده و بی‌چشم ورو بودن . بی‌حیـــا وپر رو بودن : « انگار فلانی دست و رویش را با آب مرده‌شور خونه شسته» .

● **زیرآب کسی‌را زدن .** ـ کسی رابه حیله و تزویر از جائی بیرون راندن. به حیله و تزویر باعث انفصال کسی ازشغلی شدن . پرکسی راکشیدن .

● **آب در دل کسی تکان نخوردن .** ـ کاری را بدون بروز هیچگونه دردسری انجام دادن . بی‌سروصدا به کاری‌که‌تصور نمی‌رفته است بتوان بدون سروصــدا انجامش داد ، توفیق حاصل کردن .

● **آب حمام تعارف کردن** ـ درموردی گفتـه می‌شود کـه کسی بخواهـد با اهدای چیز پیش‌پا ریخته و بی‌ارزش بر کسی منت بگذارد .

● **آب نکشیده .** ○ **فحش‌آب‌نکشیده.** ـ فحش من درآوردی و بسیار رکیك . ○

زبان (مثلا انگلیسی یاعربی) آب نکشیده. ـ زبان من درآوردی ... درمورد کسی گفته می‌شود که با چند کلمهٔ دست وپاشکسته، به خیال خود بـه زبان بیگانه‌ئی حـرف می‌زند : « فلانی عربی آب نکشیده حرف

می‌زند .

● **آب دادن** . ○ **سروگوش‌آب‌دادن.** برای خبرچینی یا سر درآوردن‌ازمسأله‌ئی در باب آن مسأله کسب خبر کردن . استراق سمع‌کردن . ○ **دسته‌گل‌آب‌دادن.** باعملی نسنجیده افتضاحی به‌بار آوردن.

● **آب (یا : آب‌انبار) دست‌یزیدافتادن** . ــ کار به‌دست آدم نابابی افتادن ؛ظالمی برسر کار آمدن ؛ کار به دست کسی که از او امید مساعدت و همراهی نمی‌رود افتادن : «آب‌انبار دست یزید افتاده» .

● **آب دیزی را زیاد** کردن ــ تعارف نداشتن . برای مهمانی که به خانه‌می‌آید، تشریفات اضافی نچیدن و تنها به ماحضر قناعت کردن .

● **آب‌را آب‌کشیدن** ــ کنایه‌ازوسواس فوق‌العاده داشتن .

● **آب راگره زدن** . ــ فوق‌العـــاده ناجنس و حقه‌باز بودن : «حقه‌بازی‌است که آب راگره می‌زند !»

● **آب روی آتش ریختن** . ــ فتنه‌ئی را یکسره خواباندن ؛ قال قضیه راکندن.

● **مثل آبی که بر آتش ریخته شود.** ــ کنایه از تأثیر فوق‌العادهٔ حرفی‌یاعملی است ــ : «درست مثل‌آبی که روی آتش بریزی ...»

● **دست به‌آب رساندن** .ــ کنایـــه از مستراح رفتن است ولی اگر در موردعمل شخص معینی‌گفته شود ، به معنی «گند کاری کردن» است . ــ کار مزخرفی را انجام دادن و بدان‌مباهات کردن: «می‌گوید کتاب نوشته ، اما درواقع دست به آب رسانده است !»

● **آب زیر پوست دویدن** . ــ به‌دولت رسیدن ؛ رنگ وروئی پیدا کردن ،بهبود یافتن وسرحال آمدن . ثروتی بهم‌رساندن.

● **بی‌گدار به‌آب‌زدن** .ــ نسنجیده به‌کاری پرداختن ؛ به‌کار حساب‌ناکرده دست‌زدن.

● **به‌آب‌زدن** . ــ هرچه بادابادگفتن. دل به دریا زدن .

● **درگیوه راآب زدن** . ــ تنبلی‌راکنار گذاشتن ؛ کمر همت‌بستن .

● **آب‌سربالارفتن** . ــ کار دنیاوارونه شدن ؛ چیزهای عجیب و غریب دیدن.

● **آب‌سفت‌کردن.** ــ کار بیهوده‌کردن ؛ کار نشدنی انجام دادن .

ضرب‌المثل‌های «آب»

● **آب آمد و تیمم باطل شد .**
● **آب ، آب را پیدا می‌کند ؛ گاب گودال را .**
● **آب آبو پیدا می‌کنه ، آدم آدمو .**
● **آب به آب بخوره ، زور ورمی داره .**
● **آب به آبادانی میره .**
● **آب دریا از لف‌لف سگ نجس نمی‌شه .**
● **آب خوردنو ازخربايد يادگرفت ، راه رفتنو ازگاب**
● **آب دهن هرکس به‌دهن خودش مزه میده .**
● **آب را از سرچشمه باید گرفت .**
● **آب را با آتش چه نسبت ؟**
● **آب ، راه خود شو وا می‌کنه .**
● **آب ریخته ، به کوزه جمع نمیشه .**
● **آب رو ، آب جو نیست .**
● **آب رفته به جوب برنمی‌گرده .**
● **آب وآتش باهم جمع نمیشن .**

- آب که یه جا موند ، بو می‌گیره .
- آب وروغن قاطی هم نمیشن .
- آبشو بخور تابه‌گوشتش برسی .
- آب که از سر گذشت ، چه یك نی ، چه صد نی .
- آب که سربالا میره ، قورباغه هم ابوعطا می‌خونه .
- آب را گل آلود می‌کنن تا ماهی بگیرن .
- آب صدای خودشو نمیشنفه .
- آب سر بالا نمیره
- آب گودالومی جوره ، کور عصارو .
- آبم است وگابم است ونوبت آسیابم است .
- آبی که میره به رودخونه ، چه خودی خوره چه بیگونه .
- آب نمی‌بینه ، وگرنه شناگر قابلیه .
- آب خرد ، ماهی خرد .
- آب شیرین و مشك گندیده ؟
- آب وآتش جای خودشونو وامی‌کنن .
- اگه آب قوت داشت ، قورباغه‌ش نهنگ می‌شد .
- اگه آب نمیاره ، کوزه‌هم نمیشکنه .
- آدم خیس از آب نمی‌ترسه .
- تا ریشه در آب است ، امید ثمری هست .
- توی آب مردن بهتره ، تا از قورباغه اجازه گرفتن !
- تاگوساله گاب بشه ، دل صاحابش آب میشه .
- خر به بوسه وپیغوم آب نمی‌خوره .
- چاهی که ازخودش آب نداره ، آبم توش بریزی آبدارنمیشه .
- چاه باید ازخودش آب داشته باشه .
- دنیارو آب ببره ، فلانی‌رو خواب می‌بره .
- روز بی‌آبی ، ازشاش موش آسیاب می‌گردونه .
- سبو همیشه از آب سالم در نمیاد .
- شکم گرسنه وآب یخ ؟
- کوزه‌گر از کوزه شیکسته آب می‌خوره .
- فکر نون کن که خربوزه آبه .
- گشنه خواب نون می‌بینه ، تشنه خواب آب .
- قوت آب از سر چشمه س .
- کوزۀ آب ، تو راه سرچشمه میشکنه .
- کوزۀ نو ، آب خنك !
- مرغابی سرشو زیر آب می‌کنه ، خیال می‌کنه کسی نمی‌بیندش .
- مهمون منی به‌آب ، آن هم لب‌جوب .
- ماهی رو هر وقت از آب بگیرن تازه‌س .
- مورچهه رو آب می‌برد ، خیال می‌کرد دنیا رو آب می‌بره .
- نه آب بیار ، نه کوزه بشکن !
- هرکسی آب دل خودشو می‌خوره .
- همیشه آب تو جوب «آقارفیع» نمیره ، یه روزم میره توجوب«آقاشفیع»!
- یه چشمه آب درون ، بهتر از صدتا جوب بیرونه .

مقدمه‌ئی بر

بازی‌های محلی

در بازی‌های محلی معمولاً یك‌نفرانتخاب می‌شود که تشریفات آن را انجام بدهد ودر عین‌حال که جریان بازی را نظارت می‌کندنقش داور را نیز بر عهده داشته باشد .این‌شخص، اوستا نامیده می‌شود طرز انتخاب اوستادر همه‌جا یکسان نیست و طرق مختلفی دارد .

۱ ـ پشگ انداختن

یکی از طرق متداول انتخاب اوستا ، پشگ انداختن است: بازی‌کنان ، دست های خود را به پشت سر برده ، از یك تا ده انگشت خود ، هرمقدار را که بخواهند باز نگهداشته ، انگشت های اضافی را می خوابانند و آنگاه دست خود را برابر اوستای موقتی دراز می‌کنند . تعداد انگشت های باز، عددی است که‌بازیکن انتخاب کرده .

اوستای موقت مجموع این اعداد را به‌دست آورده از یکی از بچه ها که به صورت دایره‌ئی ایستاده‌اند شروع به شمردن می‌کند تا به عدد مجموع انگشت ها برسد . البته خود اونیز دردایره ایستاده است و از دیگران مستثنی نیست .

عدد مزبور به هرکه افتاد ، به‌عنوان اوستا انتخاب می‌شود.

۲ ـ ترانه خوانی

طریقهٔ دیگر برای انتخاب اوستا ، خواندن «ترانه»ئی است که خود غالباً مفهوم مشخصی ندارد و ما نیز آن را دراینجا اضطراراً «ترانه» نامیده‌ایم ... بازیکنی که این ترانه را می‌خواند ، درحالی که او نیز در دایرهٔ بازیکنان ایستاده ، با هر «سیلاب» آن به یکی از بازیکنان اشاره می‌کند تا هنگامی که معلوم شود آخرین سیلاب به‌که می‌افتد .

این ترانه در تهران چنین خوانده می شود :

آنی ، مانی ، دوسی
دوسی زده بوسی
ئو ، ئو ، اته ، بو ،
رنگی ، منگی ، رخ . (۱)

کودکان کرمانی آن را چنین می‌خوانند .

آنی ، اونی ، گفتانی
چنی ، چونی ، رفتانی
آتکو ، ماتکو ، فلیس ، دونگ (۲)

★★★

گاهی بازی ها احتیاج به‌دو دسته دارد وهردسته نیازمند اوستای جداگانه‌ئی است .

دراین قبیل بازی ها پس از آنکه اوستاها معین شدند **یارگیری** می‌کنند .

معنای **یارگیری** تعیین کسانی‌است‌که باید دردستهٔ‌هراوستا بازی کنند .

برای آنکه معلوم شود دریارگیری حق تقدم باکدام یك ازدو اوستاست نیز ، اوستاها **شیریاخط** و یا **تریاخشك** میاندازند .

در **شیریاخط** سکه‌ئی را به هوا می‌اندازند ، و پیش از آنکه سکه به زمین برسد ، اوستائی که آن را به هوا انداخته است از اوستای دیگر می پرسد :

« ــ شیر یا خط ؟

و او جواب خواهد داد : «ــ شیر» یا می‌گوید : «ــ خط.»

اگر سکه مطابق جواب او برزمین نشست ، حق تقدم در انتخاب یار با او ، ودرغیراینصورت با آن دیگری است .

تریاخشك نیز به همین صورت انجام می شود ؛ جز اینکه دراینجا به عوض سکه ، از تکه‌ئی سنگ صاف یا پارهٔ سفالی که یك روی آن را با آب دهان تر کرده باشند استفاده می‌کنند .

بقیه در صفحه۱۲۸

---

1 - Anni, Mânni, Du . . . si
Dusi zade bu . . . si
O,O, Atte, Bo
Rangi, Mangi, Rox.

این «کلمات» را من در مشهد از زبان یك دسته کودکان پنج تا ده ساله که تهرانی به نظر می‌آمدند ، چنین ضبط کرده‌ام .

آنی ، بانی ، نابارانی	**Anni, Bânni, Nâbbârrâni**
دو ، دو ، اسکاچی	**Du, Du, Eskâci**
آددا ، ماددا	**Addâ, Mâddâ**
کا	**Kâ**
لا	**Llâ**
چی .	**Cci.**

2 - Anni, Unni, Goftâni,
Canni, Cuni, Raftâni,
Atku, Mâtku, Felis, Dong.

ترانهٔ کودکان کرمان را نیز من درتهران چنین شنیده وضبط کرده‌ام .

آنی ، اونی ، به‌رفتار	**Ani, Uni . . .**
چنی ، چونی ، به گفتار ،	**Cani, Cuni . . .**
آتکو ، ماتکو ، فیلیس ، تك .	**. . . . , Filis, Takk.**

احمد شاملو



واسونک‌ها ...

واسونک‌ها ترانه‌هایی است که در فارس ، در مراسم عروسی (خواستگاری ، عقد ،حنابندان وغیره) خوانده میشود ودرجای خود از زیباترین ترانه‌های فولکلوریک ایران است ...

خواستگاری

۱

نزدیکان داماد : ـ **دیگ حلقه‌دار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .**
نزدیکان عروس:ـ **دیگ حلقه‌دار ارزونی شما، دخترمونو نمیدیم شما.**

●

ـ خر کره‌دار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
ـ خر کره‌دار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

ـ میش بره‌دار آوریم ، دختر شمارو بردیم .
ـ میش بره‌دار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

ـ شتر با بارآوردیم ، دختر شمارو بردیم .
ـ شتر بابار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

ـ تفنگ وقطار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
ـ تفنگ وقطار ارزونی شما، دخترمونو نمیدیم شما .

(ازیادداشت‌های **فریدون معمار**)

۲

– سلام علیکم ، جون درجونی !
– علیك سلام ، خون درخونی !

– کفش طلا آورده‌ایم
دختر شارو ببریم .
– کفش طلارو نمیخوایم .
دختر شارو نمیدیم

– پس بیا بریم پس درپس ،
هرجا بریم دختر هس !
پس بیا بریم پیش در پیش ،
شاید شویم قوم وخویش .

(س.ط)



بقیه ازصفحهٔ ۱۲۶

مقدمه‌ئی بر بازی‌های محلی

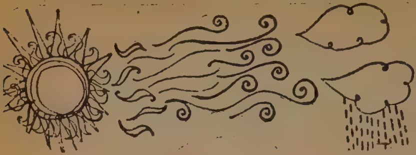
یارگیری در شیراز

***

یارگیری ، در شیراز بکلی صورت دیگر دارد :
پس از آنکه اوستاها انتخاب‌شدند ، کنار یکدیگرمیایستند. بازیکنان ، دو تا دو تا با خود مشورت می‌کنند و هریك یکی از دونام **خشت طلا** و **خانهٔ خدا** را ازبرای‌خودبرمی‌گزینند . سپس‌نزداوستاها می آیند و این گفت‌وگو میان آنان واوستائی‌که حق انتخاب‌باوست، صورت می‌گیرد :

بازی کن : « – علی علی !
اوستا : « – گلاب به جمال علی !
بازیکن : « – کی میخواد توپ طلارو ؟ کی میخواد خونه‌ی خدارو ؟
اوستا : « – من میخوام خونهٔ خدارو (یا «سیب طلارو») .

و بدین وسیله بازی کنی که نام **سیب طلا** و یا **خانهٔ خدا** را برای خود برگزیده است ، جزء دستهٔ او انتخاب می‌شود .



۲ روایت از ۱ ترانه قدیمی

ترانهٔ «توکه ماه بلند در هوائی...» که نخستین‌بار **صادق‌هدایت** روایت تهرانی آن‌را در دورهٔ قدیم **مجلهٔ موسیقی** (سال اول ، شماره هفتم) نشر داد ، یکی از زیباترین ترانه‌های فولکلوریك ایران است که ظاهرا می‌باید ریشه‌ئی بسیار کهن داشته باشد . از این ترانه ، روایت‌های یزدی و تاجیکی نیز در دست است .

در اینجا به جز روایت تهرانی این ترانه (چنانکه مرحوم هدایت ثبت‌کرده‌است) ترجمه یك متل آذربایجانی نیز به‌چاپ‌می‌رسد که ظاهرا روایت دیگری است از همین ترانهٔ «توکه ماه بلند آسمانی»...

از خوانندگان علاقمند خود می‌خواهیم که اگر روایت یا روایات دیگری ازاین ترانه و از سایر ترانه‌های قدیمی (که در این‌بخش‌از کتاب هفته به چاپ می‌رسد) در اختیار داشته باشند برای ما بفرستند ودر کوشش همه جانبه‌ئی که برای پیشگیری از فراموش شدن آثار فرهنگ توده آغاز شده است عملا شرکت کنند .

۱

روایت‌تهرانی

(به نقل از صادق هدایت)

ـ توکه ماه بلند در هوائی — منم‌ستاره‌میشم دورتومی‌گیرم. (۱)
ـ توکه ستاره‌میشی دورمو می‌گیری — منم ابری‌میشم روتو می‌گیرم .
ـ توکه ابری میشی رومو می‌گیری — منم بارون میشم تن‌تن می‌بارم. (۲)
ـ توکه بارون‌میشی تن‌تن می‌باری — منم سبزه‌میشم سر در می‌آرم.
ـ توکه سبزه میشی سردرمی‌آری — منم بزی میشم سرتو می‌خورم.
ـ توکه بزی‌میشی سرمو می‌خوری — منم قصاب میشم سرتو می‌برم.
ـ توکه قصاب‌میشی سرمومی‌بری — منم پشم‌میشم می‌رم توشیشه.
ـ توکه پشم‌میشی میری‌توشیشه — منم پنبه میشم درتو می‌گیرم.
ـ توکه پنبه‌میشی درمو می‌گیری — منم دشك میشم تو اتاق می‌افتم .
ـ توکه دشك‌میشی تواتاق‌می‌افتی — منم عروس میشم رویت می‌شینم.
ـ توکه عروس‌میشی رویم‌می‌شینی — منم دوماد میشم پهلوت می‌شینم.
ـ توکه دومادمیشی پهلوم‌می‌شینی — منم ینگه میشم درارو می‌بندم. (۳)

۱ ــ در یك روایت دیگر تهرانی : **منم‌ستاره میشم دورت می‌گردم** .
۲ ــ **تن‌تن** (به‌ضم ت) مخفف **تندتند**
۳ ــ **ینگه** ، ساقدوش .

۲

روایت آذربایجانی

دختر پادشاهی از پدر خود می‌خواهدکه‌اورا تنها به‌کسی شوهر دهدکه بتواند به پرسش‌های منظوم او جواب بگوید. بزرگان‌وامیرزادگان همه از پاسخ‌گفتن درمی‌مانند و سر خود را در این راه به باد می‌دهند تاآن‌که‌پسر کچل دلاکی به جوابگوئی پرسش‌های‌دختر پادشاه توفیق حاصل می‌کند :

دختر : ـ من اگر آهوئی شده به‌کوه‌ها بگریزم چه می‌کنی؟
پسر : ـ من اگر سگی شده آهورا گریزاندم چه می‌کنی؟
دختر : ـ من اگرمشتی چینه‌شده برزمین ریختم چه می‌کنی ؟
پسر : ـ من اگر خروسی شده دانه‌ها را برچیدم چه می‌کنی؟
دختر : ـ من اگر گلی شده بر کوه‌ها رستم چه می‌کنی ؟
پسر : ـ من اگر باغبان خردسالی شده گل‌را چیدم چه می‌کنی؟
دختر : ـ من اگرسیبی‌شده‌به‌درون صندوقی‌رفتم چه می کنی ؟
پسر : ـ من اگر دامادی شده سیب را خوردم‌و بدن‌ترادرآغوش گرفتم چه می‌کنی؟

همینکه پسرك دلاك این جمله را بر زبان‌راند ، دختر پادشاه فریادی کشیده می‌گوید:
ـ آی دایه‌ها ! آی لله‌ها! معمای مراپیدا کردند و بدن سفید مرا به پسر کچل دلاك دادند !

س . ط

- **اشیشه ومشیشه ، دوروغن تویه شیشه(۱)!** تخم مرغ (کازرون)
- **چارتا کاکو، تویه قوطی .** (۲) گردو (شیراز)
- **شب می‌گرده گردلك ، روز می‌گرده گردلك،خستگی نداره گردلك ... (۳)** آسیاب (بختیاری)
- **دالون دراز تنگ وتاریك ، آقا خوابیده دراز و باریك !** شمشیر درغلاف (آبادان)
- **این ورکوه ، اره ـ اونور کوه ، اره ـ وسط ،گوشت بره !** دهان (شیراز)
- **قد دراز وباریك، کوچهٔ تنگ وتاریك .** تفنگ (شیراز)
- **اومده ازهمدون ، نه‌ترکی دون‌نه فارسی‌دون،خوراك‌او بی‌استخون .** بچهٔ نوزاد (شیراز)
- **این ور کوه، سفیدپلو ـ اون‌ور کوه، سفیدپلوـ میوه کوه ، زردپلو .** تخم مرغ(تهران)

---

۱ ـ اشیشه و مشیشه ، با الف‌و میم مفتوح

۲ـ **کاکو،** برادر .

۳ـ **گردلك** (به‌دال ولام‌مفتوح)، چیزی که گرد است، چیزی‌که می‌گردد،چرخنده،گردنده



۱ـ نیاز و عشق

درختی سبز بودم کنج بیشه
تراشیدن منو با ضرب تیشه .
تراشیدن که تا قلیون بسازن(۱)
که آتش بر سرم باشه همیشه !

***

دلم می خواد که دلسوزم تو باشی
چراغ‌وشمع وپیسوزم توباشی(۲).
دلم می‌خوادکه‌درشب های مهتاب
همون ماه دل افروزم تو باشی .

***

گل سرخ و سفید و زرد و لاله !
به دنبالت کشم صد آه و ناله .
اگر دونم تو ره ور مونمیدن(۳)
خودم ساقی شوم ، چشمم پیاله.

***

بیاکه از غمت تب می کنم یار.
به محنت ، روزخودشب‌میکنم یار.
همون بوسی که دادی کنج دالون
هنوزم یاد اون شب می‌کنم یار(٤)

***

لبونت قند و دندونت نباته
دهونت کوزهٔ آب حیاته .
چرا از درد دل می‌میره‌عاشق ؟ـ
دوای درد دل آب نباته !

★★★

الا دختر ، تو شاه دخترونی .
انار میخوش مازندرونی .
زره برگردنت ، گوشواره‌برگوش،
همون ماه میون آسمونی .

★★★

خودم اینجا دلم درپیش دلبر ؛
خدایا این سفرکی می‌رسه سر ؟
خدایاکن سفر آسون به‌عاشق ،
که بینه باردیگر روی دلبر .

شیراز

سر راهت نشینم ، گل بریزم
اگر خنجر بباره بر نخیزم .
اگر خنجر بباره باد و بارون ،
که تا رویت نبینم بر نخیزم .

خراسان

ستاره آسمون میشمارم امشب
به بالینم نیا بیمارم امشب .
ببالینم نیا ، خواب خوشی کن
تموم دشمنون بیدارن امشب !

***

سرکوچه هوادار تویوم مو (۵) .
دری کوچه گرفتار تویوم مو (٦).
اگر روزی هزار بارت ببینم
هنو مشتاق دیدار تویوم مو. (۷)

تربت

۱ ـ در روایت دیگر : **تراشیدن که قلیونی بسازن** ... همچنین : **زموقلیو بسازن.**
۲ ـ **پیسوز** ، پیه‌سوز .
۳ ـ **ره** (به‌کسر اول وهای غیرملفوظ): را
٤ ـ **هنوزم** ، هنوز هم ...
٥ ـ هوادار توام من ...
٦ ـ **دری** ، دراین ...
۷ ـ **هنو** ، هنوز ...

ول بالا بلند سینه چاکم ! (۱)
اگه امشو نیائی مو هلاکم . (۲)
اگه امشو نیائی تا خروسخون ،
خروسخون دیگه موزیر خاکم . (۳)

شیراز

★★★

دو چشمونم به‌درد اومد به‌یکبار
زبس که گریه کردم در غم یار .
بده دسمال ببندم روی چشمم ،
که بلکه چاق بشه ازبوی دلدار.(٤)

خراسان

۲ - تنهائی

دوسه روزه‌که یارم ناز کرده ،
در غصه برویم بازکرده .
قفس بشکسته و مرغم پریده ؛
نمیدونم کجا پرواز کرده .

خراسان

★★★

اگر دورم من ازتو ای پریزاد ،
فراموشم نکن زنهار ! زنهار !.
همون عهدی‌که باتو بست عاشق ،
وفادارم - اگر هستی وفادار -.

★★★

گلی‌که من فرستادم تو بو کن ،
میون هر دو زلفونت فروکن .
به صحرا و بیابون که رسیدی ؛
دمی بنشین وبا گل گفت‌وگوکن .

★★★

نویسم نومه‌ئی ازبلگ چایی ، (۵)
به‌بندم پرمرغون هوایی . (٦)
هراون ملاکه این نومه بخونه ؛ (۷)
همه‌ش گریه،بگه:دادازجدایی! (۸)

★★★

گل سرخ وسفیدیم هردوتامون ،
ز دنیا ناامیدیم هردوتامون .
تو این دنیا تو رو برمن ندادن ،
تو اون دنیا شهیدیم هردوتامون .

★★★

گلی دارم‌که تو گلها غریبه ،
نه‌نارنج و نه لیمو ونه‌سیبه .
گلی دارم به‌دست کس نمیدم ،
خریدم گوهری و پس نمیدم .

فارس



چوپان . کار سیراك ملکونیان

★★★

مگه شهر شما کاغذ گرونه ؟
مرکب وقلم چون زعفرونه ؟
قلم گرنیست ، باشه چوب فلفل
اگه کاغذ نباشه ، پرده‌ی دل .

فارس

---

۱ - **ول** (بروزن‌دل) ، معشوق دیار . ۲ - **امشو** (بروزن:دل-نو) ، امشب .
۳- **خروسخون** ، وقتی‌که خروس‌می‌خواند ؛ سحر .
٤- **چاق شدن**، بهبودیافتن ؛خوب‌شدن . ۵- ...**ازبرگ چائی** ٦- **به‌پرمرغان‌هوائی‌ببندم**
۷- **ملا** ، باسواد ؛ کسی‌که خواندن ونوشتن بداند .
۸- **همه‌اش** ؛ **بگوید «داد ازجدائی !»**



اندیشه‌ها و خبرها...



تئاتر

● از دوم آبان ماه ، آقای عباس مغفوریان ، نمایشنامهٔ «پایان آهنگ» را در تالار فرهنگ به روی صحنه خواهد آورد.

این نمایشنامه یکی از آثار دیلی‌هال است و ترجمهٔ آن نیز به وسیله کارگردان صورت گرفته است .

عباس مغفوریان نام تازه‌ئی است که در قلمرو هنر ایران به گوش می‌رسد .

وی پس از نه سال تحصیل و مطالعه درکلاس‌های تئآتر آلمان به‌ایران بازگشته به اداره هنرهای دراماتیك پیوسته است و این ، اولین کاری است که عرضه می‌کند.



سینما

انگلیسی‌ها هم با فیلمی‌که تازگی ها به بازار فرستاده‌اند سروصدائی به پا کرده‌اند .

این فیلم به وسیلهٔ **کارل رزیز** کار-گردانی شده و«عصر شنبه، صبح یکشنبه» نام دارد .

پیرگاسکار ـ منتقد سینمائی **فیگاروی** ادبی در آن باره می‌نویسد

«فیلم‌راخوب‌ساخته‌اند، امااداستانش، لااقل من یك نفر را خیلی کسل کرد .... بازیگرانش‌خوب بازی‌می‌کنند اماخودمانیم، خیلی زشتند. به عقیدهٔ من، همه‌شان‌مظهر بدترکیبی زن‌های انگلیسی هستند .»

پی‌میرماکاربرو هم در هفته نامهٔ «آر» می‌نویسد :

«تلفظ ، حرکات ارادی و حرکات غیر ارادی ، نگاه‌ها ، بدبختی و خوشبختی ، همهٔ اینها در این فیلم بدون هیچ گونه زوائدی نشان داده می‌شود .»

هانری شابیه نیزدر«کومبا»می‌نویسد:

« فیلم روشن بینانه و خشنی است . انگلیسی ها چه طور جرات کرده‌اند چنین چیزی روی پرده بیاورند و یا بهتر : روی دایره بریزند ؟ ـ این ، نشانهٔ یك جور نئورئالیسم انگلیسی است !»

● **این داستان را هم چارلی‌چاپلین نقل‌کرده است ..**

ـ پدربزرگ جمس ، **قماربازحرفه‌ئی بود ، تا زنده بود خیرش به‌دیارالبشری نرسید .**

وقتی پدر بزرگ جمس مرد ، پدرش با زحمت فوق‌العاده‌ئی توانست پولی جمع کند و خانه‌ئی بخرد و از گرفتاری های اجاره‌نشینی خلاص یابد .

چندی گذشت و پدر جمس‌هم مرد.

وقتی تشریفات تشییع ودفن جنازه و مجلس ترحیم و غیره برگزار شد، شیطان

کتاب هائی که بزودی فیلم خواهد شد ...

* **زنان فضل‌فروش** اثر **مولی‌یر** ، به‌وسیلهٔ **لوئیز دو ویلمورن** .

* **عشق‌کفرآمیز** اثر **آلفره‌کرن** (برندهٔ جایزهٔ **ره‌نودو ۱۹۶۰**) — از قرار معلوم ، دیالوگ‌های این فیلم را **رولان لودانباك** خواهد نوشت و به وسیلهٔ **لئوژو — آنون** جلو دوربین خواهد رفت .

* سناریوی فیلم آیندهٔ **ژان‌والر** (سازندهٔ فیلم‌گرانبهای **اشخاص بزرگ**)از روی رمان **ژرژ سیمنون** موسوم به **ارشد** «**فورشو**»**ها** تهیه شده است ... رل‌هـای اصلی این فیلم برعهدهٔ **میشل سیمون** و **آلن‌دلون** خواهد بود .

* **آلکساندر استروك** ، که از تهیهٔ **پردهٔ قرمز تیره** (اثر **باربی دو روویلی**) و **یك زندگی** (اثر **گی دوموپاسان**) فراغت حاصل کرده است اکنون به فکر سربه‌سر گذاشتن با **گوستاوفلوبر** افتاده ... فیلم آیندهٔ وی ، **تربیت احساساتی** اثر فلوبـر خواهد بود .

* انتظار می‌رود رآلیـزاسیون تـازهٔ **گابری‌یل‌آل‌بی‌کوکو** از رمان مشهور بالزاك موسوم به **دختر چشم‌طلائی** ، در فستیوال آیندهٔ **ونیز** ، غوغائی به‌پا کند ... نشریات سینمائی فرانسه نوشته‌اند که **ماری‌لافوره** از حالا چهرهٔ خودرا برای‌نشان دادن سیمای زیبای قهرمان این کتاب **بالزاك** آماده می‌کند .

* باردیگر **مادام‌بوواری** اثر **فلوبر** به صورت فیلمی درمی‌آید ... این اثر، باراول توسط **پی‌یررنوار** و **والنتین تسیه** جلو دوربین رفت .

* در فیلمی که **ژان‌رنوار** از روی رمـان **سرجوخـهٔ سنجاق‌خورده** (اثـر **ژاك‌پره**) تهیه کرده است ، **ژان‌پی‌یرکاسل** را در جلد جنگجوی بیرحم و خشنی باز خواهیم یافت .

* انگار تا دنیا دنیاست ، باید از روی **سه‌تفنگدار** (اثر **آلکساندردوما**) فیلم تهیه بشود ... این‌بار ، قرعهٔ فال به نام **ادگار . جی . اولمر** زده شده است .

* و حالا دیگر نوبت کلاسیك‌هاست ... آقای **آندره‌ورسینی** از **هوراس**(اثر **کورنی**) به خیـال تهیـهٔ **هوراس ٦۱** افتاده است . همچنیـن **ژول‌داسین** به زودی **فدر** اثر **راسین** را جلو دوربین خواهد برد ... در این فیلم اخیر **مه‌لینامرکوری** و **آنتونی پرکینز** نقش‌های عمده‌را برعهده خواهند داشت .

رجیم به جلد جمس رفت و وسوسه‌اش کرد که خانه را بفروشد برود در تکزاس خانهٔ بهتری بخرد .

یکروز که جمس درحیاط خانه قدم می‌زد و فکر می‌کرد ، صدائی به گوشش رسید که می‌گفت:

— جمس ! وقتی خونه‌تو فروختی ، چی‌خیال‌داری ؟ می‌خوای خونهٔ بهتری بخری ؟

جمس صدای پدر بزرگش‌راشناخت و جواب‌داد : — بله

صدای پدر بزرگ گفت : — پس به نصیحت من گوش بده ؛ ضرر که برات نداره هیچ، کلی هم نفع می‌کنی. هم‌می‌تونی توتکزاس یه خونهٔ بهتربخری ، هم می‌تونی خونه‌هـای دوروحوالیشم بخری و سر خونه‌ات بندازی ... چطوره ، ها ؟

جمس گفت : — عالیه ، پدربزرگ... عالیه !

— خوب ... پس اولین‌کاری که باید انجام بدی ، فروختن خونه‌س .

پس‌از هشت‌روز ، جمس موفق شد خانه را بفروشد و همان روز صدای پدر بزرگش را شنید که گفت :

— زود پا میشی بلیط قطار می‌خری میری به لوس‌آنجلس ... اونجا یه‌کازینو هست که اسمش گلولهٔ قرمزه .میری تو ،

کنار میز رولت وای میستی و همهٔ پولاتو میذاری رو عدد ۱٤ .

جمس به‌همهٔ این نصایح عمل کرد : به‌قمارخانهٔ گلولهٔ قرمز رفت و همهٔ پولی را که از بابت فروش خانه به‌دست‌آورده بود روی عدد ۱٤ گذاشت، اما ... رولت چرخید و چرخید و چرخید و ایستاد... و عدد هشت برنده شد !

موقعی که داور بازی داشت با پارو پول‌ها را از جلو جمس جمع می‌کرد ، جمس یک‌بار دیگر صدای پدر بزرگش را شنیدکه می‌گفت :

ـ اه! مرده‌شور این‌شانس راببرد!... ما اصلا ازاولش بطر آوردیم !



مجسمه‌سازی

● طبیعت گه‌شگفتی‌ها نماید !

در این مجسمه ، کاری که دست‌های انسانی انجام داده ، فقط و فقط عبارت است از قراردادن قسمت علیای آن ، در روی تکه سنگی که به منزلهٔ پایه به‌کار رفته است .

مادام «ووتیه» این تکه سنگ را در سنگستان جاشیهٔ رودخانه‌ئی یافته ، آن‌را «عقاب سیاه» نام داده است .

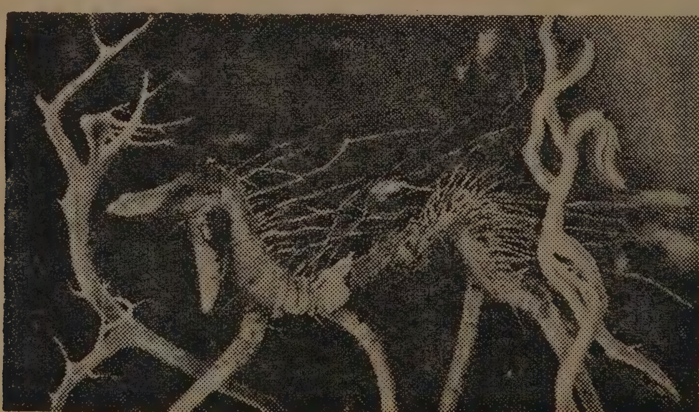


● جالب توجه است که بسیاری‌از پیکرتراشان ، یکسره همت خودرا مصروف یافتن چوب ، سنگ ، گیاه و ریشه‌هائی کرده‌اندکه بامختصری دستکاری، می‌تواند به‌صورت مجسمه‌ئی عرضه شود .

در زیر « زیبا و جانور »که به‌وسیلهٔ «آندره شووالار» تهیه شده است‌به‌نظر شما می‌رسد .

« آندره شووالار » این ریشه‌های جالب را در پلاژ «پامپلون» جمع‌آوری می‌کند .

● هنگامی که بوران های موسمی آغاز می‌شود، اسکیموهای هنرمند که محکوم به‌انزوای‌درخانه‌های‌یخی‌خودهستند





بازی مادرانه



مرد اسکیمو

بیکار نمی‌نشینند و به خلق آثار هنری زیبائی می‌پردازند که در کشورهای اروپائی خریداران بسیار دارد .

شکار سگ دریائی





پنگوئن و بچه‌هایش

وسایلی که اسکیموها برای‌تراشیدن این مجسمه‌های‌کوچك به‌کار می‌برند عبارت است از سنگ‌های مخصوص، گرانیت ، دندان گرگ وسگ آبی– که این آخری چیزی شبیه عاج است –.

آثار اسکیموها معمولا رنگی‌اززندگی و محیط خود آنها را دارد .

اینها نمونه‌هائی از کارهای دستی اسکیموهاست :

ژوزف ری‌وی‌یر

یك پیکرتراش بزرگ

از سال ۱۵۳۰ به‌این طرف ، همه افرادخانواده ژوزف‌ری‌ویر ، موزائیك‌ساز، نجار ، آبنوس‌کار ، پیکرتراش‌و، تذهیب ساز بوده ، همگی نیز به‌همین‌نام‌خانوادگی ری‌وی‌یر خوانده می‌شده‌اند . تنها یك‌نفر از افراد این خانواده ازاین قانون آبا و اجدادی تخلف ورزید و آن ، پدر ژوزف بود که داخل ارتش شد . ولی بدون‌شك او نیز از این خطای خویش پشیمان بود ، و به‌همین دلیل بود که وقتی ژوزف‌اعلام کردمی‌خواهد رشتهٔ پیکرتراشی رابرگزیند، مشوق او شد .

٭

ژوزف ری‌ویر به سال ۱۹۱۲ در شهرستان «تور» به‌جهان آمد و در همان سال‌های کودکی با پدر خویش به شهر زیبای «بوردو» رفت و تا پایان‌تحصیلات خود درآنجا اقامت گزید .

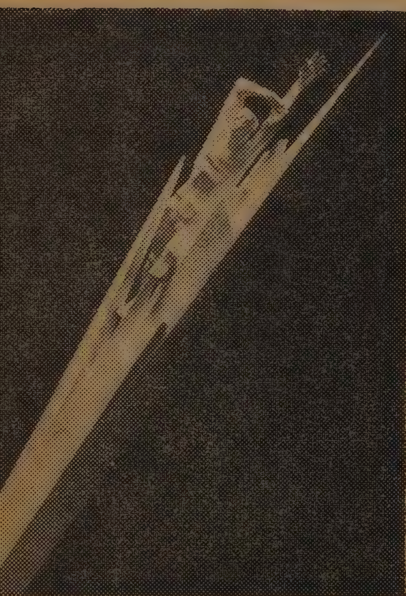
قدی متوسط ، جثه‌ئی چالاك ، رنگی پریده ، موهائی قهوه‌ئی، نگاهی نافذ و عمیق دارد .

در ۱۹۳۲ شورای شهرداری«بوردو» بورسی برای مسافرت به‌اسپانیا دراختیار او گذاشت . و پس از آن اولین جایزهٔ پیکرتراشی شهرمزبور را ربود و به‌دریافت بورس چهارساله‌ئی برای‌تحصیل درپاریس توفیق حاصل کرد .

در ۱۹۳۵ سفری به‌سویس کرد و به‌سال ۱۹۳۷ جایزه بزرگ«شوناوار» را

خلقت

(نصب شده در دبیرستان **کائن**)





بنای یادبود **پی‌یرلوفوشو**
(نصب شده‌درکارخانه‌های **رنو**)

ربود . یك سال بعد ، بورس دولتی به‌او اجازه‌داد تا تمام بناهای بزرگ وتاریخی فرانسه را دیدن کند .

به سال ۱۹۳۷ به جنگ فراخوانده شد و کمی پس‌از آن براثر بیماری‌شدیدی به‌فرانسه بازگشت . ولی هنگامی که‌جنگ به‌پایان رسید در ناحیهٔ «اتوی» نزدیك پاریس اقامت گزیدوبافعالیتی خارق‌العاده به‌هنر خود پرداخت .

دی‌وی‌یر چشمهٔ‌زاینده‌ئی‌استازایده و طرح ، و خدائی است از استعداد و نبوغ ... مهم‌ترین آثاری که تاکنون از زیر چکش و قلم او بیرون آمده است عبارت است از بنای یادبود تیرباران شدگان «برس» (درناحیهٔ‌وژ) ، بنای ملی«دمینور» ها (در آلزاس) ، بنای یادبود کشته‌شدگان شهر «شارم» ، دانشجو (برای مدرسهٔ جدید «بسنت») ، پذیرائی(برای‌دبیرستان جدید«ژرارمر»)، نیروهای انسانی، مجسمهٔ «پیرلوفوشو» (برای کارخانه‌های«رنو») و غیره غیره ...

ژوزف‌ری‌وی‌یر ، برای آثار خود از چند عامل خارجی که عبارت‌اند از هوا ، روشنائی ، فضا ، طبیعت ، و یك عامل داخلی بزرگ ، یعنی فکر بشری ، استفاده می‌کند .



نقاشی :

● دفتری که درآخرین نمایشگاه آثار پیکاسو گشوده بودند ، مجموعهٔ جالب توجهی از آب درآمده است .

ضمن بسیاری چیزها که در این‌دفتر نوشته شده ، این شعر بالبداهه **آنتوان تودال** (سیزده‌ساله) را روزنامه‌های پاریس نقل کرده‌اند :

می‌خواستم زولو **(۱) هائی بزایم**

سراپا مسلح ؛
می‌خواستم کودکانم را بخورم
بی‌آنکه سرایدار به‌شگفت‌آید ؛
می‌خواستم زنان را به‌یک‌نظر
از نیمرخ و از رو به‌رو ببینم ،
اما زنان مرا به‌هراس افکندند .
می‌خواستم به‌هنگامی که زن آگاه نیست
چشمش را درآرنج دختر بچه‌ئی قراردهم،
چشمی‌بینا را
تا بدینگونه ، آرنج نیزبینا شود ؛
می‌خواستم با هرآنچه موجود هست
کار خدارا از سرگیرم :
انسان‌الاولین ! —
ولیکن ، این ، چیزی‌است همه دیده!
من می‌خواستم از آن بهتری ساخته‌باشم
من می‌خواستم ژوپیتر باشم (۲)
یا پیکاسو ...
و دوزخ خود را باز یابم !

۱— زولو ، یکی از قبایل وحشی آفریقاست که افراد آن به‌خوردن گوشت انسان فوق‌العاده علاقه‌مندند .
۲— ژوپیتر ، رب‌الارباب ، در اساطیر یونان .

● سرسام آورترین مبلغی‌که دردهساله اخیر برای خرید یك تابلو نقاشی پرداخت شده ، مبلغی است نزدیك به ۱۲ میلیون فرانك جدیدفرانسه (یك میلیارد ودویست میلیون فرانك قدیم و بالغ بر ۲۱۶ میلیون ریال ، یا : ۲۱ میلیون و۶۰۰ هزار تومان!) این ، مبلغی است‌که موزهٔ متروپولیتن نیویورك دربرابرخرید تابلو«لبخندژوکوند» اثر «لئوناردو داوینچی» به پرنس **لیختن‌اشتاین** پرداخته است .

مشهور است‌که لئوناردو داوینچی بر سر این تابلو بیست و یك سال تمام کار کرده است .

● واین هم آمار تازه‌ئی‌که از نشریات سازمان ملل متحد نقل می‌کنیم :

درامریکا (ایالات‌متحده)،	برای‌هر۸ر۲نفر
در سوئد . . .	برای هر ۷ نفر
درفرانسه . . .	برای هر ۹ نفر
در انگلستان . .	برای هر ۹ر۵ نفر
آلمان غربی . . .	برای‌هر ۱۱ نفر
ایتالیا	برای هر ۳۱نفر

یك اتومبیل وجود دارد .



— اگه به‌قول خودت منو دوس داشتی ، همهٔ شیرینی‌ها رو خودت تنهائی نمی‌لمبوندی !...

گاد (کاریکاتوریست فرانسوی) ازمجلهٔ ژوردوفرانس

پای صحبت:
مارک تواین



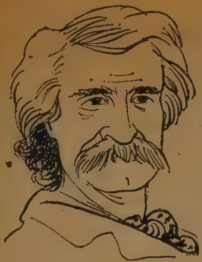
از تربیت غافل نباشید ،چون‌که همه‌چیز از اوست:
خیال می‌کنیدگل‌کلم چیست ؟ ـ هیچی ... همان
«کلم‌قمری» است‌که تربیت دانشگاهی دیده است !



از تناسب چیزها هم غافل نباشید : ـ من هزار
بار سرگین غلطان «جوان» بودن را ترجیح می‌دهم به
آنکه پرندهٔ «عجوزهٔ» بهشتی باشم !



هارت و پورت زیاد را به چیزی نگیرید :
مرغی که به زحمت زیاد یك تخم کرده ، گاه چنان
قدقدی به راه می‌اندازدکه اگرآدم خبر نداشته باشد،
تصور می‌کند جای تخم مرغ ، ستاره‌ئی گذاشته است!



مارك تواین

آنچه‌انسانی است ، اندوهزا است .
سرچشمهٔ هزل و مطایبه نه در شادی،که دراندوه و رنج‌است. نه ، مطایبه چیزی آسمانی نیست ، زمینی است !

حقیقت ، گرانبها ترین‌چیزی است که ما داریم ...
دربکاربردنش مقتصد باشیم!

اگر آنچه را که می‌پوشانید چیزی‌جز یك وجود پاك نیست، زیاد در بند چندوچون جامه نباشید !

برای آن‌که خاطرنویسنده‌ئی را از خود خرسند کنید ، سه طریق مجرب به شما پیشنهاد می‌کنم :
۱ ـ به‌اش بگوئید یکی از کتاب‌هایش را خوانده‌اید ؛
۲ـ به‌اش بگوئید همهٔ کتاب‌هایش را خوانده‌اید ؛
۳ ـ بـه اش بگوئید نسخهٔ دستنویس کتاب آینده‌اش را برای خواندن در اختیارتـان بگذارد .
خوب ...
اولی باعث می‌شود که به شما احترام بگذارد
دومی باعث می‌شود به شما با چشم تحسین و ستایش‌بنگرد
اما سومی ... شما را صاف درسویدای قلب اوقرارمی‌دهد!

خانم متظاهری که از یك نمایشگاه نقاشی دیدن می‌کرد ، درمقابل تابلومعروف «چتر» ـ شاهکار **رنوار** ـ توقف کرد ... مسوول فروش تابلوها پیش‌رفت وپرسید:
ـ از این تابلو خوشتان میآد ؟
ـ بله . خیلی عالیه . اما .... ببینم :رنگ‌دیگه‌شو ندارین ؟

● **سال‌های سال‌است که یك مجلهٔ پرتیراژ پاریسی ، پوئن‌دوووایماژ دوموند، دوصفحه‌وسط خودرا زیرعنوان«نمایشگاه دائمی عکس » به چاپ شاهکارهای عکاسی هنرمندان آماتور اختصاص داده ..**

در این جلد از کتاب هفته ، دوقطعه از عکس‌های آخرین شمارهٔ این مجله را ملاحظه می‌کنید .

ما نیز ازاین پس به‌چاپ عکس‌های



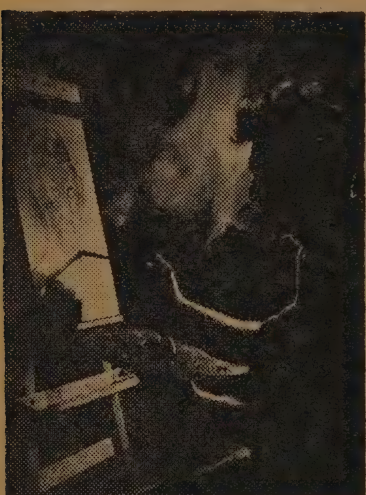
مسابقه عکاسی کتاب هفته

هنری‌که خوانندگان برداشته باشند اقدام می‌کنیم و درپایان هرشش‌ماه ، به سه نفر که به تشخیص یك هیأت ذی‌صلاحیت برندگان اول و دوم و سوم‌شناخته شوند جایزهٔ مناسبی تقدیم می‌داریم .

عکس‌ها می‌باید حداقل در قطع‌کارت



آینهٔ دق (بدنهٔ اتومبیل) ـ انژی ازایتالیا



نقاش ـ پی‌یرشاتلن ، ازفرانسه

پستالی ، روی کاغذ برقی چاپ‌شده‌باشد
نام برندگان ، درنمایشگاهی که از آثار همهٔ شرکت‌کنندگان مسابقه در تالار کیهان ترتیب داده می‌شود اعلام خواهد شد . بنابراین ، شرکت‌کنندگان می‌باید به‌محض اطلاع ، نگاتیف عکس‌های خودرا به‌اختیار مابگذارند تا در قطع‌های متناسب با نمایشگاه چاپ شود .

بهتر است با هرعکس که می‌فرستید ، مدت ، دیافراگم ، و ساعت عکسبرداری‌را نیز ذکر کنید .

● روزی یکی از عطرسازان معروف پاریس ، نقاش بزرگ - رنوار - راکه از برابر مغازه‌اش می‌گذشت شناخت ، واز اوخواهش‌کرد برای تبلیغ محصول تازه‌اش طرحی تهیه‌کند .

رنوار یك لحظه به‌فکر فرو رفت و بعد ذغال نقاشی راازجیب درآورد و روی یك تکه مقوا تصویر زنی راکشید که شاخهٔ گلی به‌دست‌گرفته است .

عطرساز با ستایش وتحسین به‌طرح تندی‌که رنوار کشیده بود نگاه کرد و گفت :

- استاد ! چه‌قدر باید تقدیم‌کنم ؟

رنوار به‌سادگی جواب داد :

- بیست‌هزار فرانك !

عطر فروش که از شگفتی به‌لکنت افتاده بودگفت :

- بیست ... بیست هزار فرانك ؟ شوخی می‌کنید استاد ! آخرمگرهمه‌اش برای این طرح‌کوچك چه قدر وقت صرف کردید ؟

رنوار با خونسردی‌گفت :

- همه‌اش ؟... چهل ودوسال !

● شوروی‌ها دستگاه عکاسی‌جدیدی به بازار فرستاده‌اند که می‌تواند در یك ۱۰۰ میلیونم ثانیه عکس بگیرد.

اکنون دانشمندانی که در خدمت صنایع فتوگرافیك این کشور کارمی‌کنند، مشغول مطالعه هستندکه بتوانند با این وسیلهٔ جدید ، حداقل به‌برداشتن یك میلیون عکس در ثانیه توفیق حاصل‌کنند. زیرا ازلحاظ تکنیکی ، ردشدن فیلم‌ازپشت عدسی ، و قرارگرفتن فیلم دیگر، مستلزم فرصتی‌است‌که‌خواه‌وناخواه امکان‌برداشتن فیلم در یك ۱۰۰ میلیونیم ثانیه را ازمیان می‌برد .

اگر خبر داشته باشید که جایزهٔ فرانسوی فه‌میناجائزه‌ئی‌است‌که فقط‌به بانوان نویسنده تعلق می‌گیرد ، خواندن این نکته برایتان بی‌مزه نخواهد بود که یکی از مجلات فرانسوی ، در ستون «تفسیراللغات» خویش ، جائزهٔ فه‌مینا را« جائزهٔ ازما بهتران» خوانده است!

● **پول بورژه** به‌سال ۱۹۰۳، دربارهٔ آدم‌های متظاهر چنین نوشته است :

« متظاهر آدمك بیچاره‌ئی است . او درمیان جمع از چیزهائی تعریف می‌کندکه، وقتی تنهاست ، چشم دیدن آنها را هم ندارد !»



آزمایش اعصاب !

جنونهای کوچک و مردان بزرگ

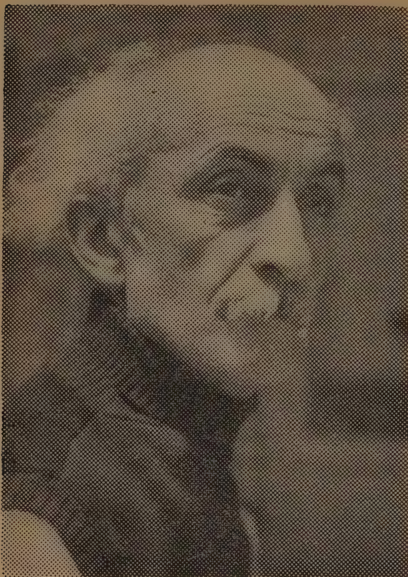
● دکارت ، فیلسوف‌ومتفکربزرگ، به کلاه گیس های خود فوق‌العاده اهمیت می‌داد و همیشه تعداد زیادی کزه‌گیس در گوشه و کنار خانه پنهان می‌کرد .

● واگنر - ازنوابغ‌موسیقی- علاقه زیادی به‌پوشیدن کرست زنانه داشت و همیشه - پنهان از این و آن - کرست زنانهٔ تنگ و چسبانی به‌برمی‌کرد !

● کانت ، فلسفه‌دان بزرگ، اگر جلو پنجرهٔ اتاق خود نمی‌ایستاد و به‌درختان صنوبری که جلو پنجره‌اش بود چشم نمی‌دوخت نمی‌توانست ، چنانکه باید ، دربارهٔ عقاید فلسفی خویش فکرکند !

● نیمایوشیج ، شاعر بزرگ‌معاصر که می‌بایست کفش و جوراب خود را درآورد و پابرهنه برآجرهای خنك كف اتاق راه برود و آثار خود را تقریر کند تا منشی بنویسد ... درغیراینصورت از نوشتن يك کلمه‌هم عاجز بود !

● نیمایوشیج ،شاعر بزرگ معاصر که پدر شعر جدید فارسی است و پس‌از چندین صدسال شکل تازه‌ئی به‌شعر راکد ما داد ، همیشه آثار خود را پشت‌مقوای قوطی شیرینی ، روی کاغذهای کاهی‌کهنه و مچاله‌شده ، روی پاکت‌های سیگاراشنو، در حاشیهٔ تنگ روزنامه‌ها ، پشت اوراق چاپی اعلانات و چیـزهائی نظیر این ها می‌نوشت و کاغذ صاف و تمیز، هرگز اورا به‌نوشتن رغبت نمی‌داد ... نیما ، بدون استثنا همهٔ آثارخود را بر چنین کاغذهائی نوشته است . برای نوشتن نیز در تمام عمر قلم و مرکب به کار نبرد بلکه همیشه بامداد می‌نوشت . اما مداد نوك تیز و بلند نیز ، چون‌کاغذ صاف و تمیز ، او را



از نوشتن باز می‌داشت . نیما ، مدادهای کامل را به‌قطعات کوچکی درمی‌آورد که به‌زحمت می‌توانست میان انگشتان قرار بگیرد ....آنگاه دروضع فوق‌العاده‌ناراحتی قرار می‌گرفت (اغلب چمباتمه‌می‌نشست) و مثلا درحاشیه‌های تنگ و باريك‌روزنامه ها یا بر قطعات فوق‌العاده کوچك یـا فوق‌العاده بزرگ کاغذ (مثلا کاغذ کاهی سفیدی که قبلا آن را برای الگـوی يك دامن زنانه بریده بودند و اکنون بی‌استفاده مانده بود) با تکه مداد نوك‌پهن و بسیار کوچکی که به‌اشکال لای انگشتان لاغرش باقی می‌ماند ، به خلق آثار عظیمی چون«ناقوس» و«خانهٔ‌سرویلی»می‌پرداخت. به‌همین‌دلیل، اکنون یکی‌ازمسائل‌فوق‌العاده مهمی که درراه نشر آثارنیما پیش‌آمده ، مسألهٔ رونوشت‌برداشتن از آثار اوست . خط ریز و نوك پهن مداد ، و آشفتگی اوراق ، این وحشت را پیش آورده‌است که بسیاری از آثار وی مغلوط ضبط‌شود و یا یکسره ناخوانا باقی بماند. زیرا نیما عادت نداشت که آثار خودرا ، تا وقتی‌که بخواهدبرای‌چاپ‌به‌کسی بسپارد، پاکنویس کند .



فوق‌العاده حساس ، و بسیار زشت !

● از ده سال قبل ، یعنی از همان هنگام که سینکلر لویس S. Lewis ـ نویسندهٔ بزرگ امریکائی و برندهٔ جایزه نوبل ـ در رم درگذشت ، ناقد ورمان‌نویس‌آمریکائی، مارك شورر M. Schorer به نوشتن کتابی در شرح زندگی و آثار او پرداخت . این کتاب اخیراً در ۸٦۷ صفحه در آمریکا به‌چاپ رسیده است .

سینکلر لویس که نویسندهٔ کتاب ، اورا «مترسك ساك‌سنتر» می‌نامد ، بسال ۱۸۸۵ در ساك سنتر به‌دنیا آمد . بلندقد وتکیده بود و چشمهای برآمده داشت . سخت حساس و فوق‌العاده زشت بود .

در ابتدای کار ، نوشته هایش درامریکا مشتری نداشت ، اما اروپا اورا شناخت ودر ۱۹۳۰ جایزهٔ نوبل را به‌او داد وتنها پس از آن بود که مردم امریکا کتابهایش‌را خریدند و خواندند .

کار های اولیه اش از خوش بینی زود گذری حکایت می‌کرد ولی جنبهٔ هزل و استهزا در او قوت گرفت و خود او نیز با تنهائی و باده‌گساری درآمیخت. کتابهای « کوچه اصلی » و «المرگانتری»ـ که اخیرا فیلمی هم از آن ساختند ، شهرت اورا مسجل کرد .

بطور خلاصه، سینکلرلویس نویسنده‌ای بود که فرهنگ و جامعه امریکایی را آن چنانکه بود به‌خوانندگان خویش عرضه‌کرد. مارك‌شورر می‌نویسد :

«بدون نوشته های اونمی‌توان ادبیات جدید امریکا را شناخت، زیرا بدون نوشته او خودرا نیز مشکل می‌توانیم بشناسیم!»



طرحی از **سینکلرلویس** ، به‌وسیلهٔ خودوی.

● **رمان های شفاف**، کتاب جالب‌توجه **برنارتی سدر**- نویسندهٔ جوان پاریسی منتشر شد وغوغائی به راه انداخت.

این، نخستین کتاب این نویسنده است وبه وسیلهٔ بنگاه انتشارات **گراسه** منتشر شده. شامل هشتاد داستان کوتاه است‌که در آنها، طنز و اندوه، باهم درآمیخته چیز عجیبی به‌بار آورده‌اند.

برنارتی سدر ۳۱ سال دارد واین روزها مصاحبه پشت مصاحبه است که باا‌وبه‌عمل می‌آورند.

این، متن مصاحبه‌ئی است که خبرنگار مجلهٔ ماهانهٔ **رئالیته** باا‌و به‌جا آورده است.

★★★

- برای چه می‌نویسید؟

- نمی‌دانم. نه، نمی‌دانم برای چه می‌نویسم. ضمنا نمی‌توانم هم که ننویسم. من میخواهم حماقت و کراهت وحشتناکی راکه تشکیل دهندهٔ سراپای زندگی ماست، لخت کنم ونشان بدهم. من برای این می‌نویسم که به قول «رمبو» زندگی راتغییر بدهم

★★★

- پس شما هم بنابه همین فرمولی که این روز ها «مد شده» برای این می‌نویسید که از زندگی رنج می‌برید، نه؟

- ولی فقط‌من تنها نیستم که رنج‌می‌برم. تمامی همنسل‌های‌من‌اززندگی رنج‌می‌برند... عصر ما، عصر فساد وتباهی است.

★★★

- خوب، حالا بگوئید ببینم، همهٔ رنج های زندگی از همین آب می‌خورد که عصر ما عصر تباهی وفساد است؟

- نه. ومن، به‌هیچوجه تنها از این درد و تنها ازدرد خودم سخن نگفته‌ام... آن چیز اساسی که ذهن مرابه خود مشغول می‌دارد، وضع وحال جوانان به‌بند کشیده ماست

من فوق‌العاده «چپی» بودم اما حالادیگر نمی‌خواهم جهت معین ومشخصی‌را نشان بدهم زیرا در هیچ‌کدام از اینها چیزقابل پذیرشی نیافته ام. ازقضا درست در یك چنین حالتی است که انسان خود را بالمره



تنها وبی‌یار ویاور می‌یابد، واین مطلب، مطلبی بس دردآلود وبس مضطرب کننده است... اکنون دیگر هیچ چیز، بکلی هیچ چیز وجود ندارد. نه شور وهیجان رمانتیك ها، نه‌وحدت ویگانگی کلاسیك‌ها، و نه یك جریان شرافتمندانهٔ اجتماعی که انسان بتواند باتمام وجود خود بدان اعتماد کند وبدان تکیه دهد.

امروز شما هیچ نویسنده‌ئی را نمی‌یابید که واقعا ترجمان احساسات توده های‌مردم باشد واز درد های آنها سخن بگوید.

برگردید به سارتر نگاه کنید.- آیا او دیگر خواهد توانست خود را راضی کندکه به‌سوی مردم باز گردد؟

★★★

- شما چه می‌گویید؟ می‌گوئید که- نمایندهٔ نسل خودتان هستید وبعد می‌گوئید که تنهائی و گوشه‌گیری اختیار کرده‌اید... آیا به من حق می‌دهید که از تمام این حرف‌ها هیچی نفهمیده باشم؟

- گناهش را به‌حساب من ننویسید. من معتقدم که امروز، نویسنده می‌باید باپناه بردن به‌زیر سپر تنهائی، از دوران این بحران فلاکت بار بگذرد. واین مطلبی بس روشن است.

به‌خلاف این عصر، اعصاری وجوددارد که انقلاب و اقتدار، حکم روایان آنند. و آنچنان عصری، عصر حماسه ها است... این عصر، عصر حماسه‌نیست. دراین‌عصر، حماسه‌ئی وجود ندارد. ناله های من، ناله دوری و دلتنگی است. دلتنگی به‌خاطر حماسه های از دست رفته.

★★★

- آیندهٔ رمان را چگونه می‌بینید؟

- به‌عقیدهٔ من دوران «رمان جدید» دیگر خاتمه یافته است . شکل قدیم رمان اکنون بایك ظاهر تازه نمائی برگشته،واین، علتش فقط و فقط سینماست ... من معتقدم که به همین زودی ها ، سناریو نویسی بکلی جای رمان را خواهد گرفت .

● جایزهٔ ادبی جدید فرانسه ـموسوم به‌جایزهٔ « جزیرهٔ سن‌لوئی » ـ جایزهٔ مخصوص مترجمان‌آثار نویسندگان‌فرانسوی به‌زبان‌های بیگانه است .

هیأت داوران این جایزه را دونفر از اعضای آکادمی فرانسه ویك نفر ازاعضای آکادمی گنکور وعده‌ئی دیگرازشخصیت‌های علم و ادب فرانسه تشکیل می‌دهند.

امسال این‌جایزه نصیب بانوی سوئدی‌ـ آلابـرگ ـ شدکـه بیشتر به تـرجمهٔ آثار « ماری‌نوئل » و « بلزساندرا » پرداخته

● در «اوریول» (فرانسه) موزه‌ئی به‌نام «آلفونس‌دوده» افتتاح‌گردید .

درمیان بسیاری چیزهای دیدنی ، سیصدنامه به خط نویسنـــدهٔ کلاسیك فرانسوی دراین‌موزه‌به‌نمایش گذاشته شده است .

این موزه ، جمعاً دارای دو هزار و پانصد قلم چیزهای مختلف است.

● یکی از دانشمندان فضاشناس فرانسوی توانسته است مدت ٢٤ ساعت در یك کپسول فاقد هوا زنده بماند .

وی دراین‌مدت از اکسیژنی که نوعی از قارچ‌های دریائی تولید می‌کنداستفاده کرده است !

اقدام این دانشمند فرانسوی، یکی دیگر از مهمترین مسائل سفر به کرات‌دیگر را حل‌کرده است .



- توی همین هشت روزی که میرم مدرسه ، همشاگردی‌هام چیزهائی به‌ام یاد داده‌ن‌که تو ، توی این شش‌ساله به‌ام یاد نداده‌ای !

در قلمرو دانش بشری

کیهان پیمائی

دکتر محسن هشترودی

پاره‌ئی از اصطلاحات دانش فضائی

مدار :

مدارات ، درجغرافیا ، عبارتند ازدایره‌های صفیره‌ای‌که برروی زمین یاکرهٔ جغرافیا بموازات خط استوای زمین رسم میشوند .

در هیئت ونجوم ، مسیر هر سیاره را بدور خورشید ، یامسیر هرقمری را بدور سیاره‌ای ، **مدار**آن سیاره یا **مدار** آن قمرمی‌نامند .

در دانش فضائی ، مسیر قمر مصنوعی بدور زمین ، **مدار** نامیده می‌شود . دراینصورت،گفته میشودکه مثلا : «قمر درمدار زمین‌گذاشته شد » ؛ یا «قمر درمدار زمین قرار نگرفت ».– بدیهی است‌که مدار اقمار مصنوعی ، به‌نسبت زیادی وکمی فاصلهٔ قمر مصنوعی اززمین ، بزرگ یا کوچك میشود .

همچنین ، در دانش فضائی نیزمسیر سفینهٔ‌کیهانی بدورخورشید یا بدور هرسیاره دیگری ، **مدار** نامیده میشود ؛ ودراینصورت معمولا گفته میشودکه : « سفینهٔ کیهانی مثلا **درمدار زهره** قرارگرفت ». و مراد این است‌که : سفینهٔ‌کیهانی ، درحال‌گردیدن به‌دور سیارهٔ زهره است . وگاهی هم مراداز این جمله‌آن‌است‌که ، سفینهٔ‌کیهانی، در همان

فاصله‌ئی‌که ستارهٔ زهره ازخورشید دارد ، به‌گرد خورشید می‌گردد . وبه‌عبارت دیگر : سفینهٔ‌کیهانی ، روی مدار زهـره به‌گرد خورشید می‌گردد .

سرعت ترك :

سرعت ترك ، حداقل سرعتی است‌که باآن سرعت ، میتـوان جسمی را (مثلا یك موشك را) ازروی یك‌جسم فلکی (یعنی ازروی یك‌کوکب یایك‌سیاره‌ویایك قمر) به‌فضا پرتاب‌کرد به‌قسمی‌که‌جسم‌پرتاب شده، دیگربه‌روی‌آن جسم فلکی مراجعت نکند.ـ البته سرعت برحسب ارتفاع نقطه ازسطح جسم فلکی تغییر می‌کند . مثلا سرعت ترك زمین ازنقطه‌ای برسطح زمین ، برابر ۱۱٫۲ کیلومتر درثانیه‌می‌باشد . سرعت ترك را معمولا درجهت قائم (یعنی عمود برسطح جسم فلکی) حساب می‌کنند .

سرعت مداری :

سرعت مداری ، سرعتهائی افقی است (یعنی بموازات سطح جسم فلکی)که در ارتفاع معین ازجسم فلکی ، باید به‌جرم پرتاب شده داده شود تابتواند درهمان ارتفاع ، بدور جسم فلکی دوران کند . درهر ارتفاعی ،برای‌آن جسم پرتاب شده دریك **مدار دایره‌ای شکل** دوران‌کند ، **سرعت مداری** مساوی است باتقریباً ۷۰درصد **سرعت ترك**. (بطور صحیح ، **سرعت ترك** برابـر است با **سرعت مداری دایره‌ای** ضرب‌در رادیکال ۲)

سرعت فرار :

سرعت فرار ، حداقل سرعتی است‌که اگر جسمی ، برروی مدار، باآن سرعت حرکت‌کند دیگر به‌دور آن جسم فلکی‌گردش نخواهدکرد، بلکه ازجسم فلکی همواره دور خواهد شد . **سرعت فرار** برابر **سرعت ترك** است (سرعت ترك ،قائم است و**سرعت فرار** ، افقی است)

سرعت‌های مجاز مداری :

درهر ارتفاع معینی ، سرعتهای بیشتر از **سرعت مداری** وکمتر از **سرعت فرار** ، مدارهای بیضی ایجاد می‌کنند ، یعنی باعث می‌شوند که جسم متحرك یاسفینهٔ فضائی ، برروی مدارهائی بیضی‌شکل بدور جسم فلکی دوران‌کند . با **سرعت مداری** ، مسیر (یعنی مـدار) دایره‌ای‌شکل خواهد بود ،ـ با **سرعت فرار** ، مدار سهمی است ، اما سرعتهای‌کمتر از **سرعت مدار** ، مسیرهائی بیضوی ایجاد می‌کنند که درداخل دایرهٔ مدار **سرعت مداری** واقع می‌باشند ؛ واین مدارها ، سرانجام ، قمر مصنوعی را برروی جسم فلکی ساقط می‌کنند (بعلت وجود جو درسیاره‌هائی‌که دارای جو هستند ، وخصوصاً به‌علت اختلافی‌که از لحاظ شکل ، میان جسم فلکی وکرهٔ هندسی وجوددارد.)

سرعت هدف‌گیری

سرعتهائی بیش‌از **سرعت فرار** ، مدارهای هذلولی ایجادمی‌کنند. این سرعتها به **سرعت هدفگیری** موسوم است .

فضا و مسائل کیهانی

جهان هستی ، از هرسو که‌مشاهده شود نامحدود است یا لااقل چنین بنظر میرسد که از هیچ سوئی در سیر و سفر به‌مانعی برخورد نخواهد شد . در فراخنای جهان از هرطرف کهکشان های بسیاری پراکنده‌اند که هر کدام‌ازاین کهکشان ها ، از میلیونها کوکب درخشان تشکیل شده‌اند . بعضی‌از این کهکشان‌ها بشکل توده‌ٔابری بهم پیوسته‌اند وبه‌سحابهای‌کهکشانی معروف‌اند . یکی ازاین‌سحابی‌ها که در منطقه Corona Borealis قراردارد از ۴۰۰ کهکشان تشکیل شده است .

فاصله متوسط بین کهکشانها درحدود دوهزار سال نوری است ؛ ودر منطقهٔ مرئی فضا،تعداداین‌کهکشانهابه یك میلیون‌تخمین زده میشود .

کهکشان‌ها غالباً بصورت بشقاب‌اندکه قطرآن قریب‌هزاران سال نوری است .

کهکشانهای بزرگ ، بازوهای‌مارپیچی دارند؛ و کهکشان منظومه شمسی (که نزد عامه به راه مکه و نزد مغربیان به راه شیری معروف‌است) ظاهراً ازاین کهکشانهاست ومنظومه شمسی (خورشید وسیارات آن) دریکی‌از بازو های این کهکشان قرار دارد و از مرکز کهکشان سی هزار سال نوری دور است . منظومه شمسی باسرعتی برابر۲۷۸ کیلومتر درثانیه حول‌مرکزکهکشان دوران‌می‌کند ودویست میلیون سال نوری طول می‌کشدتایکبار دور مرکز دوران کند .ازاین ارقام عظمت جهان هستی بخوبی روشن میگردد .

غالب کواکب از حیث عظمت و روشنائی از آفتاب ما بزرگترند . و آفتاب ، خودهزاران‌باراز زمین بزرگتر است . بااینهمه بزرگی ، آفتاب در برابر خورشید های دیگر به دانهٔ خشخاش‌میماند. **بتلگوز** میلیونها برابر از آفتاب بزرگتراست . نزدیکترین خورشیدبه منظومهٔ شمسی ، کوکب **آلفاءقنطورس** است که متجاوز از چهار سال نوری با خورشیدما فاصله‌دارد.(پلوتن دورترین سیاره‌خورشید از منظومهٔ شمسی قریب ۶ میلیون کیلومتر از شمس دور است) مقایسه بعضی خورشید ها در جدول ۱ بعمل آمده است .

منظومه شمسی تشکیل شده است از خورشید و نه سیاره بزرگ و بعضی اجرام کوچکتر دیگر . عطارد و زهره و زمین و مریخ رااصطلاحاً سیارات فروتر؛ ومشتری و زحل واورانوس‌ونپتون و پلوتن را سیارات برتر می نامند . بعضی مشخصات آفتاب واین سیارات ،در جدولهای II تا VII به‌دست داده شده است .

اجرام کوچکتر در منظومه شمسی از یکطرف شامل سیارات صفار می‌باشد که بین مدارهای مریخ ومشتری پراکنده‌اند* واز طرف دیگر شامل اقمار سیارات منظومه می‌گردد که مشخصات آنها در جدولهای V و VI داده شده است. برخلاف سیارات بزرگ، سیارات صفار شکل منظمی ندارند و چنین تصور میشود که از انفجار سیاره دهم خورشید پیداشده‌اند** بزرگترین این سیارات صفار درحدود ۷٤۱ کیلومتر قطـر دارد و بنام **سه‌رس** Ceres خوانده میشود و یکی دیگر ازآنها بنام **اروس** Eros شکلی نامنظم دارد که بزرگترین بعدآن فقط ۲۵ کیلومتر است.

سیاره صغیر دیگری بنام آلبرت شناخته شده است کـه فقط چهارکیلومتر قطر آن میباشد ***

سرعتی درحدود ۱۱ کیلومتر در ثانیه لازم است تا ازحوزه جاذبه زمین بتوان گریخت. سفینه‌ای با چنین سرعت درحدود ۱۰ ساعت وقت دارد تا بماه برسد ودرحدود یکماه و نیم برای رسیدن به زهره و دو ماه برای رسیدن بمریخ طول می‌کشد وبرای رسیدن به‌آلفای قنطورس**** باسرعتی برابر یك میلیون و هشتصد هزارکیلومتر درثانیه قریب سه هزار سال وقت لازم است.

خواننده، ازاین‌مقدمهٔ مختصر، ابعادجهان‌را میتواند تخمین بزند و به کوچکی منظومه شمسی و خردی و بیمقداری زمین‌دربرابر عظمت جهان هستی بخوبی پی ببرد.

* فقط مداریکی ازاین سیارات صفاربنام‌هیدالگو تانزدیکی مدارزحل‌کشیده میشود.

** بزعم بعضی از دانشمنـدان، سیارات صفار باقیماندهٔ انفجـار یك سـتاره دنباله‌دار است. تاکنون ۶۰۰۰ سیاره صغیر کشف شده است که تعداد ۱۶۰۰ سیاره از آنها کاملا مشخص و کاتالوگ شده‌اند

*** دو سیارهٔ صغیر دیگر بنامهای آمورو آپولون که قطر آنها به ترتیب سه‌کیلومتر و یك کیلومتر می‌باشند تعیین شده‌اند. جستجوی این سیارات بسیار مشکل است. چه بعلت سبکی زیاد و نزدیك شدن آنها بفواصل بسیارکم از خورشید یا سیارات بزرگ دیگر، مدار آنها به‌کلی منحرف میگردد، بقسمی که در طـول یکقرن این سیارات چندین بار کشف وگم شده‌اند وازنو مجددا کشف شده‌اند.

**** تصورمیشد آلفای قنطورس‌که خورشید درخشانی است نزدیکترین آفتابها به زمین می‌باشد ولی خورشید دیگری در قنطورس بنام پروکسیما (که در لاتن بمعنی نزدیك است) کشف شد که بمیزان ۱ صدم از آلفای قنطورس به زمین نزدیک‌تر است. این خورشید آفتابی کوچك و قرمز است.

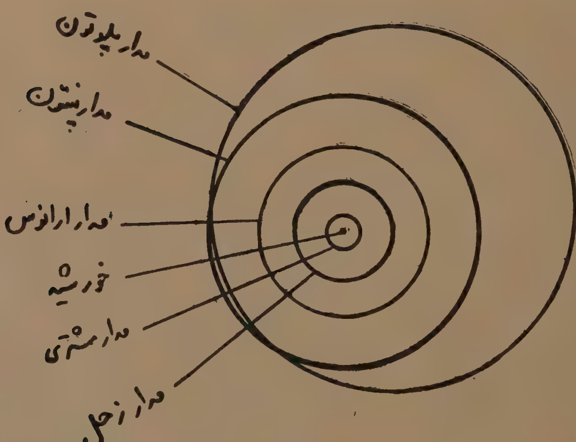
دورترین کوکبهای قابل رویت با تلسکوبهای امروزی در فاصله یك میلیارد سال نوری قرار دارند

واحدهای نجومی

بموجب قرارداد و تعریف، واحدهای نجومی به‌نسبت‌زمین معین‌میشود. یعنی مثلا جرم هرکوکب را نسبت بزمین معلوم‌می‌کنند که چند برابر آست. یا فاصله سیاره‌ای را ازخورشید، نسبت‌بفاصله زمین‌ازخورشید می‌سنجند. مثلا فاصله‌مریخ‌ازآفتاب ۱ر۵۲٤ واحد نجومی است یعنی فاصله مریخ از آفتاب ۱ر۵۲٤ برابر فاصله زمین ازآفتاب می‌باشد. همچنین شتاب ثقل زهره برسطح خود ۰ر۸۷ واحد نجومی است؛ یعنی شتاب ثقل زهره برسطح خود ۰ر۸۷ برابر شتاب ثقل زمین برسطح زمین است.

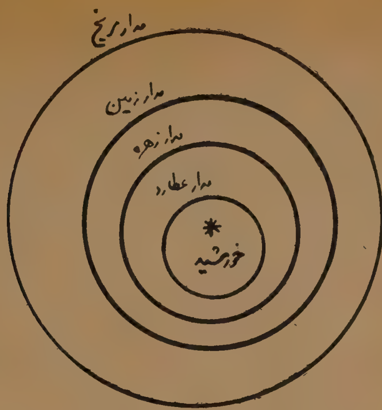
گاهی فاصله های کواکب را از زمین باواحد مطلق نجومی تعیین می‌کنند و آن مدت زمانی است که نور برای رسیدن بزمین‌از کوکب منظور لازم دارد. معمولا این واحد را با سال نوری‌نامگذاری می‌کنند. سال نوری مسافتی است‌که نور دریکسال می‌پیماید. سال نوری واحد مطلق نجومی است و سایر واحد ها که نسبت بزمین تعریف میشوند واحد های نسبی نجومی نامیده میشوند.

واحد نجومی برای روشنائی واحد نسبی بمقیاس خورشید است (چه بدیهی است که روشنائی زمین از روی زمین قابل‌مقیاس و اندازه نیست).

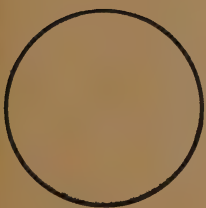


مدارسیارات بزرگ

نقاط تقاطع مدارهای نپتون و پلوتون ظاهری است. چون این دومدار در یك صفحه نیستند و نسبت بهم دردوصفحهٔ مختلف قرار دارند.



مدارسیارات فروتر



جدول I

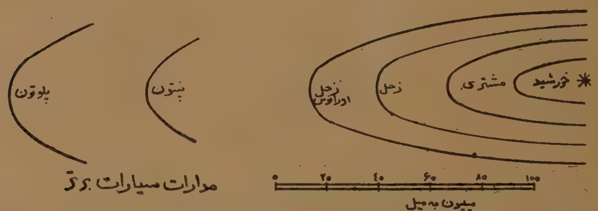
برخی اختران رصد شده

نام	روشنائی (واحد روشنائی = روشنائی خورشید = ۱)	فاصله خورشید بسال نوری
کوکب آلفای قنطورس	۱	٤ر٣
ستاره بارنارد	—	٦رـــ
ولف ۳۵۹	$\frac{1}{60000}$	٧ر٧
لویتن ۸ـ۷۲۶	—	٧ر٩
لالاز ۲۱۱۸۵	—	٨ر٥
سیریوس	۲۳	٨ر٧
پروسیون A	۶	١١ر٣
التائیر (الطائر)	۸	١٦ر٥
ارگو	۵۲۰۰	١٨٠رـــ
دنب	۶۶۰۰	٦٤٠رـــ
ریجل (الرجل)	۲۳۰۰۰	٦٥٠رـــ
بتلگوز	۱۳۰۰۰	٦٥٠رـــ

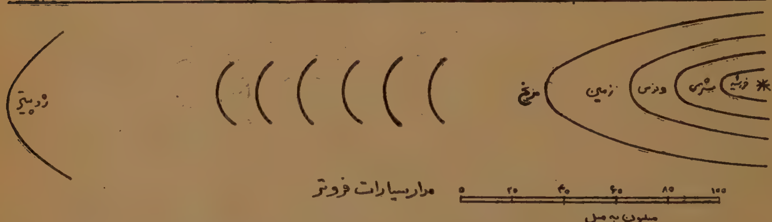
جدول II

مشخصات فیزیکی آفتاب

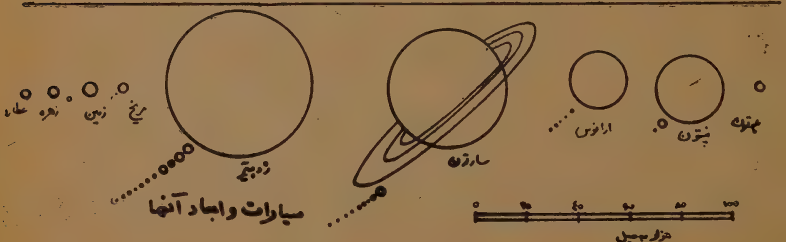
جرم (باواحد نجومی)	۳۳۲۴۸۸ برابر جرم زمین
جرم	$۱۰^{۲۰}$×۱ر۹۸۷ کیلوگرم
جرم مخصوص نسبت به‌آب	۱ر۴۱
دوره‌گردش وضعی (گرد محور)	۲۵ روز و۹ساعت و۷دقیقه و۱۲ ثانیه
شتاب ثقل‌برسطح‌آفتاب (باواحدنجومی)	۲۸ برابر شتاب ثقل زمین برسطح زمین
قطر (باواحد نجومی)	۱۰۹ برابر قطر زمین
قطر	۱۰×۱ر۳۹۳ کیلومتر



مدارات سیارات بزرگ



مدارسیارات فروتر



سیارات و ابعاد آنها

جدول III مشخصات

منظومه شم

شتاب ثقل زمین درسطح زمین ۹٫۸۲۳ متر انتخاب شده است.

نام	عطارد	بزهره	بزمین	مریخ
متوسط از خورشیدبه (میلیون) ـه نجومی	۵۷٫۹ ۰٫۳۸۷	۱۰۸٫۱ ۰٫۷۲۳	۱۴۹٫۵ ۱	۲۲۷٫۸ ۱٫۵۲۴
احد نجومی وسط به‌کیلومتر	۰٫۳۸ ۴۸۴۲٫۱	۰٫۹۶۷ ۱۲۳۲۲٫ـ	۱ ۱۲۷۴۲٫۶۴	۰٫۵۲۳ ۶۶۶۴٫۳
ل برسطح سیاره بواحد نجومی	۰٫۳۸	۰٫۸۷	۱	۰٫۳۹
ترك به کیلومتر درثانیه	۴٫۳	۱۰٫۴	۱۱٫۲	۵٫۱
، کروی (فرورفتکی تطبین)			۱ / ۲۹۸٫۳۸	۱ / ۱۹۲
واحد نجومی	۰٫۰۵۴۳	۰٫۸۱۳۶	۱	۰٫۱۰۶۹
خصوص متوسط نسبت به‌آب	۵٫۶۴	۴٫۹۶	۵٫۵۲	۴٫۱۲
نمار سیاره (رصد شده)			۱	۲
حرارت سطحی بواحد مطلق الی ؛	۵۹۰	۲۹۳	۲۸۸	۲۸۹
حرارت اندازه گرفته شده مطلق	۶۹۰ (درسمت‌خورشید)	۲۵۰ (سمت تاریك) ۳۳۰ (سمت روشن)	۲۸۷ (حرارت متوسط)	۲۸۵ (قسمتهای‌گرمتر)
اقصر مدار (به‌میل دریائی) اعظم مدار	۲۴۸۰۶۰۰۰ ۳۷۶۴۸۰۰۰	۵۷۹۵۳۰۰۰ ۵۸۷۴۷۰۰۰	۷۹۳۱۸۰۰۰ ۸۲۰۱۸۰۰۰	۱۱۱۴۳۷۰۰۰ ۱۳۴۳۸۷۰۰۰
ش حول‌آفتاب برصد متوسط	۸۷٫۹۷	۲۲۴٫۷۰	۳۶۵٫۲۶	۶۸۶٫۹۸
گردش وضعی (حول محور)	۸۷روز۲۳ساعت‌و۱۵و۴۳	۲۲۴روز۱۶ و۴۹و ۹	۲۳ ساعت و ۵۶ و ۴	۲۴ساعت‌و ۲۷ و ۲۳
، متوسط برمدار رمتر در ثانیه	۴۷٫۸۵	۳۵٫۰۱	۲۹٫۷۶	۲۴٫۱۱

● تصور میشود که زحل

فیزیکی سیاره های

...مسی

میل دریائی = ١٨ر١٨٥٢ متر

مشتری	زحل	اورانوس	نپتون	پلوتن
٧٧٨ر٨ ٥ر٢٠٣	١ر١٤٢٦ ٩ر٥٣٩	١ر٢٨٦٩ ١٩ر١٩١	٦ر٤٤٩٥ ٣٠ر٠٧١	٩ر٥٨٩٨ ٣٩ر٤٥٧
١٠ر٩٧ -١٣٩٧٨٥	٩ر٠٣ -١١٥٠٦٤	٣ر٧٢ -٤٧٤٠٢	٣ر٣٨ ؟ -٤٣٠٧٠	٠ر٤٥ -٥٧٢٤
٢ر٦٥	١ر١٧	١ر٠٥	١ر٢٣	کمتر از ٥ر٠ ؟
-٦١	٣٦ر٧	٢٢ر٤	٢٥ر٦	کمتر از ٥ر٣
١/١٥	١/٩ر٥	١/١٤	١/٤٠	؟
٢١٨ر٣٥	٩٥ر٣	١٤ر٥٨	١٧ر٢٦	کمتر از ١ر٠ ؟
١ر٣٣	٠ر٧١	١ر٥٦	٢ر٤٧	کمتر از ٥ر٥ ؟
١٢	٩	٥	٢	
١٠٥	٨٠	٤٤	٣٢	؟
١٣٥	١٢٠	کمتراز ٩٠	؟	؟
٣٩٩٣٩٣٠٠٠ ٤٤٠٠٠٧٠٠٠	٧٢٦٥٥٧٠٠٠ ٨١٢٤١٢٠٠٠	١٤٧٥١٧٠٠٠٠ ١٦٢١٠٥٤٠٠٠	٢٤٠٥٠١٠٠٠٠ ٢٤٤٦٥١٧٠٠٠٠	٢٣٩٧٠٠٠٠٠٠ ٤٠٠٠٠٠٠٠٠٠
٤٣٣٢ر٥٨	١٠٧٥٩ر٢٠	٣٠٦٨٥ر٩١	٦٠١٨٧ر٦٠	٩٠٤٦٩ر٢٧
...ساعت و ٥٥ د ٤١	١٠ ساعت و ١٤ و ٢٤	١٠ ساعت و ٨	١٥ ساعت و ٤٠	
١٣ر٠٥	٩٩ر٦٤	٦ر٧٨	٥ر٤٧	٤ر٨٤

...دهمی‌نیز داردکه آنرا به‌تمبسل نامگذاری‌کرده‌اند ولی وجود آن مسلم نشده است‌و هنوز مشکوك است .

جدول

مشخصات فیزیکی اقمار

نام	ماه	شماره ۱ مشتری
سیاره مربوط	زمین	مشتری
جرم بواحد نجومی (جرم زمین = ۱)	۰ر۰۱۲۳	۰ر۰۱۲۱
قطر متوسط بواحد نجومی (قطر زمین =۱)	۰ر۲۷۳	۰ر۲۵۵
جرم مخصوص متوسط (نسبت به‌آب)	۳ر۳۳	٤ر۰۳
شتاب ثقل بواحد نجومی (شتاب زمین = ۱)	۰ر۱٦	۰ر۱۹
سرعت ترك (به‌کیلومتر در ثانیه)	۲ر٤	۲ر۵
دوره گردش حول محور (به‌روز متوسط)*	۲۷ر۳	۱ر۷۷
فاصله متوسط از سیاره مربوط (به‌کیلومتر)	۳۸٤٤۰۰	٤۲۱٤۰۰
دورگردش حول سیاره مربوط (به‌روزمتوسط)*	۲۷ر۳۲۲	۱ر۷٦۹
سرعت متوسط برروی مدار (کیلومتر درثانیه)	۱ر۰۳	۱۷ر۳۷
جهت حرکت (مستقیم ، جهتی است‌که باگردش سیاره بدورخود یعنی‌گردش خورشید بدورخود موافق است)	مسقیم	مستقیم

***دوره گردش اقمار بدور خود ودوره گردش آنها بدور سیاره اصلی ارقامی تقریباً مساوی می‌باشند.**

جدول

مشخصات فیزیکی اقمار

نام	فوبوس	دیموس	شماره ۵ مشتری
سیاره مربوط	مریخ	مریخ	مشتری
فاصله متوسط از سیاره مربوط (به‌کیلومتر)	۹٤۰۰	۲۳۵۰۰	۱۸۱۲۰۰
دوره گردش حول سیاره مربوط (بروز)	۰ر۳۱۹	۱ر۲٦۲	۰ر٤۹۸
سرعت متوسط برمدار (به‌کیلومتر در ثانیه)	۲ر۱۵	۱ر۳٦	۲٦ر۵۳
جهت حرکت	مستقیم	مستقیم	مستقیم

نام	انسلادوس	تیتس	دیون
سیاره مربوط	زحل	زحل	زحل
فاصله متوسط از سیاره مربوط (به‌کیلومتر)	۳۸۰۰۰	۲۹٤٦۰۰	۳۷۷۳۰۰
دوره گردش حول سیاره مربوط (به‌روز)	۱ر۳۷	۱ر۸۸۸	۲ر۷۳۷
سرعت متوسط بر روی مدار (به‌کیلومتر در ثانیه)	۱۲ر٦۷	۱۱ر۳۸	۱۰ر۰۵
جهت حرکت	مستقیم	مستقیم	مستقیم

نام	تیتانیا	ابرون	نرئید
سیاره مربوط	اورانوس	اورانوس	نپتون
فاصله متوسط از سیاره مربوط (به‌کیلومتر)	٤۳۵۸۰۰	۵۸۲۸۰۰	۵۵۸۰۰۰۰
دوره گردش حول سیاره مربوط (به‌روز)	۸ر۷۰٦	۱۳ر٤٦۳	۳٦۸
سرعت متوسط بر مدار (به‌کیلومتر در ثانیه)	۳ر٦۵	۳ر۱٦	۱ر۱۱
جهت حرکت	مستقیم	مستقیم	؟

رك منظومه شمسی

ماره۲مشتری	شماره۳مشتری	شماره٤مشتری	تیتان	تریتون
مشتری	مشتری	مشتری	زحل	نپتون
٠ر٠٠٧٩	٠ر٠٢٦١	٠ر٠١٦٠	٠ر٠٢٣٥	٠ر٠٢٢
٠ر٢٢٦	٠ر٣٩٤	٠ر٣٥٠	٠ر٣٧١	٠ر٣٥ ؟
٣ر٧٨	٢ر٣٥	٢ر٠٦	٢ر٥٤	٢ر٨ ؟
٠ر١٦	٠ر١٧	٠ر١٣	٠ر١٧	٠ر١٧ ؟
٢ر١	٢ر٩	٢ر٤	٢ر٨	٢ر٨ ؟
٣ر٥٥	٧ر١٥	١٦ر٦٩	١٥ر٩٥	٥ر٨٨
٦٧٠٥٠٠	١٠٦٩٥٠٠	١٨٨١٢٠٠	١٢٢٠٨٠٠	٣٥٣٧٠٠
٣ر٥٥١	٧ر١٥٥	١٦ر٦٨٩	١٥ر٩٤٥	٥ر٨٧٧
١٣ر٧٧	١٠ر٩٠	٨ر٢٢	٥ر٥٨	٤ر٣٩
مستقیم	مستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس

VI

کوچك منظومه شمسی

ماره٦مشتری	شماره۷مشتری	شماره۸مشتری	شماره۹مشتری	شماره۱۰مشتری	شماره۱۱مشتری	مي
شتری	مشتری	مشتری	مشتری	مشتری	مشتری	زح
١١٥٠٠٠٠٠	١١٧٥٠٠٠٠	١١٧٥٠٠٠٠	٢٣٥٠٠٠٠٠	٢٣٧٠٠٠٠٠	٢٢٥٠٠٠٠٠	٠٠
٢٥٠ر	٢٥٩ر٦	٢٦٠	٧٣٩	٧٥٨	٦٩٢	٤٢
٣ر٣	٣ر٣٠	٣ر٣٠	٢ر٣٢	٢ر٢٨	٢ر٣٧	٣٥
ستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس	معکوس	معکوس	مس

رئا	هیپریون	یاپتوس	رفبه	میراندا	آریل	ام
حل	زحل	زحل	زحل	اورانوس	اورانوس	اور
٥٢٦٩٠	١٤٨٢٠٠٠	٣٥٥٨٠٠٠	١٢٩٥٠٠٠٠	١٢٩٧٠٠	١٩٠٧٠٠	٠٠
٤ر٥١	٢١ر٢٧٧	٧٩ر٣٣٠	٥٥٠ر٤٨	١ر٤١٣	٢ر٥٢٠	٤٤
٨ر٥	٥ر٠٨	٣ر٢٧	١ر٧٢	٦ر٦٩	٥ر٥١	٦٨
ستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس	مستقیم	مستقیم	مس

جدول ۱۷

مشخصات فیزیکی زمین

قطر متوسط به‌کیلومتر	۱۲۷۴۲ر۶۴
سطح به‌کیلومتر مربع	۵۱۰۱×۱۰^{۸}
سرعت زاویه‌ای گردش برادیان درثانیه	$۷۲ر۹ \times ۱۰^{۶}$
جرم به‌کیلوگرم	$۵ر۹۷۵ \times ۱۰^{۲۴}$
جرم مخصوص متوسط نسبت به‌آب	۵ر۵۷۱
فرورفتگی قطبین .... / کمبود نسبی قطر قطبی به‌قطر دستجاتی	۱/۲۹۷
قطر استوائی به‌کیلومتر	۱۲۷۵۶ر۷۸
قطر قطبی به‌کیلومتر	۱۲۷۱۳ر۱۸
شتاب‌ثقل‌دراستوا به‌سانتی‌متردرثانیه۲	۹۷۸ر۰۴۹

بقیه دارد

در این بخش به مسائل علمی توجه می کنیم و خوانندگان علاقمندی را که می‌خواهند از دانش های زمان خویش بی‌خبر نمانند ، در جریان مهم‌ترین مسائل علمی روز قرار می‌دهیم .

نخستین مطلبی که در این بخش عنوان می‌شود ، دانش فضائی و مسائل کیهانی است .

بسیارند کسانی که می‌خواهند درباره فضا و مسائل مربوط بدان که اکنون توجه بسیاری از کشور های نیرومند جهان را بـه خود معطوف کرده است ، اطلاعاتی به دست آورند .

ما در این بخش کوشائیم که این مسائل را به ساده‌ترین زبان ممکن مورد بحث قرار دهیم .

بدون شك ، گروهی از خوانندگان این بخش به‌دانستن مقدماتی نیازمند خواهند بود تا پاره‌ئی مسائل را که خواه و ناخواه در این گفت وگو پیش می‌آید آسان‌تر دریابند وپیش از ورود به اصل مطلب ، با اصطلاحات خاص این علم جدید آشنائی قبلی حاصل کرده باشند .

این مقدمات ، تا رسیدن به مطالب اصلی ، یکی دوسه هفته‌ئی به طول می‌انجامد و جز این چاره‌ئی نیست .

علاوه بر بحث حاضر که در این بخش از کتاب هفته به تدریج تعقیب خواهد شد ، خوانندگان نیز می‌توانند درزمینه علوم هرگونه پرسشی که داشته باشند مطرح کنند .

این پرسش‌ها می‌تواند در مسائل زیر مطرح شود :

تحقیقات فضائی ، فیزیك ، شیمی ، ریاضیات ، ژئولوژی، ژئوفیزیك ، متوئورولوژی ، سیسموگرافی ، ژئودزی ، هیأت موجی ، شیمی ذرات غول آسا ، و غیره ...

کتاب هفته

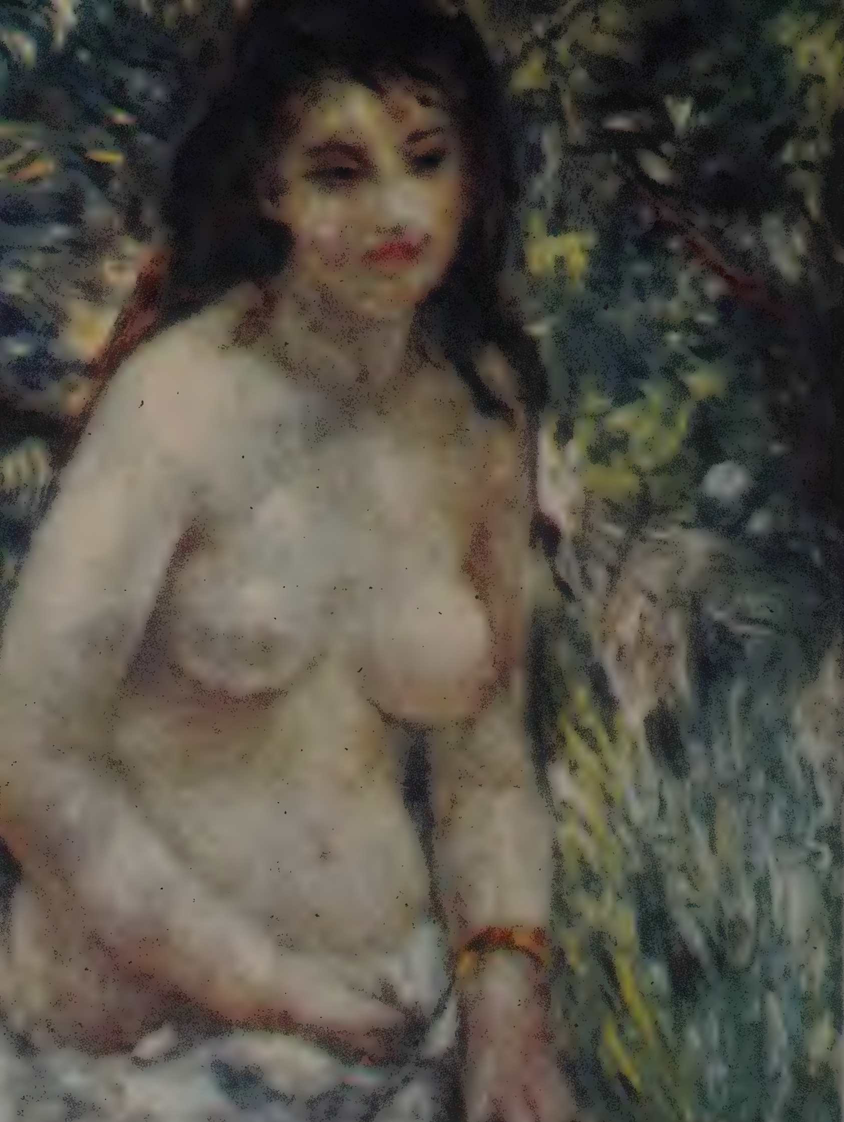
بیگانه‌ئی در دهکده

نوشته (مارک تواین)



بها ۲۰ ریا

ترجمه نجف دریابندری



برهنه ، در روشنائی

اثر : اوگوست رنوار
AUGUSTE RENOIR
(۱۸٤۱ - ۱۹۱۹)

این تصویر در ۱۸۷۵ یا ۱۸۷٦ تهیه وبسال ۱۸۷٦ در دومین مایشگاه امپرسیونیست‌ها به‌معرض نمایش گذاشته شده است و وزهٔ **لوور** (پاریس) بسال ۱۸۹٤ توانسته است آن‌را به ملکیت خود رآورد .

زن جوانی‌که در تصویر مشاهده میشود ، مدل نقاشان مختلف ر تصاویرگوناگون بوده است . دراین تصویر رنوار تمام سایه‌روشنها اثرات نور را بدون واهمه هویدا میسازد . بدن برهنهٔ مدل برای نوار درحکم منظره‌ایست که زمان و فصول جلوه‌های‌گوناگون بدان ی‌بخشد .

در این دوران بدن برهنه سخت مورد توجه نقاشان بوده امااین قاشان دربارهٔ رنگ‌ها وسواس بی‌اندازئی نشان میدادند وهررنگ‌را ادقت‌فراوان تجزیه میکردند. طرح درکار رنوار بمانند **گوگن** و **وان‌گ‌ِگ** مایشی ندارد وهرگز مشخص و ساده نیست ، بلکه گوئی در غباری حو شده است . زندگی رنوار برخلاف بیشتر هنرمندان مرفه بود، باآسایش خاطر بیشتری بکارش می‌پرداخت . بعید نیست، که نتخاب موضوعات تابلوهایش‌که بیشتر مجالس شب‌نشینی وزنها و ختران جوان هستند بنحوهٔ زندگیش بستگی داشته باشد .

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۳

۲۹ مهرماه ۱۳۴۰

سومین کتاب هفته را با امتیازات بیشتری نسبت به‌مجلد قبل ، تقدیم خوانندگان خود می‌کنیم .

در این مجلد ، قدم دیگری به‌خواست‌های خوانندگان خود نزدیك شده‌ایم ... این شماره در دویست صفحه – چهل صفحه بیش از شماره قبل – منتشر شده است و در آن علاوه بر داستان بزرگی از **مارك‌تواین** – نویسنده نامی آمریکائی – و دو داستان از **عزیزنسین** – نویسنده بذله‌گوی ترك – مقاله جالبی نیز از نویسنده دانشمند معاصر خودمان آقای **ابوالقاسم‌پاینده** به‌چاپ رسیده است و به‌این ترتیب ، چنان‌که مشاهده میکنید ، این‌بار کتاب هفته به‌صورت جنگی از آثار مختلف تقدیم شما میشود .

نظر ما ، از بدو کار ، آن بوده است که هر شماره رنگین‌تر و جالب‌تر از شماره پیش درآید . و خوشوقتیم که تاکنون توانسته‌ایم در این راه پیروز باشیم .

دکتر محسن هشترودی
سرپرست شورای نویسندگان

در این مجلد :

کتاب هفته ۳

مارك تواين
نویسندهٔ امریکائی

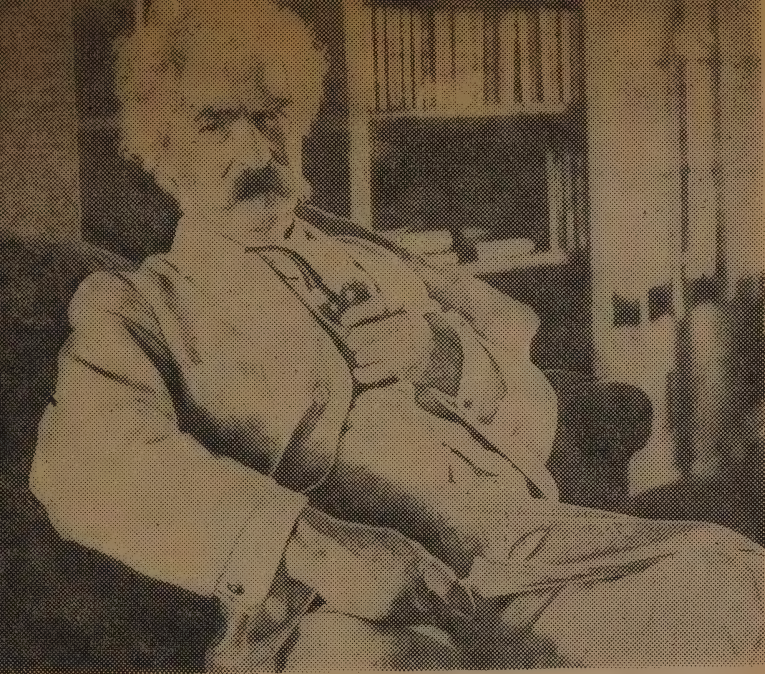
بیگانه‌ئی در دهکده



ترجمه :
نجف دریابندری

تصویر ها از :
مرتضا ممیز

چاپ کیهان



دربارهٔ نویسنده :

MARK TWAIN:

ساموئل لانگهورن کلمنس ،که بعدها خودرا «مارك‌تواین» نامید و به همین‌نام معروف شد، در ۱۸۳۵ در دهکدهٔ فلوریدا در میسوری به‌دنیا آمد و دوران کودکی و جوانی را در همانجا گذراند . مدتی ناخدای کشتیهای بخاری رودخانهٔ میسوری بود ، آنگاه چندی سربازی کرد، سپس روزنامه‌نویس ومعلم شد وسرانجام‌به‌نوشتن پرداخت و یکی از بزرگترین نویسندگـان امریکا و بلکـه جهان شد. آثار مهم او ، غالباً از خاطرات روزگار جوانیش ،که در سواحل رود بزرگ میسی‌سی‌پی گذشت، سرچشمه میگیرد .

مارك‌تواین نویسنده‌ای بشردوست ، روشن‌بین و مبارز بود. باستم وفسادو خرافات مدارا نمیکرد ، هنر نویسندگی و قریحهٔ طنز وهزل خودرا همچون حربه‌ای برنده برضد ستم و تزویر به‌کار میبرد.

در «بیگانه‌ای‌دردهکده» ــ‌که عنوان اصلی‌آن The Mysterious Stranger است ــ مارك‌تواین زمان ومکانی دوردست را برای کوبیدن جهل‌وریاکاری و بیداد انتخاب‌کرده است ودر قالب یك داستان خیالی شیرین ، بسی حرفها زده است.

مارك‌تواین نزد خوانندگان فارسی ناشناخته نیست . بسیاری از آثـاراو، ازجمله «شاهزاده وگدا» ، «تام‌سایر» و «ماجراهای هاکلبری‌فین» به فارسی ترجمه شده است .

۱

زمستان سال ۱۵۹۰ بود. اطریش فرسنگها دور از جهان و جهانیان درخواب غفلت فرو رفته بود، قرون وسطی هنوز درآن سرزمین ادامه داشت و آنطور که معلوم میشد خیال داشت تا ابدالدهر نیز ادامه یابد. بعضی حتی عقربهٔ زمان را قرنها به عقب برمی‌گرداندند؛ میگفتند که‌اگروضع فکری‌وروحی‌مردم‌راملاك قضاوت قرار دهیم اطریش هنوز در«عصر اعتقاد» زیست میکند. البته غرض ازاین سخن تعریف بودنه بدگویی، ومردم نیز این گفته‌را همانطورکه منظور آنهابود تلقی میکردند وهمهٔما ازاین‌تعریف به خود میبالیدیم.

من، هرچندپسربچه‌ای بیش نبودم، این موضوع وهمچنین لذتی راکه ازآن میبردم خوب بیاد می‌آورم.

آری ، اطریش فرسنگها دور ازجهان وجهانیان درخواب غفلت فرو رفته بود ودهکدهٔ مانیز چون درقلب اطریش قرارداشت، درست درقلب آن خواب بسر میبرد . این دهکده درجای پرت وخلوتی که هیچ خبری ازدنیا ومافیها سکوت تپه‌ها وجنگلهای‌اطراف آنرا بهم نمیزد ، با رضایت خاطر و خرسندی تمام و در صلح وصفای محض مشغول چرت زدن بود . رودخانهٔ آرامی ازجلو آن میگذشت که سطح‌آن به‌نقوش ابرها وانعکاس شکل کشتیها وقایقها مزین بود. پشت آن سربالایی پردرختی بود که تاپای پرتگاه بلندی ادامه می‌یافت . برفراز آن پرتگاه قلعهٔ بزرگی چهره درهم کشیده بود که برج وباروهای طویل آن گویی زرهی ازشاخ وبرگ مو،به‌تن داشتند . آنسوی رودخانه ، یك فرسنگ‌به‌طرف‌چپ ، تپه‌های‌پر فراز ونشیب پوشیده ازجنگل قرار داشت . تنگه های پرپیچ وخمی که هرگز نور آفتاب بدانجا نفوذ نمیکرد ، این تپه‌ها را ازیکدیگر جدا میکرد . درطرف راست پرتگاهی بود مشرف بررودخانه وبین این پرتگاه و تپه‌ساری که هم اکنون گفتیم ، جلگهٔ وسیعی واقع بودکه درآن ، جابه‌جا ، خانه های محقری لابلای باغهای میوه ودرختهای سایه‌دار خودرا جاکرده بودند .

تمام این ناحیه وتافرسنگها اطراف آن ملك آباء واجدادی شاهزاده‌ای بود که نوکرانش همیشه قلعهٔ اورا به‌بهترین وجهی‌مهیای اقامت نگهداری میکردند؛ امانه‌خودشاهزاده ونه‌خانواده‌اش بیش‌از پنج‌سال یکبار سری به‌آن قلعه نمیزدند. لیکن هرگاه پیدایشان میشد مثل این‌بود که مالك‌الرقاب سراسر ملك جهان نزول اجلال فرموده و همهٔ شکوه وجلال ممالك تحت فرمانش را با خود آورده است . وهنگامی که شاهزاده وکسانش آنجارا ترك میگفتند ، پشت سرشان چنان سکوت وآرامشی برقرارمیشد که گویی پس از یك شب عیش ونوش خواب عمیقی به‌آن سرزمین دست داده است .

دهکدهٔ ازل‌دورف (۱) بـرای بچه‌هـا بهشت بود . درس ومکتب زیاد مزاحم اوقات مانمیشد . هدف عمده ازتربیت مااین‌بود که مسیحیان خوبی بار بیاییم وبیش‌ازهرچیز به‌حضرت مریم وکلیسا وقدیسین حرمت بگذاریم . ازاینها که بگذریم دیگر کسی از ما نمیخواست که چندان چیزی بدانیم . وحقیقت اینکه اجازه‌اش راهم نداشتیم . علم ودانش به‌مزاج مردم عوام سازگار نبود وممکن بود آنهارا ازنصیب وقسمت خداوندی ناراضی سازد، وخداوندهم کسی نبود که نارضائی از مشیت خود را تحمل کند . مادوکشیش داشتیم

---

1 _ Eseldorf.

یکی ازایندو ، یعنی پدر روحانی آدولف ، کشیش بسیار مؤمن ومقدس وزحمت کشی بود که مردم خیلی ملاحظه‌اش را داشتند .
شاید درگذشته کشیش هایی هم وجود داشته اند که از پاره‌ای جهات ازکشیش آدولف بهتر بوده‌اند ، امادرجامعهٔما هرگز کشیشی وجود نداشته که عزت واحترامش بیش ازاو بوده باشد. علت این بود که این کشیش مطلقاً ترس وباکی ازشیطان نداشت . درمیان مسیحیانی که من تاکنون دیده‌ام ، اوتنها فردی بود که آنچه گفتم درحقش صدق میکرد . بهمین جهت مردم ازو وحشت داشتند؛ زیرا می‌پنداشتند که این آدم باید یك چیز خارق‌العاده داشته‌باشد، وگرنه نمیتوانست اینقدر جسور وبه‌اعمال خود مطمئن باشد . مردم همه باشیطان سخت مخالف بودند ، اما نام‌اورا به‌احترام میبردند، وباسبکی وجسارت ازو یاد نمیکردند؛ حال آنکه کشیش آدولف شیوه‌اش بکلی بادیگران‌متفاوت‌بود. اوهردشنام‌وناسزایی‌که برزبانش جاری میشد به‌شیطان نثار میکرد واز شنیدن آن لرزه براندام مردم می‌افتاد . حتی غالباً اتفاق می‌افتاد که او باخشم وریشخند ازشیطان اسم میبرد . دراین‌طور مواقع، مردم برسینهٔ خود صلیب‌میکشیدندو وبسرعت ازو دور میشدند ، مبادا واقعهٔ ترسناکی رخ نماید .
کشیش آدولف بارها واقعاً باخود شیطان روبرو شده وبااو دست وپنجه نرم کرده بود . یعنی اینطور شایع بود . خودپدر روحانی چنین میگفت . اوهرگز این قبیل اتفاقات را که برایش پیش می‌آمد پنهان نمیداشت ، بلکه فوراً برای مردم نقل میکرد . برای صحت قول اوهم لااقل دریك مورد دلیل وجود داشت ؛ زیرا درآن مورد وی بادشمن حرفش شده وبطریش را بسوی او پرتاب کرده بود ؛ وروی دیوار اطاق کارش لکهٔ سرخ‌رنگی وجود داشت‌که درآنجا بطری به‌دیوار اصابت کرده وشکسته بود .

اما آن کسی که بیشتر دوستش میداشتیم ودلمان‌برایش میسوخت پدر روحانی پطر بود . بعضی اورا متهم میکردند که ضمن صحبت بااین وآن گفته است‌که خدا خیر محض است وسرانجام راهی برا ی‌نجات فرزندان مستمندش که همان ابناء بشر باشند ، پیدا خواهد کرد . البته این حرف ، حرف بسیار وحشتناکی بود ، اما هیچ دلیل قاطعی وجود نداشت که کشیش پطر چنین حرفی‌زده باشد ؛ چنین سخنی ازو انتظار هم نمی‌رفت ، چون او همیشه آدم خوب و مهربان وراستگویی بود . اتهامش این نبود که این حرف را پشت میز خطابه ، جایی که همه میتوانستند بشنوند ، زده است؛ بلکه میگفتند بیرون ازمحیط کلیسا ضمن صحبت ازدهانش پریده است ، والبته جعل این موضوع ازناحیهٔ دشمنان کار سهل وساده‌ای



ستاره‌شناس باکلاه بوقی درازش که برآن‌نقش ستاره بود ، مردم را بر علیه کشیش پطر و دخترش می‌شورانید ...

بود. کشیش پطر یك دشمن داشت که خیلی نیرومند بود. این دشمن همان ستاره شناسی بود که دربرج ویرانهٔ قدیمی بالای دره زندگی می‌کرد و شب‌ها به‌مطالعهٔ و رصد ستارگان می‌پرداخت همه میدانستند که او میتواند جنگ‌وقحطی‌را پیشگویی کند. هرچند این کار چندان دشوارهم نبود، چون همیشه دریك گوشهٔ دنیاجنگ وقحطی وجود داشت. اما این ستاره شناس درعین‌حال‌میتوانست ازروی حرکات کواکب زندگانی اشخاص‌را درکتاب بزرگی که داشت بخواند واموال گمشده‌را پیدا کند وغیرازکشیش‌پطرهمهٔ‌مردم دهکده ازو حساب میبردند. هنگامی که ستاره شناس با کلاه بوقی دراز و جبهٔ گشادی که به نقش ستارگان مزین بود، کتاب بزرگش را زیر بغل وعصایی را که میگفتند قدرت جادویی دارد در دست گرفته درکوچه های دهکده ظاهر میشد، حتی کشیش آدولف نیز درست وحسابی به‌او احترام میگذاشت. میگفتند که خود اسقف هم گاهی به‌حرفهای ستاره شناس گوش میدهد، زیرا این آدم علاوه‌برمطالعهٔ کواکب وپیشگویی به‌تدین وتقدس هم تظاهر بسیار میکرد والبته این امر دراسقف خیلی مؤثر می‌افتاد.

اما کشیش پطر برای ستاره شناس تره‌هم خرد نمیکرد، بلکه اورا علناً به‌عنوان یکنفر کلاش کلاهبردار محکوم میساخت. میگفت که این آدم حقه بازی است که هیچ نوع علم ودانشی که به‌پشیزی بیرزد درچنته ندارد وجزقوای یك انسان عادی ـ وحتی پست ـ هیچ قوه‌ای دریداختیارش نیست. این امر طبعاً باعث‌میشد که ستاره شناس ازپدر روحانی پطر متنفر وخواهان خانه خرابی‌او باشد. وماهمه براین عقیده بودیم که جاعل آن حرف کذایی ازقول کشیش پطر همین ستاره شناس بوده ونیز هموآنرا به گوش اسقف رسانده است. گفته بودند که‌کشیش‌پطر این‌حرف‌را به‌برادرزاده‌اش مارگت(۱) زده است؛ وهرچند مارگت منکر شد واز پیشگاه اسقف استدعا کرد که گفته ستاره شناس را باور نکند وعمویش را ازورطهٔ فقر ورسوایی نجات دهد، معهذا اسقف حاضر به‌قبول او نشد، وکشیش پطررا مدت نامحدودی ازمنصبش معلق ساخت. چیزی‌که بود، دیگر به‌صرف شهادت یکنفر تك‌وتنها او را تکفیر نکرد. اکنون دوسال بود که پدر روحانی پطر ازمنصب خودمنفصل شده وکشیش آدولف جای اورا گرفته بود.

این سالها برآن کشیش پیر و مارگت سخت گذشته بود. آنها سابقاً مورد علاقهٔ خاص مردم بودند، ولی البته ازوقتی که‌مورد

1 - Marget.

غضب اسقف واقع شدند ، وضع جوردیگر شد. بسیاری‌ازدوستان بکلی ازآنها بریدند ومابقی به‌سردی ودوری گرایدند . وقتی گرفتاری پیش آمد مارگت دختر هیجده سالهٔ زیبایی بود وزیباترین صورت را دردهکده داشت واز همه عاقلتر وفهمیده‌تر بود . مارگت نواختن چنگ را تعلیم میداد وخرج لباس وپول توی جیبش را بکوشش خودش درمی‌آورد . اما پس ازتغییر وضع شاگردانش یکایك پراکنده شدند، وقتی که مجالس رقص ومهمانی درمیان جوانان دهکده بر پا میگردید مارگت فراموش میشد . جوانان دیگر از رفتن به‌خانهٔ او خودداری کردند. جز ویلهلم مایدلینگ (۱) کسی بدیدن‌او نمیرفت ، که اوراهم میشد نادیده گرفت . مارگت وعمویش در فراموشی وبدنامی غمزده وتنها وبیکس شده بودند ونور خورشید اززندگانی آنان رخت بربسته بود . درتمام مدت این دوسال وضع روز بروز بدتر شد. لباسشان کهنه ودستشان خالی وتهیهٔ یك‌لقمه نان برایشان هرچه دشوارتر شد . اکنون دیگر کارد به‌استخوان رسیده بود . سلیمان اسحق تمام مبلغی راکه حاضر بود روی خانهٔ کشیش پطر بگذارد به‌آنها قرض داده واعلام‌کرده بود که فردا خانه‌را از آنها خواهد گرفت .

۲

سه‌تا ازما بچه‌ها همیشه باهم بودیم وچون از همان ابتدا همدیگر را دوست میداشتیم ، دوستیمان ازگهواره آغاز شده با گذشت سالها قوام یافته بود . یکی نیکلاوس باومن (۲) بود، پسر رئیس محکمهٔ محلی ؛ دیگری زپی ولمه‌یر (۳)پسرصاحب مسافرخانهٔ بزرگ ده بنام «گوزن طلایی» که‌درختهای باغزیبای آن تالب رودخانه دامن می‌گستردند وقایق تفریحی کرایه‌ای داشت ؛ ونفر سوم هم‌من بودم که نامم تئودورفیشر (٤) است وپسر ارگ زن کلیسا هستم .

---

1 - Wilhelm Meidling.
2 - Nikolaus Bauman
3 - Seppi wohlmeyer
4 - Theodor Fischer.

پدرم درعین حال رهبر نوازندگان دهکده ، معلم ویولون، آهنگساز ، تحصیلدار مالیات ده ، خادم کلیسا وروبهمرفته یکی از افراد مفید دهکده‌بودکه عموم مردم به‌او احترام میگذاشتند . ما بچه‌ها تپه‌هاو جنگلهای اطراف ده را همانطور که پرندگان میشناختند بلد بودیم، زیرااوقات فراغت را به‌گردش درمیان‌تپه‌ساران وجنگلهامیگذراندیم یالااقل هرگاه مشغول شنا یاقایقرانی یاماهیگیری یاطاس ریختن یاسرسرك بازی درسراشیبی تپه نبودیم به‌اینکار میپرداختیم .

بعلاوه مجاز بودیم که درباغ قلعهٔ شاهزاده گردش کنیم ، درصورتی که هیچکس دیگر چنین اجازه‌ای نداشت . علت این بودکه مستخدم پیر قلعه ، یعنی فلیکس برانت (۱) مارا دوست میداشت وما شبها غالباً به‌باغ قلعه میرفتیم وپای‌صحبت‌آن پیرمرد می‌نشستیم. پیرمرد دربارهٔ زمان قدیم وعجایب وغرایب صحبت میکرد وما بااو چپق میکشیدیم (خود او چپق کشیدن را به‌ما یاد داده بود) وقهوه مینوشیدیم ؛ چون او به‌جنگ رفته ودر محاصرهٔ شهروین شرکت کرده بود وهمانجا ، هنگامی که ترکها شکست خورده بیرون رانده شدند ، درمیان غنائمی که بدست آمد چندین گونی قهوه بود و اسرای ترك اسم وخواص آنرا گفتند وشرح دادند که چگونه میتوان مشروب مطبوعی ازآن تهیه کرد؛ واکنون دیگر آن پیرمرد همیشه قهوه‌داشت ؛ هم برای آنکه خودش بنوشد ، وهم‌آنکه مردم‌بی‌اطلاع را متعجب ومتحیر سازد . وقتی که هوا طوفانی میشد اوشب مارا نزد خود نگه میداشت وهنگامی‌که بیرون برق میدرخشید و رعـد میغرید اودربارهٔ ارواح واشباح وانواع سرگذشتهای هراس انگیز وجنگ وجنایت وبریدن دست‌وپا واین قبیل چیزها برای ما سخن میگفت ومحیط درون اطاق‌را جای خوش ومطبوعی میساخت .

فیلکس برانت‌این‌سرگذشتهارا بیشترازتجربهٔ‌شخص‌خودش برای مانقل میکرد . او درعهد خود ارواح واجنه وجادوگران‌بسیاری دیده بود و یکبار نیمه شب درطوفانی سهمگین درکوهستانهاگمشده بود ودر روشنایی برق شکارچی وحشی بنظرش آمده بود که‌بااشباح سگان خود اورا تعقیب میکند . یکبار نیز بختك را دیده بود وچندین بار باخفاش بزرگی برخورد کرده بود که خون مردم را وقت خواب ازرگ گلویشان میمکد وبابالهای خود آنهارا باد میزند تا همچنان درخواب بمانند وبالاخره بمیرند .

فلیکس به‌ما دل میداد که ازچیزهای خارق‌العاده از قبیل اشباح وارواح نترسیم . میگفت اینها آزارشان به‌کسی نمیرسدبلکه

---

1 - Felix Brandt.



پسر بچه‌ئی آهسته به سوی ما آمد ...

فقط برای خودشان گردش میکنند ، چون تنها ودلتنگ هستند ودرپی محبت میگردند . ماهم بموقع خود فهمیدیم که نبایدبترسیم وحتی شبها باِاو به‌یکی اززیر زمینهای قلعه که‌پاتوق ارواح بود میرفتیم ، اما روح فقط یکبار ظاهر شد، آنهم بطوری که بدشواری دیده میشد عبور کرد وبیصدا ازمیان هوا گذشت وناپدید گردید ومالرزه‌ای براندام خود احساس نکردیم، چون فلیکس خیلی خوب به‌ما درس جرات و جسارت داده بود . او میگفت که این روح گاهی بسراغ من می‌آید وبا کشیدن دست سرد ومرطوب خود روی‌صورت من ازخواب بیدارم میکند، اما هیچ صدمه‌ای نمیرساند بلکه فقط جویای توجه وهمدردی است . اما از همه عجیبتر این بود که او فرشته نیز دیده بود ــ آنهم فرشتهٔ واقعی ــ وباآنها حرف هم زده بود . میگفت فرشته‌ها بال ندارند ولباس میپوشند وطرز حرف‌زدن ورفتارشان عیناً مانند اشخاص عادی است واگر کار های عجیبی که ازدست آدمیزاد ساخته نیست نمیکردند کسی نمیتوانست آنهارا بشناسد . بعلاوه آنها حین صحبت کردن ناگهان ناپدید میشوند و اینهم کاری است که ازهیچ بنی‌آدمی ساخته نیست . پیرمردمیگفت که فرشتگان خوش صحبت وبشاشند ومانند ارواح افسرده وغمگین نیستند .

یك روز ماه مه ، پس ازآنکه شب ازاین قبیل حرفها زده بودیم ، ازخواب برخاستیم وبافلیکس برانت ناشتایی خوردیم وبعداز قصر سرازیر شدیم واز روی پل گذشتیم وبه‌تپه‌ساران طرف چپ رفتیم وبه‌قلهٔ تپه‌ای که یکی ازنقاط دلخواه مابود رسیدیم ودرآنجا درسایهٔ درختان روی سبزه‌ها دراز کشیدیم تاخستگی درکنیم‌وچپق بکشیم و دربارهٔ عجایب و غرایب دنیا صحبت کنیم ، زیرا این چیزها هنوز درخاطرمان زنده بودند وذهن‌مارا بخود مشغول میداشتند. اما نتوانستیم چپق‌مان را چاق کنیم ، چون سنگ چخماق و قطعه فولادمان را جاگذاشته بودیم .

چیزی نگذشت‌که پسربچه‌ای‌آهسته بسوی ماآمد ونشست وبالحن دوستانه‌ای شروع به‌صحبت‌کرد ــ گویی باما آشنایی داشت. ولیکن ما جوابش را ندادیم، چون او آدم غریبه بود وما عادت‌نداشتیم باغریبه حرف بزنیم وازو خجالت میکشیدیم . اولباس نو وخوبی بتن داشت وخوشگل بود وچهرهٔ گیرا وصدای خوشایندی داشت وآرام وفارغ‌البال بنظر میرسید وبرخلاف بچه‌های دیگر خودش‌را جمع نمیکرد ونگران نبود . ماهم میخواستیم باِاو دوست بشویم . ولی نمیدانستیم چگونه شروع‌کنیم .بعد من‌به‌فکر چپق افتادم وپیش خودم گفتم که اگر آنرا به او تعارف کنم ، آیا نشانی از محبت تلقی

خواهدکرد یانه ؟ــ ولی‌بیاد آوردم‌که آتش نداریم‌ودرنتیجـــه‌متأسف وبور شدم . اما او سرش را بلند کرد وبانگاه روشن وخرسندی گفت :

«آتش میخواهید ؟اینکه‌چیزی نیست . من تهیه میکنم .»

من طوری یکه خوردم که یارای حرف زدن نداشتم ؛ چون حرفی از دهان من برنیامده بود . اوچپق را برداشت وبه‌آن فوت کرد وتوتون چپق گرفت وسرخ شد وحلقه های دود آبی رنگ‌ازآن بهوا برخاست . ماازجا پریدیم ومیخواستیم پابه‌فرار بگذاریم ، اما چون او باالتماس ازما خواهش کرد که نرویم وبه‌ما قول داد که صدمه‌ای نخواهد رساند ، بلکه فقط میخواهد باما دوست شود و به دنبال همصحبتی میگردد ، این بود که ما باز ایستادیم و چـون حس کنجکاوی واعجابمان تحریك شده بود میخواستیم برگردیم ، ولی جرات نمیکردیم . او بالحن نرم وگیرای خود به‌دلجویی ادامه داد وماوقتی که دیدیم چپق منفجر نشد واتفاقی نیفتاد ، رفته رفته اعتمادمان بازگشت وفوراً حس کنجکاوی ما برترسمان فائق آمد وبازگشتیم ــ اما آهسته وآمادهٔ اینکه بمحض دیدن علامت خطر مجدداً پابه‌فرار بگذاریم .

اومصمم بود که خیال مارا راحت کند وراه اینکار را نیز خوب میدانست : در برابر شخصی‌آنقدر جدی وساده ومهربان،باآن زبان مسحور کننده ، انسان نمیتوانست بدگمان و ترسو باقی‌بماند. آری ، اوقلب همهٔ مارا تسخیر کرد وچیزی نگذشت که ماباخیال راحت وآسوده پهلوی اونشستیم ومشغول گفتگو شدیم، وازیافتن چنین دوستی خوشحال بودیم . وقتی که احساس ناراحتی بکلی برطرف شد ازو پرسیدیم که چگونه چنین کار عجیبی را آموخته است . گفت که چنین کاری‌را هرگز نیاموخته بلکه مانند سایرامور ــ امور عجیب وغریب ــ برایش طبیعی است .

«کدام امور؟»

« ای ، چندتا ، نمیدانم چندتا .»

«میگذاری مابببینیم چطور اینکارهارا میکنی؟»

دیگران گفتند : «خواهش میکنیم بکن.»

«دیگر فرار نمی‌کنید؟»

«نه . باورکن دیگرفرار نمیکنیم . خواهش‌میکنیم،نمیکنی؟»

«چرا ، باکمال میل . اما شماهم نباید قول خودتان را فراموش کنید .»

ماگفتیم که فراموش نمیکنیم واو به‌گودال آبی رفت وبا قدری‌آب درفنجانی‌که ازبرگ‌درخت ساخته‌بود بازگشت وبه‌آن‌دمید

روآن را به دور انداخت . آب تبدیل به یك پاره یخ شده بود که شکل همان فنجان را داشت . ما مات‌ومتحیر شدیم ، اما اینبار دیگر نترسیدیم ، بلکه بعکس ازاینکه آنجا بودیم خیلی هم خوشحال شدیم وازو خواهش کردیم که ادامه بدهد وکارهای دیگری بکند واوهم کرد . گفت که هرجور میوه میل داشته باشیم میتواند برایمان تهیه کند ، خواه فصل آن باشد وخواه نباشد . ناگهان همهٔما به‌سخن آمدیم :

«پرتقال!»

«سیب!»

«انگور!»

اوگفت : «توی جیبهایتان است.» وراست میگفت. ازبهترین انواع میوه هم بود، ماآن میوه‌هارا خوردیم وپیش خودمان گفتیم کاش بازهم بود، اما هیچکدام چیزی برزبان نیاوردیم .

اوگفت : «همانجایی که میوه های قبلی را پیدا کردید بازهم هست. هرقدردیگرهم که میل‌داشته‌باشید موجوداست. لزومی ندارد اسم آن چیزی را که میخواهید ببرید؛ تاوقتی که من پهلوی شما هستم همینقدر کافی است که آرزویش را بکنید تاپیدایش کنید.»

وراست میگفت . هرگز چیزی باین خوبی وعجیبی ندیده بودیم . نان ، کلوچه ، شیرینی ، آجیل ، هرچه آدم میل میکرد ، حاضر بود . اوخودش چیزی نمیخورد ، بلکه‌فقط‌نشسته‌بود وحرف میزد وبرای سرگرم کردن ما پشت سرهم کارهای عجیب وغریب میکرد . یك سنجاب کوچولو ازگل ساخت وآنرا رها کرد. سنجاب ازدرخت بالا رفت وبالای سرما روی شاخه‌ای نشست وبه‌طرف ما واق واق کرد. بعد سگی ساخت که چندان ازموش بزرگتر نبود . آن سگ سنجاب را به‌شاخه های بالای درخت‌فرار داد ودور وبردرخت جست وخیزکنان بابرآشفتگی به‌او پارس کرد ودرست و حسابی مثل سگ واقعی زنده وجاندار بود . این سگ سنجاب را ازین‌درخت بآن درخت میراند وخودش آنرا تعقیب میکرد ، تاآنکه هردودر میان جنگل ازنظر ناپدید شدند . ناشناس پرندگانی ازگل میساخت وآنهارا پرمیداد . پرندگان چهچهه زنان پرواز میکردند و میرفتند.

سرانجام من دل به‌دریا زدم وازو پرسیدم که کیست .

بسادگی گفت: «فرشته» ویك مرغ دیگر را روی زمین گذاشت ودستهایش را بهم زد وآنرا پرداد .

این را که شنیدیم یکنوع رعب ووحشت مارا برداشت و دوباره ترسیدیم ، ولی اوگفت که ناراحت نشوید ، علت ندارد از فرشته بترسید . ودرهرصورت شمارا دوست دارم — عیناً بهمان

سادگی سابق وخالی ازتظاهر به‌صحبت خود ادامه داد ودر ضمن صحبت توده‌ای مرد وزن باندازهٔ انگشت دست انسان ، ساخت. این آدمها چست وچالاك بکار پرداختند ومیدانچه‌ای باندازهٔ دومتر مربع را درمیان چمن پاك ومسطح ساختند ودروسط آن میدان شروع کردند به‌ساختن یك قلعهٔ کوچك جالب وتماشایی . زنها شفته را قاطی میکردند ودرناوه میریختند وروی سرمیگذاشتند وازچوب بست بالا میبردند . یعنی درست بهمان کاری مشغول بودند که زنان کارگر ما همیشه انجام‌میدهند. مردها هم کاربنایی را بعهده داشتند. پانصد تن ازاین آدمکها تند وتند درهم میلولیدند وبچابکی کار میکردند وعرق پیشانی خودرا میستردند . بطوری که هیچ فرقی با آدم عادی نداشتند . تماشای منظرهٔ جالب آن پانصد آدمك کوچولو که قلعه را میساختند ، ودیدن خود آن قلعه که پله به‌پله بالامیرفت ودوره‌به‌دوره‌شکل وتقارن میگرفت آن‌احساس رعب ووحشت‌راپاك برطرف کرد وباردیگر بکلی خیالمان فارغ وآسوده‌شد . ازو پرسیدیم که آیا ماهم میتوانیم ازآن آدمکها بسازیم یانه. گفت بله، وبه زپی دستورداد که چند عراده توپ برای قلعه درست کند وبه نیکلاوس گفت که چند سرباز تبرزین‌دار بازره و ساق‌بند و کلاهخودبسازدو قرار شد منهم چند سوار بااسب تهیه کنم . هنگام تقسیم این‌وظایف، ناشناس مارا به‌نامهایمان طرف خطاب قرار داد ، اما نگفت که اسم مارا ازکجا دانسته است . بعد زپی ازو پرسید که نام خودش‌چیست، واو به‌آرامی گفت : «شیطان» وبادستش تراشه چوبی را نگهداشت وزنکی را که داشت از چوب بست می‌افتاد روی آن گرفت و اورا دوباره سرجایش قرار داد وگفت: «عجب احمقی‌است . اینطور واپس میرود ونمیداند چکار میکند .»

آن اسم ناگهان ما را بر جای خشك کرد . کارهایمان که عبارت بود از یك توپ و یك‌سرباز تبرزین‌داریك اسب ازدستهایمان افتاد و قطعه قطعه شد . شیطان خندید و پرسید که موضوع چیست ؟ من‌گفتم : «چیزی نیست ؛ فقط این اسم برای یکنفر فرشته قدری عجیب مینماید .» ــ پرسید : «چرا؟»

« برای اینکه .. اینکه . خوب دیگر ... خودتان میدانید این اسم اوست .»

«بله ، او عموی من است .»

اینرا با خونسردی تمام گفت . ازشنیدن این سخن لحظه‌ای نفس ما بند آمد و قلبمان شروع به تپیدن کرد . او ظاهرا متوجه این امر نشد ، بلکه تبرزین داران و سایر کارهای مارا اصلاح کرد و تمام و کمال به دست ماداد وگفت : «مگر فراموش کرده‌اید ؟ آخر او

خودش هم یك وقتی فرشته بود .»

زپی گفت : «بله ، درست است . من متوجه نبودم .»

«او پیش از اخراج آدم از بهشت بیگناه بود .»

نیکلاوس گفت : «بله ، گناهی مرتکب نشده بود .»

شیطان گفت : «دودمان ما دودمان خوبی است . بهتر از آن پیدا نمیشود . او یگانه فرد این دودمانست که مرتکب گناه شده .»

زبان من از بیان اینکه این قضایا چقدر مهیج و شگفت انگیز بود ، قاصر است . گاهی انسان چیزهایی می‌بیندکه بقدری عجیب و عالی و مسحور کننده است که صرف بودن و دیدن آنها لذت آمیخته به وحشتی در انسان بر می‌انگیزد . خودتان میدانید در این قبیل مواقع انسان چه حالی میشود و چگونه سراپا به‌لرزه در می‌آید . میدانید که چگونه انسان خرد و خیره میشود و لبهایش میخشکد و نفسش تنگی میکند ، و معهذا بهیچ قیمتی حاضر نمیشود از آنجایی که هست دور شود. من‌طاقتم طاق شده بود که یك سوالی ازو بکنم . این سوال نوك زبانم بود و نمیتوانستم آنرا نگهدارم . خجالت میکشیدم بپرسم ؛ ممکن بود حمل بر بی‌ادبی بشود . شیطان گاونری را که ساخته بود به زمین گذاشت و لبخندی زد و گفت :

«بی ادبی نیست . اگرهم بود من آنرا می‌بخشیدم . منظورت اینست که من اورا دیده‌ام یا نه ؟ بله ، میلیون‌ها بار دیده‌ام ، ازهمان وقتی که بچه کوچولویی بیش نبودم ، یعنی هزار سال بیشتر ازعمرم نمیگذشت ، در زمان فرشتگان کوچولوی تخم و ترکهٔ ما (بقول آدمیزادها) ، من بچهٔ مورد علاقه او بودم . بله از همان هنگام تا زمان اخراج آدم که به حساب شما هشت هزار سال میشود .»

«هشت ... هزار !»

شیطان‌گفت: «بله» بعدروکردبه‌زپی‌وبطرزی‌که‌انگار داردبه سوالی که او در مد نظر داشت جواب میدهد ، گفت : «بله ، البته من مثل یك پسر بچه بنظر میرسم ، چون در واقع هم پسربچه‌ای بیش نیستم . نزد ما ، آنچه شما اسمش را زمان میگذارید ، چیز بسیار دراز و کشداری است . مقدار زیادی از آن باید طی شود تا یك فرشتهٔ کامل بوجود بیاید .» یك سوال هم من در نظر داشتم ، و او روکرد به من و گفت : « من به حساب شما شانزده هزار سال دارم .» بعد بطرف نیکلاوس برگشت و گفت : «نخیر ، اخراج آدم تاثیری در وضع من وهیچیك از خویشانم نداشت . فقط خود او ، که اسمش را روی من گذاشته‌اند ، از شجرهٔ ممنوعه خورد و آدم و حوا را بوسیلهٔ آن فریب داد . ما هنوز از گناه بری هستیم . ما قادر به ارتکاب گناه نیستیم . ما بری از عیب و نقص هستیم و

همیشه درین حال باقی خواهیم ماند . ما ...» در این موقع دو نفر از کارگران دعواشان شده بود و با صدای نازك ، مانند وزوز زنبور، داشتند بیکدیگر دشنام و ناسزا میگفتند . لحظه‌ای به‌سروکلهٔ‌یکدیگر میکوبیدند و لحظه‌ای بهم می‌پیچیدند و بقصد جان باهم میکوشیدند. شیطان دست برد و با انگشتان خود آنها را له کرد و بیجان ساخت و بدور انداخت و با دستمال خود سرخی انگشتانش را پاك کرد و دنبالهٔ سخنش را از همانجا که قطع شده بود گرفت : «ما نمیتوانیم مرتکب خطا بشویم . استعداد ارتکاب آنرا نداریم . چون نمیدانیم خطا و گناه چیست .»

هرچند درآن حال این سخن عجیب مینمود ، لیکن ماچندان توجهی به آن نکردیم ؛ چون جنایت بی‌سبب او ــ آری جنایت نام حقیقی عمل او بود و آنهم جنایتی که هیچ عذر و بهانه‌ای آنرا توجیه نمیکرد ــ جنایت او بقدری ما را متعجب و متاسف ساخته بودکه بهیچ چیز دیگری توجه نداشتیم . این عمل مارا خیلی ناراحت کرد، چون او را دوست میداشتیم . او را فوق‌العاده شریف‌و زیبا و رئوف پنداشته بودیم و حقیقتا معتقد شده بودیم فرشته است ، و آنوقت چنین عملی از ناحیهٔ او ، آه ، او را در نظر ما خیلی پائین می‌آورد حال آنکه ماچقدر برای او ارزش قایل بودیم ! و لیکن او به‌صحبت خود ادامه داد : انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده ؛ دربارهٔ مسافرتها و چیزهای جالبی که در دنیا های بزرگ منظومهٔ شمسی ما و سایر منظومه های شمسی در نقاط دور دست فضا دیده بود ، سخن میگفت و دربارهٔ آداب و رسوم موجودات جاویدانی‌که ساکنین آن دنیاها را تشکیل میدهند داستانها نقل میکرد و علی‌رغم صحنهٔ رقت‌انگیزی که هم‌اکنون جلو چشم ما قرار داشت ، ما را مسحور و مفتون سخنان خود ساخته بود . گفتم صحنهٔ رقت انگیز، بجهت آنکه زنان آن دو مردك مقتول اجساد له شدهٔ آنها را پیدا کرده بودند و داشتند روی نعش آنها شیون و زاری میکردند ویك کشیش‌هم آنجا ایستاده بود و دستها را بعلامت صلیب روی سینه گذاشته مشغول خواندن دعا بود و تودهٔ انبوهی از دوستان آنها برای اظهار دلسوزی وهمدردی دور آنها جمع شده بودند و اشك از چشمان بسیاری از آنها جاری بود . اما شیطان توجهی به این صحنه نداشت ، تا اینکه‌صدای ضعیف‌گریه ودعا او را آزرده خاطر ساخت. دست برد و تختهٔ سنگین نشیمن‌گاه تاب‌مارا برداشت و آنرا فرود آورد و همهٔ آن مردمان را با خاك یکسان کرد ؛ گوئی مگسهایی چند بیش نبودند ، و بعد دنبالهٔ حرف خود را گرفت .

فرشته و ریختن خون کشیش ! فرشته‌ای که روحش از

ارتکاب گناه بیخبر است ، اینطور باقساوت قلب صدها تن مردو زن بیچاره را ، که کوچکترین آزارشان به او نرسیده بود ، میکشد و از میان میبرد ! تماشای آن عمل وحشتناك ما را مشمئز ساخت ؛ بخصوص که میدانستیم هیچیك از آن آدمکان بیچاره ، جز کشیش، برای مرگ آماده نبودند ، زیرا هرگز در عمر خود نه دعائی خوانده و نه کلیسایی دیده بودند ، و بنابراین یکراست روانهٔ جهنم میشدند . و آنوقت ما شاهد این مناظر بودیم ، ما وقوع این جنایات رابچشم دیده بودیم و وظیفه داشتیم که آنرا بر زبان بیاوریم و قانون را در مورد آن به جریان بیندازیم .

اما شیطان به صحبت خود ادامه داد و سحر بیان شگرف خود را درما بکار انداخت . همه چیز راازیاد مابرد.فقط میتوانستیم به‌سخنان او گوش فرا دهیم و اورا دوست بداریم و برده و مولای او باشیم ، تا هرچه خاطر خواه اوست باما بکند . او ما را از لذت درك محضر خویش و نگریستن در آسمان چشمانش و احساس خلسه‌ای که از لمس کردن دستش در تمام رگ و پی‌های ما میدوید ، سرمست ساخته بود .

۳

ناشناس همه جا رفته بود و همه چیز را دیده بود و همه چیز را میشناخت و هیچ چیزی را فراموش نمیکرد . آنچه دیگران میبایست با دقت و صرف وقت و مطالعه یاد بگیرند او بیك نگاه فرا میگرفت . هیچ مشکل و معضلی برای او وجود نداشت . وقتی که میخواست راجع به چیزی صحبت کند ، صحنه را عینا جلو انسان زنده میکرد . ساخته شدن جهان را بچشم دیده بود ، خلقت آدم را بچشم دیده بود ، بچشم دیده بود که شمشون ستونهای معبد را از جاکند و معبد را بصورت ویرانه‌ای برسر خود فرو ریخت . مرگ ژول سزار را دیده بود . دربارهٔ زندگی روز مره در بهشت سخن میگفت . دیده بود که چگونه لعنت شدگان در میان زبانه های سرخ آتش دوزخ پیچ‌وتاب میخورند. همهٔاینها را جلو چشم مامجسم ساخت . مثل این‌بودکه مادر محل هستیم و با چشمان خود آنها

را می‌بینیم . حتی آنها را لمس نیز میکردیم ، اما هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که همهٔ این جریانات درنظر او جز بعنوان سرگرمی اهمیتی داشته باشند. آن مناظر جهنم ، آن بچه‌های شیرخوار و زنان و دختران و پسران و مردان ، که از فرط درد و رنج فریاد میکشیدند و استغاثه میکردند ، برای ما بدشواری قابل تحمل بود ، حال آنکه او بقدری نسبت به آنها بی اعتنا بود که گفتی یك مشت موش مصنوعی در آتش دروغین جلو چشمش پیچ و تاب میخورند .

هروقت دربارهٔ زنان و مردان این جهان خاکی ، واعمال و کردارشان سخن میگفت ــ ولواینکه عظیمترین و عالیترین اعمال آنها باشد ــ ما پیش خود شرمنده میشدیم ، زیرا رفتارش نشان میداد که درنظر او این مردم و اعمالشان پشیزی ارزش ندارد ، بطوری که اگر انسان نمی‌دانست گمان‌میکرد که‌دارد دربارهٔ حشرات صحبت میکند . حتی یکبار هم با تفصیل زیاد گفت که مردم ما در این جهان خاکی ــ هرچند کودن ونادان وخودپسند وکور و کچل و مفنگی و گدا و گرسنه هستند ــ باز در نظر او جالب‌اند . و این مطلب را بدون کراهت و تلخی ، بلکه بالحن کاملا عادی ادا کرد ــ مانند شخصی که دربارهٔ آجر یا پهن یاچیز بی‌اهمیت وبی احساس دیگری سخن میگوید . من ملتفت بودم که او قصد اهانت ندارد ، اما پیش خودم حساب میکردم که این طرز حرف زدن چندان موافق ادب و آداب صحیح نیست .

پرسید : «آداب؟ اینکه میگویم حقیقت محض است و هیچ ادب و آدابی صحیح تراز حقیقت نیست . آداب خیال و افسانه است . ساختمان قلعه تمام شده‌است . از آن خوشتان می‌آید ؟»

البته هرکه بود خوشش می‌آمد . بسیار قشنگ و شکیل و پاکیزه بود و همهٔ جزئیاتش حتی پرچمکهائی که روی برجهای آن موج میزد ، کامل و ساخته و پرداخته بود . شیطان گفت که اکنون باید توپها را کار بگذاریم و تبرزین داران را در محل خود بگماریم و سوار نظام را نمایش دهیم . آدمها و اسبهایی که ما ساخته بودیم خیلی تماشایی بودند . کمترین شباهتی به آنچه هنگام ساختن آنها در مد نظر داشتیم نداشتند ، زیرا که البته ما در ساختن این قبیل چیزها مهارتی نداشتیم . شیطان گفت‌که بدتر ازآنها راهرگزندیده‌ام. وقتی‌که آنها را لمس‌کرد و جان‌بخشید ، حرکاتشان‌مسخرهٔ محض بود ؛ زیرا پاهای آنها یك اندازه نبود . مانند آدمهای مست تلوتلو میخوردند و سکندری میرفتند و جان همهٔ اطرافیان خودرا بخطر می‌انداختند و سرانجام زمین میخوردند و در نهایت بیچارگی دست و پا میزدند . هرچند این منظره خجلت‌انگیز بود ، باز خنــده‌مان

میگرفت . توپها را باگل پرکردیم تا بعلامت سلام شلیك کنند ؛ اما بقدری کج و کوله و بد ساخت بودند که هنگام در رفتن منفجر شدند و عده‌ای از توپچیان را مقتول و عده‌ای را مجروح و معیوب ساختند . شیطان گفت که حالا طوفانی راه می‌اندازیم و اگربخواهیم زمین لرزه هم می‌آوریم ، اما باید قدری از قلعه فاصله بگیریم تا از خطر دور باشیم . ما میخواستیم مردم قلعه را نیز خبر کنیم ، ولی شیطان گفت که کاری به آنها نداشته باشید ، مهم نیستند ، هر وقت احتیاج داشته باشیم میتوانیم بازهم از این آدمکهادرست‌کنیم.

ابر طوفانی کوچکی رفته رفته روی قلعه را فرا گرفت‌و سیاهی زد و رعد و برق کوچکی شروع شد و زمین به لرزیدن و باد به‌نالش و غرش وباران به‌بارش آغاز کرد و همهٔ مردم به درون قلعه پناه بردند . ابر تیره‌تر و تیره‌تر شد و اکنون دیگر انسان قلعه را بطور محو و مبهم در میان آن میدید . برق پشت سر هم درخشید و به قلعه اصابت کرد و آنرا آتش زد و شعله‌های آتش سرخ و وحشتناك از میان ابرها ظاهر شد و مردم جیغ کشان و شیون‌کنان از قلعه بیرون ریختند ، اما شیطان بدون آنکه به عجزو التماس ما وقعی بگذارد آنها را با دست خود مجدداً به درون قلعه ریخت و در گیراگیر زوزه کشیدن باد و غریدن رعد انبار مهمات قلعه منفجر شد و زلزله زمین را شکافت و ویرانه‌های قلعه در شکافی که زمین باز کرده بود سرازیر شد ، و شکاف ، آنرا با تمام ارواح معصوم ساکنینش درکام خود فرو برد و از پانصدتن حتی یك تن نیز جان بدر نبرد . قلب ما شکسته شده بود . نمیتوانستیم از گریه خودداری کنیم .

شیطان گفت : «گریه نکنید ، آنها ارزشی نداشتند .»

«آخر همه شان به جهنم رفتند .»

«آه ، اینکه اهمیتی ندارد . میتوانیم بازهم عده زیادی بسازیم .»

کوشش برای متاثر ساختن او بیهوده بود . پیدا بود که بکلی فاقد احساس است و نمی‌فهمد . سرشار از روحی جوشان و خروشان بود و بقدری شادمان و سرخوش بود که گویی آنچه در برابر چشمش میگذرد نه‌صحنهٔ قتل عام بل مجلس عروسی است ؛ و اصراری هم داشت که ما را وادارد که مانند خود او احساس کنیم و البته سحر کلامش مطلوب او را عملی ساخت . برایش زحمتی نداشت . هرچه میخواست با ما میکرد . لحظه‌ای بعد ، ما روی آن گورستان مشغول پای کوبی بودیم و او آلت عجیب و خوش نوایی را که از جیبش در آورده بود برای ما مینواخت . نغمه‌ای به شیرینی

و لطافت آن در هیچ جا وجود نداشت ـ مگر شاید در بهشت ، و خود شیطان هم میگفت که آن آلت را ازبهشت آورده است . نغمهٔ آن‌آلت، انسان را از وجد ونشاط دیوانه میکرد . نمیتوانستیم چشم از او برگیریم و نگاهی که از دیدگان ما ساطع بود از قلب ما بر‌میخاست و زبان بی‌زبانی نگاهمان ، پرستش وعبودیت‌محض‌ومطلق بود . شیطان رقص را نیز از بهشت آورده بود و وجد و حال‌ویمن و برکت بهشتی در آن نهفته بود .

در همین هنگام شیطان گفت که باید برای انجام دادن ماموریتی برود ، ولیکن ما حتی فکر رفتن او را نیز نمیتوانستیم تحمل کنیم و دامنش را چسبیدیم و بخواهش و تمنا ازو خواستیم که بماند . این موضوع برایش خوشایند بود . خودش چنین گفت و نیز گفت که حالا که اینطور است نمیروم و قدری دیگر میمانم و می‌نشینم و قدری بیشتر صحبت میکنیم . گفت که شیطان اسم حقیقی من است . اما اسم دیگری نیز برای خود انتخاب کرده‌ام که باید در حضور دیگران مرا بدان اسم بنامید و آن اسم یکی از همین اسمهای عادی است که مردم دارند ـ یعنی فیلیپ تراوم (۱) .

از یك چنین موجودی این کار خیلی بعید و پست مینمود! ولی رای‌رای او بود و ماچیزی نگفتیم . همان رای او کافی بود .

آنروز ما معجزات فراوانی بچشم دیدیم و فکر من داشت متوجه لذتی میشد که پس از بازگشت به خانه از نقل آنها نصیبم میگردید ؛ ولیکن شیطان متوجه این افکار شد و گفت :

«نه ، این چیزها همه اسراری است که باید بین ما چهار نفر بماند . اگر بخواهید اینها را نقل‌کنید ، مختارید ؛ اما من زبان شما را محافظت خواهم کرد و کلمه‌ای‌ازآن از زبانتان نخواهدپرید.»

این موضوع ما را بور کرد ، اما چاره‌ای نبود . بهرحال به قیمت یکی دوبار آه کشیدن برای ما تمام شد . همینطور گل گفتیم و گل شنیدیم و شیطان افکار ما را میخواند و به آنها جواب میداد و بنظر من می‌آمد که این جالبترین و عالیترین کاری بودکه او میکرد اما شیطان افکار مرا قطع کرد و گفت :

«نه ، برای تو جالب است ، اما برای من جالب نیست . من مانند شما محدود ومتناهی نیستم . من تابع شرایط بشری نیستم . برایم ممکن است که ضعفهای بشری شما را قیاس کنم و بفهمم ، اما خودم هیچیك از این ضعفها را ندارم . جسم من واقعی نیست ، هر چند اگر شما دست به بدن من بزنید آنرا سفت احساس خواهید

---

1 - Philip Traum.

کرد . لباسهای منهم واقعی نیست . من روحم . کشیش پطر دارد می‌آید .» ما برگشتیم و نگاه کردیم ، اما چیزی ندیدیم . شیطان گفت: «هنوز پیدا نشده ، ولی بزودی او را خواهید دید .»

«شیطان ، او را میشناسی ؟»

«نه .»

« وقتی که آمد باا‌و حرف نخواهی زد ؟ اومانند ما کودن و نادان نیست ، و بسیار خوشوقت خواهد شد که با تو صحبت کند . با او حرف خواهی زد ؟»

«یك وقت دیگر چرا ، اما حالانه . کمی دیگر باید دنبال ماموریتم بروم . آهان آمد : حالا میتوانید او را ببینید . آرام بنشینید و هیچ حرفی نزنید .»

ما نگاه کردیم و دیدیم که کشیش پطر از میان درختان شاه بلوط دارد می‌آید . ما سه نفر کنار یکدیگر روی علفها نشسته بودیم و شیطان جلو ما روی علفها نشسته بود ، کشیش پطر متفکر سرش را بزیر انداخته بود ، آهسته جلو آمد و در دوسه متری ما متوقف شد و کلاهش را برداشت و دستمال ابریشمی‌اش را در آورد و همانجا ایستاد و صورتش را پاك کرد و چنان بنظر میرسید که میخواهد با ما حرف بزند ، اما چیزی نگفت . در همین موقع زیرلب گفت : «نمیدانم چه امری مرا به اینجا آورد ، مثل اینکه لحظه‌ای پیش در اطاق کارم بودم ، ولی گمان میکنم یك ساعتی خواب دیده‌ام و بدون اینکه خودم متوجه باشم تمام این راه را آمده‌ام ، چون من در این ایام سخت هوش و حواس درستی ندارم .» بعد در حالی که با خودش حرف میزد یکراست رفت و از میان شیطان گذشت ، عیناً مثل اینکه هیچ سر راهش قرار نداشت . دیدن این منظره نفس ما را بند آورد . مثل مواقعی که اتفاق عجیبی رخ میدهد و آدم بی‌اختیار فریاد میکشد ، میخواستیم فریاد بکشیم ، اما یك چیزی بنحو مرموزی ما را خاموش نگهداشت . فقط نفسمان بند آمد . کمی بعد کشیش پطر پشت درختان از نظر ناپدید شد وشیطان گفت :

«همانطور است که گفتم ــ من روحی بیش نیستم .»

نیکلاوس گفت: «بله، حالا آدم میتواند ببیند ، ولی‌ماکه‌روح نیستیم ، و حال آنکه بخوبی معلوم بود که او ما را ندید . مگر ماهم نامرئی هستیم ؟ او به ما نگاه کرد ، اما مثل اینکه ما را ندید .»

«نخیر ، هیچکدام از ما در نظر او مرئی نبودیم ؛ چون من اینطور میخواستم .»

دیدن این چیزهای عجیب افسانه مانند ، و دانستن اینکه

اینها هیچکدام رویا نیست‌بلکه حقیقت دارد بقدری برایمان جالب بود که نمیتوانستیم آنرا باور کنیم . شیطان نشسته بود و مانند یك آدم عادی بازبان ساده و طبیعی و افسونگر خود به صحبت ادامه میداد . خلاصه طوری بود که کلام قادر نیست بشما حالی کند که بر ما چه میگذشت . حال ما حال خلسه بود ، و خلسه حالی است که در بیان نمی‌گنجد . مانند نغمهٔ‌موسیقی است.انسان نمیتواندموسیقی را طوری توصیف کند که طرف صحبت ، آنرا احساس کند. شیطان بار دیگر به اعصار قدیم بازگشته آنها را جلو چشم ما زنده ساخته بود ! چه چیزها دیده بود ! تماشای او ، و تصور اینکه آدم اگر اینقدر تجربه اندوخته داشت به چه صورتی در می‌آمد ، خودش شگفت آمیز و اعجاب انگیز بود .

اما سخنان و اعمال او در عین حال انسان را بطرز غم انگیزی متوجه حقارت خود میساخت . متوجه میساخت که عمرش روزی بیش نیست ؛ آنهم روزی کوتاه و بی مقدار . شیطان برای آنکه غرور جریحه دار شدهٔ انسان‌راالتیامی ببخشد، چیزی نمیگفت، نخیر ، حتی کلامی بر زبان نمی‌آورد . همیشه در بارهٔ انسان با همان لحن بی‌اعتنای همیشگی خود سخن میگفت ، گویی دربارهٔ پاره‌آجر و آشغال و این قبیل چیزها صحبت میکند . معلوم بود که افراد بشر برای او بهیچوجه اهمیتی ندارند . البته پیدا بود که قصد رنجانیدن ما را ندارد ــ عیناً همانطور که وقتی ما از یك پاره‌آجر سخن‌میگوئیم قصد اهانت به او را نداریم . احساسات یك پاره آجر برای ما هیچ است ، هرگز بخاطر ما نمیگذارد که پاره آجر هم احساس دارد یا ندارد .

یکبار هنگامی که شیطان داشت پرشکوه و جلال ترین سلاطین‌و فاتحان و شاعران و پیامبران و دزدان دریایی و گدایان را باهم در یك ترازو میگذشت ــ درست مانند یك توده پاره آجر ،ــ من به رگ غیرتم برخورد و خواستم کلمه‌ای در دفاع از انسان گفته باشم ؛ از اینرو ازو پرسیدم که چرا میان خودش و انسان اینقدر تفاوت قایل میشود . شیطان ناچار شد مدتی سوآل مرا زیرو روکند ، نمی‌فهمید چگونه ممکن است من چنین سوآل عجیبی را طرح کرده باشم . بعد گفت :

« تفاوت بین من وانسان ؟ تفاوت بین باقی و فانی ؟ بین جسم و روح ؟» یك دانه ساس را که داشت روی یك قطعه چوب راه میرفت برداشت و گفت : « فرق بین‌ژول‌سزار واین جانورچیست؟»

گفتم : «انسان نمیتواند چیزهایی را که از لحاظ ماهیت و فاصلهٔ زمانی قابل قیاس نیستند باهم مقایسه کند .»

گفت : « جواب سؤال خودت را دادی . من همین جواب ترا تشریح میکنم . انسان از خاك ساخته شده‌است . من ساخته شدن اورا بچشم دیده‌ام . من از خاك‌ساخته نشده‌ام . انسان مجموعهٔ بیماریها وناپاکیهااست . امروز می‌آید ، فردا میرود . از خاك شروع وبه گند ختم میشود . منَ به عالم باقی تعلق دارم وبرانسان فانی اشرفم . بعلاوه انسان « قوهٔ تمیز اخلاقی » دارد . می‌فهمی چــه میگویم ؟ « قوهٔ تمیز اخلاقی » ــ مثل اینکه بهمین اندازه تفاوت بین ما فی‌نفسه کفایت میکند . »

سخن خودرا بهمین جا ختم کرد . گویی همین اندازه برای حل مسأله کافی بود من متأسف شدم ؛ زیرا در آن هنگام من از معنای «قوهٔ تمیز اخلاقی» درست سر در نمی‌آوردم . همینقدر میدانستم که ما آدمها از داشتن آن‌بخود میبالیم ؛ و وقتی که‌شیطان اینطور از قوهٔ تمیز اخلاقی سخن گفت ، کلام او احساسات مــرا جریحه‌دار کرد ، مانند دختری که تعریف و تمجید گرامی ترین لباسها وزرو زیورهایش را از مردم شنیده باشد و آنوقت ببیند که چند نفر ناشناس آنها را به مسخره گرفته‌اند . مدتی همه ساکت بودیم ومن شخصاً افسرده ودلتنگ بودم . بعد شیطان دوباره شروع به صحبت کرد وبزودی چنان از شادی و خوشی درخشیدن گرفت که باردیگر من‌هم سر دماغ آمدم . شیطان مقداری چیزهای شیرین و خوشمزه برایمان نقل کرد . بطوری که از خنده روده بر شدیم . راجع به هنگامی که شمشون مشعل به‌دم روباهان بست و آنهارا در مزارع فلسطین رها ساخت ووقتی‌که شمشون روی دیوار نشسته بود وبادست به‌رانهای خود میزد و میخندید و اشك روی گونه‌هایش جاری میشد ، وزمانی که تعادل خود را از دست داد ــ برایمان نقل کرد ، و خاطره‌ای که ازآن منظره داشت اورا به خنده انداخت . خلاصه خیلی خوش گذشت . سرانجام شیطان گفت :

«اکنون دیگر بدنبال کارم میروم .»

همهٔ ما گفتیم : «نه ! نرو . پهلوی ما بمان . اگر بروی دیگر برنمیگردی .»

«چرا بر میگردم . قول میدهم .»

«چه وقت ؟ امشب ؟ پس بگو که چه وقت برمیگردی .»

«زیاد طولش نمیدهم . خواهید دید .»

«ما ترا دوست میداریم .»

« منهم از شما خوشم می‌آید . بعنوان دلیل علاقهٔ خودم یك چیز خوبی بشما نشان میدهم . معمولا من وقتی که میروم ، ناگهان ناپدید میشوم ؛ اما حالا بتدریج محو خواهم شد ، ومیگذارم شما

ببینید که چگونه محو میشوم .»

برخاست وایستاد و چیزی نگذشت که قضیه ختم شد . یعنی رقیق شد ورقیق‌شد ، تااینکه بصورت حباب صابون درآمد ؛ منتهی شکل خود را حفظ کرد . بوته های جنگل ، بهمان وضوحی که از ورای حباب صابون دیده میشود ، از آن سوی او پیدا بود . همهٔ رنگهای لطیف قوس قزحی حباب صابون روی سطح او میدرخشید و بازی میکرد و آن شکل پنجره مانند نیز که همیشه روی حباب صابون دیده میشود ، روی او بچشم میخورد . لابد دیده‌اید که حباب روی قالی فرود می‌آید وقبل از ترکیدن چند بار ورجه ورجه میکند . شیطان نیز همین کار را کرد . از جا پرید ، روی علفها فرود آمد ، باز پرید ودر هوا پرواز کرد وبار دیگر فرود آمد واین حرکت چندین بار تکرار شد وپوفی ترکید ! وجای او هیچ نبود .

منظرهٔ تماشایی عالی وعجیبی بود . ما حرفی نزدیم ، بلکه فقط نشستیم ودر شگفتی ورؤیا فرو رفتیم و چشمان خود را بهم زدیم وبالاخره زپی از جا برخاست وبا حالی افسرده گفت :

« من گمان نمیکنم هیچکدام ازاینها اتفاق افتاده باشد . »

نیکلاوس آهی کشید واوهم کما بیش همین را گفت .

من از شنیدن حرف آنها خیلی ناراحت شدم ؛ زیرا مضمون ومفاد حرف آنها درست همان ترس ناراحت کننده‌ای بود که در دل خود احساس میکردم . بعداز آن پیر مرد بیچاره کشیش پطر را دیدیم که دارد باز میگردد وسرش را پائین انداخته درپی چیزی میگردد . وقتی که کاملا به ما نزدیك شد سرش را بلند کرد ومارا دید گفت : «بچه‌ها ، چقدر وقت است شما اینجا هستید ؟»

«مدت کوتاهی است ، پدر . »

« پس بعداز آنکه من از اینجا گذشتم شما آمده‌اید ، و بنا براین شاید بتوانید به من کمك کنید . شما از همین جاده آمده‌اید ؟»

«بله ، پدر . »

«بسیار خوب . منهم از همین راه آمدم . کیفم را گم کرده‌ام. چندان وجهی توی آن نبود : اما همان مقدار جزیی هم برای من خیلی است . زیرا همهٔ دارایی من همان بود . شما که چیزی پیدا نکرده‌اید ؟»

« نخیر ، پدر . ولی بشما کمك خواهیم کرد که آنرا پیدا کنید . »

« منهم میخواستم همین را از شما خواهش کنم . آهان ،



کشیش ، کیف را برداشت و ...

آنجاست . »

ما متوجه کیف نشده بودیم ؛ معهذا درست در همان نقطه‌ای که شیطان هنگام محو شدن ایستاده بود ، قرار داشت ـ البته اگر حقیقت داشت که شیطانی محو شده بود وما در خواب و خیال ندیده بودیم .

کشیش کیف را برداشت و قیافه‌اش خیلی متعجب شد . گفت : «کیف مال من‌است ، اما محتویاتش مال من نیست . این کیف باد کرده‌است و حال آنکه کیف من صاف بود . مال من سبك بود ، این سنگین است . » کیف را باز کرد : تا آنجا که جا میگرفت انباشته از سکهٔ طلابود . کیف را به ما نشان داد که تماشا کنیم و البته ماهم تماشا کردیم ، زیرا قبل از آن هرگز آن مقدار پول در آن واحد ندیده بودیم . دهان همه‌مان باز شد که بگوییم : «کار شیطان است ! » اما کلمه‌ای از دهاتمان خارج نشد . آخر ما نمیتوانستیم آنچه شیطان میل نداشت گفته شود بگوییم ـ خودش اینرا به‌ما گفته بود .

« بچه‌ها ، این کار شما است ؟»

این حرف مارا به خنده انداخت .

خود او هم بمحض اینکه به احمقانه بودن سؤال خودش پی‌برد ، خنده‌اش گرفت .

« چه کسی اینجا بوده‌است ؟»

دهان ما باز شد که جواب بدهیم ، اما لحظه‌ای همچنان باز ماند ؛ نمیتوانستیم بگوییم هیچکس ، چون دروغ بود ، وکلمهٔ مناسبی هم بخاطرمان نمی‌آمد . بعد جواب صحیح بفکر من رسید وگفتم :

« هیچ بنی‌آدمی اینجا نبوده است . »

دیگران گفتند : «همین طوراست ، » ودهان خود را بستند.

کشیش پطر گفت : «اینطور نیست» ؛ و با قیافهٔ جدی به‌ما نگریست . منهم لحظه‌ای پیش از اینجا گذشتم و کسی اینجا نبود . اما این اهمیتی ندارد . بعداز آن باید کسی اینجا آمده باشد . منظورم این نیست که آن شخص قبل‌از شما ازاینجا نگذشته یا شما اورا دیده‌اید ؛ ولی مسلم میدانم که یکنفر از اینجا گذشته است . شمارا به شرافتتان قسم کسی را ندیده‌اید ؟»

« هیچ بنی آدمی را ندیده‌ایم .»

« کافی است . میدانم که حقیقت را به من میگویید .»

کشیش روی جاده نشست و شروع کرد به شمردن پولها و ما هم با اشتیاق زانو زدیم و برای کمك کردن به‌او پولها را بصورت

ستونهای کوچك روی هم چیدیم .
کشیش گفت : «هزاروصد **دوکات**(۱) تمام است ! خدایا ، کاش این پول مال من بود . چقدر به آن احتیاج دارم !» صدایش شکسته ولبهایش مرتعش شد .
همهٔ ما فریاد زدیم : «مال خودتان است ، پدر ، تا شاهی آخرش مال خودتان است !»
« نه مال من نیست . والله من سر درنمی‌آورم . گمان میکنم یکی بقیه . . . !» پیر مرد بیچاره توی فکر فرو رفت . چندتا از سکه‌هارا توی دستش نوازش میداد . فراموش کرده بود که کجاست . باآن موهای سفید و سر برهنه روی پاشنه نشسته بود و منظرش رقت انگیز بود . بعد مانند کسی که از خواب بیدار شود گفت : « نه . مال من نیست . والله من سر درنمی‌آورم . گمان میکنم یکی از دشمنان ... باید دامی باشد .»
نیکلاوس گفت : «غیراز آن ستاره شناس شما هیچ دشمن واقعی دراین دهکده ندارید . مارگت هم هیچ دشمنی ندارد . حتی هیچ نیم دشمنی هم که آنقدر پول در بساط داشته باشد که هزار و صد دوکاتش را برای صدمه‌زدن به شما حرام کند ، ندارید . از شما میپرسم همینطور است یا نه ؟»
کشیش نتوانست جواب این برهان را بدهد ، واین امر او را خوشحال کرد : «ولی آخر این پول مال من که نیست . در هر صورت مال من نیست .»
این سخن را بالحن مرددی ادا کرد : مانند کسی که از شنیدن مخالفت دیگران نه تنها ناراحت نگردد ، بلکه خوشحال نیز بشود .
«پدر روحانی ، این پول مال شماست و ما همه شاهد هستیم . بچه‌ها ، اینطور نیست ؟»
« چرا ، ما شاهدیم ، پای حرفمان هم می‌ایستیم .»
« خدا پیرتان کند ، شما دارید کم‌کم مرا قانـع میکنید . واقعاً دارید مرا قانع میکنید . کاش من فقط صد دوکات ازین پول را میداشتم . خانه‌مان گرو صددوکات است واگر ما فردا پول را ندهیم دیگر مسکن ومأوایی نخواهیم داشت . واین چهار دوکات تنها مبـلغی است که ما داریم ... »
« این پول مال شماست ، تاشاهی آخرش مال شماست ، وشما باید آنرا بردارید . ما همه شاهدیم که این عمل درست است

---

۱ ــ دوکات واحد پول

اینطور نیست تئودور ؟ اینطور نیست زپی ؟ »

ما دو نفر گفتیم چرا ، نیکلاوس پول‌را دوباره توی آن کیف کهنه و فرسوده ریخت وصاحبش‌را وادار به قبول آن‌ساخت. بنابراین کشیش گفت که دویست دوکات از آن را خرج خواهد کرد ، زیرا خانه‌شان به‌این مبلغ می‌ارزد ودر صورت لزوم خواهد توانست با فروش خانه آنرا بپردازد ؛ مابقی را به نزول خواهد گذاشت تا اینکه صاحب حقیقی‌اش پیداشود. قرارشدماهم ورقه‌ای امضاء کنیم و شهادت بدهیم که کشیش چگونه پول را پیدا کرده است ؛ برای اینکه به مردم دهکده ثابت کند که قروض خود را از طریق نامشروع ادا نکرده‌است .

۴

فردای آنروز ، هنگامی که کشیش پطر با سکه های طلا قرض خود را به سلیمان اسحق پرداخت ومابقی پول را نیز نزد او به نزول گذاشت ، سرو صدای زیادی در دهکده پیچید . تغییر خوشایندی نیز در اوضاع رخ داد : بسیاری به‌خانهٔ کشیش رفتند وبه او تبریك گفتند و عده‌ای از دوستان قدیمی سرد بار دیگر به گرمی گرایידند وبر سر مهر آمدند ، واز همهٔ اینها بالاتر ، مارگت به یك مجلس مهمانی دعوت شد .

پرده واسراری هم در کار نبود . کشیش پطر قضیه را تماماً وعیناً همانطور که روی داده بود نقل کرد و گفت که علت آنرا نمی‌فهمد و فقط ، تا آنجا که عقلش قد میدهد ، پیدا است که دست خداوند در قضیه دخالت دارد .

یکی دو نفر سرشان را تکان دادند و بخود گفتند که این دست بیشتر به دست شیطان شباهت دارد تا دست خدا ؛ ودر حقیقت حدسی چنین درست از زبان مردمی چنان نادان خیلی بعید مینمود . بعضی پچ‌پچ‌کنان ما بچه‌ها را دور کردند و کوشیدند که بازبان چرب و نرم مارا وادارند که «بیائیم و راستش رابگوییم»، وقول دادند که هرگز بکسی نخواهند گفت ، بلکه فقط برای اقناع خودشان میخواهند بدانند ، زیرا قضیه خیلی آب برمیدارد . حتی میخواستند این راز را از ما بخرند ودر ازاء آن پول به ما بدهند و ماهم میخواستیم داستانی از خودمان در بیاوریم که جواب سؤالات



کشیش پطر ، قضیه را تماماً و عیناً همانطور که روی داده بود برای مردم نقل کرد وگفت
«پیداست که دست خداوند در قضیه دخالت دارد

آنها را بدهد ، اما نميتوانستيم ، چون آن زيركی و فراست لازم را نداشتيم ودر نتيجه فرصت گرفتن پول را از دست داديم وتأسف خورديم .

اين راز را ما بدون زحمت وناراحتی با خود داشتيم ، اما آن راز ديگـر ، آن راز بزرگ ، آن راز عالی ، درون مارا ميخراشيد كه بيرون بريزد وما هم ميسوختيم كه آنرا علنی كنيم ومردم را باآن مات ومتحير سازيم ، اما ناچار بوديم كه آنرا در سينهٔ خود نگهداريم ــ در حقيقت آن راز خودش را در سينهٔ مـا نگهميداشت . شيطان گفته بود كه اين راز پيش خود ما خواهد ماند، وميماند . ما هر روز بيرون ميرفتيم ودر جنگل دور هم جمع ميشديم تا دربارهٔ شيطان حرف بزنيم ودر واقع اين يگانه موضوعی بود كه ما دربارهٔاش فكر ميكرديم ويا به‌آن اهميتی ميداديم . شبانه روز منتظر پيدا شدن او بوديم واميدوار بوديم كه بيايد ودر تمام اين مدت كاسهٔ صبرمان لبريز تر ولبريزتر ميشد . ديگر به ساير بچه‌ها علاقه‌ای نداشتيم و دربازيها وگردشهای آنها شركت‌نميكرديم. بعداز ديدن شيطان آن بچه‌ها ديگر بی‌اندازه رام و دست‌آموز وعادی بنظر ميرسيدند ؛ واعمالشان بعداز سرگذشتهای قديم شيطان و پرواز های او در ميان ستارگان ومعجزات و محو شدنها وانفجار های او ، بقدری ناچيز و مبتذل بنظر ميرسيد كه تاب تحمـل آن را نداشتيم .

روزهای اول ما ازبابت يك‌چيز نگران بوديم وبه‌بهانه های مختلف به خانهٔ كشيش پطر ميرفتيم كه آنرا از نظر دور نداريم وآن عبارت بود از سكه های طلا ؛ وما ميترسيديم كه آن سكه ها مانند پولهای جن وپری ناگهان دود شده بهوا برود . اگر اين پول دود ميشد .... اما چيزی كه نشده ديگر گفتن ندارد . باری تا پايان روز شكايتی در اينمورد شنيده نشد وبنا براين ما خاطر جمع شديم كه سكه ها طلای حقيقی‌است واين‌نگرانی را ازخاطر خود دورساختيم.

يك چيز هم بود كه ميخواستيم از كشيش پطر بپرسيم و بالاخره شب دوم خير وشر كرديم وبااندكی ترس ولرز به خانهٔ او رفتيم و من سؤال را تا آنجا كه ميتوانستم قاطی صحبتهای ديگر كردم ، وهر چند ، چون نميدانستم كه دراين قبيل مواقع سؤال را چگونه بايد پيش كشيد ، حرفم بقدر كافی عادی وتصادفی نمی‌نمود ، بهرحال گفتم :

«پدر روحانی ! **قوهٔ تميز اخلاقی** يعنی چه ؟»

كشيش از بالای عينكهای بزرگش باقيافه‌ای شگفت زده به من نگريست وگفت : «همان قوه‌ايست كه مارا به تميز دادن خوب

از بد قادر میسازد ، دیگر .»

این سخن نور کمی به موضوع تاباند ، اما آنرا کاملا روشن نکرد و من از جواب او قدری بور و حتی تاحدی ناراحت شدم . او منتظر بود که من حرفم را ادامه دهم وبنا براین من ، چون حرف دیگری نداشتم بزنم ، بناچار گفتم : «این قوه ، چیز باارزشی است؟»

«با ارزش ؟ الله واکبر ! پسر این تنها چیزی است که انسان را ازحیوان فانی ممتاز میسازد وبه او بقاء وابدیت می‌بخشد.»

این موضوع مطلب جدیدی برای گفتن بخاطرم نیاورد ؛ وبنا براین با بچه‌های دیگر بیرون آمدم ورفتیم . لابد احساس کرده‌اید که آدم وقتی شکمش پر شده اما سیر نشده باشد چه حالی دارد ؛ منهم یك چنین احساس مبهم ونامعینی داشتم . آنها از من میخواستند که مطلب را توضیح بدهم ، اما من حالش را نداشتم . از توی هشتی خانه گذشتیم و مارگت را دیدیم که در کنار چرخ نخ‌ریسی‌اش نشسته ودارد به ماری لوگر درس میدهد . پس معلوم شد که یکی از شاگردان رمیدهٔ او باز گشته‌است ، وآنهم یکی از شاگردان صاحب نفوذ ! ــ پیدا بود که دیگران نیز بدنبال این یکی خواهند آمد . مارگت از جاپرید وبسوی‌ما دوید و باردیگر باچشمان اشك آلود از ما تشکر کرد . این بار سوم بود که بمناسبت اینکه نگذاشته بودیم اثاثهٔ او و عمویش را توی خیابان بریزند از ما تشکر میکرد ، وما نیز باردیگر به‌اوگفتیم که کار مهمی نکرده‌ایم . اما او عادتش این بود . اگرکسی کاری برایش میکرد ، هرگز ازسپاسگزاری سیر نمیشد . بنابراین ما هم مانع نشدیم وگذاشتیم که حرفش را بزند . ازباغ‌که گذشتیم دیدیم ویلهلم مایدلینگ آنجا نشسته‌ومنتظر است ، زیرا کم‌کم غروب داشت نزدیك میشد و او میخواست پس از آنکه تدریس مارگت تمام شد او را برای گردش وهواخوری به کنار رودخانه ببرد . ویلهلم مایدلینگ وکیل دعاوی جوانی بود که کارش گرفته بود و خرده خرده داشت رو می‌آمد . او مارگت را خیلی دوست میداشت ومارگت هم اورا . ویلهلم مانند دیگران‌مارگت را ترك نگفته بود ، بلکه در تمام این مدت در دوستی ثابت وپابرجا مانده بود . وفای او از نظر مارگت و عمویش دور نمانده بود . ویلهلم استعداد فوق‌العاده‌ای نداشت ، ولی خوش قیافه و خوش طینت بود واین صفات خود نوعی استعداد است ودر بسیاری مواقع و موارد بکار می‌آید . از ما پرسید که درس به‌کجا رسیده است و ما گفتیم که نزدیك است تمام بشود . شاید هم واقعاً همینطور بود ؛ چون ما چیزی از آن نمیدانستیم ، اما پیش خودمان حساب کردیم که اگر اینطور بگوییم خوشش خواهد آمد : واتفاقاً خوشش‌هم آمد ،

وگفتن این مطلب برای ما خرج و زحمتی نداشت .

۵

روز چهارم ستاره شناس از برج کهنه ومخروبه‌اش در بالای دره ، که گمان میکنم همانجا خبر بگوشش رسیده بود ، به دهکده آمد . اول‌یك گفتگوی خصوصی باماکرد وماآنچه میتوانستیم به اوگفتیم . بعد نشست ومدتی پیش خودش فکر کرد وکردوسپس گفت :

«گفتید چند دوکات بود ؟ »

«هزار وصدوهفت دوکت ، آقا .»

آنگاه مثل کسی که باخودش حرف میزند گفت : «خیلی عجیب است . بعله ... خیلی غریب است . تصادف عجیبی است .» بعد مارا زیر اخیه کشید واز سر نو موضوع را بازپرسی کرد وما جواب دادیم... بالاخره گفت : «هزار و یکصد وشش دوکات مبلغ هنگفتی است . »

زپی گفت : «یکصدوهفت،» و بدینترتیب حرف ستاره شناس را اصلاح کرد .

«آهان ، هفت ، بله ؟ البته یك دوکات کم وزیاد چندان اهمیتی ندارد ، ولی شما قبلا گفتید هزار ویکصدوشش‌دوکات.»

ما صلاح خودمان ندیدیم که بگوییم ستاره‌شناس اشتباه میکند ، اما میدانستیم که اشتباه میکند . نیکلاوس گفت : «ازبابت این اشتباه معذرت میخواهیم ، منظورمان همان هفت بود.»

«اوه ، اهمیتی ندارد ، پسرجان . فقط چون‌متوجه اختلاف شدم ، این بود که تذکر دادم . اکنون چند روز از قضیه میگذردو نمیتوان انتظار داشت که شما همه چیزرا دقیقاً بیاد داشته باشید . وقتی که هیچ موضوع خاصی که عدد را در ذهن انسان حك کند وجود نداشته باشد، البته خیلی احتمال‌داردکه انسان‌دچاراشتباه گردد . »

زپی بااشتیاق گفت : «آخر چنین موضوعی وجود داشت .»

ستاره شناس بابی‌اعتنایی گفت : «آن موضوع چه بود ،

پسر جان؟»

«آن موضوع این بود که ماهرکدام بنوبت توده‌های سکه را شمردیم وهمه بیك نتیجه رسیدیم ــ یعنی هزار وصدوشش . اما من موقع شروع برای تفریح یکی از سکه ها را کش رفته بودم وبعداز شمردن آنرا سرجایش گذاشتم وگفتم گمان میکنم که اشتباه کرده باشیم وهزار وصد و هفت سکه‌است ، بیایید دوباره بشمریم . شمردیم والبته حق با من بود . آنها متعجب شدند ومن بعد به‌آنها گفتم که قضیه از چه قرار بوده‌است . »

ستاره شناس از ما پرسید که آیا درست است یانه ، وما گفتیم که بله درست‌است .

گفت : «پس‌این موضوع قضیه را مسلم میسازد . بچه‌ها ، من اکنون دزدرا میشناسم . این پول مال دزدی‌است . »

بعد راه افتاد و رفت وما خیلی ناراحت شدیم ونمیدانستیم که منظورش چیست . اما در حدود یك ساعت بعد فهمیدیم ، زیرا تا آن موقع در تمام دهکده پرشد که کشیش پطر باتهام دزدیدن مبلغ هنگفتی پول از ستاره شناس توقیف شده‌است . چانه ها راه افتاد و مردم متصل حرف میزدند . بسیاری میگفتند که اینکار از کشیش پطر بعید است وباید اشتباهی در کار باشد ؛ اما عدهٔ دیگر سرشان را تکان میدادند و میگفتند فقرو احتیاج انسان را بهرکاری وا میدارد . اما در خصوص یك چیز همه متفق‌الرأی بودند وآن اینکه توضیحات کشیش پطر راجع به نحوهٔ پیدا شدن پول نیز بهمان اندازه غیر قابل قبول است ، چون آنچه او میگوید فوق‌العاده محال بنظر میرسد . میگفتند ستاره‌شناس ممکن است پول را بیك چنین طریقی بدست آورده باشد ، اما هرگز ازاین طرق پولی بدست کشیش ممکن نیست رسیده باشد ! اینجا بود که پای آبروی ماهم درمیان آمد . ماتنها شهود کشیش پطربودیم و مردم‌از ما میپرسیدند که کشیش پطر چقدر پول به‌ما داده‌است که چنین افسانهٔ خیالی را تایید وتصدیق‌کنیم . مردم رك وراست ازاین‌قبیل حرفها بما میزدند وهنگامی که ما از آنها استدعا میکردیم که باور کنند که ما حقیقت محض را گفته‌ایم ، از غیظ ونفرت داغ میشدیم . پدر ومادرمان بیش‌از دیگران با ما بد رفتاری میکردند . پدرانمان میگفتند که ما باعث آبروریزی خانواده‌هایمان شده‌ایم و به‌ما امر میکردند که از دروغگویی دست برداریم ووقتی که ما تکرار میکردیم که عین حقیقت را گفته‌ایم ، دیگر خشم وغضب آنها از اندازه میگذشت . مادرانمان پیش ما گریه میکردند وبالتماس میخواستند که رشوه‌ای را که گرفته‌ایم پس بدهیم ونام نیك خود را بازپس بگیریم و خانواده



هنوز یك ساعت نگذشته بود که کشیش پطر به زندان افتاد ...

هایمان را از ننگ و خجلت برهانیم و بیاییم و شرافتمندانه حقیقت را اعتراف کنیم . وبالاخره ما بقدری مستأصل شدیم که خواستیم داستان را تماماً نقل کنیم . یعنی موضوع آمدن شیطان و باقی قضایا را بگوییم ، اما حرف از دهانمان خارج نمیشد . درتمام این مدت امیدوار و آرزومند بودیم که شیطان پیدایش بشود و مارا از مهلکه نجات دهد ، اما هیچ خبری ازو نبود .

پس از گفتگوی ستاره شناس با ما ، در ظرف یك ساعت کشیش پطر به زندان افتاد وپول مهر وموم شده در دست صاحب منصبان قانون قرار گرفت . این پول دریك کیسه بود و سلیمان اسحق گفت که پس‌از شمردن دیگر به‌آن دست نزده‌است . قسم اورا قبول کردند که‌این پول همان پول ومبلغ آن هزاروصدوهفت دوکات است . کشیش پطر درخواست کرد که بوسیلهٔ محکمهٔ‌کلیسا محاکمه شود ، اما آن کشیش دیگر ما ، یعنی کشیش آدولف ، گفت که محکمهٔ کلیسا صلاحیت محاکمهٔ کشیشی را که از منصب خود منفصل شده باشد ندارد . اسقف هم حرف اورا تایید کرد و قضیه ختم شد . پرونده میبایست به محکمهٔ عادی اعاده شود . محکمه مدتی بعد جلسه خودرا تشکیل میداد. ویلهلم‌مایدلینگ دفاع‌کشیش پطر را بعهده گرفته حد اعلای کوشش را بکار میبرد ، ولیکن خودش بطور خصوصی به ما میگفت که ضعف دلایل از ناحیهٔ موکل او و قدرت تعصب از ناحیهٔ طرف ، منظرهٔ آینده‌را بسیارتیره وتارنشان میدهد .

بنا براین سعادت نوزاد مارگت دچار مرگ مفاجات شد . هیچ دوستی برای اظهار همدردی به دیدن نمیرفت واوهم انتظار کسی را نداشت . نامهٔ بدون امضایی دعوتی را که ازو به مجلس مهمانی شده بود پس گرفت . هیچ شاگردی برای گرفتن درس به‌او مراجعه نکرد . مارگت چگونه میبایست امرارمعاش کند ؟ میتوانست درخانه بماند، چون پول‌گروی‌خانه پرداخته شده‌بود- گواینکه‌آن‌پول اکنون دردست‌مأموران دولت‌بود ونه‌دراختیارسلیمان اسحق‌بیچاره. اورسولای (۱) پیرکه آشپز وپیشخدمت وسرایدار ورخت‌شو وهمه کارهٔ کشیش پطربود ودر سالهای قدیم دایگی مارگت‌را بعهده داشت میگفت : خدا خودش روزی مارا خواهد رساند . اما اورسولا این حرف را از روی عادت میزد . چون مسیحی مؤمن و متدینی بود ، منظورش این بود که در امر تهیهٔ روزی اگر راهی پیش پایشان باز شود ، خداهم کمك خواهد کرد .

---

1 - Ursula

ما بچه‌ها میخواستیم به دیدن مارگت برویم وبه‌او مهربانی کنیم ، اما پدر ومادرانمان میترسیدندکه‌مردم دهکده‌ازین‌امر ناراحت شوند و مانع رفتن ما میشدند . ستاره شناس راه افتاده آتش خشم مردم را برضد کشیش دامن میزد ومیگفت که این آدم دزد پست فطرتی است که هزار ویکصد و هفت دوکات ازو دزدیده است . میگفت : دزد بودن کشیش را از آنجا فهمیده‌ام که درست همان مبلغی را که گم کرده بودم کشیش پطر مدعی است که «پیدا» کرده‌است .

بعد از ظهر روز چهارم پس از وقوع فاجعه ، اورسولای‌پیر در خانهٔ ما پیدا شد و گفت اگر رخت چرك دارید برایتان بشویم ، واز مادرم التماس و درخواست کرد این موضوع را بکسی نگوید ، برای این که حس غرور و عزت نفس مارگت جریحه‌دار نشود؛چون اگر مارگت خبر میشد جلو اینکار را میگرفت ، در عین حال قوت لایموت در بساطش پیدا نمیشد وداشت از گرسنگی لاغر میشد . خود اورسولا هم داشت لاغر میشد و این از قیافه‌اش پیدا بود و غذایی را که به او تعارف میشد مثل آدمهای قحطی زده می‌بلعید ، اما حاضر نمیشد چیزی با خودش به خانه ببرد ، زیرا مارگت به غذای صدقه‌ای لب نمیزد . اورسولا مقداری رخت به‌کنار نهر برد که بشوید ، ولی ما از پنجره دیدیم زورش نمیرسد بستهٔ رخت را حمل کند ، بنا براین اورا بازپس خواندیم و مختصر پولی باودادیم. اما او جرأت نمیکرد پول را بگیرد ، مبادا مارگت بفهمد . بالاخره پول را گرفت و گفت به مارگت خواهم گفت که پول را در راه پیدا کرده‌ام . برای آنکه دروغ نگفته وروح خود را دچار لعنت نساخته باشد ، مرا وادار کرد که پول را در حالی که او تماشا میکرد درجاده بیندازم ؛ بعد خودش رفت و آنرا پیدا کرد و فریادی از شادی وتعجب‌کشید و آنرا برداشت وراه افتاد . اورسولاهم مانند همهٔ مردم دهکده میتوانست تند وتند دروغ بگوید ، بدون اینکه در برابر آتش دوزخ اقدامات احتیاطی بعمل آورد . اما این یك نوع جدیدی از دروغ بود و منظرهٔ خطرناکی داشت ، چون اورسولاهنوز دراین قبیل دروغگویی ورزیده نشده بود . البته پس‌از یك هفته تمرین دیگر ازین بابت هم ناراحتی برایش ایجاد نمیشد . مامردم اینطور ساخته شده‌ایم .

من ناراحت بودم ، چون از خوذ میپرسیدم که مارگت چگونه‌گذران خواهدکرد ؟ اورسولا که نمیتوانست هر روز درجاده یك سکه پیدا کند . شاید حتی به سکهٔ دوم هم نمیرسید . در حالی که مارگت اینقدر به دوست احتیاج داشت ، من نمیتوانستم نزد او

بروم ، وازین جهت خجل بودم . اما تقصیر این امر متوجه پدر و مادرم بود نه‌خود من . کاری از دستم برنمی‌آمد .

درجاده مشغول قدم زدن بودم وسخت احساس دلتنگی میکردم . در همین موقع احساس شادی و خوشی شاداب کننده‌ای موج زنان در سراسر وجودم دوید وآنقدر خوشحال شدم که در بیان نمی‌گنجد ؛ زیرا از آن نشانه فهمیدم که شیطان نزدیك من است. این موضوع را قبلا دریافته بودم . لحظهٔ بعد او کنار من راه میرفت ومن داشتم گرفتاریهای خودم‌را وآنچه‌راکه برای مارگت‌پیش‌آمده‌بود برایش نقل میکردم . همینطور قدم زنان از سر پیچی گذشتیم و اورسولای پیر را دیدیم‌که در سایهٔ درختی نشسته ، یك گربهٔ ولگرد لاغرتوی دامنش است و داردآنرا نوازش می‌کند . ازو پرسیدم که این گربه را از کجا آورده است . گفت که از جنگل درآمده و دنبالش راه افتاده وشاید مادر یادوست وکس وکاری ندارد . و میخواهد آنرا به خانه ببرد وازش مواظبت کند . شیطان گفت :

«شنیده‌ام شما فقیر هستید ، چرا میخواهید یك سرنان خور دیگر هم به‌سفره‌تان اضافه کنید ؟ چرا آنرا بیك شخص ثروتمندی نمیدهید ؟ »

اورسولا از این گفته ناراحت شد وگفت : « اگر میل دارید خودتان آنرا بردارید ، بفرمایید ، شما بااین لباسهای زیبا و حرکات متناسب باید خیلی ثروتمند باشید .» بعد پوزخند طنز آمیزی زد وگفت : « ثروتمندان جز خودشان بفکر هیچکس نیستند . فقط فقرا نسبت به‌فقرا احساس همدردی میکنند وبدرد آنها میرسند . فقرا و خدا . خدا روزی این بچه گربه را میرساند . »

«از کجا میدانید ؟»

چشمان اورسولا از خشم گشاد شد وگفت : « برای اینکه میدانم . هربرگی هم که ازدرخت بیفتد ازنظر خدا دور نمی‌ماند .»

« معهذا آن برگ از درخت می‌افتد . دور نماندنش از نظر خدا چه فایده‌ای دارد ؟ »

چانهٔ اورسولای پیر بناکرد به‌لرزیدن ، اما تامدتی نتوانست کلمه‌ای ادا کند ، زیرا فوق‌العاده دچار وحشت شده بود ، بالاخره هنگامی‌که زبانش به‌اختیارش درآمد ، فریادکشید : «برودنبال‌کارت، توله‌سگ ، والا چوب برمیدارم وبجانت می‌افتم !»

من نمیتوانستم حرف بزنم ، چون خیلی ترسیده بودم . میدانستم بانظری که شیطان راجع به‌نوع بشر داشت برایش هیچ مهم نبود که بایك ضربه آن پیر زن را بدیار عدم بفرستد ، چون بقول خودش ازین موجودات «بازهم فراوان پیدا میشود.» اینها را

میدانستم ، اما زبانم بند آمده بود ونمیتوانستم اورسولا را متوجه خطر سازم . لیکن اتفاقی نیفتاد . شیطان آرام ایستاد – آرام و بی‌اعتنا . مثل اینکه از اهانتهای اورسولا گـردی بردامن کبریایی او نمی‌نشست . پیر زن وقتی که آن حرف را زد مانند یك دختر بچه از جا پرید و سرپا ایستاد . سالها بود که چنین حرکتی ازو سر نزده بود . این تأثیر وجود شیطان بود . هروقت پیدایش میشد مانند نسیم تازه‌ای بود که به جان وتن ضعیفان وبیماران روح وتوان تازه‌ای می‌بخشید . حضور او حتی در آن بچه گربهٔ لاغر و مردنی هم مؤثر افتاده بود . بچه گربه روی زمین جست و خیز کنان به تعقیب یك برگ پرداخت . این امر باعث تعجب اورسولا شد واو در حالی که خشم خود را بکلی فراموش کرده بود به آن جانور نگاه میکرد وسرش را از تعجب تکان میداد .

اورسولاگفت : « این حیوان چه‌اش شده ؟ یك‌لحظه پیش نای راه رفتن نداشت . »

شیطان گفت : «شما تاکنون‌بچه‌گربه‌ای ازین نژادندیده‌اید.»

اورسولا قصد ملایمت باآن ناشناس مسخره‌کننده‌رانداشت؛ نگاه تندی به‌او کرد و گفت : « میخواهم بدانم کی بتوگفت بیایـی اینجا وسربسر من بگذاری ؟ تو از کجا میدانی من چه دیده‌ام وچـه ندیده‌ام ؟»

« شما تاکنون بچه گربه‌ای ندیده‌اید که خواب پرزهای روی زبانش بطرف جلو باشد ؛ اینطور نیست ؟»

« نخیر ، تو هم ندیده‌ای . »

« خوب ، این یکی را نگاه کنید و ببینید .»

اورسولا خیلی چابك شده بود ، اما بچه‌گربه ازو چابکتر بود واورسولا نمیتوانست اورا بگیرد . بالاخره از تعقیب گربه دست کشید . آنوقت شیطان گفت : «او را بایك اسمی صداکنید ، شاید بیاید . »

اورسولا اورا به‌چندین اسم صدا کرد ، اما به‌خرج گربه نرفت .

«اورا اگنس صدا کنید ، این اسم را امتحان کنید . »

حیوان به‌این اسم جواب دادوآمد . اورسولا زبانش‌را معاینه کرد و گفت :« باور کن راست میگوید . من تا حالا همچون گربه‌ای ندیده بودم . مال شما است ؟ »

« نخیر . »

« پس چطور اسمش را باین خوبی بلد بودی ؟»

« برای اینکه همهٔ گربه‌های این نژاد اسمشان اگنس است.

این گربه‌ها به‌هیچ اسم دیگری جواب نمیدهند .»
اورسولا متحیر شده بود . « چیز فوق‌العاده غریبی‌است !»
بعد گرد نگرانی و ناراحتی برچهره‌اش نشست ، زیرا افکار و معتقدات خرافی‌اش برانگیخته شده بود و با بی‌میلی حیوان را زمین گذاشت و گفت : « مثل اینکه باید این حیوان را بگذارم‌برود. البته نمی‌ترسم .. نخیر تُرس نیست ... هرچند کشیش ... خوب دیگر ، شنیده‌ام که مردم میگویند ... حقیقتش اینکه خیلی از مردم میگویند ... بعلاوه این گربه حالا دیگر حالش کاملا خوبست و میتواند از خودش مواظبت‌کند . » بعد آهی کشید و برگشت که روانه شود و زیر لب گفت : « چه‌گربهٔ قشنگی هم هست . خیلی باعث‌سرگرمی بود و دراین روزگار وانفسا خانهٔ ما چقدر خالی و دلگیر است ... مارگت خانم که اوقاتش خیلی تلخ است و لام تاکام باکسی حرف نمیزند ، ارباب پیرمان هم‌که توی زندان است .»
شیطان گفت : « مثل اینکه حیف است این گربه را نگه ندارید .»
اورسولا بسرعت برگشت ؛ گویی منتظر بود یکنفر او را ترغیب و تشویق کند . مشتاقانه پرسید :
« چرا ؟ »
« برای اینکه این نژاد خوشبختی می‌آورد .»
« راستی ؟ راست میگویی ؟ پسرجان یقین داری این حرف حقیقت دارد ؟ چطور خوشبختی می‌آورد .»
« در هر صورت پول می‌آورد .»
اورسولا بور شد . « پول ؟گربه پول می‌آورد ؟ چه حرفها ! اینجا که گربه فروش‌نمیرود. کسی گربه نمیخرد . حتی آدم خودش را از دست اینها خلاص هم نمیتواند بکند ، چه رسد به‌فروش . » برگشت که برود .
« منظورم فروش آن نیست ؛ منظورم پول درآوردن‌بوسیلهٔ این گربه است . این نوع گربه را «گربهٔ خوش یمن » میگویند . صاحب آن هرروز صبح چهار گروش نقره توی جیب خود پیدا میکند .»
من دیدم که چهرهٔ پیرزن ازخشم بهم آمد . باو برخورده بود که این پسر دارد مسخره‌اش میکند . این فکری بودکه اورسولا میکرد . دستش را توی جیبش فرو برد و قدش را راست کرد که چندتا حرف درشت به‌آن پسر بزند . اوقاتش تلخ شده و کفرش درآمده بود ذهنش باز شد و سه کلمه از یك جملهٔ تند و زننده ازآن بیرون پرید ... بعد ساکت شد و خشمی که درچهره‌اش بود

مبدل به‌تعجب یا ترس یا چیزی از این قبیل گردید ؛ و آهسته دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد و آنها را باز کرد و همینطور باز نگهداشت . دریکی از دستهایش سکه‌هایی بود که من به‌او داده بودم، و در دست دیگر چهار گروش نقره قرار داشت . مدتها به آنها خیره شد که ببیند ناپدید میشوند یا نه ؛ بعد با حرارت و قوت گفت :

«راست است ... راست است ... من از شما شرمنده‌ام و تقاضای عفو دارم ، ارباب و ولی‌نعمت عزیز !» و بطرف شیطان دوید و دست او را به‌عادت اطریشیها چندین‌بار بوسید .

شاید اورسولا توی دلش خیال میکرد که این‌گربه یك گربهٔ جادویی و کارگزار شیطان است ؛ اما این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا مسلم بود که میتواند به‌عهد خود وفا و خرج‌خانواده را تامین کند . چون درمسائل مادی حتی مؤمن‌ترین و متدین‌ترین روستاییان ما در قرارداد بستن با شیطان بیش از توافق کردن با فرشتگان مقرب درگاه الهی اطمینان و اعتماد دارند . اورسولا در حالی‌که‌اگنس را درآغوش گرفته بود بطرف خانه راه افتاد و من گفتم که کاش مثل او امکان دیدار مارگت را داشتم .

بعد ناگهان نفس خود را درسینه ضبط کردم ، زیرا درخانهٔ مارگت بودیم . در دالان ایستاده بودیم و مارگت بهت‌زده به ما نگاه میکرد . ضعیف ورنگ‌پریده بود ، ولی من میدانستم که با حضور شیطان این وضع و حال دیری نخواهد پایید . من ، شیطان ــ یعنی فیلیپ‌تراوم ــ را معرفی کردم و مشغول صحبت شدیم . هیچ ناراحتی و احساس ناآشنایی و غریبی درمیان ما نبود . ما در دهکدهٔ خود مردمان ساده‌ای بودیم و هنگامی که غریبه‌ای خوش معاشرت از درمی‌آمد ، بزودی با او دوست میشدیم . مارگت تعجب میکرد که چطور ما ، بدون اینکه او شنیده باشد ، وارد خانه شده‌ایم . تراوم گفت که در باز بود و ما وارد شدیم و منتظرشدیم شما بیایید و با هم سلام علیك کنیم . این‌حرف حقیقت نداشت . هیچ دری باز نبود بلکه ما از میان دیوار یا سقف یا لولهٔ بخاری یا از همچو راهی داخل خانه شده بودیم . اما شیطان هرچه را میخواست‌کسی باورکند آن شخص بدون چون و چرا باور میکرد ؛ و بهمین جهت مارگت از توضیحات شیطان کاملا قانع‌شد. ازاین گذشته قسمت عمدهٔ فکرش متوجه تراوم بود و نمیتوانست ازو چشم برگیرد ، زیرا تراوم فوق‌العاده زیبا بود . این‌امر باعث رضایت من شد و در خود احساس غرور کردم . منتظر بودم که شیطان قدری کارهای خودرا نمایش بدهد ، اما نداد . گویا فقط دلش میخواست ابراز لطف و

مهربانی کند و دروغ بگوید . گفت که پسری یتیم است . این حرف باعث شد که دل مارگت بحالش بسوزد ، چشمان مارگت پراز اشك شد . شیطان گفت : هرگز مادرم را ندیده‌ام ، هنگامی که شیرخواره بودم مادرم مرد ، پدرم بیمار است و از مال دنیا چیز قابل ذکری ندارد ؛درحقیقت چیزی که ارزش دنیوی داشته باشد در بساط ندارد ، اما عمویی دارم که درمناطق حاره مشغول تجارت است و کاروبارش خیلی خوبست و یك انحصار در دست دارد و زندگانی من بوسیله همین عمو تامین میشود . بردن اسم عموی مهربان‌کافی بود که مارگت را بیاد عموی خودش بیندازد و بار دیگر چشمانش را ازاشك پرکند . مارگت گفت که امیدوارم عموهای ما یکروز همدیگر را ملاقات کنند . این گفته لرزه براندام من انداخت . فیلیپ گفت که انشاءالله همدیگر را ملاقات خواهند کرد . ازاین حرف نیز بار دیگر لرزه بر تن من افتاد .

مارگت گفت : « بعید هم نیست که روزی همدیگر را ملاقات کنند . عموی شما خیلی مسافرت میکند ؟»

« اوه ، بله ، همه‌جا میرود ؛ همه‌جا کار دارد .»

بدینترتیب صحبت ادامه یافت و باری مارگت بیچاره لحظه‌ای غم و غصهٔ خود را بدست فراموشی سپرد . شاید این‌تنها ساعت آمیخته با خوشی و شادی بود که او درین اواخر بخود دیده بود . من دیدم که از فیلیپ خوشش آمده است و قبلا میدانستم که ازو خوشش خواهد آمد . هنگامی که فیلیپ گفت مشغول تحصیل علوم دینی هستم و خیال دارم وارد خدمت کلیسا شوم ، من فهمیدم که مارگت بازهم بیشتر ازو خوشش آمد . بعد وقتی که شیطان قول داد که برایش اجازه ورود به زندان و ملاقات عمویش را بگیرد ، این دیگر نورعلی‌نورشد . شیطان گفت که به زندانبان مختصر انعامی خواهدداد ، و مارگت باید هرروز بعداز غروب بزندان برود و هیچ حرفی نزند بلکه فقط « این کاغذ را نشان بدهید و داخل بشوید ، و باز وقتی که بیرون می‌آیید آنرا نشان بدهید .» و بعد چند علامت عجیب و غریب روی کاغذ کشید و آنرا به‌مارگت داد و مارگت فوق‌العاده ممنون شد و فوراً بی‌تاب شد که خورشید غروب کند ، زیرا در آن روزگاران قدیم که از رحم و مردمی خبری نبود ، زندانیان حق ملاقات با دوستان وکسان خود رانداشتند و گاه سالها در زندان بسر میبردند و چشمشان به‌چهرهٔ آشنایی نمی‌افتاد . من پیش خودم گفتم که لابد علامت روی کاغذ سحر و جادو است و زندانیان نخواهند فهمید که چه‌میکنند و بعداً نیز چیزی بیادشان نخواهد ماند . دراین هنگام اورسولا از

میان در سرکشید و گفت :

« خانم ، شام حاضر است . » بعد ما را دید و متوحش شد و به من اشاره کرد که نزد او بروم . رفتم ، پرسید که ازگربه سخنی به‌میان آورده‌ایم یا نه . گفتم نه . خیالش راحت‌شدوخواهش کرد که چیزی نگوییم ، چون اگر مارگت خانم بفهمد خیال میکند این گربه نحس است و کشیش خبر میکند و همهٔ قوای گربه را باطل میکند و دیگر فایده‌ای ازو عاید نمیگردد . بنابراین گفتم که چیزی نخواهم گفت و او راضی شد . بعد من خواستم با شیطان خداحافظی کنم اما شیطان حرف مرا قطع کرد و با لحن خیلی مودبانه‌ای ــ که حالا عین کلماتش درخاطرم نیست ــ خودش را برای شام وعده گرفت و مرا نیز دعوت‌کرد . البته مارگت بی‌اندازه ناراحت شد ؛ زیرا تصور میکرد بقدر نصف خوراك يك مرغ بیمار هم غذا ندارند . اورسولا سخنان شیطان را شنید وبلافاصله وارد اطاق شد . پیدا بود که بهیچوجه راضی نیست . ابتدا از دیدن مارگت با آن چهرهٔ بشاش و گلگون متحیر شد وتحیر خودش را اظهار کرد : بعد به‌زبان‌بومی خود، که‌زبان بوهمی باشد ، حرف‌زدو– اینطور که بعدا فهمیدم ــ گفت : « خانم این یارو را دست بسرکنید، غذا بقدر کافی نداریم .»

هنوز مارگت لب به‌سخن نگشوده بود که شیطان شروع به‌حرف زدن کرد و جواب اورسولا را بهمان زبان خودش داد ، واین امر او وخانمش را دچار تعجب‌کرد . شیطان گفت : « مگر شمارا چندی پیش توی جاده ندیدم ؟»

« چرا ، ارباب ».

« ازاین موضوع خوشوقتم . چون شما مرا بیاد دارید .» بعد بطرف اورفت ودرگوشش گفت :«بشماگفتم که این‌گربه خوش‌یمن است ؛ ناراحت نباشید ، خودش غذارا فراهم میکند .»

این حرف لوح خاطر اورسولا را از هرگونه نگرانی پاك‌کرد وازاین دارایی شادی عمیقی در چشمانش درخشید . ارزش گربه داشت بالا میرفت . اکنون دیگر وقت آن رسیده بودکه مارگت جوابی به‌شیطان بدهد . واینکاررا به‌بهترین نحوی انجام داد ؛ یعنی راستی و درستی راکه طبیعت او بود درپیش گرفت وگفت چیزی که قابل تعارف‌کردن باشد دربساط ندارد ، امااگر میل داشته باشیم درغذای او سهیم شویم ، قدممان روی چشم اوخواهد بود .

شام رادر آشپزخانه صرف کردیم و اورسولا سرمیز خدمت میکرد . يك‌ماهی‌کوچك توی‌ماهیتابه بودکه برشته‌واشتهاانگیزمینمود و پیدا بودکه مارگت انتظار چنین غذای آبرومندی را نداشته‌است.

اورسولا ماهی را آورد ومارگت آنرا بین من وشیطان قسمت کرد و برای خودش نکشید ، وآمد بگوید که امروز میل به‌غذا ندارم ، اما حرفش را تمام نکرد . علتش این‌بودکه دید یك‌ماهی دیگردر ماهیتابه هست . متعجب شد ، اما چیزی نگفت . شاید میخواست بعد در اینخصوص از اورسولا سوآل کند . اما چیزهای عجیب دیگر هم بود . گوشت و شکار وشراب ومیوه هم‌آمد ـ چیزهایی‌که این اواخر درآن خانه غریبه به‌شمار می‌آمد . مارگت اظهار تعجب نکرد ، بلکه اکنون دیگر حتی قیافه‌اش نیز متعجب نمی‌نمود . البته این تأثیر وجود شیطان بود . شیطان مرتب حرف میزد وباعث سرگرمی میشد ووقت را با خوش‌رفتاری میگذراند وهرچند بسیار دروغ گفت ، ضرری از ناحیهٔ اومتوجه کسی نمیشد ، چون اوفرشته بود وعقلش بیش‌از این نمیرسید . من اینقدر میدانستم که فرشتگان خطا را از صواب تشخیص نمیدهند ، زیرا بیاد داشتم که دراینخصوص چه گفته بود . شیطان بناکرد به‌تعریف‌کردن از اورسولا . طوری وانمود میکرد که نمیخواهد اوبشنود ، اماآنقدر بلند حرف میزد که او بشنود . گفت اورسولا زن خوبی است و امیدوارم روزی وسیله‌ای برانگیزم که او وعمویم بهم برسند . چیزی نگذشت که اورسولا مثل دخترها خودش را لوس کرد وبنا کرد به‌دور وبرشیطان پلکیدن و قروغمزه آمدن و لباس خودرا صاف‌کردن و مانند مرغ پیراحمقی خودرا آراستن ، ودرتمام این مدت چنین وانمود میکرد که آنچه شیطان میگوید نمیشنود . من شرمنده شدم . چون این امر نشان میدادکه ما انسانها همانیم‌که شیطان تصور میکرد ـ یعنی یك‌نژاد احمق وبازیگوش . شیطان گفت‌که عمویش مهمانیهای زیادی میدهد واگر زن زیرك وباهوشی داشته باشدکه به‌ضیافتهای او سروصورتی بدهد ، شیرینی مجالس اودوچندان خواهد شد .

مارگت پرسید : « مگر عموی شما نجیب‌زاده نیست ؟»
شیطان بابی‌اعتنایی گفت : « بعضی اشخاص حتی من‌باب تعارف اورا شاهزاده هم خطاب میکنند . اما خودش شخصاً آدم متعصبی نیست و عقیده داردکه محاسن وسجایای شخصی است‌که أصیل است ، واصل ونسب چیز قابل اهمیتی نیست .»

دست من‌کنار صندلی آویخته بود . اگنس آمد و آنرا لیسید . این حرکت رازی را فاش‌کرد . من خواستم بگویم : «اشتباه شده ، این‌گربه یك‌گربهٔ معمولی است . خواب موهای روی زبان او بطرف داخل است نه‌خارج ؛» اماکلمات ازدهانم بیرون نیامد ، زیرا شیطان چنین نمیخواست . شیطان به‌من لبخند زد ومن فهمیدم .
وقتی‌که هوا تاریك شد ، مارگت غذا وشراب ومیوه توی

سبد گذاشته شتابان روانهٔ زندان شد ومن وشیطان بطرف خانهٔ ما رفتیم . من داشتم پیش خودم فکر میکردم‌که چه خوب بود توی زندان را میدیدم . شیطان فکر مرا خواند ولحظهٔ بعد توی زندان بودیم . شیطان گفت‌که اکنون درشکنجه‌گاه هستیم . دستگاه شکستن اعضای بدن وسایر آلات شکنجه درآن اطاق بود ویکی دوفانوس دودزده نیز بدیوار آویخته بود تامنظرهٔ اطاق را تیره وهراس‌انگیز سازد . چند نفرآنجا دیده میشدندکه همان مأمورین شکنجه بودند ، اما چون توجهی به‌ما نمیکردند . پیدا بودکه مادر چشم آنها نامرئی هستیم . جوانی دست وپا بسته روی زمین خوابیده بود و شیطان گفت‌که این جوان مظنون به‌رفض و ارتداد است ومأمورین عذاب اکنون میخواهند ته‌وتوی قضیه را دربیاورند . از جوان خواستند که اتهام خودرا اعتراف‌کند ، اما اوگفت نمیتوانم ، چون این اتهام حقیقت ندارد . بعد تراشه‌های چوب یکی پس‌از دیگری زیرناخنهایش فروکردند واو ازشدت درد جیغ‌کشید . شیطان خم به‌ابرو نیاورد ، ولی من تاب تحملش را نداشتم ؛ ناچار ازآن محل بیرون رفتیم . حالت ضعف وناراحتی داشتم ، اما هوای تازه حالم را بجاآورد و بطرف خانه براه افتادیم . من گفتم که عمل آن دژخیمان عمل حیوانی است .

شیطان‌گفت : « نخیر ، این عمل انسانی است . نباید با استعمال نابجای این‌کلمه به‌حیوانات اهانت‌کنی ؛ حیوانات مستحق چنین توهینی نیستند .» وبهمین ترتیب صحبت را ادامه داد : « این اعمال برازندهٔ نژادپست و حقیر شماست‌که متصل دروغ میگوید و دعوی فضایلی میکند که ازآنها بویی نبرده ــ واین فضایل را درحق حیوانات اشرف ازخودکه دارای این فضایل هستند ، منکر میگردد . هیچ حیوانی هرگز مرتکب عمل بیرحمانه نمیشود . این عمل منحصر به‌کسانی است که « قوهٔ تمیز اخلاقی » دارند. حیوان وقتی هم‌که آزاری میرساند ، درکمال معصومیت این‌کار رامیکند . عمل او تباه نیست . برای آن آزار نمیرساندکه بصرف آزاررساندن لذت میبرد . این‌کاری است‌که فقط ازانسان سرمیزند . موجب و مسبب آنهم همان « قوهٔ تمیز اخلاقی » کذایی او است ! قوه‌ای که وظیفه‌اش عبارتست از تمیز دادن بین صواب وخطا باداشتن‌این اختیارکه هرکدام را خواست انتخاب‌کند . ولی میخواهم بدانم انسان ازین قوه چه استفاده‌ای میکند ؟ البته همیشه انتخاب بعمل می‌آورد ، امادر هرده مورد نه‌مورد خطارا انتخاب میکند اصولا خطا نمی‌بایست وجود داشته باشد . واگر حس اخلاق نبود وجود خطا ممکن نبود . معذلك این انسان بقدری نفهم وکودن است‌که

نمیتواند درك کند که همین قوهٔ تمیز اخلاقی است که اورا به‌سافل‌ترین درجهٔ موجودات زنده تنزل میدهد ومانند طوق لعنتی است که همیشه بگردن دارد . ـ تو حالت بهتر شد ؟ پس بگذار یك چیزی نشانت بدهم . »

۶

لحظهٔ بعد دریك دهکدهٔ فرانسوی بودیم . ازمیان کارخانه‌ای گذشتیم که زن ومرد وبچه درمیان خاك وخل وگرما وگرد وغبار درآن کار میکردند و عرق میریختند ولباسهای ژنده بتن داشتند وسرکار خود چرت میزدند . زیرا خسته وگرسنه و ضعیف و خواب‌آلود بودند . شیطان گفت :

« این نمونه‌ایست از قوهٔ تمیز اخلاقی . مالکین این کارخانه بسیار ثروتمند و مقدسند ،ولیکن مزدی که به‌این برادران وخواهران بیچارهٔ خود میپردازند فقط کفاف آنرا داردکه مانع مرگ آنها از فرط گرسنگی گردد . ساعت کار روزی چهارده ساعت است .زمستان و تابستان فرق نمیکند : از شش صبح تاهشت شب . بزرگ و کوچك با یك چوب رانده میشوند . این کارگران بین کارخانه و بیغوله‌هایی که مسکن آنهاست پیاده میروند ومی‌آیند . درفاصلهٔ آن چهارساعت میخوابند . چهار خانواده درمیان گند و کثافت باور نکردنی دور یکدیگر کز میکنند وبیماری توآنها می‌افتد آنها را مثل برگ خزان به‌خاك می‌اندازد . آیا این نگون‌بختان جنایتی مرتکب شده‌اند ؟ نه . پس چه‌کرده‌اندکه اینطور باید قصاص پس بدهند ؟ هیچ . تنهاگناهشان اینست‌که از تخم وترکهٔ نژاد احمق انسان هستند . توی آن زندان دیدی‌که بایکنفر خاطی چگونه رفتارمیکنند؛ اکنون می‌بینی‌که بامردم معصوم و شایسته چگونه عمل میکنند .آیا این بیگناهان کثیف وبدبو حال وروزشان ازآن مرتد بهتر است ؟ والله نه . عذاب اودر برابر جور وستمی‌که اینها میکشند ناچیز و بی‌اهمیت است . پس‌از آنکه ماازآنجا رفتیم آن جوان را خرد وخمیر وله ولورده‌کردند . اکنون مرده است واز دست نژادگرانقدر و والاتبار بشر خلاص شده . اما این بردگان بدبختی‌که اینجا هستند

سالها است‌که با مرگ تدریجی دست بگریبانند ، وبعضی ازآنها تا سالهای سال گریبانشان از چنگال زندگی رها نخواهد شد . همان قوهٔ تمیز اخلاقی است‌که تفاوت بین صواب وخطا را به‌صاحب کارخانه می‌آموزد . نتیجه را خودت میتوانی بفهمی . خودشان را از سگ بهتر میدانند . وای‌که چه نژاد بی‌منطق و نفهمی هستید ! آنهم نژادی چنان حقیر وزبون‌که قابل بحث نیست ! »

آنگاه شیطان لحن جدی خودرا بکلی‌کنار گذاشت و باتمام قدرت خود مارا بباد مسخره گرفت . غروری راکه ما از اعمال جنگجویانهٔ خود احساس میکنیم مسخره کرد ، و قهرمانان عظیم‌الشأن و نامهای جاویدان و پادشاهان بزرگ و اشراف قدیم و تاریخ پرافتخار مارا تحقیر کرد وآنقدر خندیدکه هرکس میشنید ازجا در میرفت . سرانجام کمی قیافهٔ جدی بخود گرفت وگفت : « اما ازهمهٔ اینهاگذشته وضع شما چندان هم مضحك نیست . فرشته وقتی بیاد می‌آورد که عمرتان چقدر کوتاه و شکوه وجلالتان چقدر کودکانه وخودتان چقدر بی‌پایه هستید ، یکنوع تأثر در خود احساس میکند !»

دراین هنگام همه‌چیز ازجلو چشم من ناپدید شد وفهمیدم که معنی این وضع چیست . لحظهٔ بعد داشتیم دردهکدهٔ خود قدم میزدیم ومن از سرازیری دره سوسوی چراغهای مسافرخانهٔ «گوزن طلایی » را دیدم . درتاریکی صدای شادمانی شنیدم‌که فریاد زد :

« باز آمده است .»

این صدای زپی‌ولمه‌یر بود . احساس‌کرده بودکه خونش بجوش آمده وحالش دیگرگون شده ، بطوری‌که آن‌حال جز یك معنی نمیتوانست داشته باشد ، وبا آنکه هوا تاریك بود وکسی را نمیدید ، فهمیده بودکه شیطان نزدیك اوست . زپی بطرف ما آمد و باهم قدم زدیم وزپی شادی خودرا مثل آب‌روانی ازخود بیرون میریخت . همچون عاشقی بودکه معشوقهٔ گمشده‌اش را یافته‌باشد . زپی پسر زیرك وزبر وزرنگی بود وبرخلاف من ونیکلاوس شور و حال داشت . ماجرای اسرارآمیزی‌که اخیراً دردهکده رخ داده‌بود ــ یعنی ناپدید شدن هانس‌اوپرت (۱) ولگرد ده ــ فکر وذکر اورا بخود مشغول داشته بود . زپی‌گفت مردم دارند رفته رفته دراین قضیه کنجکاو میشوند . نگفت دارند نگران میشوند ، بلکه‌گفت کنجکاو . این‌کلمه دراین مورد هم صحیح بود وهم بقدر کافی شدت و قوت داشت . دوروز بودکه هیچکس هانس را ندیده بود .

1 - Hans Oppert.

زپی گفت : « ازوقتی‌که آن عمل حیوانی ازو سرزد ، دیگر هیچکس اورا ندیده است .»

شیطان پرسید : «کدام عمل حیوانی ؟»

« آخر اوهمیشه سگ خودرا که سگ خوبی هم هست و یگانه دوست اوست و وفادار است واورا دوست میدارد ، وآزارش بهیچکس نمیرسد کتك میزند . دوروز پیش بازبیخود و بیجهت، فقط محض تفریح ، حیوان راکتك میزد وحیوان داد وبیداد وعجز و التماس میکرد ومن وتئودور هم ازش خواهش کردیم که سگ را نزند ، اما او بما توپ و تشر زد وباز باتمام قدرتش سگ‌را بباد کتك گرفت و چنان ضربتی به‌او زدکه یکی ازچشمانش ازکاسه بیرون افتاد . آنوقت به‌ماگفت : « بفرمائید . انشاءالله‌که حالا دلتان خنك شده . اینست نتیجهٔ وساطتی که برای این سگ کردید .» حیوان بی‌عاطفه این را گفت وزد زیرخنده .»

صدای زپـی از خشم و دلسوزی بلـرزه افتاد. من حدس زدم که شیطان چه میخواهد بگوید ، و شیطان همانرا که حـدس زده بودم گفت :

«باز آن کلمهٔ نابجا را برای آن رذل آسمان جل بکار برد! حیوانات اینکارهارا نمی‌کنند . این اعمال فقط ازانسان سرمیزند.»

« خوب درهرصورت عمل غیرانسانی بود .»

« نخیر ، زپی ، غیر انسانی نبود ، بلکـه انسانی بود . انسانی انسانی بود . خوب نیست بـانسبت دادن چیزهایی کـه حیوانات یکسره از آنها پاك ومبرا هستند به‌آن حیوانات اهانت‌کنی؛ آنهم اعمالی که در هیچ جهنم دره‌ای پیدا نمیشود جز در قلب بشر! هیچیك از حیوانات عالیتر به‌مرض موسوم به « قوهٔ تمیز اخلاقی » مبتلا نیستند زپی حرفِ دهنت را بفهم . این عبارات دروغ را دیگر بکار نبر .»

در قیاس بالحن همیشگی‌اش شیطان قدری تند حرف‌میزد و من متأسف شدم‌که چرا قبلا به‌زپی نگفته بودم که درکلماتی‌که بکار میبرد بیشتر دقت‌کند . حال واحساس اورا میدانستم . میل نداشت شیطان را برنجاند . حاضر بود همهٔ‌کسان خودرا برنجاند و خاطر شیطان را آزرده نسازد . سکوت ناراحتی حکمفرما شد ؛ اما بزودی ازآن حال خلاص شدیم ، زیرا دراین موقع آن سگ بیچاره پیدایش شدودرحالی‌که چشمش ازکاسه‌بیرون آویخته بود یکراست بطرف شیطان رفت وباحال زار ناله‌کرد . شیطان بهمان نحوجوابش را داد وپیدا بودکه دارند به‌زبان سگی باهم حرف میزنند . ما در مهتاب روی علفها نشسته بودیم ، چون در این موقع ابرها داشت



... و درست موقع مرگ بالای سر آن مرد حاضر شدیم ...

پراکند میشد . شیطان سگ رادر دامن خود گذاشت و چشمش را سرجایش گذاشت وحیوان راحت شد ودم خودرا تکان داد ودست شیطان را بوسید وقیافه تشکرآمیزی بخود گرفت وسپاسگزاری کرد . گرچه من کلمات اورا نمی‌فهمیدم ، ولی دانستم که دارد تشکر میکند . پس ازآنکه قدری باهم حرف زدند ، شیطان گفت :

« میگوید که صاحبش مست بوده است .»

ماگفتیم : « بله ، مست بود .»

« یك‌ساعت بعد ، از پرتگاه آنسوی چراگاه سقوط کرده .»

« ماآنجا را بلدیم ، سه‌میل ازاینجا فاصله دارد .»

« این سگ مکرر به‌دهکده رفته واز مردم استدعا کرده که به‌آنجا بروند ، اما مردم اورا بیرون رانده‌اند و به حرفش گوش نداده‌اند .»

ما اینرا بیادداشتیم ، امانفهمیده بودیم که سگ چه میخواهد.

« فقط میخواست شمارا به‌کمك مردی‌که باو ستم کرده بود ببرد و جز این بفکر چیز دیگری نبود . دراین‌مدت نه‌غذا خورده نه در پی غذا رفته . دوشب بالای سرصاحبش پاس داده . اکنون بگویید ببینم راجع به‌نژاد خودتان چه‌عقیده‌ای دارید ؟ آیا همانطور که عقلای شما گفته‌اند ملکوت آسمان برای شما محفوظ و این سگ مطرود است ؟ آیا نژاد شما میتواند به‌سرمایهٔ اخلاق و بزرگ‌منشی این سگ چیزی بیفزاید ؟» آنگاه شیطان با سگ حرف زد . سگ باشوق وشادی از جاپرید و پیدا بودکه آمادهٔ شنیدن فرمان وبرای اجرای آن بی‌تاب است . « چند نفری پیداکنید وهمراه این سگ بروید ــ خودش شمارا بالای نعش صاحبش خواهد برد . یك‌کشیش هم با خودتان ببرید تا مراسم مذهبی را بجا بیاورد ، چون مرگ آن مرد نزدیك است .»

باگفتن آخرین کلمه شیطان‌ناپدید شد وما پکر شدیم . رفتیم چند نفر را باتفاق کشیش آدولف بردیم و موقع مرگ بالای سرآن مرد حاضر بودیم . جز آن سگ هیچکس از مرگ او متأثر نشد .سگ ندبه وزاری‌کرد وصورت مرده‌را لیسیدوهرچه اورا تسلیت‌میدادیم فایده نمیکرد . همانجا اورا دفن‌کردیم ؛ اوراتوی‌تابوت‌هم‌نگذاشتند ، چون پولی دربساطش نبود و جز آن سگ دوستی هم نداشت.اگریك ساعت زودتر رسیده بودیم ، کشیش فرصتی‌پیدامیکرد که آن‌موجود بیچاره را به‌بهشت بفرستد ، اما چون دیررسیدیم آن بیچاره به‌جهنم واصل شد تاالی‌الابد در آتش بسوزد خیلی جای تأسف بنظر میرسید که دردنیایی که اینهمه مردم وقت زیادی خودرا نمیدانند چه کنند، یك‌ساعت وقت برای‌آدم بدبختی‌که آنقدر محتاج آن‌است،

بدست نیامده باشد ـ آنهم ساعتی که بودونبودش توفیر بین شادی ابدی وعذاب ابدی است .

این امر تصور وحشت انگیزی از ارزش یك ساعت وقت رادرنظرانسان مجسم‌میساخت ، ومن‌پیش خود اندیشیدم که دیگر حتی یك لحظه را بدون احساس پشیمانی نخواهم توانست تلف‌کنم. زپی خیلی غمگین وافسرده شده بود ومیگفت که‌آدم بهتر است‌سگ باشد وچنین خاطراتی دردنبال نداشته باشد. آن‌سگ‌را باخودبه‌خانه بردیم وبرای خودمان نگه داشتیم . وقتی‌که به‌خانه میرفتیم فکر بسیارخوبی بخاطر زپی رسید، به‌طوری‌که همه مارا حوشحال کرد وحالمان را بهترساخت: گفت که این‌سگ مردی‌راکه نسبت به او ظلم کرده بخشیده است. خداراچه دیده‌ای،شاید اوهم این‌بخشایش را بدرگاه خود قبول کند .

یك هفته سپری شد ؛ چون شیطان پیدایش نشد سخت گذشت . موضوع مهمی اتفاق نیفتاد ، ومابچه‌هاهم جرأت نمیکردیم بدیدن مارگت برویم، چون شبها مهتابی بود واگر میخواستیم برویم احتمال داشت پدر ومادرمان بفهمند. لیکن یکی دوبار بااورسولا برخورد کردیم . درچمن آنسوی رودخانه گربه را برای هوا خوری آورده بود. ازو شنیدیم که اوضاع بروفق مراد است. اورسولا لباسهای تروتمیزی پوشیده‌بود وسردماغ بنظر میرسید. روزی‌چهار گروش بی‌کم وکاست میرسید، اما این‌مبلغ خرج غذا ومشروب واین قبیل چیزها نمیشد ؛ چون خود گربه ترتیب این چیزها را میداد .

مارگت تنهایی وانزوای خودرا رویهمرفته بخوبی تحمل می‌کرد و ازبرکت وجود ویلهلم مایدلینگ خوش وخرم‌بود . هرروز یکی‌دوساعت را درزندان نزد عمویش میگذراند، وآن پیر مرد را بامائده‌هایی که گربه میرساند چاق وفربه میساخت . اما مارگت دلش میخواست دربارهٔ فیلیپ‌تراوم اطلاعات‌بیشتری بدست بیاورد. وامیدوار بود که من دوباره اورا بدیدنش ببرم. خوداورسولا هم دلش برای او تنگ شده بود وسوآلات زیادی راجع به‌عموی فیلیپ ازما کرد . این‌امر بچه‌هارا به‌خنده انداخت ، زیرا مهملاتی را که شیطان به‌اورسولا گفته بود برایشان نقل کرده‌بودم . اما چون زبان مـابسته بود، اورسولا ازحرفهای ما قانع وراضی نشد .

اورسولا خبر مختصری هم بما داد، بدین معنـی که حالا چون پول‌وپله فراوان بود،پیشخدمتی‌برای کارهای خانه وفرمان‌بری استخدام کرده بودند. اورسولا کوشیدکه این موضوع‌را ضمن‌صحبت بطور عادی وبعنوان یك امر معمولی وبدیهی عنوان کند. استخدام

نوکر چنان باد توی آستینش انداخته بود وبقدری ازآن بخودمیبالید که بخوبی ازوجناتش پیدا بود. تماشای خوشحالی نهانی پیر زن بیچاره از این‌شکوه وجلالی که بهم زده بودند، خیلی لذت داشت. اما وقتی که اسم پیشخدمت را شنیدیم، در عاقلانه بودن کار پیرزن شك کردیم ؛ چون هرچند مابچه وغالباً بی‌فکر بودیم ، اما بعض چیز هارا خوب درك میکردیم . خانه شاگردآنها گوتفریدنار(۱) بود که موجود کودن وخوبی بود وشخصاً ضرری نداشت ، ولی وضعش مبهم ومشکوك بود واین امر بی‌علت هم نبود ، چرا که کمتراز شش ماه پیش یك آفت اجتماعی درخانوادهٔ آنها افتاده بود: ـ مادر بزرگش را بعنوان جادوگر سوزانده بودند ... وقتی که این قبیل بیماریها درخون خانواده‌ای رسوخ کند ، معمولا باسوزاندن یکنفر تنها کارتمام نمیشود. واین ایام برای اورسولا ومارگت موقع‌مناسبی نبود که باعضو چنین خانواده‌ای ارتباط برقرار کنند ؛ زیرا وحشت جادوگرکشی درسال گذشته به‌مرحله‌ای رسیده بود که هیچیك از معمرین ده نظیر آن‌را بخاطر نداشتند . تنها بردن اسم یکنفر جادوگر کافی بود که عقل ازسرما بپراند . البته علتش این‌بود که در سالهای اخیر بیش ازهردوره وزمانی انواع واقسام جادوگران پیدا شده بودند . سابق فقط پیرزنان جادوگر میشدند ، اما حالا درهرسن و سالی جادوگر پیدا میشد . حتی بچه‌های هشت نه‌ساله نیز جادوگر میشدند . وضع طوری شده بود که هرکسی ممکن بود ازاقرباء وآشنایان شیطان ازآب درآید ـ پیری وجوانی وزنی و مردی دراین امر دخیل نبود. مادرناحیهٔ کوچك خود کوشیده بودیم که نسل جادوگران را اززمین برداریم ؛ اما عجب آنکه هرچه بیشتر از آنها میسوزاندیم ، عدهٔ بیشتری جای آنهارا میگرفتند .

یکبار دریك مدرسهٔ دخترانه که فقط دوفرسنگ از دهکده فاصله داشت ، آموزگاران مشاهده کردند که پشت یکی ازدختران سرخ شده . همه بشدت ترسیدند چون پنداشتند که این علامت جای دست شیطان است . آن دختر ترسید وازآنها استدعا کردکه اورا محکوم نکنند وگفت که این سرخی فقط جای گزیدگی کیك است . ولی البته نمیشد قضیه‌را بهمین‌جا خاتمه داد . همهٔدخترها معاینه شدند ویازده نفر ازآنها علامت شیطان‌را بوضوح تمام روی بدن خود داشتند . دیگران کمتر چنین بودند . هیأتی مامور رسیدگی باین قضیه گردید ، اما دختر ها فقط با گریه و زاری مادران خودرا میطلبیدند و اعتراف نمیکردند . بعد یکایك آنها را در حبس مجرد و

1 - Gottfried Narr.

تاريك انداختند و ده شبانه روز فقط نان سياه و آب به آنها دادند. دخترها پس از ده روز زرد و نزار شدند و چشمانشان خشكيد و ديگر گريه نكردند ، بلكه فقط مى نشستند و زيرلب چيزى ميگفتند و غذا نميخوردند . بعديكى از آنها اعتراف كرد وگفت كه بار هاسوار دستهٔ جارو شده ودرهوا بپرواز درآمده‌اند و در مراسم روز بست جادوگران شركت جسته‌اند و دريك‌جاى سرد وبادگير ، بالاى‌كوهها، با چند صد نفر جادوگر ديگر پايكوبى و شرابخوارى و هرزگـــى كرده‌اند و همه‌شان رفتار بسيار قبيح و زننده‌اى از خود نشان داده‌اند و به‌كشيشان ناسزاها گفته ، نسبت به خدا بى‌حرمتى كرده ، كلمات كفرآميز بر زبان رانده‌اند . اينها مطالبى است كه آن دختر گفت ، البته نه به‌شكل نقل و روايت ، چون نميتوانست جـزئيات را بياد بياورد ، مگر آنكه آنها را يكى پس از ديگرى بيادش‌بياورند. يادآورى را خود هيأت ميكرد ، زيرا اعضاى‌آن ميدانستندكه درست چه سوآلهايى را بايد مطرح كنند ، چون صورت اين سوآلها دوقرن پيش براى استفاده كسانى كه از جادوگران بازجويى ميكردند، روى كاغذ آمده بود . ميپرسيدند : «آيا فلان كار را كردى ؟» و آن‌دختر هميشه ميگفت : «بله . » خسته و از حال رفته بنظر ميرسيد و اعتنائى به امر بازجويى نشان نميداد . درنتيجه ، وقتى‌كه‌آن ده‌دختر ديگر شنيدند كه اين يكى اعتراف‌كرده است ، آنها نيز اعتراف كردند و به سوآلات جواب مثبت دادند . دست آخر همهٔ آنها را به تيــر بستند و سوزاندند . البته اين عمل صحيح و عادلانه بود و همهٔ مردم از اطراف و اكناف ده براى تماشاى مراسم سوزاندن آنهــا آمدند . منهم رفتم ، ولى ديدم كه يكى از آنها همان دخترك ملوس و شيرين همبازى خودم است ودر حالى كه با زنجير بسته شده خيلى رقت انگيز بنظر ميرسد و مادرش شيون و زارى ميكند واورا غرق بوسه ميسازد و خودرا بگردن او مى‌آويزد وميگويد :« خدايا ، خدايا ، خداوندا ...» منظره از حد تحمل من وحشتناكتر بود . از آنجادور شدم .

وقتى كه مادربزرگ گوتفريد را سوزاندند هوا سرد بود و سوز سختى مى‌آمد . آن پيرزن متهم بود كه سردردهاى سخت را با مالش دادن سروگردن مريض ــ بقول خودش بوسيلهٔ انگشتانش، اما بطورى كه همه ميدانستند بكمك شيطان ــ معالجه كرده است . ميخواستند به‌زور ازو اقرار بگيرند ، اما پيرزن جلو آنها را گرفت و فوراً اعتراف كردكه قدرت اومستقيماً وبلاواسطه منبعث ازشيطان است . اين‌بودكه قرار گذاشتند صبح روز بعد او را در ميــدان بازار دهكدهٔ ما بسوزانند . افسرى كه ميبايست آتش را حاضر كند

قبل ازهمه آنجا حاضر شد وآتش را آماده کرد؛ بعد پیرزن را آوردند . سربازها اورا آنجا گذاشتند وبرای آوردن یك جادوگر دیگر رفتند . خانوادهٔ پیرزن بااو نیامدند، چون اگر مردم بخشم می‌آمدند ممکن بود به‌آنهادشنام وناسزا بگویند وحتی احتمال داشت آنهارا سنگسار کنند . من رفتم ویك دانه سیب به‌پیرزن دادم .کنار آتش چندك زده خودرا گرم میکرد وانتظار میکشید. و دستهای پیر و ورچروکیده‌اش از زور سرما کبودشده بود. پس از من یکنفر ناشناس آمد . مسافری بود که از آنجا عبور میکرد . با مهربانی باپیرزن حرف زد وچون دید غیراز من‌کسی آنجا نیست که‌حرفهایش رابشنود ، ازوضع پیرزن اظهار تأسف کرد وگفت که آیا آنچه‌گفته‌ای راست است یانه . پیرزن گفت نه. مسافر متعجب شد وتأسفش بیشتر گردید وپرسید :

«پس چرا اعتراف کردی؟»

پیرزن گفت : «من پیرم ، خیلی هم فقیرم. برای گذران زندگیم کار میکنم . چاره‌ای جز اعتراف نداشتم . اگر اعتراف نمیکردم ، شاید مرا آزاد میکردند . اما این امر سبب بدبختی من میشد، چون هیچکس فراموش نمیکرد که من یك وقتی در مظان اتهام جادوگری واقع شده‌ام . بنابراین دیگر کار پیدا نمیکردم وهرجا میرفتم سگهایشان را بجانم می‌انداختند. چیزی‌هم نمیگذشت که از گرسنگی میمردم . همین آتش بهتر است ، چون زود کار را تمام میکند . شما دونفر بامن مهربانی کردید ، ازشما ممنونم.»

پیرزن خودش‌را به‌آتش نزدیکتر کرد ودستهایش را دراز کرد که گرم‌کند. دانه های برف آرام وبی‌صدا فرو میریخت و روی موهای خاکستری پیرزن می‌نشست وآنراسفید وسفیدتر میساخت. جمعیت داشت انبوه میشد . یك تخم مرغ پرواز کنان آمد وروی چشم پیرزن خورد وشکست واز صورتش سرازیر شد . ازاین موضوع خنده‌ای برخاست .

یکبار من راجع به‌آن یازده دختر وپیرزن به‌شیطان گفتم، اما این موضوع اورا متأثر نساخت، بلکه فقط گفت که نژاد بشر است وآنچه از نژاد بشر سربزند حائز اهمیت نیست. شیطان گفت: «من شاهد ساخته‌شدن بشر بوده‌ام . بشر ازگل ساخته نشده بلکه ازلجن ساخته شده، یاباری قسمتی ازو لجن است !» من فهمیدم که منظورش ازآن قسمت‌چیست. منظورش همان « قوهٔتمیزاخلاقی» بود. شیطان فکر مرا خواند . این فکر اورا بخنده انداخت . آنگاه گاونری را ازتوی چراگاه صدا کرد وآنرا نوازش داد و گفت :

«بفرمائید— این گاو هرگز بچه‌هارا بزور گرسنگی و وحشت

وتنهایی دیوانه نمیسازد وبعد آنهارا بخاطر اعتراف کردن به گناهانی که هرگز اتفاق نیفتاده وآن‌را به‌دهنشان گذاشته‌اند، طعمه آتش نمی‌کند. هرگز قلب پیرزنان بیگناه و بیچاره را نمیشکنند وباعث نمیشود که ازاعتماد به‌بنی‌نوع خود ترس و واهمه‌ای داشته باشد. دردم مرگ به‌آنها اهانت نمیکند؛ زیرا این حیوان به «قوهٔ تمیز اخلاقی» آلوده نیست، بلکه مانند فرشتگان است و گناه را نمیشناسد وهرگز مرتکب آن نمیگردد.

هرچند شیطان زیبا ودوست داشتنی بود، اما هروقت که میخواست میتوانست بطرز بیرحمانه‌ای بدزبان ورنجاننده گردد؛ هر وقت صحبت نوع بشر پیش می‌آمد، همینطور میشد. همیشه بشر را تحقیر میکرد وهرگز کلمه‌ای ازروی لطف وعنایت درحق او برزبان نمی‌آورد.

باری داشتم میگفتم که ما بچه‌ها عقیده داشتیم حالاموقع مناسبی نیست که اورسولا یکی از افراد خانوادهٔ نازرا در خانهٔ خود استخدام کند، وحق هم داشتیم. وقتی که مردم ازقضیه اطلاع یافتند، البته خشمناك شدند. بعلاوه درجایی که مارگت واورسولا نان بخور ونمیر خودرا نداشتند، نان یك سر نانخور دیگر را ازکجا می‌آوردند؟ این چیزی بود که مردم میخواستندبدانند؛و برای اینکه ته وتوی قضیه‌را درآورند، دیگر از گوتفرید احتراز نکردند، بلکه بنای معاشرت بااورا گذاشتند وسرصحبت‌رابااو باز کردند. گوتفرید هم چون گمان ضرری دراین امر نمیبرد خوشش آمد واین بود که اوهم چفت وبست دهنش‌را شل کرد. وشعورش نیز ازگاو بیشتر نبود.

میگفت: «پول‌را میگوئید؟توی‌دستگاهشان پول فراوان‌دارند. علاوه برخورد وخوراکم هفته‌ای دوگروش به‌من میدهند. اینرابشما بگویم که نانشان توی روغن است. حتی خود شاهزاده هم نمیتواند سفره‌ای رنگین‌تر از آنها داشته باشد.»

صبح یك روز یك‌شنبه، هنگامی‌که کشیش آدولف ازمراسم نماز بازمیگشت، ستاره شناس این سخن شگفت انگیز را به اطلاع او رساند. کشیش بشدت متعجب شد وگفت:

«باید دراین امر تحقیق شود.»

وی گفت که اساس قضیه‌را لابد جادو وجنبل تشکیل میدهد، وبه‌مردم ده گفت که روابط خودرا بامارگت واورسولا بطور مصلحتی ومحرمانه تجدید کنند وچهار چشمی مواظب آنها باشند، توصیه کرد که قصد وغرض خودرا مخفی نگهدارند وسوءظن آنهارا برنیانگیزند. مردم ده ابتدا از رفتن به‌چنین خانهٔ وحشتناکی اکراه

داشتند، اما کشیش گفت درمدتی که درآن خانه هستید تحت‌حفاظ وحمایت من خواهید بود وهیچ چشم زخمی به‌شما نخواهد رسید، خاصه اگر قدری از آب مقدس باخود ببرید وزنار و خاجتان را دم دست داشته باشید.» این سخن آنهارا قانع وبه‌رفتن راضی‌ساخت حقد وحسد ، اشخاص پست وبدطینت را برفتن مشتاق نیز کرد.

وبدین ترتیب‌باز پای مهمان‌ومصاحب به‌خانهٔ مارگت بیچاره باز شد . مارگت خیلی‌هم ازاین امر راضی وخوشحال گردید. آخر اونیز مانند سایر مردم بود ؛ یعنی بشر بود وازمال ومنال دنیوی خود شاد میشد وبدش نمی‌آمد که یك قدری هم آنهارا برخ مردم بکشد ، ومانند هربشری ازاینکه دوستان وسایر مردم ده باردیگر ازسرلطف نظری‌به‌او می‌انداختندوبرویش لبخندی‌میزدند خوشحال وممنون میشد ؛ زیرا درمیان سختیها ومحنتهای زندگی ، بریدن از دروهمسایه ودوست وآشنا وبسربردن درتحقیر وتنهایی شایداز همه‌چیز بدتر باشد .

موانع مرتفع شده بود وما اکنون میتوانستیم به‌خانهٔ‌مارگت برویم ، وچه خودمان وچه پدر ومادرانمان هرروز به‌خانهٔ مارگت سری میزدیم . گربه زحمت فراوان میکشید. بهترین نوع همهٔ‌چیزها را برای مهمانها حاضر میکرد ، آنهم به‌مقدار زیاد ، ودرمیان آنها چه بسا غذاها وشرابهایی که مهمانها بعمر خود لب نزده بودند وحتی وصف آنهارا اززبان نوکرهای شاهزاده‌هم نشنیده‌بودند. ظروف‌سر سفره هم خیلی عالیتر از معمول بود .

گاهی مارگت ناراحت میشد واورسولا را تا حد بیچاره‌کننده‌ای سوآل پیچ میکرد. اما اورسولا محکم می‌ایستاد و فقط میگفت که خدا میرساند وکلمه‌ای دربارهٔ گربه برزبان نمی‌آورد. مارگت میدانست که از جانب خدا هیچ چیزی محال نیست ، ولی نمیتوانست این شك را بدل خود راه ندهد که نکند این چیزها از جانب خدا نباشد ! منتهی میترسید این مطلب را برزبان بیاورد ، مبادا فاجعه‌ای پیش بیاید . فکر جادوگری هم ازخاطرش گذشت، اما آنرا طرد کرد، زیرا این‌موضوع مربوط به‌قبل ازآمدن گوتفرید به‌خانهٔ آنها بود ومیدانست که اورسولا زنی متدین وبشدت از جادوگران متنفر است . هنگامی که گوتفرید آمد دیگر خدا جای پای خودرا کاملا قرص ومحکم کرده بود وهرگونه شکر و امتنانی ازبابت این نعمت‌ها بحساب او گذاشته میشد. گربه سروصدایی راه نمی‌انداخت ، بلکه آرام وبی‌صدا بکار خود ادامه میداد وهرقدر تجربه‌اش بیشتر میشد برمعجزات وکرامات خود می‌افزود .

درهر اجتماعی ، چه بزرگ وچه کوچك ، همیشه تعداد

قابل ملاحظه‌ای ازمردم پیدا میشوند که ذاتاً خبیث ووقیح نیستند و هرگز دست بکار قساوت آمیز نمیزنند ، مگر وقتی‌که ترس‌برآن‌ها مستولی گردد، یاخطر بزرگی منافع شخصی‌شان را تهدید کند ، یاچیزی ازاین قبیل درآنها مؤثر واقع شود . دهکدهٔ ازل‌دورف نیز بسهم خود ازین قبیل مردم داشت وبطور عادی اثر خوب و ملایم آنها درامور ده محسوس بود، ولیکن زمانی که مورد بحث ما است، بمناسبت وحشت جادو که برزمین وزمان سایه افکنده بود ، دیگر زمان عادی محسوب نمیشد . بنابراین دیگر درمیان همین گروه مردم نیز چندان قلب رحیم ومهربانی که قابل ذکر باشد باقی نمانده بود. همهٔ مردم ازوضع عجیب وغیر قابل توجیهی که درخانهٔ مارگت برقرار بود دچار وحشت شده بودند وشك نداشتند که ریشهٔ این قضیه ازجادو وجنبل آب میخورد ورعب وهراس عقل ازسر آنها پرانده بود. ازطرفی البته کسانی هم بودند که بمناسبت خطری که بتدریج دوروبر مارگت واورسولا گرد می‌آمد دلشان بحال آنها میسوخت ، ولی طبعاً این مطلب را برزبان نمی‌آوردند ، چه دوراز حزم واحتیاط بود. درنتیجه دیگران هرچه دلشان‌میخواست‌میگفتند وهیچکس نبود آن دختر نادان وپیرزن احمق را نصیحتی بکند وبآنها تذکر بدهد که رفتار وکردار خودرا اصلاح کنند . مابچه ها میخواستیم آنهارا ازخطر مطلع سازیم ، اما وقتی که نوبت بستن زنگوله به‌گردن گربه رسید همه‌مان ازترس زه دیم . دیدیم درجایی که بیم آن میرود که دردسر برایمان درست بشود دل وجرأت‌اینکاررا نداریم . البته هیچیك ازما این ضعف روحی را اعتراف نکردیم ، بلکه عیناً همان کاری را کردیم که سایر مردم میکنند ، یعنی لای‌قضیه‌را درز گرفتیم وسخن ازمطالب دیگر بمیان آوردیم . من فهمیدم که همهٔ ما پستی ودنائت خودرا احساس میکنیم، چون همراه بایك‌مشت جاسوس ودغل خوراك مارگت را میخوردیم ومینوشیدیم و مانند دیگران بااو خوش وبش میکردیم ودرحالـی که خودرا سرزنش می‌کردیم ، میدیدیم که‌آن دختر چقدر احمق‌وار خوش وخرم است، ومعذلك هرگز کلمه‌ای که اورا متوجه خطر سازد برزبان نمی‌آوردیم. ومارگت حقیقتاً هم خوش وخرم بود ومانند شاهزاده خانمها کبر وغرور میفروخت واز اینکه مجدداً دوست وآشنا پیدا کرده است ازبخت خود راضی مینمود . ودر تمام این مدت ، مردم مدام ومتصل چهار چشمی اورا می‌پائیدند وآنچه میدیدند مو به مو برای کشیش آدولف نقل میکردند .

اما کشیش آدولف ازاین وضع سردرنمی‌آورد ، بالاخره‌یك جادوگری میبایست درآن خانه باشد ، اما آن جادوگر که بود ؟

نه‌دیده شده که مارگت دست به‌اعمال سحر وجادو بزند، ونه‌اورسولا ونه حتی گوتفرید . معهذا خوراك وشراب آنها هرگز کم و کسر نداشت وممکن نبود که یکنفر مهمان چیزی بخواهد وبرایش حاضر نشود . البته اینگونه چشم‌بندیها برای جادوگران وساحران امرعادی بود ــ قضیه ازاین لحاظ تازگی نداشت؛ چیزی که بود انجام دادن این قبیل کارها بدون خواندن اوراد واذکار وحتی بدون وقوع رعد وبرق وزلزله وظهور هیاکل واشباح غریب واین چیزها، تازه‌وغریب وکاملا غیر عادی بود . درکتب واخبار چنین چیزی اصلا نیامده بود. چیزهای جادویی همیشه غیر واقعی است. طلای جادویی ، درمحلی که ازسحر وجادو پاك‌باشد تبدیل به‌خاك میگردد وغذا دود میشود وبهوا میرود . حال آنکه درمورد حاضر این محك کارگر نبود . جاسوسان نمونه‌هایی باخود می‌آوردند : کشیش آدولف روی آنها دعای باطل السحر میخواند وفایده نمیکرد؛ بلکه درست وبقاعده‌باقی میماند وفقط دستخوش فساد طبیعی میشد وبرای فاسدشدن نیز همان زمان عادی را لازم داشت .

کشیش آدولف نه فقط متحیر، بلکه متغیر نیز شده بود؛ زیرا این شواهد اورا ــ پیش خودش ــ تقریباً مطمئن ومتقاعد میساخت که دراین قضیه جادو وجنبلی درکار نیست . برای معلوم ساختن این موضوع راهی وجود داشت: اگر این مال ونعمت فراوان ازخارج به‌آن خانه آورده نمیشد، بلکه درخود خانه فراهم میآمد ، درآن صورت محرز ومسلم میگردید که کار کار سحر و جادواست ولاغیر !

۷

مارگت مجلس ضیافتی اعلام کرد و وعدهٔ چهل نفر را گرفت ؛ تاریخ آن هفت روز بعد بود . این مهمانی فرصت خوبی به جاسوسان میداد. خانهٔ مارگت تك‌بود وپاییدن آن آسان ... تمام هفته شبانه روز این خانه را پاییدند ، اهل خانهٔ مارگت مطابق معمول آمد وشد میکردند ، ولی هیچ چیزی با خود نداشتند ، ونه آنها ونه دیگری چیزی به‌آن خانه نمیبردند . این موضوع محقق شد .

مسلم گردید که غذای چهل نفر به خانه آورده نمیشود . پیدا بود که اگر برای این عده چیزی فراهم شود ، در خود خانه تهیه گردیده است . درست بود که مارگت هر روز عصر سبد دردست از خانه بیرون میرفت ، اما جاسوسان محقق ساختند که این سبد همیشه خالی به خانه برمیگردد .

مهمانها سر ظهر وارد شدند وخانه را پر کردند . کشیش آدولف بدنبال آنها آمد وکمی بعد ستاره شناس نیز بدون دعوت قبلی وارد شد . جاسوسان به او اطلاع دادند که نه‌از در عقب ونه از در جلو هیچ بار وبسته‌ای وارد خانه نشده است . ستاره شناس که آمد دید مهمانها سرگرم خوردن و نوشیدن‌اند وهمه چیز در کمال خوشی وخرمی مسیر طبیعی خودرا طی میکند . نگاهی به اطراف انداخت ومتوجه شد که بسیاری ازاغذیه‌وتنقلات،پختنی‌است وهمهٔ میوه‌های محلی و خارجی چیزهای فاسد شدنی است . ونیز دید که آنچه سر سفره حاضر است همه تازه وبی عیب ونقص‌است. نه‌شبحی ظاهر ونه وردی خوانده ونه رعد وبرقی زده‌شد. این امر قضیه را ثابت کرد : کار کار جادو است ؛ نوع جدیدی از سحر وجادو که تاکنون کسی در خواب هم ندیده است . این قدرت یك قدرت اعجاز آمیز وتماشایی است . ـ ستاره شناس مصمم شد که راز آنرا کشف کند . اگر کشف این راز را اعلام میکرد ، آوازه‌اش در همهٔ دنیا پیچید وبه اقصا نقاط عالم میرسید و عموم ملل و اقوام جهان را انگشت به دهان میساخت ونام اورا شهرهٔ آفاق میگردانید و تا دنیا دنیا بود نام وآوازه‌اش را از باد وباران گزندی نمیرسید . زهی طالع میمون وزهی بخت بیدار ! فروشکوه این بخت واقبال ، ستاره‌شناس را پاك ازخود بیخود ساخت .

همهٔ حاضران برایش جا باز کردند . مارگت باکمال ادب واحترام اورا به‌نشستن دعوت کرد واورسولا به‌گوتفرید دستور داد که میز مخصوصی برای او بیاورد . آنگاه‌رو میزیی روی‌آن گستراند وظرف ها را روی آن چید واز ستاره شناس پرسید که چه میل دارد .

ستاره شناس گفت : «هرچه دلتان میخواهد برای من بیاورید .»

آن دو خدمتگار مقداری غذا ، یك بطر شراب قرمز ویك بطر شراب سفید ، از آشپزخانه آوردند . ستاره‌شناس ، که به‌اغلب احتمال تا کنون چنین اغذیه واشربه‌ای بچشم ندیده بود ، جامی شراب‌قرمز ریخت‌ونوشید وجام‌دیگری ریخت و آنگاه با اشتهای فراوان بخوردن پرداخت .

من انتظار شیطان را نداشتم ، زیرا بیش‌از یك هفته میشد که نه‌اورا دیده ونه از او خبری گرفته بودم ؛ اما در همین موقع شیطان وارد شد ، باآنکه مردم سر راه بودند و اورا نمیدیدم ، معهذا از روی احساس خودم فهمیدم که آمده‌است . صدای اورا شنیدم ، داشت از اینکه سرزده وارد شده عذر خواهی میکرد . میخواست برگردد ، لیکن مارگت ازو خواهش کرد که بماند واو نیز از مارگت تشکر کرد وماند . مارگت اورا با خود آورد وبه دختران ومایدلینگ وچندنفر ازبزرگترهـا معرفی کـرد ؛ میان مهمانهـا پچ وپچی راه افتاد : «این همان جوان ناشناس است که اینقدر تعریفش را شنیده‌ایم و نتوانسته بودیم اورا ببینیم . اغلب اوقات ازاینجا غیبت میکند». «وای، چه خوشگل است ! اسمش چیست؟». «فیلیپ تراوم» . « به‌به ! چه اسم بامسمائی !» (آخر « تـراوم » به‌زبان آلمانی به معنی «رؤیا» است.) « کار و بارش چیست ؟ » «میگویند طلبه است» . «پس همین صورتش به تنهایی برای تأمین آینده‌اش کافی است ــ بالاخره یك روزی کاردینال خواهد شد . » «خانه وزندگیش کجاست؟». «میگویند آن پائینها، در مناطق حاره، آن طرفها یـك عموی ثروتمندی دارد» وقس علی هذا . شیطان بیدرنگ خود را میان جمع جا کرد و همه مایل و مشتاق شدند که بااو آشنا شوند و صحبت کنند. همه متوجه شدند که هوا ناگهان چقدر خنك وتروتازه شده است ، وتعجب کردند زیرا میدیدند که خورشید بیرون مانندلحظات قبل‌بشدت‌هرچه تمامترمی‌تابدوآسمان خالی ازابر است. ولی البته هیچکس علت تغییر هوا را حدس نزد.

ستاره شناس جام دوم خودرا نوشیده بود ودراین موقع جام‌سوم‌را برای خودریخت. وقتی‌که بطری را روی میز گذاشت، تصادفاً از دستش افتاد . اما قبل از آنکه مقدار زیادی از شراب آن بریزد آنرا گرفت ودر برابر نور نگهداشت و گفت : «حیف ، چه شراب شاهانه‌ای!» بعد چهره‌اش از شادی یا پیروزی یـا چیزی نظیر آن درخشید و گفت : «زود یك قدح بیاورید ! »

قدح آوردند . یك قدح چهار لیتری بود . ستاره شناس بطری یك لیتری را برداشت و شروع کرد به ریختن توی قدح و همچنان به ریختن ادامه داد . شراب قرمز جوشان و قهقهه زنان در قدح سفید فرو ریخت وتوی قدح بالا آمد وآمد ، وهمهٔ حضار نفسها را در سینه حبس کرده خیره مینگریستند . بزودی قدح از شراب مالامال شد .

ستاره شناس بطری را بالا نگاهداشت و گفت : «ببینید ، هنوز پراست !» من نگاهی به شیطان انداختم و او در همان لحظه



ستاره‌شناس بطری را بالا نگهداشت وگفت:
ـ « ببینید ، هنوز پر است ! »

ناپدید شد . آنگاه کشیش خشمناك وبرافروخته از جا برخاست صلیبی برسینهٔ خود رسم کرد باصدای درشت خود داد و بیداد راه انداخت که: «این خانه سحرزده و لعنت شده است!» مردم شروع کردند به جاروجنجال کردن و جیغ زنان بطرف در هجوم بردند . کشیش آدولف ادامه داد : «من اهل این خانه را تحت تعقیب قرار ...»

صدایش قطع شد . چهره‌اش سرخ وبعد کبود گردید ، اما نتوانست کلمه‌ای برزبان بیاورد. دراینموقع دیدم که شیطان بصورت ورقهٔ نازك وشفافی وارد بدن ستاره شناس شد . آنگاه ستاره‌شناس دستش را بلند کرد و ظاهراً باهمان صدای خودش گفت : «صبر کنید ! سرجای خود بایستید . » همه سرجای خود ایستادند «یك قیف بیاورید . » اورسولا با ترس ولرز رفت و قیف آورد. ستاره شناس آنراتوی بطری فروکرد وقدح بزرگ رابرداشت وشروع کرد به برگرداندن شراب به توی بطری مردم بابهت وحیرت خیره مینگریستند ، زیرا میدانستند که بطری پراز شراب است . ستاره شناس تمام قدح را توی بطری ریخت ، آنگاه لبخندی به جمعیت زد و خنده‌ای سرداد وبا بی‌اعتنایی گفت : «چیز مهمی نیست ، هرکسی میتواند اینکار را بکند ! من با معجزات خودم ازین بالاتر هم میتوانم بکنم ! »

ازهرسو صدای وحشت زده‌ای برخاست: «آه ، خدایا، این آدم هم سحر زده است!» ومردم سراسیمه بطرف در هجوم بردند ودریك چشم برهم‌زدن خانه ازکسانی که‌متعلق بآن‌نبودند،بجز مابچه‌ها ومایدلینگ خالی‌شد. مابچه‌ها رازآن قضایا را میدانستیم واگر میتوانستیم آنرا برزبان میآوردیم ، منتهی زبانمان بسته بود. خیلی از شیطان ممنون شدیم که به‌موقع به‌داد مارگت رسید .

مارگت رنگش پریده بود و میگریست . مایدلینگ ، مهربان وسرشار ازدلسوزی بنظرمیرسید؛ اورسولاهم همینطور. اماگوتفرید بدتر ازهمه بود . بقدری ترسیده وضعیف شده بود که نمیتوانست سرپا بایستد. چون آخر میدانید که او متعلق به‌یك خانوادهٔ جادوگر بود ومظنون واقع‌شدن برایش‌خطر داشت، اگنس‌خرامان‌خرامان‌وارد اطاق شد . جدی‌وبی‌خبر از همه‌جا بنظرمیرسید ومیخواست‌خودش را به‌اورسولا بمالد وطاب نوازش میکرد. ولی اورسولا ترسید و خودش را کنار کشید ، اما چنین وانمود کردکه قصد بی ادبی نسبت به‌گربه ندارد. زیرا بخوبی میدانست که باآن گربه نمیتوان بدتاکرد. اما ما بچه‌ها گربه‌را برداشتیم ونازش کردیم ، زیرا اگر شیطان‌نسبت به‌اونظرخوبی نداشت ازو حمایت‌نمیکرد، و همینقدرتضمین برای‌ما

کافی بود . مثل اینکه شیطان به هر چیزی که فاقد « قوهٔ تمیز اخلاقی» بود اعتماد میکرد .

بیرون خانه مهمانهای وحشت زده بهرطرف پراکنده‌شدند وباترس ووحشت رقت انگیزی پابه فرار نهادند و دوان دوان وجیغ کشان وگریان وفریاد کنان چنان هنگامه‌ای بپاکردند که بزودی همهٔ اهل دهکده را ازخانه‌های خود بیرون کشیدند . مردم در خیابان اجتماع کرده اززور ترس ووحشت باشانه وآرنج بهمدیگر میزدند. بعد کشیش آدولف پیدا شد وتودهٔ مردم مانند دریای احمر که دل خاك‌را ازوسط شکافته است، راه باز کردند و در همین موقع ستاره شناس شلنگ اندازان و لند لند کنان میان این جاده پیداشد. همینطور که ستاره شناس میگذشت ، دیواره های راه بهم میآمد وجمعیت فشرده میشد و درسکوت ترس آمیزی فرو میرفت . چشمان مردم خیره شده بود وسینه هایشان بالا و پایین میرفت و چندین زن ضعف کردند ووقتی که ستاره شناس از میان مردم گذشت و رفت، مردم دورهم جمع شدند واز فاصلهٔ دوری دنبال‌او راه افتادند. تند وتند حرف میزدند وسوآل و جواب میکردند و جویای حقیقت قضیه میشدند . حقیقت را جویا میشدند و آنرا باحك واصلاح وجرح وتعدیل به دیگران منتقل میکردند . این حك واصلاح بزودی قدح وشراب را به‌بشکه مبدل کرد وقضیه را بدین شکل درآورد که بطری تمام محتوی بشکه را درخود جای داد . وبازهم کاملا خالی بوده است.

وقتی که ستاره شناس به‌میدان بازار رسید ، یکراست‌نزد شعبده بازی که آنجا بساط گسترده بود رفت . این شعبده بازلباس عجیب وغریب به‌تن کرده بود وسه‌توپ بازی‌را درهوا میچرخاند. ستاره شناس توپهارا ازو گرفت وچرخید ورویش را بطرف‌جمعیت که به‌او نزدیك میشد کرد وگفت: «این دلقك بیچاره ازفن خودش بی‌اطلاع است . اکنون بیایید جلو وهنرنمایی یکنفر استاد را تماشا کنید .»

اینرا گفت وتوپهارا یکی پس ازدیگری به‌هوا پرتاب کرد و آنها را به‌شکل خط بیضی نازکی درهوا به‌گردش درآورد . آنگاه یك توپ دیگر به‌آنها افزود ، بعد یکی دیگر وبعد یکی دیگر وهمینطور افزود و افزود و افزود (وهیچکس نفهمید توپها را ازکجا می‌آورد) ودر تمام‌این مدت‌خط بیضی شکل‌روشنترو روشنترمیشد ودستهای ستاره شناس باچنان سرعتی حرکت میکرد که مانند تور یاسایهٔ محوی بنظر میرسید ونمیشد آنرا تشخیص داد . کسانی که توپهارا شمرده بودند میگفتند که اکنون صد توپ درهوا میچرخد . خط

بیضی اکنون به‌بلندی هشت‌پارسیده بود ومنظرهٔ درخشان ونورانی بسیار جالبی تشکیل میداد . بعد ستاره شناس دستهای خود را به‌سینه نهاد وبه‌توپها امرکرد که بدون کمك او گردش را ادامه‌دهند. توپها هم ادامه دادند . پس ازیکی دودقیقه ستاره‌شناس گفت:«خوب، دیگر بس است!» وخطّ بیضی درهم شکست و فرو ریخت توپهاپخش وپراکنده شدند وهریك بطرفی غلتیدند . هرکجا یکی ازآن توپها می‌آمد مردم ازترس واپس میرفتند وهیچکس به‌آن دست نمیزد. این امر ستاره شناس را به‌خنده انداخت . مردم را ریشخند کرد وآنهارا ترسو وبزدل خواند . بعد چرخید وطناب بند بازی را دید وگفت: «مردمان احمق هرروز پول خودرا برای تماشای حرکات یکنفر جلمبرناشی‌که آبروی‌فن‌ظریف‌بندبازی رامیبرد تلف‌لا میکنند.» بعد گفت: «اکنون بیایید وهنرنمایی یکنفراستاد را تماشا کنید!»اینرا که گفت توی هوا خیز برداشت ومحکم واستوار باپا روی بند فرود آمد. بعد تمام طول طناب را لی‌لی کنان رفت وبازگشت . دراین‌حال دستها را روی چشمهایش گذاشته بود . بعد شروع کرد به پشتك و وارو زدن وبیست وهفت تا پشتك و وارو زد .

میان مردم پچ‌وپچ وبگو مگو افتاد برای اینکه ستاره شناس پیرمرد بود وسابق همیشه ازجنبش وحرکت عاجز بود و حتی‌گاهی میلنگید ، اما اکنون چست وچالاك شده بود وبه‌چابکترین طرزی به‌شیرینکاریهای خود ادامه میداد . سرانجام سبك از طناب پایین پرید و روبه‌بالای جاده‌رفت وسرنبش پیچیدوازنظر ناپدید شد . بعد آن جمع کثیر بارنگ پریده ودرحال سکوت نفس عمیقی کشیدنـد وبه‌صورت یکدیگر نگاه‌کردند ــ گوئی میخواستند بگویند : « آیا این کارها حقیقت داشت؟ ــ توهم آنهارا دیدی یافقط من بودم ... ومنهم خواب میدیدم ؟» بعد بگو مگو بصدای بلند شروع شد وجمعیت به‌دسته های دونفر دونفر تقسیم گردید وبطرف خانه‌ها راه‌افتاد. درطول راه مردم همچنان باآن لحن‌وقیافهٔ وحشت زده حرف‌میزدند وسرتکان میدادند وحرکات دیگری میکردند که معمولا وقتی مردم سخت تحت تأثیر چیزی قرار گرفته باشند از آنها سرمیزند .

مابچه‌ها دنبال پدرانمان راه افتاده بودیم وسعی میکردیم تا آنجا که میتوانیم حرفهای آنهارا بشنویم . وقتی توی خانه نشستند به‌صحبت خود ادامه دادند، بازهم مانزد آنها بودیم . پدر ها خیلی اوقاتشان تلخ بود ؛ چون میدانستند که پس ازحملهٔ جادوگران و شیاطین به‌دهکده بلایی نازل خواهد شد . بعد پدر من بیاد آوردکه کشیش آدولف درلحظه‌ای که میخواست مارگت واهل خانهٔ اورا تکفیر کند ، زبانش بند آمد ولال شد .

پدرم گفت : «تاکنون این ملاعین نتوانسته بودند به‌یکنفر خادم مطهر ومقدس درگاه خداوند دست درازی کنند ، اما حالا که جرأت دست درازی به‌اورا هم پیدا کرده‌اند دیگر من از قضیه سر درنمی‌آورم . چون کشیش آدولف خاجش را به‌گردن آویخته بود، مگر اینطور نیست؟»

دیگران گفتند: «چرا، ماهم دیدیم.»

«رفقا، مسأله جدی است وخیلی هم جدی است . تاکنون ماهمیشه ملجاء وپناهی داشتیم ، اماا‌کنون دیگر آن ملجاء و پناه‌نیز عاجز شده است.»

دیگران مثل اینکه آب سرد رویشان ریخته باشند ، برخود لرزیدند وکلمات اورا تکرار کردند : «عاجز شده است، خدا از حمایت ما منصرف شده است.»

پدر زپی ولمه‌یر گفت: «درست است . دیگر ملجاء وپناهی نداریم که بدادمان برسد.»

پدر نیکلاوس که قاضی بود گفت: «مردم متوجه این امر خواهند شد ویأس ونومیدی جرأت وتوانایی را ازآنها سلب خواهد کرد . حقیقتاً که روزگار بدی شده است.»

قاضی آهی کشید و ولمه‌یر باصدای متأثری گفت : «نقل این قضیه به همه جا خواهد رسید و دهکدهٔ ما بعنوان اینکه مورد خشم وغضب خداوند قرار گرفته ، متروك خواهد شد . مسافرخانهٔ «گوزن طلایی» ایام سختی را در پیش خواهد داشت . »

پدرم گفت: «راست میگویی همسایه ، همهٔ ما صدمه خواهیم دید . اسم ورسم همه صدمه خواهد دید ؛ عده‌ای هم از لحاظ مالی متضرر خواهند شد . آه ، خدایا !»

« موضوع چیست ؟»

«ممکن است آن یارو بیاید وکارمان رایکسره کند.»

« محض رضای خدا بگو ببینم آن یارو دیگر کیست ؟»

« شیطان !»

این کلمه مانند صاعقه بر سرآنها فرود آمد و نزدیك بود از وحشت ضعف کنند . بعد وحشت این بلیه نیروی آنها را تحریك کرد واز غصه خوردن دست کشیدند . وبنا براین به چاره اندیشی پرداختند و طرق مختلف رفع این بلیه را مورد بحث قرار دادند . تااینکه مدت زیادی از بعداز ظهر گذشت ، وبالاخره اعتراف کردند که فعلا هیچ تصمیمی نمیتوانند بگیرند . آنگاه با قلبهای گرفته و نگران ، از یکدیگر جدا شدند .

وقتی که مشغول خدا حافظی بودند من از میانه قاچاق

شدم وراه خانهٔ مارگت را در پیش گرفتم تا ببینم آنجا چه اتفاقی افتاده‌است . مردم زیادی را دیدم ، اما هیچکدام بآمن سلام وعلیك نکردند . این موضوع شاید عجیب بنماید ، اما در واقع عجیب نبود ، چون بقدری نگران ترس و وحشت خود بودند که بنظر من هوش و حواسشان پیش خودشان نبود . رنگشان پریده و بینی‌شان تیغ کشیده بود ومانند این‌بود که درخواب راه میروند .

چشمهایشان باز بود ، اما هیچ چیزی را نمیدیدند ؛ لبهایشان تکان میخورد ، اما چیزی نمیگفتند وبی آنکه خودشان بدانند ، از فرط نگرانی وناراحتی ، دستهاشان را در هم قفل میکردند وباز میکردند .

خانهٔ مارگت مانند مجلس عزا بود : او و ویلهلم روی کاناپه کنار یکدیگر نشسته بودند ، اما چیزی نمی‌گفتند و حتی دست یکدیگر را در دست نداشتند . هردو غرق دراندیشه واندوه بودند وچشمان مارگت ازگریه سرخ شده بود . مارگت گفت:

« من از ویلهلم خواهش و تمنا کرده‌ام که از اینجا برود و دیگر قدم به‌اینجا نگذارد وبدینترتیب جان خودش را نجات دهد . برای من قابل تحمل نیست که باعث مرگ او بشوم . این خانه جادو زده‌است و هیچکدام از افراد آن از آتش جان بدر نخواهند برد . اما ویلهلم نمیرود . اوهم با دیگران از بین خواهد رفت .»

ویلهلم گفت که: «من حاضر نیستم بروم . اگر خطری ترا تهدید میکند ، جای منهم در کنار تو خواهد بود . من از کنار تو دور نخواهم شد!» بعد مارگت دوباره شروع به‌گریستن کرد و منظره بقدری رقت‌انگیز بود که من از آمدن خود پشیمان شدم . دراین موقع ضربه‌ای به در نواخته شد وشیطان بدرون آمد . تروتازه و سردماغ وزیبا بود و آن محیط سرمست‌کننده‌ای را که همیشه‌دور وبر خود داشت ، باخود آورد . راجع به آنچه اتفاق افتاده بود وآن ترس وبیم هائی که خون را در عروق مردم دهکده منجمد میساخت کلمه‌ای برزبان نیاورد ، بلکه بنای حرف زدن را گذاشت واز انواع مطالب شاد وخوش و خرم سخن بمیان آورد . بعد سخن‌از موسیقی بمیان کشید ، واین ضربهٔ ماهرانه‌ای بود که آخرین بقایای دلتنگی مارگت را برطرف کرد و او را کاملا سردماغ آورد . مارگت بعمر خود هیچکس را ندیده بود که بآن خوبی وبا آنهمه علم واطلاع راجع به موسیقی سخن بگوید ، وبقدری ازین موضوع مسرور و خرسند شده بود که احساساتش در چهره‌اش انعکاس می‌یافت واز کلماتش میتراوید . و ویلهلم متوجه این امر شد واز شادمانی مارگت آنقدر که انتظار میرفت راضی بنظر نمیرسید . آنگاه شیطان از

موسیقی به شعر پرداخت و چند قطعه‌ای خواند وخوب هم خواند و باردیگر مارگت را مسحور خود ساخت وباز ویلهلم آنطور که انتظار میرفت راضی بنظر نمیرسید . واینبار مارگت متوجه شد واز عمل خود پشیمان گردید .

آنشب من بانوای موسیقی لذت بخشی که عبارت بود از ریزش باران روی شیشه‌های پنجره و غرش دور دست رعد بخواب رفتم . مدتی از شب گذشته بود که شیطان آمد ومرا بیدار کرد و گفت : «بامن بیا . کجا میل داری برویم ؟ »

«هر جا که بخواهی . »

بعد ناگهان نور خورشید تابیدن گرفت و شیطان گفت : «اینجا کشور چین‌است .»

این سخن برای من غیر منتظره‌بود واز اندیشهٔ اینکه سفری به‌این دوری کرده‌ام یکنوع مستی و سر خوشی به من دست داد ؛ زیرا این سفر بسیار بسیار دورتر از حدودی بود که افراد دهکدهٔ ما رفته بودند ، وحتی بارتل اشپرلینگ (۱) نیز ، که آنقدر به سفر های خود میبالید ، سفری به‌این دوری نکرده‌بود ، بیش‌از نیمساعت بر فراز امپراطوری چین پرواز کردیم ، وهمهٔ آنرا تماشا کردیم . آنچه دیدیم بسیار دیدنی بود . بعضی بسیار مناظر زیبا بود وبعضی دیگر آنقدر وحشت‌آور بود که در فکر نمی‌گنجد . مثلا .... نه ، فعلا بماند ، شاید بعداً به نقل سرگذشت این سفر واینکه چرا شیطان از میان کشور ها چین را انتخاب کرد بپردازم . اگر حالا بخواهم ماجرای این سفر را نقل کنم رشته ، حکایت قطع میشود . باری ، بالاخره از پرواز دست کشیدیم وفرود آمدیم .

روی کوهی نشستیم که برمنظرهٔ وسیعی از سلسلهٔ جبال ودره وتنگه ودشت ورودخانه مشرف بود وشهرها ودهکده‌ها در گوشه وکنار آن زیر آفتاب بخواب رفته بودند ودر حاشیهٔ دور دست این منظره ، خطی از دریا بچشم میخورد . تصویر آرام ورؤیا مانندی بود که بچشم لذت وبه روح آرام می‌بخشید . اگر بنا به میل خود میتوانستیم در جهان چنین‌تغییراتی پدید آوریم ، آنوقت جهان برای زیستن جای بسیار مناسبتری میشد ، زیرا تنوع صحنه و منظرهٔ باری‌را که بردوش اندیشه سنگینی میکند از یك شانه به‌شانه دیگر انتقال میدهد و خستگی و ملال کهنه و دیرینه را از جسم و روح انسان میزداید .

من وشیطان باهم صحبت کردیم ومن قصد داشتم که اورا

1 - Bartel Sperling

اصلاح کنم و متقاعدش سازم زندگی بهتری را در پیش بگیرد. درباره همهٔ آن کارهایی که کرده بود برایش حرف زدم وازو خواهش کردم که بیشتر ملاحظهٔ مردم را داشته باشد و آنها را بیچاره و بدبخت نسازد و گفتم که میدانم قصد آزار رساندن به کسی نداری، اما قبل از آنکه اینطور الله بختکی دست به‌کاری بزنی، اندکی تأمل کن و عواقب آنرا در نظر بیاور. اگر اینکار را بکنی آنوقت دیگر چندان اسباب زحمت مردم را فراهم نخواهی آورد. شیطان فقط قدری متعجب شد و خنده‌اش گرفت و گفت: «چی؟ من کار الله بختکی میکنم؟ من هرگز چنین کاری نمیکنم. تأمل کنم و عواقب کار را در نظر بیاورم؟ چه نیازی به‌این کار هست؟ من همیشه میدانم که عاقبت کار چه خواهد بود.»

«آه، شیطان، پس چطور میتوانی این کارها را بکنی؟»

«خوب، حالا که اینطور است به تو خواهم گفت وتو باید سعی کنی که بفهمی. تو متعلق به نژاد عجیبی هستی. هریك از افراد بشر از يك ماشين رنج ويك ماشين خوشی توأم با يكديگر ساخته شده است. این دو ماشین هماهنگ با یکدیگر کار میکنند وبطرز دقیق و ظریفی براساس اصل داد وستد میزان شده‌اند. در برابر هر خوشی که از يك شعبهٔ این ماشین خارج شود، شعبهٔ دیگر حاضر و آماده است که آنرا بوسیلهٔ يك رنج یا اندوه جبران کند وتعادل را برقرار سازد؛ و چه بسا که گاه این خوشی را بوسیلهٔ ده رنج واندوه جبران میکند. در غالب موارد، زندگی بشر بطور تقریباً مساوی بین خوشی وناخوشی تقسیم شده‌است. وقتی که تعادل بهم بخورد، همیشه ناخوشی غلبه می‌یابد. لکن عکس قضیه هرگز صادق نیست. گاهی طبیعت و ساختمان فرد طوری است که ماشین بدبختی اش قادر است تقریباً تمام کار را به‌تنهایی انجام دهد. چنین شخصی زندگی را تقریباً بی‌خبر از مفهوم خوشبختی میگذراند. دست بهرکاری بزند بدبختی روی بدبختی برایش می‌آورد. تو این قبیل آدمهارا هیچ دیده‌ای؟ برای این قبیل آدمها زندگی نه تنها آش دهن سوزی نیست، بلکه در حکم مصیبتی است. گاهی برای يك ساعت خوشی ماشین يك فرد اورا وادار میکند که سالها بدبختی بدنبال آن تحمل کند. قبول نداری؟ این چیزی است که هر روز و هرساعت اتفاق می‌افتد. هم اکنون یکی را به عنوان نمونه به تو نشان میدهم. مردم دهکدهٔ شما در نظر من هیچ نیستند. خودت هم اینرا میدانی، مگر غیراز اینست؟»

من نمیخواستم با صراحت زیاد حرف بزنم، اینبود که گفتم گمان میکنم.

« خوب ، پس به یقین بدان که این مردم در نظر من هیچ نیستند . ممکن نیست در نظر من چیزی باشند . تفاوت بین من و آنها بی‌حدو حساب است . آنها قوهٔ عاقله ندارند .»

« قوهٔ عاقله ندارند ؟»

« نخیر ، هیچ چیزی که شباهتی هم به آن داشته باشد ندارند . در آینده یك وقتی آنچه را انسان ذهن خود مینامد مورد مطالعه قرار خواهم داد وجزئیات آن دستگاه مغشوش و سراسر بی نظم را به‌تو نشان خواهم داد ؛ آنوقت خودت خواهی دید و خواهی فهمید . انسانها هیچ وجه مشترکی بامن ندارند ... ما هیچ نقطهٔ تماسی با هم نداریم . انسانها احساسات و خودپسندی ها و جسارتها و جاه طلبیهای ناچیز احمقانه دارند . زندگی ناچیز و احمقانهٔ آنهاخنده‌ای و فسوسی و فنایی بیش نیست . انسان هیچ قوهٔ تمیزی ندارد . فقط قوهٔ تمیز اخلاقی دارد . اکنون به تو نشان میدهم که منظورم چیست . ببین ، این یك عنکبوت سرخ است که بقدر سریك سنجاق هم نمیشود . آیا میتوانی تصورش را بکنی که یك فیل به این عنکبوت علاقه‌مند باشد ؟ یعنی برایش مهم باشد که این عنکبوت خوش است یا ناخوش ، غنی‌است یافقیر ، معشوقه‌اش به‌او روی خوش نشان میدهد یا نه ، مادرش سالم است یا بیمار ، در محافل و مجامع محلی به‌او میگذارند یا کلاهش پس معرکه است، دشمنانش به‌او صدمه میرسانند ، یا دوستانش اورا ترك میکنند ، امیدهایش مبدل به نومیدی میشود ، یا در جاه طلبیهای سیاسیش مواجه باشکست میگردد ، یا در آغوش خانواده‌اش خواهد مرد یا در سرزمین بیگانه دچار خفت و خواری خواهد شد ؟ این مطالب برای فیل هرگز نمیتواند مهم باشد ؛ این مطالب در نظر او هیچ نیست ؛ او نمیتواند علایق و عواطف خود را آنقدر کوچك کند که در خور شکل واندازهٔ این عنکبوت گردد . فیل هیچ خصومتی ندارد ؛ نمیتواند خود را تا آن حد تنزل دهد . منهم هیچ خصومتی با نوع بشر ندارم . فیل بی‌اعتنا است ؛ منهم بی‌اعتنا هستم . فیل بخودش این زحمت را نمیدهد که به عنکبوت آسیب برساند . حتی اگر برایش دردسری نداشته باشد ممکن است خدمتی‌هم به عنکبوت بکند . منهم به انسانها خدماتی کرده‌ام ، ولی آسیبی نرسانده‌ام .

« فیل یك قرن زندگی میکند ، عنکبوت سرخ فقط یك روز. این دو جانور از لحاظ قدرت و عقل و مقام از یکدیگر جدا هستند و فاصلهٔ بین آنها فاصلهٔ نجومی است . معذلك چه در این صفات و در چه صفات دیگر مقام انسان نسبت به من از مقام عنکبوت نسبت به فیل بی‌اندازه پایین تر است .

« ذهن بشر با زور و زحمت و فلاکت و ناشیگری تکه پاره‌های ناچیزی از چیزهای بی‌اهمیت را سرهم بندی میکند واز آنها نتیجه‌ای میگیرد . حال آنکه ذهن من خلاق‌است ! میفهمی چه میگویم ؟ هرچه را بخواهد در ظرف یك طرفة‌العین خلق میکند . بدون ماده و مصالح خلق میکند . مایع وجامد ورنگ و هر چیز و همه چیز را از آن هیچ بی‌جرمی که «اندیشه» نامیده میشود خلق میکند . یك فرد بشر رشتهٔ ابریشم را تصور میکند ، ماشین ساختن آنرا تصور میکند ، منظره‌ای را تصور میکند ، وبعدبا هفته ها زحمت ومرارت آن منظره را روی آن پارچه سوزن دوزی میکند ؛ و حال آنکه من مجموعهٔ کار را بتصور می آورم ودر یك طرفة‌العین آن کار تمام وکمال جلو من حاضر میشود . خلق میشود .

« من دربارهٔ شعر ، موسیقی ، شطرنج ، یا هر چیزی که فکر کنم فوراً جلو من حاضر میشود . اینرا میگویند ذهن ونفس باقی وجاوید که هیچ چیزی از دسترس آن خارج نیست . هیچ چیزی نمیتواند حاجب ورادع دید من بشود . صخره ها جلو چشم من شفاف‌اند وتاریکی روشنایی است . من احتیاج ندارم کتابی را باز کنم ، بلکه بایك نظر تمام محتویات آنرا به ذهن خود منتقل میسازم ، آنهم از پشت جلد ؛ وپس‌از یك میلیون سال نیز ممکن نیست کلمه‌ای از آنرا فراموش کنم یا محل آن کلمه در آن کتاب از خاطرم محو گردد . از خاطر بشر یا مرغ یا ماهی هیچ چیزی نمیگذارد که برمن پوشیده باشد . من با یك نظر داخل ذهن شخص عالم میشوم وبه محض دخول گنجینه‌ای که فراهم آوردنش برای او شصت سال زحمت و مرارت داشته به من تعلق می‌یابد . او ممکن است فراموش کند ، ومسلماً فراموش میکند ؛ حال آنکه من فراموش نمیکنم .

« خوب ، حالا از روی افکار تو میفهمم که مقصود مرا بخوبی درك میکنی . بگذار به بحث خود ادامه دهیم . ممکن است اوضاع واحوالی پیش بیاید که فیل ــ بفرض آنکه عنکبوت را ببیندــ از عنکبوت خوشش بیاید ، ولیکن فیل نمیتواند به عنکبوت عشق بورزد . عشق او خاص همنوعان اوست ، خاص بستگان اوست . عشق فرشتگان عالی و آسمانی و ماورای قوهٔ تصور بشراست ــ از حدود تصور بشر بی‌نهایت بالاتر است ! اما این عشق به نوع شریف خود فرشتگان محدود میگردد . اگر حتی یك لحظه این عشق شامل حال یکی از افراد نوع بشر بشود ، اورا خاکستر خواهد ساخت . نه ، ما نمیتوانیم به انسان عشق بورزیم ، بلکه فقط میتوانم بطرز بی‌ضرری نسبت به‌او بی‌اعتنا باشیم ؛ گاهی هم ممکن است

ازو خوشمان بیاید . کما اینکه من از تو وآن بچه‌های دیگر خوشم می آمد . از کشیش پطر هم خوشم می‌آید و برای خاطر شماست که اینهمه کارها را برای مردم دهکدهٔ شما انجام میدهم . »

شیطان متوجه شد که فکر شوخی و مسخرگی از خاطرمن گذشت ، ونظر خود را اینطور توضیح داد :

« من برای اهل ده کارهای خوبی انجام داده‌ام ، هرچند ظاهر امر غیراز این بنماید . ابناء نژاد تو هرگز نمیتوانند خیر را ازشر تمیز دهند ؛ همیشه یکی را بادیگری اشتباه میکنند . علتش اینست که آینده‌را نمیتوانند ببینند . آنچه‌من اکنون دارم برای اهل ده‌انجام میدهم یك‌روز نتایج مفیدی برای آنها به‌بار خواهد آورد . این نتایج در بعضی موارد بحال خود آنها مفید خواهد بود ودر بعضی موارد دیگر نسلهای آینده از آنها فایده خواهند برد . هیچکس نخواهد دانست که باعث وبانی آنها من بوده‌ام ، اما بهر صورت در حقیقت امر تغییری حاصل نخواهد شد . بین شما بچه‌ها یك بازی رسم است ، بدینترتیب که یك ردیف آجررا باچند بند انگشت فاصله روی زمین می‌نشانید ، بعد یك آجر را هول میدهید . آن آجر آجر مجاور خود را می‌اندازد وآن یك دیگری را وبهمین ترتیب ادامه می‌یابد تا همهٔ آجرها بیفتند . نخستین عمل یك‌کودك مانند هول دادن نخستین آجراست وبقیهٔ اعمال او تابع آن هستند. اگر شما هم مثل من قادر به دیدن آینده بودید در آنصورت همهٔ آنچه را باید برآن موجودبگذرد میدیدید — زیراپس‌از آنکه نخستین واقعهٔ زندگی او معلوم شد دیگر هیچ چیزی نمیتواند ترتیب زندگی اورا بهم بزند ؛ یعنی هیچ چیزی نمیتواند آنرا تغییر دهد ، زیرا هر عملی جبراً عمل دیگری را باعث میگردد و آن عمل دیگر عمل دیگری را بدنبال می‌آورد واین‌رشته تابه‌آخر کشیده میشود وشخص ناظر میتواند به منتهی الیه این رشته نظر بیندازد و محل و موقع هر عملی را ، از گهواره تا گور ، مشاهده کند.»

«خدا این ترتیب را معین میکند ؟»

« اگر منظور از معین کردن «از پیش معین کردن» باشد ، نه . شرایط واوضاع زندگی خود انسان آنرا معین میکند . نخستین عمل او دومین عمل و همهٔ اعمال بعدی را معین میسازد . حالا من باب مثال فرض کنیم که انسان از روی یکی از حلقه های این سلسلهٔ علل جهش کند ، و آنهم بظاهر حلقهٔ بی‌اهمیتی باشد. فرض‌بگیریم که مقرر بوده‌است شخصی در روز وساعت ودقیقه و ثانیه و جزء ثانیهٔ معینی برسر چاهی برود ؛ واین شخص نرود . مشی زندگی او ازآن لحظه به بعد بکلی تغییر خواهد کرد . از آن لحظه به‌بعد

دیگر زندگیش باآن زندگی که نخستین عمل وی در زمان کودکی برایش معین کرده بود ، بکلی متفاوت خواهدبود، یعنی چه بسا که اگر به سر چاه میرفت به پادشاهی میرسید ، واکنون که این واقعه از زندگیش حذف شده کارش به گدایی بکشد و خرج کفن ودفنش را مردم محض رضای خدا تقبل کنند . من‌باب مثل اگر کریستف کلمب در هر زمانی – مثلا در کودکی – از روی ناچیزترین حلقهٔ سلسلهٔ اعمال خود که نخستین عمل کودکیش آنرا معین ساخته بود می‌جهید ، این جهش مابقی زندگیش را تماماً تغییر میداد ؛ یعنی کریستف کلمب کشیش میشد ودر یك دهکدهٔ ایتالیایی در حال گمنامی از دنیا میرفت و قارهٔ امریکا تا دو قرن بعد کشف نمیشد . این چیزی است که من میدانم : اگر کریستف کلمب از روی یکی از هزاران‌هزارحلقهٔ اعمال‌خودمی‌جهید ، زندگیش‌تماماً تغییرمیکرد.من هزاران‌هزارمشی ممکن زندگی این‌شخص‌را مطالعه‌کرده‌ام و فقط‌در یکی از آنهااست که واقعهٔ کشف امریکا پیش می‌آید . شما مردم گمان نمیبرید که همهٔ اعمالتان بیك اندازه مهم‌اند ؛ وحال آنکه این عین حقیقت است . گرفتن یك مگس در سرنوشت شما به اندازهٔ اقدام به هر عمل دیگری حائز اهمیت است .... »

«مثلا به‌اندازهٔ تسخیر یك‌قاره اهمیت دارد ؟»

« بله . اما اینرا هم بگویم که هیچکس تاکنون از روی یك حلقه نجهیده‌است . این امر تاکنون واقع نشده‌است ! حتی وقتی که شخصی دارد میکوشد تصمیم بگیرد که کاری را بکند یا نکند ، خود این عمل نیز یك حلقه‌است ودر سلسلهٔ اعمال محل خاص خود دارد ؛ و وقتی که آن شخص بالاخره تصمیم به کردن کاری میگیرد، اینهم امری‌است‌که‌قطعاً ومطلقاً محرز ومسلم‌بوده‌است‌که وی‌انجام خواهد داد . اکنون ملاحظه میکنی که انسان هیچیك از حلقه‌های سلسلهٔ اعمال خود را نمیتواند بیندازد . اینکار ازو ساخته نیست . اگر بخواهد که چنین کاری بکند ، خود این فکر نیزیك حلقهٔ اجتناب ناپذیر از سلسلهٔ اعمال او را تشکیل خواهد داد – یعنی فکری خواهد بود که لازم است درست در همان لحظه برایش پیش بیاید ونخستین عمل کودکیش آنرا معین کرده است .»

خیلی وحشتناك بنظر میرسید !

با لحن اندوهباری گفتم : «پس‌بشر محکوم به حبس ابد است ونمیتواند آزاد شود . »

« نخیر ، نمیتواند خود را از قید نخستین عمل کودکیش آزاد کند . ولی من میتوانم اورا آزاد کنم .»

با اشتیاق به او نگریستم .

« من مشی زندگی چندتن ازاهل دهکدهٔ شما را تغییر داده‌ام . »

خواستم ازو تشکر کنم ، ولی اینکار را دشوار یافتم واز آن گذشتم .

« تغییرات دیگری نیز خواهم داد ؛ تو آن لیزا برانت (۱) کوچولو را میشناسی ؟»

«اوه ، بله ، همه اورا میشناسند . مادرم میگوید این دختر بقدری شیرین وزیباست که هیچ دختر دیگری بگردش نمیرسد . میگوید وقتی بزرگ شد مایهٔ افتخار دهکدهٔ ما خواهد شد . بعلاوه همهٔ اهل ده اورا خواهند پرستید ، همانطور که اکنون او را میپرستند . »

« من آیندهٔ اورا تغییر خواهم داد . »

پرسیدم « یعنی آنرا بهتر خواهی ساخت ؟»

« بله . آیندهٔ نیکلاوس را هم تغییر خواهم داد .»

اینبار خوشحال شدم و گفتم : «در خصوص او دیگر لازم نیست سؤال کنم ؛ مسلماً در حق او کمال سخاوت را بخرج خواهی داد .»

« همین قصد را دارم .»

من فوراً در مخیلهٔ خود به ساختن آیندهٔ درخشان نیکی پرداختم واورا به مقام یك سردار نام آور ویکی از ندمای دربار رسانده بودم که متوجه شدم شیطان منتظر است من به حرفهایش گوش بدهم . من از اینکه تصورات بی‌ارزش خود را در برابر او برملا کرده بودم شرمنده شدم ومنتظر ریشخند او بودم . اما او مرا ریشخند نکرد ، بلکه صحبت خود را ادامه داد :

« عمری که برای نیکلاوس مقرر شده شصت ودوسال است.»

گفتم « چقدر عالی !»

« عمر لیزا سی‌وشش سال است : اما همانطور که به تو گفتم من زندگی وعمر آنهارا تغییر خواهم داد . دو دقیقه وربع‌دیگر نیکلاوس از خواب بیدار خواهد شد و خواهد دیدکه‌باران دارد توی اتاق میبارد . مقدر اینبود که نیکلاوس غلتی بزند وباز بخواب برود؛ ولی من مقرر کرده‌ام که اول برخیزد وپنجره را ببندد وسپس بخوابد . این امر ناچیز تمام مشی زندگی اورا تغییر خواهد داد . نیکلاوس صبح دو دقیقه دیرتر از آنچه سلسلهٔ زندگیش ایجاب میکرد از خواب خواهد برخاست ، در نتیجه ازآن به بعد هیچ چیزی مطابق سلسلهٔ قدیم براو نخواهد گذشت . » شیطان ساعتش

1 - Lisa Brandt

را در آورد و چند لحظه‌ای به‌آن نگریست وسپس گفت : «حالا برخاسته است که پنجره را ببندد . زندگیش تغییر کرد ومشی جدیدی آغاز شد . اکنون دیگر نتایج آن خواهد آمد . »

خیلی عجیب بود . من احساس چندش کردم .

« اگر این تغییر پیش نمی‌آمد دوازده روز بعد حوادثی اتفاق می‌افتاد ؛ مثلا نیکلاوس لیزا را از غرق شدن نجات میداد . درست سر موقع ـ یعنی ساعت ده وچهارده دقیقه که از مدتها پیش معین شده بود ـ نیکلاوس در محل حاضر میشد . در اینموقع آب‌کم عمق ونجات غریق آسان می‌بود ، اما‌اکنون نیکلاوس‌چندثانیه دیرتر میرسد . در ظرف این چند ثانیه لیزا دست وپا زنان به جای عمیقتری رسیده است . نیکلاوس حداعلای تلاش خود را می‌کند ، اما هردو غرق میشوند . »

من فریاد کشیدم : «آه ، شیطان ! آه شیطان جان ! »

چشمانم پر از اشك شد : « نجاتشان بده ، نگذار این اتفاق بیفتد ! من نمیتوانم مـــرگ نیکـلاوس را تحمل کنم . نیکـلاوس دوست وهمبازی عزیز من است . فکر مادر بیچارهٔ لیزا را بکن ! »

دامنش را چسبیدم و عجز والتماس کردم ؛ اما اینکارها بخرجش نرفت . مرا دوباره سر جایم نشاند وگفت که باید بقیهٔ حرفهای اورا بشنوم .

«من زندگی نیکلاوس‌را تغییرداده‌ام واین امرزندگی لیزارا دگرگون ساخته‌است. اگراینکاررا نکرده بودم ، نیکلاوس لیزارا نجات میداد و براثر رفتن توی آب سرما میخورد. سپس یکی از شدید ترین اقسام بیماری سرخك ، که خاص نژاد شماست ، عارض او میشد واثرات غم‌انگیزی در او بجای مینهاد . نیکلاوس برای مدت چهل وشش سال بصورت یك تخته گوشت مفلوج ، از گوش کر و از زبان لال واز چشم کور ، در رختخواب می‌افتاد واز خدا طلب مرگ میکرد . میخواهی زندگیش را بصورت اول برگردانم ؟ »

« نه ، نه ، بهیچوجه . محض رضای خدا آنرا همینطور که هست بگذار . »

« بهتر است همینطور باشد . ممکن نبود هیچ حلقهٔ دیگری از زندگی اورا تغییر بدهم وبیش از این به‌او فایده برسانم . او هزاران هزار خط مشی ممکن در پیش داشت اما هیچکدام آنها به زیستن نمی‌ارزید . همه پراز بدبختی و فلاکت بود . اگر من دخالت نمیکردم ، نیکلاوس عمل شجاعانهٔ خودرا دوازده روز دیگر انجام میداد ـ عملی که از آغاز تا انجامش شش دقیقه طول میکشید ـ وتنها پاداشی که میگرفت عبارت بود از آن چهل وشش سال غم و

رنج وبدبختی که بتو گفتم . کمی پیش‌ازاین بتو گفتم که گاه عملی که برای کنندهٔ خود یك ساعت خوشی یا رضایت از نفس را باعث میگردد ، بوسیلهٔ سالها رنج و عذاب پاداش میگیرد یا مجازات میگردد . آن وقتی که این مطالب را گفتم موضوع نیکلاوس یکی از مواردی بود که راجع به‌آن فکر میکردم . »

من پیش خود اندیشیدم که آیا مرگ نابهنگام لیزای بیچاره اورا از چه مصیبتی نجات میدهد . شیطان اندیشه مرا جواب داد :

« اولا از ده سال بهبود یافتن تدریجی از عواقب آن حادثه، ثانیاً از نوزده سال آلودگی وننگ وفساد و جنایت ، وسرانجام از مرگ‌بدست جلاد . لیزا دوازده روز دیگر خواهد مرد . مادرش‌اگر میتوانست اورا از مرگ‌نجات میداد ، ولی آیا من از مادرش مهربانتر نیستم ؟»

« چرا . آه ، چرا . عاقلتر ازو هم هستی . »

« اکنون رسیدیم بر سر قضیه کشیش پطر . او بواسطهٔ دلایل غیر قابل انکار دائر بر بیگناهیش برائت حاصل خواهد کرد .»

« آه شیطان ، چطور چنین چیزی میشود ؟ واقعاً اینطور فکر میکنی ؟ »

« فکر نمیکنم ، بلکه بیقیم میدانم . نام نیك و حیثیت او مجدداً سر جای خود خواهد آمد و کشیش پطر بقیهٔ عمررا بخوشی خواهد گذراند .

« ولی خوشبختی‌اش معلول این علت نیست . من آنروز زندگیش را بنفع او تغییر خواهم داد . او هرگز نخواهد دانست که آبرویش دوباره بازگشته‌است . »

من در ذهن خودم — آنهم باکمی شرم وترس — جویای جزئیات امر شدم ، ولی شیطان توجهی به اندیشه های من ننمود . سپس افکار من متوجه ستاره شناس شد وپیش خود گفتم که آیا ستاره شناس کجاست ؟

شیطان با صدای تندی که بنظرم مثل قهقهه آمدگفت : «در کرهٔ ماه . من اورا به‌آن طرف سرد ماه فرستادم . خودش نمیداند کجاست و حال وروز خوشی هم ندارد . معهذا آنجا برای او جای خوبی است . محل مناسبی است که از آنجا ستارگان خود را رصدگیری کند . هم اکنون به‌او احتیاج خواهم داشت . این آدم زندگی دراز و کثیف و پر درد ورنجی در پیش دارد ، ولی من آنرا تغییر خواهم داد ؛ زیرا من بغضی نسبت به‌او ندارم و کاملا مایلم که لطف ومرحمتی در حق او بکنم . گمان میکنم بهتر است اورا طعمهٔ آتش سازم . »

چه تصورات غریبی از لطف و مرحمت داشت ! اما چه میشود کرد ، فرشتگان اینطور ساخته شده‌اند و عقلشان بیش‌از این قد نمیدهد . کارهای آنها مثل کارهای ما نیست . بعلاوه افراد بشر در نظر آنها هیچ نیستند . آنها را وهم خیالی بیش نمیدانند . بنظرم غریب آمد که او ستاره شناس را به جایی به آن دوری پرت کرده‌است . میتوانست او را به آلمان ببرد که دم دست باشد .

شیطان گفت : « دور است ؟ برای من هیچ جا دور نیست. فاصله برای من وجود ندارد . خورشید کمتر از صدوپنجاه میلیون کیلومتر از اینجا فاصله دارد و نوری که اکنون به ما میتابد هشت دقیقه در راه بوده‌است ؛ ولی من این فاصله ، یا هر فاصلهٔ دیگر را ، در زمانی چنان ناچیز طی میکنم که قابل اندازه‌گیری نیست . کافی است که این سفر را بیندیشم تا انجام بگیرد . »

من دستم را دراز کردم و گفتم : «شیطان ، نور به دست من میتابد ، آنرا بصورت یك جام شراب بیندیش . »

شیطان اندیشید ومن شراب را نوشیدم .

گفت : «جام را بشکن .»

شکستم .

« بفرما ... می‌بینی که واقعی است . اهل ده خیال‌میکردند که آن گلوله های برنجی جادویی است و مانند دود ناپدید خواهد شد . میترسیدند به آنها دست بزنند . شما آدمها موجوداتعجیبی هستید . حالا با من بیا ، کار دارم . اکنون ترا در رختخواب قرار خواهم داد . » گفتن همان و شدن همان . آنگاه شیطان رفت . اما صدایش از میان تاریکی وباران بگوشم میرسید که میگفت :

« بله ، به زپی بگو ، اما به هیچکس دیگر نگو . »

این جواب اندیشهٔ من بود .

۸

خواب به چشمم نمی‌آمد . نه به‌این علت که به سفرهای خود میبالیدم واز اینکه این دنیای درندشت را دور زده به چین رفته بودم وبارتل اشپرلینگ (که بقول خودش «جهانگرد» بود وبه

وین رفته بود واز میان بچه های ازل دورف تنها کسی بود که سفر کرده و عجایب جهان را بچشم دیده بود) دیگر در نظرم قدر و قیمتی نداشت . اگر وقت دیگری بود این موضوع مرا بیدار نگه میداشت ، اما اکنون در من بی‌اثر بود . نخیر ، فکر وخیال من مشغول نیکلاوس بود وافکارم فقط بگرد او وایام خوشی دور میزد که با تفریح وبازی در جنگلها گذرانده بودیم وروزهای دراز تابستان که در کشتزار ها ورودخانه بازی کرده بودیم و زمستان که ، هنگامی که پدر ومادرانمان گمان میکردند به مدرسه رفته‌ایم ، روی یخها سرسرك بازی میکردیم . اکنون نیکلاوس این زندگی را در جوانی ترك میگفت . تابستانها و زمستانها می‌آمدند و میرفتند وما بچه ها مثل سابق بازی‌میکردیم و ول میگشتیم ، ولی جای نیکلاوس خالی میماند . دیگر اورا نمیدیدم . فردا او گمانی نخواهد برد ، بلکه مانند همیشه خواهد بود و شنیدن صدای خندهٔ او ودیدن حرکات سبك و بچگانهٔ او مرا تکان خواهد داد . چون در نظرمن او جسد بیجانی با دستهای زرد و چشمهای تیره بیش نخواهد بود ومن کفن را بدور صورت‌او خواهم دید ، وروز بعد نیز باز نیکلاوس گمانی نخواهد برد وهمچنین روزبعد ودرتمام این‌مدت‌چند روززندگیش‌مثل بادخواهدگذشت. آن‌چیزوحشتناك‌مدام‌به‌اونزدیکتر خواهد شد و سرنوشتش با قدمهای استوار بسوی او خواهد آمد و جز من وزپی هیچکس ازآن خبر نخواهد داشت . دوازده روز — فقط دوازده روز . فکرش هم وحشتناك بود . دراین موقع متوجه شدم که در افکار خودم اورا به‌اسم خودمانی «نیك» و «نیکی» نمیخوانم ، بلکه اسم کامل اورا میبرم ، وآنهم با احترام ، مثل وقتی که انسان از مرده‌ای نام میبرد . همچنین ضمن بیاد آوردن وقایع دوران رفاقتمان ، یکی پس‌از دیگری ، متوجه شدم که این وقایع بیشتر مواردی است که من بااو بد رفتاری کرده یا به‌او آسیب رسانده‌ام . این خاطره ها مرا سرزنش میداد و قلبم از پشیمانی فشرده میشد — عیناً مانند هنگامی که نامهربانیهایمان را نسبت به دوستان رو در نقاب خاك کشیده بیاد می آوریم و آرزو میکنیم که ایکاش برای یك لحظه هم شده باز میگشتند تا ما بتوانیم جلو پایشان بخاك بیفتیم وبگوییم : «رحم کن ومرا ببخش ».

یکبار ، وقتی که ما نه ساله بودیم ، نیکلاوس در حدود یك فرسخ راه دنبال فرمان میوه فروش ده رفت و میوه فروش هم در عوض یك سیب بزرگ عالی باو داد ونیکلاوس آن سیب را در دست گرفته پروازکنان بسوی خانه میدوید وازفرط شوق وشگفتی سراز پای نمیشناخت ، ومن در راه باو برخوردم واو سیب را به من

نشان داد و گمان خیانت به من نمیبرد ولی من سیب را برداشتم وپا به فرار گذاشتم و ضمن دویدن آنرا میخوردم واو بدنبال من میدوید والتماس میکرد و وقتی که مرا گرفت ، منهم تخم سیب را ، که تنها باقیماندهٔ آن بود ، به‌او دادم وزدم زیر خنده . نیکلاوس گریه کنان روانه شد وگفت که قصد داشته آن سیب را به خواهر کوچولوی خود بدهد . این حرف دل مرا آتش زد : چون میدانستم خواهرش تازه از بیماری برخاسته و حالش خرده خرده دارد خوب میشود . اگر نیکلاوس سیب را به‌او میداد ، از تماشای شادی و شگفتی او ، واحساس نوازش او ، برخود میبالید . ولی من خجالت میکشیدم که بگویم از کردهٔ خود شرمنده‌ام. فقط ناسزایی به‌او گفتم — وچنین وانمود کردم که اهمیتی نمیدهم واو هم جوابی نداد . اما در چهره‌اش حالت رنجیده‌ای ظاهر شد ورویش را بطرف خانه‌شان چرخاند . سالهای بعد ، بارها در دل شب این حالت چهرهٔ او پیش چشمم مجسم میشد ومرا سرزنش میکرد وباردیگر شرمنده‌ام میساخت . آن قیافه بتدریج محو شد واز نظرم ناپدید گردید . اما اکنون باردیگر پدیدار شده بود ودیگر محو ومبهم نیز نبود .

یکبار درمدرسه ، وقتی که یازده ساله بودم ، دواتم راریختم ولباس چهار دختررا خراب کردم وبیم آن میرفت که سخت مجازات بشوم، اما تقصیر را بگردن نیکلاوس انداختم واو چوب خورد .

وهمین سال گذشته نیز درمعامله‌ای کلاه سرش گذاشته بودم: بدین‌معنی که من یك قلاب ماهی‌گیری بزرگ که‌ترك خورده بود باو دادم وسه قلاب کوچك سالم ازو گرفتم . نخستین ماهی که گرفت قلاب را شکست، امانیکلاوس نفهمید که‌من مقصرم. وجدانم مرا وادار کرد که یکی ازقلابهای کوچك را به‌او پس بدهم ، ولی نیکلاوس آنرا نگرفت وگفت: «حساب حساب است. درست است که آن قلاب شکسته بود ، اما تو تقصیری نداشتی .»

نه ، نمیتوانستم بخوابم . این ناروهای ناچیزی که باو زده بودم مرا شکنجه میداد وسرزنش میکرد ورنجی که ازآنها میبردم خیلی بدتر ازوقتی بود که‌آدم به‌یك‌آدم زنده بدکرده باشد . نیکلاوس زنده بود، اما زنده بودن او مهم نبود. برای من حکم مرده را داشت. باد هنوز دور و بر شیروانیها ناله میکرد و باران روی شیشه میکوبید .

صبح زپی را پیدا کردم وقضیه را به‌او گفتم . زپی نزدیك رودخانه بود. لبهایش تکان خورد ، اما چیزی نگفت . فقط مات ومبهوت شد ورنگش مثل گچ سفید شد . چند لحظه‌ای بهمین‌حال باقی ماند واشك درچشمش حلقه‌زد . بعد رویش را آنسو کرد ومن

دست دردست او انداختم وباهم قدم زدیم وفکر کردیم ، اماحرف نزدیم . ازروی پل گذشتیم ودرمیان چمزارها روان‌شدیم وبه‌بالای تپه ودرون جنگل رفتیم وسرانجام به‌حرف آمدیم وزبانمان آزادانه بکار افتاد وهمهٔ حرفهایمان دربارهٔ نیکلاوس بود وزندگی‌را که بااو کرده بودیم بخاطر می آوردیم وزپی متصل ، مثل کسی که باخودش حرف میزند ، میگفت :

«دوازده روز ؛ کمتر از دوازده روز !»

بیکدیگر گفتیم که باید درتمام این مدت بااو باشیم وآنقدر که میتوانیم ازمصاحبت او برخوردار شویم . اکنون روزها برایمان گرانبها بود. ولی باتمام این حرفها بدیدن نیکلاوس نرفتیم . دیدن او مثل دیدن آدم مرده بود ، وما میترسیدیم . این مطلب‌را برزبان نیاوردیم ، ولی این چیزی بود که احساس میکردیم. این‌بودکه‌وقتی ازسرپیچی گذشتیم وناگهان بانیکلاوس روبرو شدیم ، یکه خوردیم. نیکلاوس باخوشحالی فریاد کشید :

«آهای! چه خبرتان است؟ مگر جن دیده‌اید؟»

مانمیتوانستیم حرف بزنیم . اما این موضوع اشکالی پیش نیاورد، چون خود نیکلاوس حاضر بود برایمان صحبت کند، زیرا بتازگی شیطان را دیده وازاین امر خیلی خوشحال بود. شیطان راجع به‌سفر ما به‌چین به‌او گفته بود، واو هم ازشیطان خواهش کرده بود که اورا نیز به‌سفری ببرد وشیطان قول داده بود . قرار شده بود که این سفر سفر دراز وعالی وزیبائی باشد و نیکلاوس ازو خواهش کرده بود که مارا هم ببرد ، ولی شیطان گفته بود که نه، شاید یك روز دیگر مارا ببرد ، اما حالا نمیشود . قرار بود که شیطان روز سیزدهم بسراغ او بیاید ، ونیکلاوس ازهم اکنون ساعت شماری میکرد وخیلی بیقرار شده بود .

آن روز روز مرگ نیکلاوس بود . مانیز مانند خودنیکلاوس ساعت شماری میکردیم .

سه‌نفری گردش کنان راه‌درازی را پیمودیم وازجاده هایی که زمان کودکیمان آنهارا دوست میداشتیم‌گذشتیم ودرتمام این مدت راجع به‌ایام گذشته حرف میزدیم .

نیکلاوس خیلی خوشحال وسردماغ بود. ولی‌ما دو نفرنمی توانستیم گرفتگی خاطرمان‌را ازخود دورکنیم. لحن‌حرف زدن مابا نیکلاوس بقدری ملایم ومحبت آمیز بود که اومتوجه شد و خوشش آمد وما مرتب خدمات محبت آمیزی به‌او میکردیم و هر کاری میخواست بکند ، ما میگفتیم: «بگذار این کار را ما برایت بکنیم.» واینهم اورا خرسند میساخت . من هفت قلاب ماهی‌گیری ــ یعنی

همه مایملك خودرا– به‌او دادم واورا وادار به قبول آنها کردم . وزپی هم چاقوی نو وسوت سوتکش‌را که رنگ قرمز زده بود به‌او داد. بطوری که بعدها فهمیدیم اینها همه جبران کلاههایی بودکه در معاملات گذشته سرنیکلاوس‌رفته بود–کلاههایی که‌شایدخودنیکلاوس دیگربیاد نداشت.این کارها بدل‌نیکلاوس اثرکرد: باورش‌نبودکه‌مااورا اینقدر دوست بداریم . غروری که از این محبت احساس میکرد و امتنانی که دربرابر آن ازخود نشان میداد مانند کارد به‌قلب ما فرو میرفت ؛ چون ما بهیچوجه مستحق این امتنان نبودیم . سرانجام، وقتی که ازیکدیگر جدا شدیم ، نیکلاوس رنگش بر افروخته شد وگفت که چنین روز خوشی‌را بعمر خود ندیده بوده است .

وقتی که بخانه بازمیگشتیم زپی گفت: «ما همیشه برای نیکلاوس ارزش قایل بودیم ، اما هرگز مثل حالا که داریم او را از دست میدهیم برایمان عزیز نبوده است.»

فردا و روز بعد ماهمه اوقات فراغت خودرا بانیکلاوس گذراندیم و اوقاتی را که ما (واو) ازکار وسایر وظایفمان میزدیم برآن می‌افزودیم . این عمل برای هرسه‌تا بقیمت دشنام‌های‌سخت‌وتهدید وکتك تمام میشد . هرروز صبح مادونفر باتکان سختی از خواب می‌پریدیم وهمینطور که روز ها یکی پس ازدیگری بسرعت میگذشت میگفتیم :

«فقط ده روز دیگر ، فقط نه روز دیگر ، فقط هشت روز دیگر ، فقط هفت روز دیگر . » مهلت ما متصل کم میشد . در تمام این مدت نیکلاوس خوش وخرم بود وهمیشه ازاینکه ما را مثل‌خود شادمان نمیدید ، متحیر ومتعجب میشد . حداعلای کوشش خودرا میکرد که مارا سردماغ بیاورد ، اما پیروزیش دراین امر همیشه توخالی بود . میدید که شادی ما ازته دل نیست وخنده هایمان‌گویی به‌مانعی برمیخورد ومبدل به آه میگردد . میکوشید که علت را دریابد تا بلکه بتواند مارا دررهایی ازگرفتاریمان یاری کند یالااقل باسهیم‌شدن دراندوهمان بار آنرا بردوش ماسبکتر سازد؛ این بودکه ما برای فریفتن وآرام ساختن او ناچار بودیم دروغهای بسیاری ببافیم .

اما ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که نیکلاوس مدام در کار نقشه کشیدن بود واین نقشه‌ها غالباً ازحد روز سیزدهم تجاوز میکرد! هرگاه این وضع پیش‌می‌آمد، روح‌ما معذب میشد . تمام فکر وذکر نیکلاوس مصروف این میگردید که راهی برای برطرف کردن افسردگی وبازگرداندن نشاط‌ما پیداکند. و بالاخره هنگامی کـه بیش از سه روز دیگر مهلت نداشت فکری بخاطرش رسید که‌خیلی

اورا خوشحال کرد ، واین فکر عبارت بود ازبرپا کردن يك مجلس رقص و بازی دختر و پسر ، و محل آنرا همانجایی که نخستین‌بار شیطان را دیده بودیم وروز آنرا روز چهاردهم معین کرد . این‌تاریخ برای ما وحشتناك بود ، زیرا روز چهاردهم میبایست روز تشییع جنازهٔ او باشد . ما جرأت اعتراض نداشتیم زیــرا اگر اعتراض میکردیم میپرسید «چرا»ومانمیتوانستیم به‌این «چرا» جواب‌بدهیم. نیکلاوس ازما خواست که دردعوت مهمانانش به‌او کمك کنیم وماهم کمك کردیم ــ آخر انسان نمیتواند خواهش دوستی را که چندروزی بیش ازعمرش باقی نمانده رد کند . اما دعوت کردن این مهمانان کار وحشتناکی بود، زیــرا درحقیقت آنهارا به‌مجلس ختم او دعــوت میکردیم .

آن یازده روز روز های وحشتناکی بود ، ومعهذا، بااینکه اکنون عمری بین امروز و آن روز ها فاصله افتاده است ، خاطرهٔ آنها نزد من گرامی وزیبا است . درحقیقت‌این روزها روز هــای رفاقت ومعاشرت بامردهٔ مقدسی بود ومن هیچ رفاقتی را مانند آن صمیمانــه‌و گرانبها ندیده‌ام. دامان ساعتهاو دقیقه‌هــارامی‌چسبیدیم وآنهارا همچنان که میگذشتند وبدیار عدم میرفتند میشمردم ــ مانند شخص مهمی که گنجینه‌اش را سکه سکه ازو میربایند وبرای جلوگیری از آن کاری ازدستش ساخته نیست .

هنگامی که شب آخرین روز فرا رسید ، مابچه‌ها تادیروقت بیرون ماندیم . البته من وزپی بدکاری میکردیم که نیکلاوس را تاآن وقت شب نگه میداشتیم ، اما نمیتوانستیم ازو جدا بشویم ؛ این‌بود که خیلی دیر وقت اورا دم درخانه شان ترك گفتیم . پس‌از رفتن‌او مدتی ماندیم وگوش دادیم وآنچه ازآن میترسیدیم رخ داد؛ یعنی پدر نیکلاوس اورا کتك زد وماصدای جیغ اورا شنیدیم، ولی‌پس‌از لحظه‌ای گوش دادن باشتاب روانه شدیم وازاین واقعه که خودمان باعث آن بودیم سخت متأسف شدیم . برای پدر نیکلاوس هم‌دلمان میسوخت ، زیرا پیش خودمان فکر میکردیم که : «اگر میدانست... اگر میدانست ...»

صبح روز بعد نیکلاوس درمحل معهود به‌دیدن ما نیامد ، بنابراین مارفتیم که ببینیم چه شده است . مادرش گفت :

«پدر نیکلاوس از این کار های شما حوصله اش پاك‌سررفته ودیگر اجازه نمیدهد این وضع ادامه پیداکند. نیمی ازاوقاتی که ما به‌نیك احتیاج داریم پیدایش نیست وبعد معلوم میشود که با شما دونفر مشغول ولگردی بوده . دیشب پدرش اورا کتك زد . اینکار سابق همیشه مرا ناراحت میکرد وبارها من‌واسطه شده‌ام وازپدرش

خواهش کرده‌ام که اورا ببخشد ، ولی اینبار نیکلاوس بیهوده دست به‌دامن من شد، برای اینکه خود منهم اوقاتم ازدست او تلخ شده بود .»

من باصدایی که کمی میلرزید گفتم :

«کاش همین یك دفعه هم اورا نجات داده بودید . اگراینکار را میکردید یك روزی بیاد آوردنش قلبتان را تسلی میداد.»

مادر نیکلاوس مشغول اطوکشیدن بود وپشتش بطرف من بود . بشنیدن این حرف باقیافهٔ متعجب ویکه خورده بطرف من برگشت وگفت :

«منظورت ازاین حرف چیست؟»

من غافلگیر شدم و نمیدانستم چه جواب بدهم ، ودرنتیجه دروضع ناجوری گیر کردم ، چون او همچنان به‌من نگاه میکرد ومن مات مانده بودم ، اما زپی زرنگی کرد وسکوت راشکست :

«خوب دیگر ، اگر اینکار را میکردید البته بیاد آوردنش برایتان خوشایند بود. چون علت اینکه ما دیشب اینقدر دیر کردیم اینبود که نیکلاوس داشت از خوبی ومهربانی شما برایمان تعریف میکرد و میگفت وقتی که شما پهلویش هستید و ضامنش میشوید هرگز کتك نمیخورد . نیکلاوس بقدری گرم صحبت شده بود وماهم بقدری علاقه‌مند بشنیدن تعریفهای اوشده بودیم که نفهمیدیم وقت چطور گذشته وچقدر دیر شده است .

مادر نیکلاوس گفت: «راستی؟ راست میگویی؟» وپیش‌بندش را به‌چشمهایش مالید .

«ازتئودور بپرسید . اوهم میداند .»

مادر نیکلاوس گفت: «نیك من پسر نازنین خوبی است . الهی دستهایم بشکند که گذاشتم دیشب کتك بخورد . دیگر هرگز این کاررا نخواهم کرد . فکرش را بکنید دیشب تمام مدتی که من آنجا نشسته بودم واز دست او عصبانی بودم و نفرینش میکردم او مشغول تعریف ازمن‌بوده .خدایا،کاشکی مامی فهمیدیم !اگرمی فهمیدیم هیچوقت کار خبط و خطا از ما سر نمیزد ؛ ولی افسوس که ما حیوانات کوروبیچاره‌ای هستیم که کورمال کورمال حرکت‌میکنیم ودائماً مرتکب اشتباه میشویم . ازاین به‌بعد هروقت واقعهٔ دیشب را بخاطر بیاورم قلبم فشرده خواهد شد .»

مادر نیکلاوس هم مثل دیگران بود ، گویی درآن روز های شوم هرکس دهان باز میکرد میبایست تن مارا بلرزاند . این مردم دیدهٔ بینا نداشتند ونمیدانستندکه‌آنچه برحسب تصادف ازدهانشان خارج میشود چه حقایق غم‌انگیزی دربر دارد .

زپی پرسید که آیا نیکلاوس اجازه دارد باما بیرون بیاید یا نـه .
مادر نیکلاوس گفت : «متأسفانه خیر، پدرش برای اینکـه بیشتر اورا تنبیه کرده باشد اجازه نداده است که امروز از خانه بیرون برود .»
امید فراوانی درقلب ما پدیدار شد! من اینرا ازچشمان زپی نیز خواندم . ونزد خودانديشيدم كه: اگر نتوانـد از خانه بیرون برود پس غرق هم نمیتواند بشود. زپی برای حصول اطمینان گفت:
«تمام روز را باید توی خانه بماند یافقط صبح را؟»
«تمام روز را . حیف، چه روز خوبی است ونیکلاوس هم صبح عادت ندارد توی خانه بماند . اما حالا دارد نقشهٔ میهمانیش‌را میکشد وشاید همین کار باعث سرگرمی او بشود . خدا کند کـه زیاد دلتنگ نباشد.»
زپی ازحالت چشمان ما درنیکلاوس جرات یافت و پرسید که آیا میتوانیم برویم بالا نزد نیکلاوس واورا سرگرم کنیم یانه .
مادر نیکلاوس بالحن گرمی گفت: «قدم شما بروی چشم . اینرا میگویند دوستی حقیقی . حالا شما میتوانستید توی دشـت وجنگل گردش کنید وخوش باشید . شما بچه های خوبی هستید، هرچند راههایی که برای نشان دادن خوبی خودتان پیدا میکنید غالباً رضایت بخش نیست . این نان شیرینی را برای خودتان بگیرید و اینرا هم ازطرف من به‌نیکلاوس بدهید.»
وقتی که وارد اطاق نیکلاوس شدیم نخستین چیزی که توجه مارا جلب کرد ساعت بود ـ ساعت يك ربع به‌ده را نشان میداد. آیا راست؟ فقط چند دقیقهٔ دیگر از زندگـی او باقیست ! من فشاری درقلب خود احساس کردم .
نیکلاوس از جاپرید وبه ما خوشامد گفت . نقشه هایی که برای مهمانیش کشیده بود اورا سردماغ آورده بود ودیگر احساس دلتنگی نمیکرد .
گفت : «بنشینید وببینید من چکار کرده‌ام . يك باد بادکی درست کرده‌ام که دلتان را خواهد برد . توی مطبخ گذاشته‌ام که خشك بشود ؛ الآن میروم و آنرا می آورم .»
نیکلاوس پولهایی را که يك شاهی صنار جمع کرده بود ، داده بود اسباب بازیهای قشنگ خریده بود که درمهمانی بعنوان جایزه میان بچه ها تقسیم کند، واین اسباب بازیها را بطرز جالب وزیبایی روی میز چیده بود . به‌ماگفت :
«من‌میروم اگربادبادك بقدر کافی خشك نشده بود به‌مادرم



نشستیم و درسکوت محض به‌ساعت خیره شدیم ...

میگویم که یكاطویی رویش بکشد . شما این چیز هارا تماشا کنید تامن برگردم .»

آنوقت ازاطاق بیرون رفت وسوت زنان وتلق تلق کنان ازپله‌ها سرازیر شد .

مابه چیزهای روی میز نگاه نکردیم. هیچ چیز جز ساعت نمیتوانست توجه مارا بخود جلب کند . نشستیم و درسکوت‌محض به‌ساعت خیره‌شدیم وبه‌صدای تیك‌تیك آن‌گوش دادیم و هربار که عقربك ازجا حرکت میکرد باعلامت سرتایید میکردیم که از این مسابقهٔ مرگ وزندگی یك دقیقه دیگر هم گذشت . بالاخره زپی‌نفس عمیقی کشید وگفت :

دودقیقه به‌ده مانده است . هفت دقیقهٔ دیگر هم که‌بگذرد، نیکلاوس ازنقطهٔمرگ خواهد گذشت.تئودور، نیکلاوس نجات‌خواهد یافت . نجات خواهد ...»

«هیس من خیلی ناراحتم. مواظب ساعت باش و حرف نزن .»

پنج دقیقه دیگر هم گذشت . ازفرط هیجان نفس نفس میزدیم . سه‌دقیقهٔ دیگر هم گذشت وصدای پایی روی پلکان شنیده شد . گفتیم :

«نجات یافت !» واز جا پریدیم و بطرف در رفتیم .

مادر نیکلاوس وارد شد . بادبادك را دردست داشت.گفت: «ببینید چه قشنگ است . نیکلاوس خیلی سراین بادبادك زحمت کشید . گمان میکنم ازطلوع آفتاب مشغول بود ووقتی که شما آمدید تازه تمامش کرده بود.» بادبادك را به‌دیوار تکیه داد وخودش عقب ایستاد که آنرا وراندازکند . «این عکسها را خود نیکلاوس کشیده وبنظر من خیلی هم خوب کشیده . البته قبول دارم که عکس کلیسا خیلی خوب درنیامده ، آن پل را نگاه کن، هرکس ببیند درظرف یك دقیقه میتواند پل را تشخیص بدهد . نیکلاوس به من گفت که این بادبادك را بیاورم بالا خدایا ، هفت دقیقه ازده گذشته ومن ...»

«نیکلاس کجاست؟»

«نیکلاوس ؟ آه ، الان می‌آید ، یك‌دقیقه رفت بیرون.»

«بیرون؟»

«بله ، همینکه آمد پائین مادر لیزا آمد وگفت که بچه‌اش گم شده وچون قدری ناراحت بود من به‌نیکلاوس گفتم که دستور پدرش اهمیت ندارد ، برود لیزا را پیدا کند ... آه ، شما دوتا چرا انقدر رنگتان پریده؟ حتماً حالتان بهم خورده ، بنشینید من یك

چیزی برایتان بیاورم . آن نان شیرینی به‌مزاجتان نساخته . آن نان یك قدری ثقیل است ولی من فکر کردم که ...»

بدون آنکه جمله‌اش را تمام کند ناپدید شد وما فقط بطرف پنجره دویدیم دم رودخانه نگاه کردیم. درآنسوی پل جمعیت انبوهی گرد آمده بودند ومردم از هرطرف به‌آن نقطه میدویدند .

«آخ، دیدی کار ازکار گذشت . بیچاره نیکلاوس! آخر چرا مادرش گذاشت که از خانه بیرون برود !»

زپی درحالی که بغض گلویش را میفشرد گفت: «بیابرویم، زود باش دیگر طاقت دیدن مادرش را نداریم ، پنج دقیقهٔ دیگر خواهد فهمید.»

اما مقدر نبود که ما فرار کنیم . مادر نیکلاوس درحالی که شربت تقویت قلب دردست داشت درپای پلکان ظاهر شد و مارا نشاند ودوا را بخورد ما داد . بعد در قیافهٔ ما دقیق شد که اثر آنرا ببیند ، اما ظاهراً راضی نشد . درنتیجه مارا بیشتر نگهداشت و بخودش ناسزا گفت که چرا آن نان شیرینی مضررا به‌ما داده است .

درهمین موقع آنچه نگرانش بودیم رخ داد . بیرون صدای پاشنیده شد وعده‌ای آهسته ، سربرهنه وارد شدند وجسد دو غریق را روی تختخواب نهادند .

مادر بیچاره فریاد زد: «وای خدایا!» وزانو زد که جسد بیجان پسرش را درآغوش گرفت و صورت خیس اورا غرق بوسه ساخت . «وای که من فرستادمش وخودم باعث مرگش شدم . اگر دستور پدرش را اطاعت کرده بودم واورا درخانه نگهداشته بودم ، اینطور نمیشد . من بسزای کار خود رسیدم . دیشب به‌بچه‌ام ظلم کردم ، وبچه‌ام التماس میکرد که جانبش را بگیرم.»

مادر نیکلاوس همینطور گریه وزاری را ادامه داد وهمهٔ زنها گریه کردند ودلشان بحال او سوخت وکوشیدند که اورا تسلیت بدهند ، ولی او گناه خودرا نمی‌بخشید وخاطرش تسلی نمی‌یافت و مرتب میگفت « اگر او را نفرستاده بودم ، حالا صحیح و سالم بود . خدایا من قاتل بچه‌ام شدم.»

وقتی که مردم خودرا بخاطر کاری که کرده اند سرزنش میکنند ، این‌بلاهت آنهارا نشان میدهد . شیطان میداند و هم او گفت که هیچ اتفاقی رخ نمیدهد مگر آنکه نخستین عمل انسان‌آنرا مقدر واجتناب ناپذیر ساخته باشد . بنا براین هیچکس نمیتواند بارادهٔ خود نقشه را تغییر دهد ویایك حلقه از سلسلهٔ وقایع را قطع کند . دراین هنگام صدای جیغ شنیدیم ومادر لیزا شیون کنان بایقهٔ

پاره وگیسوی پریشان خودرا ازمیان جمعیت گذراند وبا فریادو فغان بروی جنازهٔ کودکش افتاد واورا غرق بوسه ساخت . بالاخره پس‌از آن شیون وزاری شدید از جا برخاست ومشتهایش را گره کرد وصورت اشك آلودش سخت وخشمگین شد وگفت :

« دو هفته بود که خوابهای وحشتناکی میدیدم وبدلم برات شده بود که عفریت مرگ عزیزترین چیزهایم را از چنگم خواهد ربود ، وشبانه روز بخاك می‌افتادم واز درگاه خدا تمنی میکردم، که برمن رحم کند وطفل معصومم را از من نگیرد . حالا اینست جوابی که خدا به من داده‌است . »

آه ، خدا فرزندش را از بلایای بسیاری نجات داده بود واو نمیدانست .

مادر لیزا اشك را از چشمان و گونه های خود سترد و لحظه‌ای به فرزندش خیره شد وبا دست صورت وموهای او را نوازش داد وسپس باردیگر بالحن دردناکی به سخن درآمد وگفت : « درآن دل سنگش ذره‌ای رحم پیدا نمیشود . من دیگر هرگز دعا نخواهم کرد . »

آنگاه کودك مرده‌اش را در بغل گرفت وبیرون رفت . جمعیت برایش راه بازکردند. مردم ازکلمات وحشتناکی که اوبزبان آورده بود مات ومبهوت شده بودند . وای که چه زن بیچاره‌ای بود ! همانطور که شیطان گفته بودما خوب وبدرا ازهم تمیز نمیدهیم وهمیشه یکی را با دیگری اشتباه میکنیم . از آن هنگام تاکنون بارها شنیده‌ام که مردم بدرگاه خدا دعا میکنند که جان بیماری را نجات ببخشد ، ولی من خودم هرگز این‌کاررا نکرده‌ام .

روز بعد مراسم تشییع هردو جنازه در کلیسای کوچك دهکده بعمل آمد . همه آنجا حاضر بودند ــ از جمله مهمانان مجلس مهمانی نیکلاوس . شیطان هم بود وبودنش بجا بود ، چه این مراسم به سعی واهتمام او بعمل می‌آمد . نیکلاوس بدون انجام گرفتن تشریفات مذهبی زندگی را بدرود گفته بود و برای بجا آوردن این تشریفات اعانه جمع‌آوری شد تااورا از عالم اعراف بیرون آورند . اما فقط دوسوم پول لازم‌جمع شد وپدر ومادر نیکلاوس میخواستند مابقی را حتی قرض کنند ، ولی شیطان مابقی را داد . شیطان بطور خصوصی به ما گفت که اعرافی وجود ندارد ، اما پول برای این دادم که پدر ومادر نیکلاوس از دلواپسی ونگرانی بیرون آیند . ما بزرگواری اورا ستودیم ، اما او گفت که پول برایم ارزشی ندارد .

درگورستان یکنفر نجار ، که بمناسبت کاری که سال

گذشته برای مادر لیزا کرده بود پنجاه گروش ازو طلبکار بود ، جسد لیزا را بعنوان گروگان نگهداشت . مادر لیزا نتوانسته بود این قرض را بپردازد واکنون نیز قادر به‌پرداخت آن نبود . نجار جنازه را به خانهٔ خود برد و چهار روز آنرا در زیرزمین نگهداشت ودراین مدت مادرلیزا جلو خانهٔ اوگریه وزاری والتماس ودرخواست میکرد . بعد نجار جنازه را بدون تشریفات مذهبی در محوطهٔ گاودانی برادرش دفن کرد . این کار مادر لیزا را از فرط اندوه وخجلت دیوانه ساخت . این زن سربه کوی وبرزن نهاد و میگشت وبه نجار دشنام میداد وبه قوانین امپراطوری و کلیسا اهانت میکرد ودیدن او دل‌انسان‌را بدرد می‌آورد . زپی ازشیطان خواهش کرد که در این قضیه مداخله کند ، اما شیطان گفت که این نجار وسایرین همه افراد نژاد بشر هستند و آنچه میکنند کاملاً شایسته وبرازندهٔ این نوع حیوان است وافزود که اگر چنین اعمالی فی‌المثل از یك الاغ سر میزد من فوراً مداخله میکردم ، وهرگاه شما چنین چیزی دیدید مرا خبر کنید که جلو آنرا بگیرم . — ما اینطور فهمیدیم که شیطان این را از روی طعن وتمسخر میگوید ، چو مسلماً این قبیل اعمال از هیچ الاغی سر نمیزند .

اما پس‌از چند روز دیدیم که پریشانی آن زن بیچاره‌برایمان قابل تحمل نیست ؛ این بود که باخواهش والتماس از شیطان خواستیم که ببیند آیا میتواند راهی پیش پای او بگذارد که بنفعش تمام‌شود یانه . شیطان‌گفت مطابق‌درازترین راههای‌ممکن‌برای‌این‌زن چهل سال دیگر زندگی میسراست ومطابق کوتاهترین راهها بیست ونه‌سال ؛ و هردوی این راهها پراز غم واندوه وگرسنگی و برهنگی وسرما ورنج ومرارت است . تنها اصلاحی که شیطان میتوانست بکند این‌بودکه این زن سه‌دقیقهٔ دیگر از یکی از حلقه های سلسله وقایع زندگی خود جهش کند واز ما پرسید که اینکار را بکنم یا نه . این مهلت برای تصمیم گرفتن بقدری تنگ بود که اعصاب ما داشت تحت فشار خرد میشد وقبل از آنکه فرصت پیداکنیم و جزئیات‌آن را جویا شویم ، شیطان گفت که چند ثانیهٔ دیگر فرصت از دست میرود وما فریاد زدیم : «بکن!»

شیطان گفت : «تمام شد . آن زن داشت از سرپیچی میگذشت ومن اورا بازگرداندم . این عمل‌راه زندگی‌اورا تغییر داد .»

« شیطان ، اکنون چه پیش خواهد آمد ؟»

« هم اکنون در حال پیش آمدن است . آن زن دارد با

فشير (۱) نساج صحبت میکند . فیشر در نتیجهٔ عصبانیت دست بکاری میزند که اگر این اتفاق رخ نداده بود مرتکب نمیشد . وقتی که آن زن بالای سر دخترش ایستاده بود وآن کلمات کفر آمیز را برزبان میراند فیشرهم حاضر بود . »

« یعنی چکار خواهد کرد ؟ »

« هم‌اکنون دارد میکند ؛ یعنی دارد آن زن را لو میدهد. سه‌روز دیگر اورا خواهند سوزاند. »

زبان ما بند آمد و ازوحشت برجای خشك شدیم ، زیرا اگر ما مداخله نمیکردیم آن زن دچار این سرنوشت وحشتناك نمیشد. شیطان متوجه این افکار شد و گفت :

« آنچه شما فکر میکنید حقیقتاً انسانی است – یعنی احمقانه است . این زن از سرنوشت وحشتناکی نجات یافته است. او هر وقت میمرد به‌بهشت میرفت و این مرگ ناگهانی او را بیست و نه سال زودتر از استحقاقش به‌بهشت میبرد ، و بدینترتیب از بیست و نه سال رنج و بدبختی نجات می‌یابد . »

یك لحظه پیش ما داشتیم به‌خود ناسزا میگفتیم که دیگر برای دوستانمان هیچ لطف و مرحمتی از شیطان طلب نکنیم ؛ چون ظاهراً او جز کشتن اشخاص هیچ لطف ومرحمتی نمیشناخت. ولی اکنون شکل قضیه بکلی تغییر یافته بود و ما از کاری که‌کرده بودیم خوشحال‌بودیم واندیشهٔ آن ما را سرشار از خوشی‌میساخت.

پس‌ازمدت کوتاهی من برای فیشر احساس نگرانی‌کردم و با ترس و لرز پرسیدم : «آیا این واقعه زندگی فیشر را هم تغییر میدهد ؟ »

« تغییر ؟ البته تغییر میدهد ؛ آنهم تغییر اساسی . اگر لحظهٔ پیش خانم برانت را ندیده بود سال دیگر میمرد ، یعنی در سی و چهار سالگی . اکنون نود سال عمر خواهد کرد و زندگی‌مرفه وراحتی خواهد داشت . »

ما از کاری که برای فیشر انجام داده بودیم احساس شادی و غرور فراوانی میکردیم و انتظار داشتیم که شیطان نیز دراین‌حال و احساس با ما همراهی کند اما هیچ نشان شادی در او دیده نشد و این امر ما را ناراحت کرد. منتظر شدیم که خودش به زبان بیاید ، اما چیزی نگفت ؛ این بود که ما برای آرام کردن خاطر نگران خود پرسیدیم که آیا این امر بضرر فیشر تمام‌میشود ؟ شیطان لحظه‌ای این سوآل را زیر ورو کرد ، سپس با قدری

1 - Fischer

تردید گفت :

« راستش‌را بخواهید موضوع حساسی است. مطابق‌چندین راه ممکنی که قبلا پیش‌پای او باز بود فیشر به‌بهشت میرفت .»

وحشت ما را برداشت : « آه ، شیطان ، پس بـا وضع فعلی ... »

« خوب ، ناراحت نشوید . شما صمیمانه میکوشیدید که لطفی درحق او بکنید و همینقدر برای تسلای خاطرشماکافیست .»

« وای ، وای ، آخر این موضوع چه تسلایی میتواند به‌ما بدهد ؟ تو میبایست به‌مابگویی که چکارداریم میکنیم ، درآنصورت اینکار را نمیکردیم . »

لیکن این حرف درشیطان تأثیری نبخشید . او هرگز درد یا اندوهی احساس نکرده بود و از کم و کیف این احوال اطلاع درستی نداشت . فقط بطور نظری ، یعنی بطور عقلانی ، آنها را میشناخت . البته اینطور شناختن فایده‌ای ندارد . انسان اگـر به‌تجربه این چیزها را نفهمد جز تصور مبهم و نارسایی ازآنها نخواهد داشت. ما با تمام قوا کوشیدیم باو بفهمانیم که چه امر وحشتناکی رخ داده است و ما چقدر از این واقعه ناراحت‌شده‌ایم؛ اما پیدا بود که شیطان موضوع را درك نمیکند . گفت بنظر من مهم نیست‌که فیشر به دوزخ میرود یا بهشت. در بهشت جای اوخالی نخواهدبود ، چون نظایر او آنجا زیاد است . ما سعی‌کردیم باو بفهمانیم که از مطلب بکلی پرت است و کسی که باید دراین امر قضاوت کند خود فیشر است ولاغیر ؛ اما کوشش ما به‌جایی‌نرسید و شیطان گفت که من اهمیتی به فیشر نمیدهم چون فیشر فراوان پیدا میشود .

لحظهٔ بعد فیشر ازآنسوی جاده گذشت . دیدن او و بیاد آوردن سرنوشتی که درانتظارش بود و اینکه ما باعث و بانی آن بودیم حال ما را منقلب‌ساخت . اما خود اوچه بی‌خبربودونمیدانست که چه برسرش آمده است ! ازقدمهای چابك و حرکات زرنگش پیدا بودکه از آن بدی که در حق خانم برانت کرده بود چقدرراضی است. با حالت انتظار مرتب به پشت سر خود نگاه میکرد . چیزی نگذشت که خانم برانت ، که زنجیر به‌دست و پا داشت و مأمورین او را تحت‌الحفظ میبردند ، پیدا شد . جماعتی پشت سرش راه افتاده بودند و فریاد میزدند : « کافر مرتد !» ازمیان آنها بعضی همان همسایگان و دوستان روزهای خوش او بودند . عده‌ای میکوشیدند که او را کتك بزنند و مامورین آنقدر بخودشان زحمت نمیدادند که جلو آنها را بگیرند .

« آه ، شیطان ، جلو اینها را بگیر !» قبل‌ازآنکه بیادبیاوریم که شیطان بدون تغییر دادن زندگی آنها نمیتواند اینکار را بکند ، این کلمات از دهان ما خارج شد . شیطان آهسته بطرف آنها فوت کرد و آنها تلوتلو خوردند و به‌هوا چنگ انداختند وبعدازیکدیگر جدا شدند و جیغ‌زنان هریك بسویی گریختند ــ گویی از درد تحمل‌ناپذیری رنج میبردند . شیطان با آن فوت یك دنده از یکایك آنها شکسته بود . ما بی‌اختیار پرسیدیم که آیا زندگی آنها تغییری یافته است ؟

« بله ، البته . بعضی عمرشان دراز شده و بعضی کوتاه . عدهٔ کمی ازاین تغییر بطرق مختلف فایده میبرند ، اما فقط همان عدهٔ کم . »

نپرسیدیم که آیا همان سرنوشت فیشر بیچاره‌راگریبانگیر آنها ساخته‌ایم یانه . میل نداشتیم بدانیم . به‌میل باطنی شیطان برای مهربانی کردن به‌مردم اعتقاد کامل داشتیم ، ولی به‌صحت قضاوت او بی‌اعتقاد شده بودیم . دراین هنگام بودکه شوق فزایندهٔ ما به‌اینکه ازو بخواهیم نظری به‌زندگی خود ما بیندازد وآنرا اصلاح کند ، رفته رفته از دل ما رخت بر بست و علائق دیگری جای آنرا گرفت .

موضوع محاکمهٔ خانم برانت یکی دو روز نقل مجالس دهکده بود و آن بلای اسرارآمیزی که بر سر آن جماعت آمده بود همه را درشگفت کرده بود و جلسه محاکمهٔ خانم برانت مملو از جمعیت شد. خانم برانت سهل و ساده محکوم شد ، زیرا درهمان جلسهٔ محکمه نیز آن کلمات کفرآمیز را باردیگر برزبان آورد وگفت که حاضر نیستم آنها را پس بگیرم . هنگامی که باو اخطارکردند با این کار جان خود را بخطر می‌اندازی ، گفت چه بهتر ، برای اینکه من از جان خود سیر شده‌ام ، حاضرم با شیاطین در جهنم بسر ببرم ولی چشمم به‌دلقکهای این ده نیفتد . او را متهم کردند که دنده‌های مردم را بقوت سحر و جادو شکسته است و ازو پرسیدند که آیا جادوگری یا نه . با خشم گفت :

« نه ، اگر من چنین قدرتی میداشتم ، خیال میکنید شما مردم ریاکار را پنج‌دقیقه زنده میگذاشتم ؟ نخیر . همهٔ شما را میکشتم . حکمتان را بدهید و مرا راحت بگذارید که از دیدار روی شما خسته شده‌ام . »

بدینترتیب خانم برانت مجرم شناخته شد و محکمه اورا تکفیر کرد و از نعمات بهشت محروم و به‌آتش دوزخ محکومش ساخت. آنگاه پلاس براو پوشاندند و تحویل قوای نظامیش دادند و

به‌میدان بازارش بردند . دراین مدت ناقوس کلیسا با ابهت تمام نواخته میشد . مادیدیم که اورا به چوبهٔ اعدام بستند و نخستین پردهٔ کبود رنگ دود را که در هوای آرام برخاست تماشاکردیم . آنگاه بود که چهرهٔ خشمگین او نرم و ملایم شد و با لحن مهربانی به‌جماعت انبوهی که دربرابرش ایستاده بودند گفت :

« درایام خیلی قدیم ، وقتی که ما اطفال معصومی بیش نبودیم ، شما همبازی من بودید . بخاطر آن ایام من شما را می‌بخشم . »

سپس ما از آنجا دور شدیم و دیگر سوختن او را ندیدیم ، اما باآنکه انگشت توی گوشهایمان گذاشتیم ، صدای جیغهای او را شنیدیم . هنگامی که صدایش خاموش شد دانستیم که علیرغم تکفیر محکمه اکنون در بهشت بسر میبرد ، واز مرگ او خوشحال شدیم و ازاینکه باعث آن مرگ شده بودیم متاسف نبودیم .

چندی پس‌ازاین ماجرا یکروز باردیگر سروکلهٔ شیطان پیدا شد . ما همیشه نگرا ن‌آمدن او بودیم زیرا با بودن او زندگانی هرگز ملال‌انگیز نبود . این‌بار شیطان درهمان جایی‌که نخستین‌بار در جنگل‌اورا دیده بودیم بسراغمان آمد . چون بچه بودیم ازوخواستیم نمایشی برای ما بدهد و ما را سرگرم کند .

شیطان‌گفت : « بسیار خوب . میل دارید تاریخ تکامل نوع بشر را ببینید ، یعنی تاریخ تکامل آن چیزی که بشر اسمش را تمدن گذاشته است ؟»

گفتیم که بله ، میل داریم .

شیطان با یك فکرکردن آن محل را بصورت باغ بهشت درآورد و ما هابیل را دیدیم که درعبادتگاه خود مشغول عبادت است . بعد قابیل در حالی‌که قلبه سنگ خودرا در دست داشت بطرف او آمد و پیدا بود که ما را نمی‌بیند بطوری‌که اگر من خودم را کنار نمی‌کشیدم پایم را لگد میکرد . آنگاه بزبانی‌که ما نمی‌فهمیدیم با برادر خود حرف‌زد ، بعد عصبانی شد و بنای توپ و تشرزدن را نهاد و ما فهمیدیم که اکنون چه‌خواهد شد و لحظه‌ای سر خود را برگرداندیم ، اما صدای ضربات قلبه سنگ و فریاد و ناله را شنیدیم ؛ سپس سکوت حکمفرما شد و بعد هابیل را دیدیم که در خون خود غوطه‌ور است و دارد جان میدهد و قابیل بالای سرش ایستاده وبی‌آنکه آثار پشیمانی از چهره‌اش هویدا باشد با نگـاه انتقام‌جو اورا مینگرد .

آنگاه این منظره ناپدید شد و پس‌از آن یك سلسله جنگها و قتل‌ها و کشتارهای نامعلوم آمد . بعد طوفان نوح رخ‌داد وکشتی

نوح درمیان امواج خروشان بالا و پایین میرفت و از فاصلهٔ دور کوههای مرتفع درپس‌پردهٔ باران بطور محو و مبهم دیده میشد. شیطان گفت:

« پیشرفت نژاد شما رضایت‌بخش نبود، اینست که‌اکنون یکبار دیگر فرصت تکامل و ترقی به‌آن داده میشود. » صحنه‌عوض شد و خود نوح را دیدیم که از بادهٔ ناب سرمست بود.

بعد شهر لوط را دیدیم و شاهد بودیم که درآن شهر بقول شیطان درجستجوی « دو سه نفر آدم محترم» میگشتند. بعد لوط پیغمبر را با دخترانش درغار دیدیم.

بعد نوبت جنگهای عبرانیان رسید و دیدیم که فاتحان، بازماندگان جانب مغلوب را با گله‌های گاو وگوسفندشان قتل عام میکنند و دختران جوان آنها را زنده زنده میگیرند و بین خود تقسیم میکنند.

بعد جیل آمد و او را دیدیم که وارد خیمه شد وبه‌شقیقهٔ مهمانی که درخواب بود میخ‌کوبید، وما بقدری نزدیك بودیم که وقتی خون فواره زد و به‌شکل جوی باریکی جلو پای ما راه افتاد اگر میخواستیم میتوانستیم پای خود را به‌آن خون آغشته سازیم.

بعد جنگهای مصر و یونان و روم و خونریزیها وکشتارهای وحشتناك پیش آمد و خیانت رومیان را نسبت به کارتاژیها و قتل عام مشمئزکنندهٔ آن قوم دلیر رادیدیم؛ همچنین شاهد حملهٔ قیصر به‌بریتانیا بودیم که بقول شیطان « علت آن این نبود که وحشیان جزیرهٔ بریتانیا به‌او آزاری رسانده بودند بلکه سببش این بود که قیصر سرزمین آنها را میخواست و قصد داشت مواهب تمدن را بربیوه‌زنان و یتیمان آنجا ارزانی‌کند. »

سپس مسیحیت بدنیا آمد. آنگاه قرون مختلف تاریخ اروپا از جلو چشم ما رژه رفتند و مسیحیت را دیدیم که دست در دست تمدن از خلال این قرون گذشت و بقول شیطان، همه‌جا پشت‌سر خود قحطی و مرگ و فلاکت وسایر علایم ترقی‌نژاد بشر را ازخود بجا گذاشت. »

خلاصه همه‌اش جنگ و دگر جنگ و باز جنگ بود که در تمام اروپا، بل در تمام جهان، دیده میشد. بقول شیطان « گاهی بخاطر منافع خصوصی‌خاندانهای سلطنتی وگاهی برای منکوب‌کردن یك ملت ضعیف جنگ درمیگرفت، اما هرگز نشد که هیچ جنگی از طرف ملت متجاوز به‌منظوری خیر و پاکیزه آغاز گردد ــ چنین جنگی درسراسر تاریخ بشر سابقه ندارد. »

سپس شیطان گفت: « خوب، اکنون که تاریخ تکامل و

ترقی نژاد خودرا تا عصر حاضر دیدید ، باید اذعان کنیدکه درحد خود بسیار عالی بود . اکنون باید آینده را نشان بدهیم .»

سپس کشتارهایی به‌ما نشان‌دادکه ازلحاظ امحاء حیات بشری از آنچه قبلا دیده بودیم وحشتناکتر و ازلحاظ تجهیزات جنگی صدبار ویران‌کننده‌تر بود .

شیطان گفت : « ملاحظه میکنید که بطور مداوم ترقی ادامه دارد . قابیل جنایت خودرا بوسیلهٔ یك قلبه سنگ مرتکب‌شد، عبرانیان بوسیلهٔ نیزه و شمشیر خون مردمان را میریختنـــد ، یونانیان زره‌و فن ظریف تشکیلات نظامی وسرداری را بدان افزودند، مسیحیان توپ و باروت آوردند ، و همین ملت تاچندی دیگربقدری درفن آدم‌کشی ترقی خواهد کرد که عموم مردم معترف خواهندشد که الحق اگر تمدن مسیحی نبود جنگ تا ابدالدهر امری ناچیز و بی‌مقدار باقی میماند . »

آنگاه شیطان به‌سنگدلانه‌ترین طرزی شروع به‌خندیدن‌کرد و نژاد بشر را بباد تمسخر گرفت ، وحال آنکه میدانست آنچه میگوید باعث رنجش و آزردگی ما میگردد . این کاری بود که فقط از یکنفر فرشته برمی‌آمد . آخر رنج‌بردن درنظر آنها معنی ومفهومی ندارد ؛ آنها جز آنچه بطور افواهی شنیده‌اند از مفهوم درد ورنج اطلاعی ندارند .

چندبار من وزپی با فروتنی تمام کوشیده بودیم که او را به‌دیانت مسیح مشرف کنیم ، و چون او هم ساکت مانده بود ما سکوت او را حمل بر رضا کرده بودیم . اما از این حرفهای او معلوم میشد که ما نتوانسته بودیم تاثیر عمیقی دراو بکنیم. این فکر مارا متأسف ساخت و دانستیم که یکنفر مبلغ مسیحیت وقتی که امیدش به‌نومیدی مبدل میگردد چه‌حالی پیدا میکند . ولی چون میدانستیم که اکنون وقت آن نیست که نیت خود را دنبال کنیم ، اندوهمان را پیش خودمان نگه داشتیم .

شیطان‌آن خندهٔ سنگدلانهٔ خود را تمام کرد وگفت: «بعلاوه پیشرفت بسیار جالبی است. درظرف پنج یا شش هزارسال پنج یا شش تمدن طلوع‌کرده و ببار آمده و بردنیا حکمفرما شده و سپس افول کرده و ناپدید شده است . جز تمدن اخیر هیچیك از تمدنها نتوانسته‌اند یك طریقهٔ آدم‌کشی که وافی به‌مقصود باشد ابداع‌کنند. چون کشتار مردم هدف عمدهٔ نژاد بشر را تشکیل میدهد ، همهٔ این تمدنها حداعلای کوشش خودرا کرده‌اند ، ولی فقط‌تمدن‌مسیحی است‌که توانسته دراین زمینه به‌پیروزیهای پرافتخار نایل گردد . یکی دو قرن دیگر همه قبول خواهند کرد که بهترین و قادرترین

آدم‌کشان درمیان مسیحیان پیدا میشوند ، و آنوقت است که دنیای شرك و کفر همچون طفل دبستانی ازمسیحیان‌درس‌خواهد گرفت- البته نه برای فراگرفتن دین آنها ، بلکه برای یادگرفتن طرز کار توپهایشان . ترکها و چینیها از آن توپها خواهند خرید تا مبلغین مسیحی را بدم آنها بگذارند .

دراین هنگام نمایش شیطان بار دیگر راه افتاده بود و جلو چشم ما درظرف دو سه قرن ملت پس از ملت گذشتند . این ملتها صف بی‌انتهای عظیمی را تشکیل میدادند و باهم گلاویز میشدند و تلاش وتقلا میکردند و در دریایی ازخون که به‌دود جنگ آلوده بود غوطه میخوردند و ازمیان این دریای خون پرچمها میدرخشید و گلوله‌های سرخ از دهانهٔ توپها به‌پرواز درمی‌آمدند و مدام غرش توپ و فریاد و فغان زخمیان و پرندگان بگوش میرسید .

شیطان با آن خندهٔ شیطانیش گفت : « نتیجهٔ این کارها چه میشود ؟ هیچ . هیچ چیزی عاید شما نمیشود . همیشه‌همانجایی که فرو رفته‌اید سردر می‌آورید . یك ملیون سال است‌که این نژاد روی این خط حرکت کرده و همین عمل مهمل بی‌معنی را مرتباً تکرار کرده است. حال مقصود و هدف ازاین عمل چیست ، هیچ حکمت و فلسفه‌ای نمیتواند حدس بزند ! کیست که از این اعمال فایده میبرد ؟ هیچکس ، جز مشتی سلاطین غاصب و اشرافی که مردم را تحقیر و تخفیف میکنند و اگر دست به آنها بزنید احساس میکنند که آلوده و کثیف شده‌اند و اگر بدرخانه‌شان بروید در را بروی شما می‌بندند ؛ همان کسانیکه شما بردگیشان را می‌کنید ، برایشان میجنگید ، و در راهشان جان میدهید ، و نه‌تنها ازاین‌کار خجالت نمیکشید ، بلکه افتخارهم میکنید؛ همان‌کسانی‌که وجودشان اهانت دائمی به‌شما است و شما از شوریدن درمقابل این اهانت دائمی میترسید ؛ کسانی‌که از صدقات شما روزگار میگذارند و معهذا رفتارشان با شما رفتار ولی‌نعمت باگدا است ؛ کسانی که با شما به‌زبان خداوند یا برده سخن میگویند و بزبان برده با خداوند جواب میشنوند ؛ کسانی‌که شما با زبان آنها را میپرستید و حال آنکه در قلب خود - اگر قلبی داشته باشید - خود را بخاطر این پرستش نفرین میکنید . آدم ابوالبشر یکنفر ریاکار و جبون بود و این صفات هنوز در تخم و ترکهٔ او بقوت خود باقی است : این شالوده‌ایست که تمدن باید تماماً روی آن بنا شود . بنوشیدبسلامتی بقای ریا و جبن ! بنوشید بسلامتی توسعه و تزاید ریا و جبن ! بسلامتی ... » دراینموقع شیطان از چشمان ما خواند که چقدر رنجیده‌ایم خنده‌اش را خورد و رفتارش را عوض کرد . بعد با

ملایمت گفت: «نه، بسلامتی همدیگر مینوشیم و یقهٔ تمدن را رها میکنیم. شرابی که بصرف میل ما از هوا در دستهایمان ریخته‌است شراب زمینی‌است و بدرد آن شعار دیگری که دادم میخورد. جامها را بدور بیندازید، اکنون از آن شرابی خواهیم خورد که تاکنون این جهان خاکی نظیر آن را بخود ندیده است.»

ما اطاعت کردیم و دست بردیم و آن جامهایی را که از آسمان فرود می‌آمد گرفتیم. جامهای شکیل و زیبائی بود؛ اما جنس آن از هیچ ماده‌ای که ما میشناسیم نبود. این جامها انگار جان داشتند وحرکت میکردند، و بدون شك رنگهای آنها در حرکت بودند. رنگهاشان بسیار درخشان و روشن بودند، و هرگز قرار نمیگرفتند، بلکه بصورت امواج رنگین سرشار از زیبایی نوسان میکردند و بیکدیگر بر میخوردند و درهم میریختند و بصورت توده‌های رنگ مسحورکننده به‌اطراف میپاشیدند. بنظرمن مانند حبابهای رنگینی بودند که درمیان امواج خود را میشویند و انوار آسمانی خود را باطراف می‌پراکنند. جامها را به چیزی تشبیه‌کردم اما هیچ‌چیز که بتوان خود شراب راباآن قیاس‌کرد وجود ندارد. شراب را نوشیدیم وخود را درحال نشئه‌وخلسهٔ غریب وجاودانه‌ای یافتیم. گویی بهشت پنهانی در ما حلول کرده بود. چشمان زپی پراز اشك شد وگفت:

«ما هم یکروز آنجا خواهیم بود و آنوقت ...» نگاه ترس آلودی به‌شیطان انداخت و بنظر من امیدوار بود که شیطان بگوید: «بله، توهم روزی درآنجا خواهی بود،» اما شیطان مثل اینکه حواسش جای دیگر بود و چیزی نگفت. این‌امر مرا سخت ترساند؛ برای اینکه من میدانستم که شیطان شنیده بود. هیچ‌چیز گفته یا ناگفته‌ای ازو پنهان نبود. زپی بیچاره هم قیافهٔ ناراحتی پیداکرد و حرف خود را ناتمام گذاشت. جامها از زمین برخاستند و ازنظر ناپدید شدند. چرا این جامها نزد ما نماندند؟ رفتن آن‌ها نشانهٔ بدی بنظر میرسید و بهمین جهت مادلتنگ و گرفته خاطر شدیم. آیا من باردیگر جام خود را خواهم دید؟ آیا زپی جام خود را خواهد دید؟



غره آن زن را به‌دار آویختند ، ومن
باآنکه دلم‌به‌حالش می‌سوخت سنگی
لرف او انداختم ...

۹

تسلط شیطان بر زمان و مکان اعجاب‌انگیز بود. زمان و مکان برای او وجود نداشت؛ آنها را از مخترعات بشر مینامید و میگفت که اینها چیزهای مصنوعی است. ما بارها بااو به‌دورترین نقاط کرهٔ زمین میرفتیم و هفته‌ها و ماهها میماندیم و معهذا هرگز غیبتمان بیش‌از جزیی از ثانیه بطول نمی‌انجامید. این موضوع از روی ساعت معلوم میشد. یك روز مردم دهکدهٔ ما خیلی ناراحت بودند، چونکه هیأت ضدجادوگری جرأت نمیکرد برضد ستاره‌شناس یا کشیش آدلف اقدام کند. این هیأت درواقع فقط زورش به‌فقرا و مردم بی‌کس وکار میرسید. این‌بود که کاسهٔ صبر مردم لبریزشد و خودشان به‌گرفتن جادوگران پرداختندوبه‌تعقیب زن‌نجیب‌زاده‌ای پرداختند که معروف بود با فنون شیطانی بیماران را معالجه میکند، یعنی بجای آنکه طبق رسم و قاعده با خون گرفتن و عملیات دلاکی بیماران را علاج کند، آنها را شست وشو میداد و به‌آنها غذا میخوراند. این زن، درحالی که انبوه مردم ناسزاگویان وعربده‌کشان سربدنبالش گذاشته بودند، میدوید و به‌خانه‌ها پناه میبرد، اما درها بروی او بسته میشد. بیش از ربع ساعت اورا تعقیب کردند و ما هم برای تماشا همراه جمعیت بودیم و بالاخره آن زن خسته شد و ازدویدن باز ماند و مردم اورا گرفتند. آنگاه اورا بطرف درختی کشاندند و طنابی بروی پایش انداختند و کوشیدند که پایش را توی خفت طناب بیندازند، و درحین این‌کار عده‌ای اورا گرفته بودند و او گریه و زاری و التماس میکرد و دختر جوانش ناظر آن اعمال بود و میگریست، اما جرات نمیکرد چیزی بگوید.

بالاخره‌آن زن را بدار آویختند، و منهم با آنکه دلم بحالش میسوخت سنگی بطرف او انداختم؛ آخر همه سنگ می‌انداختند و هرکسی مواظب پهلو دستی خود بود و اگر منهم به‌دیگران تأسی نمی‌جستم متوجه میشدند و ناچار دراینخصوص بین مردم حرفهایی زده میشد. شیطان زد زیر خنده.

همهٔ کسانی‌که نزدیك بودند به‌او نگاه کردند. ازاین حرکت او متعجب بودند و پیدا بود که خوششان نیامده است. آن‌لحظه برای خندیدن بهیچوجه مناسب نبود، زیرا اعمال و رفتار آزادانهٔ او وموسیقی فوق‌العاده‌اش او را درتمام ده مورد سوءظن قرارداده و بسیاری از مردم را نهانی بااو بد ساخته بود. دراین‌هنگام آهنگر

درشت اندام ده توجه مردم را بسوی خود جلب کرد و بصدای بلندی، که همه بشنوند گفت :

« به‌چه میخندی ؟ جواب بده ! بعلاوه خواهش میکنم به‌این حضار توضیح بده چرا سنگ نمی‌اندازی ؟»

« بله ، لازم نیست خودت را بکوچهٔ علی‌چپ بزنی ، من مواظب تو بودم . »

دوصدای دیگر فریاد زدند : « بله ،منهم هوای تراداشتم .»

شیطان‌گفت : « سه نفر شاهد : مولر (۱) آهنگر ، کلاین(۲) شاگرد قصاب و فایفر (۳) پیله‌ور نساج ، یعنی‌سه‌نفر دروغگوی‌خیلی عادی . غیرازاینها هم کسی هست ؟»

آهنگر با لحن تهدید آمیزی گفت : « بودن و نبودن کسان دیگر مهم نیست . نظر تو هم دربارهٔ ما اهمیتی ندارد . سه نفر کافی است که حساب ترا برسند . باید ثابت‌کنی که سنگ انداخته‌ای والا حسابت پاك است . »

جمعیت فریاد زدند : « بله ، همینطور است ، » و تا آنجا که میتوانستند به‌مرکز دعوا نزدیك شدند .

آهنگر که از سخنگویی و قهرمانی خود بخود میبالیدگفت: « اول باید به آن سوآل دیگر جواب بدهی . چرا میخندی ؟»

شیطان لبخندی زد و با لحن خوشایندی گفت : « به این میخندم که می‌بینم سه نفر آدم جبون و بزدل که یك پای، خودشان لب‌گور است به زن محتضری سنگ می‌اندازند .»

مردم خرافاتی ازشنیدن این حرف چنان تکان خوردند که خود را عقب کشیدند و نفس را در سینه حبس کردند . آهنگر لاف‌زنان گفت :

« زکی ! تو از مرگ ما چه خبر داری ؟»

« من ؟ من از همه چیز خبر دارم . من کارم فالگیری است و وقتی که تو وچندنفر دیگر دستتان رابلندکردید ، کف دستتان را دیدم . یکی از شما هفتهٔ آینده خواهید مرد ، یکنفر دیگر همین امشب خواهد مرد ونفر سوم پنج‌دقیقه بیشتر به‌مرگش‌باقی‌نیست– بفرمائید ، آنهم ساعت !»

گفتهٔ او در مردم اثر کرد . رنگ ازچهره‌ها پرید وبی‌اختیار همه بطرف ساعت چرخیدند . قیافهٔ قصاب و نساج طوری بود که گویی مبتلا به‌بیماری شده‌اند ، ولی آهنگر سینه‌اش را جلوداد و با صدای محکمی گفت :

---

1 - Muller 2 - Klein 3 - Pfeifer

« برای دیدن نتیجهٔ پیش‌بینی تو وقت زیادی لازم نیست. اگر راست درنیامد ، آقا پسر ، یك دقیقه هم مهلت زندگی نخواهی داشت . »

هیچکس چیزی نگفت. همه با سکوت عمیق و گیرایی ساعت را مینگریستند . همینکه چهار دقیقه و نیم گذشت ، آهنگر ناگهان نفسش بند آمد و دست روی قلب خود گذاشت و گفت : « خفه شدم ! بدادم برسید !» و آهسته بروی زمین خم شد . مردم آهسته خود را کنار کشیدند و هیچکس دستش را برای نگهداشتن او دراز نکرد و بالاخره آهنگر بروی خاك درغلتید و مرد . مردم اول به او و بعد به‌شیطان و سپس بهمدیگر نگاه کردند . لبهایشان تکان میخورد، اما کلمه‌ای از دهانشان خارج نمیشد . آنوقت شیطان گفت:

« سه نفر دیده بودند که من سنگ نینداختم ، شاید کسان دیگری هم باشند . اگر کسی هست بگوید . »

این حرف مردم را بیکنوع وحشت دچار کرد . هیچکس جواب نداد ، اما عده‌ای شروع کردند به متهم ساختن یکدیگر و سرهم داد میزدند که : « تو گفتی که سنگ نینداخته ، » ودرجواب میشنیدند که : « دروغ میگویی ، من حق ترا کف دستت خواهم گذاشت !» و هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که مردم بجان هم افتادند و یکدیگر را بباد مشت و لگد گرفتند و درمیان آنها فقط یکنفر به‌این‌جار و جنجال بی‌اعتنا بود و آن یکنفر همان زن مرده‌ای بود که بدرخت آویزان بود . رنج و عذاب او اکنون به‌پایان رسیده و روحش در صلح و صفای محض مستغرق گشته بود .

بدینترتیب از آنجا دور شدیم و من ناراحت بودم و بخود میگفتم : « شیطان به‌آنها گفت دارم به‌شما میخندم ؛ اما دروغ گفت. به‌من میخندید .»

این فکر باردیگر اورا بخنده انداخت . گفت : « بله، داشتم به‌تو میخندیدم، چون‌ازترس‌آنکه مبادادیگران پشت‌سرت خبرچینی کنند به‌آن زن سنگ‌زدی ، و حال‌آنکه قلبت ازاین عمل برآشفته بود . اما من درعین‌حال به‌دیگران هم میخندیدم . »

« چرا ؟»

« برای اینکه وضع آنها هم مثل تو بود .»

« چطور ؟»

«آخرآنجا شصت و هشت نفر آدم بود و شصت و دو نفرشان بیش‌از تو میل به‌انداختن سنگ نداشتند . »

« شیطان ، چه میگویی !»

« اینکه گفتم عین حقیقت است . من نژاد شما آدمها را

میشناسم . این نژاد از یك مشت گوسفند تشکیل شده . اقلیتها برآن حکومت میکنند ، حکومت اکثریت بندرت اتفاق می‌افتد ، یا اصلا اتفاق نمی‌افتد . اجتماع بشری احساسات و عقاید خود را سرکوب میکند و از عدهٔ معدودی پیروی میکند که بیش از دیگران سروصدا راه می‌اندازند . گاهی حق بجانب این عده است و گاهی نیست ؛ ولی برحق بودن و نبودن اهمیتی ندارد ، جماعت درهرحال از آنها پیروی میکند . اکثریت عظیم نژاد بشر ، چه وحشی و چه متمدن ، درخفا مهربان و از آزار رساندن به‌دیگران روگردان‌اند ، اما درحضور آن اقلیت مهاجم و بیرحم جرأت اظهار وجود ندارند . فکرش را بکن ! یك‌نفر خوش قلب و مهربان جاسوسی یکنفر آدم مهربان دیگر را میکند و کاری میکند که آن آدم در ارتکاب قساوتها و شقاوتهایی که دل هردو را میشوراند کمال جدیت و وفاداری از خود نشان دهد . اینرا از من که یکنفر وارد و مطلع هستم داشته باش که مدتها پیش وقتی که عمل احمقانهٔ کشتن جادوگران از طرف یك مشت خشکه مقدس دیوانه شروع شد نود و یك درصد مردم نژاد شما با آن مخالف بودند. و من اینرا میدانم که حتی همین امروز ، پس‌از قرنها تعصب موروثی و تعالیم ابلهانه ، ازهر بیست نفر فقط یکنفر قلباً با سوزاندن جادوگران موافق است ؛ و معهذا بظاهر همه از جادوگران بدشان می‌آید و خواهان کشتن‌آنها هستند. یکروزی هم یك عده‌ای ازآن‌طرف قد علم میکنند و سروصدای بیشتری راه می‌اندازند . شاید هم فقط یك‌تن که دارای صدای قوی و چهرهٔ مصمم باشد اینکار را بکند . آنروز تمام این گوسفندان زیر علم او سینه خواهند زد وجادوگرکشی یکباره ورخواهد افتاد .

« سلطنتها ، اشرافیتها ، وادیان ، همه براساس این عیب هر فردی نسبت به‌همسایهٔ خود و میل او به‌اینکه بخاطر امنیت یا راحتی خود درنظر همسایه‌اش خوب جلوه کند . این وضع همیشه باقی خواهد ماند و همیشه سد راه شما خواهد بود و شما را خوار و ذلیل خواهد ساخت ، زیرا شما همیشه بندهٔ حلقه بگوش اقلیتها خواهید بود . تاکنون هیچ مملکتی وجود نداشته است که در آن اکثریت مردم در اعماق قلب خود با این اوضاع موافق باشند .»

من ازاینکه نژاد ما گوسفند نامیده شدند چندان خوشم نیامد و گفتم که گمان نمیکنم افراد بشر گوسفند باشند.

شیطان گفت : « با اینحال ، ای بره ، هرآنچه گفتم حقیقت دارد . وضع خودتان را در جنگ درنظر بیاور و ببین‌چه‌گوسفندهایی هستید و چقدر مضحکید .»

« در جنگ ؟ چطور ؟»

« هرگز هیچ جنگ عادلانه و یا شرافتمندانه‌ای وجود نداشته است ـ البته منظور عدل و شرافت از جانب مسببین جنگ است . من تا یك ملیون سال دیگر را میتوانم پیش‌بینی کنم ودرتمام این مدت قاعده‌ای که گفتم حتی در شش مورد هم نقض نمیشود . همان عدهٔ قلیل پرسروصدا طبق معمول غوغای جنگ راه‌می‌اندازند. کلیسا ابتدا با رعایت شرایط حزم واحتیاط اعتراض میکند . تودهٔ عظیم و وسیع و کودن مردم چشمان خواب آلود خود را میمالند و میکوشند بفهمند که چرابابد جنگ بشود ، و با لحن جدی وخشم آلود میگویند : « این جنگ ظالمانه و بیشرفانه است وهیچ ضرورتی ندارد .» پس آن عدهٔ قلیل صدای خود را بلندتر میکنند . ازطرف مقابل تنی چند از مردم خیر و منصف با زبان قلم برضد جنگ استدلال میکنند و در ابتدا امکان بیان بدست می‌آورند و مـردم برایشان کف میزنند ؛ اما این وضع دیری نمی‌پاید . آن عدهٔ دیگر صدای‌اینها را درمیان جنجال و غوغای خود غرق میکنند و مخالفین جنگ رفته رفته تحلیل میروند و بازارشان کساد میشود . چیزی نمیگذرد که شاهد این وضع عجیب و غریب خواهند شد : واعظان روی منبر سنگسار میشوند و آزادی بیان مثل سابق بدست همان مردم خشمگین که قلباً هنوز با واعظان موافقند دچار اختناق میگردد ، اما هیچکس جرأت نمیکند که این مطلب را برزبان بیاورد دراین هنگام است که همهٔ مردم ـ از کلیسا گرفته تا مردم کوچه و بازار ـ دم جنگ میگیرند و آنقدر فریاد میزنند تا حلقومشان خراش برمیدارد ، و هرفرد صالح و درستکاری که بخواهد دهان بگشاید سنگسار میگردد و دیگر این قبیل دهانها باز نمیشود . پس‌از آن‌سیاستمداران دروغهای سخیف اختراع میکنند و آن ملتی راکه مورد حمله قرار گرفته است مقصر نشان میدهند و همه ازاین دروغهای وجدان‌خواب‌کن راضی و خشنود میشوند و باشوق و حرارت آنها را بررسی میکنند ، ولی برای رد آنها هیچگونه کوششی بعمل نمی‌آورند ، و بدین‌ترتیب رفته رفته خودرا قانع میسازند که جنگ عادلانه وبرحق است و بمناسبت خواب راحت‌تری‌که پس از این خودفریبی زشت و قبیح نصیبشان میگردد خدا را سپاس میگذارند . »

۱۰

روزها یکی پس‌از دیگری میگذشت و از شیطان خبری نبود . زندگی بدون او ملال‌آور مینمود . اما ستاره‌شناس در این هنگام ازمسافرت به‌کرهٔ ماه بازگشته بود و درکوچه‌های دهکده گردش میکرد و افکار عمومی را میشوراند ، و گاهی هم که یکنفر مخالف جادوگران فرصت مناسبی بدست می‌آورد یك پاره آجر به پشت او حواله میداد و درمیرفت . دراین احوال دوچیز در وضع مارگت تاثیر مفید بخشیده بود : یکی اینکه شیطان که نسبت به مارگت کاملا بی‌اعتنا بود پس‌از یکی دوبار که بدیدن مارگت رفته بود حس غرور و عزت نفس او را رنجانده بود و مارگت کوشیده بودکه اورا از قلب خود براند و شیطان هم دیگر رفتن به‌خانهٔ مارگت را موقوف ساخته بود . خبرهایی که اورسولاگاهی ازدلخوری ویلهلم مایدلینگ برای مارگت می‌آورد باعث پشیمانی او شده بود وعلت آن‌هم البته حسادت نسبت به‌شیطان بود . این بود که اکنون این‌دو عامل باهم در او مؤثر افتاده بود و مارگت دراین میانه فایده برده بود ، چرا که علاقه‌اش نسبت به‌شیطان مرتب کم میشدوبرعلاقه‌اش نسبت به‌ویلهلم می‌افزود . تنها چیزی‌که لازم بود تا وضع یکسره شود این بود که ویلهلم دست به‌کاری بزند که باعث شود مردم ازو تعریف‌کنند وبه‌او تمایل نشان دهند .

درهمین هنگام بود که این فرصت برای ویلهلم پیش آمد. مارگی پی او فرستاد و ازو خواهش کرد که در محاکمهٔ عمویش که درپیش بود دفاع متهم را بعهده بگیرد . ویلهلم خیلی خرسند شد و از میگساری دست‌کشید و با حرارت و علاقهٔ تمام مشغول تهیهٔ مقدمات شد . اما درحقیقت امر حرارت و علاقهٔ ویلهلم بر امیدواریش میچربید ، زیرا پروندهٔ مورد بحث چندان امید بخش نبود . ویلهلم در دفترکار خود چندین بار با من و زپی مذاکره‌کرد و شهادت ما را خوب زیر و رو کرد که در میان آن دلایل و قرائن دندانگیری پیدا کند ، ولی البته این کوشش چندان ثمربخش‌نبود .

چه میشد که شیطان پیدایش میشد ! این فکری بود که مدام از خاطر من میگذشت . شیطان میتوانست راهی پیدا کندکه محاکمه بنفع ویلهلم تمام شود ، زیرا خود او گفته بود که در این دعوا پیروزی باکشیش پطر خواهد بود ، و بنابراین حتما راه‌رسیدن به‌این‌پیروزی را میدانست . اما روزها میگذشت و از شیطان خبری



جوان بیچاره تاآنجا که می‌توانست کوشش می‌کرد ، اما ... قبول این داستان غیرممکن می‌نمود ...

نبود . البته من شکی نداشتم که دعوا بنفع ما تمام خواهد شد و کشیش پطر بقیهٔ عمر را بخوشی خواهدگذراند ، زیرا شیطان اینطور گفته بود ، معهذا میدانستم که اگر شیطان می‌آمد و راه پیروزی را نشان میداد خیالم خیلی راحت‌تر میشد . اکنون وقت آن رسیده بود که تغییر نجات‌بخشی در زندگانی کشیش پطر ایجاد شود ، زیرا ازقراری که میگفتند حبس و بدنامی او را خیلی‌فرسوده ساخته بود و اگر بار این مصائب از شانه‌اش برداشته نمیشد بعید نبود که از زیر آن جان سالم بدر نبرد .

سرانجام محاکمه برپا شد و مردم از هرگوشه و کنار برای تماشا حاضر شدند ، و در میان آنها عدهٔ زیادی مردم غریبهٔ نقاط دوردست نیز دیده میشدند . آری ، همه‌چیز در محکمه‌حاضر بود جز شخص متهم . کشیش پطر ازلحاظ جسمی بقدری‌ضعیف و نحیف شده بود که حال حضور یافتن در محکمه را نداشت ؛ اما مارگت حاضر بود و امید و روحیهٔ خود را تا آنجا که میتوانست بالا نگه میداشت . پول را هم آورده بودند . کیسه را روی میز خالی کردند و کسانی که مجاز بودند آنرا لمس و وارسی‌کردند.

ستاره‌شناس به‌جایگاه شهود فراخوانده شد . آنروز بهترین کلاه خود را بر سر گذاشته و بهترین جبه‌اش را بتن کرد بود .

سوآل ــ شما مدعی هستید که این پول متعلق به‌شمااست؟

جواب ــ بلی .

س ــ این پول را چگونه بدست آوردید ؟

جــ این پول را هنگامی که ازمسافرتی باز میگشتم درجاده پیدا کردم .

س ــ چه‌وقت ؟

جــ بیش از دوسال پیش .

س ــ با این پول چکار کردید ؟

ج ــ آنرا به‌خانه آوردم و در یك جای مخفی در رصدخانهٔ خود پنهان کردم و قصد داشتم که صاحب اصلیش را پیدا کنم .

ســ کوشش کردید که صاحب اصلی پول را پیداکنید ؟

ج ــ مدت چندماه با جدیت تمام جویای صاحب آن شدم ولی نتیجه‌ای بدست نیامد .

ســ بعد چکار کردید ؟

جــ دیگر لازم ندانستم که بیش‌ازاین جستجو کنم و قصد داشتم پول را بمصرف تمام‌کردن دارالایتام متصل به‌دیر برسانم. بنابراین پول را از مخفی‌گاه درآوردم و آنرا شمردم که مبادا چیزی ازآن گم‌شده باشد . و بعد....

ج- چرا خاموش شدید ؟ ادامه بدهید .
ج - متاسفم که این مطلب را ناچار برزبان می‌آورم ؛ اما همینکه پول را شمردم و داشتم آنرا در مخفی‌گاه میگذاشتم سر برداشتم و کشیش پطر را دیدم که پشت سرم ایستاده است.
تنی‌چند آهسته گفتند : « خیلی بد شد ، » اما عدهٔ دیگری گفتند : « آخر این مردك دروغگوی قهاری‌است .»
س- این امر شما را ناراحت‌کرد ؟
ج - خیر ،درآن موقع اهمیتی ندادم ، برای اینکه کشیش پطر بکرات نزد من می‌آمد و از من تقاضای کمك مالی میکرد .
مارگت همینکه شنید عمویش بناحق و بیشرمانه متهم به گدایی میشود ، آنهم ازطرف کسی که به‌دغلی معروف‌است ، رنگش سرخ شد و خواست حرفی بزند اما بموقع متوجه موقعیت خودشد و آرام گرفت .
س- ادامه بدهید .
ج- آخرکار من باز ترسیدم که پول را بمصرف دارالایتام برسانم و برآن شدم که یك سال دیگر صبر کنم و جستجو را ادامه دهم . وقتی که خبر پول پیداکردن کشیش پطر را شنیدم خوشحال شدم و هیچ سوءظنی‌هم به‌من دست نداد ، تااینکه دراین حسن تصادفی که برای کشیش پیش‌آمده بود سه چیز بنظرم بعیدآمد.
س- آن سه‌چیز را بیان کنید .
ج- کشیش پطر پول خودرا در کوره‌راهی پیدا کرده بود؛ من پول را در جاده یافته بودم . پولی که کشیش پطر یافته بود همه سکه‌های طلا بود ؛ پول منهم همینطور . کشیش پطر هزار و یکصد و هفت دوکات یافته بود ؛ منهم درست همین مبلغ را پیداکرده‌بودم.
شهادت ستاره‌شناس بهمین جا ختم شد و یقیناً گفته‌های او در حضار قویاً اثر کرد . اثر آن درمردم بخوبی دیده میشد .
ویلهلم مایدلنیگ چند سوآل از ستاره‌شناس کرد ، بعد ما بچه‌ها را صدا کرد و ماهم داستان خود را نقل کردیم . داستان ما باعث خندهٔ حضار و خجلت خودمان شد . درهرصورت خیلی ناراحت بودیم ، چونکه وضع ویلهلم نامساعد بود و وجناتش این را حکایت میکرد . جوان بیچاره تا آنجا که میتوانست کوشش‌میکرد، اما هیچ دلیل و اماره‌ای بنفع او وجود نداشت‌و همان‌مقدارهمدردی هم که درمیان مردم وجود داشت اکنون پیدا بود که دیگر درجانب موکل او قرار ندارد . شاید برای محکمه و مردم قبول حکایت ستاره‌شناس ، با توجه به‌شخص او ، مشکل بود ؛ اما قبول داستان کشیش پطر تقریباً غیرممکن مینمود . حال ما بقدر کافی بد بود ،

تازه وکیل ستاره‌شناس هم گفت که سوآل کردن از ما را لازم نمیداند ، چون داستان ما داستان حساسی است و فشارآوردن روی‌آن دور از رحم و مروت است. بشنیدن این سخن همه‌کرکر خندیدند و این دیگر بیرون ازحد تحمل ما بود . بعد وکیل مزبور نطق ریشخندآمیز مختصری کرد وبقدری داستان مارا موردتمسخر قرارداد و قضیه چنان محال و کودکانه جلوه‌کرد که همه را بخنده انداخت ، بحدی که اشك از چشم مردم جاری شد . بالاخره‌مارگت نتوانست مقاومت و شهامت خود را حفظ‌کند و بگریه افتاد و من دلم بحالش سوخت .

دراینموقع چشمم به‌چیزی افتاد که حالم را دگرگون ساخت: شیطان پهلوی ویلهلم ایستاده بود! چقدر باهم فرق داشتند! شیطان مطمئن بنظر میرسید و روح و نشاط از چشم و چهره‌اش میتابید ، و حال‌آنکه ویلهلم فوق‌العاده مایوس و گرفته مینمود . حالا دیگر من وزپی خیالمان راحت شد و پیش خود گفتیم که اکنون او در جایگاه شهود قرار میگیرد و طوری حرف میزند که قاضی و مردم همه تصدیق کنند که مثلا سیاه سفید و سفید سیاه است و یا هررنگی که بگوید همانست و جز آن نیست. به‌اطراف نگاه کردیم که ببینیم غریبه‌هایی که در محکمه بودند راجع به او چه‌نظری دارند ــ چون میدانید که شیطان‌بسیارزیبا بود ودرحقیقت جمالش چشم را خیره میکرد . ولی باهمهٔ اینها کسی به‌او توجهی نداشت و ما فهمیدیم که شیطان نامرئی است .

وکیل مدافع داشت آخرین کلمات خود را بر زبان میراند. هنگامی که او مشغول حرف‌زدن بود ، شیطان دربدن ویلهلم حلول کرد . وارد بدن ویلهلم شد و ناپدید گشت ؛ بعد ، هنگامی که روح او از دریچهٔ چشمان ویلهلم تابیدن گرفت ،وضع بکلی دیگرگون‌شد.

وکیل مدافع با لحن جدی و موقر حرف خود را تمام کرد. بعد به‌پول اشاره کرد و گفت :

« عشق به‌این چیز که می‌بینید ریشهٔ همهٔ مصائب ومعاصی است . آری این وسوسه کنندهٔ دیرین ، اکنون آنجا قرار گرفته و سرخی شرم آخرین پیروزی خودرا برچهره دارد . آخرین پیروزی او عبارتست از ریختن آبروی یکنفر خادم درگاه الهی و دوکودك زبان بسته که در ارتکاب این جرم با او شرکت داشته‌اند . بگذارید همگی امیدوار باشیم که اگر از این پول بزبان می‌آمد اکنون درمحضر محکمه اعتراف میکرد که ازمیان پیروزیهایش این پیروزی از همه پست‌تر و غم‌انگیزتر است .»

وکیل سرجای خود نشست . ویلهلم برخاست و گفت :

« از شهادت طرف مدعی بنده اینطور میفهمم که ایشان پول مورد بحث را بیش از دو سال پیش در جاده‌ای پیدا کرده‌اند. اگر اشتباه میکنم گفتهٔ مرا اصلاح کنید ، قربان . »

ستاره‌شناس گفت که ویلهلم درست فهمیده است.

« دیگر اینکه آن پولی که به‌ترتیب معروض پیدا شده ، از هنگام پیدا شدن تا تاریخ معین ، یعنی آخرین روز سال گذشته، از دست ایشان خارج نشده است . اگراشتباه‌میکنم حرفم را اصلاح کنید، قربان . »

ستاره‌شناس با سر تصدیق کرد . ویلهلم رویش را بطرف رئیس محکمه کرد و گفت :

« پس اگر من ثابت کنم که پول حاضر آن پول موردبحث نیست ، آیا عدم تعلق پول حاضر به‌ایشان ثابت نخواهدشد ؟»

« مسلماً ثابت خواهد شد . اما این امر خلاف رویه است، زیرا درصورتی که شما چنین شاهدی میداشتید موظف بودید که به‌اطلاع وی‌برسانید و او را دراینجا حاضر کنید تا ... » رئیس‌محکمه حرف خود را قطع کرد و با سایر قضات به‌مشاوره پرداخت. دراین موقع آن وکیل دیگر خشمگین برخاست و نسبت به‌وارد کردن شهود جدید دراین مرحله از دعوی اعتراض‌کرد.

قضات به‌این نتیجه رسیدند که اعتراض او وارد است و هیچ شاهد جدیدی نباید وارد دعوی شود .

ویلهلم گفت : « ولی موضوع بحث من شاهد جدید نیست بلکه چیزی است که قبلا نیز تا حدی مورد مطالعهٔ محکمه قرار گرفته است ؛ موضوع بحث من عبارتست از خود این‌سکه‌ها . »

« سکه‌ها ؟ سکه‌ها چه‌میتوانند بگویند ؟»

« میتوانند بگویند که همان سکه هایی که متعلق بـه ستاره‌شناس بوده‌اند نیستند . میتوانند بگویند که درماه دسامبر گذشته وجود نداشته‌اند . تاریخ روی آنها میتواند این حقیقت را نشان دهد . »

و نشان‌هم داد ! هنگامی که وکیل و قاضی سکه‌ها را برداشتند و نگاه کردند و اظهار تعجب کردند، محکمه بشدت به‌تکان آمد . همه به‌زیرکی ویلهلم که این فکر خوب درست بموقع بخاطرش رسیده بودند آفرین میگفتند . سرانجام دستوربرقراری نظم‌داده شد و محکمه اعلام کرد که :

« همهٔ سکه‌ها بجز چهارعدد ، دارای تاریخ سال‌جاری هستند . محکمه همدردی فراوان خود را نسبت به‌متهم ابرازمیدارد و از اینکه وی که یکنفر بیگناه است بعلت سوءتفاهم تاسف‌آوری

بناحق دچار حبس و تحقیر گشته مراتب تاسف عمیق خودرا اعلام میکند . دعوی مختوم است.»

بدینترتیب برخلاف تصور آن وکیل مدافع پول بزبان آمد. قضات ازجا برخاستند و تقریباً به‌سوی مارگت آمدند که بااو دست بدهند وباو تبریك بگویند وسپس باویلهلم دست بدهند واوراتحسین کنند . شیطان ازجسم ویلهلم خارج شده بود ودرگوشه‌ای ایستاده باعلاقهٔ تمام ناظر اوضاع بود . مردم‌ازهمه طرف ازمیان او میگذشتند وهیچ متوجه بودن او درآنجا نبودند . ویلهلم نمیتوانست توضیح بدهد که چرا فقط درآن لحظه بفکر تاریخ روی سکه ها افتاد وقبلا این موضوع بفکرش خطور نکرده بود. میگفت که ناگهان ، مثل اینکه به‌من الهام شده باشد ، این فکر ازخاطرم گذشت؛ زیرا باآنکه سکه ها را وارسی نکرده بودم انگار میدانستم که حسابم درست است — این گفته درستکاری وراستگویی اورانشان میداد وشایسته وبرازندهٔ ویلهلم بود. هرکس دیگری بجای او بود مدعی‌میشد که قبلا فکرش را کرده بودم ، ولی نگه داشته بودم که مردم راغافلگیر کنم .

اکنون دیگر ویلهلم قدری از درخشش وجلا افتاده بود؛ البته نه زیاد ، ولی بخوبی پیدا بود که چشمانش دیگر آن تابش و تلألؤ را ندارند . اما هنگامی که مارگت آمد واورا تحسین وتمجید کرد وازو تشکر نمود وبی‌اختیار گفت که از داشتن توبخود میبالم ، باز تقریباً همان جلوه وجلا ازچشمان ویلهلم تابیدن گرفت . ستاره‌شناس بور شده ناسزاگویان ازآنجا دور شد و سلیمان اسحق‌پول‌را برداشت وبرد. اکنون دیگر این پول بطور قطع ویقین به‌کشیش پطر تعلق داشت :

شیطان رفته بود. من اینطور فکر کردم که لابد اکنون در زندان حاضر شده است که خبر برائت را به‌زندانی برساند ودرست هم فکر کرده بودم . مارگت‌وبقیهٔ ما باحداعلای سرعت خود وباشوق وشادی فراوان بطرف زندان راه افتادیم .

واما کاری که شیطان کرده بود از اینقرار بود : شیطان در برابر کشیش بیچاره حاضر شده اعلام کرده بود که «محاکمه بپایان رسید وتو بحکم محکمه الی‌الابد بعنوان یکنفر دزد آبروی خودرا از دست دادی!»

این ضربت عقل را ازسر پیرمرد بیچاره پرانده بود . ده دقیقه بعد که ما رسیدیم پیرمرد داشت باوقار وطمانینهٔ فراوان در اطاق قدم میزد وبه نگهبانان وزندانبانان فرمان میداد وآنها راندیم عالیمقام وشاهزاده فلان وامیر بهمان ودریاسالار وسپه سالار واز این قبیل مهملات مینامید ودرعالم خود خوش بود . پیرمرد بیچاره

پیش خود خیال میکرد امپراطور است !

مارگت خودرا درآغوش او افکند وگریست وناظران بقدری متأثر شدندکه نزدیك‌بود قلبشان‌درسینه ازحرکت بازایستد. کشیش مارگت را شناخت ، اما علت گریهٔ اورا نمی‌فهمید . بادست روی شانهٔ مارگت زد وگفت :

«گریه مکن ،عزیزم ، بیاد داشته باش که کسانی ناظر گریهٔ تو هستند وشایستهٔ وارث تارج وتخت امپراطوری نیست که در انظار دیگران اشك بریزد . مشکل خودرا به‌من بگو — من آنرا آسان خواهم ساخت . هیچ کاری نیست که ازحدود توانایی امپراطور خارج باشد .» بعد نگاهی به‌اطراف انداخت واورسولای پیررا دیدکه باپیش‌بند خود اشکهایش را پاك میکرد . ازدیدن این منظره متحیر شد وپرسید : «ترا چه میشود؟»

اورسولا در میان هق‌هق گریه به‌اوگفت که ازاینکه او را « اینطور » می‌بیند حالش دیگرگون میشود . کشیش لحظه‌ای بفکر فرو رفت وبعد مانند کسی که باخود حرف میزند گفت:

«این دوشس خوش پوش موجود پیر جالبی است. نیتش خوب است ، اما همیشه عذاب میکشد ونمیتواند مشکل خود را برای دیگران توضیح بدهد . علتش اینست که خودش هم‌نمیداند.»

همینکه چشمش به‌ویلهلم افتادگفت : «آه، امیر هندوستان! گمان میکنم این شما هستید که خیال شاهزاده خانم را ناراحت کرده‌اید . نگران نباشید ، اشکهای او خواهد خشکید واو در تاج و تخت شما سهیم خواهد شد و هردوی شما تاج وتخت مرا بارث خواهید برد . خوب ، شهبانوی کوچولو ، اکنون ازمن راضی‌هستی؟ حال میتوانی لبخند بزنی ، اینطور نیست ؟»

سپس مارگت را نوازش دادواورا بوسید وبقدری ازخودش واز دیگران راضی وخرسند بودکه هرقدر به‌دیگران ابراز تفقدمیکرد باز درنظرش کم بود . شروع کرد ازچپ وراست به‌بخشیدن‌ممالك و مستملکات واین‌چیزهاکوچکترین نصیب‌درآن میانه‌از یك‌امیرنشین کمتر نبود . سرانجام وقتی اورا وادار ساختند که به‌خانه برود با طمطراق فراوان براه افتاد وهنگامی که جمعیت بیرون زندان متوجه شدند که کشیش چقدر خوشش می‌آید که برایش هورا بکشند ، تادلش میخواست برایش هلهله کردند واوهم باتعظیمهای بزرگوارانه ولبخندهای باوقار جواب میداد ومکرر دستش را دراز میکرد و میگفت : « رستگار شوید ، ای رعایای من !»

صحنه بقدری رقت انگیز بود که من تاآن هنگام نظیرش را ندیده بودم و مارگت واورسولا درتمام راه گریه میکردند .

هنگام بازگشتن به‌خانه درراه شیطان را دیدم واورا سرزنش کردم‌که چرا باآن دروغ مرا فریب داده بود . شیطان ناراحت نشد ؛ بسادگی وآرامیٔ تمام گفت :

«آه» اشتباه میکنی . آنچه گفتم عین حقیقت بود . گفتم‌که اوبقیهٔ عمرش را خوشبخت خواهد بود وهمینطور هم هست :برای اینکه همیشه تصور خواهد کرد که امپراطوراست وغرور و سروری که از این تصور باو دست میدهد تابه‌آخر باقی خواهد ماند . او اکنون تنها شخص واقعاً خوشبخت دراین امپراطوری است وبهمین حال نیز باقی خواهد ماند .»

« ولی آخر شیطان ، این چه طریق خوشبخت کردن مردم است! نمیتوانستی بدون اینکه اورا ازنعمت عقل محروم سازی اینکار را بکنی؟»

عصبانی کردن شیطان کار دشواری بود، اما این حرف موفق بدینکار شد .

گفت: «عجب الاغی هستی ! تواینقدر نفهمی که تابحال متوجه نشده‌ای که عقل و خوشبختی مانعةالجمع است؟ هیچ فرد عاقلی نمیتواند خوشبخت باشد، زیرا درنظر عاقل زندگی یك امر واقعی است واو می‌بیند که این امر واقعی چه چیز وحشتناکی است. فقط دیوانگان میتوانند خوشبخت باشند، وآنهم نه‌بسیاری ازآنها . آن عدهٔ قلیلی‌که خودرا پادشاه یاخدا می‌پندارندخوشبختند، بقیه ازعاقلان خوشبخت‌تر نیستند . البته هیچ آدمی هرگز عقل تام وتمام ندارد، منظور من ازدیوانگی موارد شدید نقصان عقل است. من آن زینت پست وبنجای راکه بشر «شعور» مینامد ازاین مرد گرفته و رؤیای زرین را جانشین زندگی خزفی اوساخته‌ام . حالاتو نتیجه را می‌بینی وایراد هم میگیری ! من گفتم که اورا برای همیشه خوشبخت میکنم، وکردم . اورا مطابق یگانه طریقی که برای نوع‌بشر امکان دارد خوشبخت کردم_ وحالاتو شکایت داری!» شیطان آهی ازسریأس کشید وگفت: «مثل اینکه راضی کردن این نوع مخلوقات کار مشکلی است.»

ملاحظه میفرمایید دیگر ؛ مثل اینکه شیطان بلدنبود جز باکشتن یادیوانه ساختن مردم مرحمتی درحق آنها بکند . من به بهترین وجهی که میتوانستم معذرت خواستم ، ولی‌اعمال شیطان ـ درآن هنگام ـ بنظرم چندان درست نیامد .

شیطان بکرات میگفت که نژاد بشر زندگانیش توأم باخود فریبی است؛ این موجود از گهواره تاگور باظواهر واوهامی که آنهارا باواقعیت اشتباه میکند خودرا گول میزند واین امر زندگی او را کلیهٔ بصورت وهم وفریب در می‌آورد. ازمیان آن صفات حسنه‌ای که انسان بخود نسبت میدهد وبه‌آنها مینازد حتی یکی راهم فی‌الواقع ندارد. آدمی خویشتن را اطلس می‌پندارد وحال آنکه دلقی بیش نیست.

یکروز هنگامی که شیطان دراین زمینه بحرف آمده بود از «حس مزاح» نام برد. من خوشحال شدم وحرف را ازدهان او قاپیده گفتم که ماآدمها دارای این حس هستیم.

شیطان گفت: «بازهم این‌نژاد آدمی حرف‌زد! همیشه حاضر است ادعای چیزهایی را بکند که ندارد ویك مشت خرمهرهٔ خودرا بجای یك خروار گوهر شبچراغ عوضی بگیرد. شما از حس مزاح تصوری آلوده و ناخالص دارید و بیش‌از این چیزی ازآن نمی‌فهمید. عده‌ای ازشما دارای این حس هستید. این عـده جنبهٔ مضحك هزار چیز بی‌مقدار وپست را می‌بینند ــ که آنهم عبارت ازهمان تناقضات آشکار است. این ناموزونیها وحماقتها فقط خندهٔ حیوانی را برمی‌انگیزد. آن ده هزار جنبهٔ خنده‌انگیز عالی که دراین دنیا وجود دارد ازدیدهٔ کم نور بشر پنهان است. آیا یك روزی خواهد رسید که نوع بشر جنبه‌های خنده‌انگیز این مظاهر نشاط وجوانی‌را ببیند وباخندیدن به‌آنها از میانشان ببرد؟ گفتم ازمیانشان ببرد، چون نژاد شما بااین فقر وفلاکتی که باآن دست بگریبان است، فقط يك سلاح واقعاً مؤثر دارد وآن خنده است. زور وپول واقناع والتماس و باایذاء مبتذلات عظیم را فقط میتواند کمی تکان دهد، کمی آنرا ازجای خود بکند ــ وباگذشتن قرنها قدری آنها را تضعیف کند؛ اما فقط فقط خنده است که میتواند بايك ضربت آنها را متلاشی کند وذراتشان راازهم بپاشد. هیچ چیزی نمیتواند درمقابل خنده تاب بیاورد. شما همیشه، باسلاحهای دیگر خود جاروجنجال راه می‌اندازید ومیجنگید. آیا هیچ ازاین سلاح استفاده میکنید؟ اصلا آدمیزاد هرگز این سلاح را بکار میبرد؟ نه، شما آن فهم و شجاعت را ندارید.

در ضمن صحبت مشغول جهانگردی بودیم ودر این موقع‌در شهر کوچکی درهندوستان توقف کردیم وچندی مشغول تماشای شعبده بازی شدیم که معرکه گرفته بود وکارهای خودرا برای جماعتی از مردم نمایش میداد. کارهای او خیلی عالی بود ولی من میدانستم که شیطان میتواند روی دست او بزند وازو خواهش‌کردم

که چند چشمه از کار های خودرا نمایش دهد و اوهم قبول کرد. شیطان خودرا بصورت يك بومی عمامه بسر وشلوار بپا در آورد وموقتاً زبان هندی را تاحد قابل ملاحظه‌ای به‌من یاد داد.

شعبده باز دانه‌ای را نشان داد ، بعد آنرا درگلدان کوچکی لای خاك کرد ، سپس پارچه‌ای روی گلدان انداخت ، ویك دقیقه بعد پارچه شروع کرد به‌بلند شدن وده دقیقه بعد پارچه بیش از يك وجب بلند شده بود . آنگاه شعبده باز پارچه را برداشت .درخت کوچکی اززیر آن نمایان شد که شاخ وبرگش‌بقاعده بود ومیوه‌های رسیده به‌شاخهای آن آویخته بود. ازآن میوه خوردیم وخوشمزه‌هم بود. اما شیطان گفت :

«چرا روی گلدان را میپوشانی؟ نمیتوانی درخت‌را درنور خورشید برویانی؟»

شعبده باز گفت : «نه، هیچکس نمیتواند اینکاررا بکند.»

«تو دراین رشته يك طفل دبستانی هستی وفن خودرا خوب نمیدانی . آن تخم را بده به‌من ، من به‌شما نشان خواهم داد . تخم را گرفت و گفت : «چه درختی ازین تخم برویانم؟»

«این تخم آلبالو است ، طبعاً آلبالو خواهد رویاند.»

«نه ، اینکه چیزی نیست؛ هرمبتدیی میتواند اینکار رابکند. ازین تخم درخت پرتقال برویانم؟»

شعبده باز خندید وگفت: «آه ، بله.»

«میخواهی کاری کنم که غیر ازپرتقال میوه‌های دیگرهم بدهد؟»

تماشاچیان گفتند: «انشاالله موفق باشید،» وخندیدند .

شیطان تخم‌را روی زمین نهاد ، مشتی خاك روی آن‌ریخت وگفت: «بروی!»

ساقه نازکی ازخاك بیرون جست وشروع به‌روییدن کرد وچنان بسرعت رویید که درظرف پنج دقیقه بصورت درخت تناوری درآمد و روی سر ما سایه انداخت .

مردم ابتدا باتعجب زیر لب حرفهایی زدند وسپس همه به بالا نگاه کردند ومنظرهٔ زیبای شگفت انگیزی دیدند، زیرا شاخه های درخت ازهمه جور وهمه رنگ میوه پربار بود . پرتقال ، انگور ، موز ، آلبالو ، زردآلو، وغیره ، همه به‌شاخها بند بود . سبدآوردند و شروع کردند به چیدن میوه ها . مردم دور شیطان جمع شده دستهایش را میبوسیدند واورا تحسین میکردند وپادشاه شعبده بارانش مینامیدند . خبر این قضیه در شهر پیچید و همه دوان‌دوان برای تماشای اعجاز شیطان آمدند ـ والبته آوردن سبد را هم



شیطان گفت :
«ـ اکنون دیگر من باید بروم و دیگر
همدیگر را نخواهیم دید ... »

فراموش نکرده بودند . درخت هم جواب آنهمه مردم را میداد و بهمان سرعتی که میوه‌هایش را میچیدند ، باز میوه میداد . سبد ها بیست‌بیست‌وصدصد پرمیشد، امااز‌میوهٔ درخت‌نمیکاست.سرانجام یکنفر خارجی بالباس کتانی‌سفید وکلاه‌آفتابی آمد وباخشم فریادزد:
«ازاینجا دور شوید! گم شوید، سگها ! این درخت درزمین من روییده ومال منست.»

بومیان سبدهاشان‌را زمین نهادند و تعظیم کردند . شیطان نیز انگشتان خودرا به‌پیشانی نهاد وبرسم بومیان تعظیم کرد وگفت:
«صاحب ، تقاضا دارم بگذارید این مردم يك ساعت بمیل خود هرچه میخواهند ببرند ؛ فقط همین يك ساعت و نه بیشتر . بعد از آن میتوانید آنهارا منع کنید ، ودرآن صورت هم باز آنقدر میوه خواهید داشت که از مصرف سالانهٔ شما وتمام مملکت بیشتر خواهد بود.»

این سخن آن خارجی را خیلی خشمگین کرد و او فریادزد:
«ولگرد جلمبر، تو که هستی که به‌بالا تر از خودت دستور میدهی که چکار بکند وچکارنکند؟» وباتعلیمی خود شیطان را زد این اشتباه را بايك لگد نیز تکرار کرد .

میوه ها روی شاخها پوسید وبرگهای درخت خشکید و ریخت . شخص خارجی مانند کسی که متحیر شده اما خوشش نیامده به شاخهای برهنهٔ درخت خیره شد . شیطان گفت :
«از این درخت خوب مواظبت کن ، برای اینکه سلامت درخت به‌سلامت تو بستگی دارد. این‌درخت دیگر هرگز میوه‌نخواهد داد ، ولی اگر ازآن مواظبت کنی عمرش دراز خواهد بود . هرشب ساعتی یکبار پای آنرا آب بده ، وخودت اینکار را بکن . اینکار را دیگری‌نبایدبکند. موقع‌روزهم آب‌دادن آن‌فایده‌ای‌ندارد. اگر حتی يك نوبت ازآب دادن غفلت کنی درخت خواهد خشکید و تو هم خواهی مرد . دیگر به‌وطن خودت نرو ، چون به‌آنجانخواهی‌رسید.. شبها نباید کار یا تفریحی برای خود فراهم کنی که لازم شود قدم ازآشیانهٔ خانه خود بیرون بگذاری؛ چون ممکن است برای آب‌دادن به‌درخت به‌موقع نرسی. این محل‌را بایدنه اجاره بدهی ونه‌بفروشی؛ چون خلاف مصلحت است.»

خارجی آدم مغروری بود وحاضر نمیشد عجز والتماس کند ؛ اما بنظر من ازقیافه‌اش پیدا بود که میل دارد اینکار را بکند. اما همانطورکه به شیطان خیره شده بود ، ماناپدید شدیم ودرجزیرهٔ سراندیب فرود آمدیم .

من دلم بحال آن مرد سوخت ومتاسف شدم که چراشیطان

او را برخلاف عادت مألوف خود نه کشت و نه دیوانه ساخت . اگر اینکار را میکرد بحال آن بیچاره رحم شده بود شیطان اندیشهٔ مرا دریافت وگفت:

«اگر بخاطر زنش نبود اینکار را میکردم. چون زنش به‌من بی‌احترامی نکرده بود . زنش هم اکنون ازکشور خودشان که‌پرتقال باشد دارد به‌نزد او می‌آید . آن زن سالم است ولی ازعمرش مدت زیادی باقی نیست ومدتها است آرزومند دیدار آن مرد است و میخواهد اورا متقاعد سازد که سال آینده به‌کشور خود بازگردند. اما بدون آنکه بداند شوهرش نمیتواند سرزمین هندوستان راترك گوید ، خواهد مرد .»

«یعنی آن مرد به‌او نخواهد گفت؟»

«آنمرد؟ آنمرد جرأت نخواهد کرد راز خودرا به‌احدی بگوید . تصور خواهد کرد که یك وقتی درخواب ، فلان نوکر فلان مهمان پرتقالی آنرا خواهد شنید .»

«مگر آن بومیان آنچه را به‌او گفتی نفهمیدند؟»

«نخیر ، هیچکدام نفهمیدند . ولی اوهمیشه خواهدترسید که مبادا یکنفر فهمیده باشد. این ترس اورا شکنجه خواهد داد ،زیرا او نسبت به‌بومیان تندی وسختگیری کرده است واز آنها میترسد. وقتی که میخوابد خواب می‌بیند که بومیان درخت اورا قطع‌میکنند. این روز اورا تلخ خواهدکرد . مشغلهٔ شبش را هم که قبلا برایش فراهم کرده‌ام .»

دیدن اینکه شیطان ازنقشه هایی که برای آن شخص‌خارجی کشیده بود چه لذت جنایت آمیزی میبرد مرا اندوهگین ساخت ، هرچند این اندوه چندان شدید نبود .

«شیطان ، آنچه به‌او گفتی باور کرد؟»

«بخیال خودش باور نکرده بود ، اما ناپدید شدن ما مؤثر واقع شد . آن درخت هم ، چون در جای آن قبلا درختی نبود ، بنوبهٔ خود مؤثر بود . انواع عجیب ونامعقول میوه‌ها و خشکیدن ناگهانی برگها ، همهٔ اینها درباور کردن او تأثیر کرد . در هرصورت بگذار هرجور دلش میخواهد استدلال کند وبهرنتیجه‌ای که‌میل دارد برسد ؛ چیزی که مسلم است درخت را آب خواهد داد. اما ازحالا تاشب، آن مرد زندگی جدید خودرا بایك اقدام بسیارطبیعی آغاز خواهد کرد.»

«چه اقدامی؟»

«یکنفر کشیش را دعوت خواهد کرد که ازآن درخت دفع مضرت بکند . شما آدمها نژاد بسیار مضحکی هستید وخودتان‌خبر

ندارید .»

«راز درخت را به‌کشیش خواهد گفت؟»

«نه ، خواهد گفت یکنفر شعبده باز اهل بمبئی این‌درخت‌را بوجود آورده میخواهم شیطان را ازجسم آن خارج کنم تا دوباره سبز بشود ومیوه بدهد . اوراد وادعیهٔ کشیش موثر واقع نمیشود؛ درنتیجه آن پرتقالی ازدفع مضرت درخت دست میکشد وآب پاش خودرا حاضر میکند .»

«ولی کشیش درخت را خواهد سوزاند . من اینرا یقین دارم . کشیش اجازه نخواهد داد که آن درخت باقی بماند.»

«بله، اگر درهرجای اروپا این قضیه واقع میشد علاوه بردرخت خود آن مردرا هم میسوزاندند. ولی درهندوستان مردم متمدن‌اند واین قبیل چیزها اتفاق نمی‌افتد . آن مرد کشیش را بیرون خواهد کرد وبه‌مواظبت ازدرخت خواهد پرداخت.»

من قدری فکر کردم ، بعد گفتم : «شیطان ، بنظر من‌زندگی سختی برای آن مرد ترتیب داده‌ای.»

«بله، نسبتاً سخت است . نمیشود آنرا باگردش و تفریح اشتباه کرد.»

مثل سابق دراطراف واکناف جهان میگشتیم واز نقطه‌ای به‌نقطهٔ دیگر میرفتیم وشیطان عجایب وغرایب فراوان به من نشان میداد که اغلب آنها بنحوی از انحاء از ضعف ما نژاد بشر حکایت میکرد .

هرچند روزی یکبارشیطان ظاهرمیشدومرا به‌گردش میبرد وضعفها ومعایب بشررا به‌من نشان میداد ، منتها من یقین دارم که این‌کار را ازروی بدجنسی نمیکرد، بلکه گویی این چیزها فقط باعث تفریح وسرگرمی او میشد ــ درست مانند طبیعی‌دانی که خودرا با مجموعه‌ای ازمورچگان سرگرم میسازد .

۱۱

شیطان درحدود يك‌سال به‌این دیدار ها ی خود ادامه داد، اما سرانجام بین دیدار هایش فاصله افتاد وسپس برای مدت درازی

اصلا نیامد . غیبت او همیشه مرا تنها وغمناك میساخت . احساس میکردم که علاقهٔ او به‌این جهان حقیر و ناچیز مادارد رفته رفته‌کم میشود وممکن است یکباره دیدار های خودرا قطع کند . بالاخره یك‌روز که به‌دیدنم آمد ، من ازفرط شادی درپوست نمی‌گنجیدم، اما این شادی دیری نپایید ، زیرا شیطان گفت که برای خداحافظی آمده‌ام ، آنهم برای آخرین بار . گفت ماموریتهایی دارم و بایدبروم ودر گوشه های دیگر کائنات تحقیقاتی بکنم واین کار ها مرا برای مدتی دراز تر ازآنچه تو بتوانی منتظر بازگشتم شوی مشغول‌خواهد داشت .

«پس میروی ودیگر برنمیگردی؟»

گفت: «بله، ما مدتی باهم رفاقت کردیم واین رفاقت برای هردوی ما خوشایند بود ؛ ولی اکنون دیگر من باید بروم و دیگـر همدیگر را نخواهیم دید.»

«شیطان ، دراین دنیا درست، اما دردنیای دیگر چطور؟ دردنیای دیگر حتماً همدیگر را خواهیم دید، آیا اینطور نیست؟»

شیطان باآرامش ومتانت تمام این جواب عجیب را داد :

« دنیای دیگری وجود ندارد .»

تأثیر لطیفی از روح اوبه‌روح من دمیده شد وهمراه آن این احساس محو ومبهم وپراز امید به‌من دست داد که این حرف ممکن است ــ بلکه **باید**ــ راست باشد .

«تاکنون چنین گمانی نبرده بودی؟»

«نه ، چطور میتوانستم‌چنین گمانی‌ببرم؟ اما کاش‌این حرف راست باشد.»

«راست هست.»

احساس رضایتی درمن موج زد ، اما قبل‌از آنکه بصورت کلمات به‌بیرون راه یابد ، شکی جلو آنرا گرفت وگفتم : «ولی‌آخر... آخر ...ماآن زندگی آینده‌رادیدیم ...آنرا برای‌العین‌دیدیم ... پس ...»

«آن تصوری بیش نبود . وجود خارجی نداشت.»

امید بزرگی که داشت درون من تلاش میکرد تقریباً راه نفس را برمن بسته بود . گفتم : «تصور ؟ تصـ...؟»

«خود زندگی تصوری ورؤیایی بیش نیست.»

مثل اینکه برق زده شده بودم . خدایا! من دراندیشه های خود بارها به‌این فکر برخورده بودم!

« هیچ‌چیز وجود ندارد . همه‌چیز رؤیا است . انسان ، جهان ،خورشید ،ماه، آسمان پرستاره ،همه‌رویا است رویا .هیچیك وجود ندارد . **هیچ نیست جز مکان خالی ... وتو ! »**

«من ؟»

«آری . توهم نیستی ؛ گوشت وخون واستخوان وریشه نداری ، بلکه توهمین **اندیشه**ای . خود منهم وجودندارم . من رؤیایی بیش نیستم – رویای تو ، مخلوق تصور تو . یك لحظهٔ دیگر متوجه این امر خواهی شد ومرا ازاندیشهٔ خود خواهی راند ومن به آن هیچی که تومرا ازآن پدید آورده‌ای ملحق خواهم شد ...

«من هم‌اکنون دارم ناپدید میشوم، دارم تحلیل میروم و درمیگذرم . یك لحظهٔ دیگر تو درمکان بیکران تنها خواهی ماند ودر این دریای ناپیدا کرانه بی‌یار ودمسازی سرگردان خواهی شد ،زیرا تو همان اندیشهٔ محض ، تنها اندیشهٔ ممکن ، باقی خواهی‌ماند . تو طبیعهٔ لایزال هستی ؛ اما من ، خادم ناچیز تو، وجود ترا برخودت مکشوف کرده و ترا آزاد ساخته‌ام . اکنون رؤیاهای دیگر و بهتری ببین !

« عجب اینجاست‌که تو سالها ، قرنها ، بل هزاره‌ها پیش متوجه این امر نشده‌ای! زیراتو یکه وتنهاازازل‌تاابد وجود داشته‌ای. واقعاً عجب اینجا است که تو گمان هم نبرده‌ای که جهان و هرچه درو هست هیچ درهیچ است . عجیب است ، زیرا دنیاومافیها مانند هررؤیایی سخت و به‌آشکار نامعقول است . خدایی دارد که بهمان آسانی که میتواند بندگان بد بیافریند به‌خلق بندگان خوب نیز توانا است ، ومعذلك آفرینش بندگان بدرا ترجیح میدهد ؛ میتواند همهٔ آنهارا خوشبخت کند ، ومعذلك حتی یکنفر را برای نمونه خوشبخت نمیسازد؛ آنهارا وامیدارد که به‌این دنیای دون وزندگی مرارت باردل ببندند ، وآنگاه بهریکی پنج‌روزی بیش فرصت‌نمیدهد؛ به فرشتگان خود گنج سعادت ابدی‌را بی‌هیچ رنجی ارزانی داشته ، ومعذلك فرزندان دیگر خودرا واداشته است که درراه تحصیل‌این گنج موهوم رنج موفور برخود هموار کنند ؛ به‌فرشتگان خود زندگی بی‌درد والم ارزانی داشته ، وآنگاه به‌فرزندان دیگر خود حیاتی‌آکنده ازفلاکت وادبار وبیماری روحی وجسمی تحمیل کرده است؛ از عدالت دم میزند ، دوزخ نیز دارد ؛ از باران رحمت دم میزند ،دوزخ نیز دارد ؛ از قوانین طلایی و بخشایش الهی دم میزند،دوزخ نیزدارد؛ به‌دیگران درس اخلاق میدهد ، وخود از اخلاق بویی نبرده‌است ؛ از وقوع جنایت بخشم می‌آید ، وخود بهرجنایتی دست میزند؛انسان را بدون رضایت انسان خلق کرده است ، وآنگاه مسئولیت اعمال اورا بجای آنکه شرافتمندانه به‌گردن مسئول واقعی آنها بگذارد میخواهد برعهدهٔ ضعیف خود انسان تحمیل کند؛ وپس ازهمهٔ اینها باآن وسعت نظر وسعهٔ صدر علوی والهی خود ازانسان ، از این

بندهٔ حقیر سراپاتقصیر، میخواهد که اورا پرستش کند!...
« **اکنون** می‌فهمی که این چیزها جز درعالم رؤیا محال و متمنع است ؛ می‌فهمی که اینها مهملات کودکانه‌ای بیش نیست ؛ می‌فهمی که اینها مخلوق. مخیله‌ای است که از بلهوسی خود خبر ندارد؛ خلاصه می‌فهمی که اینها همه‌رؤیا است و توخالق آنهاهستی. آثار وعلائم رؤیا بودن آنها همه حاضر وآشکار است . تو میبایست پیش از اینها بدان حقایق پی‌برده باشی .

«آنچه من برتو مکشوف ساخته‌ام عین حقیقت است . نه جهانـی هست و نه نوع بشری ونه‌حیات دنیویی و نه بهشتی ونه دوزخی . همه‌چیز رؤیا است ـ آنهم رؤیایی آشفته واحمقانه . و تو نیز **اندیشه‌**ای بیش نیستی ؛ اندیشه‌ای بی‌سرانجام وبیهوده و لامکان که تنهای تنها درابدیت خالی سرگردان است !»

شیطان ناپدید شد ومن وحشت‌زده برجای ماندم ؛ زیرا میدانستم و دریافته بودم‌که آنچه گفت راست‌گفت .

پایان

عزیز نسین

نویسندهٔ معاصر ترک

شوخی بی‌وسائل!

ترجمهٔ

رضا سلماسی ـ احمد شاملو

زندگی تلخ است آقایان؛ زندگی راهی است پر از سنگ‌وسقط.
من خودم سه‌تا دفترچه دارم که همه‌شان را از فلسفهٔ زندگی پر کرده‌ام. تاالآن، شانزده هزار جمله توی این دفترها نوشته‌ام: زندگی همچین است، زندگی همچون است؛ زندگی اله است، زندگی بله است ... خلاصه، این دفترها پر است از جمله‌های قلمبه وسلمبه دربارهٔ زندگی:ــ

زندگی اضطرابی بیش نیست ...
زندگی آبی است که جریان دارد ...
زندگی خوابی است ...
زندگی خیالی است ...
زندگی صحنهٔ تآتر است ...

شانزده هزار جمله ازاین قبیل، وبالاخره هم، درآخرین صفحهٔ آخرین دفتر، مجبور شده‌ام که قلم بردارم وبنویسم که :
ـ زندگی چیست ؟

روزگار خوشی ندارم، واین‌را بدان جهت‌نمی‌گویم که‌ـمثلاـ ارث ومیراثی نصیب من نشده، بلکه تنها ازآن جهت این را می‌گویم که نتوانسته‌ام کار وباری برای‌خودم پیداکنم.

***

درگوشهٔ یك پارك عمومی لمیده ، دربارهٔ این موضوع که «زندگی چیست؟» فکر می‌کردم .
کسی که کنار من روی نیمکت نشسته بود ، روزنامه هائی‌را که می‌خواند تازد ومی‌خواست بگذارد توی جیبش، که من باصدائی مردد به‌اش گفتم :
«ـ اجازه می‌دین ؟»
ودستم را به طرفش دراز کردم .
مرد ، روزنامه را داد به‌من . بازش کردم وبه‌سرعت نگاهی به‌ستون نیازمندی‌هایش انداختم. یکی ازآگهی‌ها، دردلم شوروامیدی به‌پا کرد ، زیرا درآن ، بدون درنظر گرفتن سن‌وسال ، زنان ومردانی را برای کار خواسته بودند .
وقت‌را نباید ازدست‌داد : روزنامه را به‌صاحبش ردکردم، همهٔ نیروهای باقی ماندهٔ تنم‌را به‌کومك خواستم وچهار نعل به‌طرف آدرسی که درآگهی ذکر شده بود به‌راه افتادم : طبقهٔ پنجم یك‌عمارت غول پیکر ، دریکی ازمهم‌ترین خیابان های شهر که مرکز کار وتجارت است .
ازترس این‌که مبادا ناراحتی پیش بیاید (آخر به‌شانس‌خودم هیچ اتکائی ندارم، یك‌بار دیدی که مثلا وسط راه برق قطع شد!) سوار آسانسور نشدم . پله هارا چهارتا یکی طی کردم وازشدت خستگی روی آخرین پلهٔ طبقهٔ پنجم نشستم .
اتاق شمارهٔ ۱۸ که درآگهی ذکر شده بود ، درست روبروی من قرار داشت . عده‌ئی تو می‌رفتند وعده‌ئی خارج می‌شدند، آن‌هائی که تو می‌رفتند ، قیافه‌هاشان پراز امید وشوق وآرزو بود ؛ اماآن هائی که بیرون می‌آمدند ـ عجیب بود! ـ همه عصبانی ، همه‌ناراحت، همه مچل ... و ...
برای اینکه جلو کارفرمایان و آن‌هائی که می‌بایست مـرا

استخدام می‌کردند آدمی نیرومند جلوه کنم ، نفسی تازه کردم، قدری ایستادم تاز هن وهن زدن بیفتم ، وبالاخره وارد اتاق شمارهٔ ۱۸ شدم . به‌اولین شخصی که رسیدم ، گفتم : «ــ بی‌زحمت ... تو روزنومه یك آگهی دیدم که...»

یارو به‌یك پارچه آتش می‌ماند . بادست به‌طرف دری‌اشاره کرد وگفت :

«ــ برو تو ، منتظر باش ...»

صندلی ها وراحتی های سالن پربود. شش تازن وهشت تا مرد نشسته بودند . من وچهارنفر دیگر هم ایستاده بودیم . خودم‌را به‌شخصی که اوهم مثل من بی‌دست وپا وبیچاره به‌نظر می‌آمدنزدیك کردم وازش پرسیدم :

«ــ نمی‌دونی چه‌جور کاریه؟»

گفت : «ــ نه . به‌نوبت ، یکی‌یکی رو می‌برن تو . بعضیشون ده دقیقه ، بعضی هام نیمساعت اون‌تو من‌مونن، اونوقت باداد وفریاد میان بیرون میرن پی کارشون .»

فرصت بیشتری برای توضیح باقی نماند ، چون دری که میان سالن واتاق اصل کاری بود به‌شدت بازشد ومرد چاقی که صورتش مثل گوجه‌فرنگی قرمز و سراپایش مثل موش آب کشیده خیس عرق بود بیرون آمد ودرحالی که مثل صفحه گرامافون خط خورده فریاد می‌زد : «رذلا ، پستا ، بی‌ناموسا ، رذلا ، پستا ، بی ناموسا !...» رفت بیرون .

به‌پهلو دستیم گفتم : «ــ لابد قبولش نکرده‌ن ، واسه اینه که عصبانی شده.»

گفت: «ــ ممکنه . اما آخه هرکی بیرون میاد همین وضعو داره . »

پیشخدمت بادی درگلو انداخت وپرسید : «ــنوبت کیه؟»

زن جوان وقد بلندی گفت: «ــمن!» وباناز وکرشمه در را واکرد و داخل شد .

به‌یك‌نفر دیگر که اوهم مثل من انتظار می‌کشید ، گفتم :

«ــ عجیبه ! آخه مگه اون‌تو چه‌خبره؟»

گفت: «ــ به‌نظرم دارن امتحان می‌کنن .»

وقت را نباید ازدست داد : حافظه‌ام را به‌کار انداختم تاهمهٔ چیزهائی را که در دورهٔ تحصیلیم یادگرفته بودم به‌خاطر بیاورم .قدر مسلم این است‌که اینجاتجارتخانه است‌وبه‌طور قطع‌امتحان ریاضیات



از آن‌وردر ـ که لایش بازمانده بود ـ قاه‌قاه خفهٔ یک‌مشت مردکه باخیال راحت
می‌خندیدند به‌گوش می‌رسید ...

درکار است. یك‌بار مثل برق‌جدول ضرب را ازخودم امتحان‌کردم؛ بعد جمع وتفریق وتقسیم را ؛ وتازه به‌کسر اعشاری رسیده بودم‌که صدای جیغ زنی چرتم‌راپاره کردودر، مثل‌ترقه به‌هم خوردوهمان‌زن عشوه‌گر ، درحالی که باصدای بلند تکرار می‌کرد: «بی‌شرف‌ها ، بی‌ناموس‌ها، بی‌شرف‌ها، بی‌ناموس‌ها!» از آن تو درآمد وازجلو من رد شد وازسالن انتظار بیرون رفت ...

از آن‌وردر ـ که‌لایش بازمانده بود ـ قاه‌قاه خفهٔ یك مشت مرد که باخیال راحت می‌خندیدند به‌گوش می‌رسید .

گفتم : «ـ یعنی این زنو کاریش کردن؟»

پهلو دستیم گفت : «ـ خیال نمی‌کنم . اگه کاریش کرده‌بودن که جیغ نمی‌زد . به‌نظرم مسألهٔ سختی رو ازش پرسیده‌ن، توش مونده .»

جوانی که آن‌طرف‌تر ایستاده بود ، گفت : «ـ درسته ! باید همین جورا باشه.»

پیشخدمت پرسید : «نوبت کیه؟»

جوانی که گفته بود باید همین جورا باشه رفت‌تو . من دوباره حافظه‌ام را به‌کار انداختم وشروع به‌مرور معلومات ریاضیم کردم وتازه به‌کسر متعارفی رسیده بودم‌که دیدم جوانك بادادوفریاد وفحش‌وناسزا خودش‌راازلای دربیرون انداخت وعربده‌کشان‌ازسالن انتظار بیرون رفت .

پهلودستیم گفت: «ـ ذکی ! این یارو به‌اندازهٔ اون‌زنیکه هم طول نکشید!»

بعد از من ، چهارنفر دیگرهم آمده نوبت گرفته بودند ودم به‌دم هم به‌تعدادشان اضافه می‌شد .

آن هائی که نوبتشان می‌رسید ، پس ازچند دقیقه‌ئی با صورت های برافروخته ، داد وفریاد کنان وناسزا گویان بیرون می‌آمدند وپی‌کارشان می‌رفتند . چه حسابی بود ؟

یقهٔ پیشخدمتی را که مرتب ، پس از تو فرستادن آدم ها غیب می‌شد گرفتم و پرسیدم :

«ـ اون‌تو چیکار می‌کنند؟»

باخنده گفت: «امتحان می‌کنند» وغیب شد .

یك پیرزن ویك پیرمرد هم ، درست مثل آدم هائی که خواسته باشند جانشان‌را از خطری نجات بدهند ، جیغ وفریادکنان گریختند ... هنگام ورود وخروج اشخاص ، همان چند لحظه‌ئی که

لای در باز می‌ماند ، قاه‌قاه خنده‌ئی که از آن اتاق به‌گوش می‌رسید بیشتر اسباب ناراحتی وشگفتی می‌شد .

هروقت که یکی از اتاق بیرون می‌آمد وآن جور باداد و فریاد سالن‌را ترك می‌کرد، من ازیك طرف خوشحال می‌شدم واز طرف دیگر وحشتم برمی‌داشت : خوشحالیم ازاین بود که خوب، لابد یارو را برای کار قبول نکرده‌اند وبه‌این ترتیب احتمال می‌رفت که من آن کاررا «بقاپم» . اما ترسم ازاین بود که ... آخر این امتحانی که‌می‌کنند چه جور چیزی است؟ چه جوری‌است که اینها همه‌شان با فحش وناسزا ازاتاق درمی‌آیند ؟

آن چنان ترسی به‌تمام وجودم غلبه کرده بود که اگر گرسنگی دو روزه رگ وریشه‌ام را نمی‌کشید امتحان ممتحان را ول می‌کردم دمم را می‌گذاشتم روی کولم و فرار را برقرار ترجیح می‌دادم وازخیر این کار می‌گذشتم . اما فکر می‌کردم که خوب . تاحالا که ایستاده‌ام . شاید بختمان زد و، این کار را به‌ما دادند .

میان وحشت وامید انتظار می‌کشیدم .

پیر مردی که نوبتش قبل ازمن بود بارنگ وروی پریده بیرون آمد. بیچاره حتی برای فحش وبد ورد گوئی هم نیروئی‌برایش باقی نمانده بود .

پرسیدم : «ــپدر ، اون‌تو چی‌کار می‌کنن؟»

گفت : «ــبهتره نپرسی.»

پیشخدمت پرسید : «ــنوبت کیه؟»

من سکوت کردم .

کسی که بعد ازمن آمده بود، گفت: «ــ آقا، نوبت شماس.»

تعارف‌کنان گفتم : «ــقابلی نداره . شما بفرمائین . من چندون عجله‌ای ندارم.»

«ــ خیر ، جان عزیزتون ممکن نیس!»

حالا اگر توی صف اتوبوس بود بی‌گفتگو باسقلمه و تنه‌زدن نوبت مرا غصب می‌کرد وسوار می‌شد . اما اینجا :

«ــ خواهش می‌کنم بفرمائین.»

«ــ غیرممکنه ابداً . جان عزیزتون نمیشه !»

پیشخدمت مجال تعارف بیشتری را نداد . مرا به‌طرف در کشید ، هولم دادودر ازپشت‌سرم بسته‌شد. تودلم شروع‌کردم‌به‌دعا واستغاثه به‌درگاه باریتعالی : «ــ خداوندا ، خجالتم نده ! قوت ونیروئی به‌ام بده که ازاین امتحان روسفید درآم و لقمهٔ نونی پیدا کنم!»

نمیدونم ازترس بود یااز گشنگی که چشمهایم سیاهــی می‌رفت وهمه چیز دورسرم می‌چرخید .

***

دفتر تجارتخانه اطاق مرتب‌ومنظم ومفروشی‌بود. نشمردم، اما ده‌نفری درآنجا بودند . هنوز پشت سرکسی که پیش از من امتحان داده بود وبیرون رفته بود می‌خندیدند واشکشان را که‌اززور خنده جاری شده بود پاك می‌کردند . واقعاً هم که خنده ، تنها به‌این مردان چاقی که شکم های گندهٔ برآمده داشتند برازنده بود .

جلو رفتم وپیش مردی که پشت یك‌میز بزرگ نشسته بود ایستادم .

پرسید : «ــ ها، بگین ببینم: ازخنده خوشتون میاد ؟»

(خدایا ، خداوندا ، چه جوابی باید بدم؟ چی بگم که قبولم کنن؟)

یکی یکی‌شان را از نظر گذراندم : هیچ کدامشان به‌هیچ‌نوعی به‌من شباهت نداشتند . همه‌شان خوش سرولباس، فربه وآراسته بودند وازگونه هایشان انگار خون می‌چکید . فکر کردم که این جور آدم‌ها ازخنده خوششان می‌آید دیگر ، گفت‌وگو ندارد. این بودکه زورکی لبخندی زدم وجواب دادم:

«ــ البته که از شوخی خوشم میاد . خیلی هم خوشم‌میاد. مگه ممکنه کسی ازشوخی بدش بیاد؟»

«ــ احسنت! حالا که همچین شد ، پس روی اون چارپایه بشینین!»

تودلم گفتم : «ــ خدا پدرتو بیامرزه!»

ازگشنگی نای ایستادن نداشتم ، باوجود این نزاکت رارعایت کردم و گفتم :

«ــ خیرآقا . اجازه بدین وایسم . این جوری راحت‌ترم.»

«ــ نه‌خیر .. حالا که ازشوخی خوشتون میاد باید بشینین »

یعنی چه ؟ ازشوخی خوش‌آمدن به‌نشستن چه ربطی‌دارد؟ وباوجود این برای آن که خودم‌را آدم حرف‌شنوی نشان بدهم اطاعت کردم : گفتم «متشکرم !» ونشستم .

«ــ نه، نه، نشد، نشد، روی‌این یکی بشینین. روی‌این‌یکی...»

بلند شدم روی چهارپایه‌ئی‌که نشان‌داده بود نشستم . همه‌شان تونخ من بودند .

همان یاروی اولی گفت :

«ـ من واین آقایونی که می‌بینین ، همه‌مون اهل شوخی وبگوبخندیم.»

گفتم : «ـ خیلی عالی است آقا ، چاکر هم ازشوخی واین چیزا خیلی لذت می‌برم.»

آن مرد باسایرین شروع کرد به‌صحبت کردن ، وگاه به‌گاه سوآلی هم ازمن می‌کرد که بااحتیاط کامل ، جواب های کوتاه و مؤدبانه‌ئی می‌دادم . اما ، مثل این که داشت يك چیزیم می‌شد . از محلی که نشسته بودم (خیلی باید ببخشید) گرمای شدیدی بیرون می‌زد . یعنی چه! ـ یعنی ممکنه؟ـ بله . رفته رفته گرما چنان‌شدید می‌شد که ... نخیر، این دیگر گرما نبود ؛ آتش بود آقا . ومن، درست مثل تخمه‌ئی که توی تابهٔ داغ تفتش بدهند داشتم کباب می‌شدم ... خدایا خداوندا ، ای‌همهٔ امام‌ها ! ای‌همهٔ معصومین، ای‌همهٔ‌مقدسین! ... نکنه خسته‌م ، ها ؟ نکنه اززور خستگیه؟ ...

اماآخرتاجائی که‌من خبردارم، این‌جورموقع‌ها مغز آدم‌داغ می‌شود نه نشیمنگاهش .

ازشدت سوزش به خودم می‌پیچیدم وبه‌چپ وراست خم می‌شدم . يك‌ریز سرجایم می‌جنبیدم ومی‌کوشیدم معنی این‌بدبختی را بفهمم ... نه‌خیر ... دست بردار نبود . قابل تحمل هم نبود ... آن‌ها همه تونخ من بودند ومی‌خندیدند . (خدایا خداوندا، نکنه اوقاتشون تلخ بشه قبولم نکنن!). این‌ها ذاتاً آدم هائی شوخ طبع وخنده رو هستند ، من‌هم که بااین وضع ، حالم برای خنده مناسب نیست ... تمام «بدنم» آتش گرفته؛ باوجوداین باهمان‌حال سعی می‌کنم‌دست‌کم لبخندکی بزنم که خیال نکنند دروغ گفته‌ام وباشوخی وخنده میانه‌ئی ندارم ... بله . لبخندی می‌زدم اما توی دلم غوغا بود، آتش بود، جهنم بود!ـ چنان آتشی اززیرم بلند شده بود که داشتم خاکسترمی‌شدم!

آن یکی که ازسایرین به‌من نزدیکتر بود ، گفت :

«ـ چتونه ؟ انگار ناراحتین؟»

(آخ! حالا بیا و درستش کن ! به‌نظرم فهمیده‌ان که‌مریضم... نکنه اگر بگم خسته‌م به‌کار قبولم نکنن!)

بااطمینان کامل گفتم :

«ـ نخیر ، نخیر، چیزیم نیس . چرا ناراحت باشم؟»

«ـ پس چرا این طور به‌خودتون می‌پیچین؟»

حاضران کم مانده بود که اززور خنده بترکند . همه‌شان داشتند ازحال می‌رفتند .

(چطوره بهانه‌ئی بتراشم واز جا بلندشم؟)

«ـ ببخشین، معذرت میخوام. من... بی‌ادبیه...یه‌جورناراحتی

دارم که نمی‌تونم بشینم ، اگه وایسم راحت‌ترم.»
شلیك خنده‌شان اتاق‌را برداشت .
ازهفت بندم عرق راه افتاده بود . عرق پیشانیم را پاك‌کردم وایستادم . چیزی نمانده‌بود که فریاد بکشم . چیزی نمانده بود که سرشان فریاد بکشم: «چه مرگتان است که این‌قدر می‌خندید؟ ها؟ چه مرگتان است؟» اما فکر کردم که نه ، اینها آدم‌های شوخ وبگو بخندی هستند وممکن است مرا نپذیرند .

مردی که پشت میز نشسته بود زنگ زد وبه‌پیشخدمت گفت: «ـ برای آقا چائی بیار!»
ازاین دستور آن قدر خوشحال شدم که انگار دنیارا به‌ام داده‌اند . ازگرسنگی شکمم داشت سوراخ می‌شد. (خدا پدرتو بیامرزه مرد! دست کم چائی مختصری ته‌شیکمو می‌گیره.)

پیشخدمت چای آورد. من همان جورکه سرپا ایستاده‌بودم، فنجان چای را گرفتم ، دوتا حبه‌قند توش انداختم ، اما همین که خواستم قاشق‌را توی فنجان بچرخانم، صدای پوف ف‌ف فی‌بلند شد وچای مثل کف زد بالا، فنجان ازدستم ول شد وسر و صورت وتمام لباسم را آلوده کرد. دست وپایم را بکلی گم کردم و سوزش چای داغی که به‌روی دست وصورتم پاشیده بود اشکم را درآورد.
آقایان حاضران ازشدت خنده روی زمین غلت می‌زدند، وحال وروز من هم‌ـ خودمانیم‌ـ واقعاً خنده داشت .
درمیان قهقههٔ آن‌ها ، صدای یکیشان را شنیدم که گفت :
«ـ عیب نداره. هیچ عیب نداره . اون گنجه‌رو به‌روراواکنین دستمال بردارین خودتونو تمیز کنین؟»
درگنجه را واکردم‌اما هرچی گشتم ازدستمال خبری نبود ... همه‌جارا نگاه کردم: خیر . نیست که نیست .
(خدایا ! اگه بگم نیس ، ممکنه بگن چه آدم بی‌دست وپائیه. ممکنه بگن چه آدم بی‌عرضه‌ئیه) .
بالاخره گفتم : «ـ نیست ، آقای من!»
همان شخصی که دستور داده بود دستمال بردارم و هنوزهم صدای خنده‌اش‌بلند بود ، گفت :
«ـ بیخود نگردین ، اینجاس . بفرمائین اینجا .»
وتاخواستم به‌طرف اوبروم، صدای یکی دیگر بلندشدکه :
«ـ به ! مرد حسابی ، درگنجه را واز گذاشتی!»
برگشتم ودرقفسه را بستم .

این بار ، یکی دیگر ازآقاها سوآلی از من کرد . اما ... عجب!
چرا نمی‌توانم جوابش را بدهم؟

عطسه شروع شد ... به‌عطسه‌ئی افتادم که خدا می‌داند مجال نفس کشیدن به‌ام نمی‌داد : عطسه پشت عطسه :

«ـ آ . آ. آ. آپشچه!آ. آ. آ. آپشچه. آپشچ‌ـ چه، آپش‌ـ چه!»

«ـ خوب، نگفتین اسمتون چیه؟»

«ـ آپشچ . چه، اسمم . آپشچ‌ـ چه، . ممم . آپشچه ،ممد. محمد . آپشچ‌ـ چه!»

آقاها اززور خنده روده‌پیچ شده‌اند وغش وریسه می‌روند. شدت خنده به‌وصف درنمی‌آید . دست‌وپایم را به‌کلی گم کرده‌ام وتوی دلم یك ریز به‌این شانس لعنتی فحش‌وناسزا می‌گویم . آخر این ناراحتی ها چیست که درست این موقع به‌سراغ من آمده؟ پس از چهل سال بیکاری، حالاکه شانس یك‌کاری برام پیداشده‌موقع‌نشستن ازنشیمنگاهم آتش درمی‌آید ، فنجان چای از دستم می‌افتد ، واز همه بدتراین عطسهٔ‌لعنتی یقه‌ام رامی‌چسبد ودست بردارهم نیست.

«ـ چن سالتونه؟»

«ـ چچچ .. آپچه .. آپچش‌ـ چه .. چل‌ویك‌سا .. آپ‌ـ چه! آپچه!»

بدبخت هارا ازخنده روده‌بر کرده‌ام . دارند خفه می‌شوند. یکی‌شان، همان طور که ریسه می‌رفت گفت:

«ـ این پشت روشوئی هست ... یه‌آبی به‌صورتتون بزنین.»

خدا پدرش را ببرد بهشت! ـ آب که به‌صورتم زدم حالم بهتر شد وعطسه لعنتی ازبین رفت . عوضش ... حالا این دیگر چه بدبختی تازه‌ئی است !ـ: اشکی از چشمم جاری شده که بیاوتماشا کن! ـ اشك که چه عرض‌کنم : گریه است، اصلا هق‌هق گریه است... ای بابا ! ازچشم هام مثل دوتا چشمه آب راه افتاده ... ممکن نیست. من دست کم دیگر ازاین‌جور گرفتاری‌ها هیچ‌وقت نداشته‌ام. لابد اثر گشنگی است... چه میدانم والله ! ازهمه بدتر این‌که گمان نمی‌کنم یك آدم مهملی مثل مراکه گاه به‌عطسه می‌افتد وگاهی زار می‌زندبه‌کاری بگیرند ، مگر عقلشان گرد است ؟

«ـچرا گریه می‌کنین؟»

«ـ بنده را می‌فرمائین؟... نمیدونم والـلا... مادر خدابیامرزم...»

چنان خنده‌ئی راه افتاده که زبان ازوصفش عاجز است ... بعض آنها کلمات مرا تکرار می‌کنند و درهمان حال از زور خنده نعره می‌زنند ووای‌وای وای وای‌می‌گویند... ازآنها خنده‌وازمن گریه...

بالاخره، یکیشان، همان جور که به‌خودش می‌پیچید خودش را به‌قفسه رساند، شیشهٔ ادوکلنی ازآن تو درآوردوبه‌طرف‌من آمد.
«ــ بوبکشین ... وای مردم ازخنده ... بوبکشین حالتون‌بهتر میشه.»

چند قطره ادوکلنی را که کف دستم ریخت بوکردم، نفس عمیقی کشیدم دلم باز شد... (بی‌گفت‌وگو من امروزیه‌جور مخصوصی هستم ... بیا! گریه‌م قطع شده، سکسکه یخه‌مو چسبیده ... هیع، لابد حالا فکر می‌کنن که من ... هیع، ... دیوونه‌م ... گاه گریه، هیع، ـ گاه خنده، هیع، گاه عطسه، هیع، ـ گاهیم هیع، سکسکه!)
نمی‌دانم چرا جوابم نمی‌کنند!

یارو پرسید: «ــ قبلا چیکار می‌کردین؟»
«ــ قبل، هیع، ازاین، هیع، نقاشی‌هیع، نقاشی‌های، هیع! ساختمون ...
فریاد های «تروخدا بسه!»، «تروخدا کافیه!» از همه‌طرف بلند شده است. دیگر چیزی نمانده ازخنده بترکند ...

یکی گفت: «ــ درآن دولابچه را واکن.» وبه مجردی که در دولابچه را واکردم، درست مثل این بود که توپ افطار درکردند ... چنان صدائی آمد که من ازپشت به‌زمین غلتیدم ... (یعنی ممکنه که یه آدم دیگه هم ازمن بی‌دست وپاتر توی این دنیا پیدابشه؟ حالادیگه یقین دارم که قبولم نمی‌کنن ... نزدیك است باکارهای خل خلی‌خودم این آقایان محترم را ازخنده بکشم.)

یکی ازآن ها که ازهمه گنده‌تر بود، گردی را که روی میز، روی کاغذی قرار داشت پوف کرد وکمی‌بعد، در حالی‌که داشت از خنده خفقان می‌گرفت توانست به‌زور ازمن بپرسد:
«ــ چرا این‌قدر خودتونو می‌خارونین؟»
گفتم: «ــ به‌خدا تمیزم، همین دیروز حموم بودم...» (آخ! پدر سگ صاحاب! كك‌كه حتماً نیست، چون‌که كك وقتی تن آدمو می‌گزه، همون‌یه‌گله جا می‌خاره... اما...تن من ازنوك موتانوك انگشتای پام به‌خارش افتاده:)
ــ خارت خارت! خارت خارت!

پیرترین آنها روکرد به‌من وپرسید:
«ــ پایهٔ تحصیلاتتون چیه؟»

گفتم : «ــ دانشکدهٔ ادبیاتو تموم کرده‌م.»
دهنش را دم گوشم گذاشت و گفت: «ــ بلن‌تر بگو، من گوشم سنگینه.»
راستی هم سُمعکی به‌گوشش گذاشته‌بود. همان‌طور که‌خارت وخارت مشغول خاراندن خودم‌بودم ، دم‌گوشش فریاد زدم :
«ــ دانشکدهٔ ادبیات...»
وهنوز جمله‌ام را درست تمام نکرده‌بودم که از توی‌سمعکش که‌نزدیك دهنم بود ، آب، بافشار وحشتناکی توی حلقم پاشیده‌شد... چنان یکه خوردم که باتمام قد به‌زمین افتادم ... خداوندا ! اینجادفتر تجارتخانه نیست ، اینجا اقامتگاه جن وپری است !

***

مدت درازی قهقهه ادامه داشت تاآنکه آقایان محترم ، یکی یکی به‌خود آمدند وبلند شدند . دیگر نمی‌خندیدند بلکه یك باره به‌آدم هائی جدی و فعال مبدل شده بودند . نه . واقعاً دیگر ازشوخی وخنده خبری نبود .
یکی ازآنها گفت :
«ــ آفرین برتو ! خیلی خوب تحمل کردی . نمره‌ات‌بیست!... شاید متجاوز ازچهل نفرمراجعه کردن، هیچکی‌نتونست‌این قدرتحمل کنه ؛ حتی کسائی بودن که همون‌اول جازدن و فرارکردن.»
گفتم : «ــ نفهمیدم چی فرمودین ... چی‌رو تحمل کردم؟»
«ــ آخه درامریکا کارخونه‌ئی هس که لوازم شوخی تهیه می‌کنه . این کارخونه به‌ما پیشنهاد کرده بود نمایندگیشو بپذیریم، ومقداری هم برای نمونه فرستاده بود...»
«ــ خوب؟»
«ــ هیچی دیگه ... بعضی ازاین نمونه ها ممکنه ناراحتی‌کمی ایجاد کنه یاخطری واسه طرف داشته باشه . اینه‌که ماتصمیم گرفتیم ابتدا این وسایلو آزمایش کنیم...»

بعد ، دور میز جمع شدند وشروع به‌مذاکره کردند :
«ــ تو امریکا ، ده هزار مغازه هس که این‌جور چیزها رو میفروشه.»
«ــ البته ، البته ، اینجام خوب فروش خواهد رفت.آزمایش هم نشون داد که هیچ جور خطری متوجه طرف نمی‌کنه .»
«ــ کارخونه پنجاه قلم جنس پیشنهاد کرده.»

«ـ هرپنجاه قلمشو سفارش بدین . ازهمه نوعش . این کار به‌طور قطع استفادهٔ سرشاری داره، واسه اینکهٔ ملت‌ما خیلی‌بیشتر ازملت امریکا اهل شوخیه . همهٔ ما شوخی‌رو دوس داریم.»

یکی‌شان که ازسایرین چاق‌تر وپیرتر بود ، به‌یکی دیگر که به‌نظر می‌رسید رئیس دفتر تجارتخانه باشد دستور داد :

«ـ بنویسین :ـ
لوحهٔ مخصوص نصب کردن روی صندلی برای گرم‌کردن پروپاچه..دو هزارتا
گرد مخصوص خارش..............................ده هزار قوطی
ادوکلن سکسکه..پانصد صندوق
سمعك آبپاش..پنج هزاردوجین
آب اشك آور..بیست هزار شیشه
قند دیوانه..پنج تن
کپسول انفجار..سی هزار قوطی
ضمناًبنویس‌چیز های‌تازه‌درآمدی هم‌اگردارن،واسه‌مانمونه بفرستن ...»

خوب . معلوم بود که دیگر راضی شده‌اند . باآن قدردانی‌که ازمن کردند ، فکر می‌کردم که دیگر لابد مرا برای کار قبول می‌کنند. اما هنوز نمی‌دانستم چه‌جور کاری به‌ام رجوع خواهند کرد . عجالتاً که سخت سرگرم مذاکره‌اند ومرا به‌کلی فراموش کرده‌اند .

به‌آن یکی که بیش ازدیگران سربه‌سر من گذاشته بودنزدیك شدم وآهسته به‌اش گفتم :

«ـ حضرت آقا،بالاخره منواستخدام‌می‌فرمائین دیگه ...نه؟»

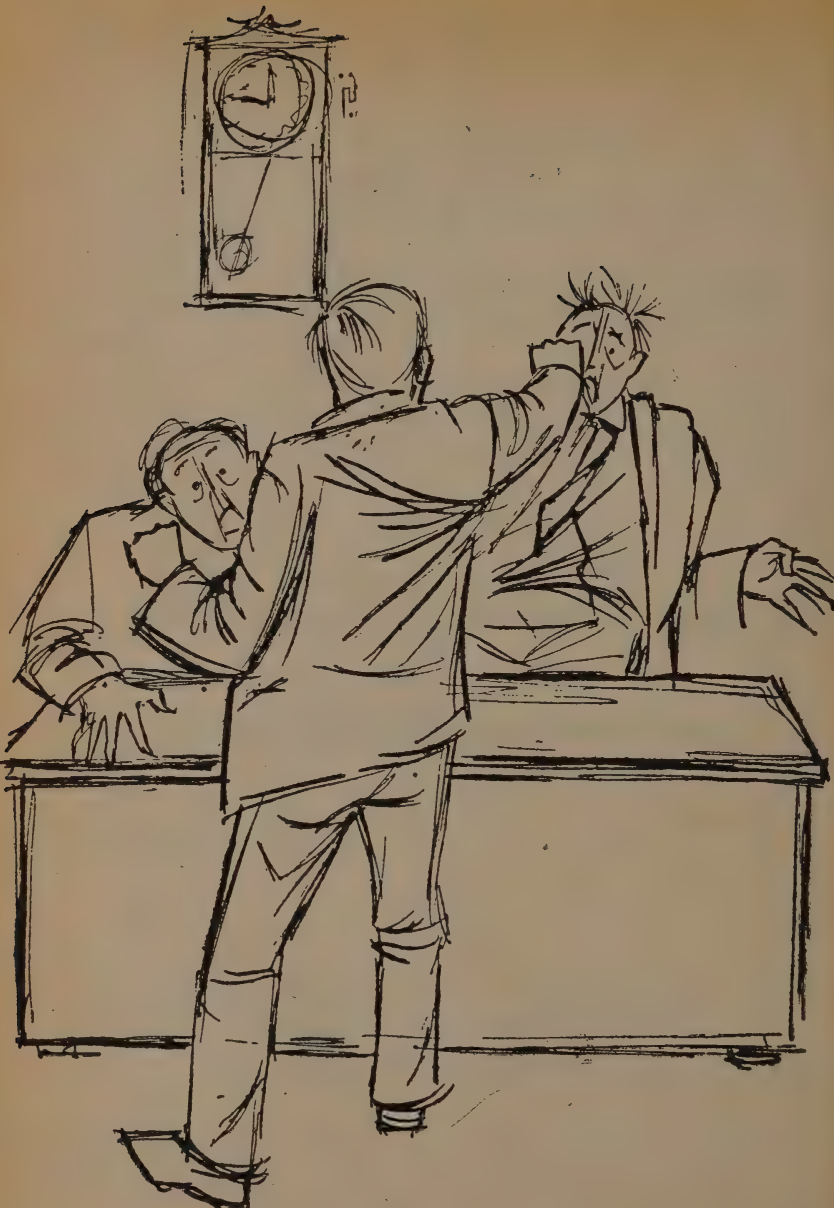
«ـ آها . به‌کلی فراموشت کرده بودم. میون داوطلب هـا هیچیکی به‌اندازهٔ تو مقاومت نداشت . تورو قبول داریم، آره .»

بعد رو کرد به‌دفتر دار وگفت :

«ـ به‌حسابدار بگو به‌صندوقدار بگه که به‌دربون دستور بده دوتومن به‌این آقا بپردازه.»

بعد ، دوباره آمد طرف من وگفت:

«ـ شرکت ما ، هرماه مقداری ازاین لوازمی که دیدین وارد می‌کنه ... شما، سوم به سوم هربرج میائین‌اینجا تااسباب های‌جدیدو روتون آزمایش کنیم وهردفعه هم دوتومن می‌گیرین ... یادتون نره: سوم به‌سوم هربرج.»



تمام قوهٔ تنم را یکجا ، توی انگشت‌هایم جمع کردم ومشت محکمی‌تودماغ پخمه‌اش کوبیدم ...

«ــ هه‌هه‌هه!» خندیدم .
اوهم خندید .
«ــ هه هه هه ها ها ها ...» دوباره خندیدیم .
یارو هم دوباره خندید .
خندهٔ من وخندهٔ او مدام اوج گرفت،اوج گرفت ، اوج گرفت واوج گرفت وبالاخره ...
گفت: «ــ خیلی شوخین . منم شوخی‌رو خیلی دوس دارم.»
من دوباره خندیدم . اوهم بادهنی که تابناگوش باز کرده بود خندید .

تمام قوهٔ تنم را یکجا ، توی انگشت هایم جمع‌کردم ومشت محکمی تودماغ پخمه‌اش کوبیدم . عقب عقب رفت ومثل شتری که کنده بزند روی دوتا زانو هایش به‌زمین آمد وخون مثل فواره از دماغش بیرون زد .
جماعت همه مات ومبهوت ، هاج وواج ماندند .
آهسته ، باخونسردی گفتم :
«ــ هه هه هه! شوخی کردم.»
«ــ آقااین شوخی نیست، چه‌جورشوخی‌است این؟این‌شوخی خرکی است !»
«ــ خوب دیگه . باید ببخشین . مامردم فقیری هستیم . تمام درآمد من درماه ، دوتومنه . من که قادر نیستم بادرآمد به‌این کمی ازوسایل مدرنی‌که شما واسه خنده وارد می‌کنین بخرم؛ ضمناً خیلی هم دلم می‌خواست باشماها که آدمای خنده‌روی شوخ طبعی هستین شوخی کوچولوئی کرده باشم ... خوب دیگه ، شوخی بی‌وسائلم طبعاً این جوری ازآب درمیاد.»

***

در را به‌شدت بهم زدم خودم‌را به‌منزل رساندم ودرصفحهٔ آخر دفترهائی که همه‌شان را بافلسفهٔ حیات انباشته‌ام نوشتم :
زندگی ، شوخی تلخی است !

عزیز نسین

نویسندهٔ معاصر ترک

دیوانه‌ئی بر بام...

ترجمهٔ

رضا سلماسی ــ احمد شاملو

همهٔ اهل محل به‌جنب وجوش افتادند.

« ــ یه دیوونه رفته رو بوم ! »

سراسر کوچه ، از جمعیتی که برای تماشا آمده بودند پرشده بود . اول ازکلانتری محل اتومبیل‌های پلیس رسید ، بعدهم بلافاصله ماشین‌ها و مأمورین آتش‌نشانی با آن نردبان‌های درازشان.

مادر بدبختش از پائین التماس می‌کرد :

« ــ عزیزجانم ، پسرکم ! بیا پائین قربونت برم. بیا پائین قربون قدت بگردم ! »

و دیوانه ، از بالای بام جواب می‌داد :

« ــ نه . اگه‌منو ریش سفیداین محل می‌کنین ، که خوب . وگرنه خودمو پرت می‌کنم پائین ! ».

مأمورین آتش نشانی توری نجات را واکرده بودند که اگر دیوانه خودش را پرت‌کرد ، بگیرندش ... یك دستهٔ نه‌نفری‌گوشه‌های توری را نگهداشته بودند . دیوانه ، هی این طرف بام می‌دوید و هی آن طرف بام می‌دوید، ومأمورین بیچاره هم به‌دنبالش ...بدبخت‌ها ازبس این‌ور وآن‌ور دویده بودند عرق ازهفت بندشان راه‌افتادندبود.

رئیس کلانتری با لحنی نیمه تهدیدآمیز و نیمه مهربان سعی می‌کرد دیوانه را راضی کند که از خر شیطان پائین بیاید:

« ــ بیا پائین داداش جون ... جون من بیا پائین ! »

« ــ منو ریش سفید این محل بکنین تا بیام ... اگرنه خودمو میندازم . »

تهدید، تحبیب، التماس، خواهش... هیچ‌کدام تأثیری‌نکرد.

«ــ برادرجان ! بیا پائین ... بیا ... بیابریم قدم بزنیم !»

« ــ ذکی ! اینوباش !... خیله خب ، حالا که زیاد اصرارداری قدم بزنیم ، تو بیا بالا ، چرا من بیام پائین ؟»

ازمیان جمعیت ، یکی گفت :

« ــ بگیم ریش‌سفید محله‌ات کرده‌ایم تا بیاد پائین . »

یکی دیگر باد به‌گلو انداخت و گفت : « ــ مگه میشه ؟ یه دیوونه رو ریش سفید محل کنیم ؟ چه‌حرفا ! »

« ــ خدایا ! یعنی واقعاً باید این دیوانهٔ زنجیری رو ریش سفید محله کرد ؟»

پیرمردی‌که به‌عصای خود تکیه داده بود گفت :

« ــ چه ریش سفیدش بکنین و چه نکنین، اینی‌که من می‌بینم پائین اومدنی نیس ! »

« ــ حالا شاید بشه یه‌جوری پائینش آورد. »

«ــ نه‌خیر . من اینارو خوب میشناسم : یه‌بارکه فرصتی به‌دست آوردن و سوارشدن ، دیگه پائین بیا نیستن .»

« ــ حالا بذار این دفعه رو پائینش بیاریم ... »

«ــ اگه تونستین پائین بیارینش ، بیارین !»

یکی از آن نزدیکی فریادزد :

«ــ بیا پائین بابا ! توریش سفید محل‌شدی ؛بیا پائین !»

و دیوانه که این را شنید ، لب‌بام شروع کرد به‌رقصیدن و بشکن زدن ؛ وگفت :

« ــ به ! پائین نمیام که هیچ ، اگه عضو انجمن شهرم‌نکنین خودمو ازاین بالام میندازم پائین . »

پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ئی به‌اطرافیان خود کرد وگفت:

«ــ ها ، شنیدین ؟ نگفتم وقتی سوار شد دیگه پیاده بشو

نیست ؟ »

« – خوب دیگه . پس بهتره هرچی گفت بکنیم . »

«– اون میگه . شمام می‌کنین . اما پائین نمیاد ... انسون ، تو زندگیش ، فقط یه‌بار پامیده که بره بالا ... اما وقتی که بالا رفت ، دیگه ... »

کلانتر حرف پیرمرد را برید و به‌طرف دیوانه هوارکشید:

« – انتخابت کردیم بابا . عضو انجمـن شهرت کـردیم . د حالا بیا پائین دیگه . این‌قدر همشهریارو چشم‌انتظار نذار !»

دیوانه ، دوباره شروع‌کرد به بشکن‌زدن و رقصیدن ، و درعین‌حال می‌خواند که :

« نمیام ، های نمیام ، آخ نمیام ، واخ نمیام .
تا شهردارم نکنین فکر نکنین پائین میام ...

پیرمرد گفت :

« نگفتم ؟ دیدین ؟ شماها باید به‌موقعش اقدام می‌کردین ، حالا دیگه کار ازکار گذشته . اگه پائین بیاد دیوونه نیست، خره ! »

سرجوخه آتش نشانی که سراپا خیس عرق شده بود و نفس‌نفس می‌زد، گفت :

« – حالا اگه بگیم شهردار شده چی‌میشه مثلا ؟ خوب بذارین بگیم شهردار شده . » آن‌وقت دستش را دو طرف دهنش لوله کرد وفریاد زد :

«– بیا پائین جناب شهردار ! بیا شروع به‌انجام وظیفه‌کن!»

دیوانه ، باردیگر شروع کرد به‌قردادن و چرخاندن شکم و کمرش ، و گفت :

« – ذکی ! من بیام قاطی آدم‌هائی که یه دیوونه‌رو شهردار کردن بگم چی ؟... پائین نمیام‌که نمیام !»

« – ده ... پس آخه چه مرگته ؟ چی میخوای دیگه ؟»

«– نمایندگی مجلسو !»

و جماعت ، پس از مشاوره وتبادل نظرکوتاهی یك نفر را واداشتند که داد بکشد :

«– خیلی خوب ! شدی نماینده . حالا دیگه بیا پائین. ببین: همه منتظرت هستن والله .»

دیوانه ، شصت دست راستش را گذاشت رونوك دماغش و شروع‌کرد به ادا درآوردن : «چیه ...

« – به ! غیر ممکنه ! من نمیام بشم قاطی شماهائی که یه دیوونه رو به نمایندگی مجلستون انتخاب می کنین ؟»

«بیا پائین محض رضای خدا ! گفتی نماینده ، ما که کردیم . از اون

گذشته نماینده‌های دیگه منتظرتن میخوان جلسه‌رو تشکیل بدن .»
« ــ مگه بارون میاد که میخوان گردشو ول کنن برن تو تالار جلسه ؟... بیام پائین که بگیرین ببرینم تیمارستون ؟ نه‌خیر... نمیام . »

•*•

پیرمرده ، پس‌از مدتی که ساکت بود دوباره به‌حرف آمد و گفت :
« ــ بیخود به‌خودتون زحمت ندین . این دیوونه‌ها رو من خوب میشناسم . خودشما ها را هم اگه به نمایندگی انتخاب بکنن دیگه حاضر نمیشین پائین بیائین !»
دیوانه مرتباً فریاد می‌زد :
« ــ استاندار ، استاندار ... اگه استاندارم بکنین میام‌پائین. اگرنه ، همین الآن خودمو میندازم پائین : ــ یك ... دو ...»
جمعیت نگذاشت دو به سه برسد و فریادزد :
« ــ کردیم ، کردیم ... استاندارت کردیم ... ننداز ، ننداز!»
دیوانه دوباره شروع کرد به رقصیدن و قردادن وگفت :
« ــ وزیر ... وزیر ... وزیرم کنین تا نندازم ، اگر نه الآنه میندازم ! »
یواش یواش حرف پیرمرد داشت راست درمی‌آمد . این بود که عده‌ئی دورش را گرفتند و گفتند :
« ــ چی می‌فرمائین ؟ یعنی وزیرش بکنیم ؟ »
پیرمرد گفت : « ــ دیگه کار از کار گذشته ... حالا دیگه ریش و قیچی دست اونه ، هرچی که میگه باید بکنین و هرچی که میخواد باید انجام بدین . »
جماعت دادکشید :
« ــ وزیرت کردیم ، وزیرت کردیم ، ننداز، ننداز!»
« ــ میندازم .»
« ــ دیگه چرا ؟ مگه وزیرت نکردیم ؟ »
« ــ هه‌هه‌هه !... باید نخست‌وزیرم کنین تا بیام ، وگرنه خودمو پرت می‌کنم . »
جمعیت دور پیرمرد را گرفته بودند و سوآل پیچش می‌کردند :
« ــ چیکار خواهد کرد ؟ »
« ــ یعنی خودشو میندازه ؟»
پیرمرد گفت : « ــ معلومه که میندازه . »

جمعیت گفتند : « – ای وای ، نکنه خودشو بندازه ! »
و بعد ، با هول و هراس به‌طرف دیوانه هوار کشیدند : « – بابا خیله خب ، نخست‌وزیرت کردیم . حالا دیگه بیا پائین !»
دیوانه زبانش را برای خلق‌الله درآورد و گفت :
«– آخه نخست‌وزیر جا سنگینی مث من ،میون‌احمق‌هائی مث شما چیکار داره که بیاد پائین ؟ »
« – هرآرزوئی داری بگو تا انجام بدیم ؛ اما خودتو نندازِ.»
دیوانه لب بام دراز کشید ، سرش را جلو آورد و پرسید :
« – حالا یعنی من نخست‌وزیرم ؟»
جمعیت یکصدا فریاد کرد : « – آره بابا ، نخست‌وزیری !»
« – خیله خب . پس حالا که نخست‌وزیرم ، هروقت اراده کنم پائین میام ، به‌شماها چه‌مربوطه ؟ اگه خواستم میام ، نخواستم نمیام . »
کلانتر که سخت عصبانی شده بود گفت :
« – مارو دست انداخته و اصلا بذارین هرغلطی می‌کنه بکنه ؛ جهنم که خودشو انداخت ، یه دیوونه کم‌تر ! »
اما بعد ، انگار باخودش حساب کرد و دید که ممکن است این موضوع براش درد سری ایجاد کند، چون‌که‌روکرد به سرجوخهٔ آتش‌نشانی و ازاوپرسید :
« – حالا چیکار باید بکنیم ؟ آیا به‌هیچ‌وسیله‌ئی نمیشه این دیوونه‌رو پائین آورد ؟ پس شماها واسه چی خوبین ؟»
سرجوخهٔ آتش نشانی‌هم که پاك درمانده بود ، همین‌سوآل را از پیرمرد کرد :
« – یعنی میشه ؟ چه‌جوری میشه ؟»
« – بله که میشه . چرا که نشه ؟ »
« – چه‌جوری ؟»
« – حالا اگه بذارین ، من پائینش میارم . »
جمعیت عقب‌رفت وچشم‌ها بابی‌صبری‌به‌پیرمرد دوخته‌شد که دیوانه را چه‌جوری پائین خواهد آورد .
پیرمرد ، به‌دیوانه‌که همانطور بالای بام عمارت هفت‌طبقه مشغول شکلك درآوردن و رقصیدن و اطوار ریختن بود روکرد و فریاد زد :
«– عالیجناب نخست‌وزیر ، آیا اراده نفرموده‌اند که به‌طبقهٔ ششم **صعود** بفرمایند ؟»
دیوانه که این را شنید ، با لحنی جدی‌گفت :
« – بسیار عالی ! بسیار عالی ! اراده فرمودیم !»

و آنوقت ، از دریچهٔ بام داخل شد ، از پله‌ها پائین آمد و از پنجرهٔ یکی ازاتاق‌های طبقهٔ ششم سربیرون کرد و به تماشای جمعیت پرداخت .

پیرمرد گفت :

« ــ حشمت پناها ! آیا برای بازدیـد طبقهٔ پنجم صعود نخواهید فرمود ؟»

« ــ چرا ، چرا ... صعود می‌فرمایم !»

و به‌همین ترتیب ، چند دقیقه بعد ، دیوانه به طبقهٔ سوم «صعود» کرده بود . حالا دیگر ازآن حرکات‌روی بام، یعنی‌چرخاندن شکم و درآوردن زبان و اطوار دیگر دست برداشته بود و حالتی موقر وجدی درچهرهٔ او دیده می‌شد .

پیرمرد گفت :

« ــ ای نخست‌وزیر بزگوار ما ! آیا به طبقهٔ دوم صعود نخواهید فرمود ؟»

« ــ بله ، بله ، مایلیم به‌خواست شما چنین کنیم !»

و به طبقهٔ دوم آمد .

« ــ آیا برای صعود به طبقهٔ اول اراده نخواهیدفرمود ؟»

•*•

سرانجام ، دیوانه درمیان هلهله و فریادهای شادمانهٔ جماعت تماشاچی ازعمارت بیرون آمد ، به‌طرف کلانتر رفت ، دست‌هایش را جلو آورد وگفت :

« ــ بیا داداش ، دستبندهاتو به‌دستام بزن و منو بفرست دیوونه خونه ... به‌نظرم حالا دیگه یاد گرفته باشی با دیوونه ها چه‌جوری تا کنی ! »

وقتی‌که دیوانه را بردند ، جماعت با شور واشتیاق پیرمرد را دوره کرد . پیرمرد باحسرت نگاهی به‌عمارت ونگاهی به‌جمعیت انداخت وبعد ، سری به‌تأسف تکان داد وگفت :

«ــ مشکل نبود . من چهل سال عمرمو تو سیاست گذروندم و موهای سرمو تو کار سیاست سفید کردم ... »

آنوقت ، آهی کشید و گفت :

« ــ افسوس که دیگه قوه‌ئی تو زانوهام نیست . اگرنه ، منم می‌رفتم بالا و ... اونوقت میدیدین که بالا رفتن یعنی چی ... اگه من بالا می‌رفتم ، دیارالبشری نبود که بتونه منو پائین‌بیاره ! »

ابوالقاسم پاینده

دفاع از ملانصرالدین



از این جلد، به چاپ آثاری از نویسندگان بزرگ معاصر ایران می‌پردازیم و بااین کار، گام دیگری به جانب هدف خود برمی‌داریم.

کوشش ما برآن است‌که این‌مجموعه را چنان بیارائیم‌که هر خواننده‌بتواند در صفحات آن به منظور خویش‌دست یابد و بدین منظور، از کتاب سوم، قسمتی از صفحات را به چاپ تازه‌ترین آثار نویسندگان مشهورمعاصر اختصاص داده‌ایم واین برنامه را با چاپ نوشتهٔ جالب یکی ازمعروف‌ترین نویسندگان کشور آغاز می‌کنیم

آقای ابوالقاسم پاینده نویسنده کتاب معروف «در سینمای زندگی» در داستان دفاع از ملانصرالدین بنحو جالبی برافکار متظاهرینی که سعی میکنند در هرچیز خودرا باصطلاح متکی به منطق وعلم نشان بدهندحمله میبرد و باهزل جذابی اینگونه‌تظاهرات ابلهانه را بانتقاد میگیرد.

برای دانشجویان و جوانانی که میخواهند با بهترین آثار نویسندگان معاصر ایران آشنائی پیدا کنند و سرمشقی ازفکر وقلم این نویسندگان بدست آورند این نوشته بهترین نمونه میباشد.

گمنام زیست وبی‌تشریفات و بدرقه بگور رفت . دکتراحسان رامیگویم . شما نمیشناختیدش . نبوغی مشوش بودکه چون روغن آب‌آلود سالها سوخت و جرقه زد وچندهفته پیش‌که بتاریك خانه مرگ افتاد یاروهمدل خویشاوندی نداشت که شاهد استتار اودردل خاك باشد . جان ملتهبی بودکه درآفاق تفکر اوجها داشت وبرای مردم حسابگر دنیا وافکار قالبدارشان خطرناك بود، شعله‌ای نورافکن و نافذ بود ، لبخندی بمقیاسات عای مابود ، در آسمان پنـدار جهشی، دورانگیز بـود ، سخنان دغدغه‌انگیزش مزاحم اهل رویا میشد ، دیوانه بود .

این معمای دوران ما وهمه دورانها است‌که مردم دنیا همیشه ازگهواره تا گور چون خفتگان شبگرد ، همگام اموات سومر وآشور ، دردخمه‌های اوهام بدنبال رویاهای خود میروند وچون گاوعصار در همان مسیرهاکه بمرور قرون و عبوراسلاف معین و هموار شده سرگشته ودوارند . هیچکس نباید اوهامشان را بشکند بت‌شکنی عواقب هول‌انگیز دارد .

درایام قدیم افکار ناباب را بگور میکردند تاهمه‌گیر نشود و بدوران ماکـه اعدام مردم شوریده‌سر همیشه میسر نیست بلطایف تدبیراین مزاحمان آشتی‌ناپذیر

را قرنطینه میکنند تاافکار تب‌آلودشان خواب خوش دنیا را مشوش نکند ؛ سرنوشت دکتر احسان همین بود .

بیست وچند سال مداوم درآن سلول تیمارستان او بود ویك مشت کاغذ که گاه وبیگاه عباراتی آشفته‌تراز جان خویش برآن مینوشت وچند روزپیش‌که پس‌از یك‌سفر چندماهه رفته بودم ازاو خبری بگیرم ازخادم پیر تیمارستان شنیدم‌که چند هفته پیش دریك نیمه‌شب آن شعله‌سوزان ، خاموش شده وصبحگاهان تنش را در قبرستان مردم گمنام بخاك کرده‌اند . وهمان خادم پیرکاغذهای چماله شده اورا که بیك نخ بسته بود بمن‌داد ؛ این‌وصیت اوبودگفته بودکه پس‌از مرگش همه ماترك او یعنی همین‌کاغذهارا بمن بدهند .

واین سطور مشوش حاصل کوششی است‌که درتنظیم قسمتی از آن اوراق پریشان کرده‌ام وشبان دراز روغن جان رابچراغ فکرت سوخته‌کلمات مغلق را بقرینه خوانده وعبارات نیمه‌تمام را به‌تخمین‌کامل کرده‌ام وچون وصالان موزه‌که کاسه عتیق را بمایه نو به‌هیئت قدیم میسازند ، تاآنجاکه توانسته‌ام‌کوشیده‌ام تا شیوه‌اصل‌راکم نکنم واین‌نبوغ‌سرگردان راکه نمونه‌ای‌ازنیروهای‌گمشده دنیای مابود در این اثرکوتاه که من نیزچون شما باهمه مفادآن همدل نیستم ، ازمحو وفنا حفظ‌کنم .

اگر شما خوانندگان عزیزکه دل دریا وحوصله صحرا دارید وبدوخوب و زشت وزیبا را اززبان شوریده‌ای بلطف وکرم می‌پذیرید ازمطالعه این نامه ناتمام سودی جزاین نبریدکه از پراکنده‌گوئی محکوم بجنونی قدر نعمت عقل‌راکه خدای منان بهمگان بیش از آرزویشان داده بدانید ، توانم‌پنداشت‌که کوشش من در احیای این اثرکه بیشتر سطور آن بوی جنوی میدهد چندان ناسودمند نبوده‌است .

اکنون رشته سخن را بدکتر احسان میدهم‌که ازجان آشفته خود کاغذ را سیاه وشمارا محظوظ کند .

***

جناب، اجل محترم ! آقای دکتر × استاد تاریخ تطبیقی دانشگاه ملی جوشقان ومضافات وعضو انجمن مورچه‌شناسی‌لندن ووابسته‌گروه کف‌بینان قانونی استکهلم‌و منشی انجمن‌کل کتابشناسان وابسته بگروه خاورشناسان حرفه‌ای هلند و عضو افتخاری انجمن قعر اقیانوس شمال ونایب رئیس گروه دوستداران سوسمار وابسته بانجمن حیوانشناسی کل افریقا ورئیس مجمع تحقیقاتی صدف ومروارید خلیج‌فارس و خلیج احمر ودریای عمان وعضو پیوسته انجمن عمران کویر لوت وصحرای گبی وصحرای عرب وتوابع وبسیاری عناوین دیگرکه انشاءالله خواهید داشت یاهم‌اکنون دارید ومن نمیدانم وگناه ازمن نیست‌که ازمناقب شما غافلم ، قصور از شماست آقای دکترکه فهرست همه عنوانهای خودتان را جزو انتشارات دانشگاه چاپ نمیکنید تاهمگان بخوانند وبدانند ومثل من‌کوته نظرکم‌مغز تنگ هوش درشرح فضائل محقق وموهوم شما واناماند .

وبعداز این عنوان مفصل ، باهمانقدر احترام وادب‌که درخور استاد والامقامی همانند شماست بعرض میرسانم‌که من بنام یك همشاگردی قدیم ازشماگله دارم . لابد یادتان هست‌که سالها پیش من وشما همسفر راه عشق بودیم وبیشتر روزگارمدرسه را روی یك نیمکت بسرکردیم . دردانشگاه نیزرساله فراغ تحصیل شما بقلم من‌بودکه اقبال شما یاربود ونمره خوب گرفتید اما استادان دقیق نکته‌یاب ، همان رساله‌را که من پیش‌از شما داده‌بودم بیرحمانه وازدند وازهمان جا را همان جداشد ومن‌از پی حوادثی که میدانید باینجا آمدم وسالهاست‌که در این سلول تنگ همدم

آوازه‌خوانهای رایگان یعنی مگسان وبافندگان طاق یعنی عنکبوتان شده‌ام . اما شما که براسب توفیق بودید بسرعت تاختید ونباش قبور یعنی استاد تاریخ شدیدکه هنوز هم هستید وامیدوارم همیشه باشید .

اما گله من‌ازشما ، رفیق دیرین عزیز ! اینست‌که شنیدم دراثنای درس با جسارتی‌کم‌نظیر درباره معروفترین مرد جهان ، ملانصرالدین مرحوم‌که شهرتش با لطایف شیرین در آفاق وقرون میرود ،گفته‌ایدکه ملاچون سیمرغ وغول وکیمیا مخلوق پندارهاست وبه‌پندار من ،یعنی شما ، اصلا ملائی نبودکه نبود .

وچه جنایتی است این‌که شما کرده‌اید وملای بلندآوازه راکه جز پیمبران اولوالعزم و شاهان بنام وسرداران والامقام ، درعرصه تاریخ ، هیچکس بشهرت او نیست سفیهانه بغرقاب فنا داده‌اید . نمیدانم ازپی این سیاهکاری درجان تاریك خود دغدغه‌ای داشته‌اید ؟ یاچون مرغکش یهودی‌که هرروز صدها جوجه لرزان پابسته خسته بی‌نفس را باکارد بران بیك‌ضرب بیجان میکند ، ازتکرارکارهای چندش‌انگیز ، چنان درنده‌خو شده‌اید که بهنگام اعدام ملا خاطرتان چون برکه صحراهای جنوب درایام تموز آرام وبی‌چین وشکن بوده‌است . خدا نکند چنین سنگدل شده‌باشیدکه محبوبترین مرد تاریخ را گیوتین بزنید وغوغای اعتراض از عمق خاطرتان فواره نزند .

بخدا آقای دکتر این‌که شما ملای خوب بذله‌گوی شیرین زبان راواز عرصه بقا بچاه ویل فنا انداخته‌اید ازاعدام باگاز وطناب‌وتبر هزاربار بدتر است.دردنیای مؤدب وظریف شما وقتی یکی را به‌اعدام‌گاه میبرند اگر در باشگاه مسخره تاریخ ، جائی داشته نامش را قلم نمیزنند ؛ نمیگویند نبود وازمادر نزاد ؛ فقط استمرار بقای اورا میبرند ، باین‌گناه‌که نظم عادی را بهم‌زده بت مقدس آداب را شکسته یاکاروان حیات راواز خط رسوم سلف برون برده یاصاحبان زروزور که همیشه جهان راآئینه هوسهای خویش میخواهند کاری نه‌بدلخواه ازاو دیده وچون دلیران نازکدل شیرین روی ترش‌کرده‌اندومگسان‌شهدقدرت‌یعنی‌قاضیان‌مصون‌ازتعرض،بحکم‌قانون‌که سنگواره زور است اورا بدنیای دیگر میفرستند تااگر اقبالی داشت وکفاره گناهان را داده بود واز غرقاب گناه بساحل رحمت الهی رسید ، دربهشت عنبرسرشت درآن قصور مجلل‌که به‌تیشه قدرت دردل زمرد ویاقوت تراشیده‌اند آب خنك شیررنگ شرابگونه بنوشد ویك فوج وبیشتر ازآن زنان خوشقد وقواره وطناز وسیه‌چشم راکه برق لبخندشان ازشرق بغرب تتق میزند واز لطافت وصفا عبورآبرا از گلوگاهشان میتوان دید ، فارغ ازجنجال ومزاحمت رقیبان درحریم خود داشته باشد وازآن لذتهای نگفتنی‌که گاهی مدت آن ازتاریخ مسیحی درازتر میشود واحیانا دنباله آن ازطومار زمان برون میجهد بهره‌ورشود وتاگیتی بپاست واتمهای نادیده بنغمه استاد ازل دراین بزم ابدی رقص وجهش دارند وآتش‌طلب دردل این ملیونها خورشید نورافشان مشتعل است فارغ ازغم معاش ودلهره مرگ‌وفنا خوش باشد وبه‌نشمدواگردرکارخانه قضا گلیم بخت بدش‌را سیه‌یافته بودند ودر آن دنیا نیزدنباله سیه‌روزیهای این دنیا چون تارهای عنکبوت بدست وپای او پیچیده بود ودر حساب تهاتر الهی‌گناه از ثواب بیشتر کرده بود ، درجهنم هول‌انگیز سوزان‌که هیزمش از سنگ ولهیبش چون سوز دل خورشید است ، چندهزار ملیارد وبیشتر سال بسوزد وهنگام عطش بجای آب قیرمذاب بنوشد وچون پوست کلفتش ازتف آتش تیزورچروکید دست قدرت ازپوستخانه ازل پوست پفیده‌کم‌احساس اورا بپوست تازه مبدل‌کند تاسوزش آتش‌را بهتر ادراك کند . معذلك معدوم گاز ودار وگلوله ازنعمت دوام خاطره بهره‌ور است ؛ وجود داشته وشناسنامه‌اش در دفتر آمار هست وکس‌وکار واعقاب ونام ونشان دارد واگرهم اعدام نمیشد ، چندی بعد وزیر قبض ارواح ، این جان عاریتی راکه بمشیت الهی ازانبار جان‌کلی بدو داده‌اند تاازرنج مستمر این زندگی مزاحم به‌تلخی زقوم

مرگ راضی شود بسرانگشت مهر یاچنگال قهر ازاو میگرفت .

اما شماآقای دکتر ! نام ملارا ازدفتر وجود قلمزده وخاطره ونسب وکس وکار اورا بموج فنا سپرده‌اید . ومن‌از قساوت شما بحیرتم‌که چسان این مرد شوخ شنگول راکه درهمه قرون چون ستاره‌ای پرنور خنده وشادی بجهان میپراکند ودر ظلمات این زندگی ملال‌انگیز پیمبر خوشدلی ونشاط واستهزای مصائب حیات بود ، بی‌احساس شفقت ، ازسکوی بقا بظلمات فنای مطلق رانده‌اید .

میرغضبان قدیم فقط باتن سروکار داشته‌اند وجان محکوم ازتطاولشان در امان بوده است اماشما چون آدمخوران شاه‌عباس‌کبیر بیرحمانه بجان لطیفه‌ساز ملا چنگ انداخته واین مرد خوب وظریف وخندان ومحبوب راچنان ازاین دنیا رانده‌اید که درآن دنیای ناپیدا نیز چون اوباش دنیای ما سرگردان وبیسروسامانش‌کرده‌اید .

عجیب است اگر شماآقای دکترکه همه عمر در قبرستان ایام استخوان اموات بنام را زیرورو میکرده‌اید ، ندانید که ازاین حکم حماقت‌آمیز ، در اداره نگهبانی اموات آن دنیاچه مشکلهای حیرت‌انگیز میزاید ومامورات دقیق ووظیفه‌شناس این اداره جاوید ، یعنی فرشتگان خوب ودقیق وامین ، نخواهند دانست دربایگانی اموات منتظر حشر ، جان ملا رادرکدام طبقه نگهدارند . بحمدالله خودتان اهل‌کمالید و میدانیدکه اداره ثبت اموات وضبط ارواح آن دنیا نیز چون اداره‌های دنیای ما مقررات و آئین خاص دارد وعمله ثبت وضبط ، ازارواح مردگان فقط آنها را بابوابجمعی خود میگیرندکه بنظم وترتیب دقیق ، دراین دنیا بوده ومرده واز راه گور ، باگذرنامه صحیح وویزای مرتب ، بآن دنیا سفرکرده‌اند .

اما شما ملا را ازنعمت بوده بودن محروم کرده‌اید وچون نبوده بحکم جبر قضا از برکت مردن بی‌نصیب است وجان جاوید اودر اداره کل ثبت ارواح واموات چون مردم بی‌شناسنامه وگذرنامه دنیای ما قرنها پس‌از قرنها ، همچنان سرگردان و بی‌تکلیف خواهد ماند ومن نمیدانم کارشناسان قضا وقانون آن دنیا این مشکل بزرگ را چگونه حل خواهندکرد . به‌بینید از ندانم‌کاری شما چه بلیه‌ها زاده واین جان نورافشان ملاراکه مردم جهان درهمه قرون مایه خنده وخوشدلی از اوداشته‌اند، درقبر وماورای قبر بزحمت تحقیق وبازپرسی و نمیدانم چه گرفتاریهای نگفتنی دچار کرده‌اید .

راست بگویم آقای دکتر شما مشت بسندان میزنید . کار دنیا چنین آشفته نیست‌که ملای بذله‌گوی شیرین سخن بهوس شماواز عرصهٔ تاریخ گم شود . ملا کسی بوده ، وقار وحرمت وریش بلند وپوستین گرم وعمامهٔ قطور وتسبیح پردانه وخانهٔ دوطبقه و مکتب والاغ رهوار وزن لوند ودختر زیبا ولحاف و مرغ وطناب وخیلی چیزهای دیگر داشته . زنش فاسقان ودخترش خواستگاران فراوان داشته‌اند ، الاغش طویله‌ای داشته ، دخترش بشوهر رفته ، الاغش را بکمك دلال در بازارفروخته، لحافش را بیغما برده‌اند وطنابش رابعاریه خواسته‌اند ، مرغش را شغال برده دزد بخانه‌اش رفته وبکر برگشته ، دیگ همسایه را عاریه‌گرفته‌که در خانه او زائیده و باردیگر گرفته که همانجا مرده است ودرهمه اقطار جهان این نسلهای پیاپی‌که بجبر قضا زیر ضربات حیات افتاده‌اند بلطایف پر مغز ودلپذیر او خندیده‌اند . ملا با لطیفه‌هایش بازنش و دخترش والاغش وفاسقان زنش وخواستگاران دخترش ویغماگران لحافش ودزدخانه‌اش و طویله الاغش ، نقش ونگار تاریخند وهمه آنها که ازاقبال نیك در گذرگاه حیات باملای بلندآوازه سروکاری داشته‌اند ؛ شغالی که مرغش را برده، فاسقی که عشق عام‌المنفعه زنش را خریده ودلالی‌که الاغش را فروخته ودلاله‌ای که بخواستگاری دخترش رفته ، شاگرد منگ وگیجی‌که بمکتبش بوده وگدائی‌که بیهوده ازخانه او لقمه نانی خواسته وپوستین وصله‌دارش که نیمشب با هیاهو ازبام افتاده

و ملا را بجوف خود داشته وپیراهن نیمدار وهم‌انگیزش که بجای دزد هدف تیرشده و آن غربال سمج سکون ناپذیرکه تعرض ملا را پس‌داده وزانو وسینه وگردن وسراورا بضربات پیاپی‌کوفته وآن گاو تنومند شاخدارکه جلوس میان دوشاخش آرزوی عمر ملا بوده ، همه اینها ازبرکت ملا درظلمات دهر آب بقانوشیده وخضر جاویدشده‌اند .

راستش را بخواهید آقای دکتر ! من ازملا گذشتم . ازاینهمه مردم طاق و جفت‌که بهمت تاریخبانان خلاق در این طومار دراز تاریخ چون موروملخ بجان هم ریخته‌اند ، بخاطر گل روی شما یك ملارا ندیده گرفتن دشوار نیست . اما دریغ که محوملا نظم حوادث را مشوش میکند واین بت بزرگ تاریخ‌که باطنی عفن وظاهری دلفریب دارد باسقوط ملا ازپایه میلرزد . گیرم‌که ملای خجول کم‌آزار نجابت کرد وبه‌انکار شما از تاریخ گم‌شد ، اما تبعه وکس‌وکارش چنان چلمن وبیدست‌وپا نیستند که شما همه سرمایه عزت واعتبارشان یعنی ملای عزیز را چون صفر محافظه‌کار اعداد ، سربه‌نیست‌کنید ودم نزنند . چه غافلیدکه پنداشته‌اید ملای بلند آوازه جهانپناه هم ، یکی چون من بینواست‌که سالها دراین سلول منفور بماند وسر وبرش جولانگاه عنکبوتان شود ویکی نگویدکجاست . همین خر نیك‌بخت‌که ازیمن ملا درطویله تاریخ آخوری آماده دارد باعرعر رعدآسای خود آرامش قرون را بهم میزند واین زن لوندکه چون ابرباران برخاص وعام لذت می‌بیخت ازغم بی‌شوهری چه ففان‌هاکه نمیکند واین دختر دلفریب‌که درخانه پدر بی‌حاجت شوهر ششماهه آبستن بود از غم بی‌پدری ضجه‌های گوش‌خراش سر میدهد و لطیفه‌های ملا چون کرم کشتزار بجستجوی گوینده‌ای بهرسو خزان میروند و قهرمانان لطایف ملا باالتهاب وتشویش همه‌جا فریاد « مرگ برمخالفان ملا » میزنند . شغالی‌که مرغش را خورده ویغماگری که لحافش را برده ودلالی‌که خرش را فروخته ، باهیجان وشور بهرسوراخ ودری سر میزنند ومرغ ولحاف وخری میجویند وشما ناچار خواهید شد برای اسکات آنها دربازار مالفروشان وکهنه‌فروشان تاریخ مرغ ولحاف وخری بجوئید وتازه مگر مرغ وخر ولحاف عادی زوزه وففانشان را خاموش میکند ؟ مرغ ولحاف وخر ملا جلوه و رونق دیگر دارد . مگر این اشباح سرگردان ، شرف انتساب ملا راکه در طی قرون باهزار خون دل بکف آورده‌اند چنین آسان رها میکنند ! دراین دنیای سراسر اعتدال ونظم‌که همیشه سیلاب عقل وهوش ازکله‌های پوك فواره میزند ، دلال خر بقدر دوجو اعتبار ندارد این دلال خر ملاست که از خرمن شهرت جهانگیر او خوشه چیده‌وبررغم غول‌فنا با بزرگان ونام‌آوران جهان بکشتی نوح بقا نشسته بدنیا فخر میکند . تادنیا بپا بوده شغالان حریص ، چنگ ودندان بسینه مرغان صلحجو فرو کرده‌اند واین شغال نامدارکه بطفیل مرغ ملا نامش درآفاق برزبانها میرود این آوازه بلند را با ملك سلیمان برابر نمیکند . ازدوران غار وماقبل غار ، ازهمانروزکه انسان بندای شکم پیچ‌پیچ به‌تکاپوی شکار افتاد وچیزی ازصید امروز را برای فردا ذخیره نهاد ، دزدان نابکار فراوان بوده‌اندکه بامردم دیگر در قبرستان ایام فروشده‌اند و نامشان ازخاطرها رفته ویااصلا بخاطرها نبوده است . این جادوی لحاف ملاست‌که چپاولگر بی‌آبروئی را مشمول عمر ابد کرده است .

عجبا ، نکند شما استاد استخواندار تاریخ ، از این نکته واضح غافل مانده باشید که در این منسوج بدیع ، ازهنر بافندگان نازك‌خیال ، تاروپود ونقش‌ونگارها چنان پیوسته بهم است که اگر تاری را بکشید نقشها درهم و پودها آشفته میشود وتوالی حوادث چون خشتهای ردیف دربازی قرقره چنان منظم است‌که اگر یکی‌ازجا رفت همه خشتهای دیگر تلمبار میشود. ازاین زنجیر بلند حادثات اگر یك دانه را ببرند دو زنجیر بریده بهم پیوند نمیگیرد . از محو ملا لکه‌ای بدامن تاریخ میماند و از فنای او خلائی میزایدکه پرکردنش محال است . خر بیصاحب وزن بی‌شوهر و

دختر بی‌پدر و لطیفه‌های بی‌گوینده و یك مشت قهرمان سرگردان چون کشتیهای بی‌بادبان اقیانوسها بتاریخ ول میشوند وچون موریانه‌های خطرناك پایه نظم‌حوادث را میخورند و همه را بهم میریزند . مطمئن باشید این اشباح مزاحم چون ملای‌ملایم نیستندکه بتوانید بی‌سروصدا اعدامشان کنید. وبحکم این جبر تخلف‌ناپذیر که از اتصال حوادث‌زاده است میبایست برای زن ملا شوهری و برای دخترش پدری و برای الاغش صاحبی وبرای لطیفه‌هایش گوینده‌ای بجوئید وتازه مگر این زن‌ودختر وخر و لطیفه‌ها بکمتر از ملا راضی میشوند. مگر این رشته الفت‌راکه درطول‌قرون میان اشباح تاریخ محکم شده آسان میتوان برید وشماکه شئامت محو واعدام ملارا تحمل کرده‌اید ناچار خواهیـد شد این طفـره عجیب راکه از فقدان ملا بتاریـخ افکنده‌اید باملای دیگر پر کنید . ملای بی‌تاریخ فـراوان بوده وهرکجا دل خاك را بشکافی نیمه‌ملائی خفته است اما تاریخ بی‌ملا نمیشود . ملا نمك تاریخ بوده و این دفتر پرنقش ونگار بی‌ملای لطیفه‌گورونق ندارد .

راستی چه حماقتی است این، که بازحمت فراوان ملای موجود رامحوکنید و بجستجوی ملای مفقود ، دیوژن‌وار چراغ بکف ، دربدر بدوید ! تازه ازکجا معلوم که ملای جدید شما بوقار و عقل و ظرافت همسنگ ملای قدیم تواند بود . قرنهاباید تاملای نوظهور شما چون سنگی خشن که در بستر رود از تصادم آب، نرم وحریرآسا میشود بازمانه هم‌آهنگی کند و سلیقه‌ها را بگیرد وبدلها راه یابد ودرعمق‌خاطرها بادیوان کهنسال مواریث واوهام آشنا و همدم شود که چون‌برق دوسیم‌ازبرخوردشان غرش وشعله و دود نخیزد .

وگز نکرده بریدن یعنی همین .گیرم باهمه دقت واصرار، باهزار باریك‌بینی، ملای تازه را درست از الگوی ملای قدیم بسازید ، تازه حماقتی کرده‌اید و زحمت بیهوده برده‌ایدکه بی‌گفتگو ملای آزرده‌خاطر درهم‌شکسته هول مرگ چشیده برای شما ملا نمیشود ، لطیفه نمیگوید ، خنده نمیزند وچون دوران نشاط ، خلل‌های تفکر شمارا انگشت‌نما نمیکنـد . از ملای افسرده دلمـرده هنـرنمائی مجوئید . طشت زرین‌که شکست پیوند نمیگیرد وملای شما اعجوبه هشتم زمانه میشودکه هم هست‌و هم نیست. جای سوختن وخون خوردن است‌که این‌گروه عظیم تاریخ سازان هنرور، بارنج مداوم قرنها ، این اطلس پرنگار تاریخ را از تاروهم وپود پندار بهم بافته‌واز رنگ حوادث نبوده سایه روشنهای فریبا برآن زده‌اند، برای رهزنان‌گمنام، نسب نامه‌های مرتب پرداخته و اواسطالناس موفق را بستمگران سلف وابسته وماهیگیر مسلمان‌رابپادشاه‌کبرقدیم‌پیوسته‌اند،ازمزدك‌منفوردلقکی‌حقیروازخسروخونخوارکسرای عادل‌ساخته‌اند هرجادرنظم‌حوادث‌خللی‌بوده‌بساروج‌گمان‌پرکرده‌اند،فرومایگان‌خون‌آشام را بارنگ اوهام بقالب قهرمانان‌بنام برده‌روسبیان رسوارارنگ عفت‌زده‌ودغلان‌بی‌آبرو را بوی مروت داده ، دزدان گردنه راجبه نگهبان پوشانیده وخونخواران بیباك را عامل عدل الهی قلمداد کرده وباکوششی معجزآسا این مدح وذمنامهٔ تاریخ را بصف علوم معتبر جا زده‌اند ، تاشماکه ریزه‌خور این خوانید ، چون‌نمك خوار نمکدان‌شکن ، وقار تاریخ را بازیچه کنید وملا را چون برگ چغندر ، بیرحمانه ازبوستان تاریخ بچینید و از عرعر خر وفغان زن وزاری دخترش تاریخ را مشوش کنید . غافل‌که از این بلاهت ، میخ بتابوت خود میزنید . همه اعتبار شما بتاریخ است واگر نظم آن مختل شود ، استادتاریخ چون صنعتگر بت‌تراش است‌که درخانه خدادکه‌برپاکند .بنظر من شما آقای دکتر بجای تاریخ درفن کج‌سلیقگی استاد بی‌بدلید که چنین بی‌پروا پنجه بروی ملا زده‌اید ونخواسته‌اید بدانیدکه تا این‌گوی زرین خورشید ، صبحگاهان ازکوهساران سر میزند وپسینگاه در جیب مغرب فرومیرود ، مردم جهان از ملا و لطیفه‌های او دم میزنند واین اثرهاکه از لطایف دلپذیر ملا بخاطرهاست چنان عمیق

است‌که زمانه پیر باهمه سماجت ازمحو آن عاجز است وقرنها بعدکه روزگارتیزآبگون نسلهای مکرر ازاین فرزندان سیه‌روزگار آدم را خورده واز آمد ورفت تیر ودیماه واردیبهشت خاکشان خشت و خشتشان غبار طاق فلك شده بازهم ملای خندان چون ستاره برپیشانی قرون میدرخشد وبه سبکسرانی همانند شماکه چون پشه حقیر پنداشته‌اید ، این‌کوه آسمانسر تاریخ را بضرب نیش وارتعاش بال نابود توانیدکرد ، لبخند تحقیر میزند . چه غافلیدکه پنداشته‌اید دراین دنیای سیمابی‌که هرکس از « من خود » برای همه کائنات محوری ساخته وگیتی را طفیل این من‌حقیر گذران میداند ، جاوید شدن آسانست ویا میتوان مردم جاری شده را بسهولت از دفتر زمانه قلم کشید .

من از شما بحیرتم وجان حیرتست که در این جنجال عظیم تاریخ ازاینهمه سلطان وامیر ووزیرومشیر ودبیر وندیم وشاعر ورقاص‌ولوطی وعنتر باز ودلقك ودلال محبت وکار چاق کن ورمال ومنجم که بطفیل اهل قدرت رنگ بقا گرفته وچون موج براوج شهرت وحیات رقصیده واز قبایح خود چهره تاریخ را قیرگون کرده‌اند ، فقط ملای کم آزار محبوب مهربان را برای نبوده بودن انتخاب کرده‌اید . اگر از تسلط هوس مزاحم برنج‌بودید ومیباید ازمعاریف تاریخ یکی را بفنا محکوم‌کنید چرا از آن سفاکان دون که جوی خون بتاریخ روان کرده‌اند وهمه جا مرگ وعزا و ویرانی ورنج پراکنده‌اند ، یکی را انتخاب نکردید ؟

فی‌مثل این مقدونی سفاك شریر ، یعنی اسکندر کبیر که تاریخ مارا بخون کشید وبساط شاهنشاهی ایران را بهم پیچید وتخت جمشید زیبا ، مقر شاهنشهان بافروجاه را آتش زد ، بحق درخور نبوده بودن است ، چه مغرض وسبکسرند این مورخان فرنگ که ضمن سخن از فاجعه تخت جمشید ، از حریق آتن حقیر دم میزنند وقصر مجلل وبهشت آسای شاهنشهان تاجدار را بادخمه های سنگ وگلی ماجرا جویان آتنی برابر میکنند !

شما که میدانید ، بسر زمین یونان‌یك مشت گدای‌شندره پندرهٔ پرمدعا بودند که نان خشک وزیتون تلخ وشراب نجس میخوردند وباقد کمتر از دو ذرعشان اوج ووسعت افلاك را اندازه میگرفتند وفضول آسا در کار خلقت خدا چون وچرا میکردند وخشایارشای بزرگ ، فرمانروای دریاها وخشگیها که از اقصای ترکستان تا ساحل گنگ واز سواحل دریای سیاه تادل افریقا یکصدو بیست وهفت کشور داشت ، افتخار فرمانبری خویش را بآنها نیز داده بود وحق داشت لانه یك مشت گدای بیسرو سامان متمرد را بسوزد وهمه این زیتون خوران مجسمه تراش فکور پرمدعا با اکروپل وپارتئون بالیکورك وسولون با پریکلس سازمانکرود یوژن چراغدار وسقراط اندیشه پرداز وافلاطون مثل ساز بقربان یك سرستون استخرباد . حریق آتن ضرورت جنگ بود واسکندر ما جراجوی حقیر بی‌تخت وتاج ، حق نداشت مقر شاهنشهان را بانتقام لانه گدایان بی‌نام ونشان بسوزاند . این قصر مجلل باعتبار از آن شهر محقر هزار بار بیش بود از نظر مایك سنگ نیم‌سوز استخر ، باهمه آتن باهمه یونان وبا همه دنیا برابر است .

اسکندر ، خائن سفاك شریر بیباکی بود که مردم آریانژاد وطن‌پرست را کشت ودفتر پاك دینان را بهم پیچید وببهانه بسط تمدن یونان مشرق زمین را بآتش و خون کشید . ای فغان ازاین مورخان بداندیش فرنگ که گرگ مقدونیه را بانادر جهانگیر برابر میکنند وکشتار مهیب اسکندر را از آن قتل عام رفیق که‌نادر به‌لاهورکرد تفاوت نمیکنند . ازنظر لفت ،کشتار خونین باقتل عام رفیق فرق بسیار دارد . نادر رفته بود هندوان را ادب کند اما اسکندر بغارت ایران آمده بود ، در فرهنگ همه زبانها غارت وتادیب ازهم جداست .

وای عجب که شما آقای دکتر دران تاریخ مضحکنان اسکندر خونخوار را بمقام پیغمبری بالا برده‌اید . من نمیدانم این یونانیهای حقیر پا برهنه چه گلی بدنیا زده‌اند که شما سردار بدنام خونریز خون آشامشان را که عاقبت معلوم نشد پدرش کدام زهرماری بود ، چنین تجلیل میکنید ؟ همه هنر این لاتهای آسمانجل سواحل اژه‌این بود که بجای مشت وبازو کله پوکشان را بکار انداخته بودند وفکر میکردند واز حاصل این هنر بی‌فایده وتقریبا مضر که خدا خروگاو را از ابتلای آن مصون داشته «چون» و«چرا» را چون آتش الکل‌که‌میسوزاند و از سوزش آن رنجی لذت‌آسا بخاطر نفوذ میکند بجان مردم دنیا سر دادند . آه ازاین فکر خبیث لعنتی که جهان را دیگ‌جوشان کرده وچون طوق لعنت ازلی بگردن هرکه افتاد ، قرار وآرام اورا گرفت . اگر این چون وچرای بیجا نبود ، همه مردم مثل کبوتران آزاد دانه‌میخوردند ومی چمیدند وچون گوسفندان بیغم میچریدند واندیشه دیروز وغم فردا نداشتند ودر دنیای ما اینهمه تصادم وتلاش وپیکار نبود . چه شانس بزرگی بود که این هدیه منفور یونان بدنیای دامان رخنه نکرد وگرنه شما آقای دکتر از خوردن گوشت و نعمت اسب سواری محروم بودید .

آمد ! .. آمد ! .. مامور عذاب آمد ، صدای ضجه از سلول مجاور بلنداست. ایکاش شما آقای دکتر آنقدر غیرت وطن داشتید که این مقدونی بی‌اصل ونسب را به بیمارستان میکشیدید تااین مستخدم خشن بیرحم هر روز یکبار باآن چوب کلفت گره‌دار تنش را از چند جا زخمدار وخونمرده کند . ای دریغ که همه دیوانگان را بتیمارستان نمی‌آورند ، اینجا مقرر دیوانگان حقیر وکم زور وبیکس وکاراست و دیوانگان قدرتمند هرچه خطرناك باشند از اقامت تیمارستان معافند . انوشیروان شما بیك روز بد لجوئی موبدان واسپهبدان چند هزار مردم ایران را بجرم پیروی مزدك کشت ودادگر فرون شد ، اگر من یك مزدکی را کشته بودم جایم بالای دار بود.

پیش خودمان بماند آقای دکتر این تاریخ نفرت انگیز شما کشاف خون ومرگ عزا وفرومایگی است وهرجا چپاولگری بیرحم در گذرگاه مطامع خود خون ومرگ پاشیده یا طماع بی‌انصافی بشکنجه وتازیانه ، انبوه عظیم انسانها را بکانال هوسهای خود دوانیده یا روسپی خوشرنگ وروی لوندی‌گردنه زن خونخواری را شریك‌بستر خود کرده یا زرنگ پشت هم اندازی عنکبوت آسا از پندار های واهی برای صید کسان تورهای خوشرنگ تنیده همانجا شما بتعظیم ایستاده‌اید وبه آرزو برای وصف دون صفتیها ودریده خوئیها دهانی بوسعت فلك میخواهید وزیر قدمتان این هزار ها وملیونها مردم غارت زده ستمکش راکه چون مورچگان ، پامال اهل هوس شده‌اند نمی‌بینید واگر به‌ببینید چون آقای هارپاکون یکی از اینکلمات طلائی را که بملیون وهزار ذخیره ستمگران دارید نثار آنها نمیکنید ازبانی اهرام بعظمت یاد میکنید که بنای جاویدش چون غولی عظیم با سطوت زمانه پنجه میزند واز این ده وصد هزار قربانیان انسانی که در آفتاب سوزان افریقا از گرسنگی وخستگی وبیماری زیر تازیانهٔ دژ خیمان فرعون ، جان دادند و سخاوت عام این خدای قلابی بیرحم ، حتی یك گورتنگ وخاموش را درآن صحرا های وسیع از آنها دریغ کرد ، نامی نمیبرید . گوئی در تاریخ مکتوب شما خون ومرگ وعزا وغارت کم‌است که بجست وجوی غارتگران خون آشام ، بدخمه های تاریك قدیم میدوید وهرجا استخوان امیر خونخوار سنگدلی را کشف کردید جشن میگرید وتوفیق وفتح تاریخ را سمر میکنید . شما آقای دکتر که بصورت انسانید ودلی در سینه دارید نمیدانم چرا در سن تاریخ درنده خو میشوید وهمه این رنگ وبوی مروت وصفا ومهربانی ووفا و یکرنگی وبرادری وهمدلی وهمدردی که دراین قرون دراز بقدرت وهم وپندار چون حنوطی برمردار حیات ، مالیده‌اند ، به نیش قلم شما فرو میریزد وانسانیت را که

بدوران الفبا چون کودکان نوقدم ، لرزان وترسان ، گامی چند از ظلمات غار ووحشت جنگل ، پیش آمده بدوران جنگل وغار پس میبرید . مگر شما نیستید که از آن راهزن بزرگ ، یعنی فاتح معروف ، که‌یکی از زیباترین شهرهای دنیای قدیم را بخون کشید وآتش زد بکرم یاد میکنید که آدمکشان او پنجاه هزار انسان اسیر را در موکب ظفر بشمشیر سر بریده وبسرنیزه شکم دریده وگذگاه فاتح خون آشام را بخون تازهٔ گرم ، آبیاری کرده‌اند واز لطف عمیم ومنت او دم میزنید که برسم سارگون فاتح خون خوار آشور ، اسیران واژگون بخت را باتخماق سنگی سروگردن نکوفته‌اند . واین ترك درنده خوی بی‌آبرو ، این غارت گر طماع بیرحم ، این چنگیز موحش هندوستان، این‌محمود آبله‌روی‌تنگ‌ریش تنگ‌چشم دیوانه غلامباره راکه نزدیك بیست سال ابوالهول هندوان کم آزار بود که ملیونها مردم بی‌دفاع را بخون کشید که شهر های بزرگ را بکشتزار بدل کرد که هرسال ده‌ها و صدها هزار مرد وزن وکودك هندورا ببند اسارت کشید وقیمت انسان را دربازار غزنه به نیم درم رسانید که بفرمان آن رباخوارزاده دون، مدعی خلافت بغداد ، ازخون برادران شما درهمین ایران ستمزده آسیاها روان کرد ، همین نامرد خشن وحشی خونخوار را بهاله نور پوشانیده عنوان «غازی» و «یمین‌الدوله» داده وبمقام نیمه خدایان بالا برده و بی‌ریش بدنام رسوای هرزه اورا نمونه شرف ومردمی وبزرگی کرده‌اید وشاعران سفله‌منش سفله نواز دروغ پرداز ، این زن بدلی گرگ غزنه را بصفا وظرافت طبع تا حدود فرشتگان بالا برده وغافل از خدا وشریعت واخلاق و خوی سالم انسانی ، سیه‌کاری غارتگر ترك را شهره آفاق وقرون کرده‌اند ؛ تا همه بدانند که شما آقای دکتر از این علم شریف تاریخ چه انبار لجنی ساخته‌اید ! وچنگیز وتیمور وهلاکو که چون غلطکهای عظیم تمدن و عمران را زیر گرفته وهمه جا خون و ویرانی ومرگ و وحشت پراکنده‌اند که شهر های بزرگ را قبرستان کرده واز کشته پشته واز سرها مناره‌ها ساخته‌اند ودرگذرگاه خود همه جارا سوخته ویغما کرده وبویرانی داده‌اند ، این گرگان انسان نما که نام کریهشان بوی خون میدهد ، در تاریخ مسخرهٔ شما بصف اول جای دارنـد واز وصف خونریـزی هول‌انگیزشان کتابخانه‌ها کرده‌ایـد تا دنیای بعد ، از آنهمه هول وعذاب که این درنده خویان بدنیای آن زمان سر داده‌اند بی‌بهره وخبر نماند .

عجبیا ! دراین عرصهٔ پهناور تاریخ که کران تاکران قلمرو محمود و چنگیز وتیمور وهلاکو وگرگان همانند آنهاست ملای خوب کم آزار که پنجه‌اش آغشته بخون نبوده اصلا جا ندارد .

گوئی شما آقای دکتر عاشق لاش وخون بوده‌اید وچون کفتار مردار جو ، دراین جنجال حادثات ، پیوسته بجستجوی کشتار وخون تکاپو کرده‌اید . پندار علیل شما همه دنیا را چون عرصهٔ بازیهای قهرمانی رم غرقه بخون میخواسته ومردم آرام را ازاین طومار تاریخ ، برون رانده‌اید .

همه نشاط و نیروی شما ازآن خون سرخ است که دمبدم از جهش دل ، برگهایتان میدود وسرشار از نیروی خون چون استسقازده آب جو ، پیوسته دم از خون میزنید . مگرشما نبوده‌ایدکه دستمال‌خونین زفاف را چون پرچم ظفر فاتحـان رومی خانه بخانه میبرده‌اید . جان وحشیان خون آشام قدیم در دخمه های ضمیرتان بخواب است واین شعور باطن جبار که عقل وارده و جان شما را بچنگال دارد تابوت بدویان مصر وبابل ونینواست که بهر فرصت گربه وسگ را شاهرگ دریده خون تازه را گرماگرم چون شربت نیروبخش ازرگ بدم میکشیده‌اند . شما هم نیروی بقا از لاش میگیرید . وای از آنروز که سفره شما از لاشهٔ میش و بوقلمون رنگین نباشد . اجدادتان در عبادتگاه انلیل وآمون ومردوك شبح آدمکشی را هاله قدوسی

زده بودند . شما نیز بتقلید اجداد وتعظیم خون همه خونخواران تاریخ را بمقام مقدسان برده‌اید . اگر آهن قراضه زنگیده‌ای بیارند که خنجر محمود یا خود چنگیز و مهمیز هلاکو ویا نعل اسب تیمور است بیدریغ چند برابر وزن‌آن‌طلامیدهیدوازاین توفیق‌گرانمایه درآفاق ولوله‌میکنید. جانتان‌ازجان چنگیز وتیمور مایه‌دارد،همه‌ازیك ریشه‌اید شما همان صیاد غارنشینیدکه غریو زنان حیوان‌زنده‌را بچنگ ودندان‌دریده گوشت خون‌آلود گرم‌را باحرص واشتها بلعیده‌اید . این رشته‌های عصب که نقش بقای شمارا بسیماب هستی رقم میزند ، سرشار از خاطره آن روزگار است ، این نور کم مایه فرهنگ بعمق جانتان‌نرسیده . باسیل زمانه از غاربرون زده‌اید اما میراث غار را از جان خود برون نزده‌اید واین صیقل فریبای مروت وصفا رنگسیت بدیوار که لاشخور غار را در سایه آن نهان کرده‌اید . جانتان بوی خون میدهد ، رنگ خون مجذوبتان میکند ، شکمتان گور مرددار است ، خونابه لاش را بالذت و ولع دراین گور سیری ناپذیر سرازیر میکنیـد ، شهوت گوشت وآرزوی خون در جانتان موج میزند ، شما خون پرستید .

وملاکه در همه عمر مرغی را نیازرده که جوجگان خود را از غم مرگ مادر سیاه پوشانیده که همه جا پیمبر نشاط وخوشدلی وآزادگی وزنده دلی بوده که دراین ظلمات دنیای ملعون شما چون دیوژن چراغدار ، نه بجستجوی انسان ، بل بکشف معایب انسانها رفته ودر جامه طنز وطیبت خلل معنویات شما را علنی کرده واکسیر اعظم حیات یعنی خنده و نشاط را بدلها نفوذ داده که همه‌جا نمونه علو طبع وکرم بوده وقرنها پیش از نهضت زنان ، زن ودخترش از آزادی کامل بهره‌ور بوده‌اند که زنش بی‌حذر از پرس وگفتگو شبانگاه بجستجوی مرد ، بکوچه‌ها دویده که دخترش عاشقان طاق وجفت فراوان گرفته واز کثرت عشاق مایه سرفرازی پدر بوده ، چنین ملائی بدرد شما وتاریخ مسخره سراپا دروغ شما نمیخورد .

وراستی حیف نیست که ملای خوب کم آزار را دراین کشتارگاه تاریخ ردیف چنگیز وتیمور کنید ! دنیای ملا دنیائیست پراز نور وصفا وآزادگی که باید برای آن تاریخ دیگر نوشت ، ملا عقل کامل‌است فلسفه جانداراست ودفتر مطایباتش سرگل معنویات نوع بشراست ودریغ است که اورا در باشگاه تاریخ ، همدم فاتحان خون آشام کنید این اهانت بملاست ومقام وعقل خندان تاریخ ، ازآن والاتر است که اورا بصف گورسازان بزرگ یعنی سران وسرداران وامیران وفاتحان ، تنزل دهیم .

ای عجب بهمه تاریخ یك ملا هست وشما چشم دیدن اورا ندارید . همه بلیهٔ دنیا از اینجاست که ملاکم داشته‌ایم اگر اقبالمان یار بود ، بجای اینهمه قصاب و آدمکش وگور ساز ، ملا داشتیم واز طیباتشان مایه خوشدلی میگرفتیم واین انبوهها مردم قضا زده که بدنبال غول ناپیدا سر حیات ، پیوسته‌اند ، بحکم این ناموس جبار ولابه ناپذیر دراین سیر تند وجانفرسا از گهواره تاگور افتان و خیزان بتکاپو میروند، از برکت او برای نرم کردن این ماشین خشن ورعشه انگیز روغنی بیشتر داشتند . شمارا بخدا آقای دکتر اگر بوئی از رحم وجوانمردی در جانتان هست این باقیماندهٔ عمر را بغرامت گناهان قدیم ، شیوه دیگر زنید وبجای تاریخسازی ملا سازی کنید که جهان ما ازاین چهره های درخشان تاریخ ، برنج ومحنت دراست .

چه بسیار کسان که در تاریخ شما هستند واگر نبودند شاید این دنیای شلوغ وبی‌سکون آرامش واستقراری داشت واینهمه دلهره وهیجان که چون موجابی عفن بجانها نفوذ دارد نبود ، یا کمتر بود .

فی‌المثل اگر این‌کوپرنیك نبود چه‌دنیای خوشی داشتیم . گوئی این لهستانی

خیره‌سر دشمن نوع‌بشر بود که بی‌محابا ترمز زمین را برید واین گردونه بی‌لنگر ومهار را در مغاك بی‌انتهای فضاول کرد واستقرار دنیارا که از دوران قدیم از ایام مصر وبابل ویونان داشتیم بهم زد. مگر شیطان شرور آتشناك بقالب او رفته بودکه مارا آسوده نخواست وآرام زمین‌را گرفت وگفت این زمین مهربان که‌از ایام سارگون تا دوران نادر وناپلئون چون کوه‌استوار عرصه جنگ غالب ومغلوب وگورکشتگان وجولانگاه گشندگان بوده همین زمین، گوی سرگردان وشتابانیست که بدور این مشعل عظیم خورشید چرخ میزند واو وخورشید وهمه سیاره ها باسرعتی دوار انگیز، در دل این کیهان شلوغ، معلوم نیست بکجا میگریزند.

چه بد شد. دخالت معقولات همیشه آفت نوع بشر بوده‌است مگر دنیای خوب ومعقول وساکت قدیم چه کم داشت که مردم بر بستر آن آسوده میزیستند و بهنگام مرگ در دل خاکش ازآرامش ابدی بهره‌ور میشدند، زمین فرتوت ما چون لامای تبت در معبد خود غنوده بود وخورشید روشن، چون عابد سومنات شب و روز بدور آن طواف میکرد، زمیـن محور جهـان بود وخورشید چون دلبر دددری صبح وشب، شرق وغرب آنرا می‌پیمود وهمه جارا از فیض خود سرشار میکرد. دو هزار وسه هزار وخیلی بیشتر سال دنیا همین جور بود، مردم در عرصه حیات بجستجوی هیچ، تکاپو داشتند وزمین زیر قدم این گمشدگان وادی مجهول، استقرار داشت.

واین لهستانی غرضناك، وقار زمین را برد وقرارگاه خوب وسرسبز وخرم مارا که اینهمه سبزه وگل ودرخت وباغ وشهر ودهکده ودریا ورودخانه وخط آهن و تماشاخانه و رئیس جمهور ورئیس‌الوزرا ووزیر ووکیل وسناتور ومعاون ومدیرکل ورئیس ومعاون اداره ورئیس شعبه وثبات واندیکاتور نویس وتاجر ومغازه دارو مقاطعه کار وقاچاقچی وزنهای عفیف خانه دار روی آن هست چون گدای بیخانمان، بدور این خورشید منفور که روزهای تابستان شعاع تیزش چون میخ بمغز خستهٔ من فرو میرود ویلان کرده است چه سیه روزیم ما که براین کوی بیقرار و فراری سواریم چون‌کشتی بی‌لنگر وسکان دراین اقیانوس بی‌ساحل وآب فضا معلوم نیست کجا میرویم! ای خدا تو میدانی که من بینوا از آنروز که دانستم این زمین بدبخت ما چون ناسکان انکا طوافگر کعبه خورشید است یك شب آسوده نخفته‌ام. نیمشبان آشفته و مضطرب ازخواب میجهم؛ انتظار دارم این گردونه سرگردان دراین هاویه فضا از تصادم نمیدانم چه موجودات مرموزی چون پشم حلاجی شده نمد مالان در سرعت گردباد اثیری ازهم بپاشد. باز اگر زمین ما چون گردونه فرد، ترمزی یا چون قطارآهن ایستگاهی داشت وگاهی دراین‌سیر دائم وبی‌انتها، قراری میگرفت‌ونفسی تازه میکرد، میشد اینهمه جنبش والتهاب را تحمل کرد اما دریغ که بی‌آرام وقرار، چون گور رمیده بصحرا میرود ومیرود ومیرود.

گیرم، روز ازل زمین بی‌تجربهٔ ساده دل ما خطائی کرده ودر دفتر قسمت ازلی بطواف خورشید رضا داده است ولی ما ناخلفان که از مواهب این ما در قدیم بهره‌وریم چرا باید این رسوائی را شهره آفاق کنیم! این لهستانی غافل چه حق داشت سبکسری زمین مارا جهانگیر کند! ایکاش بحکم وطن پرستی خاموش میماند وپرده دری نمیکرد وحرمت زمین را نمیبرد. وشما بپاداش این حق ناشناسی و پرده‌دری چه جای معتبری در تاریخ علوم باو داده‌اید! بجای آنکه دستش را بگیرید وبایك اردنگ از باشگاه تاریخ بیرون کنید بصف خسروان و فاتحان وبالاترش برده‌اید.

شما را بخدا کاری کنید که این لهستانی نباشد. دنیای ما کوپرنیگ نمیخواهد. اینهمه اضطراب وبیقراری که دراین قرون جدید بدنیا هست از بدعت

این لهستانی بی‌بند وباراست ومردم از آنروز که فهمیده‌اند زمینشان چون قطـار فراری در مغاك فضا میدود ، دیوانه وار بجان هم افتاده‌اند . در همه تاریخ از دوران مسیح وهزارها سال پیش از مسیح بقدر این دوسه قرن خونریزی و کشتار نشده‌است . شما را بخدا این مایه فساد را از تاریخ بردارید تا جهان آرام شود . همان زمین ساکن ارسطو را تجدید کنید همان دنیای بطلیموس بهتر ودلچسب‌تراست روی زمین بطلیموس وزیر فلك ارسطو میشد آسوده خوابید واز سقوط‌زمین دلهره نداشت . شمارا بخدا هیئت بطلیموس را ازنو چاپ کنید زمین‌را ترمز کنید ، هرچه دویده بس است بگوئید استراحت کند ، زمین دوار بی‌ترمز بلای خداست .

ونیوتن از گوپرنیك بدتراست . قرنهای دراز ، مردم دنیا سیب کاشتند و سیب چیدند وسیب های رسیدهٔ افتاده از شاخ را خوردند ودعاگو بودند واین انگلیسی ـ یهودی کج خیال ، معلوم نشد از کجا تحریك شده بود که سقوط یك سیب را سرنخ کرد وکشید وکشید وکشید تااین قشقره عجیب بپاشد وزمین تیره بخت مارا بچنگال جاذبهٔ کور انداخت . مگر بدوران مصر وسومر واکد که جاذبه نبود دنیا چه بدی داشت ؟ اگر این جاذبهٔ زبان نفهم یك صبحگاه یا نیمشب ناگهان اعتصاب کرد وجاذبگی نکرد وزمین سرگردان مارا بامید قضا بهاویه فضا ول داد چه خاکی بسر خواهیم کرد ؟ اگر این طناب ندیده ومرموز جاذبه که صدهزار ملیون سال وبیشتر این جهانهای دور وسرگردان را بهم بسته ناگهان پاره شد ومن واین سلول نمناك وکاسه وقاشق ومداد وکاغذم باهمه تیمارستان چون سطل زباله‌که‌ازبام بکوچه وارون میشود ، بظلمات فضا ولوشدیم ، نشان مارا ازکجا خواهید جست ؟ دنیای بی‌تیمارستان ، قیافه بدوزننده‌ای‌دارد وتا بروید تیمارستان تازه بسازید ، دیوانه‌ها دمار از روزگارتان برآورده‌اند .

شمارا بخدا آقای دکتر این قصهٔ جاذبه را کوتاه کنید . باین انگلیسی ناباب بگوئید اجازه دهد ازاین همه دنیاهای دورکه به ملیون وملیارد ، درشرق و غرب وشمال وجنوب وبالا وپائین کیهان پراکنده‌اند ، این یکی زمین ما در چنگال جاذبه گرفتار نباشد . بگذارید زمین ما استثنای قانون جاذبه باشد . نمیدانید ازاین جاذبه عبوس که چون مرگ ورنج وفنا بهمه جا پنجه فرو میکند چه بلیه‌ها میزاید . بدنبال جاذبه جبراست وبدنبال جبر چه گرفتاریهای نگفتنی که از دشمن شما دورباد اگر این آقای نیوتن که من از زیارت ایشان محروم مانده‌ام شق کمانی کرد ، خودتان باآقای جاذبه گفتگو کنید بگوئید مرحمت کند وپنجه نافذ ونیرومندش را از زمین ما بردارد . اگر راضی نشد التماس کنید ، اگر نپذیرفت حق وحساب بدهید واگر رشوه نگرفت یك نیم دوجین ازآن زنهای خوشگل که مشگل گشای قرونند بخانه‌اش بفرستید واگر تسلیم نشد توقیفش کنید بگوئید مخالف قانون اساسی است اخلالگر است بدهید شلاقش بزنند . نمیدانید دنیای فارغ از محنت جاذبه چه کیفیتی دارد، بهشت است . اگر این جاذبه لعنتی نبود ، مشت مستخدم تیمارستان چنین سنگین نبود وطاق سلول بااین عنکبوتهای منفورش روی سرمن سنگینی نمیکرد ومن مثل پرکاه ازاین پنجره بالای در برون‌میجستم وازبالای دیوارهای بلند، در دل آن آسمان آبی رنگ پرواز میکردم وشبانگاه دست در دست ستارگان ، پایکوبان باعماق فضا میگریختم تااین مامور بیرحم تیمارستان رد پای مرا گم کند واین طبیب سنگدل ، هرچند هفته یکبار دستگاه الکروشوك چندش انگیزش را به پیشانی تب‌دار من نبندد.

و دارویی از همه خطرناکتر است . چنگیز وتیمور دنیا را بخون کشیدند اما نسل بشررا تحقیر نکردند . واین انگلیسی بدنهاد مارا باسگ وگربه ومیمون و سوسمار وعنکبوت همنژاد کرده‌است . نمیدانم جسارت او بیشتر است یا تحمل ما که در قبال این اهانت عظیم انقلاب نکرده‌ایم . ما برای خودمان حرمت و وقاری

داشتیم ، اشرف مخلوقات بودیم ، خون آدم پیمبر در رگهایمان موج میزد . همان آدم معروف که در بهشت عدن قدغن خدارا شکست وبه تحریك مار واغوای طاوس میوه ممنوعه را که بگفته تورات گندم وشاید چیزی بشکل گندم بود از حوار بود ومادرمان حوای لوند بود که از دنده کج آدم درآمد وبه نیروی چشم وآبرو پدر سیه روزگارمان را بورطه بدکاری کشید وچون از هول گناه یا برای گناه جامه از تنش فروریخت بحکم عفت فطری ازشرم بهشتیان بدچشم هیز ،ازبرگ‌رزان بهشت یك بیککینی آخرین مد برای خودش ساخت ، همین مادر گناهکار هرچه بود اعتباری داشت ودر صف مخلوقات خدا از میمون پشمالوی زشت منحوس محترم تر بود و داروین بااین تطور مضحکش پدر ومادری‌چنین موقر وسنگین رااز ماگرفت و یك جفت میمون جنگلی از همان میمونهای دلقك سیرك بجای آنها نهاد . البته حوای مادر وآدم پدر خوب نکردند که از فرمان خدای بزرگ سر زدند ودور از چشم مامورین مبارزه با فساد از میوه ممنوع بهره گرفتند وبهشت جاوید را بگندمی دادند وبگفته مولفان تورات بایك خطاطوق لعنت ازلی را بگردن اعقاب سیه روز خویش انداختند ولی هرچه بود آدم بودند وروی دوپا راه میرفتند وپارقه‌ای از نفحه ازلی بکانون جان داشتند ودر کله مبارکشان بجای مغز میمون عقل انسان بود . هیچکس نفهمید این انگلیسی بد زبان ، از کدام جهنمی سردرآورد که آدم‌گنهکار را ازعرش اعلای ابوت فرو کشید واجداد معتبر مارا که روح پاك جاویدشان همه فضارا پر کرده‌است بصف خران واسبان وبوزنیگان تنزل داد . ومن بدبخت از وقتی این مهملات را شنیده‌ام احساس میکنم که بوزینه شده‌ام میخواهم چنگ بزنم واین طاق تیمارستان را بگیرم وپنجره را بشکنم گاهی خون میمونهای قدیم در تنم میجوشد ومیخواهم چهار دست وپا بدوم ورقاصی کنم . این مدیر تیمارستان پوزهٔ خرس دارد واین مامور غذا یك گرگ حسابی است وآن مستخدم سبیل خنجری که مامور دیوانگان خطرناك است مثل یك بول داگ ، جلودهان خود دندانهای درشت‌تیز دارد .

ایکاش آقای‌دکتر ازاین‌آقای داروین اجازه میگرفتندکه‌لااقل ما تیمارستانیان از نسل آدم باشیم . راستی که نسل آدم را باسگ وگربه ومیمون بهم ریختن چه جنایت خطرناکیست . امروز میگویند از نژاد میمون بوده‌ایم واگر در بهمین پاشنه بگردد فردا خواهند گفت ما فرزندان سیه روز آدم وزادگان حوای خوشگل ، عقل میمون نیز داشته‌ایم وتا بجنبید ، دوسه دوجین میمون را بعنوان عقل کل بکرسی صدارت و وزارت نشانیده‌اند وچه قصیده ها بوصفشان میتوان ساخت ! وناگهان مردم باریك بین دقیقه یاب این نکته بدیع را کشف میکنند که پشم میمون بنرمی و ظرافت ازپرند سبق میبرد وشما نیز اگربخواهید از سیر زمانه وانمانید باید میمون نامه‌ای بسازید واز بهشت گمشده میمونهای اصیل ، در آن روزگاران قدیم که اجداد ما به جنگل های بکر ، چست وچالاك از شاخی بشاخی خیز میگرفتند و فندق می‌شکستند قصه‌ها بیارید تا در دل بزرگان قوم رخنه کنید ویك طبق مدال ونشان وامتیاز وعنوان بگیرید وخوش باشید وباستانجویان موقعشناس ، تابوت ودستخط میمونهای قدیم را که از دخمه های اهرام و ویرانه های نینوا بدست آورده‌اند زیب موزه‌ها خواهند کرد .

دریغاکه من‌اینجا اسیرم وآقای مدیر اجازه خروج از سلول نمیدهد اما شما آقای دکتر وصد ملیونها مردم عاقل وآزاد ، چرا خاموش نشسته‌اید که وقار وحرمت پدرتان را ببرند وهمسنگ میمونتان کنند! حمیت و غیرتتان کو ! بحکم شرف انسانیت ، برای دفاع از احترام آدم ابوالبشر ، بخاطر چشمان زیبای خوا که پدر چلمن زن ندیده مارا فریفت وبرای لذت‌آنی بهشت جاودانی اورا گم کرد ، بیائید این انگلیسی جسور ، این داروین مفسد لعنتی را هرجا هست بگیرید ، گریبانش

بچسبید ، بمحاکمه بکشید محکومش کنید ، گزارش بدهید که خطرناك است و آشوب کرده است ، پرونده بسازید تبعیدش کنید . بفرستیدش افریقا ده سال و بیست‌سال ومادام‌العمر در معادن الماس‌بیگاری کند . واگر دستتان باو نمیرسد لااقل مثل ملا از تاریخ بیرونش کنید بگوئید اصلا نبود . آدم ابوالبشر ازاین فرزند ناخلف وعاق بیزار است . مرگ بر فرزندان حق ناشناس که باسگ ومیمون برضد پدر بزرگ خود همداستانی میکنند . مرگ بر میمون ! نیست باد داروین . اصلا داروینی نبود که نیست شود آدم چنین پسر چشم سفید بیشرمی نداشته وقطعا این میمون زاده لعین جاسوس میمونها بوده‌است .

وفروید از کوپرنیک بدتر واز داروین خطرناکتر است این یهودی بداندیش لامصب اتریشی که در ظلمات ناپیدا کران جان ما نفوذ کرده ودر آن دخمه های ندیده پیچاپیچ دیوان بی‌مهار نیش زن وتیز چنگ جسته که بنای فضیلت وتقوی را نگونسار کرده و عنان عقل واراده وهمه فضائل مارا بچنگ این شعور باطن خود سرداده که چون بولداگ ، سختگیر وانعطاف ناپذیر است ودندان تیز خود را بهرجا فرو کرد فرو کرد .

خدایا ! پیش ازاین فروید بدنهاد ، چه دنیای خوشی داشتیم ، عقلی بود اراده‌ای بود تقوائی بود عفتی بود واین فروید مشوش نهاد ، عقل را بازیچه کرد ، اراده را چون پنبه که حلاجان کوی در گذرگاه بادبزه میزنند ، پریشان کرد ، فضیلت را بریشه شهوت پیوند زد وچون منجمان تیز بین که بادوربین ، عمق آسمانها را کشف میکنند در ژرفنای خاطرما به‌دیویابی پرداخت وماراکه همه‌عمر درزیر آسمان، آرامش وسکون را بتکاپو میجستیم باخودمان بستیز واداشت واین شیطان تیزچنگ شهوت را که بکوشش قرنها بتار فضیلت‌و بند اخلاق بسته و بدخمه‌های ناپیدای ضمیرمان تبعید کرده بودیم چون سگ هار بجان ما انداخت ودراین ظلمات هول‌انگیز دهر ، در دل این امواج کوه آسای جبر ، اختیار ضمیرمان را هم از ما گرفت .

ای خدای بزرگ این فرنگان لامصب بدنهاد این کوپرنیك وداروین وفروید ، با ما سرگشتگان وادی حیات چه دشمنی داشتند ! این کوپرنیك بود که زمین مارا از اوج قدرت وعظمت وحرمت بزیر کشید وچون گدایان سیار همقدم این ستارگان سرگردان در این کیهان عظیم بی‌انتها بتکاپو واداشت . در آن قرنهای طلائی که داروین نبود بهشتی داشتیم خرو اسب را بخدمت میگرفتیم مرغ وگوسفند را میدریدیم بحشرات فخر میفروختیم که معمار ازل گل مارا از خاك قدس وآب پاك سرشته وباکلمه ازلی شعله‌ای از جان بزرگ الهی درتن مادمیده واین خورشید وکیهان وزمین وهمه موجودات را بخدمت ما سوگلیهای خلقت گماشته است وداروین کم اعتقاد خشن بیرحم ، بیك نیش‌قلم مارا از تخت جبروت‌وجلال فرود آورد وباسگ وگربه وسوسمار وپشه وخرچنگ وکرم خاکی عموزاده و خاله‌زاده کرد . وچوب آخر را بربار شیشه جلال ما فروید زد و ما عموزادگان میمون وباقیمانده حیوانات ماورای قدیم را براین زمین دوار سرگردان عاری از عقل واراده وعفت و فضیلت بچنگال دیو شهوت و غول عقل باطن سپرد . ای خدا چه غم‌انگیز است این سرنوشت شوم که ما غرقابیان این گرداب دهر دراین موجنای حادثات اختیار ضمیر خودمان را نداشته باشیم وچون حباب صابون از درون وبرون در پنجه جبر لابه ناپذیر ، زبون و اسیر باشیم .

و فاتحه آخر را اتمشناسان خواندند . این مردم ماجراجوی مزاحم که کوه بلند ودشت وسیع ودریای عمیق را رها کرده با سماجتی هول‌انگیز در دل اتمهای ندیده بکنجکاوی پرداختند ، چنگیزان عصر ما بوده‌اند واین بیم و دلهره دائم‌که از بازی اتم بجان دنیا سرداده‌اند تا نفخ صور استمرار خواهد داشت

روزهای خوش رویائی گذشت واین شمشیر را موکلس عظیم ، بتار موئی بر فرق جهان ما آویخته است .

اگر این‌بلیه اتمها نبود روی همین زمین دوار ، دراین گرداب طوفانی حادثات ، میشد گفت فراغت و امانی هست اما دریغ که دردل این اتمهای دائم بشور وجهش ، فراغت وآرامش نیست . چه هول‌انگیز است سرنوشت ما محکومان قضا در جنگ اتمان رقاص ، براین زمین سرگردان دراین مغاك عظیم کیهان بسوی ظلمات !

ای خدا تو میدانی که من شب وروز از لرزش وجنبش اتمها قرار ندارم در جیب وبغل من در دل من در مغز من ودر همه رگهای من اتمهای پلید پرشور ، چون بچه شیطان شرور ملیارد ملیارد دست بدست ودوش بدوش ، چون صوفیان مجذوب در حلقه سماع ، چرخ میزنند ورقاصی میکنند ومرا نیز خواهی نخواهی برقص میکشانند ونیمشبان که از خستگی‌نیم‌جان میشوم اتمهای چشم دریده‌ازپنجره سر کشیده فریاد میزنند چه خفته‌ای که وقت رقصیدن است ومن ، درون این‌سلول تاریك ، ناگهان اتم میشوم وتا صبح در بیداری و خواب ، همآهنگ اتمها میرقصم وچرخ میزنم وصبحدم که خورشید تیغ میزنـد هوس میکنم همپـای اتمهـا چرخ زنان تا چشمه خورشید جهان افروز بدوم ، اما دریغ که سلول را از بیرون بسته‌اند .

واین جادوگران عصر ما که دل اتم را شکافتند واز حاصل این ابداع جهنمی ، در انبار های نفرت انگیزشان برای جهانیان دلهره ابدی آماده دارند از همه خونخواران تاریخ خطرناکترند . چنگیز در همه عمر بیشتر از هیروشیما آدم نکشت . گوئی این بم سازان لعنتی همدستان شیطان ودشمنان نوع بشر بوده‌اند که این نیروی مخرب هول‌انگیز را که از صد هزار غول مرد افکن ودو صد هزاردیوتنوره زن ، موحشتراست از بند آزاد کرده وچراغ عمر نوع بشر را در گذرگاه طوفانی چنین سهمناك نهاده‌اند . در آن صبحگاه ازل‌که شیطان بدنهادتعظیم آدم نکرد وازصف فرشتگان خدا گم شد جد آوارهٔ بیچاره مارا که از غم بهشت گمشده ، چهره جان بناخن پشیمانی میخراشید ، بسوگند تهدید کرد که فرزندان اورا جهنمی خواهد کرد بی‌گفتگو همو بود که فرزندان سیه روز آدم را به نهانخانه اتم نفوذ داد وروزنی از جهنم موعود را بدنیای ماگشود . اگر این نگهبانان بم اتم که خزانه‌داران جهنمند انبار شومشان را بازکنند قیامتی میشودکه در اثنای آن تهدید شیطان را محقـق خواهیم دید .

مزاحمان تاریخ ازیك دوره تسبیح بیشترند . این شیخ عرب اندلسی ، محبی‌الدین صوفی که باغراق مذهب اشراق ، نه از وحدت وجود بلکه از وحدت موجود دم میزند ودر اوج جذبه صوفیانه منکر الوهیت درو دیوار را کافر میشمارد یکی از آنهاست که چون جادوگران سیاه افریقا ؛ زهری اندیشه کش بجانها سـر میدهد ومن از آنروز که باافکار این صوفی عجیب آشنا شدم ، پیوسته با هول و اضطراب بسر کرده‌ام . هرجا قدم مینهم‌بیمناکم که نکند خدای محی‌الدین را لگد کرده باشم ، مورچه تنم را گاز میگیرد وجرئت ندارم اورا دور کنم مبادا خدای محیی‌الدین را آزرده باشم ، دیروز این سلمانی پیر تیمارستان آمده بود ریش مرا کوتاه کند فریاد زدم وفغان کردم مگر میشد خدای محی‌الدین را بقیچـی سلمانـی تسلیم کرد ، چه شبها دراین گوشه سلول از تشنگی له‌له زدم ونتوانستم آب را در اندرون ملتهب خودم سردهم یعنی همه شب خدای محی‌الدین از عطش خدای محی‌الدین نخوابیده است وشما این صوفی بداندیش مزاحم را بنام شیخ طریقت در صدر تاریخ جا داده‌اید .

وبرگسون از محی‌الدین بدتر است این صوفی فرنگی ، با پندار تطور اخلاق که همه چیز را باهم ودرهم وچون موج جوشان ولرزان وشتابان ودرهم ریز باکف وآب وسایه روشنها ونغمه خفیف موسیقی وار ، می‌بیند بلائیست که خدا شمارا دچار آن نکند .

من از آن روز که با برگسن آشنا شدم دنیا را چون موج وسراب لرزان وبی ثبات می‌بینم وروزها وشبها این فکر دوار انگیز چنان بجان من پنجه میزند که میترسم دراین موجنا ، گم شوم وچون بند بازان مرتعش بزحمت از سقوط خودم در کام اژدهای زمان که از جنبش دائم آن همه هستی گردبادی خطرناك و طوفان زاست ، جلوگیری میکنم .

بیائید آقای دکتر کرم کنید وبگوئید این برگسن نباشد ، کتابهایش را بسوزانید این فیلم دراز تاریخ را بگیریدوچون سانسورچیان دقیق نقش برگسن‌رااز همه جا قیچی کنید ، بگذارید این تطور خلاق لعنتی فراموش شود ، بگذارید من بینوا در این گوشه سلول باعنکبوتان وفادار ساکت بی تطورم آسوده باشم .

تار عنکبوت باهمه سستی ، از زندگی شما از اوهام دلبند شما از سازمان های سرابی شماوآن مندیل خیالهاکه ازپندارهای موروث بانقش ونگارهای جوراجور برای پوشش جان خیالپرست خود بافته‌اید ، واقعی تر وپا برجاتراست اگر برگسن عنکبوت باز بود واین عنکبوتان هنر پرداز را میدید که باچه دقتی این تارهای ظریف را از مایه جان خود می‌تنند ، بجای تطور خلاق فلسفه‌ای دیگر میساخت ؛ فلسفه ثبات واستمرار جهان چون تار عنکبوت . عجبا که این عنکبوتها در همه قرون تار خود را یکسان تنیده‌اند وتارعنکبوت یونان وآلمان وانگلیس بخانه بندی و ظرافت یك سرمو از هم جدا نیست اما این برگسونها هرجا بوده‌اند بضرورت اقلیم و مواریث قدیم تارهای دیگر تنیده ونقش ونگاری تازه زده‌اند که از تار عنکبوت واهی تراست واهی .... واهی ....

***

دراینجا خطنامه چنان مشوش‌میشود کـه حتی یك‌کلمه آن قابل خوانـدن نیست گوئی افکار جوشان که ازاین خاطر پریشان چون موج وطوفان برون میزده در انحنای خطوط نگنجیده وهمه‌کلمات چون رد مورچه یك‌نواخت‌وبریده بریده است بنا براین نامه دکتر احسان بعنوان دکتر × استاد تاریخ بهمین جا ختم میشود اما بقیه اوراق ناخوان مانده واگر مجالی بود از آن برای دوستداران تفکر ارمغانهای تازه توان آورد انشاءالله .

اثر «تامس دیوئی»

ترجمهٔ ضمیر

۳



تااینجا:

سرپاسبان میکی فیلیپس و زنش کتی در خانه خود مورد سوء قصد دو ناشناس قرار می‌گیرند کتی کشته می‌شود و میکی به طرزی معجزه آسا از مرگ خلاصی می‌یابدو شخصا به‌جست‌وجوی قاتل‌میپردازد..

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و با جست و جوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران‌سابقه‌دار ، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیداکند و دریابد که وی « لو - رابرتز » نام دارد و قبلا درشیکاگو ساکن بوده‌است ...میکی‌خانه‌خود را فروخته پولی تهیه میکند و به شیکاگو میرود و با نام‌مستعار « جو - مارین » در محله‌ئی که پیش از آن محل اقامت « لو » بوده است در یك خانه عمومی که غیرازاوکسان دیگری و از جمله زن ولگردی به‌نام « ایرن » در آن مسکن دارند ساکن‌میشود .. صاحب این خانه زنی است نسبتا مسن به‌نام مادام« بلیك » که به میکی تعلق خاطری‌پیدا کرده و اکنون با او به‌گفت و گومشغول است .

ــ فردا روز «شکرگزاری» است ؛ شما برای خودتان برنامه‌ئی دارید ؟
ــ فکر نمی‌کنم ... نه ....
ــ آدم نباید یك چنین روزی تنها بماند ! چرا نمی‌خواهید در اتاق من شام بخورید ؟ چند نفر از دوستان .... از همین مستأجرین ، در منزل من خواهند بود .... بوقلمون خواهیم داشت و ... همهٔ آن چیز های دیگری که از لوازم کار است !
ــ بسیار خوب ... خواهم آمد مادام ... خیلی متشکرم .
ــ پس ، زود بیائید که چند تا گیلاس مشروب هم پیش ازشام بخوریم ...
ــ اطاعت ...

میکی خودش هم متعجب بود که چرا این دعوت را پذیرفته است . آپارتمان این زن ذره‌ای اورا بسوی خود جلب نمی‌کرد . باوجود این تصمیم گرفت که به‌آنجا برود ... گذشته از آنکه پس از مدت ها غذای چرب و گرم مفتی می خورد احتمالا می‌توانست در آنجا با اشخاصی هم آشنا بشود که آشنائیشان برای او خالی از فایده نباشد .

فردای آنروز ، برای اینکه سهم خودش را از بابت این شب نشینی بپردازد ، از مهمانخانه بیرون رفت ویك شیشه ویسکی خرید . وقتی که در اتاق صاحبخانه را زد وخانم بلیك شخصاً در را باز کرد ، میکی از همان نظر اول پی برد که قبول این دعوت از طرف او اشتباه بزرگی بوده‌است .

زن‌صاحبخانه،مثل زن سی و یکساله‌ای‌لباس پوشیده بود . پیراهن یقه بازی که بمناسبت این ضیافت بتن کرده بود ظاهرآده بیست سال پیش شکوه و جلالی داشت اما حالا بیش از حد تنگ شده بود وخانم‌بلیك برای اینکه سینهٔ افسرده و آویزانش دیده نشود ناگزیر بود که دمبدم آن رابالا بکشد . از بوی دهانش معلوم بود که هنوز هیچ نشده چندین گیلاس بالا انداخته است و وقتی‌هم که باستقبال میکی می‌رفت گیلاسی در دست داشت .

زودباش ، عزیزم ، اگر می خواهی‌بپای من برسی ، برای خودت مشروب بریز ...

میکی گفت :
ــ اما من نمی توانم زیاد مشروب‌بخورم .
ــ دست بردار ، عزیزم ... همیشه که‌چنین موقعیتهائی پیش نمی آید .

بوی خوش بوقلمون ، آشپزخانه رامعطر ساخته بود ... روی قفسه‌ای شیشه‌های جین و ویسکی دیده می شد .

میکی برای خود مشروب مختصری‌ریخت و آن وقت متوجه شد که میز شام‌در گوشه اتاق برای دونفر آماده شده است ....

با تعجب پرسید :
ــ دیگران کجا هستند ؟
ــ **دیگران ؟**

سپس چشمهایش را گرد کرد وگفت :

ـ دیگران ... نتوانستند بیایند ..بجهنم ....
ماخودمان‌دونفری شام می خوریم ...
ناگهان تعادل خود را از دست داد ، به روی کاناپه افتاد وگفت : ـ بیا ، عزیزم ... بیا پیش از آنکه دیر بشود ، از این فرصت‌استفاده کنیم و خو ش‌باشیم ....
میکی فیلیپس که از آن وضع‌معذب‌بود و حقیقة نمی دانست چه جوابی بدهد، گیلاس خود را خواه ناخواه بلند کرد .اما در آن هنگام یکباره جسد خون آلود «کتی» در مقابل چشمهایش مجسم‌گشت .... چند لحظه‌ای درزیر کابوس دست وپا زد . سپس در آن طرف اطاق ، چشمش به‌تعدادی‌عکس افتاد که بطور درهم و برهم ، روی قفسه‌ئی چیده شده بود ....برای آنکه‌چیزی‌گفته باشد ، اظهار داشت :
ـاوه ! چقدر عکس دارید !
ـ آره ، عزیزم ، عکسهای خانوادگی‌است ، دو دختر داشتیم ... یکی در هفده سالگی شوهر کرد و دیگری در هیجده سالگی ...
سپس قطره‌ئی اشك در چشمهایش حلقه زد و اضافه کرد :
ـ پس ازآن جنگ پیش آمد .. شوهرم به جبهه رفت ومن دیگر ندیدمش....
بار دیگر او را بسوی آشپزخانه‌کشیدتا گیلاسها را از نو پر کند . انگار بیش‌از- پیش تصمیم داشت که غم و غصه خود رادر سایهٔ مشروب فراموش کند . میکی فیلیپس کمی ویسکی برای خود ریخت وگیلاسی را هم تانیمه برای او پر کرد.... خانم بلیك گیلاس خود را برداشت وبرای‌آنکه نظری به اجاق اندازد خم شد .... اما از فرط استعمال مشروب چیزی‌نمانده بودکه‌تعادل خود را از دست بدهد ... میکی بیدرنگ کمر اورا گرفت وخانم بلیك برای سپاسگزاری از این عمل ، خود را باو چسباند و گفت :
ـ اوه ، چقدر قوی هستید ....
و بعد ببازوی او در آویخت . موقع‌خروج از آشپزخانه ، میکی ترتیب کار راچنان‌داد که از جلو قفسه عکسهابگذرد....تعداد این عکسها بیشتر از آن بود که‌تصور میکرد....
ـ کمی از خانواده‌تان برای مـن‌حرف بزنید .... عکس دخترهایتان را نشانم بدهید .
خانم بلیك اخم کرد و گفت :
ـ می خواهید باین مطلب پی ببریدکه من مادر بزرگ هستم ؟...
میکی فریاد زد :
ـ عجب ! دراین صورت شما جوانترین مادر بزرگی هستیدکه من در عمرخود دیده‌ام !
خانم بلیك که از این تعارف خشنودشده بود ، راضی شد که همه اعضای خانواده‌اش را یکایك باو نشان بدهد .... و هنوز این کار را تمام نکرده بود که تعادل خود را از دست داد و بروی قفسه‌افتاد و گیلاس مشروب به روی پیراهنش واژگون شد ....

پیراهن خود را پاك کرد و گفت :
ــ هو !... مثل اینکه کمی کله‌ام گرم شده ..
وقتی‌که خانم بلیك رفته رفته بهوش‌می‌آمد ، میکی همچنان به عکسها مـــی نگریست ....نظرش به عکس مرد جوانی‌افتاد که پشت عکس دیگری پنهان مانده بود . و برای آنکه بهتر ببیندش ،آن رابیرون کشید .... گلویش با تشنج عجیبی فشرده شد . برای آنکه بتواند تنفس خودرا از سر بگیرد و جرعه‌ای مشروب‌بخورد بخود فشار بسیاری آورد . اماخانم بلیك‌به اضطراب و تشویش او پی نبرده بود . عکس را در دست خود گرفت .... عکس ،متعلق به «لورابرتز » معروف به « ماهی سفید» بود . با احتیاط کامل پرسید : ــ این عکس کیست ؟
خانم‌بلیك ابتدا نگاهی سرسری‌بروی‌عکس انداخت . سپس ، وقتی که سرش را نزدیکتر آورد ، همه قیافه‌اش متشنج شدوبا صدا ئ‌زیر و زننده‌ای گفت :
ــ این عکس ، مال مرد کثیفی‌است‌که من سابقاً بااو آشنائی داشتم ...
و ناگهان مثل شیری غرید :
ــ از جلو چشمم دور کنید .... دیگرنمی خواهم ببینمش ....
و چون دراین موقع سرش را برگردانده بود ، میکی از فرصت استفاده کرد ، عکس را درجیب خود گذاشت وپرسید :
ــ چرا از این مرد بدتان می‌آید ؟ مگربلائی بسرتان آورده ؟
نگاه خشم آلودی به روی میکـــی‌انداخت و گفت :
ــ بلائی بسرم آورده ؟
گوش بدهید .... این مرد خوشگل‌ترین پدر سوخته‌ای است که روی زمین پیدا شده ! ... بله ، ممکن است باور نکنید .... اما این مرد کثیف پول مرا کش رفته و آیا می دانید چه به سر پول من‌آورده ؟.... بی شرف پول مرا یکسره.... بآنجا ... آن بالا برده ... و برای«ایرن»آن زن بدکاره ، خرج کرده .... بنظرم شما باید حالا «ایرن » را خوب شناخته‌باشید ؟....زنی است که با پای خودش بدنبال آدم می آید ....
گیلاس ویسکی از میان انگشتهایش‌لغزید وبه روی زمین افتاد . خانم‌بلیك لگدی بآن زد و بطرف دیگر اطاق پرتش‌کرد ... سپس خود را به بغل میکـــی انداخت ، شانه های او را گرفت و بـــه‌گریه افتاد ....
ــ اوه ! عزیزم ... بگو که تو از من‌پول نخواهی خواست ...
میکی پرسید :
ــ درست بگو ببینم چه شده ؟...شما را باین روز انداخته و رفته یا اینکه...
ــ نمی‌خواهم بدانم چه بسرش آمده ! ..... مرده شور ببردش .... من جز این آرزوئی ندارم ... عزیزم ... مرا تا کاناپه‌ببر ... یا بگذار که روی زمین‌بنشینم !...
میکی زیر بغل او را گرفت تابطرف‌کاناپه ببردش ... اما خانم بلیك از دست او رها شد وبسنگینی روی زمین افتاد ... میکی خم شد و اورا در بغل گرفت وروی کاناپه نشاند سپس کفشهای او را درآوردو ملحفه‌ای را که آن‌جا افتاده بود به‌روی

پاهایش انداخت . آنوقت به آشپزخانه‌رفت، شیر گاز را بست و روی پنجه پا ازعمارت بیرون رفت . همان نزدیکی ها رستورانی پیدا کرد ، به عجله شامی خورد و بخانه بازگشت .

وارد اطاق خود شد ، اما در را نبست ، وپس از جادادن عکس بورابرتز در کمر بندی که پولهای خود را در آن‌میگذاشت ، در تاریکی روی تختخواب‌خود نشست . ناگهان در اطاق «ایرن» که آن‌طرف حیاط واقع بود ، چراغی روشن شد . چند لحظه بعد صدای باز شدن در بگوشش آمد وبدنبال آن لخ‌لخ خفیف دم‌پائی های او را در راهرو شنید . ایرن دم اتاق اوآمد ، نگاهی به درون انداخت ، قدمی‌در اتاق برداشت و تنها در آن موقع بود که‌چشمش به میکی افتاد و چنان تعجب‌کرد که بر سر جای خود خشکید !

میکی گفت : ــ سلام ایرن !

ــ سلام ....

به‌چهارچوب در تکیه داد . روشنائی‌راهرو خطوط بدن او را از خلال لباس شفافی که پوشیده بود بنحو برجسته وروشنی نشان می داد . ایرن جلو خمیازهٔ خود را گرفت و گفت :

ــ منهم مثل تو نمی دانم چه بکنم.شام خورده‌ای عزیزم ؟

ــ بله ، شام خورده‌ام و تــازه‌برگشته‌ام ...

ــ من دارم از گرسنگی می‌میرم . تازه از کار خلاص شده‌ام..

چندین بار وضع خود را تغییر دادو سنگینی خود را از روی پائی بروی‌پای دیگر انداخت و عاقبت گفت :

ــ دوست ندارم تنها غذا بخورم ....

سپس آه عمیقی کشید ، دستش رادرموهایش فرو برد و خط سینه را در مقابل روشنائی برجسته تر ساخت و گفت :

ــ خوب ، هرچه زودتر برویم ....

ــ بله ، برو .... بامان خدا !...

ــپس ... یکی از همین روزها...نه؟و چنان وانمود کرد که دور می شود .... سپس بتندی بر گشت و باخشم وآزردگی‌گفت :

ــ قدر مرا ندانستی .... یادیوانه‌ای‌یا احتیاج به این چیزها نداری !

میکی با خونسردی گفت :

ــ چرا .... احتیاج دارم ...

ایرن نگاه خشم آلودی بسوی اوانداخت ودور شد .

میکی ، پس از رفتن او در را بست،روی تختخواب دراز شد ، سرش رابه دستهایش تکیه داد ... و چشم به سقف‌دوخت .... نه .... به این چیزها احتیاج نداشت ... اما احساس می‌کرد که برای قبول همهٔ تلقین‌ها آماده‌است ... در انتظار لحظهٔ موعود بود . شاید کابوس «کتی »دست از سرش برداشته بود .

٦

در حال حاضر ، بیش از هرچیزمنتظر این بود که کاری پیدا کند وباین ترتیب وقت خود را در راهروهـــــای‌دو بنگاه کاریابی مرکز شهر بسر می‌آورد. همچنین بخواندن صفحه نیازمندیهای روزنامه ها می‌پرداخت اما تا آن لحظه چندان توفیقی نیافته بود .

اکنون برف از میان رفته بود و هواسرد و خنك بود . میکی که تشنهٔ عمل بود ، چنان صبر و قرار از دست داده‌بودکه احساس می‌کرد اعصابش خرد می‌شود. بهمه کافه ها و آرایشگاههای شهر سر زده بود اما بنحو مبهمی احساس می‌کرد که باز هم جای پای راهزن را در همان محلـــی‌که منزل داشت پیدا خواهد کرد .از«روز شکر گزاری » تاکنون دیگر خانم بلیك‌را ندیده بود . باین نیت افتاده بود که بنزد او برگردد واسراری را که دربارهٔ «رابرتز» در سینهٔ این زن بود بیـــرون بکشد . اما خوب می دانست که « ناشتا»،نخواهد توانست چیزی در باره او بداند. ایرن راهم از همان شب که به تمنای شام به اطاق او آمده بود دیگر ندیده بود . احساس می‌کرد که این زن در موضوع‌پول‌سختگیرتر از خانم بلیك خواهد بود . اما می دانست که هرچه باشد عاقبت روز معامله‌باو فراخواهد رسید .....

و در واقع آن لحظهٔ دلخواه، دریکی از شبهای سرد اوایل دسامبر ، زودتر از آن حدی که میکی انتظار داشت فرارسید .

طبق معمول در اتاق خود نشسته بودو کمین می‌کشید . چند لحظه‌ای بیش‌نبود که از چنگ کابوس نجات یافته بود .گوئی تیغ خو ن‌آلود لورابرتز در تاریکی برق می‌زد ...

در ساعت ده و سی دقیقه صدای‌پائی در راهرو شنید . «قدقد» تندو تیز ایرن و صدای پای مردی را باز شناخت.چند لحظه بعد چراغی در اتاق زن روشن شد . بیش از نیمی از پنجره های‌کرکره‌ای‌کشیده نشده بود اما از زنی مثل ایرن هیچ چیز مایهٔ تعجب نبود .

مشتری او مرد سی چهل ساله‌ای بودکه لباس مرتبی بتن داشت و چنان مست بود که عقل خود را از دست داده بود .چند قطعه اسکناس بسوی ایرن دراز کرد وایرن این اسکناسها را روی میزی کنار تختخواب گذاشت . سپس در صدد برآمد که مرد را سر جای خود بنشاند باین امید که از خود بیخبر شود وشرایط معامله را فرامو ش‌کند . اما مردك خوب مقاومت‌کرد و ایرن ناگزیر شد که‌چیزی در راه الههٔ عشق قربانی کند . مراسم این قربانی چندانی طول نکشید اما میکی کاملا خونسرد ماند ودر پایان این مراسم ، مرد ، در عین مستی باردیگر کیف خود را باز کرد و سکه‌ئی از آن بیرون آورد .

ایرن خود را مانند دوشیزهٔ پرهیزکار و پاکدامنی نشان داد و از روی‌شرم و آزرم ، سر به زیر انداخت و اجازه داد که مردك ، انعام خود را در ساقهٔ جوراب وی بلغزاند . آنگاه مرد مست بر خاست وتلوتلو خوران بیرون رفت . میکی صدای پائین رفتن او را از پله ها شنید . ایرن‌روی تختخواب خود نشست و چنان بنظر می‌آمد که در افکار سیاسی فرو رفته‌است .

ده دوازده دقیقه باین ترتیب گذشت . سپس میکی صدای پای مردی را شنید . این دفعه صدای پا مال مردمطمئنی‌بود . در اتاق ایرن زده شد و ایرن در را باز کرد . این مرد جوان تر از مشتریان سابق بود . مثل پهلوانی چهار شانه بود و پالتوئی بتن داشت که یقه‌اش را بالا زده بود وشاپوئی بسر داشت که‌لبه‌اش را پائین آورده بود و این امر نمیگذاشت صورتش‌دیده شود .

چیزی به ایرن گفت . ایرن از جلواو کنار رفت و پولی را که روی میزبود باو نشان داد . مرد اسکناسها را شمرد ،قسمت بیشتری از آن را در جیب خود فرو کرد و بقیه را جلو چشم حزن آلودایرن گذاشت . باز هم حرف زد و زن‌باسماجت سرش را تکان داد .

آن وقت دستهای ایرن را گرفت وپیچاند ، وایرن همچنان که انکار می کرد به پشت خم شد . حتی چنین بنظر می‌آمد که به این مرددشنام می‌دهد . مرد اورابه روی‌تختخواب انداخت ، پیراهن‌او را درآورد ، جورابش را جستجو کرد ، سکه را یافت و آن را هم در جیب خودگذاشت‌سپس سه کشیدهٔ جانانه به بیخ گوش‌ایرن نواخت . زن بپهلو برزمین افتاد و صورتش را در دستهای خود فرو برد ومرد ، در همان هنگام اتاق را ترك گفت و از در بیرون رفت .

میکی از مدتها پیش در انتظار چنین‌فرصتی بود . پالتو و کلاه خود رابرداشت و پس از آنکه مردك دو طبقه پائین آمد، بدنبالش افتاد . وقتی که بپائین رسید در اطاق خانم‌بلیك باز شد و خانم بلیك دزدانه‌تا در ورودی پیش رفت و ناپدید شدن‌مرد را در تاریکی شب دید و گفت :

ــ بازهم اورا زده ؟ تاچشمش کور شود !.... وباتحقیر وتنفر اضافه‌کرد :«اه ! این مردها !.... دنبال زن بدکاره کثیفی‌مثل او می روند و حال آنکه مرد شریفی می‌تواند همهٔ این‌چیز هارا مفت و مجانی بدست بیاورد . »

میکی گفت :

ــ بسیار خوب ، اگر مرد شریفی دیدم‌جابجا خدمتتان می فرستم !

و بنوبه خود بیرون رفت . مردی که‌میکی بدنبالش افتاده بود ، سر پیچ اول، دست راست ، ناپدید شد . میکی زیر پردهٔ مغازه‌ای پناه گرفت و نظری باطراف انداخت . اگر این پسر اتومبیل داشت ،میکی ناگزیر بود صد متری بدود تا سوار اتومبیل خود بشود و به تعقیب او بپردازد.

امامرد همچنان راه می رفت . میکی،آنوقت بیاد کوچه‌ای افتاد که بمنزلهٔ راه میان‌بر بود ، وبی‌صدا پشت سر مرد شروع به دویدن کرد . تخت‌لاستیکی کفشش روی اسفالت خیابان ، هیچگونه صدائی نمیکرد.

میکی که همزمان بااو به سر کوچه‌تنگ رسیده بود ، مرد گردن کلفت را که هنوز نتوانسته بود چیزی بداند ، صدا زدو راه را بر او بست . مرد از حرکت باز ماند و با احتیاط سر برگرداند . میکی فرمان داد :

ـ بر نگرد !.... عقب‌عقب تا سرپیچ برو ... تپانچه‌ئی در دست دارم و اگـر حرکتی‌ازت ببینم نعشت را بخاك می‌اندازم.

مرد در تاریکی عقب عقب براه افتادو قرقرکنان گفت :

ـ خوب ... خوب ...

میکی یقهٔ پالتو اورا گرفت و اورا بدیوار کوفت . این ضربت کلاه را از سر او بزمین انداخت و میکی توانست خطوط‌سنگین چهره او را که از شدت وحشت خیس عرق شده بود تشخیص بدهد .

مرد پرسید :

ـ از من چه می خواهید ؟

ـ پولی را که بزور از ایرن گرفتی!

ـ مگر دیوانه‌ای ؟

میکی با پشت دست خود کشیده‌ای بصورت او نواخت .

مرد گفت :

ـ بسیار خوب ... اما بزحمتش نمی‌ارزد .

جیبهای‌خودرا گشت . سپس بیحرکت‌ماند و ناگهان متوجه شد که میکی مسلح نیست .

ـ تفاوتی ندارد . توهیچ شجاعت و مردانگی نداری ، رفیق .... حتی اسلحه هم نداری !....

ـ حرکتی بکن ، ببین چه بلائی‌بسرت می‌آرم .

مرد اسکناسی از جیب خود درآوردو گفت :

ـ در هر حال .... خبر نداشتم که ایرن ، ژیگولوئی هم دارد .

ـ اشتباه می‌کنی ، بچه جان ... من‌ژیگولوی او نیستم .... پشتیبان او هستم.. همین و بس ..

ـ عجب فرمایشی !... مست نباشی؟یکسال است که این زن برای من کار می کند !

ـ کسب و کار این زن ارتباطی به‌من ندارد ... اما من به خود ایرن ، بـه همان ترتیبی که هست ، علاقه دارم .گمان‌می‌برم که بتوانم زن خوبی از او بسازم... بقول معروف من به این دختر محبت دارم...و می توانم بگویم که لورابرتز او را بدست من سپرده .....

ـ لورابرتز ؟ آن مرد احمق کـه‌خرج زنها را می دهد ؟... اما هرگزدیگـ بر نخواهد گشت !.... عزیزم .... بیخودحرف می‌زنی

ـ شاید .... اما نمی خواهم دیگرترا در این حول و حوش ببینم ،متوجه شدی ؟

(ناتمام)


کتاب کوچه



○ **آب آوردن** – (اصطلاح طبی) ، آب آوردن شکم ، زانو ،چشم ، وجز اینها . .

○ **آب رفتن** – کوتاه شدن طول پارچه ، یا تنگ شدن البسه پس ازشست و شو .

○ **آب شدن** – لاغر شدن ؛ زارو– نزار شدن ؛ ضعیف شدن . ● **آب شدن جنس** ، به فروش رسیدن کالائی که امیدی به فروش آن نبوده است . ● **آب شدن دل . آب شدن زهره** – براثر ترس ناگهانی به حال مرگ افتادن ؛ ترس فوق‌العاده خوردن . ● **آب شدن دل** ، به سر حد اشتیاق رسیدن در مورد چیزی ، بر اثر وسوسه یا ستایش دیگران : «– از بس تعریف آن‌را کرده‌اند ، دلم آب شده . » ● **آب شدن از خجالت** ، فوق‌العاده شرمسار شدن ؛ خیلی خجالت کشیدن : «وقتی که ثابت کردند دروغ گفته است ، از خجالت آب شده !» ● **قند توی دل‌آدم آب شدن** – کیف بسیار کردن ؛ از چیزی بی نهایت لذت بردن . ● **آب شدن و به زمین فرو رفتن** – نا پدید شدن . در مورد چیزی گفته می‌شود که از یافتن آن نومید شده باشند .

○ **آب کردن** – . ● **چیزی را آب کردن** – فروختن و قالب کردن چیزی که به فروش آن امیدی نمی‌رفته ؛ قالب‌کردن؛ جنس نا مرغوبی را به مشتری انداختن . ● **خود را آب کردن**– بر اثر کار زیاد یا غصه خوردن مفرط ، خود را زار و نزار کردن . به خود رنج بسیار تحمیل کردن . ● **توی چیزی آب کردن** – در چیزی‌تقلب کردن؛ چیز خارجی درجنس خالص‌افزودن. ● **دل کسی را آب کردن** – به سحر کلام، کسی را درمورد چیزی به سر حداشتیاق رسانیدن .

○ **آب کشیدن** [اصطلاح طبی]– چرك کردن زخم در نتیجهٔ مثلا شستن آن با آب نا تمیز . ● **آب کشیدن دست ، پا، البسه ، ظرف و جزاینها** ... سه بار زیرآب فرو بردن ، کر دادن (به ضم کاف) . ●**آب کشیدن‌غذا یاهرخوردنی دیگر (مثلا ماهی)**– عطش آوردن ، تشنه کردن : «ماهی آب می‌کشد»(خوردن‌ماهی باعث عطش می‌شود). ● **آب‌کشیدن** . شست وشو وتطهیر بدن یا لباس یاهرچیزی ، با آب خالص وبدون استفاده‌ازصابون و چوبك و چیزهای‌نظیر آن ، برای آن که از بقایای صابون وغیره چیزی‌باقی نماند. ● **جانماز آب‌کشیدن**– فوق‌العاده مقدس نمائی کردن . (به‌دلیل آن که «جا نماز» طبعا پاك است و احتیاج به شستن و آب کشیدن ندارد) – وسواس فوق‌العاده به خرج دادن نسبت به‌مسائل مذهبی . خود را خیلی مقدس نشان دادن. ● **با آبکش آب کشیدن** – کار بی نتیجه کردن ، کار نشدنی انجام دادن .

○ **آب گره زدن** – رجوع کنید به معانی «آب سفت کردن» . ● همچنین : فوق‌العاده چموش بودن و از عهده کارهای معجز آسا برآمدن .

○ **آب کسی درجوی دیگری نرفتن** – تحمل آن دیگری را نداشتن ؛ با آن دیگری سازش نداشتن ؛ آن دیگری را تحمل‌نکردن: «آن ها آبشان به یك جو نمیرود !»

○ **آبی با کسی گرم کردن** – با کسی به طور زود گذر ، به طور موقت ، روابط عاشقانه پیدا کردن .

○ **آبی ازکسی‌گرم شدن**ـ به‌صورت سوآل: در احتمال امکان سودی‌یامساعدتی از جانب کسی مردد بودن : «ـ یعنی‌ممکنه آبی از فلانی گرم بشه ؟» . ● به صورت نفی : احتمال سود یا مساعدتی از جانب کسی‌نرفتن: «ـ ازفلانی آبی گرم نمیشه!»

آب مال (آب‌مالی) کردن ـ شستن چیزی بدون به‌کار بردن صابون یا پلشت برهائی نظیر آن : «نمیخواد صابون بزنی، همین قدر آبمال‌کنی کافیه ، زیاد چرك نیست » .

○ **آب و آتش** . ـ ● موثر بودن چیزی که به آب تشبیه می‌شود ، در مورد چیزی که به آتش شباهت داده شود ... مثلا: «دلت‌درد می‌کند ؟ نبات داغ‌بخورا ـ چنان است آب وآتش» . ● **خود را به آب‌وآتش زدن** ـ برای رسیدن‌به‌نتیجه‌ئی به هر کاری تن در دادن ، هر خطری را پذیرفتن .

○ **آب وتاب دادن** ـ لفت و لعاب دادن؛شاخ و برگ فراوان دادن به مطلبی به هنگام (مثلا) بازگفتن آن .

○ **جائی که آب به زیر آدم بیفتد، نخفتن** ـ بسیار مواظب و هشیار و بیدار بودن: «فلانی‌جائی نمی‌خوابد که آب‌زیرش بیفتد !»

○ **آب وگل‌داشتن** ـ مالکیت‌داشتن: « ماهم دراین ده‌آب وگلی‌داریم. » ● **حق آب و گل داشتن** ـ پیش کسوت بودن ؛ صاحب رای بودن «ماهم در اینجا حق آب و گلی داریم!» ؛ دارای امتیازی‌بودن.

○ **آب ونان داشتن(کاری‌یاچیزی)**ـ سود داشتن ؛ بهره داشتن : « در این‌کار آب و نانی هست یانه ؟»

○ **آب هـا از آسیاب افتادن** ـ خوابیدن سر و صداها ؛ فراموش شـدن قضیه‌ئی ؛ کهنه شدن مساله‌ئی که جار و جنجالی به پا کرده باشد .

○ **آبی در چیزی بودن** ـ نفع لااقل اندکی داشتن : «آبی توی این کار هست یانه ؟ »

○ **آب زیر کاه** ـ موذی ، حیله گر، حقه باز ؛ کسی‌که کار خود را در نهان صورت بدهد .

○ **آب زیپو** ـ غذای آبکی و بی رمق وبدون مخلفات . نخود آب رقیق .

○ **از آب گذشته** ـ خوردنی‌ئی که به عنوان سوقات از شهری دیگر آورده باشند .

○ **آب لمبه** ـ چلانده شده ، چیزی که شل و آبکی شده باشد ، نظیر اناری که آن را چلانده باشند : «از بس توی اتوبوس فشارمان دادندپاك‌آب‌لمبوشدیم !»ـ. آب لنبو . آب لمبه .

○ **آب لنبو**ـ به «آب لمبه» مراجعه کنید .

○ **آبخوری** ـ لیوان ؛ ظـرف مخصوص خوردن آب .

○ **آبشی** [به‌سکون ب] (لغت شیرازی) آبریز ، مبال (دراصل « آبشیب » بوده است) چاهی‌که برای آب باران‌زیرناودان‌هااحداث می‌کنند .

○ **آبغوره** ـ کنایه ازاشك‌است، به‌طنز : « صبح تا شوم آبغوره می‌گیره »

○ **آبغوره چلاندن** ـ زورکـی گریه کردن .

○ **آب تربت**. تربت، غباری است کـه بر سنگ مزار ائـمـه می‌نشیند ؛ و آب تربت ، آبی‌است که در آن تربت می‌ریزند و به گلوی محتضران می‌چکانند که با براثر آن شفا یابند ویا گناهانشان بخشوده شود .

○ **آبچکو** . صفت از برای بینی و چشمی که از آن آب‌جاری باشد . ● **چشم آبچکو** ، چشم تراخمی .

○ **آب باریکه** ـ در آمـد مختصر ، ولی مرتب و همیشگی.



چند روایت از یك ترانه

دویدم و دویدم ....

۱

روایت تهران

نقل از **اوسانه** (صادق هدایت)

دویدم‌و دویدم
سر کوهی رسیدم
دوتا خاتونی دیدم .
یکیش به من نون داد .
یکیش به من آب داد .
نونو خودم خوردم
آبو دادم به زمین ،
زمین به من علف‌داد .
علفو دادم به بزی ،
بزی به من پشکل داد .
پشکلو دادم به‌نونوا (۱) ،
نونوا به من آتیش‌داد .
آتیشو دادم به زرگر ،
زرگر به من قیچی داد .
قیچی‌رو دادم به درزی ،
درزی به من قباداد .
قبارو دادم به بابا ،
بابا به من خرما داد .
یکیشو خودم خوردم
یکیش افتاد به‌زمین .
گفتم: « ــ بابا ، خرما بده !»
زد تو کلام ، افتاد تو باغچه .
رفتم کلامو بیارم ،
آتیش به پنبه افتاد
سگ به شیکمبه افتاد
گربه به دمبه افتاد .

۲

روایت تهرانی

دویدم و دویدم ،
سرکوهی رسیدم ...
. . . . . . (۲)
نونو خودم خوردم
آبو دادم به‌صحرا ،
صحرا به من علف داد
علفو دادم به‌بزی ،
بزی به‌من شیرداد .
شیرو دادم به‌بقال ،
بقال به‌من مویزداد .
مویزو دادم به‌آقا ،
آقا به من دعا داد .
دعارو بستم به‌بازوم ،
خدا به‌من شفاداد .

(س . ط .)

۳

روایت کاشان

دویدم و دویدم
سرکوهی رسیدم ...
. . . . . . (۳)

۱ ــ روایت دیگر : **پشکلو دادم به‌تنور ، تنور به‌من نون داد ...**
۲و۳ ــ به همان ترتیب روایت قبل .

آبو دادم به‌درخت ،
درخت بهم برگ‌داد (٤)
برگو دادم به‌بزی ،
بزی به‌من شیرداد .
شیرو دادم به ملا ،
ملا به من قرآن داد .
قرآنو دادم به‌خدا ،
خدا عمر دراز داد .
عمرو دادم به‌بابام ،
بابام دوتا خرماداد .
یکیشو خودم خوردم ،
یکیش افتاد تو باغچه .
گفتم : « ــ بابا ! یکیش کو ؟»
یه‌سیلی‌زد تو گوشم
سرم افتاد تو تاقچه
کلام افتاد تو باغچه .
رفتم کلامو بجورم ،
دیدم **علی‌رشید** آب می‌کشید ،
میلم به‌دخترش کشید .
(**به‌روایت** م . ك .)

٤

روایت کرمان

رفتم به‌باغ کاکا(٥)
چیندم انار کاکا (٦)
کاکا بسر رسیده
چاقو کمر کشیده
سر ما رو بریده .
خونم چکید به کرتو (٧)
کرتو به مو علف داد. .(٨)
علفوَ دادم به‌بزی
بزی به‌مو پشکل‌داد .
پشکل دادم به‌تنور ، (٩)
تنور به‌مو کلوداد. (١٠)
کلوو دادم به‌ملا (١١)
ملا به مو کتاب‌داد(١٢)
کتابو دادم به‌خدا ،
خدا به‌مو هفتا کلی داد (١٣).
در اولو واکردم، هشکه نبود(١٤).
. . . . (١٥)
در هفتمو واکردم ، دیدم
یه خروسی داشت نون می‌خورد.
گفت : « ــ بیا بخور !»
گفتم : « ــ نمخوام . »
گفت : « ــ بیا بخور !»
گفتم : « ــ نمخوام . »
گفت : « ــ بیا بخور !»
گفتم : « ــ خیله خب . »
لمهٔ اوله ورداشتم، هچه‌نگفت(١٦)
لمهٔ دویمه ورداشتم ، هچه‌نگفت.

٤ ــ **بهم** (به‌کسر اول ودوم) ، به‌ام . به‌من .
٥ ــ **کاکا** ، برادر .
٦ ــ **چیندم** ، چیدم .
٧ ــ **کرتو** (بروزن‌گردو) ، کرت ، مزرعه .
٨ ــ **مو** (به ضم میم) ، من .
٩ ــ **پشکل** ، به همین ترتیب باسکون لام‌که خوانده شود حالت مفعولی‌خواهدداشت.
١٠ ــ **کلو** (بروزن هلو) به معنی کلوچه ، نان‌های‌کوچك وگرد وپف‌کرده‌که شیرینی کمی به‌آن می‌زنند .
١١ ــ **و** (به‌کسر) ، دراینجا به معنی **را** (علامت مفعولی) است .
١٢ ــ **کتاب** ، کنایه از قرآن است .
١٣ ــ **هفتاکلی** ، هفت‌تاکلید .
١٤ ــ **هشکه** (به‌کسراول وسوم وسکون دوم) ، هیچ‌کس .
١٥ ــ در سوم ، چهارم ، ، وبه همین‌ترتیب تا هفتم ...
١٦ ــ **لمه** (بروزن‌قلبه) ، لقمه . ــ **اوله** (به تشدیدلام مکسور) ، اول را . ــ **هچه**(به کسر اول ، کسر و تشدید دوم ، وهای غیرملحوظ) ، هیچ‌چیز . ــ **نگف** (فتح اول وضم دوم) ، نگفت ...

لمهٔ سیمه ورداشتم، چنگی‌زد ور
پشت دستم (۱۷).
گفتم: « ــ کش » (۱۸)
گف: « پدرمادرت‌کنج بهش، (۱۹)
سنگ مرمرور درش !» (۲۰)

۵

روایت مشهد

رفتم به‌باغ کاکا
چندم انار کاکا (۲۱)
کاکا به‌سر رسیده
خنجر کمر کشیده
سر مو ره بریده (۲۲)
خونم چکید د حوضو (۲۳)
حوضو به‌مو آب داد .
آبه دادم به‌صحرا ،
صحرا به‌مو علف‌داد .
علفر دادم به‌بوزه (۲٤)
بوزه به‌مو پشکیل‌داد . (۲۵)
پشکیلر دادم به‌تنور، (۲٦)
تنور به‌مو کولچه‌داد. (۲۷)
کولچر دادم به ملا(۲۸)
ملا به‌مو قرآن داد .
قرآنر دادم به‌خدا ، (۲۹)
خداکلید هف در بهشت داد .(۳۰)
در اولر واکردم هشکه نبود، (۳۱)
در . . . . . . (۳۲)
در هفتمو واکردم
دیدم یه مرغ و یه خروس .
مرغه داره جارو می‌کنه
خروس داره پلو می‌خوره
گفتم : «کیش ! »
گف:«ــپدرمادرت‌کونج‌بیهیش(۳۳)
مخورن نون و کیشمیش» .
رفتم پیش بابام
گفتم : «ــ یه کم بده !»
گف : « ــ برو پیش ننه‌ت.»
رفتم پیش ننه‌م

۱۷و۲۷ ــ **ور** (بروزن در) ،
۱۷ ــ **ور** ، بروزن و به‌معنای بر .
۱۸ ــ **کش** ،کیش .کلمه‌ئی است‌که برای‌گریزاندن جانوران به‌کار می‌رود(به‌کسرشین).
۱۹ ــ **بهش** ، بهشت .
۲۱ ــ **چندم** (به‌کسراول) ، چیدم .
۲۲ ــ **مو** (به‌ضم‌اول) ، من . ــ **ره** (به‌کسراول وهای حرکت) ، را (علامت‌مفعولی) .
۲۳ ــ **د** (به‌کسر) ، در ، توی . ــ **حوضو** ، حوض .
۲٤ ــ **علفر** (به‌فتح اول و دوم ، کسر سوم وسکون‌آخر) ، علف‌را . ــ **بوزه** ، بزی .
۲۵ ــ **پشکیل** ، پشکل .
۲٦ ــ **پشکیلر** (به‌کسر **ب ولام** ، وسکون آخر) ، پشکل را .
۲۷ ــ **کولچه** (به‌م ساکن وفتح چ) ، کلوچه .
۲۸ ــ **کولچر** (به سکون‌آخر) ، کلوچه را .
۲۹ ــ **قرآنر** (به سکون آخر وفتح ماقبل آن) ، قرآن را .
۳۰ ــ **هف** (به فتح اول) ، هفت .
۳۱ ــ **اولر** (به‌فتح اول و دوم ،کسرسوم وسکون‌آخر) ، اول را . ــ **هشکه** (کسراول‌و سوم) ، هیچ‌کس .
۳۲ ــ به همین ترتیب ، درهای دوم و سوم تا ... هفتم .
۳۳ ــ **کونج** ،کنج . ــ **بیهیش** ، بهشت .

گف : « ــ برو پیش بابات .»
رفتم پیش بابام یك کمه داد . (۳٤)
خوردم ، شیرینك بود . (۳۵)
شمردم ، چیل و یك بود . (۳٦)
واز گفتم : « ــ یك کم بده!» (۳۷)
زد تو گوشم
کلام‌پریدرفت‌پوشت‌بون‌قاضی(۳۸)
رفتم کلامه‌وردارم
دیدم سگ به‌شیکمبه افتده (۳۹)

گربه به دومبه افتده(٤۰)
آتیش به‌پنبه افتده .
موشه ماشوره مکرد (٤۱)
بچه‌ی موش ناله مکرد
ابوالحسن پنبه مزد (٤۲)
هم سر یك گمبه مزد (٤۳)
مادر پیرش ورجکید (٤٤)
صدای ازش‌به‌درجکید. (٤۵)

۳٤ ــ **مخورن** (به‌کسراول) ، می‌خورند . ــ **کیشمیش** ، کشمش .
۳۵ ــ **شیرینك** ، کمی شیرین .
۳٦ ــ **چیل** ، چهل .
۳۷ ــ **واز** ، باز ، مجددا ، دوباره .
۳۸ ــ **پوشت** (به سکون شین) ، پشت . ــ **بون** ، بام .
۳۹ ــ **شیکمبه** (به فتح **ب**) . ــ **افتده** (به‌کسر اول ، سکون دوم ، کسرسوم‌وچهارم‌و های غیرملحوظ) ، افتاده .
٤۰ ــ **دومبه** (به سکون میم وفتح **ب**) ، دنبه . ــ
٤۱ ــ **ماشوره** (به فتح ر) ماسوره ، نخ پیچیدن به دورچیزی .
٤۲ ــ **مزد** (به‌کسر اول ، فتح دوم وسکون سوم) ، می‌زد .
٤۳ ــ **هم‌سر** ، به‌اندازهٔ ، به‌قدر . ــ **گمبه** (بروزن‌دنبه) ، مشت ، بوکس .
٤٤ ــ **ورجکیدن** ، برجهیدن از ترس یابراثر صدائی غیرمنتظره .
٤۵ ــ **به‌درجکیدن** ، به‌بیرون‌جستن ، بیرون‌پریدن . ــ **صدای** (به‌سکون‌آخر)،صدائی.

خرافات مردم رشت

- **سفر شنبه ، برگشت دارد .**
- **شب نباید خانه‌را جاروب‌کرد . اگر مجبورشوند شبانه خانه‌را جاروب کنند باید بگویند : «ــ آسیاب جارو می‌کنم !»**
- **زیر دست وپاریختن ناخن‌های چیده شده ، نکبت می‌آورد .**
- **اگر دیدید جاروب یاظرفی بی‌دخالت دست ازجای خود حرکت‌کرد یا افتاد ، منتظر مسافری باشید .**
- **اگر کف دستتان بخارد ، پول‌گیرتان می‌آید .**
- **اگر پایتان خارید ، پولی ازکفتان خواهد رفت .**
- **اگر بعداز غذا دستتان را دردیگ بشوئید پولتان‌گم خواهد شد .**
- **کسی‌که خودکشی‌کند ، توی قبر زنده خواهد شد وتاروزی‌که عمرش دردنیا بوده درگور زنده خواهد ماند .**
- **اگر بعداز غذا دستتان رادر دیگ بشوئید پولتان‌گم خواهد شد .**
- **اسم چهل کچل راکه برکاغذی بنویسند وزیر باران به‌جائی آویزان‌کنند ، باران بند می‌آید .**
- **خوردن چائی که نصفش را دیگری خورده باشد، بی‌محبتی می‌آورد.**
- **شب‌ها نباید ناخن گرفت .**

گردآورنده : **اسماعیل خسرومرادی**
(رشت)

لالائی ها...

لالا ، لالا – عزیز کبك مستم ؛
میون کبك ها دل بر تو بستم .
تموم کبك ها رفتن به بازی ،
من بیچاره پا بست تو هستم .

شیراز

لالا ، لالا – گل آلاله رنگم
لالا ، لالا – رفیق روز تنگم .
لالا – لالا کنم ، خووت کنم مه(۱)،
علی بووم و بی یارت کنم مه(۲)

لالا ، لالا کنم تا مادر آیه (۳)
گل هفت رنگ مه ، اکو درآیه (٤)

لالا ، لالا کنم ایواره وختی ، (٥)
للوته بونم شاخ درختی . (٦)

لالا ، لالا – گل شیرین زوونم (۷)
نمیری ای عزیز همزوونم ! (۸)

لالا – لالات کنم تا مادر آیه ،
چشاته خو کنم ، بووت بیایه.(۹)

ملایر

۱ – **خووت** (بهضم **خ** ، سکون **واو** اول ، کسر **واو** دوم ، سکون **ت**) — خوابت * **کنم** (بهضم اول ودوم وسکون سوم) –کنم* **مه** (بهکسر **میم** و **های** غیر ملفوظ) من . – مجموعاً : **خوابت کنم من ...**

۲ – **بووم** (بروزن : گویم) – بگویم * **بییارت**؛ بروزن وبهمعنی:بیدارت. – در مجموع : **علیگویم وبیدارت کنم من ...**

۳ – **ما** ؛ ماه * **آیه** (بهکسر **ی**) – آید . – در **مجموع : تاماه درآید.**

٤ – **ا** (بهفتح) – از * **کو** ؛ کوه . – مجموعاً :**گلهفترنگ منازکوهدرآید.**

٥ – **ایواره** (بروزن : دیواره)– غروب * **وختی** ؛ بروزنو بهمعنای: وقتی.– در مجموع : **به هنگام غروبی .**

٦ – **للو** (به فتح لام اول) – نانو ، گهواره * **بونم** (به فتح **ب** ، کسر **واو** ، فتح **نون** ، سکون **میم** ؛ و بروزن : کلمن) – ببندم . – **درمجموع : گهوارهات را به شاخ درختی ببندم .**

۷ – **زوون** (بروزن : زبون) – زبان . **زوونم** (بهضم**نون**) – در مجموع :**گل شیرین زبانم .**

۸ – **همزوونم** (بهسیاق **زوون**) [حاشیهٔ۷] – همزبانم .

۹ – **چشاته** (بهکسراول) – چشمهایت را * **خو** (بهضم اول وسکوندوم) – خواب * **بووت** (ب مفتوح ، **ووت** بروزن دود) – بابایت . – در مجموع:**چشمهایت را خواب کنم ، بابایت بیاید .**

- مطالب در يك روی کاغذ نوشته شود .
- هر مطلب را در يك صفحهٔ جداگانه بنویسید .
- از ارسال مجدد مطالبی که قبلا در این بخش به چاپ رسیده است خودداری فرمائید .



دو بیتی‌ها

۱ ـ تنهائی

فدای پیرهن آبیت بگردم
فدای رنگ مهتابیت بگردم .
شنیدم بی‌منت خوابت نبرده ،
فدای چشم بی‌خوابت بگردم (۱)

***

الا دختر ، فدای رنگ و بویت.
فدای غبغب زیر گلویت !
برو راز دلت با مادرت گو
که فردا شو می‌آیم گفت‌وگویت .

***

الا دختر ، تو خورشید زمینی !
چرا با عاشق خود اینچنینی ؟
همه خوبون ندارن این‌قدر ناز،
همش نازی،چه‌واستی‌چه‌نشینی(۲)

***

تورو می‌خوام، وگرنه‌یاربسیار !
گلی می‌خوام ، وگرنه‌خار بسیار !
گلی‌می‌خوام‌که‌درسایه‌ش نشینم ،
وگرنه ، سایهٔ دیوار بسیار !

فارس



مردان عشایری

کنده‌کاری روی فلز

کار **سیراك ملکونیان**

(اندازهٔ اصلی ۱۶٫۵ × ۳۰ سم.)

نمی‌دونم خداکرد یا قضا کرد
ترا آورد و با من آشنا کرد .
بمیره اون‌که غربت را بنا کرد
تموم عاشقونو مبتلا کرد !

مسلمونون ، ببینین شب‌چه‌وقته،
دو بلبل مست و شیدا بر درخته.
دو بلبل می‌پرن شاخه به شاخه
دوتا یارو جدا کردن ، چه‌سخته .

۲ ـ عشق و نیاز

به‌خون‌دل نوشتم من دعایی
ببستم بر پر مرغ سیایی .
نوشتم : «دلبرا ، جونم فدایت ،
ففان وداد و بیداد ازجدایی!»

***

شب تاریك و مهتابم نیومد .
نشستم تا سحر ، خوابم نیومد.
نشستم تا دم صبح قیومت ،
قیومت اومد و یارم نیومد !

***

سرراهت نشینم همچو فرهاد
بسازم شونه‌ئی از چوب شمشاد .
بسازم شونه‌ئی، عطرش بپاشم
که بر زلفت زنی ما را کنی یاد .

***

دوتا کفتربودیم، هردوخوش‌آواز،
شبا در لونه و ، روزا ، به‌پرواز .
الاهی خیر نبینه مرد صیاد
که او تای مرو برده به‌شیراز! (۳)

نگاری در سفر دارم ، خدایا !
دوچشمی پشت‌سردارم ، خدایا !
دوچشمم شدسفیدو،ول‌نیومد،(٤)
نه کاغذ ، نه خبر دارم ، خدایا !

فارس

***

ازاین‌جا تاولایت‌خیله راهه (٥)
تموم کوکمر ، سنگ‌سیاهه(٦)*
رفیقون، جم‌بشین‌سنگوبگیرین(٧)
مه دلبر درولایت چش به‌راهه(٨).

***

ستاره آسمون میشمارم امشب.
برو به یار بگو تب دارم امشب .
برو به یار بگو امشب نیایه ،
تموم دشمنون بیدارن امشب .

مازندران



۱ـروایت دیگر:**فدای خواب‌وبیخوابیت‌بگردم** .
۲ـ سراپا نازی ، چه بایستی ، چـه‌بنشینی .
۳ـ **تا** ، لنگه .* **مرو** یا **مه‌رو** ، مرا.ـ که تای دیگر مرا به‌شیراز برده‌است .
٤ـ **ول** (بروزن دل) یارومعشوقه .
٥ـ **خیله** (به‌کسر لام) ، خیلی .
٦ـ **کوکمر** ،کوه‌وکمر .* روایت دیگر **همه : کوه‌وکمر ، سنگ سیاهه** .
۷ـ **جم** (به‌فتح‌جیم)، مخفف جمع .بشین(به‌کسر اول) بشوید . **سنگو** ، سنگ را ـ. رفیقان ، جمع شوید سنگ رابرگیرید *** روایت دیگر :

رفیقون ، جم‌بشین سنگار بچینین (۹)
که یارم در ولایت چش به‌راهه .

۸ـ **مه** (به‌کسر اول وهای غیرملفوظ)من ، ضمیر ملکی برای اول شخص مفرد . دلبر من ... ـ **چش** (به‌کسر اول وسکون‌دوم) مخفف چشم .
۹ـ **سنگار** (به‌فتح سین ، سکون نون وسکون آخر) ، سنگ‌ها را ـ **بچینین** (به کسر اول) برچینید .

در قلمرو دانش بشری

دکتر محسن هشترودی

۲

مدارهای حرکت

* قمر مصنوعی یا سفینهٔ فضائی
* مدارهای دائره‌ئی‌شکل
* مسیرهای بیضوی
* علل سقوط اقمار مصنوعی
* مسیرهای « بالیستیک »

قسمت اول

مدارهای حرکت

* قمر مصنوعی یا سفینهٔ فضائی

ممکن است از هرنقطه‌ئی در مجاورت زمین، جسمی را به سوی فضا پرتاب کنیم.

این جسم، برحسب آن که به‌دور زمین بگردد یا به گرد سیاره‌ئی دوران کند ویا از سیاره‌ئی [مثلا سیارهٔ ما] به سوی سیاره‌ئی دیگر [مثلا زهره] سفر نماید، **قمر مصنوعی** ویا **سفینهٔ فضائی** نامیده خواهد شد.

مسیر این قمر مصنوعی یا سفینهٔ فضائی را «امتداد اول حرکت» مشخص می‌کند. وغرض از «امتداد اول حرکت» امتدادی است که جسم، برروی آن پرتاب می‌شود ... مثلا اگر جسمی را از روی زمین به طور قائم پرتاب کنیم. آن جسم برروی خط قائم صعود خواهد کرد وبعد، اگر سرعت آن کفایت نکند، پس‌از آن که به‌اوج حرکت رسید برروی خط قائم سقوط کرده مجدداً برزمین می‌افتد. ــ یا اگر جسمی را با همان سرعت برروی امتدادی مایل پرتاب‌کنیم، نخست برروی مسیری منحنی بالامی‌رود و پس‌ازاوج، مجدداً به صورت مایل برزمین عودت می‌کند.

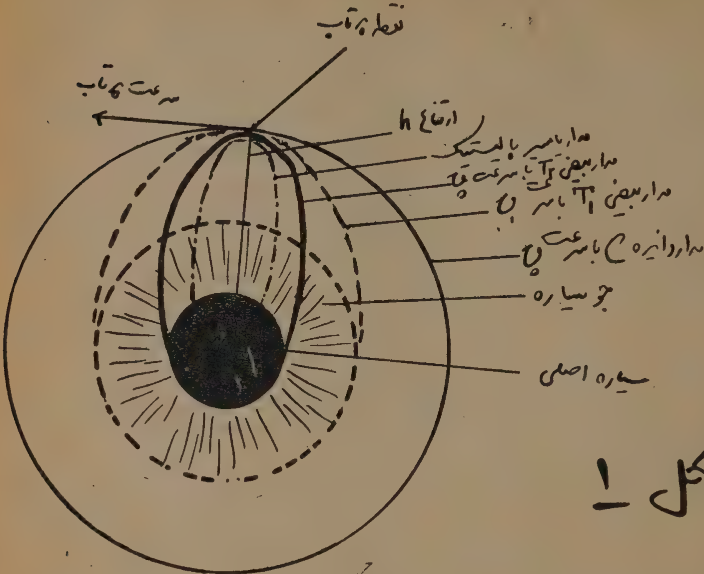
دراین قسمت، فعلا ازاینکه جسمی را در ارتفاع معینی قرار بدهیم چشم می‌پوشیم. یعنی فرض می‌کنیم که جسم، قبلا، به‌وسیله‌ئی متناسب، در ارتفاع مورد نظر قرار گرفته‌است.

[بعدها خواهیم دید که برای قرار دادن قمر مصنوعی در مدار، یکی از مشکلات عمدهٔ کار، همین‌است. واین اشکال، هنگامی که سیارهٔ مبداء مانند زمین ــ دارای جوی بخاری باشد بیشتر می‌شود.]

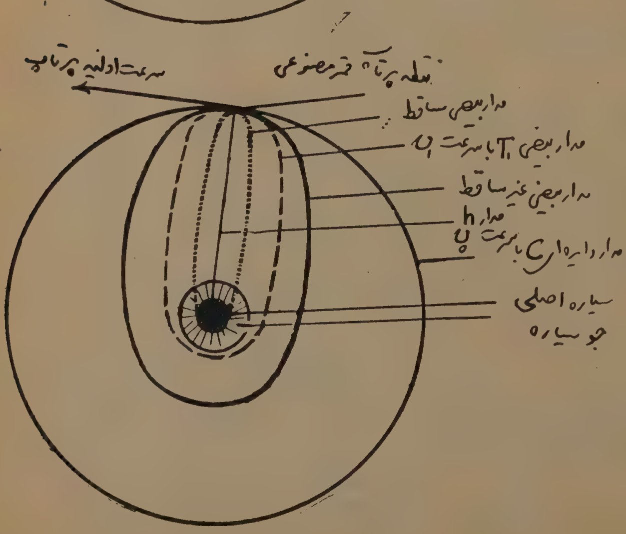
* مدارهای دائره‌ئی‌شکل

غرض از **امتداد مماسی**، امتدادی‌است عمود برآن شعاع سیاره که براین نقطه می‌گذرد.

در هر ارتفاعی ، سرعتی وجود دارد که اگر جسم را باآن سرعت برامتدادی مماسی پرتاب کنیم، جسم پرتاب شده ، برروی مدار دایره‌ئی شکل به دور سیاره گردش می‌کند . به عبارت دیگر :



شکل ۱



منطقه بین دایره سیاه وبیضی سبز منطقه‌مدارهای غیرساقط و منطقه بین بیضی‌سبز و بیضی‌آبی منطقه‌مدارهای ساقط می‌باشدمنطقه درون بیضی آبی منطقه مسیرهای بالیستیك است .

مسیر قمر مصنوعی، دایره‌ئی است که مرکز آن، مرکز سیاره‌است.

این سرعت را، برای سهولت بیان، V۰ می‌نامیم.

[طبیعی است که: اگر «ارتفاع جسم از سطح سیاره» تغییر کند، این سرعت نیز تغییر می‌کند؛ وهرچه ارتفاع جسم بیشتر شود، مقدار سرعت کمتر می‌شود. — یعنی: هرچه اقمار مصنوعی از سیاره دورتر باشند، سرعت دورانشان کم‌تراست. (فراموش نشودکه، مسیر اقمارمصنوعی، **دائره** فرض شده است)]

دراین قسمت، همواره فرض براین است که قمرمصنوعی (یعنی جسم پرتاب شده ازمجاورت سیارهٔ مفروض)ازسیاره چندان دور نشده است که دیگر قوهٔ جاذبهٔ سیاره برآن مؤثر نباشد؛ وگرنه جاذبهٔ سیارهٔ دیگر یایك جسم فلکی دیگر، ممکن است قمر مصنوعی را به‌کلی ازمسیر خود منحرف کند وبه‌جانب خودمتمایل سازد.

* مسیرهای بیضوی

اساس قرار گرفتن قمر مصنوعی برمدار، تعیین سرعت V۰ است. به‌این معنی‌که، باسرعت‌های کم‌تر از V۰ یابیش‌ترازآن، می‌توان مدارهای قمر مصنوعی را بامدار نظیر V۰ (یعنی مدار دایره‌ئی) سنجید وبرحسب دوره گردش قمرمصنوعی به‌گرد سیاره، مدار را مشخص کرد.

پس فرض کنیم که مدار دایرهٔ قمر مصنوعی که‌در ارتفاع معینی نسبت به سیاره دوران می‌کند، دایرهٔ C باشد. [سرعت حرکت، V۰ است].

اگر در همین ارتفاع، سرعت حرکت قمرمصنوعی در نقطه‌ئی از مدار، کمتر از V۰ باشد، مسیر قمرمصنوعی دیگر دایره نیست. مسیر، بیضی است که دونقطهٔ مفروض، با دایرهٔ پیش مماس است و تمام این بیضی در داخل دایرهٔ C قرار دارد.

بنا براین، نقطهٔ مفروض مذکور، اوج قمر مصنوعی برمدار است؛ ونقطهٔ مقابل، حضیض آن می‌باشد.

* علل سقوط اقمار مصنوعی

معمولا باسرعت های کم‌تر از V۰، این مدار ها «مدار ساقط» هستند. یعنی قمر مصنوعی معمولا پس از چند بار گردش، مجدداً برروی سیاره S سقوط می‌کند.

[این مسأله، غالباً به علت وجود جوی بر روی سیارهٔ مفروض است، که هرگاه قمر مصنوعی در حرکت خود وارد جو سیاره شود، به علت مقاومت این جو، سرعت قمر مصنوعی می‌کاهد و بالاخره باکاهش های متوالی این سرعت، قمر مصنوعی

به علت جاذبهٔ سیاره به‌آن نزدیك می‌شود ودر نتیجه سقوط می‌کند و یا درهمان برخورد اول با جو ، می‌سوزد .

یك علت دیگر سقوط قمر مصنوعی این‌است که سیارهٔ مبداء ، کرهٔ هندسی‌کامل نیست وباآن اختلاف‌دارد . زیرا محاسبات مدار های اقمار مصنوعی ، بااین فرض که « سیارهٔ مبداء کروی است» صورت می‌گیرد ؛ واگر حاشیهٔ اطمینانی برای سرعت در نظر گرفته نشود ، آخرالامر اختلال هائی که از اختلاف شکل سیارهٔ مبداء با «کرهٔ هندسی کامل » حاصل می‌شود ، سرعت قمر را می‌کاهد .

مسلم است که اگر ارتفاع قمر مصنوعی به قدر کافی زیاد باشد ، یعنی قمر مصنوعی از سیارهٔ اصلی دور باشد ، ممکن است برای سرعت های کم‌تر از V۰ (ولی نزدیك به‌آن) مدار بیضی قمر مصنوعی وارد جو سیارهٔ مبداء نشود . دراین صورت فقط عامل دوم (یعنی اختلاف شکل‌کروی سیاره باکرهٔ هندسی) سرعت قمر را خواهد کاست . واین عامل ، چندان مؤثر نیست وبنا براین ، قمر مصنوعی ، پیش ازآن که ساقط شود ، مدت مدیدی به‌دور سیاره **خواهد گشت** .

این امر در اقمار مصنوعی امریکائی وشوروی رعایت شده است ، وچنان که می‌دانیم ، بسیاری از اقمار مصنوعی این دو کشور که به ماورای کرهٔ زمین پرتاب شده‌اند مدت ها به دور زمین دوران کرده‌اند ویا می‌کنند .

✻ مسیرهای « بالیستیك »

به هراندازه که سرعت حرکت قمر مصنوعی در ارتفاع‌معین کمتر از V۰ باشد ، به‌همان میزان مدار قمر مصنوعی در نقطهٔ مقابل (یعنی نقطهٔ حضیض) به سیاره نزدیك‌تر می‌شود ؛ به قسمی که برای سرعت های خیلی کم ، مدار بیضی قمر مصنوعی ، سطح سیاره را قطع می‌کند و چنین به نظر می‌رسد که قمر مصنوعی از یك نقطهٔ سیاره پرتاب شده در نقطه دیگری به روی سیاره نشسته‌است . چنین مسیرهائی را **مسیربالیستیك** می‌نامند .

بعدها توضیح‌خواهد شد‌که چگونه‌این **مسیرهای بالیستیك** برای تجربیات کپسول های فضائی مورد استفادهٔ دانشمندان آمریکائی قرار گرفته‌است

✻✻✻

اگر فرض کنیم که سیارهٔ اصلی (سیارهٔ مبداء) دارای جوی است ، می‌توان حداقل سرعت حرکت قمر مصنوعی را در ارتفاع معینی به‌دست آورد ، به قسمی که مسیر قمر (یعنی مدار آن) به جو سیاره ورود نکند . دراین صورت ، مدار های بیضی که در

خارج این مدار واقع‌اند ، مدارهای غیر ساقط می‌باشند (دراینجا از عامل اختلاف کرویت سیاره صرف نظر شده).

در شکل اول ، کیفیت مدار های بیضوی که در داخل مدار دایره‌ئی شکل قمر مصنوعی قرار دارند نشان داده شده است .

باسرعت V_0 در ارتفاع معین h ، مداردایره C می‌باشد.

سرعت V_1 حداقل سرعتی‌است که در ارتفاع h باآن سرعت قمر مصنوعی مدار بیضی شکل $\underline{\underline{T}}_1$ را می‌پیماید .

بیضی $\underline{\underline{T}}_1$ به‌جو سیاره ورود نمی‌کند وباآن مماس‌است .

مدار های بیضی که بین $\underline{\underline{T}}_1$ و $\underline{\underline{C}}$ واقع‌اند ، مدار های دوران می‌باشند (یعنی قمر مصنوعی برروی آن‌ها به دور سیاره دوران می‌کند).

مدار های بیضی که درون $\underline{\underline{T}}_1$ می‌باشند ، **مدارهای ساقط** هستند (یعنی قمر مصنوعی برروی این مدار ها معمولاً پس‌از چند گردش ، بالمآل برروی سیاره سقوط می‌کنند).

فرض کنیم که V_2 حد اقل سرعتی است که مدار بیضی شکل قمر مصنوعی ، در ارتفاع h با سطح سیاره مماس می‌شود ؛ واین مدار بیضی شکل را $\underline{\underline{T}}_2$ می‌نامیم . مسیرهای بیضی که در اندرون بیضی T_2 واقع‌اند ، به **مسیر های بالیستیك** موسوم‌اند .

***

توضیح ـ باید توجه شود که مثلا در قسمت اخیر ، مدار یا مسیر بالیستیك به‌سطح سیاره برخورد می‌کند . بنا براین باید متوجه‌بود که وقتی گفته می‌شود **مدار** ، نظیر سرعت V_0 در ارتفاع h ، مراد ما پرتاب قمر مصنوعی در ارتفاع h باسرعت V_0 درامتداد عمود بر شعاع سیاره در همین نقطه می باشد . وگرنه ، ارتفاع مسیر قمر یامدار آن ، ممکن است در نقطهٔ دیگری پس از حرکت کم‌تراز h یا بیشتر ازآن شود (مگر در مسیر دایره‌ئی ، که ارتفاع ، همواره h می‌باشد).

خوانندگان ، باتوجه به شکل یك ، خود به‌این موضوع متوجه خواهند شد .

در این شکل ، سطح خارجی سیاره وحد خارجی جوآن نشان داده شده است .

البته اگر سیاره‌ئی دارای جوی نباشد ، کلیهٔ بیضی های مدار ـ بین بیضی $\underline{\underline{T}}$ ودائرهٔ $\underline{\underline{C}}$ ـ مدارهای دوران هستند . یعنی دیگر مدار ساقط وجود ندارد . مسیر های قمر مصنوعی ، یا مسیر بالیستیك می‌باشند ویا مدار های دوران .

[مجدداً یادآور می‌شویم که از عامل دوم سقوط مدارها ـ یعنی ازاختلاف شکل سیاره‌باکرهٔ هندسی ـ چشم‌پوشی شده‌است.]

(بقیه دارد)



اندیشه ها خبر ها...



کتاب

● سال ۱۹۶۲ سال چارلزدیکنس نویسنده مشهور قرن نوزدهم انگلیس خواهد بود . ناشران درنظر دارند یازده هزار نامهٔ این نویسنده راکه تاکنون‌منتشر نشده بچاپ برسانند .

● یکی ازموسسات نشرکتاب‌پاریس، تاریخ سحر جادو را در اعصار مختلف زندگی بشر ، منتشر ساخته است . تمام اسرار جادوگران در این کتاب فاش گردیده و ازجمله : رازاکسیر خوشبختی وساختن طلا در این کتاب برملا شده است !



پیروزیهای دانش

● یك ماده شیمیائی در کارخانه‌های امریکا تولید شده است که وقتی پنبه را به آن آغشته کنند ، دیگر نمی‌سوزد .

● گروهی از دانشمندان فرانسوی به ساختن اتاقك هائی توفیق حاصل کرده‌اند که در آن ها «سکوت مطلق» حکمفرمائی می‌کند ...

آزمایشی که از این اتاق‌ها به‌عمل آمد «خوف انگیز» شناخته شد ، زیرا خرگوش و انسانی که در آن مورد آزمایش قرارگرفتند به‌عواقب وخیمی‌گرفتار آمدند: خرگوش ، پس از سه دقیقه دیوانه شد و پراستقامت ترین مردی که توانست رکورد

★ سال ۶۲ ، سال دیکنس ...
★ پیروزی‌های دانش

مادهٔ ضد آتش
آزمایش اتاقك سکوت
ملافه‌های نوظهور
طب و کف‌بینی

★ ماری همینگوی دربارهٔ‌همسرخود سخن می‌گوید .

***

★ تصاویری از همینگوی
★ هنر عتیق مکزیك
★ کاریکاتورها ...

ماندن در «اتاق سکوت» را بشکنند ، پس ازپنج‌دقیقه ، نعره زنان از آن بدر جست.
نتیجه جالب توجه این است که بر خلاف تصور پاره‌ئی از اشخاص هیچ‌موجود زنده‌ئی قادر نیست که در سکوت مطلق به زندگی ادامه دهد .

● **کارخانه‌های کاغذ سازی سوئد ، اخیراً ملافه‌های کاغذی جالبی به بازار عرضه کرده‌اند ...**
این ملافه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و بعد ، به دور انداخته می‌شود. زیراقیمت هر ملافه از بهای‌شست وشوی آن ارزان تر است !

● دو پزشک امریکائی موفق شده‌اند با مطالعه خطوط کف دست ، امراض و ضایعات قلبی را تشخیص بدهند .
به عقیده این پزشکان ، در ماه‌های اول بیماری تغییراتی در خطوط دست انسان به وجود می‌آید .

آرایش سر
مجسمه از گل پخته ، از آثارعتیق مکزیک





ـ ناراحت‌نشین ...می‌بینین‌که شوهرم شماروازخودمون میدونه‌وباتون‌هیچ‌تعارف‌نداره!

دنیا رفته رفته برای تنبل‌ها بهشت می‌شود !

● اخیرا یك‌جور روشوئی خودکار به بازار آمده‌که‌شیر آن به طرز«خودکار» باز و بسته می‌شود. وقتی که کنار آن بایستند ، شیر ، خود به‌خود باز می‌شود و بالعکس .

واضح است‌که جادو وجمبلی درکار نیست ، بلکه فشاری شیر رازیردستشوئی قرار داده‌اند و وزن بدن شخصی‌که‌برابر آن می‌ایستد باعث می‌شود که مانع ، از برابر لولهٔ شیرکنار برود و آب از آن جاری شود .

● پرده‌هائی که اخیرابه‌بازارآمده، چیز جالبی است :

این پرده‌ها نمی‌گذارند گردو خاك‌و حشرات به اتاق یا آشپزخانه و هرجا که از این نوع پرده آویخته شده باشدوارد شود .

● اسکاتلندی‌ها درخست معروفند. یکروز یکی از آنها که با همسر و سه فرزندش در شهر گردش میکرد یك‌تاکسی صدا زد و گفت :

ـ برای اینکه ما را در شهر گردش بدهید چقدر میگیرید ؟

ـ یك لیره برای شما و یك لیره برای خانم . بچه‌ها را هم مجانی سوار میکنیم .

ـ بسیار خوب، پس بی‌زحمت بچه‌ها راسوار کنید ماپیاده از عقب شماخواهیم آمد .

● مشهوراست‌که یك‌اسکاتلندی همیشه پول خود را جلو آئینه میشمرد تا خودش پول خودش را کش نرود !


elles
&
eux



مجله پاریسی «پاری‌ماچ» در یکی از آخرین شماره‌های خود مقاله‌ئی از «ماری همینگوی» همسر نویسنده فقید آمریکائی به چاپ رسانیده است که نقل پاره‌ئی از سطور آن در اینجا بی مورد به نظر نمی‌رسد .

● من او را «پاپا» خطاب می‌کردم.
● مامی‌توانستیم «کنیا» ــ سرزمین مورد علاقه خود را یکبار دیگر ببینیم و به دختر کوچولوهای سیاهپوست خودمان که «ماری» و «ارنست» نامیده می‌شوند سری بزنیم .
● بهترین‌داستان چاپ نشدهٔ «پاپا» ماجرای‌شکار زیر آبی اودردریای کارائیب است ...

همینگوی به‌روایت یك شاهدزندگی

ماری همینگوی ، همسر ارنست‌ـ همینگوی ــ با این جملات کوتاه خاطره همسر خود را زنده می‌کند .

ماری می‌گوید

هنگامی که او در اتاق کارش ــ در مزرعه‌ئی‌که در «کوبا»داشتیم‌ـ باشخصیت های کتاب یا داستان تازه‌اش ور می‌رفت، تمام هدف من این می‌شد که هیچ گونه حرکت یا صدائی آرامش دنیای او را برهم نزند... معذلك این نکته را باید گفته‌باشم که **پاپا** ، هرگز از سروصداهای «خانه» فرار نمی‌کرد و مخصوصا علاقه داشت که صداهای خانه را از پنجره‌های متعدد اتاق خود بشنود .

ارنست دوست داشت که من باسبد گل سرخ و یا سبزی های تازه‌ئی که‌برای ناهار از باغ چیده بودم به سراغ اوبروم.. دراین موقع ، ما هرگز احتیاجی به صحبت نداشتیم ، زیرا هرکدامامان می‌دانستیم که دیگری چه می‌خواهد بگوید .

★

پاپا مرد دست و دلبازی بود . عقیده داشت که «مالکیت واقعی» برای انسان هنگامی میسر است که نسبت به هیچ چیزی «مالکیت واقعی» نداشته باشد !

پاپا مدال جایزهٔ **نوبل** خود را بـه جمعیت خیریه کوبا بخشید .

هیچ وقت اتومبیل خود را ــ هنگامی که می‌خواست ماشین تازه‌ئی بخرد‌ـ نمی فروخت ، بلکه آن را به یکی از دوستانش هدیه می‌کرد .

یك بار **ارنست** یك جفت هفت‌تیر مخصوص **دوئل** ساخت فرانسه گیرش آمد که درنوع خودنظیری نداشت وفوق‌العاده

ماری و ارنست همینگوی در یکی از سفرهای خود به افریقا ، برای شکارهای بزرگ .



همینگوی، در کشتی خود، در دریای کارائیب

هم قیمتی بود ... فکر می‌کنید این چیزهای دوست داشتنی گرانبها چه مدت «مال» **پاپا** بود ؟

ـ همه اش یك ماه !

پاپا آنها را به یکی از دوستان خود بخشید !

این اواخر تصمیم گرفته بود مجموعه‌ئی از اشعار خود را چاپ‌کند .

این اشعار را **پاپا** هنگامی سروده بود که ما ، نخستین روزهای آشنائی خود را در لندن می‌گذراندیم ...

عنوان این اشعار چنین بود :

«اولین اشعار برای **ماری**»

این اشعار سرشار از ظرافت ، اندوه و تنهائی است .

پاپا به چیزهای مختلف و عجیب و غریبی علاقه داشت : زن ، حیوانات و ورزش... اما عشق او به‌دو چیز فوق‌العاده شدید بود : یکی پیلار ـ کشتی کوچك دوازده متریش ـ ، و دیگری صید ماهی .

ارنست شکار ماهی را از شش‌سالگی شروع کرده در دریاها و دریاچه‌های همه جای دنیا به شکار ماهی پرداخته بود : دریاچه‌های **مشیگان** ، **مونتانا** ، **ایلی‌نووا**؛ دریاچه‌های اتریش ، اسپانیا ، فرانسه ، ایتالیا ، کنیا، تانگانیکا ، هاوائی و آفریقای شرقی؛ و دراقیانوس هند ، و دراقیانوس آرام ...



محکومیت

کنده‌کاری روی فلز

کار : **سیراك ملکونیان**

(اندازه اصلی ۲۸×۲۲٫۵ سم .)



ماری همینگوی نیز با شوهر خود به صید ماهی می‌پرداخت .



ـ عشق ماهم به‌قدر این درخت واین یادگاری عمر خواهد کرد !

کتاب هفته

تپلی
گی دو موپاسان

فرار
جان اشتاین بک



بها ۲۰ ریال

ترجمه: محمد قاضی • سیروس طاهباز



جادهٔ گورستان آرل

اثر : **پل‌گوگن** ــ نقاش فرانسوی

Paul Gauguin

این تابلو، یکی از تابلوهای سی‌گانه‌ئی است‌که نقاش، برای تأمین مخارج سفر خویش درهتل **دروت** ساخت، وبه بهای ۳۵۰فرانك فروخت !

بعدها این تابلو به وسیلهٔ خانم **ویسکونتی گی‌دوکوله** به‌یادبود برادرش به موزهٔ **لوور** اهدا شد.

***

گوگن درجوانی ، خودرا از قید زن و خانواده آزادکرد وبه گروه دوستان نقاش خویش پیوست.

بعدها درشهر **آرل** ، نزدیك به دوماه با **وان‌گوگ** زندگی‌کردواز شیوهٔ ژاپنی کاراو تأثر پذیرفت . اما سرانجام ، در اصول عقاید و سبك‌کار، بایکدیگر توافق نیافتند و ناگزیر پس از جنجال های فراوان از یکدیگر جدا شدند.

گوگن پس از جدائی از **وان‌گوگ** به جزایر **تاهیتی** رفت‌وقسمت اعظم آثار خودرا درآنجا ساخت.

در اواخر عمر ، گذارش به جزایر اقیانوسیه افتاد ودرآنجابه گمنامی جان سپرد. [درشمارهٔ آینده ، متن‌نامه‌ئی راکه‌مأمورفرانسوی ساکن جزیره ، درمورد مرگ نقاش بزرگ به رؤسای خود نوشته و اخیرا برحسب اتفاق‌کشف‌گردیده است، در بخش اندیشه‌ها وخبرها درج خواهیم کرد.]

***

رنگ‌های‌گوگن بیشتر سبز ، زرداوکر، قرمز ارغوانی، وآبی‌است.

طرح‌هایش بسیار محکم‌است وهررنگ به سادگی جلوه می‌کند.

در رنگ‌آمیزی او ، بدون‌اینکه رنگ‌هاکوچك‌ترین آمیزشی بایکدیگر پیدا کنند ، آمیختگی نرمی میان رنگ‌ها به چشم می‌خورد. به‌این‌جهت است‌که می‌توان به نحوی،کار گوگن‌را «دکوراتیف وتزئینی» دانست.

وی یکی ازچند نقاشی است‌که جادهٔ مدرنیسم راهموارکرده‌اند

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۴

۷ آبان ۱۳۴۰

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ ـ فیل در پرونده

مجموعهٔ نه‌داستان انتقادی اجتماعی ، از **برانیسلاونوشیچ** : فکاهـی‌نویس بزرگ یوگسلاو :

- **فیل در پرونده**
- **خصم سیاسی**
- **قربانی علم**
- **نطق مراسم تدفین**
- **شب مهتابی**
- **دروغ**
- **بچهٔ با استعداد من**
- **کمیتهٔ استقبال**
- **قضیهٔ بچه خوك** .. [ترجمهٔ : **سژان**]

۲ ـ کلبهٔ عمو «توم»

دو داستان کوتاه از **ریچاردرایت** ، نویسندهٔ سیاهپوست امریکائی :

- **« بیگ‌بوی » خانه را ترك می‌گوید ...**
- **آواز سیاه طولانی** [ترجمهٔ : **محمود کیانوش**]

وداستان کوتاهی از **ارسکین کالدول** نویسندهٔ آمریکائی :

- **تابستان ، یك روز بعداز ظهر** [ترجمهٔ : **احمد شاملو**]

۳ ـ بیگانه‌ئی در دهکده .

مجموعه‌ئی مشتمل بریك داستان انتقادی فانتزی از **مارك تواین** نویسندهٔ بزرگ آمریکائی :

- **بیگانه‌ئی در دهکده .** [ترجمهٔ : **نجف دریابندری**]

و دو داستان کوتاه از **عزیز نسین** ، فکاهی‌نویس معاصر ترك :

- **شوخی بی‌وسائل !**
- **دیوانه‌ئی بربام ...** [ترجمهٔ : **رضا سلماسی ـ احمد شاملو**]

اثر انتقادی جالبی از **ابوالقاسم پاینده** نویسندهٔ معاصر ایرانی :

- **دفاع از ملانصرالدین !**

***

و به‌ضمیمه هر جلد :

* **کتاب کوچه** : شامل ترانه‌های روستائی ایران ، افسانه‌ها، متل‌ها ،معماها، ضرب‌المثل‌ها ، فرهنگ جامع لغات واصلاحات عامیانه وغیره ...
* **درقلمرو دانش بشری** : مشتمل برمباحثی دربارهٔ کیهان پیمائی وآخرین پیشرفت‌ها در زمینهٔ علوم ...
* **اندیشه‌ها وخبرها** : آخرین رویدادها در جهان فرهنگ وهنر وادبیات پنج قارهٔ عالم ...
* **کتاب ضمیمه** : **خونخواهی !** ، داستان بزرگ ادبی ـ پلیسی ، اثر **تامس دیوئی**
* ویك تابلو رنگین ازآثار بزرگترین نقاشان جهان

کتاب هفته ۴

گی دوموپاسان
نویسندهٔ فرانسوی

تپلی

ترجمهٔ
محمد قاضی

تصویرها از
ژالی‌نول

جان اشتاین‌بك
نویسندهٔ آمریکائی

فرار

وچند داستان دیگر ...

ترجمهٔ
سیروس طاهباز

تصویرها از
مرتضا ممیز

چاپ کیهان

در این مجلد :

گی دوموپاسان

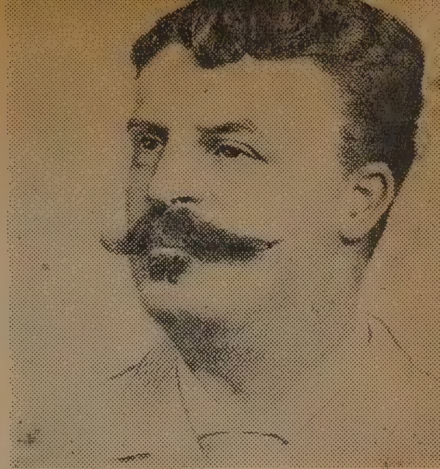
نویسندهٔ فرانسوی



تپلی

ترجمهٔ

محمد قاضی



درباره نویسنده:

گی‌دوموپاسان در سال ۱۸۵۰ متولد شد و در ۱۸۹۳ در پاریس به بیماری فلج چشم ازجهان فروبست.

موپاسان یکی از نویسندگان بزرگ فرانسه است‌که در مکتب «گوستاوفلوبر» درس سیر و مشاهده و سبك نگارش روشن وموجز آموخته است. موپاسان که چون استادش فلوبر، نویسندهٔ رئالیستی است، همه طبقات اجتماع خودرا از دهقان گرفته تا بورژوای خرده‌پا و بورژوای بزرگ وملاك وکارمند دولت در آثار خویش مجسم ساخته و نتیجهٔ تجربیات و مشاهدات خودرا دربارهٔ ایشان بیان‌کرده‌است. او هرگز به تجزیه و تحلیل زندگی نمی‌پردازد بلکه همچون نقاشی توانا یا عکاسی چیره‌دست زندگی را آنچنانکه هست نشان میدهد. نثر موپاسان بسیار روشن وساده و روان وخالی از تعقید است.

رمانهای موپاسان ازجمله «یك‌زندگی» و «خوشگل‌پسر» و «به‌قوت مرگ» و «پی‌یروژان» درشمار بهترین رمانهای رئالیست بشمار میایند وبااینهمه بیشترشهرت این نویسنده مرهون «نوول» های بیشمار ومتنوع اوست

تپلی Boulle De Suif ازمفصل‌ترین وبهترین نوول‌های موپاسان‌است که درسال ۱۸۸۰ برشتهٔ تحریر درآمده است.

دراین نوول‌که‌گوشه‌ای ازوضع فرانسه شکست‌خورده درجنگ ۱۸۷۰ رانشان میدهد بازیگران صحنه، بورژواهای بزرگ وسرمایه‌داران شهر «روان» هستند که با تسلط سربازان پروسی بر قسمتی از کشور فرانسه، ثروت و مایملکشان به خطر افتاده و اینك در راه فرارند تا از آن ثروت و مکنت آنچه را که میتوانند از غارت وچپاول دشمن فاتح نجات بخشند. وطن ایشان‌که روزی فرانسه نام داشته اینك بصورت واقعی خود یعنی «چمدان‌پر» وچك بانك واسکناس وسفته وحواله درآمده و «وطن‌پرستان» فراری درراه نجات جان خود ونجات آن «وطن‌مألوف» رنج سفر برخود هموار کرده‌اند.

اینان بظاهر ودر مواقع عادی به همهٔ اصول دینی واخلاقی و اجتماعی‌پابند و معتقدند ولی وقتی «وطن» درخطر افتاد، همهٔ آن اصول را زیرپا می‌گذارندوبرای نجات آن «وطن» به‌کسانی‌که درنظرآنان گمراه‌ترین وکثیف‌ترین فرد اجتماع هستند تملق می‌گویند اما سرانجام پس ازآنکه خرشان ازپل گذشت باز باهمان دیدهٔ نفرت و تحقیر به‌آنها مینگرند.

«تپلی» زنی است هرجائی‌که‌گمراهی او حاصل نظام اجتماع کثیف ومنحط زمان خویش است ولی صفات وملکات انسانی دراو بحد بارز وجود دارد و نشان میدهدکه با همهٔ گمراهی وفساد برآن طبقه‌که وطنشان را درچمدان بدست دارند، شرف دارد.

چندین روز بود که دسته‌های پراکندهٔ قشون فراری ازشهر می‌گذشتند . این عده نه‌بصورت واحدهای منظم بلکه بشکل گله‌های رمیده بودند . مردان ، ریش بلند و کثیف و لباس سربازی پاره‌پاره داشتند و با قدمهای شل و ول ، بی‌بیرق وبی‌فوج ، پیش می‌رفتند. همه خسته و فرسوده بنظرمی‌رسیدند و قادر به‌هیچ فکر وتصمیمی نبودند ، فقط برحسب عادت طی طریق می‌کردند ، و همینکه می‌ایستادند از فرط خستگی بر زمین می‌افتادند . درمیان ایشان ، بخصوص نفرات‌مسلح ، مردمی آرام‌وصلحجو ، بادرآمدی‌بی‌دردسر، که اینک درزیربار تفنگ خمیده بودند و گروههای کوچك سیارآماده بخدمت‌که زودترس وسریع‌الهیجان ودر فرار نیز مانند حمله چابك بودند دیده می‌شدند . سپس ، گروه «شلوار قرمز»ها ، از بقایای لشکری‌که درنبردی بزرگ‌منکوب شده‌بودندوتوپچیان مغموم،مخلوط

بااین پیاده‌های مختلف ، و اغلب نیز کـلاههای براق سواره نظامی که بزحمت و باقدمهای سنگین بدنبال پیادگان سبکرو می‌رفتند بچشم می‌خورد .

واحدهای چریك نیزبا نامهای قهرمانانهٔ «انتقام‌جویان» و «کفن پوشان »و «جان‌بازان» به‌نوبهٔ خود به‌صورت راهزنان می‌گذشتند .

فرماندهان ایشان که سوداگران سابق پارچه یا دانه وبازرگانان اسبق پیه وصابون بودند و بمقتضای احوال جنگجو از آب درآمده بودند ودرجهٔ افسری ایشان نیز مرهون تعداد اشرفی‌ها یا درازی سبیلشان بود،سرتاپامسلح ، با لباس فلانل وبایراق‌و نشان به صدای بلند صحبت می‌کردند و در باب نقشه‌های جنگی جروبحث داشتند و مدعی بودند که به تنهائی فرانسه محتضر را برسرشانه هـــای لرزان از ترس خود نگاه خواهند داشت ؛ لیکن ایشان ، اغلب‌اوقات حتی از نفرات خود که مردمی از جان گذشته و بی‌اندازه شجاع و سربازانی غارتگر و هرزه و فاسد بودند بیم داشتند .

می گفتند پروسیها عنقریب وارد **روان** Rouen خواهند شد .

افراد گارد ملی که دوماه بود در بیشه‌های اطـراف بـه اکتشافات بسیار احتیاط آمیزی مشغول بودند و اغلب پاسداران خود را تیرباران می‌کردند و هروقت هم‌خرگوشی از زیر بوته‌های خار و گون تکان می خورد آمادهٔ نبرد می‌شدند اکنون به خانه های خود بازگشته بودند . سلاحها و لباسهای‌نظامی وسازوبرگ‌دشمن‌کش ایشان‌که روزی برسر جاده‌های ملی تا شعاع سه فرسخ ترس و وحشت می پراکند ناگهان نیست ونابود شده بود .

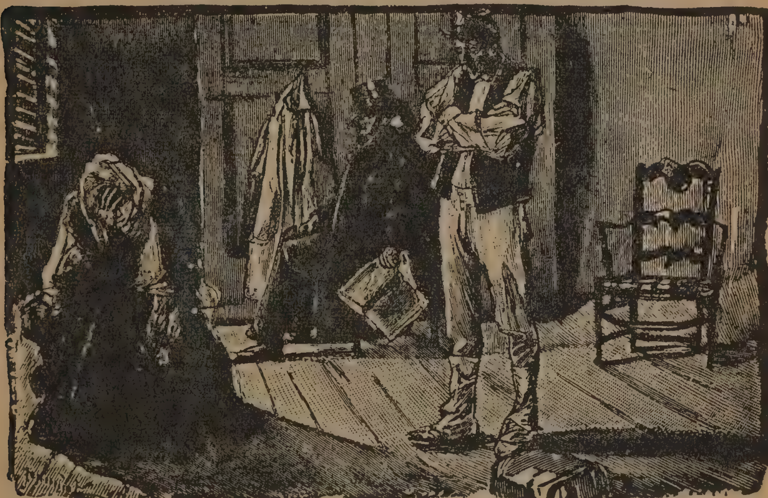
بالاخره ، آخرین بقایای سربازان فرانسوی تازه از رود سن گذشته بودند تا از راه «سن سور » و «بورگ آشار » خود را بـه « پنتودومر » برسانند ؛ واز پس همهٔ این عده ، سردار مأیوس،که با این افراد پراکنده جرأت اقدام به هیچ‌کاری نداشت ، و خود نیز از اختلال عظیم ملتی که همیشه عادت به غلبه داشته و باوجود شجاعت افسانه‌ای خویش شکستی مفتضحانه خورده است سخت مات ومبهوت بود، در میان دوتن از افسران امربر خود پیاده راه می پیمود .

سپس آرامشی سنگین و انتظاری وحشت آلود و خاموش بگرد سرشهر می‌گشت . بسیاری از اعیان واشراف شکم گندهٔ شهر که از فرط سوداگری اخته شده بودند با اضطراب وتشویش تمام انتظار فاتحین را می‌کشیدند و برخود می‌لرزیدند که مبادا سیخ کباب ویا کارد بزرگ آشپزخانه‌شان را بجای اسلحه بگیرند .

گفتی زندگی ازجریان باز ایستاده است . دکانها بسته و کوی و برزن ساکت وخاموش بود . گاهی رهگذری که از این سکوت به‌هراس می‌افتاد ازپای دیوارها بسرعت باریك می‌شد .
تشویش انتظار موجب شده بود که رسیدن دشمن را به آرزو بخواهند .
دربعدازظهر روز پس‌از عزیمت سربازان فرانسوی چند تن از نیزه‌داران ، که معلوم نبود از کجا پیدا شدند ، بشتاب از شهر گذشتند . سپس ، کمی دیرتر ، سواد لشکر انبوهی از دامنهٔ«سنت کاترین» فرود آمد ، و درهمان حین دو موج دیگر از اشغالگران از جاده‌های «دارنتال» و «بواگیوم» نمودار شدند . درست درهمان لحظه ، جلوداران سه لشکر درمیدان « هتل‌دوویل» بهم پیوستند سربازان آلمانی از تمام خیابان های مجاور فرا می‌رسیدند و درحالیکه آرایش جنگی ایشان از هم باز می‌شد سنگفرش‌ها را در زیر قدمهای محکم وموزون خود به‌لرزه درآورده بودند .
فرمانهای نظامی که بصورت فریاد و با صدائی ناآشنا از بیخ حلق ادا می‌شد درامتداد خانه‌هائی که مرده و متروك بنظر می‌رسیدند به‌آسمان می‌رفت ، ودرهمان اوان ، ازپشت پنجره‌های بسته ، چشمان مضطرب ، نگران این مردان فاتح بودندکه اینك بموجب « قانون جنگ » صاحب تمام شهر و مالك مال و جان مردم شده بودند . سکنهٔ شهر دراطاقهای تاریك کردهٔ خود به‌سرسامی مبتلا شده بودند که‌معمولا از طوفانهای عظیم و از زمین‌لرزه‌های دهشتناك و خانه‌برانداز به‌آدمی دست می‌دهد و درقبال آن هرعقل و تدبیر و هر قدرت و نیروئی بی‌ثمر است ؛ چون هروقت که نظم موجود بهم می‌خورد و امنیت رخت برمی‌بندد و آنچه درپناه قوانین بشری و طبیعی‌است دستخوش بربریتی وحشیانه و عاری از شعور و وجدان می‌شود عین همین احساس به‌مردم دست می‌دهد . زمین لرزه‌ای که افراد ملتی را در زیر آوارخانه‌های ریزنده له می‌کند ؛ شط لجام گسیخته‌ای که جسد دهقانان مغروق را با لاشهٔ گاوان و با تیرهای کنده از سقف خانه‌ها همراه خود می‌برد ، یا لشکر فاتحی که مدافعین را قتل عام می‌کند و اسیران را با خود می‌برد و بنام شمشیر دست بغارت و چپاول می‌گشاید و با غرش توپ شکرخدا می‌گزارد همه بلاهای وحشت‌انگیزی هستند که هرگونه ایمان و اعتقاد به‌عدالت ازلی‌و هرنوع اعتماد به‌حمایت خداوند و به‌عقل و خرد بشری‌راکه بما می‌آموزند سست و متزلزل می‌سازد.
باری ، درجلو هرخانه‌ای ، جوخه‌های کوچك در می‌زدند و سپس سردرخانه‌ها فرو می‌بردند . اکنون پس از ایلغار نوبت

اشغال بود. وظیفهٔ مغلوبین آغاز شده بود که دربرابر غالبین‌خویشتن را نجیب و مهربان نشان دهند.

پس‌از مدتی، همینکه وحشت نخستین زایل شد آرامشی جدیدحکمفرما گردید. دربسیاری از خانواده‌ها افسر پروسی برسر سفره غذا می‌خورد. گاهی این افسر تربیت دیده بود و برسم ادب



بحال فرانسه دلسوزی می‌کرد و نفرت خود را ازاینکه درجنگ شرکت جسته است بزبان می‌آورد. مردم از این تأثر او اظهار تشکر می‌کردند؛ و سپس، چه‌بسا که آن روز یا فردا به‌حمایت او نیازمند می‌شدند. شاید با رعایت جانب او مشمول این عنایت می‌شدند که چند مرد کمتر برسر سفرهٔ خود بپذیرند؛ و اصلا چرا بایستی کسی را برنجانند که همه‌چیزشان بستگی کامل به‌وجود او داشت؟ چنین رفتاری بیشتر از بی پروائی ناشی می‌شد نه از شجاعت. — چون دیگر اعیان‌شهر «روان» مانند ایامی که آن شهر بادفاعهای قهرمانانهٔ خود بلند آوازه شده بود عیب بی‌پروائی را نداشتند — .بالاخره‌به‌اقوی دلیل‌مأخوذازآداب شهرنشینی‌فرانسوی، معتقد بودند که هنوز مؤدب بودن نسبت به‌سربازان بیگانه دردرون خانه مجاز است مشروط براینکه درانظار مردم به‌ایشان‌اظهاریگانگی نکنند. دربیرون به‌یکدیگر آشنائی نمی‌دادند ولی در اندرون باکمال رغبت با هم صحبت می‌کردند، و سرباز آلمانی هرشب بیشتراز وقت را به‌گرم‌شدن درکنار آتش مشترك خانواده می‌گذرانید.

خود شهر هم کم‌کم وضع عادی سابق را باز می‌یافت. فرانسویان هنوز هیچ از خانه بیرون نمی‌رفتند ولی سربازان پروسی‌درکوی‌وبرزن، می‌لولیدند.از این گذشته، افسران سواره نظام آبی‌پوش (آلمانی) که آلت قتالهٔ بزرگ خود را با بیشرمی تمام بر سنگفرش خیابانها می‌کشیدند، بظاهر، نسبت به‌مردم‌عادی شهر، از افسران تیرانداز (فرانسوی) که سال قبل در همین کافه‌ها میگساری می‌کردند بیشتر تحقیر و توهین روا نمی‌داشتند.

بااین وصف، گفتی چیزی در فضا وجود داشت، چیزی سهل‌الاحساس و ناآشنا، هوائی بیگانه و تحمل‌ناپذیر، همچون بوئی که پراکنده باشد،بوی هجوم‌وایلغار. این بو تمام منازل و میدانهای عمومی را آکنده و طعم غذا ها را تغییر داده و این‌احساس را درمردم بوجود آورده بود که گفتی همه در سفری دراز، درمیان قبایلی وحشی وخطرناك بسر می‌برند.

فاتحین پول می‌خواستند و زیادهم می‌خواستند، و سکنه نیز همیشه می‌پرداختند، چون بالاخره ثروتمند بودند. لیکن‌تاجر نرماندی هرچه داراتر می‌شود ازگذشت و فداکاری، بهرنوع که باشد، و از دیدن اینکه ولو اندکی از مال و ثروتش بدست‌دیگران می‌افتد بیشتر رنج می‌برد.

درخلال این اوقات، در دو سه فرسخی پائین شهر، در طول رودخانه، بطرف آبادی‌های «کرواسه» و «دی‌یپ‌دال» و «بیه‌سار»، قایقرانان و ماهیگیران اغلب نعش یك آلمانی‌آماس کرده درلباس نظامی را که بضرب دشنه یا لگد کشته و سرش را بسنگ کوبیده بودند و یا از بالای پل بضرب تنه به‌آبش انداخته بودند از ته آب می‌گرفتند. گل و لای ته رودخانه این انتقامهای بی سرو صدا و بیرحمانه وعادلانه‌یعنی این قهرمانیهای نا شناخته و این حمله‌ها ی‌گنگ و خاموش را که خطرناك‌تر از جنگهای آشکار و عاری از آوازهٔ افتخار بود درخود مدفون می‌ساخت.

چون نفرت از اجنبی همیشه عده‌ای بیباك و از جان‌گذشته راکه حاضرند در راه فکر و عقیدهٔ خودبمیرند مسلح می‌کند.

بالاخره، چون اشغالگران، باآن که شهر را مطیع انضباط خشك و انعطاف ناپذیر خویش ساخته بودند، هیچیك از اعمال وحشیانه‌ای را که شایع بود درطول راه‌پیمائی مظفرانهٔ خویش می‌کنند مرتکب نمی‌شدند مردم جری شدند، و نیاز به‌تجارت و معامله بار دیگر دل‌سوداگران ولایت را به‌وسوسه انداخت. تنی چند از آنان منافع سرشاری دربندر هاور (Havre) که تحت اشغال قشون فرانسه بود داشتند و تصمیم گرفتند که بهروسیله

شده از راه خشکی خود را به‌دی‌یپ (Dieppe) برسانند و ازآن‌جا به‌مقصد «هاور» به‌کشتی بنشینند .

اینان از نفوذ افسران آلمانی‌که باایشان آشنا شده بودند استفاده کردند واز فرماندهٔ کـل‌اجازهٔ حرکت گرفتند .

این بود که یك دلیجان بزرگ چهار اسبه برای این سفر درنظر گرفتند و بعداز آنکه ده نفر نزد رانندهٔ دلیجان ثبت‌نام کردند مصمم شدند که برای اجتناب از تجمع مردم یکروزسه‌شنبه، صبح ،قبل از طلوع‌آفتاب ، حرکت کنند .

ازچندی پیش، یخبندان زمین را سفت کرده بود و عصر دوشنبه ، نزدیك بساعت سه‌بعدازظهر ، ابرهای انبوه و سیاهی که از جانب شمال آمدند برفی با خود همراه آوردند که درتمام مدت آن عصر و آن شب بارید .

ساعت‌چهار و نیم صبح، مسافران درحیاط«هتل‌نرماندی» که می‌بایستی ازآن‌جا به‌دلیجان سوار شوند گرد آمدند .

همهٔ ایشان هنوز خواب‌آلود بودند و در زیر بالاپوش خود از سرما میلرزیدند . درتاریکی یکدیگر را خوب نمی‌دیدند و با آن لباسهای سنگین زمستانی که روی هم پوشیده بودند به‌کشیشان فربهی میماندند که ردای بلند به‌تن داشته باشند . لیکن دونفر از ایشان یکدیگر را شناختند و نفر سومی هم به‌آنان نزدیك شد و هرسه به‌صحبت پرداختند . یکی گفت : من زنم را همراه می‌آورم ؛ دیگری گفت من هم می‌آورم و سومی گفت : من هم. اولی افزود :

ـ ما دیگر به «روان» باز نخواهیم گشت ، و اگر پروسی‌ها به‌هاور نزدیك شوند به‌انگلستان خواهیم رفت .

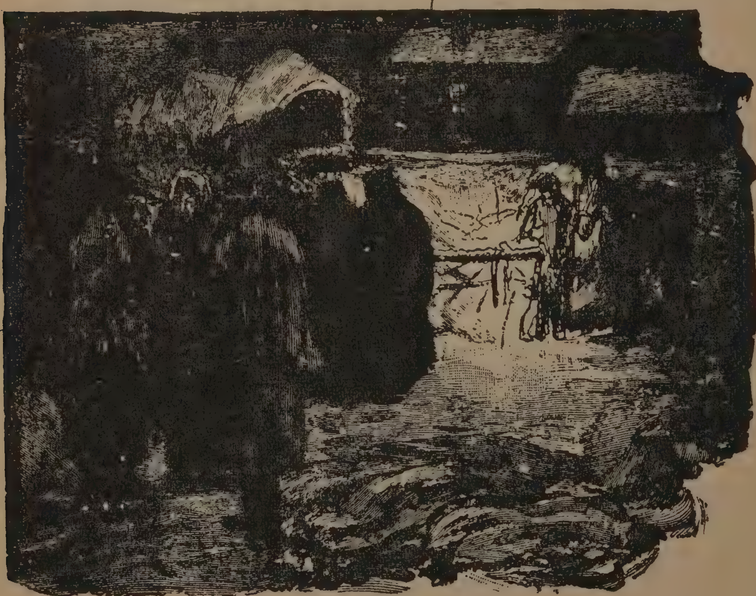
و چون همه دارای سرشت و وضع مشابهی بودند همه همین نقشه را داشتند .

بااین‌وصف ، از بستن دلیجان خبری نبود . فانوس کوچکی دردست مهتری ، گاه گاه از در تاریکی بیرون می‌آمد و فوراً از در دیگری ناپدید می‌شد . اسبها که از بوی تخته پهن به‌نشاط آمده بودند سم بر زمین می‌کوبیدند ، و صدای مردی که با مالها حرف می‌زد و فحش می‌داد از ته ساختمان شنیده می‌شد. ارتعاش خفیف زنگوله‌ها اعلام کرد که مشغول بستن جل و برگ اسبان و بند و تسمهٔ دلیجان هستند ، و این ارتعاش‌ها بتدریج براثر تکانهای متناوب مالها تبدیل‌به‌زمزمه‌های واضح و مداوم و موزون می‌گردید. گاهی این زمزمه‌ها قطع می‌شد ولی لحظه‌ای بعد همراه با تکانی ناگهانی که توأم با صدای خفهٔبرخورد نعل اسب با زمین بود از نو آغاز می‌یافت .

ناگهان در دوباره بسته شد . هرگونه صدائی قطع گردید. اعیان‌های یخزده لب از صحبت فرو بسته بودند . همه خشك و بیحرکت مانده بودند .

پردهٔ یکدستی از دانه‌های سفید برف درحین فرو افتادن به زمین دایم می‌درخشید . این‌پرده‌شکل‌هارا محـو می‌کرد وگرد نرمی‌ازبرفك بر اشیاء می‌پاشید .دیگر درآن سکوت عمیق‌شهرآرام که در زیر برف مدفون می‌شد بجزسایش نامعلوم و بی نشان و مواج دانه‌های ریز برف‌که‌احساس می‌شد ولی صدا نداشت و بجزاختلاط ذرات سبکی که گفتی فضارا می‌آکندوجهان را می پوشانیدصدائی بگوش نمی‌رسید .

مرد بافانوسش بازگشت وافساراسب‌ماتم‌زده‌ای راکه‌به‌پای خود نمی‌آمد بدنبال می‌کشید. اسب را مقابل مالبند نگاهداشت و تسمه‌ها را بست و مدتی مدید بدور آن گشت تا از محکم بودن بندها و ساز و برگها مطمئن شود ، چون با یکدست بیشتر کار نمی‌کرد و بدست دیگرش چراغ گرفته بود . وقتی خواست پی‌اسب



دوم برود ، تا چشمش به‌همهٔ مسافران افتاد که بیحرکت ایستاده و از برف سفید شده‌اند به‌ایشان گفت :

« ــ چرا سوار نمی‌شوید ؟ لااقل آنجا در پناه‌خواهیدبود.»
قطعاً ایشان به‌این فکر نیفتاده بودند ، لذا شتابان بداخل دلیجان ریختند . سه‌تن از آنان زنان خود را در ته دلیجان‌جادادند و سپس خود نیز سوار شدند . بعد ، هیکلهای بی‌ارادهٔ دیگری که سر خود را پوشانده بودند ، بنوبهٔ خویش ، بی‌آنکه یك کلمه با هم حرف بزنند سوار شدند . کف دلیجان پوشیده از کاه بود و پاها درآن فرو می‌رفت. منقلها را آتش کردند ، و چند لحظه بعد آهسته به‌شمارش محسنات منقل پرداختند و چیزهائی را که از مدتها پیش می‌دانستند مکرر برای هم گفتند .

بالاخره وقتی دلیجان را بجای چهار اسب ، بعلت سنگینی بار ، به شش اسب بستند و صدائی از بیرون پرسید : «همه سوار شده‌اند؟» از داخل جواب دادند : «ـبلی» و براه افتادند .

دلیجان آهسته آهسته با قدمهای ریزپیش میرفت.چرخها در برف فرو می‌رفتند . اطاق دلیجان ، سرتاسر ، با تراق تراق خشکی صدا می‌کرد . مالها لیز می‌خوردنـد و نفس نفس میزدند و از بینی ودهانشان بخار بیرون می‌آمد . شلاق بزرگ سورچی‌بی‌امان سوت می‌زد و ازهرطرف در پرواز بود و مثل مار باریکی چنبره می‌زد و باز می‌شد و ناگهان ضربتی جانانه می‌نواخت و باز بانیروی شدیدتری کش می آمد .

لیکن روز بطرز نامحسوسی بالا می‌آمد . آن دانه های‌سبك که یك مسافر «روانی»الاصل به‌باران پنبه تشبیه کرده بود دیگر نمی‌بارید . روشنی چرکینی از ورای ابرهای درشت و تیره و پربار نفوذ می‌کرد و سفیدی صحرا را ، که گاه صفی از درختان خشك پوشیده از قندیل‌های یخی و گاه کلبه‌ای با کلاهکی از برف در آن نمودار می‌شد ، شفاف‌تر نشان می‌داد.

در درون دلیجان ، مسافران با کنجکاوی تمام ، یکدیگر را در روشنی غم‌انگیز آن سپیده می‌نگریستند .

درآن ته ، در بهترین جاهای دلیجان ، آقا و خانم لوازو (Loiseau) که‌تاجر عمدهٔ شراب در کوی «گران پون» بودندروبروی هم نشسته بودند .

« لوازو» منشی قدیم یکی از اربابان ورشکسته در تجارت بود که دارائی او را خریده و ثروتی بهم‌زده بود. این مرد شراب‌های بسیار بد را بقیمت ارزان بخورده‌فروشان دهات میفروخت و بین آشنایان و دوستان خود به شیادی هفت‌خط و به « نرماندی » پر مکر و حیله و خوش اخلاقی معروف شده بود .

ازاین گذشته آقای لوازو به‌سبب لودگی‌ها ومسخرگی‌های

متنوع و شوخی‌های زشت و زیبایش شهرت داشت و کسی نبود که تا ذکری از او بمیان آمد بی‌اختیار نگوید که واقعاً این لوازو قیمت ندارد !»

با قد ریز و نارسا شکمی چون بادکنك داشت ، و روی‌آن شکم صورت سرخی بین دو کناره ریش بلند (فاوری) خاکستری خودنمائی میکرد .

همسرش ، زنی درشت و قوی هیکل و باراده بود و صدائی رسا و تصمیمی سریع داشت و نظم و حساب تجارتخانه محسوب می شد و آن مؤسسه را با فعالیت توأم با نشاطی رونق داده بود .

درکنار ایشان مردی محترم تر واز طبقه‌ای والاتر موسوم‌به « کاره لامادون » (Carré Lamadon) که شخصیتی برجسته داشت و وارد به‌امور تجارت پنبه و صاحب سه‌کارخانهٔ ریسندگی و افسر «لژیون‌دونور» و عضو شورای عمومی بود قرار داشت . این شخص درتمام دوران امپراطوری رئیس دسته‌ای از مخالفین امپراطور بود که مخالفت خود را با روشی مسالمت‌آمیز و با نزاکت ابرازمی‌کرد، آن‌هم صرفاً بطمع اینکه درصورت آشتی با رژیمی که بقول خود با سلاح نزاکت با آن می‌جنگید وجه‌المصالحهٔ بیشتری دریافت‌دارد. بانو «کاره‌لامادون» که بسیار جوان‌تر از شوهرش بود مایهٔ دلخوشی افسرانی ازخانواده‌های اعیان بود که به‌پادگان « روان » منتقل می‌شدند .

او دربرابر شوهرش هیکلی بسیار ریز و ظریف داشت و بسیار خوشگل بود ، و در لای پالتوی پوست خود گلوله شده بود و با نگاهی محزون بدرون اسفناك دلیجان می‌نگریست .

همسایگانش ، آقای کنت و خانم کنتس هوبر دوبره ویل (Hubert de Bréville) یکی از قدیم‌ترین و نجیب‌ترین خانواده‌های نرماندی بودند . کنت که نجیب زادهٔ پیر بسیار آراسته‌ای بود با تصنعی که درطرز لباس و آرایش بکار می‌بست اصرار داشت که شباهت طبیعی خود را به هانری چهارم‌پادشاه فرانسه آشکارسازد؛ بنابریك افسانهٔ تاریخی‌که جزو افتخارات‌خانوادگی محسوب می‌شد هانری چهارم بانوئی از خانوادهٔ «بره‌ویل» را آبستن کرده بود و شوهرش بپاس این افتخار کنت و فرماندار آن ولایت شده بود .

(کنت‌هوبر) همکار آقای کاره‌لامادون در شورای عمومی ونمایندهٔ حزب «اورلئانیست» در آن شورا بود . تاریخچهٔ ازدواج او با دختر یك نفر جهازگیر کشتی از اهالی «نانت» همچنان جزو اسرار مگو بود ؛ لیکن چون کنتس بظاهر بزرگ‌زاده می‌نمود و بهتر

ازهرکس مهمانداری میکرد و حتی معروف بود که روزگاری طرف عشق و علاقهٔ یکی ازپسران‌لوئی‌فیلیپ (پادشاه‌فرانسه)بوده‌است‌تمام نجبا او را گرامی میداشتند و سالن او جزو سالنهای طرازاول‌کشور و تنهاجائی بود که هنوز آداب عشق و عشوه‌گری برسم قدیم حفظ شده بود و ورود به‌آن‌جا اشکالات فراوان داشت.

ثروت خانوادهٔ بره‌ویل که کلا ازاموال غیرمنقول تشکیل می‌شد بنابرآنچه می‌گفتند درسال عوایدی بالغ بر صد هزار لیور داشت .

این شش نفر مسافر ته دلیجان تشکیل اجتماع علیحده‌ای داده بودندکه همه ازافراد پردرآمد و آرامش طلب و مقتدر وشریف و محترم و بانفوذ ، ازآن‌ها که پابند به‌مذهب و اصول هستند ، محسوب می‌شدند .

ازقضا تمام زنان روی یك نیمکت نشسته بودند و درکنار کنتس دو خواهر مقدس کلیسا نیز جا داشتند که تسبیح‌های درازی در دست می‌گرداندند و دعائی زیر لب زمزمه می‌کردند . یکی از ایشان پیرزنی بود که صورتش را آبله چال چال کرده بود ، گفتی یك‌تفنگ ساچمه‌زنی توی صورتش خالی‌کرده‌اند. خواهرمقدس دیگر زنی بود بسیار لاغراندام که سر خوش‌ریخت و بیمارگونه‌ای برسینهٔ بظاهر مسلولش قرارداشت ـ سینه‌ای شرحه شرحه از ایمانی خورده‌مانند که مؤمن را بمقام شهیدان و ملهمان‌خدا می‌رساند.

روبروی آن دو خواهر مقدس مردی و زنی نگاه همه را بخود جلب‌کرده بودند .

مرد،که بسیارسرشناس‌بودآقای‌کرنوده(Cornudet)آزادیخواه معروف‌وکسی بود که مایهٔ وحشت مردمان محترم شهر بشمار می‌رفت . بیست سال می‌شد که این مرد ریش‌قرمز و بلند خود را درگیلاسهای آبجوخوری تمام کافه‌های دموکراتیك خیس می‌کرد . ثروت سرشاری از پدر خود که یکی از شیرینی‌فروش‌های قدیمی بود به‌ارث برده و همه را با رفیقان و دوستان خود خورده بود و اینك باکمال بیصبری انتظار جمهوری را می‌کشید تا بالاخره مقامی راکه به‌جبران آن همه خرجهای انقلابی حق مشروع خود می‌دانست اشغال کند . درچهارم سپتامبر ، شاید بدنبال شوخی مسخره‌ای که با او کرده بودند ، خود را فرماندار شهر تصور کرده و وقتی خواسته بود کارش را تحویل بگیرد چون از اعضای اداره بجـــز پیشخدمتها کسی برجا نمانده بود و ایشان نیز از شناسائی عنوان او امتناع می‌ورزیدند ناچار شد جا خالی کند . بااین وصف پسر بسیار خوب و بی‌آزار و خدمتگزاری بود و در کار تدارك دفاع از

شهر کوشش و تقلای بسیار کرده بود . دستور داده بود خندقهائی درصحرا بکنند و درختان جنگل‌های اطراف را بیندازند و بر سر راهها دامهائی تعبیه کنند ، وهمینکه دشمن‌نزدیك‌شده‌بودبه‌اطمینان تدارك دفاعی خود بسرعت بسوی شهر عطف عنان کرده بود. اکنون گمان می‌کرد که وجودش در هاور مفیدتر خواهد بود و درآنجا باز ممکن است احتیاج به سنگربندیها و خندق کنی های مجددی پیدا شود .

زن ، یکی‌ازآن‌ها بود که به «نشمه» معروفند وبعلت چاقی زودرسش‌اوراتپلی (Boule de suif) لقب‌داده بودند . زنی‌بودکوتاه‌و گردوغلنبه، وازبس‌چاق‌بودکه‌بدنش‌پیه‌آورده‌بود. انگشتان‌بادکرده‌اش چنان بود که گفتی آن‌ها را در سربندها خفه کرده‌اند و شباهت



بسیار به‌سوسیسون‌های کوتاه نخ‌کشیده داشتند . پوست بدنش صاف و براق بود و غبغب چاق و برآمده‌اش از زیر پیراهن برجسته مینمود . بااین وصف از بس طراوت وشادابی صورتش چشم را محظوظ میکرد که اورا مشهی و مطلوب جلوه میداد . صورتش‌سیب سرخ یا غنچهٔ شقایق پرپر بود که می‌خواست بشکفد . در چهرهٔ او، دربالا ، دو چشم سیاه‌شهلا در پناه صفی از مژگان بلند و انبوه ، که بر آن سایه انداخته بود ، می درخشید و در پائین دهان تنگ و دلفریبی بطلب بوسه نمناك ومزین به دندانهای ریز و براق ؛ بعلاوه

چنانکه می‌گفتند این زن صفات و محسنات گرانبهائی داشت .
بمحض اینکه حاضران او را شناختند پچ‌پچ بمیان زنهای نجیب افتاد و کلمات « فاحشه » و « ننگ اجتماع » چنان بلند در گوش هم ادا شدکه او سربلندکرد . درآن‌دم نگاهی چنان مبارزه جویانه و جسورانه به یك‌یك همسایگان خویش انداخت که بلافاصله سکوتی عمیق درمیانه حکمفرما شد و همگان چشم بزیر افکندند ، بجز آقای لوازو که همچنان با ولع و نشاط تمام دزدانه به او می‌نگریست .
لیکن بزودی گفتگو بین آن سه بانو ، که با حضور این دختر ناگهان دوست وتقریباً صمیمی شدند ، از نوآغازیافت. درنظرهرسه لازم آمدکه از شرافت شوهرداری خود در برابر این زن هرجائی بیشرم حجابی حایل بوجود آورند ، زیرا عشق شرعی و قانونی همواره از همکار خود یعنی عشق عرفی و آزاد متنفر است.
آن‌سه‌مرد نیزکه بحکم غریزهٔمحافظه‌کاری‌بادیدن «کرنوده» بهم نزدیك شده بودند بلحنی خاص که برای مردم فقیر نفرت‌آور است ازپول صحبت بمیان آوردند . کنت هوبر از خساراتی یاد می‌کرد که پروسی‌ها به‌او زده بودند و از زیانهائی که از دزدی اغنام و احشام و اتلاف محصول ناشی شده بود ، و به‌لحن ملاك بزرگی حرف میزد که ثروتش از ده میلیون متجاوز باشد و این خسارات به‌زحمت بتواند دوران مضیقهٔ مالی او را بیك سال برساند . آقای کاره لامادون که درصنایع ریسندگی پنبه سخت آزموده و مجرب بود احتیاطاً ششصد هزار فرانك به‌انگلستان فرستاده بود ، مثل کسی‌که یك دانه گلابی برای تشنگی روز مبادا نگاه داشته باشد. و اما لوازو ترتیبی داده بود که همهٔ شرابهای معمولی موجود درانبار های زیرزمینی خود را به‌کارپردازی کل‌کشور فرانسه نروخته بود، بطوری‌که دولت پول سرشاری به‌او مدیون شده بود ، و او امید داشت‌که این پول را در هاور وصول کند .
و هرسه نگاههای سریع و دوستانه‌ای بهم میکردند . باآنکه وضع اجتماعی متفاوتی داشتند بخاطر علقهٔ پول و به‌پیوند همکاری وسیع فراماسونی بین تمام کسانی که ثروتی دارند و با بردن دست بجیب شلوار خود صدای لیره در می آورند نسبت بهم احساس برادری می‌کردند .
دلیجان چنان آهسته راه می پیمود که در ساعت ده صبح هنوز چهار فرسخ نرفته بودند . مردها سه بار پیاده شدند تا سربالائی‌های تند جاده را پیاده طی‌کنند. کم‌کم دلشان بشور می‌افتاد زیرا بنا بود ناهار را در **تت** (Totes) صرف کنند و اکنون امید

نداشتند که غروب‌هم به‌آن‌جابرسند. همه مترصدبودندقهوه‌خانه‌ای بر سر راه ببینند که ناگاه دلیجان در چالهٔ پربرفی افتاد وبیرون کشیدن آن دوساعت تمام بطول انجامید.

اشتها هردم افزون می‌شد و حواسها را مغشوش می‌کرد؛ و چون نزدیك‌شدن پروسی‌ها و عبور دسته‌های ارتش فرانسه تمام کسبه را ترسانده و رمانده بود مشروب فروشی یا قهوه‌خانه‌ای‌هم در سر راه دیده نمی‌شد.

آقایان برای بدست آوردن خوراکی به کلبه‌های دهقانی مزارع کنار جاده شتافتند ولی درآن‌جا حتی نان هم پیدا نکردند زیرا دهقانان که اعتمادی بکس نداشتند ازترس غارت سربازان، که چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آمد و هرچه سراغ می‌کردند بزور می‌گرفتند، آذوقه خود را مخفی می‌کردند.

نزدیك ساعت یك بعد از ظهر لوازو اعلام کرد که واقعاً احساس گرسنگی شدیدی می‌کند. مدتها بود که سایرین نیز مانند او ازگرسنگی رنج می‌بردند و احتیاج شدید به سد جوع که هردم روبه‌تزاید مینهاد نطق همه را کور کرده بود.

گاه‌گاه یکی از مسافران خمیازه می‌کشید و یکی دیگر بلافاصله ازاو تقلید می‌کرد؛ و بدین‌ترتیب هریك بنوبهٔ خودبرحسب اخلاق و آداب دانی و وضع اجتماعی خویش دهانی با سر وصدا یا باادب ونزاکت باز میکردند و در همانده جلو آن حفرهٔ گشاده را که بخار از آن بیرون می‌زد با دست می‌گرفتند.



تپلی چندین‌بار خم شد ، گفتی چیزی زیر دامان خود جستجو می‌کرد. لحظه‌ای مرددمی‌ماند وبه‌اطرافیانش می‌نگریست‌و سپس آهسته و آرام قدراست می‌کرد . چهره‌ها پریده و منقبض بود . لوازو اظهار کرد که حاضر است هزار فرانك به‌بهای یك تکه گوشت ران خوك بپردازد . زنش حرکتی اعتراض مانند کرد وسپس آرام‌گرفت.هر وقت صحبت ازولخرجی‌بمیان‌می‌آمداوهمیشه‌ناراحت می‌شد و حتی دراین زمینه شوخی‌هم سرش نمی‌شد . آقای کنت گفت :

« ــ راستش اینکه من‌هم حال خوشی ندارم. تعجب‌می‌کنم که من چطور بفکرآوردن غذا نبوده‌ام .»

و هرکس خود را بدین نحو سرزنش می‌کرد .

بااین‌وصف آقای کرنوده قمقمه‌ای پراز مشروب رم‌داشت. تعارف‌کرد ولی تعارف او بسردی رد شد . فقط لوازو دو جرعه نوشید و وقتی قمقمه را پس‌داد تشکری کرد و گفت :

« ــ این هم خوب است ، لااقل معده را گرم می‌کندواشتها را فریب می‌دهد .»

آلکل اورا برسر نشاط آورد و پیشنهاد کرد که به‌پیروی از داستان « مسافران کشتی » که مردم به‌آواز می‌خوانند حاضران مسافری را که از همه چاق‌تر است بخورند . این اشارهٔ غیرمستقیم به‌تپلی کسانی را که مؤدب‌تر بودند ناراحت کرد . کسی جواب‌نداد. فقط کرنوده لبخندی‌زد . دو خواهر مقدس اکنون ازتسبیح‌گرداندن و دعاخواندن باز ایستاده و هردو دست درآستین‌های بلند خود فرو برده ، آرام و بیحرکت نشسته و چشمان خود را بزیرانداخته بودند و بیشك عذابی را که خدا برایشان نازل کرده بود به‌آستان‌او عرضه می‌کردند .

بالاخره ساعت سه بعدازظهر چون به‌وسط بیابانی رسیده بودند که تا چشم کار میکرد دشت و صحرا بود و حتی ده‌کوره‌ای هم بنظر نمی‌رسید تپلی یك‌دفعه خم شد و از زیر نیمکت خود سبد بزرگی راکه درحوله سفیدی پیچیده بود بیرون‌کشید .

اول یك بشقاب کوچك چینی و یك لیوان ظریف نقره و بعد قابلمهٔ بزرگی را که دو جوجه کامل تکه تکه کرده و چربی‌گرفته درآن بود بیرون آورد . باز در سبدش چیزهای خوب دیگری مثل شیرینی تازه و میوه و نان قندی و خوراکی های دیگر، همه پیچیده و مرتب ، دیده میشد ، و این همه برای یك مسافرت سه روزه تهیه دیده شده بود تا درمسافرخانه‌ها احتیاج بخوردن چیزی پیدا نشود. گردن چهار بطری از وسط بسته‌های خوراکی بیرون آمده بود. تپلی

یك بال جوجه را برداشت و باکمال ظرافت ، همراه با یکی از آن گرده نانهای کوچك که در نرماندی به « رژانس » معروف است بخوردن پرداخت .

همهٔ نگاهها بسوی او کشیده شد . سپس بوی غذا پیچید و سوراخ دماغها را بازکرد و آب فراوانی بهدهانها انداخت که توأم با پیچیدن صدای انقباض آروارهها درزیرگوشها بود . نفرتوتحقیر خانمها نسبت بهاین دخترك وحشیانه شد چنانکه آرزو میکردند اورا بکشند و یا خود او و لیوان و سبد خوراکیهایش را از توی دلیجان بروی برفها بیندازند .

لیکن لوازو قابلمهٔ جوجهها را با چشم میبلعید . آخرگفت: « ــ خوشبختانه خانم بیش ازما احتیاط بخرج داده است. اشخاصی هستند که همیشه فکر همهچیز را میکنند . »

تپلی سربرداشت و بهاو نگاه کرد وگفت :

« میل دارید بفرمائید آقا ! سخت است که انسان ازصبح تا این ساعت ناشتا بماند .

لوازو تعظیمی کرد و گفت :

ــ راستش خانم، من نمیتوانم تعارف شما را رد کنم، چون دیگر قادر بخودداری نیستم . آدم درجنگ باید جنگیباشد ، اینطور نیست خانم ؟

و سپس نگاهی بهاطراف انداخت وبازگفت :

ــ در روزهای وانفسا مثل چنین روزی برخورد با کسانی که بهآدم احسان میکنند لذت دارد . »

لوازو روزنامهای را که همراه داشت روی زانو پهن کرد تا شلوارش کثیف نشود و با نوك چاقوئی که در جیب داشت یك ران جوجه را که چربی روی آن برق میزد بلند کرد ، یك تکهٔ آنرا بهدندان کند و سپس با چنان لذت واشتهائی بجویدن پرداختکه آه عمیقی حاکی از یأس و اندوه از داخل دلیجان برخاست .

لیکن تپلی بهلحنی متواضع و مهربان بهخواهران مقدس تعارف کرد که درخوردن ماحضرش شرکت کنند . هردو فیالفور پذیرفتند وپساز زمزمهای تشکرآمیز ، بیآنکه سربردارند، بسرعت بنای خوردن گذاشتند .

کرنوده نیز تعارف همسایهٔ خود را رد نکرد و با خواهران مقدس ، با پهن کردن روزنامه روی زانوان خود یكنوع میز ناهار خوری درست کردند .

دهانها لاینقطع باز و بسته میشدند ومیبلعیدندومیجویدند و بیرحمانه فرو میدادند . لوازو در آن گوشه که نشسته بود امان

نمی‌داد و آهسته زنش را هم تشویق می‌کرد که از او تقلید کند. خانم تا مدتی مقاومت کرد ولی بالاخره پس‌از احساس یك انقباض شدید در روده‌ها تسلیم شد. آن‌وقت شوهر لحن خود را مؤدب‌تر کرد و از «مصاحب زیبا»ی خویش پرسید که اگر اجازه میفرمائید لقمه‌ای هم برای بانو لوازو بگیرم.

تپلی گفت: بلی، آقا، حتماً حتماً!

و با لبخندی شیرین قابلمه‌اش را جلو او نگاه داشت.

وقتی بطری اول شراب بردو را بازکردند دچار سرگردانی عجیبی شدند، چون یك لیوان بیشتر در بساط نبود. ناچار همان لیوان را بعداز پاك‌کردن بهم پاس میدادند. فقط کرنوده برای جلب توجه تپلی، دهانش را به‌آن نقطه از لیوان که هنوز از رطوبت لبهای همسایهٔ خوشگلش تر بود چسباند.

دراین هنگام کنت و کنتس دوبره‌ویل و آقا و خانم کاره‌ـ لامادون که مابین جمعی خورنده گیر کرده بودند و بوی غذا هم کلافه‌شان کرده بود چنین عذاب وحشتناکی راکه نام تانتال (۱) زنده به‌آنست تحمل می‌کردند. ناگهان زن جوان مدیر کارخانجات ریسندگی آهی کشیدکه همهٔ سرها بسوی او برگشت. رنگ صورت او از برفهای صحرا سفیدتر شده بود. چشمانش بسته شد وسرش بزیر افتاد. از هوش رفته بود. شوهرش دیوانه‌وار همه را به‌کمك خواست. همه دستپاچه شده بودند که ناگاه آن خواهر مقدس، که مسن‌تر بود، سر مریض را دربغل‌نگاه داشت و لیوان تپلی را به لبهای او برد و چند قطره شراب در دهانش ریخت. بانوی زیبا تکانی خورد و چشم باز کرد و لبخندی زد و بلحنی محتضرانه‌اظهار کرد که اکنون حالش بسیار خوب‌است. ولی برای آنکه این صحنه تکرار نشود خواهر مقدس مجبورش کرد که یك لیوان ازآن شراب بردوبنوشدو سپس به‌گفته افزود:

«ـ این از گرسنگی است و هیچ‌چیز دیگر نیست!»

آنگاه تپلی با چهرهٔ سرخ وبر افروخته و با حال دستپاچگی نگاهی به‌چهار مسافر که هنوز ناشتا مانده بودند کرد وگفت:

«ـ خدایا! نمی‌دانم جرأت بکنم به‌این آقایان و این‌خانم‌ها هم تعارف کنم...»

---

۱ ـ Tantal پادشاه لیدی که خدایان را دعوت‌کرد وپسر خودرا برای ایشان سربرید وژوپیتر خدای خدایان به‌کیفر این عمل اورا محکوم‌کردکه تا زنده است‌تشنه وگرسنه درپای درختان میوه‌داردر وسط شطی آویخته باشد ولی هرگز آب بلبش نرسد ودستش ازشاخه‌های میوه‌کوتاه باشد. عذاب تانتال در ادبیات ضرب‌المثل است.

و بلافاصله از ترس توهین‌ایشان ساکت شد .
لوازو رشتهٔ سخن را بدست‌گرفت و گفت :
« ــ عجبا ! درچنین مواقعی همه با هم برادرند و بایدبهم کمك‌کنند!یاالله‌خانم‌ها! تعارف‌نکنید، رد احسان جایز نیست ! از کجا معلوم که جائی برای بیتوتهٔ شب پیدا کنیم ؟ با این راهی که ما می‌رویم تا فردا ظهر هم به «تت» نخواهیم رسید .
همه درتردید بودند و کسی جرأت نمی‌کرد مسئولیت گفتن «بلی» را به گردن‌بگیرد .
لیکن کنت قضیه را حل‌کرد . وی روبسوی دخترك چاق و چله و کمروبرگرداند و حالت نجیب‌زادهٔ بزرگواری بخود گرفت و به‌او گفت :
« ــ خانم ، ما باکمال حقشناسی تعارف شما را قبول می‌کنیم ! »
اصل ، برداشتن قدم اول بود ، همینکه این محظور برطرف شد دیگر بیداد کردند. سبد خالی شد . لیکن هنوز یك قرص نان قندی‌که لای آن گوشت جگر بود و یك عدد نان شیرینی باگوشت پرنده و یك تکه زبان بو داده وچند دانه گلابی شاه میوه ، مال «کراسان» ، و مقداری نان‌های کوچك مربائی و یك فنجان پراز خیارترشی و پیاز ترشی باسرکه درته سبد باقی بود ، چون تپلی‌هم مثل تمام زنها ترشی بسیار دوست می‌داشت.
نمی‌شد که خوراکی های آن دختره را بخورند و با اوحرف نزنند. بنابراین اول با احتیاط و سپس چون دیدند که او بسیار مؤدب و معقول است بدون پروا با وی بسخن پرداختند . خانم بره‌ویل و خانم کاره لامادون که بسیار آداب‌دان بودند لطف‌ومهربانی ونزاکت بسیار از خود نشان دادند . مخصوصاً کنتس آن ادب و ملاحظهٔ مهرآمیز خاص بانوان بسیار اصیل راکه از هیچ برخوردی رنگ‌کدورت نمی‌گیرد ازخود به‌منصهٔ ظهور رسانید و محبتهاکرد. اما بانو لوازوی نیرومند که روح‌قزاقی داشت همچنان‌چموش ماند و کم گفت و پرخورد .
طبیعی بود که صحبت جنگ بمیان آمد . ازپروسیان‌کارهای وحشتناك و ازفرانسویان نمونهٔ دلاوریهای بسیار حکایت‌کردند، و همهٔ این کسانی‌که خود می‌گریختند برشجاعت دیگران آفرین‌گفتند. بعد شرح سرگذشتهای خصوصی شروع‌شد و دیری نگذشت که تپلی با هیجانی واقعی و باگرم دهنی خاصی که اغلب اوقات ، دختران در تشریح و توصیف احساسات و هیجانات ذاتی خود دارند تعریف کرد که چگونه «روان» را ترك گفته است. می‌گفت :

« ــ من اول خیال می‌کردم که می‌توانم بمانم . خانه‌ام پراز آذوقه و خواربار بود و ترجیح می‌دادم چند سربازی را نان بدهم ولی جلای وطن ، که هیچ معلوم نبود به‌کجا باید بروم ، نکنم. اما وقتی این پروسی‌ها را دیدم فهمیدم که تحمل کردن ایشان فوق‌طاقت من است . اینها کاری کردند که من از فرط خشم و هیجان مریض شدم و یك روز تمام از خجلت و شرمساری گریستم . آه ... ای کاش مرد بودم !.. من از پنجرهٔ اطاقم باین خوکهای گنده با آن کلاه‌خودهای نوك‌تیزشان نگاه می‌کردم و اگر کلفت خانه‌ام دستم را نگرفته بود هرچه اثاث خانه داشتم از آن بالا توی‌سرشان‌می‌کوبیدم. بعداً چند نفری از ایشان آمدند که در خانهٔ من منزل کنند ولی من به‌گلوی اولی آویختم . خفه‌کردن اینها مشکل‌تر از دیگران نیست ؛ و باور کنید اگر موهای سرم را نکشیده بودند کلك یارو را می‌کندم. پس‌ازاین واقعه ناگزیر مخفی شدم. بالاخره فرصت مناسبی بدست آمد که ازاین شهر بروم و اینك درخدمت شما هستم . »

همه‌به‌اوبسیارآفرین گفتند.در نظر همسفرانش که هیچیك چنین کله شقی هائی از خودنشان‌نداده بودند بر قدر و ارزش وی هردم افزون می‌شد ، و کرنوده ضمن اینکه به‌بیانات اوگوش می‌داد لبخندی کشیشانه حاکی ازتصدیق و تمجید برلب داشت، درست مانند کشیشی که از زبان مؤمنی به‌مدح وثنای خداوند گوش فرا دهد ؛ چون دموکرات‌های ریش‌دراز وطن پرستی را در انحصارخود گرفته‌اند ، همچنان‌که کشیشان طیلسان پوش مذهب را درانحصار خویش می‌دانند . او نیز به‌نوبهٔ خود به‌لحنی اصولی و با غلنبه‌گوئی های آموخته از اعلامیه‌ها و شعار هائی که هرروز به‌دیوار هـا می‌چسباندند بسخن پرداخت و آخر با قرائت قطعهٔ شیوائی که در آن باکمال استادی این « بادنگهٔ (۱) پست‌فطرت» را هجو گفته‌بود به‌نطق خود پایان داد .

اما تپلی فوراً مکدر شد ، چون طرفدار بناپارت بود. رنگش مثل آلبالو سرخ‌شد و ازخشم و غضب زبانش به‌لکنت افتاد و گفت:

« ــ دلم می‌خواست شماها بجای او بودید . واقعاً که خیلی عالی می‌شد ! همین شماها بودید که به‌این مرد خیانت کردید ! اگر حکومت ما بدست ترسوهائی مثل شماها اداره می‌شد جزاینکه از کشور فرانسه کوچ بکنیم چه‌چاره‌ای داشتیم ! »

کرنوده ، خونسرد و بی‌اعتنا ، همچنان لبخند تحقیرآمیز

---

۱ ــ Badinguet لقب ناپلئون سوم امپراطور فرانسه که ازپروسی‌ها شکست خورد .

و غلبه‌جوی خود را برلب داشت لیکن احساس می‌شدکه متعاقب آن ، حرفهای گنده و غلنبه‌پرانیهای او شروع خواهد شد . ولی آقای کنت ناگهان به‌میان افتاد و بزحمت زیاد آن دختر خشمگین را آرام کرد ، و با وقار و متانت تمام اظهار داشت که همهٔ عقاید متکی به‌صداقت و صمیمیت محترم است . بااین‌وصف کنتس و بانوی



کارخانه‌دار که کینهٔ بی‌منطق مخصوص طبقهٔ اعیان نسبت‌به‌جمهوری و محبت غریزی خاص همهٔ بانوان نسبت بحکومت‌های زرق‌و برقی و استبدادی را در دل می‌پروراندند احساس می‌کردند که علیرغم ارادهٔ خویش بطرف این فاحشهٔ شریف و بزرگوار ، که احساساتش شباهت بسیار به احساسات خودشان داشت ، کشیده می شوند .

سبد کاملا خالی شده بود ... ده‌نفری ، بدون زحمت ، تهش را بالا آورده بودند و تأسف می‌خوردند که چرا بزرگتر نبود .

مذاکرات همچنان ادامه داشت ولی ازوقتی که دست از خوردن کشیده بودند اندك برودتی درصحبت پیدا شده بود.

شب فرا می‌رسید و ظلمت کم‌کم انبوه می‌شد وسرما که درموقع هضم غذا بیشتر تأثیرمی‌کند تپلی‌را،باوجودچربی‌زیادبدنش به لرزه‌درآورده‌بود. آنگاه‌بانو بره‌ویل منقل خود را که از صبح‌تاآن ساعت چندین‌بار زغالش عوض شده بود به‌او تعارف کرد و او نیز چون احساس می‌کرد که پاهایش یخ کرده‌است فوراً پذیرفت. خانم کاره لامادون وخانم‌لوازومنقلهای خودرا به‌خواهران مقدس دادند.



سورچی چراغهای دلیجان را روشن‌کرده‌بود. نور تند آنهابری از بخار را که بالای‌کفل‌عرق‌کردهٔ اسبها جمع شده‌بود، ونیز برفی‌را که‌گفتی درپرتو نور متحرك‌چراغها گسترش می‌یافت دردوطرف‌جاده نمایان می‌ساخت.

دیگر، دردرون دلیجان، چیزی تشخیص داده نمی‌شد؛لیکن‌ناگهان بین تپلی وکرنوده جنب وجوشی پدید آمد، ولوازو که چشمش در تاریکی هم کارمی‌کرد بنظرآوردکه مرد ریش‌دراز، مانداینکه ضربتی بیصدا از دستی خورده باشد بشدت خودرا پس کشید.

نقطه های روشنی با نور ضعیف بر سر راه نمایان شد. آنجا آبادی «تت» بود. دوازده ساعت راه آمده بودند و با دو ساعت استراحتی که در چهار نوبت، برای یونجه خوردن و نفس‌کشیدن، به‌اسبها داده‌بودند جمعاً چهارده‌ساعت می‌شد. داخل

قصبه شدند و در جلو « هتل دوکومرس» توقف‌کردند.
در بزرگ هتل بازشد. تمام مسافران دلیجان از صدائی که کاملاآشنا بود یکه خوردند. این صدا از برخورد غلاف شمشیری بودکه بزمین کشیده می‌شد. بلافاصله نعره‌ای آلمانی بگوش رسید که چیزی گفت.
باآنکه دلیجان کاملا توقف‌کرده بود هیچکس از آن پیاده نمی‌شد، گفتی منتظر بودند که بمحض پیاده شدن، همه قتل عام شوند. آنگاه سورچی جلوآمد. یکی از فانوسها راکه‌دردست داشت بلندکرد و نور فانوس ناگهان تا ته دلیجان را، با دو صف کلهٔ وحشت‌زده که دهانشان باز وچشمانشان از ترس و تعجب دریده بود، روشن ساخت.
درکنار سورچی و در روشنائی کامل چراغ یك افسرآلمانی ایستاده بود. جوانی بود بلند قدوبسیار باریك و لاغر اندام با موهای بور، و لباس افسری چنان به تنش تنگ و چسب بود که گفتی دختری شکم‌بند بسته است. کاسکت صاف و براقش به‌پهلوآویخته و او را بصورت پیشخدمت رسمی هتلهای انگلیسی درآورده بود. سبیل بسیار درازش با آن موهای سیخ سیخ ازهرطرف بتدریج چنان نازك می‌شد که منتهی به‌یك موی بور می‌گردید، بطوری که انتهای آن خوب دیده نمی‌شد. بنظر میرسید که این سبیل باریك برگوشه‌های لبش سنگینی کرده و صورتش را پائین کشیده است، چنانکه چین‌افتاده‌ای به‌لبها داده بود.
افسرآلمانی بزبان فرانسه، به‌لهجهٔ الزاسی، مسافران را به‌پیاده شدن امر داد وبه لحنی خشك وزننده گفت:
«ـ آقایان، خانومها، مومکین است لوطفاً پی‌یاده شاوید ؟»
اول‌بار دو خواهر مذهبی با فرمانبرداری خاص دختران مقدس، که عادت بهرنوع اطاعتی دارندبزیر آمدند. بعداز ایشان کنت و کنتس، و بدنبال آن‌دو، کارخانه‌دار و زنش، و از پی آنان آقای لوازو، در حالیکه جفت سنگین وزنش را بجلومیراند، پیاده شدند. شخص اخیر همینکه پا بزمین نهاد به افسر آلمانی گفت: « سلام آقا !» و این سلام ناشی از احساس ترس و احتیاط بود نه‌ادب. افسر آلمانی با بیشرمی و وقاحت همهٔ صاحبان قدرت بی‌آنکه جواب بدهد نگاهی به‌اوکرد.
تپلی و کرنوده باآنکه نزدیك بدر نشسته بودند آخر ازهمه پیاده شدند و هردو دربرابر دشمن متین و سرفراز جلوه کردند. دختر چاق و چله می‌کوشید که براعصاب خویش مسلط باشد و آرامش خود را حفظ کند، و آقای دموکرات با دستی بیحال و

اندك لرزان با ریش قرمزش بازی می‌کرد . هردو می‌خواستند مناعت و عزت نفس خود را حفظ کنند و معتقد بودند که در این گونه برخوردها هر فردی کم‌وبیش معرف کشور خویش است. تپلی که از ضعف نفس همراهان خود ناراحت شده بود می‌کوشید که از آن زنان نجیب و اعیان شجاع‌ترباشد و کرنوده که خوب احساس‌میکرد باید سرمشق واقع شود با تمام قوا به مأموریتی که برای مقاومت برعهده داشت و از سنگرکنی سرراه ها شروع شده بود ادامه می‌داد .

همه داخل مطبخ بزرگ مسافرخانه‌شدند و افسر آلمانی پس‌ازآنکه به‌پروانهٔ عبور مسافران به‌امضای فرماندهٔ کل که نام و مشخصات و شغل هرمسافری درآن قید شده بود بدقت نگریست تا مدتی مدید درقیافهٔ یك یك این جمعیت خیره شد واشخاص را با علایم مندرج درپروانه تطبیق کرد .

سپس ناگهان گفت : «بیسیار خوپ» و ناپدید شد .

آنگاه همه نفسی براحت کشیدند . بازهم گرسنه بودند و دستور شام دادند. نیم‌ساعت وقت لازم بود تا شام حاضر شود ، و درآن مدت که دونفر خدمتگار زن به ظاهر مشغول تهیهٔ شام بودند مسافران برای سرکشی به اطاقها رفتند. اطاق‌هابردیف‌درراهرودرازی واقع بودکه به درشیشه‌ای نمره‌داری منتهی میگردید .



بالاخره‌در آن‌هنگام‌که‌میخواستند سر میز شام بروند سروکلهٔ مدیر مسافرخانه پیداشد. وی‌که سابقاً اسب‌فروش بود مردی چاق ودرشت هیکل‌بودوتنگی نفس‌داشت‌وسینه‌اش دایم سوت می‌کشید و خرخر می‌کرد و صداهای گرفته‌ای از حنجره‌اش برمی‌خاست . پدرش اورا فولان‌وی Follenvie نام نهاده بود . پرسید:

« ــ مادموازل **الیزابت‌روسه** کیست ؟

تپلی‌یکه‌ای خوردوسربرگرداند و گفت:

ــ منم .

ـ مادموازل ، افسر آلمانی فوراً می‌خواهد باشما صحبت کند .
ـ با من ؟
ـ بلی ،اگر شما مادموازل الیزابت روسه باشید .

تپلی ناراحت شد و یك ثانیه فکرکرد و سپس رك وراست گفت :

«ـ شاید ، ولی من نخواهم رفت .»

جنب وجوشی دراطراف او بوجود آمد. هریك سخنی می‌گفت و ازعلت صدور این فرمان جویا می‌شد. کنت نزدیك آمد و گفت :

ـ خانم ، بد می‌کنید نمی‌روید ، زیرا امتناع شما ممکن‌است مشکلات بزرگی نه‌تنها برای شخص خودتان بلکه برای همهٔ همراهان شما بوجود آورد . هرگز نباید دربرابر کسانی که قوی‌ترند مقاومت کرد . رفتن شما مطمئناً هیچ‌گونه خطری دربر ندارد و مسلماً احضارتان بعلت‌پاره‌ای تشریفات اداری‌است‌که‌فراموش‌کرده‌اید. »



همه باکنت هم‌آواز شدند واز دخترك خواهش كردند و اصرار ورزیدند وقسمش دادند ،تاآخر اورا راضی‌کردند ، زیراهمه ازمشکلاتی‌که ممکن بود ازکله شقی وی نتیجه شود بیم داشتند.
بالاخره تپلی گفت :
« ـ بسیار خوب ، ولی‌مسلماً بخاطر شمااست‌که می‌روم .»
کنتس دست اورا فشرد و گفت :
« ـ وما همه از شما متشکریم !»
تپلی از در بیرون رفت . به انتظار او صبر کردند تاباهم شام بخورند .
همه تأسف می‌خوردند براینکه چرا بجای این دخترك سرکش وزود رنج احضار نشده‌اند ، ودر ذهن خود مطالبی آماده می‌کردند که اگر بجای او احضار شوند درجواب بگویند .
لیکن ده‌دقیقه بعد ، تپلی نفس‌زنان و سرخ‌وکبود ازهیجان، بازآمد وزیر لب زمزمه کنان می‌گفت :
« ـ آه ! ای پست فطرت ! ای‌بیشرف ! »
همه به جنب وجوش افتادند تازودتر ازموضوع مستحضر شوند ولی‌او چیزی نگفت ، وچون کنت اصرار ورزید او باوقار ومناعت نفس گفت :
« ـ خیر ، این موضوع بشما مربوط نیست . من نمی‌خواهم حرف بزنم !»
آنگاه ، همه بدور سوپ خوری بزرگی پر از سوپ‌که عطر مطبوع کلم ازآن‌متصاعد بود حلقه زدند . باوجود این اعلام خطر که پیش آمد شام باشادی ونشاط صرف شد . شربت سیب مطبوع بود وزن شوهر لوازووخواهران مقدس به رعایت صرفه جوئی ، ازآن نوشیدند . سایرین شراب خواستند وکرنوده آبجو طلبید . او در باز کردن بطری وریختن آبجو شیوهٔ مخصوص به خود داشت ، بدینمعنی که کف آبجورا درمی‌آورد وگیلاس را در حالی که کج می‌کرد بلند می‌کرد وبین چراغ وچشم خود نگاه می‌داشت تاخوب رنگ آنرا تماشا کند . وقتی هم آبجورا سر می‌کشید ریش درازش که اثری ازآن مشروب محبوب در خود بجا گذاشته بود از شوق وشعف لرزان بنظر می‌رسید . چشمانش را چپ می‌کرد تاگیلاسش‌را در حین آشامیدن نیز از نظر دور ندارد ، وچنان حالتی بخود می‌داد که گفتی فقط برای این کار از مادر زاده‌است ؛ گفتی در ذهن خود در پی کشف تشابه و حتی تجانس بین دو عشق بزرگی است که سراسر زندگی او را در برگرفته است : عشق به آبجو ، و عشق به انقلاب ؛ ومسلماً نمی‌توانست بدون اندیشیدن به یکی از



دیگری متمتع گردد .

آقا و خانم «فولان‌وی» در انتهای میزشام می‌خوردند. مردك مثل لوکوموتیو شکسته خرخر مـی‌کرد و هوا کش سینه‌اش نه‌چنان خوب‌بودکه بتواند وقت‌خوردن حرف بزند؛ برعکس او ، زنش یك لحظه خفه نمی‌شد . تمام تأثرات‌خود را از آمدن پروسی ها و آنچه ایشان حین ورود کرده وگفته بودند حکایت کرد وبرایشان لعن‌ونفرین فرستاد ، اول‌برای آنکه بخرجش انداخته بودند ، وبعد هم برای آنکه دو پسر در نظام داشت. مخصوصاً، بیشتر با کنتس طرف صحبت بود و دلش غنج میزد از اینکه با خانم متشخصی گفتگو می‌کند .

بعد صدای خود را آهسته تر می‌کرد تا مطالب حساس تری بگوید وشوهرش گاه گاه حرف اورا می‌برید ومی‌گفت :

« ــ آی مادام فولان‌وی ، بهتراست خفه شوی !»

ولی او هیچ اعتنائی به‌حرف شوهرش نداشت وچنین ادامه می‌داد :

«ــ بلی ، خانم ، این‌یارو ها هی می‌خورند سیب زمینی وخوك وباز هی می‌خورند خوك وسیب زمینی ؛ وبعدهم ، خیال نکنید آدمهای تروتمیزی باشند . خیر ، بهیچ وجه ! دور از جان شما بوی گندشان عالم را برداشته است . وقتی هم نگاه می‌کنید ساعتها وروزها مشغول مشق کردن هستند ؛ همه‌شان توی صحرا جمع می‌شوند وآنوقت بیا وببین ! هی قدم به پیش ! عقب گرد ! براست راست !بچپ چپ ! ... کاش اینها زمین شخم می‌زدند و زراعت می‌کردند ویا لااقل جاده های مملکت خودشان را درست می‌کردند ! ــ ولی ، خانم ، این قزاق بازیها بدرد کسی نمی‌خورد . آیا انصاف است که ملت فقیر به اینها نان بدهد تا بجز آدم‌کشی چیز دیگری یاد نگیرند ؟ درست است که من پیرزن بیسوادی هستم ولی وقتی می‌بینم اینها ازصبح‌تاشب ازبس پابزمین می‌کوبند

که خودشان را خسته می‌کنند بخود می‌گویم : وقتی آدم‌هائی پیدا می‌شوند که آن همه اکتشافات می‌کنند تا مفید واقع شوند آیا سزاوار است آدمهائی هم مثل اینها آنقدر بخودشان زحمت بدهند



تا مضر باشند ؟ آیا قباحت ندارد که مردم را بکشند ، حالا خواه پروسی باشد یا انگلیسی یا لهستانی باشد یا فرانسوی ؟ اگر شما

از کسی انتقام بگیرید که در حقتان بدی کرده‌است این عمل را بد می‌دانند و شمارا محکوم می‌کنند ولی وقتی جوانهای مارا مثل شکار جرگه می‌کنند وبا تفنگ می‌کشند این عمل را خوب می‌دانند زیرا بکسی که بیش‌ازهمه آدم بکشد نشان ومدال می‌دهند . خیر ، باور کنید که من هرگز ازاین کار سر در نمی‌آورم !»

کرنوده صدا بلند کرد وگفت :

« ـ جنگ وحشی بازی است وقتی بیك همسایهٔ بی‌آزار وصلح دوست حمله شود ، و وظیفهٔ مقدسی است وقتی برای دفاع از وطن باشد !»

پیر زن سر فرود آورد و گفت :

« ـ بلی ، وقتی از وطن دفاع می‌کنند چیز دیگری است ولی آیا بهتر نیست تمام فرمانروایانی را که بخاطر هوس و تفریح خود جنگ راه می‌اندازند بکشند ؟»

برقی در چشمان کرنوده درخشید و گفت :

« ـ آفرین برشما ، همشهری ، آفرین !»

آقای کاره لامادون در فکر عمیقی فرو رفته بود . هر چند مردی کهنه پرست بود وتعصبی نسبت به سرداران معروف داشت لیکن خوش فهمی وادراك صحیح این زن دهاتی اورا به‌این فکر واداشته بود که راستی از اینهمه بازوان عاطل و باطل وبنا براین مخرب واز اینهمه نیروهای هدر وبی ثمر اگر در کارهای صنعتی بزرگ که برای اجرای آنها قرنها وقت لازم‌است استفاده می‌شد چه نعمتها وراحتها که ممکن بود در کشوری بوجود آورند !

اما لوازو جای خود را رها کرد ورفت که آهسته با مهمانخانه چی صحبت کند . آن مرد شکم گنده می‌خندید وسرفه می‌کردوتف می‌انداخت وشکم‌بزرگش از لذت شوخیهای همصحبتش بالا وپائین می‌جست واز آقای لوازو شش خمرهٔ بزرگ شراب برد و بوعدهٔ بهار خرید که وقتی پروسیها رفتند تحویل بگیرد .

شام تمام شده ونشده از بس خسته وکوفته بودند که‌همه خوابیدند .

با این وصف لوازو که چیزهائی بچشم خود دیده بود زنش را خواب کرد ، وبعد ، گاهی گوش وگاهی چشمش را به سوراخ قفل می‌چسباند تا چیزی را که بقول خود «اسرار راهرو »می‌نامید کشف کند .

تقریباً یکساعت بعد ، صدای خش خشی بگوشش رسید و زود از سوراخ قفل نگاه کرد وتپلی را دید که با پیژامهٔ شال آبی ، حاشیه تور سفید ، چاق تر از آنچه بود بنظر می‌آمد . دخترك

شمعدانی در دست داشت وبه طرف انتهای راهرو که نمره‌ای بخط درشت روی شیشهٔ آن خوانده می‌شد می‌رفت. لیکن یکی از درهای جانبی نیمه‌باز شد، ووقتی دخترك پس از چند دقیقه بر گشت کرنوده با زیر شلواری بدنبالش افتاد. هردو بسیار آهسته صحبت می‌کردند وسپس هردو ایستادند. معلوم بود که تپلی با حرارت تمام از ورود طرف به اطاق خود جلوگیری می‌کند. متأسفانه لوازو نمی‌توانست حرفها را بشنود ولی آخر سر که صدای ایشان اندکی بلند تر شد توانست چند جمله‌ای بگیرد. کرنوده سخت اصرار می‌ورزید و می‌گفت:

« ــ گوش کن! چرا خر میشی؟ . مگر چه‌خواهد شد؟

معلوم بود که تپلی عصبانی است، چون در جواب گفت:

ــ خیر، عزیزم، مواقعی هست که نمی‌شود ازاین کارها کرد. از این گذشته، در اینجا چنین کاری عیب است. »

ولی او این حرفها سرش نمی‌شد و هی می‌پرسید چرا؟ آن‌وقت تپلی صدا بلندتر کرد وگفت:

« ــ چرا؟ یعنی شما نمی‌فهمید چرا؟ مگر نمی‌بینید که پروسی‌ها دراین خانه هستند و حتی ممکن است در اطاق مجاورهم باشند؟»

کرنوده خاموش شد. این عصمت و تقوای ناشی از حس میهن پرستی یك زن هرجائی که بهیچ وجه حاضر نمی‌شد در جوار دشمن باکسی همخوابگی کند غیرت محتضر کرنوده را در دلش بیدار کرد، چنانکه به بوسه‌ای از او راضی شد وپاورچین پاورچین به اطاق خود بازگشت.

لوازو که سخت تحریك شده بود از کمینگاه خود به کنار رفت ودر وسط اطاق چرخ ومعقلی زد وجامهٔ خواب خود را پوشید ولحافی را که تنهٔ لخت وسنگین زنش در زیر آن لمیده بود بلند کرد و اورا به بوسه‌ای از خواب برانگیخت وزمزمه‌کنان از وی پرسید:

« ــ عزیز جان، دوستم داری؟»

آنگاه، سکوت‌برتمام آن مسافرخانه حکمفرما گردید. لیکن چندی نگذشت که از یك سو، از سوی نامعلومی که ممکن بود زیر زمین یا انبار باشد صدای خور خوری قوی و یکنواخت و منظم، صدائی خفه و ممتد شبیه به لرزش دیگی که در زیر فشار باشد، بگوش رسید: آقای فولان‌وی بود که بخواب رفته بود.

چون تصمیم گرفته بودند که فردای آنشب، ساعت ۸ صبح حرکت کنند صبح همه در آشپزخانه جمع شدند؛ لیکن دلیجان‌که

طاق آن از یك قشربرف پوشیده بود بی‌اسب وبی‌سورچی دروسط حیاط افتاده بود . به دنبال او در اصطبل ها وکاهدانها ودرشکه خانه‌ها گشتند واثری نیافتند . ناچار ، همهٔ مردان تصمیم گرفتند که در پی او به آبادی بروند ، وهمه از مسافرخانه بیرون آمدند . به میدانی رسیدند که در انتهای آن کلیسائی بود ودر دو طرف آن خانه‌های پستی ، ودر جلو آن خانه‌ها سربازان پروسی بودند . اول سربازی که دیده شد سیب زمینی پوست می‌کند . قدری دورتر از او سرباز دوم مشغول شستشو و نظافت دکان سلمانی بود . سرباز دیگری که تا زیر چشمش را ریش پوشانده بود بچهٔ شیر خواره‌ای را که گریه می‌کرد می‌بوسید وروی زانوان خود تکان می‌داد تا اورا آرام کند . زنان زمخت دهاتی که شوهرانشان در «ارتش» به جنگ رفته بودند هرکاری که می‌خواستند ، از هیزم شکستن وآبگوشت ترید کردن وقهوه آسیا کردن ، با اشاره به فاتحین مطیع وحرف شنو خویش فرمان می‌داند ؛ وحتی یکی از ایشان رختهای چرك مهماندار خودرا که پیر زنی بسیار عاجز و ناتوان بود می‌شست .

کنت که ازاین صحنه ها متعجب شده بود از خادم کلیسا ، که در آن هنگام از صومعه‌ای بیرون می‌آمد ، سؤالاتی کرد . موش پیر کلیسا در جواب گفت :

« ــ ای آقا ، اینها آدمهای بدی نیستند . آنطور که شایع است اینها اصلا پروسی هم نیستند بلکه از جاهای دورتری که نمی‌دانم کجاست آمده‌اند . همهٔ اینها زن وبچه‌های خود را در ولایت بجا گذاشته‌اند . بنا براین هیچکدام ازاینها از جنگ دل خوشی ندارند . من یقین دارم که در ولایت ایشان نیز زنها برای مردان خود گریه می‌کنند و آنجا هم مثل اینجا واویلاست . باز ، فعلا بدبختی در اینجا کمتر از آنجاست ، زیرا این مردها بکسی بدی نمی کنند ومثل اینکه در خانهٔ خودشان باشند کار می‌کنند . ملاحظه بفرمائید ، آقا ، باز فقیر بیچاره ها که بدادهم می‌رسند ... فقط بزرگان هستند که جنگ راه می‌اندازند . »

کرنوده که ازاین صمیمیت قلبی حاصله بین غالب ومغلوب خشمگین بود ترجیح داد برگردد ودر مسافرخانه بماند . لوازو برسبیل شوخی وخنده حرفی پراند وگفت : «اینها جای تلفات را بازادو ولد پر خواهند کرد »، آقای کاره لامادون چهره درهم کشید و گفت : «خرابی هارا ترمیم خواهند کرد » . لیکن بهر حال از سورچی خبری نبود . آخر ، اورا در قهوه خانهٔ ده پیدا کردند

که بامصدر افسر آلمانی دوستانه پشت میزی نشسته بودند . کنت از او پرسید :

« ـ مگر به‌شما نگفته بودند که ساعت ۸ صبح دلیجان را ببندید ؟

ـ چرا ، ولی بعد دستور دیگری به من دادند .

ـ چه دستوری ؟

ـ که به هیچ وجه حق بستن دلیجان را ندارم .

ـ که به شما چنین دستوری داد ؟

ـ فرماندهٔ پروسی .

ـ چرا ؟

ـ من چه می دانم ؟ بروید از خودش بپرسید . بمن گفتند ببندم ، من هم نمی‌بندم ؛ والسلام !

ـ او خودش این‌دستور را به شما داد ؟

ـ خیر آقا ، مسافرخانه چی از طرف او این دستور را به من داد .

ـ کی ؟

ـ دیشب که خواستم بروم بخوابم . »

هرسه مرد ، پریشان ومضطرب ، به مسافرخانه برگشتند. از آقای « فولان وی» جویا شدند ولی کلفت مسافرخانه گفت که آقا بعلت تنگی نفسی که دارد هیچ وقت زودتر از ساعت ده صبح بیدار نمی‌شود ؛ حتی قدغن اکید کرده است که جز در موارد آتش سوزی هرگز زودتر ازآن موقع بیدارش نکنند .

خواستندافسرآلمانی‌رابببینندولی‌باآنکه اودرهمان‌مسافرخانه منزل داشت ملاقاتش غیر ممکن بود وفقط فولان‌وی اجازه داشت درمورد کارهای غیرلشکری بااو صحبت کند . ناچار صبرکردند . زنها دوباره به اطاق‌های خود رفتند وبه خیالات بی‌اصل واساس پرداختند .

کرنوده در کنار بخاری بلند آشپزخانه که آتش زیادی در آن می‌سوخت لمید . دستور داد یکی ازآن میزهای کوچك کافه را جلوش گذاشتند ویك بطری آبجو هم برای او آوردند ، و بعد ، پیپ معروف خودرا که بین دموکراتها بقدر صاحبش قدر و عزت داشت و گفتی باخدمت به‌کرنوده به میهن خدمت می‌کند ، از جیب بیرون کشید . این پیپ از سنگهای دریائی ساخته شده واز فرط استعمال صیقل خورده ومانند دندانهای صاحبش سیاه شده بود ، لیکن خوشبو ودم کج وبراق و خوشدست بود وبه قیافهٔ صاحبش بسیار خوب می‌آمد . کرنوده در همانجا بی حرکت نشسته

بود ، گاهی به آتش بخاری وگاهی به کف گیلاس آبجوش خیره می‌شد ، وهربار که جرعه‌ای می‌نوشید انگشتان دراز و لاغرش را باحال رضا وخوشنودی در موهای انبوهش فرو میبرد ودر همان دم جاو سبیلش را که از کف آبجو خیس شده بود هرت می‌کشید .

لوازو به عنوان تمدد اعصاب ساق پایش بمیان آبادی رفت تابه خورده فروشان ده شراب بفروشد . کنت وکارخانه دار به صحبت ازسیاست پرداختند وآیندهٔ فرانسه‌را پیش‌بینی می‌کردند. یکی عقیده به خانوادهٔ «اورلئانها» داشت ودیگری معتقد بود که وقتی یأس وبدبختی به‌نهایت رسید یك ناجی ناشناس ، یك قهرمان ملی ، یکی مثل «دوگسکلن» یا ژاندارك ویا شاید نظیر ناپلئون بزرگ پیدا خواهد شد ، ومی‌گفت : « آه ! ای کاش ولیعهد آنقدر کوچك نبود !» کرنوده که به حرفهای ایشان گوش‌فرا می‌داد ، همچون کسی‌که از سرنوشت باخبر است لبخند می‌زد . پیپش آشپزخانه را معطر کرده بود .

وقتی زنگ ساعت ، ده صبح را اعلام کرد فولان‌وی پیدا شد . فوراً موضوع را از او پرسیدند ، واو دوسه بار ، بدون اندك تغییری این حرفها را تکرارکرد که: «افسرآلمانی مراخواست‌و گفت آقای فولان‌وی ، قدغن کن‌که فردا درشکهٔ این‌مسافرین بسته نشود . من نمی خواهم ایشان بدون دستور من‌حرکت کنند . می فهمی ؟ والسلام !»



آن وقت خواستند افسر آلمانی را ببینند . آقای کنت کارت اسمش را ، که آقای کاره‌لامادون هم اسم و عناوین خود را به آن افزود ، برای‌او فرستاد . افسرآلمانی درجواب پیغام داد که پس‌ازصرف‌ناهار، ساعت یك بعد از ظهر ، آن‌دو نفر را به حضور خواهد پذیرفت .

خانم ها دوباره ظاهر شدند وبا وجود تشویش واضطراب ، مختصر غذائی خوردند . تپلی

مریض بنظر می‌رسید و بسیار مضطرب وپریشان بود .
تازه قهوه صرف شده بود که مصدر افسر آلمانی به دنبال آقایان آمد .
لوازو نیز به دو نفر اول ملحق شد . اصرار کردند کرنوده را هم باخود ببرند تا وزن و وقاری به اقدام خویش داده باشند ولی او باکمال غرور اعلام کرد که هرگز نمی خواهد سروکاری باآلمانیها داشته باشد . وی باز در کنار بخاری نشست و دستور یك بطری دیگر آبجو داد .
آن‌سه مرد ازپله‌ها بالا رفتند وبزیباترین اطاق مسافرخانه که افسر آلمانی ایشان را در آنجا می‌پذیرفت وارد شدند . افسر روی مبل راحتی لمیده وپاهای خود را روی لبهٔ بخاری دراز کرده ، یك پیپ چینی کنج لب نهاده بود وپیژامهٔ پر زرق وبرقی در تن داشت که بیشك از خانهٔ متروك یك اعیان بد سلیقه کش رفته بود . از جای خود بلند نشد و جواب سلام ایشان را نداد و حتی نگاهی هم به ایشان نکرد . هیکلش مظهر رذالت طبیعی نظامیان فاتح بود .
پس از چند لحظه آخر بسخن آمد وگفت :
« ـ شوما بامن چیکار تاشتید ؟»
کنت سر حرف را گرفت و گفت :
ـ آقا ، ما می‌خواستیم برویم !
ـ خیر !
ـ ممکن است علت این امتناع را ازشما بپرسیم ؟
ـ برای این که من نامیخام !
ـ محترماً بعرض میرسانیم که فرماندهٔ کل شما بما اجازهٔ مسافرت تا «دی‌یپ» را داده‌است ومن تصور نمیکنم کاری ازما سرزده باشد که مستوجب غضب سرکارعالی باشیم .
ـ گفتم من نامیخام . تمام شوت . برین !»
هرسه سری فرود آوردند واز اطاق بیرون آمدند .
بعداز ظهر ناخوشی برایشان گذشت . ازاین لجاجت افسر آلمانی چیزی نمی‌فهمیدند وافکار عجیبی مغزشان را مغشوش‌کرده بود . همه در آشپزخانه جمع شده وجروبحث بی‌نتیجه‌ای شروع کرده بودند و حدس های دور از واقع می‌زدند : شاید می‌خواستند ایشان را به‌رسم گروگان نگاه دارند ؟ ـ ولی آخر ، بچه منظور ؟ ـ ویا به اسارت ببرند ؟ ویا از ایشان تاوان هنگفتی مطالبه کنند ؟ ازاین فکر وحشتی عجیب ایشان را بحال جنون انداخت . آنان که غنی‌تر بودند بیشتر به وحشت افتادند زیرا خویشتن را ناگزیر می‌دیدند که برای باز خرید جان خود بدره‌های پراز زر در دست‌این



قزاق بیشرم بریزند . به مغز خود فشار می‌آوردند تا دروغهای قابل قبولی پیدا کنند ودر پناه آن ثروت خود را پنهان دارند ، و خویشتن را بنام فقیر وبسیار هم فقیر جا بزنند . لوازو زنجیر ساعتش را باز کرد ودر جیب نهاد . بافراسیدن شب بیم وتشویش ایشان فزونی گرفت . چراغها روشن شد وچون هنوز دو ساعت به وقت شام مانده بود خانم لوازو پیشنهاد کرد یك‌دست «سی‌ویك» بازی کنند . این بازی برای ایشان لااقل سرگرمی بود . همه قبول کردند . کرنوده نیز برعایت ادب پیپش را خاموش کرد و در بازی شرکت جست .



کنت ورق‌ها را برزد وکشید ، وتپلی دست اول «سی‌ویك» آورد . توجه به‌بازی ، کم کم ، ترسی را که برافکار مسلط شده بود تسکین داد . اماکرنوده متوجه‌شدکه لوازو و زنش مشغول ساخت وپاخت برای تقلب هستند .

وقتی سر میز شام رفتند سروکلهٔ آقای فولان‌وی پیدا شد وبا صدائی که گفتی سینه صاف می‌کند ببانگ بلند اعلام کرد :

« ــ افسر پروسی به‌مادموازل الیزابت روسه پیغام می‌دهد که آیا هنوز تغییر رأی نداده‌است ؟

تپلی بارنگ پریده قد راست کرد ، سپس ناگهان سرخ و کبود شد واز خشم وغضب به خفقانی چنان شدید دچار گردید

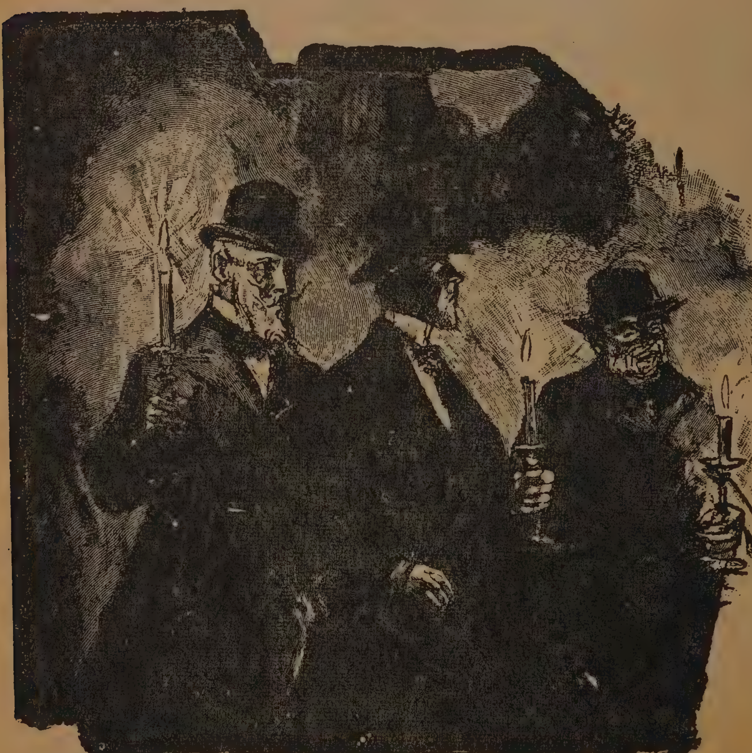
که نمی‌توانست حرف بزند . آخر فریاد زنان گفت :

« – برو به‌این پست فطرت کثافت مرده شور بردهٔ بد پروسی بگو که من هرگز چنین کاری نخواهم کرد ؛ خوب می‌فهمی ؟ هرگز ، هرگز ، هرگز !»

مسافرخانه دار چاق وچله از اطاق بیرون رفت . فوراً همه به دور تپلی حلقه زدند و اورا به باد سئوال گرفتند و همه از او خواستند که پرده از راز ملاقات خود بردارد . او اول امتناع ورزید ، ولی آخر از فرط خشم بسخن درآمد وگفت :

« می‌پرسید چه می‌خواهد ؟ چه می‌خواهد ؟ ... می‌خواهد با من بخوابد !»

خشم ناشی از شنیدن این حرف چنان شدید بود که هیچکس یکه نخورد . کرنوده لیوان آبجو خود را چنان بضرب روی



میز گذاشت که لیوان شکست . این حرکت بمنزلهٔ تقبیح وتخفیف آن قزاق بیشرف بود ، وزشر باد خشم بود ، ندای اتحادی بود که بین همه برای مقاومت بوجود می‌آمد ؛ گفتی از هریك از ایشان بخشی ازاین فداکاری را خواسته‌اند . کنت اظهار داشت که این پروسی ها بشیوهٔ وحشیان عهد عتیق رفتار می‌کنند . مخصوصاً زنها همدردی شدید و محبت آمیزی نسبت به تپلی ابراز کردند . خواهران مقدس که جز در موقع صرف غذا ظاهر نمی‌شدند سر بزیر انداخته بودند وچیزی نمیگفتند .

با این وصف ، همینکه نخستین عوارض خشم تخفیف یافت شام خوردند ؛ لیکن کم صحبت کردند . همه به فکر فرو رفته بودند..

خانمها زود به اطاقهای خود رفتند ولی مردان که سیگار می‌کشیدند یك جلسهٔ ورق بازی تشکیل دادند و آقای فلان‌وی را هم به‌آن جلسه دعوت کردند ومیخواستند با مهارت و استادی از او بپرسند و بفهمند که برای درهم شکستن عناد و مقاومت افسر پروسی بچه وسایلی متشبث شوند . لیکن او جز به ورقهای خود به چیزی نمی‌اندیشید و اصلاگوش نمی‌کرد و جواب نمی‌داد و دم بدم تکرار می‌کرد : «آقایان ، بازیتان‌را بکنید، بازی!» . چنان حواسش به ورقها بود که سرفه کردن و تف انداختن هم یادش رفته بود ، و بهمین سبب ، گاه‌گاه صدائی شبیه به صدای نقطه‌های مکث موسیقی از حنجره اش بر می‌خواست . از سینهٔ مؤفش که دایم خس خس می‌کرد و حاکی از ابتلای او به مرض «آسم» بود هرنوع صدائی از بم‌ترین نغمه‌های موسیقی تا زیرترین صدای جوجه خروسهای کوچك که تازه می‌خواهند به خواندن بیایند در می‌آمد .

حتی زنش که می‌خواست از فرط خواب آلودگی بیفتد وقتی عقبش آمد او از رفتن امتناع ورزید . زنش ناچار تنها رفت ، چون «روزکار» بود ، و هر روز صبح اول طلوع آفتاب بیدار می‌شد، اما شوهرش «شب‌کار» بود و هرشب حاضر بود تمام شب را با دوستانش بگذراند . مرد به زنش گفت : «شیر مرا زردهٔ تخم مرغ بزن و کنار آتش بگذار !» و باز به‌بازی پرداخت . وقتی همه فهمیدند که نمی‌توانند چیزی از آن مردك در آورند اعلام کردند که وقت خواب است ، و هریك به بستر خود رفتند .

فردای آنشب ، بازهم با امیدی نامعلوم ، با عشق و علاقهٔ بیشتری به‌عزیمت، وباوحشت ازروزی که‌میبایستی‌دراین‌مسافرخانهٔ محقر وکثیف بگذرانند زودتر ازخواب بیدار شدند

افسوس ! ... اسبها هنوز در اصطبل بودند و از سورچی خبری نبود . از بیکاری بدور دلیجان به گردش پرداختند .

ناهار با حالی بسیار غم انگیز صرف شد. سردی مخصوصی نسبت به تپلی پیدا شده بود، زیرا شب، که همیشه آبستن حوادث است، عقیده ها را تغییر داده بود. اکنون تقریباً همه از این دختر مکدر بودند که چرا شب هنگام، مخفیانه بسراغ افسر پروسی نرفته است تا کار را روبراه کند و صبح، هنگام بیدار شدن، دوستانش را از وضع مساعدی که قهراً پیش می‌آمد غفلتاً خوشوقت سازد! چه کاری از این ساده تر ممکن بود؟ و تازه که می‌فهمید؟ او برای حفظ ظاهر هم شده بود می‌توانست به‌افسرپروسی برساندکه دلش به آوارگی و سرگردانی دوستانش می‌سوزد. این کار که برای او اهمیتی نداشت!

اما هنوز هیچکس این فکر ها را بروز نمی‌داد.

بعد از ظهر، چون همه بسیار کسل بودند، کنت پیشنهاد کرد که بگردش اطراف ده بروند. همه با دقت و احتیاط تمام خود راپیچیدند، وآن اجتماع کوچك، بجز کرنوده که ترجیح میداد در کنارآتش بماندوخواهران مقدس‌که‌روزخودرا یادرکلیسا می‌گذراندند یا در نزد کشیش ده، براه افتادند.

سرما که روزبروز شدیدتر می‌شد بینی‌ها وگوشهارا بیرحمانه سوزن میزد. پاها چنان ازسرما بدرد آمده بودکه هرقدمی رنجی توان‌فرسا بود، ووقتی که‌بیابان پیداشد درزیرآن‌سفیدی بی‌حدوانتها چنان حزن‌انگیز و وحشتزا جلوه کرد که همه، بزودی زود، بادلی یخزده و گرفته بازگشتند.

چهار زن در جلو راه می‌رفتند و سه مرد با قدری فاصله از عقب ایشان می‌آمدند.

لوازو که پی به‌موقعیت وخیم جمع برده بود ناگهان پرسید که «این زنك هرجائی» تا کی می‌خواهد ایشان را در چنین جائی معطل کند. کنت که همیشه مؤدب بود گفت نمی‌توان انتظار چنین فداکاری شرم آوری را از یك زن داشت مگر اینکه این حس خود بخود در او پیدا شود. آقای کاره‌لامادون متذکر شد که اگر، آن طور که شایع است، فرانسویان یك حملهٔ تعرضی از «دی‌یپ»شروع کنند ممکن است بر خورد طرفین در همین «تت» روی دهد. این فکر دو نفر دیگر را مغموم کرد. لوازو گفت:

«ـ چطور است پیاده فرار کنیم؟»

کنت شانه بالا افکند و گفت:

ـ چنین فکری با این برف و سرما و با این زنها؟ و از این گذشته فوراً ما را تعقیب خواهند کرد و ده دقیقه نگذشته ما را خواهند گرفت و به اسیری باز خواهند آورد و آن وقت سروکارما

با سرباز ها خواهد بود.»

این حرف صحیح بود. همه خاموش شدند. خانم ها از آرایش صحبت میکردند. ولی چنین معلوم بود که موضوع مخصوصی در میان ایشان نفاق انداخته است. ناگهان در انتهای کوچه سر و کلهٔ افسر پروسی پیدا شد.

سایهٔ قد بلند و زنبور مانند او در لباس متحدالشکل نظامی بر روی برفی که افق را مسدود میکرد افتاده بود. گشاد گشاد راه میرفت و شیوهٔ رفتار خاص نظامیان را داشت که حتی‌المقدور میکوشند چکمه‌های واکس زده‌شان کثیف نشود.

وقتی از کنار خانمها گذشت سری به احترام خم کرد ولی نگاهی حقارت آمیز به مردها انداخت، و ایشان لااقل آنقدر غیرت از خودنشان دادند که کلاه از سر برندارند، گرچه لوازو مختصر حرکتی برای برداشتن کلاه خود کرد.

تپلی تا بناگوش سرخ شد. آن سه زن شوهردار از اینکه در مصاحبت این دختر هرجائی با افسری برخورد کردند که‌بدخترك نظر خاص دارد در خود احساس خجلت و تحقیر بی‌اندازه‌ای کردند.

آنگاه به صحبت ازاو وازسر و وضع وقیافهٔ او پرداختند. بانو کاره لامادون که افسران بسیار شناخته بود و در بارهٔ ایشان‌مثل يك خبرهٔ واقعی نظر می‌داد معتقد بود که این افسر بدك نیست، و حتی متأسف بود ازاینکه چرا فرانسوی نیست وگرنه افسر سوار بسیار خوشگلی میشد که زنها همه دیوانه‌اش بودند.

وقتی بمسافرخانه برگشتند هیچ کس نمی‌دانست چه بکند. حتی سخنان تلخی دربارهٔ مطالب پوچ ویاوه‌بین ایشان ردوبدل شد. شام توام با سکوت ایشان چندان بطول نیانجامید و به امید اینکه وقت را بخواب بگذرانند همه به خوابگاههای خود رفتند.

صبح، همه با قیافه های خسته و دلهای مأیوس پائین آمدند. زنها دیگر بزحمت حاضر بودند با تپلی حرف بزنند.

صدای ناقوسی برخاست. یکی را غسل تعمید می‌دادند. تپلی بچه‌ای داشت که درنزد دهقانان «ایوتو» بزرگ میشد. اوبچه خود را سالی یکبار هم نمی‌دید و هرگز بفکرش هم نمیافتاد؛ اما اکنون اندیشهٔ اینکه یکی را غسل تعمید میدهند ناگهان مهر مادری شدیدی نسبت به بچهٔ خود بدلش انداخت و مصراً خواستار شد که در تشریفات این غسل تعمید شرکت جوید.

همینکه تپلی رفت همه بهم نگریستند، سپس صندلی هارا نزديك کردند، چه، بخوبی احساس میکردند که بالاخره باید راه حلی برای این مشکل پیداکنند. لوازو فکری بخاطرش رسید. معتقد

بود به افسر آلمانی پیشنهاد کنند که تپلی را تنها نگاه دارد و به بقیه اجازهٔ حرکت بدهد.

باز فولان‌وی مأمور شد این پیغام را برساند ولی هنوز نرفته برگشت. افسر آلمانی که جنس بشر را خوب می‌شناخت فوراً از در بیرونش انداخته و گفته بود تا وقتی که منظورش حاصل نشود همه را نگاه خواهد داشت.

آنگاه روی عوامانهٔ خانم لوازو بالا آمد و گفت:

«ـ ای بابا، ما که نبایستی این قدر در اینجا بمانیم تا از پیری بمیریم. حال که این دخترهٔ سلیطه شغلش اینست که با همهٔ مردان همخوابه شود بعقیدهٔ من حق ندارد این یکی را رد کند. آخر، من ازشما می‌پرسم، این زنك در «روان» به‌هرکس و ناکسی داده حتی به‌درشکه چی‌ها! بلی‌خانم، به‌درشکه‌چی شهرداری! من خودم میدانم، آن مردك از مغازهٔ ما شراب میخرد. حالا امروزکه پای‌نجات ما از این سرگردانی در بین است این نابکار اطوار در میآورد و جانماز آب می‌کشد!... بعقیدهٔ من این افسر بسیار کار خوبی میکند. شاید مدتها است محرومیت میکشد؛ واگر ما سه نفر آنجا بودیم حتماً ما را بر او ترجیح می‌داد؛ لیکن خیر، او بهمین یکی اکتفا میکند و او را بر همه ترجیح میدهد، چون برای زنان شوهردار احترام قایل است. خوب فکرش را بکنید؛ او الان صاحب اختیار مطلق است، کافی بود بگوید: «من زن می‌خواهم!» و می‌توانست با سربازان خود ما را بزور بگیرد.»

دوزن دیگر چندشی در خود احساس کردند. چشمان بانو کاره‌لامادون زیبا می‌درخشید، ورنگش کمی پریده بود، چنانکه گفتی احساس میکرد که هم‌اکنون افسرآلمانی او رابزورگرفته‌است.

مردان که جداگانه جر و بحث می‌کردند نزدیکتر آمدند. لوازو که سخت خشمگین بود می‌خواست این «زنیکهٔ پست» را دست و پا بسته به دشمن تسلیم کند. لیکن کنت که سه پشتش سفیر بودند و خود نیز از شم سیاسی برخوردار بود عقیده داشت که کار باید با مهارت فیصله پیدا کند و گفت: «باید او را راضی کرد.»

آنگاه به‌فکر طرح نقشه افتادند.

زنها فشرده‌تر نشستند و لحن صحبتشان آهسته تر شدو جروبحث جنبهٔ عمومی پیدا کرد و هرکس نظری میداد. از همه چیز گذشته صحنهٔ بسیار جالبی بود. بخصوص از این جهت که این بانوان برای بیان زشت ترین مطالب منافی عفت کنایات و اشارات لطیف و نکته‌های بسیار ظریفی پیدا میکردند. نزاکت در سخنشان

بقدری رعایت میشدکه شخص خارجی چیزی ازحرفشان نمی‌فهمید. اما چون آن قشر نازك عفت و تقوی که ظاهر همهٔ زنان عالم را پوشانده است بسیار سطحی است آن بانوان از این ماجرای هرزه و دور ازاخلاق گل ازگلشان میشکفت و دردل شدیداً از آن لذت میبردند، چنانکه طبیعت زنانهٔ ایشان تحریك شده بود و باهیجان آشپز شکم پرستی که غذای دیگران را میپزد عشق‌را مزمزه‌میکردند.

عاقبت ،این قضیه درنظر همه‌چنان عجیب وجالب جلوه‌گر شد که شادی خود بخود به دلشان باز آمد. کنت شوخی‌های اندك زننده‌ای پیش کشید ولی با چنان مهارتی ادا میکرد که همه را به لبخند وامیداشت. لوازو، بنوبهٔ خود چندشوخی‌صریح‌بیشرمانه کرد که کسی از آن نرنجید؛ فکری که زنش با آن وقاحت بیان کرده بود بر ذهن همه سنگینی میکرد: «حال که این زنك سلیطه شغلش اینست چرا باید این یکی راردکند؟» گفتی بانوکاره‌لامادون مهربان طناز نیز در این فکر بود که اگر بجای تپلی می‌بود فرقی بین این و آن قایل نمیشد. و با این وصف کرنوده از ایشان جدا مانده بود و خود را نسبت به این کار پاك بیگانه نشان میداد. همه چنان توجهی به موضوع پیدا کرده بودند که صدای ورود تپلی را نشنیدند. لیکن کنت آهسته «هیس!» گفت وهمه سربلند کردند. تپلی آنجا بود. ناگهان همه خاموش شدند و دستپاچگی خاصی پیدا کردند که اول بار مانع شد ازاینکه بااو سخن بگویند. کنتس که بیش‌از دیگران با روی و ریای سالنهای اشرافی آشنا بود از او پرسید:

«ـ خوب، این غسل تعمید جالب بود؟»

دخترك چاق و چله که هنوز دچار هیجان بود همه چیزرا، ازوضع وقیافهٔ اشخاص گرفته تاهیبت خود کلیسا، برای ایشان تعریف کرد و آخر به گفته افزود:

«چه خوب استکه آدم گاهی هم نماز بخواند!»

بهر حال، تا وقت ناهار، خانمها اکتفا کردند به اینکه با او خوش خلق و مهربان باشند تا اعتماد و آمادگی او را برای پذیرفتن نصیحت بیشتر کنند.

همینکه سرمیز ناهار نشستند کم‌کم وارد موضوع شدند. اول، مذاکرات کلی و سربسته‌ای راجع به فداکاری کردند و ازآنان که در روزگاران پیشین سرمشق فداکاری بوده‌اند نام بردند. از



«ژودیت»(۱) و**«هولوفرن»**(۲) گفتند وسپس بی‌دلیل از**«لوکرس»**(۳) و **سکستوس**(٤) یاد کردند ، و از **کلئوپاتر** مثل زدند که با همخوابگی با سرداران دشمن تمام ایشان را عبدو عبید خویش ساخته بود . آنگاه نقل داستان های تفننی که ساخته وپرداختهٔ تخیل این میلیونر های جاهل بود شروع شد . به موجب این داستان ها ، زنان رومی به‌کاپو (Capoue) نزد**آنیبال** (Annibal سردار کارتاژی) می‌رفتند و با او و افسران و سربازان اجیر او همخوابه میشدند . بالاخره از تمام زنانی که فاتحان را متوقف ساخته و تن خود را رزمگاه و وسیلهٔ غلبه بردشمن و سلاح رزم کرده و دشمنان کریه و منفور را بانوازشهای قهرمانانهٔ خود شکست داده و عصمت و تقوای خود را در راه انتقام و فداکاری ایثار کرده بودند ذکری به میان آوردند.

حتی بطور سربسته ازآن زن نجیب‌زادهٔ انگلیسی یاد کردند که عمداً خودرا دچار مرض مسری و خطرناکی کرد تا آن را به ناپلئون بناپارت سرایت دهد وبناپارت بطور معجز آسائی ، بعلت یك ضعف ناگهانی که در میعادگاه شوم گریبانگیرش شد از آن‌مهلکه جست .

و تمام این داستانها با چنان ملایمت و مهارتی بیان می‌شد که گاهی مستمعین را به هیجان می‌آورد ، هیجانی که ممکن بودحس غبطه و همچشمی ایجاد کند .

سرانجام . ممکن بود این عقیده پیدا شود که یگانه نقش‌زن‌در این دنیا ایثار دایمی جسم خویش و تسلیم مداوم به هوی و هوسهای قزاق مآبان است .

گفتی آن دو خواهر مقدس چیزی نمی‌شنوند و درافکار عمیق خویش گم شده‌اند . تپلی چیزی نمی‌گفت.

***

بعد ازظهر آن روز ، تمام وقت ، اورا بحال خود گذاشتند تا فکر کند . لیکن بجای عنوان «مادام» که تا آن لحظه به او خطاب کرده بودند این بار اورا فقط به نام «مادموازل» صدا می‌زدند بی‌آنکه

۱و۲ ـ (Juhith) زن یهودی‌که برای نجات شهر بیت‌اللحم‌هولوفرن (Holophern) سردار دشمن را فریب داد وسرش را درخواب برید.

۳ لوکرس Lucrèce زن زیبای رومی‌که مورد تجاوز یکی از پسران تارکن پادشاه روم واقع شد وخودرا کشت ، واین واقعه موجب استقرار رژیم جمهوری‌در روم گردید . (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح) .

٤ ـ Sextus ـ طبیب و فیلسوف ومنجم یونانی قرن سوم میلادی .

کسی علت این تغییر عنوان را بداند ؛ گفتی می‌خواستند او را از آن عزت و حرمتی که بر آن صعود کرده بود یك پله پائین بیاورند و وضع پست و شرم آورش را به رخش بکشند .

در آن لحظه که آبگوشت شام را سر سفره آوردند باز آقای فولانوی ظاهر شد وجملهٔ شب گذشته را تکرار کرد : «افسر پروسی به مادموازل الیزابت روسه پیغام می‌دهد که آیا هنوز تغییر رأی نداده است ؟ »

تپلی با لحنی خشن در جواب فقط گفت : «خیر آقا !»

لیکن سرشام این اتفاق نظر تضعیف شد . لوازو سه جملهٔ بی‌ربط پراند . هر یك بخود فشار می‌آوردند تا شواهد و امثلهٔ جدیدی بخاطر بیاورند ولی چیزی پیدا نمی‌کردند . در این اثناکنتس، بدون تمهید قبلی ، وشاید بعلت حس احتیاج مبهمی به احترام به مذهب ، از یکی از آن دو خواهر مقدس که مسن تر بود شرح ماجراهای مهم زندگی بزرگان دین‌را پرسید . حتماً بسیاری ازآنان مرتکب اعمالی شده بودند که چه بسا بچشم ما جنایت محسوب شود لیکن وقتی این تبه‌کاریها در راه خدا یا به خیر و صلاح همنوع باشد کلیسا سهل و آسان قلم عفو برآنها می‌کشد . این دلیل محکم بود وکنتس از آن استفاده کرد . آنگاه ، خواه براثر توافقی ضمنی ، خواه به سبب خودنمائی مستوری که در اشخاص ملبس بجامهٔ روحانیت بحداعلی می‌رسد ، وخواه فقط براثر کند ذهنی ناشی از حسن تصادف یا حماقتی مساعد ، پیر خواهر مقدس باتمام قوا به کمك این توطئه آمد . همه او را زنی محجوب و کمرو می‌دانستند ولی معلوم شد که بسیار گستاخ و پر چانه و سمج است . ذهن این زن ازعقاید «الهیون طرفدار وجدان» مغشوش‌نشده واصول‌معتقدات او به صلابت آهن بود . هرگز در ایمانش تردید راه نمی‌یافت و در وجدان مذهبیش ذره‌ای وسواس وجود نداشت . او فداکاری‌ابراهیم را امری بسیار ساده تلقی می‌کرد چه ، ابراهیم ، به فرمانی که از جانب عرش به او می‌رسید ، حاضر بود پدر و مادر خود را در دم بقتل برساند . به عقیدهٔ او هیچ عملی در نظر خداوند ناخوش‌آیند نیست بشرط آنکه به منظور مستحسنی انجام‌گیرد. کنتس بااستفاده از نفوذ و اقتدار روحانی همدست غیر منتظرهٔ خود او را واداشت، تا به شرح و تفسیر مذهبی اصل اخلاقی : «هدف مشروع عذر موجه تشبث به طرق نا مشروع است» بپردازد .

کنتس از خواهر مقدس می‌پرسید :

« ــ خوب ، خواهر ، بعقیدهٔ شما وقتی هدف مشروع باشد

خداوند تشبث به‌طرق نامشروع را می‌پذیرد و بر گناه می‌بخشاید؟
ـ بلی ، خانم ، چه‌کسی می‌تواند در آن تردید کند ؟ عملی‌که فی‌نفسه مذموم است اغلب به پیروی ازنیت خیری‌که انگیزهٔاجرای آن است در نظر خداوند مستحسن خواهد شد . »

و بدین ترتیب ، خواهر مقدس به سخن ادامه می‌داد و خواست های خداوند را بهم درمی‌آمیخت و دربارهٔ مشیت های او حدسها می‌زد و خدا را به چیزهائی علاقمند نشان می‌داد که‌اصلا ارتباطی به او نداشت .

همهٔ این صحنه سازیها سربسته و ماهرانه و ابهام آمیز بود. لیکن هر سخن خواهر مقدس کلاه بسر ، رخنه‌ای در مقاومت توأم با نفرت آن‌زن هرجائی پدید می‌آورد . سپس موضوع‌مذاکره اندکی تغییر یافت وزن تسبیح بدست از کلیسای خود ، از مافوق خود، از شخص خود و از مصاحب ملوسش ، خواهر مقدس ، سن نیسه‌فر (Saint Nicéphore) صحبت به‌میان آورد . ایشان رااز «هاور» خواسته بودند تا در بیمارستان‌ها از صدها سرباز مبتلا به آبله پرستاری کنند . بعد بشرح وضع آن بیماران بدبخت پرداخت ودر بارهٔ بیماری ایشان به تفصیل سخن گفت . می‌گفت اکنون که برای هوی‌وهوس این پروسی‌ملعون در راه مانده‌ایم چه بسا که عدهٔکثیری از فرانسویان ، که شاید با بودن ما از مرگ نجات پیدا کنند ، بمیرند . می‌گفت تخصص من در پرستاری از سربازان است. من در کریمه و ایطالیا و اطریش بوده‌ام ؛ و آنگاه ، جنگهائی را که در آن شرکت کرده بود شرح‌داد وناگهان یك خواهر مقدس «باباشمل »از آب درآمد که فقط برای رفتن به میدانهای جنگ و جمع آوری زخمیان در هنگامهٔ نبرد ساخته شده‌اند و بهتر از یك فرمانده می‌توانند تنها با یك کلمه حرف ، بی انضباط‌ترین سربازان هرزه و بیعار را براه آورند . یك خواهر مقدس آشوبگر که با آن صورت آسیب دیده و سوراخ سوراخ تصویر زنده‌ای از مصائب و خرابیهای جنگ بود .

اثر سخنان خواهر مقدس بقدری عالی بود که بعد از او هیچکس چیزی نگفت .

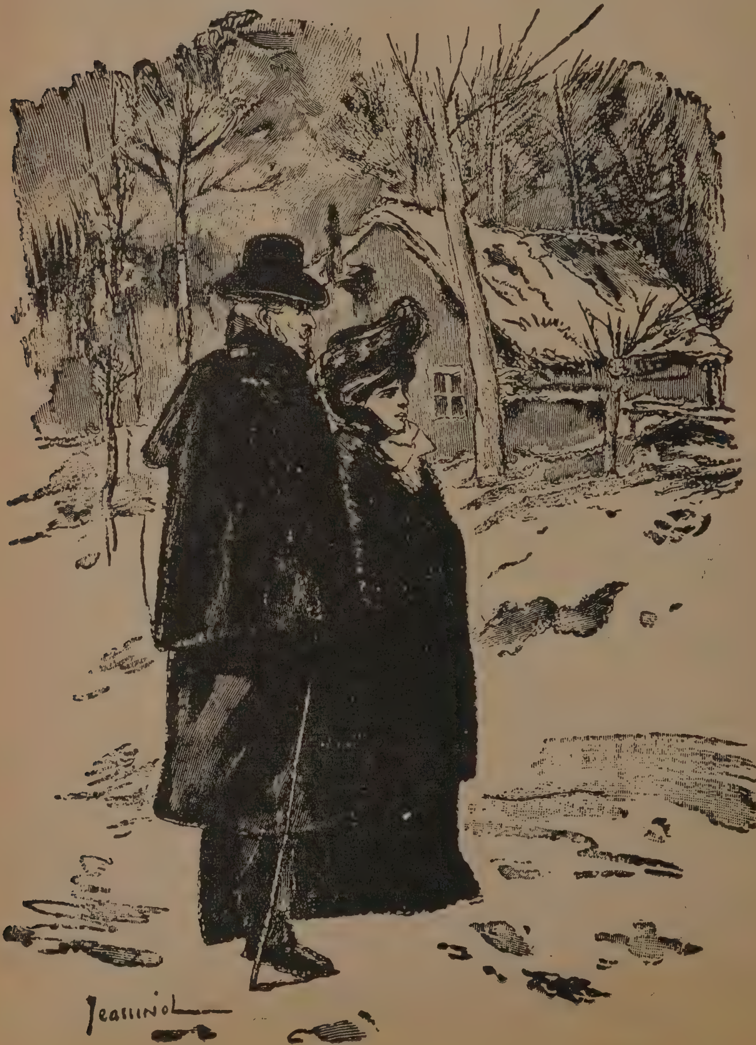
همینکه شام صرف شد فوراً همه‌به‌خوابگاههای خود رفتند، و قرار شد صبح دیرتر پائین بیایند .

صبحانه به آرامی صرف شد . به دانه‌ای که‌شب پیش کاشته بودند فرصت می‌دادند تا بروید و به ثمر برسد .

کنتس پیشنهاد کرد که بعد از ظهر به گردش بروند . آنگاه کنت بنا بقراری‌که گذاشته بودند بازو به بازوی تپلی داد و همراه

او پشت سر دیگران حرکت کرد .

کنت باوی به لحنی بسیار خودمانی و پدرانه و اندکی تحکم آمیز ، که معمولا مردانِ موقر در صحبت با دختران بکار می‌بندند، حرف زد ، و به او «طفل عزیزم» خطاب کرد و در رفتار خود با او مقام والای اجتماعی و حرمت واصالت ذاتی‌خویش راملحوظ داشت.



فوراً هم وارد اصل موضوع شد و گفت :

«ـ خوب ، پس‌شما ترجیح می‌دهیدکه مارا دراین محل ، مانند خودتان ، با انواع تعدیات و ناملایمات ناشی از ناکامی این پروسی مواجه کنید و به یك کار تفریحی که در زندگی به کرات کرده‌اید تن در ندهید ؟»

تپلی جواب نداد .

کنت‌بالطف واستدلال‌واحساسات‌سخن ازسرگرفت.لیکن‌درهمه‌حال وجهۀ «کنتی» خود را حفظ کرد وبمقتضای موقع دلربائی کرد وتعارف ها نمود وآخر مهربانی نشان داد ؛ خدمتی را که اوبه‌ایشان می‌کرد ستود واز حقشناسی جمع داد سخن‌داد . سپس ناگهان به‌او «تو» خطاب کرد و خندان گفت :

« ـ راستی عزیز جان ، هیچ میدانی که این افسر می‌تواند برخود ببالد از اینکه بوصال دختر زیبائی دلخوش است که نظیر اورا در کشور خود پیدا نخواهد کرد ؟»

باز تپلی جواب نداد وبه جمعیت ملحق شد .

همینکه به مسافرخانه برگشتند تپلی به اطاق خود رفت ودیگر ظاهر نشد . اضطراب بحداعلی رسیده بود . راستی این دخترك چه می‌خواست بکند ؟ وای برهمه اگر باز مقاومت می‌کرد !

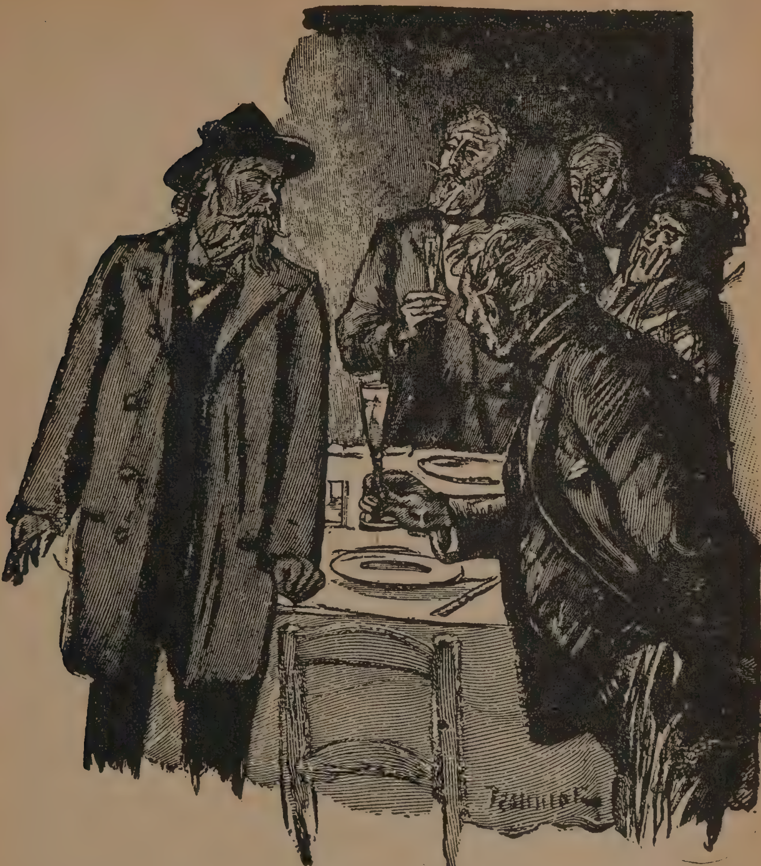
ساعت شام فرارسید . به انتظار او ماندند ولی خبری از وی نشد . آنگاه آقای فولان‌وی ازدر درآمد واعلام کرد که‌مادموازل روسه ناخوش است وبرای شام منتظر او نباشند . همه گوشها را تیز کردند . کنت به مسافرخانه چی نزدیك شد وآهسته پرسید : «یارو آنجااست ؟» وجواب شنید : بلی !» لیکن به رعایت ادب چیزی به رفقای خود نگفت ، فقط باسر اشارۀ خفیفی به ایشان کرد . بلافاصله نفسی حاکی از تسکین وآرامش از سینه ها بیرون آمد ونشاطی بچهره ها نشست . لوازو فریاد برآورد :

« ـ به‌به ! به‌به ! من حاضرم به همه شامپانی بدهم بشرط آنکه در اینجا شامپانی باشد . »

ووقتی صاحب مسافرخانه با چهار بطری در دست ظاهر شد خانم لوازو ناراحتی خاصی در خود احساس کرد . همه ناگهان بگو وبخند شده بودند و نشاطی آمیخته بشوخی و گستاخی دلهارا آکنده بود . تازه کنت متوجه شده بود که خانم کارولامادون چه زیبا وملوس است وآقای کارخانه دار هم به کنتس تعارفها می‌کرد . گفتگوها بسیار پرهیجان وپرنشاط وپر اشاره وکنایه شد .

ناگهان لوازو باچهره‌ای حاکی از استعجاب دستها را بلند کرد و زوزه‌کشان گفت : «هیس !» . همه سکوت کردند و متعجب و

بلکه متوحش شدند . آنگاه لوازو باردیگر «هیس»گفت و چشم به سقف دوخت وگوش فرا داد وبه‌آهنگی طبیعی گفت :
«بچه‌ها ، مطمئن باشید که کار بروفق مراد است !»
دیگران اول موضوع را نفهمیدند ولی بعد لبخندی برلبها نقش بست .
یکربع بعد باز لوازومسخره بازی های خود را ازسر گرفت وشب هنگام باز همان بازی هارا تکرار کرد . مثل این بود که باکسی در طبقهٔ بالا حرف می‌زند واندرزهای دو پهلوئی که از چنتهٔ خود بیرون کشیده‌است به او می‌دهد . گاه گاه نیز حالت دلسوزی بخود می‌گرفت وآه می‌کشید ومی‌گفت : «بیچاره دخترك!» ویا زیر لب زمزمه‌کنان به تغییر می‌گفت : «ای بدپروسی پست فطرت، برو گمشو !» گاه نیز که اصلا کسی فکرش را نمی‌کرد به لحنی مرتعش چندین بار می‌گفت : «بس ! بس ! » وبعد مثل اینکه باخودش حرف می‌زند اضافه می‌کرد : «خداکند مادوباره ببینیمش . اگراین‌پیشرفت نکشدش خوب است !»
هرچند این شوخیها جنبهٔ زشت وزننده‌ای داشت ولی باعث خنده وتفریح همه بود وکسی بدش نمی‌آمد ، زیرا بدآمدن بستگی به محیط و اوضاع و احوال آن دارد وبخصوص محیطی که بین آن جمع به وجود آمده بود آکنده از افکار شوخ وهرزه بود .
وقت خوردن «دسر» ، زنان نیز اشارات پر معنی وشوخی آمیزی کردند . چشمها برق می‌زد . همه زیاد مشروب خورده بودند. کنت که در ناپرهیزی های خود نیز ظاهر آراسته وموقرش را حفظ می‌کرد بین وضع خودشان باشادی کشتی شکستگان مانده در قطب پس‌از آب شدن یخها وپیدا شدن راهی بسوی جنوب مقایسهٔ ظریفی کرد .
لوازو که به هیجان آمده بود از جا بلند شد و ، گیلاس شامپانی بدست ، گفت :
« ـ می‌نوشم به شادی نجات خودمان !»
همه بپا خاستند وبرای او دست زدند . خواهران مقدس نیز که خانمها تعارفشان کرده بودند حاضر شدند از این مشروب کف‌آلود که بعمر خود هرگز نخورده بودند لبی ترکنند . هردو گفتند که این شراب به‌لیموناد گازدار میماند ، بااین وصف‌ازآن عالی‌تراست.
لوازو در پایان گفت :
« ـ حیف که پیانو نداریم تا نغمه‌ای بنوازیم! »
در تمام این مدت کرنوده یك کلمه حرف نزده و حرکتی نکرده بود ، و حتی چنین بنظر می‌آمد که در افکار غم‌انگیزی فرو-



رفته است ؛ گاهی نیز باحرکتی غضب‌آلودریش درازش رامی‌کشید، گفتی می‌خواست درازترش کند . بالاخره نزدیك نیمه شب که می‌خواستند از هم جدا شوند ، لوازو که تلوتلو می‌خورد ناگهان مشتی بشکم او نواخت ومنمن‌کنان به‌او گفت :

«همشهری ، تو امشب مثل اینکه‌خوش نیستی، هیچ‌نمی گوئی، نمی‌خندی !»

لیکن کرنوده سربلند کرد و نگاهی خیره وغضباك به‌جمع‌افکند و گفت :

«ـ من به‌همه‌تان می‌گویم که کار بسیار پست وبیشرمانه‌ای

کردید!»

سپس ازجا برخاست وبطرف‌در رفت وباردیگر گفت:
«کاری پست وبیشرمانه!» وناپدید شد.

این حرکت ابتدا برودتی درجمع پدید آورد. لوازو که پکر شده بود مدتی گیج وخرف برجا ماند لیکن بزودی نشاط خود را بازیافت ؛ سپس ناگهان گفت:

«ای‌بابا ، اینها خیلی خام هستند خیلی خام!»

وچون دیگران نفهمیدند به نقل «اسرار راهرو» پرداخت. دوباره فرح بی‌اندازه‌ای بجمع دست داد. خانمها دیوانه‌وار ــ می‌خندیدند و شادی می‌کردند. کنت وکاره لامادون ازبس‌خندیدند که ازچشمشان اشك آمد. هیچ نمی‌توانستند این قضیه‌را باورکنند، گفتند:

«ــ چطور ؟ شما مطمئن هستید ؟ یعنی یارو میخواست ...
ــ می‌گویم بچشم خودم دیدم.
ــ واو امتناع می‌کرد.
ــ بلی ، برای آنکه افسر پروسی دراطاق پهلوئی بود.
ــ چطور چنین چیزی ممکن است ؟
ــ قسم میخورم.»

کنت داشت ازخنده خفه می‌شد. کارخانه‌دار بهردو دست شکمش را گرفته بود. لوازو باز گفت:

«ــ والبته متوجهید که امشب دیگر یارو را پیدا نخواهد کرد. امشب دیگر خبری نیست.»

آنوقت، باز هرسه ازخنده غش کردند وبیحال شدند و نفسشان گرفت.

سپس همه ازهم جدا شدند. لیکن خانم لوازو که حالت گزنه را داشت وقت خواب بشوهرش چسبید وگفت:

«ــ این زنیکهٔ بداخلاق کاره‌لامادون تمام امشب را زورکی می‌خندید. توکه میدانی ، این زنها وقتی چشمشان به‌افسر می‌افتد همینقدر که خیلی بی‌ریخت نباشد دیگر برای ایشان فرق نمی‌کند که فرانسوی باشد یاپروسی. سبحان‌الله!»

ودرتمام آنشب ، درتاریکی راهرو صداهای خفیفی شبیه به صدای لرزش ونفس که بزحمت احساس می‌شد وصدای تماس پاهای لخت باکف راهرو وخش خش نامحسوس باز وبسته شدن درها پیچیده بود. یقیناً آنشب همه بسیار دیر خوابیدند زیرا تامدتی مدید امواج باریك نور اززیر درها به‌بیرون می‌لغزید. آخر ، شامپانی برای خود اثری دارد ومی‌گویند خواب را آشفته می‌کند.

فردای آنشب آفتاب روشن زمستان برفهارا برق‌انداخته بود. بالاخره دلیجان آماده درجلو درمنتظر بود. درهمان دم یکدسته کبوتر سفید که پرهای‌انبوه گردن خودراباد کرده‌بودند ، باآن‌چشمان گلی رنگ که لکهٔ سیاهی دروسط دارد ، بین دست وپای شش‌اسب می‌گشتند و قوت خودرا ازلای پهن های بخار آلود می‌جستند .

سورچی خودرا به‌پوستین‌پیچیده، برصندلی خویش نشسته بود وپیپ می‌کشید ، ومسافران ، شاد وخندان، باشتاب زاد راه می‌خریدند ودستور بسته بندی می‌دادند .

بجز تپلی همه حاضر بودند. او نیز رسید :

قدری پریشان ومنفعل‌بنظرمی‌رسید. شرمنده وخجل‌بسوی همراهان خویش پیش رفت ولی آنان بیك حرکت رویرگرداندند ، چنانکه گفتی اورا ندیده‌اند . کنت باوقار وتبختر تمام بازوی زنش‌را گرفت واورا ازاین برخورد ناپاك دورکرد .

تپلی مات ومبهوت برجا ماند . آنگاه تمام جرات وجسارت خودرا جمع کرد وباادای جملهٔ «خانم سلام!» که بافروتنی هرچه تمامتر زمزمه شد بطرف زن کارخانه‌دار رفت . او بااشاره سرجواب سلام بیشرمانه‌ای داد وسپس بانگاه زنی که به‌عصمت وشرافتش توهین شده باشد به‌او نگریست . همه چنین وانمود کردند که بکار خود سرگرمند، وخودرا ازاو دور نگاه‌می‌داشتند؛ مثل‌اینکه اودرزیر دامان خود مرضی مسری همراه آورده باشد . آنگاه همه بطـرف دلیجان شتافتند واوتنها وآخرین کسی بود که سوار شد وبرهمان جا که درنیمهٔ اول راه اشغال کرده بود ساکت وآرام نشست .

گفتی اورا نمی‌دیدند ونمی‌شناختند؛ لیکن خانم لوازو که ازدور دراو بچشم حقارت می‌نگریست آهسته به‌شوهرش گفت :

«ــ چه خوب شد که جای من پهلوی اونیفتاد!»

دلیجان به‌سنگینی ازجا کنده شد وسفر ازنو آغاز گردید .

ابتدا هیچکس صحبت نمی‌کرد. تپلی جرات نداشت سربلند کند؛ درعین حال احساس می‌کرد که درنظر همهٔ همسفرانش خوار وخفیف گردیده است ، وشرم داشت ازاینکه خویشتن را تسلیم‌کرده واز بوسه های این افسر پروسی‌که دوستانش ریاکارانه ویرابه‌آغوش او انداخته بودند آلوده ونجس شده است .

لیکن کنتس روبطرف خانم کاره‌لامـادون برگرداند و ایـن سکوت دردناك‌را درهم شکست :

«ــ خانم، گمان می‌کنم شما «مادام دترل» را بشناسید؟

ــ بلی ، اویکی ازدوستان من است .

ــ چه زن نازنینی است .

ـ نازنین ! الحق که نخبه‌ایست . بسیار باسواد وباتربیت است وازطرفی ، هنرمند بسیار قابلی است؛ آوازی می‌خواند که آدم حظ می‌کند ودرنقاشی هم بحد کمال رسیده است .

کارخانه‌دار باکنت صحبت می‌کرد ، ودربین سروصدای شیشه های دلیجان گاهی کلمات : «اوراق بهادار ـ سررسید ـ ترقی سهام ـ نسیه» بگوش می‌رسید

لوازو که ورق کهنه‌های پنج‌سال چربی وکثافت گرفتهٔ سرمیز های آلودهٔ مسافرخانه را کش رفته بود بازنش شروع به‌بازی ورق کرد .

خواهران مقدس تسبیح‌دراز خویش‌را که به‌کمرشان‌آویخته بود باز کردند وباهم علامت صلیب کشیدند ولبهای خودرا تند و سریع بحرکت انداختند وبزمزمهٔ نامفهوم خود پرداختند . گفتی می‌خواهند نماز مس بخوانند ؛ گاه‌گاه‌نیز مدالی را می‌بوسیدند وباز علامت صلیب می‌کشیدند ، وسپس زمزمه های تند ومداوم خودرا از سر می‌گرفتند .

کرنوده تکان نمی‌خورد وبفکر فرو رفته بود .

پس‌از سه‌ساعت طی‌طریق، لوازو ورق هارا جمع کرد وگفت: «من گرسنه‌ام.»

آنگاه زنش بستهٔ به‌نخ پیچیده‌ای را باز کرد وازمیان آن‌یك قطعهٔ گوشت سرد گوساله برداشت و دقیق ونظیف به‌صورت ورقه های نازك برید ، وهردو شروع بخوردن کردند .

کنتس گفت : «ماهم غذامان را بخوریم!»

موافقت شد ، واو نیز خوراکیهای خودرا که برای دوخانوار تهیه شده‌بود بازکرد . ظرف‌درازی بودازبدل چینی که‌روی سرپوشش تصویر خرگوشی نقش شده بود تانشان بدهند که درزیر آن‌سرپوش خرگوشی بریان خفته است . نوارهای باریك دنبه ، مثل رودخانهٔ سفیدی ، ازروی گوشت قهوه‌ای رنگ شکار سرازیر بود واین‌گوشت باگوشتهای قیمه شدهٔ دیگری هم مخلوط بود . یك قالب چهارگوش پنیرهم در روزنامه‌ای پیچیده بودکه اثر حروف چاپی‌روزنامه روی سطح چرب پنیر خوانده می‌شد .

دوخواهر مقدس یك حلقه سوسیون که بوی سیر می‌دادباز کردند . اما کرنوده هردو دست خودرا یکدفعه درجیب های گشاد پالتوی خود فرو برد واز یکی چهار تخم مرغ پخته وازدیگری یك قرص نان بیرون کشید ؛ پوست تخم مرغهارا کند وزیر پا، توی‌کاهها انداخت وشروع به‌گاززدن نان وتخم مرغ پخته کرد . خرده های زردهٔ تخم مرغ درریش انبوهش می‌افتاد ولای آن موهای سیاه به

ستاره میمانست.

تپلی ازبس باهول ودستپاچگی بلند شده بود که فکر چیزی برای راه نکرده بود. خشمگین وناراحت، به‌این عده که چنین آرام وخونسرد می‌خوردند نگاه می‌کرد. اول، خشمی پرهیجان اعصاب اورا منقبض کرد ودهان گشود تاموجی ازفحش وناسزا که تا نوك زبانش آمده بود برسرشان بریزد. لیکن بغض چنان گلویش‌رامی‌فشرد که قادر بحرف زدن نبود.

هیچکس به‌او نگاه نمی‌کرد وبه‌فکر او نبود. احساس‌می‌کرد که درنفرت وتحقیر این نابکاران شرافتمند، که اول اورا فدا کرده وسپس چون کهنهٔ کثیف وبیمصرفی بدورش انداخته‌اند، غوطه‌ور است. آنگاه بیاد سبد پراز خوراکیهای لذیذ خویش افتاد، بیاد نان شیرینی ها وگلابی ها وچهار بطری شرابش افتاد وخشمش، همچون طنابی که ازفرط کشیدن بگسلد بناگاه فرو نشست واحساس کرد که می‌خواهد گریه کند. سخت کوشید وبخود پیچید ومثل بچه‌ها گریه های خودرا فرو خورد لیکن اشك به‌چشمانش صعود می‌کرد ودرگوشهٔ پلك‌هایش برق می‌زد؛ وطولی نکشید که دوقطره اشك درشت همچون قطرات آب که ازبن صخره‌ای بتراود بیرون زد وبر قوس برجستهٔ سینه‌اش ریخت. درآن حال بانگاه خیره وچهرهٔگرفته وپریده راست نشسته بود وگمان می‌کرد که اورا نخواهند دید.

لیکن کنتس متوجه شد وشوهرش را با اشاره خبر کرد. اوشانه بالا افکند، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «بمن چه، من چه بکنم!» خانم لوازو خندهٔخفه‌ای حاکی‌ازپیروزی‌کرد وزمزمه‌کنان‌گفت: «ــ ازخجالتش گریه می‌کند!»

دوخواهر مقدس پس از آنکه ته‌ماندهٔ سوسیسون هارا در کاغذی پیچیدند دعاخوانی خودرا ازسر گرفتند.

آنگاه کرنوده که به‌هضم تخم مرغهای خود مشغول بودپاهای بلندش را تازیر نیمکت مقابل دراز کرد وبه‌پشت تکیه داد وبازوان خودرا صلیب واردرهم انداخت ومثل‌کسی‌که بازی‌شیرینی بخاطرش رسیده باشد لبخندی زد وبخواندن سرود «مارسی‌یز» پرداخت.

قیافه ها درهم رفت. قطعاً همسفران او ازاین آهنگ ملی خوششان نمی‌آمد. همه ناراحت وپکر شدند ومثل سگهائی که یك دفعه موسیقی پرجنجالی بشنوند مهیای زوزه کشیدن بودند. کرنوده متوجه بود وبه‌خواندن ادامه می‌داد. گاهی روی اشعار سرود تکیه می‌کرد:

«ای عشق مقدس وطن،
«بازوان انتقامجوی مارا نگاه‌دار وهدایت کن!

«ای آزادی ، آزادی عزیز،
«همدوش مدافعان خود نبرد کن!»

★

چون برف سفت شده بود سریع‌تر می‌رفتند ؛ و تا شهر «دی‌یپ»، درطی لحظات طولانی وغم‌انگیز سفر ، درتکانهای شدید دلیجان برروی جاده، درشبی که فرامی‌رسید ودرتاریکی عمیق درون دلیجان ، کرنوده بالجاجی ظالمانه به‌خواندن سرود انتقامجویانه و یکنواخت خود ادامه می‌داد و فکرهای خسته‌وپریشان‌را مجبورمی‌کرد که سرود را ازسرتاته دنبال کنند وهریك ازکلمات آنرا برضربه‌های آهنگ بنشانند .

تپلی می‌گریست ؛ وگاهی گریه‌اش که بی‌اختیار اوج می‌گرفت بین دوبند ازاشعار سرود ، درتاریکی ها می‌پیچید .

پایان

جان اشتاین بک

نویسندهٔ معاصر آمریکائی

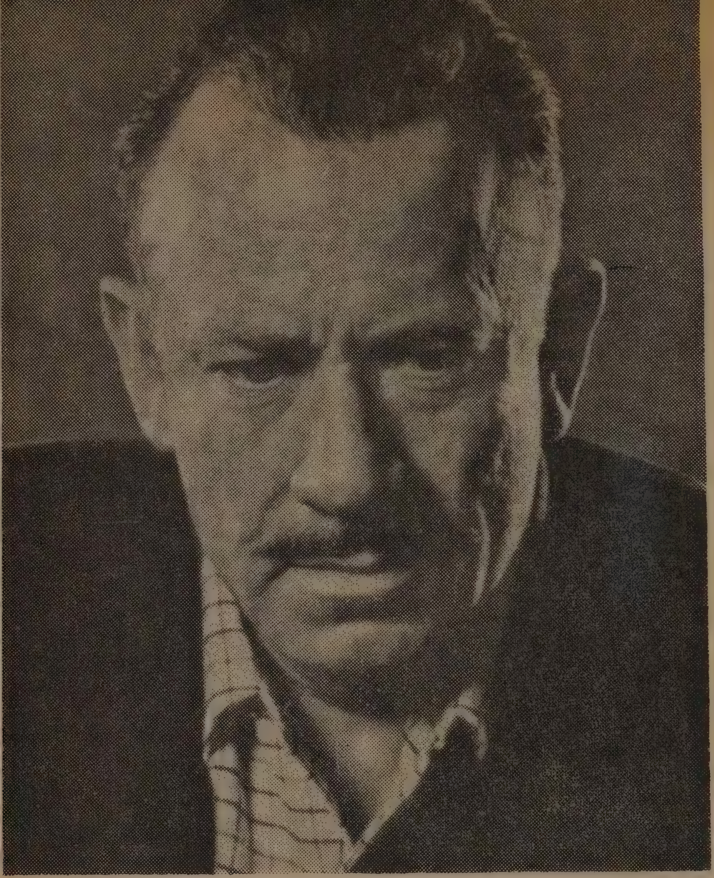


فرار

و چند داستان دیگر ...

ترجمهٔ

سیروس طاهباز



دربارهٔ نویسنده :

جان اشتاین‌بك John Steinbeck نویسندهٔ بزرگ معاصر آمریکائی ،به‌سال ۱۹۰۲در سالیناس ـ یکی ازدهکده های کوچك ایالت کالیفرنیا ـ به‌دنیا آمد . سخت دلبستهٔ زادگاه خویش است وشهرها ودهکده‌ها وکوه‌ها ورودخانه‌های کالیفرنیا را به‌تفصیل وگاه وجب به‌وجب در آثار خود شرح کرده است .

چاپ اولین اثرش : فنجان طلائی ، توفیقی کسب نکرد ، اما کتاب‌های بعدی وی : مراتع بهشتی ، به‌خدایی ناشناخته و درهٔ دراز وبالاخره خوشه‌های خشم شهرت وموفقیتی شایان به‌دست آورد .

باتجربیات تلخی‌که از زندگی اندوخته است ، درکمال قدرت ، جزئی‌ترین دقایق وحالات زندگی آدم‌های دردکشیده را شرح می‌کند بی‌آن‌که وصف این چنین حالات ودقایقی ، هیچگاه ، جنبهٔ ملال‌آور به‌خود گیرد . زیرا رنگ شاعرانه‌ئی‌که در نوشته‌های او موج می‌زند ،گاه قسمتی ازیـك اثر او را به‌شعری دلنشین یا پرده‌ئی نقاش شباهت می‌دهد

✶

اشتاین‌بك را به‌نقاشی چیره‌دست مانند کرده‌اند که در نوشته‌های خاموش خویش به‌صحنه‌های گذرای طبیعت جان می‌تواند بخشید . پزشکی دقیق است که پنهانی‌ترین تغییرات درونی آدم‌هارا از چشم تیزبین فرو نمی‌گذارد .

نوشته‌های اشتاین‌بك گاه آن‌چنان طبیعی و زنده است که خواننده صدای نفس آدم‌های داستان وگرمی هوائی راکه در آن نفس می‌کشند می‌تواند احساس‌کند ،

صداقت او ، دوستی فراوانش باآدم‌ها ، واعتمادی‌که به‌نسل آینده دارد ، به‌او درتوصیف « دنیای کودك » نیروئی اعجازآمیز می‌بخشد .

گاهی پسربچه‌ها قهرمانان اصلی داستان اویند ؛ ودراین حال ، اشتاین‌بك به‌شیوه‌ئی معجزه‌آسا توانسته‌است از زبان آنان سخن بگوید ، اندیشه‌ها واستنباطاتشان را باز خواند و جهان رااز دریچهٔ چشم آنان بازنگرد .

تاتوی قرمز دراین زمینه ، اثری نمونه‌است .

✶

کتب دیگر او : موش‌ها وآدم‌ها ، شب تاریك ، بمب‌هارا رهاکنید ! ، ماه پنهان است ؛ وآخرین کتابش : تابستان نارضائی‌ما ، نام اشتاین‌بك را در ردیف چیره‌دست‌ترین نویسندگان جهان قرارداده‌است .

✶

کتاب حاضر ــ‌که دراصل درهٔ‌دراز نام دارد ،مجموعه‌ئی است‌که اشتاین‌بك بهترین داستان‌های کوتاه خودرا (به‌سلیقهٔ خود) درآن گردآورده است .

ازاین مجموعه ، به‌جهاتی ،تنها پنج داستان گل‌های داوودی ، فرار ، یورش ، و مار راانتخاب کرده‌ایم . داستان دوخواهر نیزکه از مجموعهٔ چمنزارهای بهشت انتخاب شده ، ازجمله زیباترین آثار اوست .



گلهای داوودی

مه بلند خاکستری رنگ زمستانی سراسر دره **سالیناس** Salians را از چشم آسمان و همه دنیا پنهان می‌کرد و از هرطرف چون سرپوشی روی کوه ها را می پوشاند و دره‌ی بزرگ را به محوطه‌ی محصوری بدل می‌کرد . در بستر وسیع دره ، خیشها زمین را می‌کندند و خاك سیاه رنگ را چون فلزی برجا می‌گذاشتند .

بنظر می‌رسید که در چراگاه های آنسوی رود **سالیناس** باقی ماندهٔ ساقهٔ گندمهای بریده در نور کم‌رنگ خورشید غوطه‌ور است ، اما بهنگام ماه آذر ، در دره ، آفتابی نبود. ودرخط کوتاه‌وپهن کنار رود ، برگهای تیز زردرنگ بود که شعله می‌زد .

زمان آرامش و استراحت بود و هوا سردی مطبوعی‌داشت و نسیم ملایمی که از جنوب باختری می‌وزید کشاورزان را کمی امیدوار می‌کرد که بزودی باران خوبی خواهد آمد اما مه و باران با هم نمی‌آید

درآنسوی‌رود ، دردامنه‌تپه ؛ مزرعه **هنری‌آلن** Henry Allen قرار داشت که درآن کاری نشده نمانده بود : یونجه ها بریده و انبار شده بود و باغ را شخم زده بودند تا هنگام باران کاملا سیراب شود . گله‌های گاو درارتفاعات بالاتر می‌چریدند و پوست تازه و زبر می‌آوردند .

آلیزاآلن Elisa A. که درباغچه کار می‌کرد نگاهی به‌حیاط کرد و شوهرش **هنری** را دید که درلباس‌کار با دوتا مرد مشغول صحبت است . درکنارسایبان‌تراکتور ایستاده بودند و حرف‌می‌زدند و سیگار می کشیدند و ضمن صحبت هـــرسه نگاهی به ماشین می‌انداختند .

الیزا لحظه‌ای به‌آنها نگاه کرد و دوباره بکارش پرداخت .

سی و پنج ساله بود و صورتی باریك و استخوانی وچشم هائی مثل آب شفاف داشت . اندامش در لباس باغبانی سنگین و با وقار بود و کلاه مردانه سیاهش تا روی چشمها پائین آمده بود . کفشهای سنگینی پایش بود و تقریباً تمام لباس چیتش را یك پیش بند بزرگ مخمل کبریتی پوشانده بود که چهار جیب بزرگ داشت. درآن‌ها قیچی و بیلچه و تخم های گل و چاقویی را که با آن کـــار می‌کرد قرار داده بود ودستهایش‌را بادستکش چرمی کلفتی پوشانده بود تا هنگام کار آسیب نبینند .

ساقه های گل داوودی سال قبل را با قیچی‌کوتاه ومحکمی می‌برید وگاهی بسوی سایبان تراکتور ومردها نگاه می‌کرد . صورتش بشاش و زیبا بود و حتی با قیچی که کار می‌کرد جالب و دیدنی‌بود.

با پشت دستکش موهایی را که روی چشمش افتاده بود کنار زد و با این‌کار کمی خاك روی گونه‌هایش نشست .

در پشت سرش خانه دهقانی سفیدی قرارداشت‌که‌اطراف آن‌را گلهای شمعدانی ـ که بلندیشان تا نزدیکی پنجره ها می‌رسید ـ فراگرفته بود . خانه محکم وکوچکی بودکه پنجره های تمیزی‌داشت و روی پله‌های جلو آن حصیر انداخته بودند .

الیزا نگاه دیگری بسمت سایبان تراکتور کرد ، دونفرغریبه داشتند سوار « فورد » شان می‌شدند . الیزا دستکش‌ها را بیرون آورد و باسرانگشتان قوی‌اش جوانه‌های سبز داوودی را که‌اطراف ریشه های کهنه روئیده بود لمس کرد وبه ریشه های تازه‌ی انبوه نگاه‌کرد . اثری از شته و حلزون و آفت‌های‌دیگرپیدانبود؛ دستهای کار کشته او این آفتها را پیش از آنکه ریشه بگیرند معدوم می‌کرد

الیزا متوجه شوهرش شد که به‌آرامی نزدیك شده ، روی

نرده های دور باغچه که آن را از گاو ها ، سگ‌ها و مرغها محافظت می‌کرد ، خم شده بود .

هنری گفت : «این دفعه هم محصول خوبی داری.»

الیزا پشتش را راست کرد و دوباره دستکشهای باغبانی‌را پوشید و گفت :

« آره ، محصول امسال خیلی خوبه . » از لحن صدا و صورتش رضایت آشکار بود .

هنری گفت : « تو شانست خوبه ، بعضی ازاین گلهاپارسال به ده‌اینچ رسیده بودن کاش تو ، تو باغ‌کار می‌کردی وسیبهائی‌به‌این خوبی داشتیم .»

الیزا چشمهایش ر اخیره کرد و گفت :

« ممکنه بتونم . باشه . شانسم خوبه ، مادرمم اینطور بود. هرچیزی رو میتونس بکاره و ازش یه چیزی درآره . میگفت دستش مثه باغبونه و میدونه چیکار میکنه . »

« خوب ، حتماً گلهای خوبی می‌کاشت . »

« **هنری** ! این مردا که باهاشون حرف می‌زدی‌کی‌بودن؟.»

« الان‌داشتم می‌گفتم ، ازشرکت **وسترن‌میت** Western meat اومده بودن . سی‌تا از گاوای سه‌ساله‌رو بهشون فروختم و پولاشم گرفتم . »

الیزا گفت : «خوب شد ، برات خوبه .»

« میگم بعدازظهر یکشنبه‌اش ، خوبه بریم **سالیناس** شامو تو رستوران بخوریم و یه سینما هم بریم . بالاخره باید امروزوجشن بگیریم .»

« خوبه ، خیلی خوبه .»

هنری به‌شوخی گفت :

« امشب مسابقه بوکس هم هس ، میخوای بریم ؟»

« نه بوکسو دوست ندارم .»

« شوخی‌کردم **الیزا** میریم سینما . خوب، ساعت دوه ، من و **اسکاتی** Scotty میریم گاوارو از تپه بیاریم دو ساعتی‌طول می‌کشه، ساعت پنج‌میریم شهر وشامو تو هتل **کمینوس** Cominos می‌خوریم ، خوبه؟»

«آره که خوبه ، بیرون شام خوردن خیلی مزه میده .»

« خوب ، من با اسبا رفتم . »

«منم وقت دارم چن تا از این نشاها بکارم .»

الیزا شنید که شوهرش نزدیك طویله **اسکاتی** را صدا زد و

کمی بعد ، دونفر سواره را دیدکه ازتپه های زرد درجستجوی گاوها بالا می‌رفتند .

نشاهای گل در جعبه چارگوش پر از شنی قرار داشت ، الیزا با بیلچه زمین را می‌کند و بعد آن‌را صاف و محکم می‌کرد و بعد برای کاشتن نشاها شکاف‌های موازی روی خاك ایجاد می‌کرد . از جعبه نشاها گل های کوچك را بیرون می‌آورد و برگهایش را باقیچی مرتب می‌کرد و در شکاف کوچك کنار توده خاك می‌کاشت .

از جاده خش‌خش چرخ و صدای سم حیوان بگوش رسید . **الیزا** به بالا نگاه کرد . جاده در کنار پنبه زار و درختهای بید کنار رودخانه قرار داشت ، روی جاده ارابه‌ای حرکت می‌کرد که راننده‌اش هم همانقدر عجیب بود .

ارابه کهنه‌ای بود که کرباسی مدور مثل بادبانهای کشتی روی آن کشیده بودند . اسبی پیر وقهوه‌ای رنگ ویك الاغ فلفل‌نمکی آن‌را می‌کشیدند . مرد قوی هیکلی که ریش نوك تیز داشت دروسط لبه روکش نشسته بود و کاروان عجیب را می‌راند . در زیر چرخهای عقب ارابه سگ لاغر دورگه‌ای به آرامی راه می رفت .

با حروف زشت و کج‌ومعوجی این جمله را روی پارچه کرباسی‌نوشته‌بودند:«**گلدان ، تاوه ، چاقو ، علف‌بر ، تعمیر می‌شود**» اسمها روی دو خط نوشته شده بود و «تعمیر می‌شود» با بزرگی بیشتر در زیر آنها بچشم می‌خورد . رنگ سیاه از زیر هر حرف نشت کرده گوشه های تیزی تشکیل داده بود .

الیزا که روی زمین چمباتمه زده بود به گاری تق‌ولق نگاه می‌کرد تا از جاده عبور کند اما گاری عبور نکرد و در جلو خانه دور زد و از جاده دور شد .

چرخهای کهنه و کج‌ومعوج آن با ناله حرکت می‌کرد . سگ دورگه از زیر چرخها بیرون پرید و شروع به دویدن کرد . سگ‌های گلهٔ **الیزا** فوراً به آن سمت دویدند و در جلو یکدیگر ایستادند ، دمهای راستشان می‌جنبید و با پا های محکمشان مغرورانه و آرام می‌چرخیدند .

سگ تازه وارد که خودرا درمقابل دشمن قوی تری می‌دید دمش را پائین آورد و با گوشهای آویزان و دندانهای نمایان به زیر گاری پناه برد . ارابه ران از روی صندلی داد زد :

«سگی که اول دعوارو شروع کنه بدرد نمی‌خوره»

الیزا خندیـــد و گفت : «عجب ! » پس کی واسه دعــوا حاضر میشه ؟»

مرد غریبه هم با **الیزا** از ته دل شروع بخنده کرد و گفت: «بعضی وقتا چن هفته .» مرد غریبه با خشونت از ارابه پائین آمد، اسب و الاغ مثل گلهای آب ندیده پژمرده بودند.

الیزا دید که مرد بیگانه آدم قوی هیکلی است، با وجود آنکه موهای سرو ریشش خاکستری بود، پیر به نظر نمی‌آمد. لباسش سیاه و چروکیده و پر از لکه های چربی بود. چشمانش سیاه و مثل دریا نوردها عمیق وبا جذبه بود، دستهای پینه‌بسته‌اش که روی نرده تکیه کرده بود ترك خورده بود و هر ترك خط سیاهی را تشکیل می‌داد. مرد کلاه پاره‌پاره‌اش را از سر برداشت وگفت:

«راه‌رو عوضی اومدم، این جاده خاکی اون‌وررودخونه به شاهراه لوس‌آنجلس Loseangeles میرسه ؟»

الیزا ایستاد و قیچی را به جیب روپوشش گذاشت.

« ــ البته که می‌رسه، اما اول میپیچه وبعداز رودخونه‌رد میشه. اما فکر نمی‌کنم بتونی بااینها ازتو شن‌ها رد بشی.»

مرد با کمی خشونت جواب داد: «اگه ببینی این حیوونا چیکار میکنن خیلی تعجب میکنی»

الیزا پرسید: «یعنی وقتیکه حاضر باشن ؟» و بعد گفت: «خوب بنظرم اگر برگردی به جاده **سالیناس** و از اونجا بری به‌طرف شاهراه خیلی برات بهتره.»

مرد یکی از انگشتهای بزرگش را به نرده سیمی می‌کشید و صدائی ازآن درمی‌آورد. «دستپاچه نیستم خانوم. من هرسال از **سیتل** Seattle تا **سان دیه‌گو** Sandiego میرم وبرمی‌گردم همه وقتمو می‌گیره. هرطرفی شیش‌ماه. هروقت هوا خوب باشه حرکت می‌کنم.»

الیزا دستکش‌هایش را بیرون آورد و پهلوی قیچی‌گذاشت و دستش را به لبه کلاه مردانه‌اش برد تا موهای بیرون آمده را به زیر کلاه بکشاند.

الیزا گفت «زندگی خوبی بنظر می‌آد.»

مرد غریبه کم‌کم روی نرده خم میشد و گفت: «رو گاریم دیدی چی‌نوشتن ؟من گلدون تعمیر می‌کنم، قیچی‌وچاقو تیز می‌کنم، از این چیزا نداری ؟»

الیزا به تندی گفت: «نه ندارم.» چشمانش کمی تنگ و خیره شده بود.

مرد گفت: « تعمیر قیچی خیلی سخته، وقتی میخوان تعمیرش کنن از بین میبرنش اما من میدونم چیکار کنم، یه ماشین مخصوص دارم. یه‌خورده کوچیکه امامارك خوبی داره. روهم‌رفته

خوب کار می‌کنه.»

«نه، همه قیچی هامون تیزه»

«خیله خوب، گلدون چی؟ گلدون سوراخ یا کج شده ندارین؟ هرچی باشه میتونم یه طوری درست کنم که مجبور نباشین یه‌تازه‌شو بخرین، به‌صرفه‌تونه.»

الیزا نه کوتاهی گفت وبعد: «گفتم که‌ازاین چیزا نداریم.»

صورت مرد با اندوه شدیدی درهم رفت و باصدای آهسته و ناله مانندی گفت: «من‌امروزهیچ‌کاری‌پیدانکردم، شایدامشب‌شام گیرم نیاد. ببین من از جاده اصلی دورم، کنار جاده تمام آدمهارو از **ستیل** تا **سان‌دیه‌گو** میشناسم. اونا چیزاشونو نیگه میدارن تامن براشون‌تیز کنم، میدونن‌که من‌خوب‌این‌کارارو بلدم و به‌صرفه‌شونه.»

الیزا با بی حوصلگی گفت «متاسفم که چیزی برات ندارم.»

چشمان مرد از صورت **لیزا** به زمین خیره شد و دور و بر را نگاه کرد تا اینکه جعبه گلهای داوودی را در کنار **الیزا** دید.

«این بوته ها چیه، خانوم؟»

بیحوصلگی و خشونت از صورت **الیزا** دور شد.

«اوه، ایناداوودین، گلهای سفید وزرد؛ هرسال ازاین‌گلها می‌کارم و هرسال بزرگتر میشن.»

مرد گفت: «چه ساقه‌های بلندی دارن. رنگش مث دود سیگاره»

«درسته، چه تعریف خوبی کردی»

مرد گفت: «بوی این‌گلها بده. باید بهش عادت کرد.»

«بوشون تنده اما بدنیست.»

مرد به‌تندی لحن صدایش را تغییر داد و گفت: «اتفاقاً من خودمم بوشو دوس دارم.»

«گلهای پارسالی ده اینچ شده بود.»

مرد کمی بیشتر روی نرده خم شد وگفت:

«نیگاکن، من یه خانومی‌رو این پائینا می‌شناسم که باغچه خیلی قشنگی داره. همه گلها توشه الا داوودی. پارسال داشتم واسش طشت مسی تعمیر می‌کردم ـ کار سختیه اما من خوب بلدم ـ بهم گفت هرجا گل داوودی پیدا کردی تخمشو واسم بیار.»

چشمهای **الیزا** خیره شد، برق اشتیاقی درآن نمایان شد و گفت:

«از داوودی چیزی نمیدونسته، داوودی روباتخم میشه بزرگ کرد اما راحت‌تر اینه‌که مث‌اینا نشا بشه.»

مردگفت: «پس نمیتونم چیزی براش ببرم.»

الیزا با صدای بلند گفت: «چرا میتونی، چندتارو واست میذارم توشن، میتونی همرات ببری. اگه شن تر باشه ریشه میگیرن. اون وخ اون خانومه میتونه اونارو قلمه بزنه.»
«خیلی خوشحال میشه اگه از اینا داشته باشه، گلهای شما خیلی قشنگه.»
«گفتی قشنگه، آره قشنگه» چشمان الیزا درخشید. کلاه را از سرش برداشت و موهای زیبا و سیاه رنگ خود را تکان داد. «من چن‌تا از اینارو برات میذارم‌توگلدون. اون وخ میتونی ببری- بیا تو.»
مرد از در وارد حیاط شد. الیزا در حالیکه با شوق ازمیان شمعدانی‌ها می‌دویدبه‌خانه رفت و بایك گلدان بزرگ قرمزبازگشت. روی زمین کنار جعبه نشاها زانو زد و زمین شنی‌را با انگشتهای خودکند وشنهارا درگلدان تازه زیباریخت. بعد چندتا ازنشاهائی را که حاضر کرده بود برداشت و با انگشتان محکمش آنها را در شن فرو کرد و بعد با بند انگشت‌ها شن‌را دور آنها جمع و محکم کرد. مرد بالای سرش ایستاده بود.
«گوش کن چی بهت میگم: یادت باشه اینارو به‌اون خانومه بگی.»
مرد گفت «سعی می‌کنم یادم نره.»
«خوب نیگاکن، اینا توماسه ریشه می‌گیرن، بعد باید تو یه خاك خوب بفاصله یه پا کاشته شن، فهمیدی؟»
الیزا دستش را از خاك سیاه پرکرد و به مردنشان داد و گفت: «اون وخ زود بزرگ میشن؛ فهمیدی یانه؟ بعد به اون خانوم بگو وقتی بزرگ شدن تا فاصله هشت اینچی زمین سراشونو بزنه.»
مرد پرسید: «پیش ازاینکه شکوفه بدن؟»
الیزا با صورتی پر هیجان گفت: «آره، پیش از اینکه شکوفه کنن؛ غنچه‌هاشون آخرای شهریور در میان.»
الیزا کمی صبر کرد، گیج به‌نظر می‌آمد وباکمی‌تردیدگفت: «غنچه‌کردن از هر چیز سخت‌تره، خیلی مواظبت می‌خواد-نمیدونم چطوری حالیت‌کنم.» **الیزا** خیره به‌چشمهای‌مرد نگاه می‌کرد، دهان مرد کمی باز بود و اینطور بنظر می‌آمد که دارد گوش میدهد. **الیزا** ادامه داد: «چیزی از دست گل‌کارها شنیدی؟»
«میتونم بگم نه.»
«- میشه‌گفت‌اینجوره‌که وقتی‌به‌غنچه‌ای‌دست‌می‌زنی‌بانوك انگشتات همه چیزو حس می‌کنی، میبینی دستات خودشون همه

کارارو می‌کنن . غنچه‌هارو یکی‌یکی سوا می‌کنن . هیچوقتم اشتباه نمی‌کنن . اصلا از گل سوا نمیشن . تو هم میتونی حس کنی ، وقتی کارکردی هیچوقت اشتباه نمی‌کنی ، می‌فهمی چی‌می‌گم ؟»

الیزا روی زمین زانو زده بود وبه بالانگاه می‌کرد. سینه‌اش به تندی تکان می‌خورد .

چشمهای مرد خیره شده بود، بااعتمادبه‌نفس‌وغرور گفت: «گاس که بدونم، بعضی شبا اونجا، توگاری ...»

صدای بلند **الیزا** حرف مردرا برید. « من هیچوقت مث تو زندگی نکردم اما منظورتو می‌فهمم . راستی تو اون شبای تارهر وختی که ستاره ها گوشه‌هاشون تیز میشه وهمه‌جام آروم وساکت و قشنگه ، چطوری آدم بیخوابی به سرش می‌زنه که بره تو فکر و خیال ؟»

الیزا که زانو زده بود انگشتهایش را به طرف شلوار روغنی مرد برد و انگشتهایش حتی به لباسهای او خورد اما کمی بعد دستش راپائین آورد. مثل سگ چاپلوسی دولا شده بود .

مرد گفت : « ـ قشنگه ، همین طوره که میگین . اما وقتی آدم شام نداشت که بخوره دیگه این‌جورا نیس.»

الیزا بلند شد و راست ایستاد، صورتش شرمساری‌درونی اورا خوب نشان می‌داد . گلدان‌را بطرف مرد دراز کرد و به آرامی در دستهای او جا داد :

«خوب ، اینو بذار توگاری کنار صندلیت ، یه‌جاکه بتونی مواظبش باشی ، راستی صبر کن بگردم شاید یه چیزی برات پیدا کردم .»

الیزا در پشت خانه آنقدر میان خرده ریزها گشت تا دو تابهٔ آلومینومی کهنه وداغان را پیداکرد . آنهارا برداشت و پیش مرد غریبه آورد وگفت : «شاید بتونی اینارو درست کنی؟»

در رفتار مرد دگرگونی آشکاری پیدا شد . صنعتگر شده بود ... گفت: «جوری درست می‌کنم که با نوش فرقی نداشته باشد.»

ازپشت گاری سندان کوچکی را زمین گذاشت و از یک جعبه روغن چکش ماشینی را بیرون کشید . **الیزا** از حصار بیرون آمد تا صاف کردن ظرف را تماشا کند .

مردکه اطمینان پیدا کرده بود شروع به صحبت کرد . وقتی به‌جاهای مشکل میرسید لب پائینی‌اش‌را می‌مکید. الیزاپرسید: «توهمین گاری می‌خوابی؟»

«آره خانوم. چه بارون بیاد چه نه، اون تومث‌گاوخشکم.»
«زندگی خوبیه. دلم می‌خواس زنهام از این‌کارا می‌کردن.»
«اینجور زندگی بدرد زن‌ها نمی‌خوره.»
لب فوقانی **الیزا** کمی بالا رفت و دندانهایش نمایان شد:
«از کجا می‌تونی این حرفو ثابت‌کنی؟»
مردگفت: «نمی‌دونم‌خانوم، البته ثابت‌نمی‌تونم بکنم. آهان این ظرف حاضره. دیگه لازم نیس نوشو بخرین.»
الیزا گفت: «چن باید بدم؟»
«قیمتش پنجاه سنته، من‌کارخوب می‌کنم، مزدکم میگیرم. واسه اینه که کنار جاده اینقدر مشتری دارم.»
الیزا پنجاه سنت از خانه آورد و کف دست مرد گذاشت و گفت: «تعجب نمی‌کنی اگه بدونی یه رقیب داری؟ منم خوب‌قیچی تیز می‌کنم و ظرفها رو صاف می‌کنم. می‌تونم بهت نشون بدم که یه زن چیکار میتونه بکنه.»
مرد چکش را در جعبه روغن گذاشت و سندان را هم بجای خود برد و گفت: «خانوم این جور زندگی واسه یه زن خیلی غم‌آوره، اگه بدونین وحشت می‌کنین که شبا حیوونا دور و بر گاری من راه میرن.» مرد در حالیکه یك دستش را روی گردن الاغ گذاشته بود از محل آویختن افسار بالا رفت و افسار را دست‌گرفت و گفت: «خیلی ممنونم هرچی بهم گفتین می‌کنم. ازاینجا می‌رم تا بیفتم تو جاده **سالیناس**.»
الیزا گفت: «مواظب باش اگه راه دوره؛ شنو ترنگه‌دار.»
«گفتی شن خانوم ... شنهای پای‌داوودیا؟ حتما آب‌می‌دم.»
اسب و الاغ به‌کنار بندهای چرمیشان تکیه داده بودند. سگ‌دورگه هم زیر چرخهای عقب جاگرفته بود. سرگاری برگشت و از محوطه جلوخانه بجاده اصلی رفت و از کنار رودخانه همان‌راهی راکه آمده بود پیش گرفت.

الیزا جلو نرده ایستاده بود و حرکت آرام کاروان را نگاه می‌کرد. شانه‌هایش صاف و سرش به عقب برگشته بود. چشمهایش نیمه‌باز بود بطوریکه منظره جاده مبهم به‌نظرش می‌رسید. لبهایش به آرام حرکتی کرد و کلماتی از آن بیرون ریخت: «خدا حافظ. خداحافظ» کمی بعد به‌آرامی زمزمه کرد: «جاده روشنه، مث‌اینکه برق می‌زنه.» زمزمه‌ای که کرد او را بخود آورد به اطرافش نگاه کرد که به‌بیندآیا کسی صحبت‌اوراشنیده است یا نه، اما فقط‌سگها

پیشش بودند . سگها سرشان را بلند کردند و از میان شنی که درآن خوابیده بودند به سوی **الیزا** برگشتند و دوباره سرشان را روی شنها گذاشتند و به خواب رفتند .

الیزا برگشت و به تندی درون خانه رفت . در آشپزخانه پشت فر ، منبع آب را نگاه کرد . آب گرم از ظهر پر بود . در حمام لباس‌های خاك آلودش را بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت بعد با تکه‌سنگی پا های کوچك ، ساقها ، رانها ، بازوها، کمر و سینه‌اش را مالش‌داد ؛ بحدیکه پوستش به رنگ قرمز درآمد .

وقتی خودش را خشك می‌کرد جلوی آینه‌ی حمام ایستادو تنش را نگاه کرد . شکمش را جمع کرد و سینه‌اش را به جلو داد . از شانه به پشت خود نگاه کرد تا اندامش را بهتر ببیند . کمی بعد به‌آهستگی شروع به پوشیدن لباس کرد . تازه ترین لباس زیر، قشنگ‌ترین جورابها و لباسش را که مظهری از زیبائیش بود به‌تن کرد . با دقت موهایش را مرتب کرد و ابروهایش را مداد کشید و لبهایش را قرمزکرد .

پیش از آنکه کار **الیزا** تمام شود صدای سم اسب و فریاد های **هنری** و دستیارانش ، که گاوهای قرمزرنگ‌رابه‌طویله‌می‌راندند او را متوجه آمدنشان کرد . صدای باز شدن در حصار را شنید و خودش را برای ورود **هنری** آماده کرد . صدای پای **هنری** از ایوان شنیده میشد . کمی بعدوارد شد و داد زد :

«الیزا کجائی ؟»

«توی‌اتاقم .دارم‌لباس می‌پوشم .هنوزحاضر نیستم.توحموم آب‌گرم هس . زودباش داره دیر میشه . »

وقتی صدای بازشدن آب درون وان حمام به‌گوش **الیزا** رسید ، لباس سیاه **هنری** را روی تخت گذاشت‌ودرکنارش پیراهن، جوراب و کراواتش را . بعد کفشهای واکس زده و براقش را روی کف اتاق ، کنار تخت گذاشت و آن وقت به ایوان خانه رفت و سنگین و پرغرور به‌زمین نشست .

الیزا به سمت جاده کنار رودخانه نگاه کرد . به جائیکه خط درختان بید بابرگهای زردیخ زده درمه خاکستری رنگ مانند نوار باریکی ازنور به‌نظر میرسیدند . این تنها رنگی بودکه‌در بعداز ظهر خاکستری رنگ به چشم می‌رسید .

الیزا مدت زمانی بی‌حرکت روی زمین نشست . وقتی **هنری** با عجله در حالیکه کراواتش را زیر یقه محکم می‌کرد از در بیرون آمد . **الیزا** راست نشست، رنگ صورتش کمی روشن‌شده‌بود.

هنری هنوز نرسیده ایستاد و به‌او خیره شد و گفت :



وقتی خـودش را خشـک می کرد ، جلو
آئینه حمام ایستاد و تنش را نگاه کرد . . .

«چطور ـ چطور ، **الیزا** ، امروز خیلی خوب شدی ؟»
«خوب ؟ فکر می‌کنی ، مقصودت چیه ؟ .»
هنری به صحبتش ادامه داد و گفت : «نمیدونم ، اما امروز خیلی فرق کردی . خوشحال و قوی بنظر می‌رسی. »
«من قویم ؟ قوی ، منظورت از قوی چیه ؟»
هنری کمی گیج شده بود با نومیدی گفت : «سر بسرم می‌ذاری . این چه بازیه درآوردی . آنقدر قوی به نظر می‌آیی که می‌تونی یه گوساله‌رو روزانوت خورد کنی ، اونقدرم خوشحالی که میتونی همشو مث یه هندونه بخوری . »
الیزا لحظه‌ای خشونت را فراموش کرد و گفت : « **هنری** این جور صحبت نکن می‌فهمم دارای چی‌میگی» **الیزا** قیافه‌اولیه‌اش را پیدا کرده بود . ادامه داد : « من قوی‌ام اما نه‌اون‌قدرا ... »
هنری به سایبان تراکتور نگاه می‌کرد و کمی بعد که نگاهش به **الیزا** افتاد باز **الیزا** به او توجهی نکرد .
هنری گفت : « ـ ماشینو میارم بیرون . تا من مشغولم توام مانتوتو بپوش .» **الیزا** به درون خانـه رفت و صدای ماشین را شنید که از در خارج شد و کنار جاده ایستاد ، درحالیکـه موتورش روشن بود . الیزا مدتی معطل کلاهش شد و وقتی که **هنری** ماشین را خاموش‌کرد مانتو را پوشید و ازدر بیرون‌آمد .

ماشین کوچـك روی جـاده خاکـی کنار رودخانـه بالا و پائین می رفت . پرنده ها را فرار می‌داد ، و خرگوش ها را مجبور می‌کرد که به میان علف‌ها پناه ببرند . دو لك‌لك با وقار برفراز بیدها پرواز می‌کردند و بسوی رودخانه می‌رفتند .
ناگهان درفاصله‌ای دور ، روی جاده درمیان‌گردوخاك **الیزا** لکه‌ای را دید . حالش به تندی تغییر کرد . دیگر صحبت هنری را نمی شنید . میخواست‌که توده‌ی شن وآن اجسام سبزرنگ راببیند، اما طاقت رو برگرداندن را نداشت .
گلهای داوودی درکنار جای چرخ ارابه ، روی زمین‌پرتاب شده بود اما گلدان نبود . مرد بیگانه آن را نگهداشته بود . وقتی‌که ماشین از روی آنها می‌گذشت **الیزا** بوی تند مطبوعی را شنید و ماشین تکان کوچکی خورد . **الیزا** از دستهای حساسش ، از دستهایی که آنقدر قابل تعریف بود ؛ خجالت می‌کشید . این دست‌ها ارزش خود را از دست داده بودند .
الیزا دستهایش را روی دامنش گذاشت . ماشین از پیچی گذشت و الیزا کاروان را در جلو خود دید . در جای خود دور کاملی

زد و به شوهرش خیره شد تا ارابه سقف‌دار و کاروان بی قواره را نبینند.

در یك لحظه همه چیز تمام شده بود. کاری انجام شده‌بود. **الیزا** به پشت سر نگاه نکرد.

با صدای بلند با **هنری** صحبت می‌کرد تا صدایش باوجود صدای موتور شنیده‌شود: «شب‌خوبیه شام خوبی می‌خوریم.»

هنری گله‌مند گفت: «دوباره عوض شدی» و یك دستش‌را از روی رل برداشت و زانوی الزا را نوازش داد.

«من باید تورو بیشتر به این جور شاما ببرم، واسه هر دوتامون بهتره، تو، تو مزرعه خیلی خسته میشی.»

الیزا پرسید: «هنری! سرشام شراب‌هم هس؟»

«حتما هس، شراب خیلی خوبه.»

الیزا لحظه‌ای ساکت بود بعد پرسید:

«**هنری**! تو این مسابقه های قهرمانی، مردا خیلی همدیگه رو می‌زنن؟»

«ـ بعضی وقتا، همیشه نه، چطو مگه؟»

«شنیدم دماغ همدیگه‌رو خورد می‌کنن و خون رو سینه‌هاشون می‌ریزه. خوندم که دستکشاشون از خون ترو سنگین میشه.»

هنری صورتش را برگرداند و گفت:

«**الیزا**، چته؟ هیچ خیال نمی‌کردم تو این چیزاروبخونی.»

ماشین ایستاد بعد به طرف راست پیچید تا از **پل‌سالیناس** بگذرد.

الیزا پرسید:

«زنام واسه تماشای بوکس میان؟»

«اوه، البته، بعضی‌ها. راستی موضوع چیه؟ میخوایی بریم مسابقه؟ فکر نمی‌کنم خوشت بیاداما‌اگه جداًمایل‌باشی‌می‌ریم.»

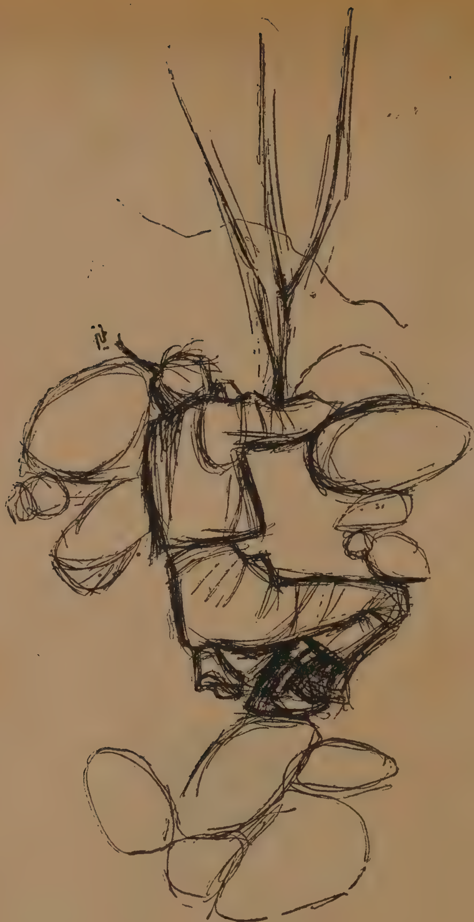
الیزا به نرمی به صندلی تکیه داد و گفت:

«اوه، نه. نه نمی‌خوام برم، مطمئنم که نمی‌خوام.»

الیزا صورتش را از **هنری** برگرداند و گفت:

«فقط شراب بخوریم بسه؛ شراب زیاد.»

الیزا یقه مانتوش را برگرداند تا **هنری** متوجه گریه آرام او نشود ـ مثل یك پیرزن گریه می‌کرد.



فرار

در حدود پانزده میل پائین‌تر از مونتری Monterey، بالای پرتگاهی که مشرف به‌سنگهای خرمایی رنگ ساحلی و آبهای کف کرده و خروشان دریا بود ، خانواده تورز Torres مزرعه‌ای از چند جریب زمین سراشیب داشت . پشت این مزرعه کوههای سربه‌آسمان کشیده قرار داشت . ساختمان‌های مزرعه مثل گیاهان چسبنده کوچك روی دامنه‌ی تپه‌ها گرد آمده قوز کرده بودند ، گوئی میترسیدند که باد آنها را به‌دریا بریزد . کلبه‌ی کوچك و انبار پوسیده ، از باد مرطوب آلوده به نمك آنقدر خاکستری شده بود که به‌رنگ تپه‌های سنگی درآمده بود . دو تا اسب و یك گاو نر و یك گوساله و شش‌تا خوك ودسته‌ای از جوجه‌های رنگ‌وارنگ آنجا را پرکرده بود . در زمین بی‌حاصل تنها کمی ذرت روئیده بود که چون در منطقه‌ی بادگیری بود ساقه هایی کوتاه و ضخیم داشت و خوشه‌های آن به‌زمین چسبیده ساقه‌های زمینی را تشکیل میداد .

ماماتورز ، زن لاغراندام و خشکی بود که چشمانی فرسوده داشت واز ده سال پیش ـ که‌شوهرش روی قلوه سنگی سکندری خورد وروی یك مار زنگی افتاد ـ مزرعه‌را اداره می‌کرد؛ چون وقتی مار سینه‌ی کسی را بزند دیگر کاری نمی‌شود کرد.

ماماتورز سه‌تا بچه داشت: **امیلیو** Emilio **ورزی** Rosy که یکی‌دوازده ودیگری چهارده سال‌داشت وهردوسیاه چرده‌بودند وروزهائی‌راکه‌دریاآرام‌بود وماموری‌هم آن‌طرف‌هاپیدایش نبود روی‌تخته‌سنگ‌های زیرمزرعه به‌ماهیگیری‌می‌پرداختند. دیگری **پپه** Pepe بود که نوزده سال داشت و بلند قد و آرام ومهربان اما خیلی تنبل بود.. **پپه** سری دراز ونوك تیز داشت که مو های سیاه وبلندی آن‌را پوشانده بود و ماما قسمتی از مو های جلو چشمهای ریز و خندان او را بریده بود تا بتواند ببیند. استخوانهای گونه پپه مثل سرخ پوست‌ها برجسته بود ودماغی عقابی داشت اما دهانش مثل دهان دخترها قشنگ وخوش ترکیب وچانه‌اش ظریف و تراشیده بود. دست و پا و مچی کشیده داشت و خیلی هم تنبل بود. بنظر ماما، پپه خوب وشجاع بود اما هرگز این‌را به‌او نمی‌گفت. همیشه می‌گفت: «حتما یه گاو تنبل تو قوم وخویشهای پدرت پیدا شده بود والا چطور می‌توانستم پسری مث تو داشته باشم، وقتی تو شیکمم بودی یه گرگ کوچیك ترسو از زیر یه‌بته دراومد و منو نگاه کرد؛ اون وخ تو اینطور شدی.»

پپه، گوسفندوار می‌خندید وچاقویش را در زمین فرو می‌کرد تازنگش را پاك کند وتیغه‌اش را تیز نگه دارد. این چاقو میراث پدرش بود وتیغه بلند وسنگین آن در دسته‌ی سیاهش تا میشد. روی دسته چاقو یك شستی قرار داشت که وقتی پپه آن‌را فشار میداد تیغه بیرون می‌جهید و آماده کار میشد. چاقو همیشه نزد پپه بود چون به پدرش تعلق داشت.

دریك روز آفتابی که دریا در زیر صخره با رنگی آبی می‌درخشید و کف‌های سپید روی‌قلوه‌سنگ‌هامی‌ماسید، وکوه‌های سنگی هم حتی مهربان بنظر آدم می‌رسید، ماماتورز ازکلبه‌صدا زد:

«پپه، کارت دارم.»

جوابی نیامد. ماما گوش فراداد. ازپشت انبار صدای قهقهه‌ای بگوشش خورد. دامن بلندش را بالا کشید وبسمتی که صدا می آمد به راه افتاد.

پپه پشتش به‌جعبه‌ای بود و روی زمین نشسته بود و دندانهای سفیدش برق می‌زد. کوچولوهای سیاه مشتاق و منتظر

کنارش ایستاده بودند. پانزده پا دورتر یك تیر قرمز چوبی درزمین کاشته شده بود. تیغه چاقو که در دسته تا شده بود در دست‌راست پپه بود که داشت می‌خندید وبه آسمان نگاه می‌کرد.

ناگهان امیلیو فریاد زد «آره!»

مچ پپه مثل سرمار جهید. تیغه چاقو گوئی در وسط هوا باز شد و نوك آن با ضربه‌ای به‌تیر قرمز چوبی فرو رفت و دسته‌ی سیاه چاقو مرتعش شد. هرسه با هیجان خندیدند. روزی بسوی تیر چوبی دوید و چاقو را بیرون آورد وپیش پپه برد. پپه تیغه را تا کرد وچاقو را کف دستش گرفت وبا غرور به آسمان لبخند زد.

« آره ! »

چاقوی سنگین باز شد و دوباره در تیر چوبی فرو رفت. ماما مثل یك کشتی پیش رفت وبازی را بهم زد وداد وفریادش بلند شد:

«صبح تا شب مثل نی‌نی کوچولو ها بااین چاقوی مسخره بازی در میاری، پاشو خرس گنده!» ماما شانه لخت پپه را گرفت وبالا کشید پپه گوسفندوار پوزخندی زد وبا اکراه بلند شد.

ماماداد زد: «نیگاکن،تنبل خان! باهاس‌اسبو ورداری؛ زین پدر تو بذاری روش وبری مونتری. شیشه دواخالیه، نداریم. یالا، فسقلی اسبو بگیر.»

در چهره‌ی آرام پپه آشوبی بپاشد «برم مونتری، تنها؟ آره ماما؟»

ماما اخمهایش‌درهم رفت «گوسفند نکره، یه‌وخ نزنه‌سرت شیرینی‌ام بخری. فقط پول دوا و نمکو بهت می‌دم.»

پپه لبخند زد وگفت: «ماما، بند کلاهمو ببندم».

آن وقت ماما نرم شد: « آره، پپه، می‌تونی بند کلاهتو ورداری.»

پپه به‌آرامی گفت «ماما، دستمال سبز مال من».

«آره، اگه زود بری و بی‌درد سر برگردی دستمال سبز مال تو میشه. اگه قول بدی که وقتی غذا می‌خوری بازش کنی‌که روش نیفته...»

« خوب ماما، مواظب میشم، من دیگه یه مردم.»

« تو؟ یه مردی؟ فسقلی.»

پپه به‌انبار اسقاط رفت وطنابی برداشت وبچابکی از تپه بالا رفت که اسب را بگیرد.

وقتی‌آماده‌شد جلوی‌درسوارش شد. روی زین پدرش

نشسته بود که از فرط کهنگی چند جا چرمش پاره شده بود و چوبهایش پیدا بود . آن‌وقت مادرش کلاه بزرگ سیاه با بندقلاب‌دار را آورد وروی پنجه‌هایش بلند شد ودستمال ابریشمی سبز رنگ را به‌گردن په بست . کت آبی‌رنگ په خیلی تیره‌تر از شلوارش بود چون خیلی کمتر شسته شده بود .

ماما بطری بزرگ دوا را با سکه‌های نقره به‌او داد و گفت:

«این واسه دوا ، این واسه نمك . این برایه شمع کـه واسه بابات روشن کنی . اینم واسه شیرینی بچه‌ها . دوستمون خانوم ردریکه‌شامتو میده،گاسم یه‌رختخواب‌بده‌که شب‌بخوابی.کلیسا که‌رفتی ده‌دفعه «میگی‌پدرآسمانی» و بیست‌وپنج‌دفعه میگی‌ای‌مادر مقدس‌اه‌خرس گنده ! می‌دونم وقتی‌چشت‌به‌شمعها وشمایل ها بیفته تاشب میگی مادر مقدس ... ، عبادت حسابی این نیس که آدم جلو چیزای خوب بندشه . »

کلاه سیاه که‌سرنوك تیز وموهای سیاه وپرپشت په را پوشانده بود او را با ارزش و مسن جلوه می‌داد . بخوبی روی اسب تیزتك نشسته بود .

ماما فکر می‌کرد که او با چهره سبزه و اندام لاغر و بلند چقدر زیباست به‌نرمی گفت :

« کوچولو ، اگه واسه دوا نبود تنهایی نمی‌فرستادمت . آخه خوب نیست دوا تو خونه نباشه . واسه اینکه کی میدونه چه وقت دل‌درد یا دندون درد میآد .»

په فریاد زد :

«خدا حافظ ماما ، زود برمی‌گردم . دیگه همیشه میتونی منو تنها بفرستی . من یه‌مردم . »

« تو یه جوجه‌ی خلی »

په شانه‌هایش را راست کرد . افسار را به‌شانه اسب زد وبراه افتاد . یکبار برگشت ودید که آنها : امیلیو رزی و ماما ، اورا نگاه می‌کنند . په از غرور وشادمانی لبخند زد واسب را یورتمه برد .

وقتی په در جاده از سرازیری کوچکی گذشت واز نظر محو شد ، ماما رو به‌بچه‌های کوچك سیاه‌کرد و با خودش گفت :

« حالا دیگه یه مرده . خوبه که دوباره یه مرد توخونه‌باشه.»

چشمهایش روی بچه‌ها خیره ماند .

« حالا برین روسنگا ، آب پس رفته ، صدفها پیدان »

قلابها را به دستشان داد وبه‌آنها که از کوره راه سراشیب به طرف پاره سنگها می‌رفتند نگاه کرد . هاون سنگی را کنار درگاه آورد و به‌سائیدن و آرد کردن ذرت‌ها مشغول شد و گاهگاه به‌جاده‌ای که پپه از‌آن رفته بود . نگاه می‌کرد .

ظهر شد وپس‌از‌آن‌بعداز ظهر فرا رسید. کوچولوها صدف‌ها را روی سنگ می‌زدند تا نرم شوند و ماما کلوچه‌ها را روی سنگ می‌زد تا نازك شود . همینکه خورشید به اقیانوس فرو رفت شامشان‌را خوردند . روی‌پله جلوی‌در نشستند وماه بزرگ سفید راکه از قله‌های کوه بالا می‌آمد تماشا کردند .

ماما گفت :

«اون‌الان توخونه خانوم **رودریگ** دوستمونه . به پپه خوردنیهای خوب خوب میده، شایدم چیزی‌برای ما تعارف‌بفرستد»

امیلیو گفت :

«یه‌روز منم‌بااسب واسه‌دوامیرم مونتری . مامان پپه امروز برای خودش مردی شد ؟ »

ماما عاقلانه گفت :

«وقتی یه مرد لازم باشه ، پسرها مرد میشن . این یادت باشه . من پسرایی‌رو دیدم که چهل سال داشتن چون بمرد احتیاجی نبود . »

طولی نکشید که رفتند تا بخوابند ، ماما به تختخواب‌بزرگ چوب بلوطش که دریك گوشه اطاق قرار داشت رفت و امیلیو و رزی بسوی جعبه‌هاشان رفتند که انباشته از کاه وپوست گوسفند بود و درگوشه دیگر اطاق قرار داشت.

ماه آسمان را می‌نوردید و موج‌ها روی پاره سنگ‌ها می‌غریدند . خروس‌ها اولین بانك خود را برآوردند . موج‌ها خفیف شد وبه ضربه‌هایی کوچك‌که بازمزمه‌ای آرام بسنگ‌ها می‌خورد بدل گشت. ماه بسوی‌دریا پائین لغزیدوخروس‌ها دوباره بانگ برداشتند.

ماه نزدیك به سطح آب بود که پپه سوار براسب از نفس افتاده بسوی منزل راند . سگش جستی زد ودر حالیکه از خوشحالی سروصدا می‌کرد دور اسب بجست وخیز پرداخت . پپه از روی زین سرخورد و پا به‌زمین گذاشت . کلبه کوچك درمسیر باد و در نور مهتاب نقره‌فام بود و سایه مربع آن درشمال و مشرق سیاه‌رنگ بود . درمشرق کوههای سوار‌برهم زیرنور ، مه‌آلوده بنظر می‌رسید

و قله‌هاشان درآسمان محو شده بود .

پپه با خستگی از سه پله بالا رفت و وارد خانه شد . درون خانه تاریك بود . خش‌خشی از گوشه‌ی اطاق برخاست .

ماما از تختخوابش دادزد :

« کیه ؟ پپه ، تویی ؟»

« آره ، ماما »

« دوارو گیر آوردی ؟»

« آره ماما .»

«خب ، پس برو بخواب ، خیال کردم خونه خانوم رودریگه میخوابی .»

پپه ساکت در اطاق تاریك ایستاده بود .

«پپه چرا اونجا وایسادی ؟ مگه شراب زدی ؟»

« آره ، ماما »

« خوب ، پس برو بخواب مستی از سرت بپره .»

صدای پپه خسته اما محکم بود «ماما شمعو روشن کن ، من باید فرار کنم میون کوه‌ها .»

چیه پپه ؟ دیوونه . » ماماکبریتی آتش زد وچوب کوچك آبی آن‌را گرفت تا آتش بگیرد و شمعی را که روی زمین کنارتختش بود روشن کرد . «خب ، پپه ، چی میگی ؟» وبا اضطراب به‌چهره‌ی او نگاه می‌کرد .

پپه عوض شده بود . بنظر میرسید که ظرافت از چانه‌اش رفته . دهانش دیگر مثل سابق نبود . خطوط لبهایش راست‌تر شده بود اما بزرگترین تغییر درچشمهایش بود . دیگر نه‌خنده‌ای بود و نه‌شرمی . چشمانش تیز و روشن و پراراده بود .

پپه همه‌چیز را همان‌طور که اتفاق افتاده بود با لحنی یکنواخت و ملول به‌ماما گفت . چندنفر به‌آشپزخانه‌خانم رودریگه آمدند . شراب هم بود وپپه هم‌نوشید . بگو مگوی مختصری شد ومردی بطرف پپه آمد وبعد هم چاقو ، تقریبا خود بخود و قبل از آنکه بفهمد از دستش پرید . پپه همینطور که حرف میزد چهره ماما گرفته تر میشد وبنظر میرسید که باریکتر میشود پپه حرفش را تمام کرد .

«ماما ، من حالا دیگه یه‌مردم . مردیکه اسمی‌روم گذاشت‌که نتونستم تحمل کنم . »

ماما سر تکان داد .

« پپه ، طفلکم ، آره تو یه‌مردی . دیدم که چطور چاقو رو به‌تیر می‌زدی و من ترسم ورداشت» لحظه‌ای چهره‌اش آرام شد اما

باز اخم کرد .
« بیا ! باید حاضرت کنیم ، برو امیلیو ورزی رو بیدارکن . زودباش . »
پپه به سمتی رفت که برادر و خواهرش میان پوست گوسفندها خوابیده بودند . خم شد و به‌آرامی آنها را تکان‌داد .
رزی پاشو ! امیلیو پاشو ! ماما میگه پاشین »
کوچولوهای سیاه برخاستند و چشمهاشان را در نورشمع مالیدند . ماما دیگر از بستر بیرون آمده بود ودامن بلند و سیاهش را روی لباس خواب پوشیده بود .
بانگ زد :
«امیلیو برو اون یکی اسبه رو واسه پپه بگیر . یالا زودباش! زود . »
امیلیو لباس‌کهنه‌اش راپوشید وخواب آلوده وتلوتلوخوران از در بیرون رفت .
ماما پرسید :
« تو جاده صدای کسی‌رو پشت‌سرت نشنیدی ؟.»
« نه ماما . خوب گوش‌دادم . کسی تو جاده نبود . »
ماما دراطاق مثل پرنده‌ای این طرف آن‌طرف می‌پرید . قمقمه‌ای را از میخ‌دیوار برداشت و به‌زمین انداخت. از بسترش یك پتو کشید و آن را محکم لوله کرد و سرش را با ریسمانی‌بست. از گنجه کنار چراغ خوراك پزی یك کیسه نیمه پر گوشت قورمه بیرون آورد .
پپه در وسط اطاق ایستاده بود وفعالیت مادرش را تماشا می‌کرد . ماما از پشت در تفنگ ٥٦ـ٣٨ را که لوله‌اش براق بود برداشت . پپه آن را گرفت ودر خم آرنجش نگاه داشت . ماما یك کیسه کوچك چرمی آورد و فشنگهایش‌را کف‌دستش ریخت‌وشمرد:
« فقط ده‌تا مونده . نباید حرومش کنی»
امیلیو سرش را از دربدرون آورد و گفت :
« ماما، اسب حاضره .»
« زین اون یکی اسبو بذار روش . پتورم روش ببند . بیا ، قورمه‌رم به قاچ‌زین به‌بند . »
پپه هنوز خاموش ایستاده بود وفعالیت جنون آمیز مادرش را نگاه می‌کرد . غمگین بود و دهان قشنگش کشیده و باریك بود و چشمان کوچکش ماما را تقریبا با اشك دنبال می‌کرد .
رزی بنرمی پرسید :

«پپه کجا میره ؟»
چشمهای ماما برق می‌زد .
« پپه میره سَفر . پپه حالا یه مرده . باید یه‌کار مردونه بکنه . »
پپه شانه‌هایش را راست گرفت . حالت دهانش تغییر کرد و درست شبیه مادرش شد .
عاقبت‌همه چیز آماده‌شد . اسب بابارش بیرون درایستاده بود . از قمقمه باریکه‌ای ازنم روی‌شانه خرمائی رنگ‌اسب‌ریخته‌بود.

مهتاب با سپیده ازمیان می‌رفت و ماه نزدیك دریا بود . همه خانواده کنار کلبه ایستاده بودند . ماما رو در روی پپه‌ایستاد:
نیگاکن پسرم ! هوا تادوباره تاریك نشه‌وانستا . اگه خستت ام شد نخواب . مواظب اسب باش که از خستگی وانسته . یادت باشه که مواظب گلوله‌ها باشی ــ فقط ده‌تان . شیکمتو با قورمه پر نکن والا مریض میشی . کم‌کم بخور وشیکمتو با سبزی پر کن وقتی به بلندی کوه رسیدی اگه نگهبانای سیلا،رو دیدی نزدیکشون نرو ، سعیم نکن باهاشون حرف بزنی . دعاتم فراموش نکن . »
دستهای لاغرش‌را روی شانه‌های پپه گذاشت و روی پنجه‌هایش ایستاد وهردو گونه اورا مطابق معمول بوسید وپپه هم گونه‌های مادرش را بوسید . بعد پپه بسوی امیلیو ورزی رفت و گونه‌های آنها را هم بوسید .
پپه بسوی مادرش برگشت . مثل اینکه در جستجوی اندکی نرمی وضعفی در مادرش بود . اما چهره ماما خشمگین بود :
«حالا برو ، وانسا که مثل یه جوجه بگیرنت .»
پپه خودش را روی زین کشید وگفت :
«ــ من یه مردم » .

اولین سپیده‌ای‌بودکه او سوار براسب ازتپه بسوی تنگه کوچکی میرفت‌که راهی بمیان‌کوه‌ها داشت . مهتاب وروشنی سپیده باهم می‌جنگیدند واین دیدن را مشگل میساخت . پپه صدقدم دور نشده بودکه محو شد وخیلی پیش‌تراز آنکه وارد تنگه شود سایه‌ای کبود ونامشخص بود . ماما جلوی پله‌ها راست ایستاده بود وامیلیو ورزی در دوطرفش مانده بود وگاهگاه دزدانه نگاهی به‌او می‌انداختند .
وقتی سایه خاکستری رنگ پپه در دامنه‌ی تپه ناپدید شد ماما از پا در آمد . ناله‌ی بلند وزاری مرگ را سر گرفت . فریاد زد :

« خوشگلمون ــ شجاعمون ، پشت‌وپناهمون ، پسرم رفته.»
امیلی ورزی درکنار او به‌گریه افتادند . «خوشگلمون ، شجاعمون رفته » فریاد ، بلند ونافذ اوج گرفت وبعد ناله‌ای کوتاه شد . ماما سه‌بار بلند شدونشست وبعد بخانه رفت ودررا بست .

سپیده دم بود امیلیو ورزی هق هق ماما را از درون خانه می‌شنیدند . رفتندکه روی صخره‌های بالای آب بنشینند .
شانه به‌شانه هم نشستند وامیلیو پرسید :
«پپه ، کی مرد شد؟ »
رزی گفت « دیشب . دیشب تو مونتری » ابرهای دریا از نور خورشید که پشت کوه‌ها بود سرخ شده‌بود .
امیلیو گفت :
« امروز صبحونه نداریم . مامان حوصله درست کردنشو نداره . »
امیلیو پرسید :
«پپه کجا رفت ؟»
رزی برگشت وبه‌او نگاه کرد . جوابش را در هوای آرام جست و گفت :
« رفته سفر . دیگه هیچوقت برنمیگرده .»
« مرده ؟ خیال می‌کنی مرده ؟»
رزی دوباره به‌دریا چشم دوخت . یك قایق بخاری کوچك که خطی از دود می‌کشید درلبه‌ی افق نشسته بود .
رزی توضیح داد :
« هنوز نمرده . هنوز نه . »

پپه تفنگ بزرگ را جلوی خود روی زین گذاشت . اسب را بحال خود گذاشت که ازتپه بالا رود وبه‌پشت سر نگاه نکرد . روی سراشیبی سنگلاخ را قشری از بوته های کوتاه پوشانده بود وپپه کوره‌راهی پیداکرد و وارد شد .
وقتی به‌مدخل تنگه رسید یك‌بار روی زین تابی‌خورد و به پشت سرنگاه کرد ، اما نور مه‌آلود خانه هارا بلعیده بود . پپه دوباره به‌جلو جست . شانه بلند تنگه راه را براو بسته بود . اسبش گردن راست کرد نفسی کشید و بسوی کوره‌راه روانه‌شد .
زمین پا خورده بود ونرم‌وتیره وخاك‌برگ دار بود وپوشیده ازشن های ریز . کوره راه شانه تنگه را دور می‌زد وبا شیبی تند به‌بستر رودخانه فرود می‌آمد درجاهای کم‌عمق آب به‌آرامی روان

بود و در آفتاب بامداد برق می‌زد. سنگ‌های کوچك گرد ته‌رود با خزه‌ای که رویشان را گرفته بود سرخ رنگ بود . در امتداد کرانه رود بمقدار زیاد نعناع وحشی بلند روئیده بود ، درحالیکه درون آب مملو از بولاغ اوتی های پیر وخشن وبه تخم رسیده بود .

کوره‌راه به‌رودخانه منتهی میشد و ازسوی دیگر ادامه می‌یافت اسب قدم‌درآب گذاشت وایستاد وپپه دهانه را رها کرد تا حیوان از آب روان بنوشد .

کمی بعد تنگه سراشیب شد ، دیگر کوره را درختهای بزرگ سرخ رنگ حفاظت می‌کرد . تنه‌سرخ و بزرگ‌و گرد آن‌ها شاخ و برگی چون سرخسها سبز و بند بند داشت . همینکه پپه بمیان درختها رسید خورشید گم شد . نوری ارغوانی و عطرآگین برسبزی رنگ پریده‌ی بوته‌های پای درختها نشسته بود . بوته‌های انگور فرنگی وتوت سیاه‌وسر خس‌های‌بلند ، دوطرف رودخانه‌را فراگرفته بود و در بالا شاخه‌ها بهم رسیده بود و آسمان را بریده بود .

پپه از قمقمه آب نوشید و دست در کیسه آرد کرد و نخ سیاه قورمه را بیرون آورد . ریسمان را بدندان کشید تا گوشت آن جدا شد . آهسته می‌جوید و گاه گاه از قمقمه آب می‌نوشید . چشمان کوچکش خواب‌آلود وخسته اما عضلات چهره‌اش محکم بود . زمین‌سیاه بود و در زیر سم های اسب صدائی توخالی‌می‌داد.

رودخانه تندتر شد . آبشارهای کوچکی روی سنگ‌ها می‌ریخت . سرخسهای پنجه‌ای روی آب معلق بود و از نوك پنجه‌هاشان قطرات آب فرو می‌چکید . پپه روی زین یك‌وری نشسته بود و پایش را آویزان کرده بود . برگی از درخت کنار راه کند و لحظه‌ای در دهانش گذاشت تا به طعم قورمه چاشنی زده باشد. تفنگ را آزاد روی زین گرفته بود .

ناگهان روی زین نیم‌خیز شد اسب را به‌کنار راه برد و با ضربه پا آن را شتابان به‌پشت درخت آلش راند. لگام را محکم کشید که‌جلوی شیهه اسب را بگیرد . چهره‌اش مراقب بود و پره‌های دماغش کمی می‌لرزید .

صدای ضربه‌های توخالی ازکوره راه فرا رسید و مرد چاقی که گونه‌های سرخ و ته‌ریشی سفیدداشت ازآنجا گذشت . اسبش وقتی به محلی که پپه کنار کشیده بود رسید سرش را پائین آورد و زمین را بو کشید .

مرد گفت «بلند شو !» و سراسب را بالاکشید .

وقتی آخرین صدای سم ها محو شد پپه دوباره به‌کوره راه

آمد. دیگر سست روی زین ننشست . تفنگ بزرگ را بلند کرد و دسته آن‌را کشید و فشنگی در مخزن گذاشت و بعد ضامنش را کشید .

کوره‌راه در سراشیبی تندی افتاد . دیگر آلش‌هاکوچکتر بودند و سرهاشان ــ که در گذر باد بود ــ خشك شده بود . اسب به‌زحمت راه می‌رفت ؛ خورشید به‌آرامی بالاآمد و چون ظهر گذشت به پائین رفت .

درنقطه‌ای که رودخانه از یك تنگه فرعی می‌آمد و کوره‌راه از آن جدا میشد . پپه پیاده شد واسبش را آب داد و قمقمه‌اش را پر کرد . در راهیکه از رودخانه جدا میشد درختی درمیان نبود تنها مریم گلی های ترد وسایر گل‌ها و بوته‌ها کناره راه را پوشانده بود. خاك‌نرم وسیاه‌هم نبودودر مسیرراه تنهاسنگ‌های روشن ترك خورده خوابیده بود . همینکه اسب روی سنگ‌ریزه‌ها پامیگذاشت مارمولك‌ها به‌زیر بوته‌ها فرار می‌کردند .

پپه روی زین چرخید وبه پشت سر نگاه کرد . حالا در زمین صاف بود و میشد که او را از دوردست‌ها ببینند . همچنانکه پیش می‌رفت بیابان سخت‌تر و ترسناك‌تر و خشك‌تر میشد . راه درپای تخته سنگهای چهارگوش بزرگ پیچ می‌خورد . خرگوشهای خاکستری به‌زیربوته‌ها می‌گریختند و یك پرنده فریادی یکنواخت می‌کشید. درسمت خاور قله‌های لخت‌کوه‌ها در زیرآفتاب آتش‌بار رنگ‌پریده و گردآلوده‌بود . اسب با زحمت از تیغه گذرگاه کوه بالا می‌رفت .

پپه ، لحظه به لحظه مشکوکانه به پشت سر نگاه می‌کرد چشمانش قله‌ی کوههای بالای سرش‌را جستجو می‌کرد . یکبار روی یك پشته‌ی سفید و خشك برای یك لحظه هیکل سیاهی را دید اما فوراً نگاهش را از او برداشت . این یکی از نگهبانان سیاه بود . هیچکس نمیدانست اینها کی‌هستند وکجا زندگی می‌کنند ، اما بهتر بود آدم هیچوقت متوجه آنها نشود وخود را بیخبر نشان بدهد . چون آنها باکسی که پی کار خود می‌رفت کاری نداشتند .

هوا خشك وپراز غبار سبکی بود که باداز کوهها می‌آورد . پپه با صرفه‌جوئی از قمقمه آب خورد و درش را بست و دوباره به‌قاچ زین آویخت . کوره راه از جلوی سنگ‌ها کنار می‌رفت و از شکاف‌ها وآب‌روهای خشك قدیمی رد میشد وروی تپه بالا می‌رفت. وقتی به‌گذرگاه کوچك رسید ایستاد و مدتی به‌پشت‌سر نگاه کرد . دیگر نگهبان سیاه دیده نمیشد و راهی که پشت سر گذاشته بود

خالی بود و تنها سرهای بلند کاج‌ها در مسیر رودخانه راه را مشخص می‌کرد.

پپه از میان گذرگاه راند. چشمهای کوچکش از خستگی تقریبا بسته میشد اما صورتش نرمش‌ناپذیر و مردانه بود. باد کوهستان از گذرگاه صفیرزنان می‌خزید و در برخورد با لبه سنگهای سخت سوت می‌کشید. در هوا، نزدیك تیغه‌ی کوه، دم سرخی بپرواز آمد و با خشم فریاد کشید. پپه آهسته از میان گذرگاه شکسته‌ی ناهموار گذشت و به‌آن سو نگاه‌کرد.

کوره راه بتندی از میان خرده‌سنگ‌ها پیچ می‌خورد وپائین می‌رفت. درته شیب چین تاریکی بود که دریکسو پوشیده از بوته ودر سوی دیگر زمین صافی بود که یك دسته درخت بلوط در آن روئیده بود. دراین زمین لته(۱)ای از علف بود و پشت آن کوه دیگری بود که تنها مانده بود و جز سنگهای بیجان و بوته‌های سیاه و کوچك گرسنه چیزی نداشت. پپه، باز از قمقمه آب نوشید چون هوا آنقدر خشگ بود که بینی‌اش را خشگ و لبهایش را سوزانده بود. اسب را به‌پائین راند. سمهای اسب در سراشیبی راه می‌سرید وتلاش می‌کرد، سنگ ریزه هارا می‌غلتاند وبه درون بوته‌ها فرو می‌رفت. حالا دیگر خورشید پشت‌کوههای باختر رفته بود، اما هنوز روی درختهای بلوط و علفزار صاف با درخشندگی می‌تابید وتخته سنگها ودامنه‌ی تپه‌ها هنوز گرمائی را که از آفتاب اندوخته بود پس می‌داد.

پپه به‌نوك پشته‌ی خشك وچروکیده‌ی دیگر نگاه کرد و اندام مردی را دید که روی صخره ایستاده بود. پپه فورا نگاهش را برگرداند که غیرعادی جلوه نکند. لحظه‌ای بعد که به‌بالا نگاه‌کرد شبح رفته بود.

در پائین راه انباشته بود و اسب برای یافتن جای پا تقلا می‌کرد و گاهی پایش را زمین می‌گذاشت و چند قدمی سر میخورد. سرانجام بجائی رسیدند که درختچه‌ها بالاتر از سر پپه بود و او تفنگش را بالاگرفت که صورتش را از پنجه‌های خشگ و شکننده محافظت کند.

ازچین بالا رفت و از آن خارج شد و به‌بالای صخره‌ی کوچکی راند. علف‌زار صاف و بلوط‌های گردآسایش‌بخش دربرابرش

---

(۱) لته (به فتح اول و کسردوم) : قسمتی‌از مزرعه که درآن جلو علف میکارند ونمیگذارند خوشه دهد وبه مصرف خسیل می‌رسانند.
(در بندرگز شنیدم . ط .)

بود . یك‌لحظه راهی‌راکه ازآن بالا آمده بودورانداز کرد که درآن نه‌حرکتی بود و نه‌صدائی . سرانجام روی زمین هموار آمد وبه علف‌زار رسید و درقسمت نمناك به‌چشمه‌ای برخورد که از زمین می‌جوشید و پیش ازآنکه پخش شود درچاله کنده شده‌ای می‌ریخت.

پپه ، اول قمقمه‌اش را پر کرد و بعد اسب تشنه را رها کرد که از حوضچه آب بنوشد واسب‌را به‌میان درختزار برد که‌از همه‌سوپنهان بود و زین و افسارش را برداشت و به‌زمین گذاشت. اسب دهانش را از پهلو باز کرد ودهن دره کرد . پپه ، طناب را به‌گردن اسب گره‌زد و او را به‌قلمه‌ای میان بلوط‌ها بست‌که‌حیوان می‌توانست دردایره وسیعی بچرخد .

هنگامیکه اسب‌باگرسنگی علفهای‌خشك‌را به‌دندان می‌کشید، پپه سرزین رفت واز کیسه یك رشته سیاه قورمه بیرون کشید وبسوی درخت بلوطی رفت که در کنار درخت‌زار بود ومیشد از زیر آن راه پائید . روی برگهای خشگ وترد بلوطها نشست و بی‌اختیار دستش درپی چاقوی سیاه بزرگش گشت که بند قورمه را ببرد اما چاقو نبود . روی آرنج تکیه‌داد و گوشت سفت و محکم را دندان زد . صورتش بی‌حالت اما مردانه بود .

نور روشن غروب تپه طرف خاور را می‌شست اما دره در تاریکی فرو می‌رفت . کبوترها از تپه‌ها بسوی چشمه فرودآمدند، بلدرچین هم ازلای بوته‌ها درآمد ودرحالیکه بوضوح یکدیگر را فرا می‌خواندند به‌آنها پیوست .

پپه ازگوشه چشم سایه‌ای‌را که‌از زیر چین بوته‌دار بیرون می‌آمد دید وبه آرامی سرش را برگرداند . یك گربه وحشی بزرگ خال‌دار روی زمین می‌خزید و بسوی چشمه می‌رفت .

پپه ، ماشه تفنگ را کشید وآن را آهسته گرداند . بعد بانگرانی بسمت راه نگاه کرد و دوباره ماشه را رهاکرد . ازکنارش، ازروی زمین ، ترکه بلوطی برداشت و آن را بسوی چشمه پرتاب کرد . بلدرچین باغریوی پرید وکبوتر ها سوت زنان پرواز کردند . گربه درشت راست ایستاد و مدتی طولانی باچشمان زرد و سردش پپه را نگاه کرد وبعد بی‌هراس بسوی دره برگشت .

تاریکی به سرعت‌در دره‌ی‌عمیق انباشته میشد. پپه دعایش را زیر لب خواند وسرش را روی بازویش گذاشت وبی‌درنگ به خواب رفت .

ماه بالاآمد ودره را با نور آبی‌سردی پرکرد و بادصفیرزنان از قله‌کوه‌ها به‌پائین لفزید . جغدها درجستجوی خرگوش‌ها بالا و

پائین شیب‌ها در تکاپو بودند . ازمیان شاخ و برگ بوته‌ها گرگی‌زوزه می‌کشید ودرختان بلوط در نسیم شبانگاهی بنرمی زمزمه می‌کردند.

پپه ، نیم‌خیز شد وگوش تیز کرد . اسبش شیهه کشیده بود . ماه تازه داشت به‌پشت کوههای باختر می‌رفت و تپه‌ها را پشت سر در تاریکی می‌گذاشت . پپه ، تفنگ را در دستش فشرد و گوش به‌زنگ نشست . ازبالای کوره راه‌شیهه‌ای بلندشد وپپه صدای سم‌های نعل بسته را روی خرده‌سنگ‌ها شنید . سرپا جست و بطرف اسب دوید و آن را زیر درختها کشید . زین را پشت‌آن انداخت ومحکم کرد . سراسب ناراضی را گرفت ودهنه را بزور دردهانش فروکرد وبرای‌اطمینان ازوجود قمقمه‌وکیسه قورمه‌دستی به‌زین‌کشید . بعد سوار شد و ببالای تپه رفت .

هوا چون مخمل تاریك بود . اسب مدخل کوره را ــ که از زمین هموار جدا میشد و بالا میرفت ــ یافت و درحالیکه پایش روی سنگ‌ها می‌لغزید وسرمی‌خورد بالا رفت . پپه به سرش دست کشید ، کلاهش نبود . آن را زیر درخت بلوط جا گذاشته‌بود.

اسب با تلاش‌مسافتی‌زیاد را بالارفته بود که‌اولین‌دگرگونی بامداد ــ رنگی فولادی که با تاریکی درهم‌آمیخته بود ــ نمودار شد، رفته رفته ستیغ‌کوه ، که درطول زمان ازبرخورد بادها بوجودآمده بود ، در جلوشان نمایان شد . پپه ، افسار را روی قاچ زین گذاشته بود که اسب خود راه را پیدا کند . بوته‌های بلند درتاریکی آنقدر به‌پایش خورده بود که زانوی شلوار کتانش پاره‌شده بود .

روشنائی کم‌کم از ستیغ کوه به‌پائین روان شد . بوته‌های گرسنه وسنگ‌ها درآن نیم‌نور ، برآمده و غریب و تنها درمنظری عالی ایستاده بودند . بعد گرما بانور درآمیخت . پپه خود را بالا کشید و به‌پشت سر نگاه کرد اما نتوانست دره‌ی پائین راکه تاریکتر بود ببیند . آسمان از نور خورشیدکه داشت بیرون می‌آمد آبی‌شد. در زمین بالا دامنه تپه ، بلندی بوته های خشگ و نحیف تا سه پا میرسید . اینجا و آنجا رگه‌هایی دست نخورده از سنگ **گرانیت** مثل قالب هایی راست ایستاده بود . پپه کمی نشست . از قمقمه جرعه‌ای آب نوشید و یك تکه قورمه بدندان کشید . یك عقاب تنها در اوج آسمان و دربرابر نور پرواز می‌کرد .

اسب پپه بی‌خبر فریادی زد و بیك پهلو افتاد ــ تقریبا پیش‌ازآنکه بانگ گلوله از دره بگوش برسد افتاده بود ــ دست‌وپا میزدوازسوراخی که‌درپشت‌شانه‌اش‌به‌وجودآمده‌بود جوی‌خون قرمز

روشنی پشت‌سرهم بیرون می‌جهید . سم‌هایش را به‌زمین می‌کوفت. پپه پهلوی اسب خشگش زده بود . آرام پائین تپه‌را نگـاه کرد . غرش دیگری در سراسر تنگه پیچید . پپه دیوانه وار خودش را پشت یك بوته انداخت .

روی زانوها و یکدست از تپه بالا خزید . با دست راست تفنگ‌را اززمین جداوبالانگه‌میداشت وبجلوهول میداد. با دقت غریزی یك حیوان حرکت می‌کرد . باشتاب بسوی یکی‌از تیغه‌های سنگ گرانیت روی تپه خزید. هرجا که انبوه بوته‌ها بلندتر بود دولا دولا می‌دوید ، اما جاهائی که حفاظ مختصر بود ، روی شکم درحالیکه تفنگ را بجلو هول می‌داد ؛ مثل کرم می‌خزید . آخر سر در فاصله‌ی کمی که زمین‌پناهگاهی نداشت . پپه کمی مکث کرد و بعد در فضا جستی زد وبه گوشه صخره پیچید .

به‌سنگ تکیه‌داد و به‌نفس‌نفس افتاد . وقتی آرام شد پشت صخره بزرگ به‌راه افتاد و به‌شکاف باریکی رسید که روزنه‌ای‌کوچك برای دیدن پائین تپه داشت . پپه روی شکم دراز کشید ولوله‌ی تفنگ را در شکاف فرو کرد ومنتظر ماند .

خورشید حالا سر کوه های خاور را سرخ کرده بود . لاشخورها بسوی محلیکه لاشه اسب افتاده بود پائین می‌آمدند پرنده قهوه‌ای رنگ گوچکی درست درجلوی سرتفنگ برگهای خشك مریم گلی‌ها را به‌صدا درآورد . عقابی که نزدیك ستیغ کوه پرواز می‌کرد بسوی آفتاب به‌پرواز درآمد .

پپه ، در مسافتی دور جنبش خفیفی را زیر بوته‌ها دید . تفنگ‌را تنگتر بچنگ فشرد . خرگوش خرمائی‌رنگ کوچکی خرامان به‌کوره راه درآمد و ازآن گذشت و دوباره در لای بوته‌ها ناپدیدشد. پپه مدتی دراز صبر کرد . درپائین ، زمین هموار کوچك و درختان بلوط و لته‌ی علف را می‌دید. ناگهان چشمش به‌راه افتاد . ربع میل پائین‌تر در میان بوته‌ها حرکت تندی بچشمش خورد تفنگ را بالا گرفت و میزان کرد . دوباره جنبشی در بوته‌ها پیدا شد . پپه نشانه را روی آن میزان کرد وماشه را فشار داد . صدای انفجار از کوه پائین رفت و از دامنه دیگر بالا آمد و برگشت.تمام‌دامنه‌ی‌سراشیب آرام شد . دیگر حرکتی پیدا نبود. آنگاه خط‌سفیدی سنگ راشکافت وگلوله‌ای گذشت وطنینی از پائین بلند شد . پپه سوزش شدیدی دردست راستش احساس کرد . یك تیغه سنگ ازمیان بنداول ودوم انگشتش بیرون آمده بود و نوکش در کف دستش بود . با دست

تیغه سنگ را بیرون کشید . خون از جای آن صاف وآرام بیرون آمد . رگی بریده شده بود .

په به‌درون شکاف کوچکی در سنگ نگاه کرد بعد مشتی تارعنکبوت جمع‌کرد و آن را روی بریدگی فشارداد وبه‌آن چسباند. تقریبا آنا خون بند آمد .

تفنگ روی زمین بود . په آن‌را برداشت وفشنگ دیگری درمخزن گذاشت و بعد روی شکم بمیان بوته‌ها خزید . آهسته و با احتیاط درحالیکه پشت‌حفاظ‌ها می‌خزید استراحت می‌کرد ودوباره بحرکت درمی‌آمد . مسافت زیادی را در سمت راست و بالا خزید.

درکوهستان ، خورشید پیش‌ازآنکه دردره‌ها نفوذ کند قوس‌آن بالا آمده است. چهره داغ خورشید به تپه نگاه‌کردوبی‌درنگ گرما بهمراه آورد . نور سبك روی سنگها می‌خورد و باز مرتعش از زمین برمی‌خاست وسنگها و بوته‌ها از وراء هوا لرزان به‌چشم می‌آمد .

په ، برای اینکه در معرض تیر نباشد مارپیچ بسوی نوك کوه خزید . بریدگی عمیق بین انگشتانش شروع به‌زدن کرد . بی‌آنکه ببیند از کنار یك مار خزید و وقتی مار سرش را بلند کرد و اولین سوت راکشید عقب رفت و راه دیگری پیش‌گرفت. مارمولك‌های تند پای‌خاکستری‌رنگ‌درجلوش می‌جستندوخطی‌کوچك ازگردوغبار بپا می‌کردند . په توده دیگری از تارعنکبوت یافت وآن را به‌دست ملتهبش گذاشت.

حالا دیگر په تفنگ‌را با دست چپ‌به جلو هول می‌داد . قطرات کوچك عرق به ته موهای سیاه و خشنش می‌دوید و از گونه‌هایش فرو می‌غلتید . لبها و زبانش خشن و سنگین شده بود . لبهایش را فشار می‌دادکه‌بزاق‌رابه‌دهان بکشد . چشمان سیاه ریزش بی‌آرام و مظنون بود . یکبار که مارمولکی خاکستری‌رنگ جلوی او روی زمین خشک‌ایستاد و چشمانش را به اطراف گرداند او آن را با سنگی له کرد .

وقتی خورشید ظهررا هم پشت سر گذاشت هنوز یك‌میل بیشتر راه نرفته بود . خسته و ناتوان صد پا ی‌دیگر هم خزید و وقتی به‌یك پشته خلنگ بلند وتیز رسید نومیدانه بمیان ساقه‌های زمخت وگره دار آن لولید وسرش را روی دست چپش انداخت . درلای شاخه‌ها سایه نبود اما حفاظ وپناهی بود . په همچنانکــه دراز کشیده بود بخواب رفت و آفتاب روی پشتش افتاد . چند

پرنده نزدیك او جهیدند و به‌او خیره شدند و سپس جست‌زنان دور شدند . پپه در خواب بخود می‌پیچید و چند بار دست مجروحش را بلند کرد و انداخت.

خورشید به‌پشت قله‌ها رفت و غروب خنك و آنگاه‌تاریکی فرا رسید . از دامنه‌ی تپه گرگی زوزه کشید ، پپه بیدار شد وبا چشمان تار به‌اطراف نگاه کرد . دستش متورم و سنگین بود ؛ درد توی بازو تا زیر بغلش تیر می‌کشید . به‌اطراف خیره شد و بعد بلند شد . کوه‌ها سیاه بود وماه هنوز درنیامده بود . پپه در تاریکی ایستاد . کت پدر به‌بازویش فشار می‌آورد . زبانش ورم کرده و دهانش را پرکرده بود . کت را از تنش بیرون آورد و روی بوته‌ها انداخت و بعد درحالیکه روی سنگها می‌افتاد راه خود را از میان بوته‌ها باز می‌کرد ومی‌کوشید تااز تپه‌بالا رود . همچنانکه بالا میرفت تفنگ به‌سنگها می‌خورد و جوی کوچکی از ماسه‌های خشك وخرده سنگها درپشت او از تپه پائین می‌رفت .

کمی بعد ماه کهنسال بالاآمد و ستیغ بریده‌ی کوه را در جلو نمایان کرد . پپه در مهتاب آسانتر حرکت می‌کرد . بجلو خم شد تا دست مجروحش از بدن دور باشد . راه بالای تپه را با حمله‌ها و استراحت‌ها و با هجومی جنون آمیز و استراحتی بدنبال پیمود . باد از سراشیب بپائین می‌خزید و شاخه‌های خشك بوته‌ها رابه‌صدا درمی‌آورد .

هنگامیکه سرانجام به‌ستیغ تیز قله رسید ماه دراوج‌آسمان بود . درصدپای آخربادهیچ خاکی‌را به‌زمین باقی‌نگذاشته‌بود . تمام راه‌پوشیده‌ازسنگهای محکم‌بود. بازحمت‌از قله‌بالارفت وآنسورا نگاه کرد . منظره‌ای بود شبیه آنچه که پشت‌سر گذارده بودکه درمهتاب تار بنظر می‌رسید و پوشیده از مریم‌گلی‌های خشك و گل‌بوته‌ها بود. درسمت دیگر تپه باشیبی تندبالا می‌رفت ودر نوك‌آن‌کوه ، دندانهای بریده بریده خود را در زمینه آسمان نشان می‌داد . در ته دره بوته‌ها انبوه و تاریك بود .

پپه ، افتان و خیزان به‌پائین تپه راه افتاد . گلویش تقریبا از تشنگی بسته شده بود . اول خواست بدود اما زمین خورد غلتید. بعد با دقتی بیشتر راه رفت . ماه در پشت کوهها نزدیك به‌پنهان شدن بود که به قعر دره رسید . لابلای بوته زار انبوه را در حالیکه باانگشتهایش درجستجوی آب بود خزید . آبی دربستر جو نبود اما زمین نمناك بود . پپه تفنگ‌را زمین گذاشت، یك‌مشت گل‌را برداشت و دردهان گذاشت و بعد آنرا بیرون ریخت وباانگشت گل را که

در دهانش مثل ضماد شده بود پاك کرد . با انگشتهایش سوراخی در بستر رود کند اما پیش از آنکه چاله‌خوب گودشود به‌خواب‌رفت.

سپیده دمیده بودوگرمای روزروی زمین افتاده‌بود و په هنوز خواب بود . بعدازظهر بود که سرش را تکان داد و به‌آرامی اطرافش را نگاه کرد . چشمهایش از خستگی تار بود . بیست پا دورتر در انبوه بوته‌ها یك یوز بزرگ کهربائی ایستاده بود و اورا نگاه می‌کرد . دم دراز و ضخیمش باوقار می‌جنبید ، گوشهایش از دقت تیز شده بود اما به‌عقب نرفته بود که خطرناك باشد . یوز روی شکمش نشسته بود و اورا تماشا می‌کرد .

په ، به سوراخی که در زمین کنده بود نگاه کرد . نیم‌بند انگشت آب گل‌آلود در ته آن جمع شده بود . آستینش را از روی بازوی مجروحش پاره‌کرد و با دندانهایش چهارگوش کوچکی ازآن برید و آن را درآب خیس کرد و دردهان گذاشت و چندین‌بار پارچه را خیس کرد و مکید .

یوزهنوز نشسته بود و او را می‌پائید . غروب شد اما جنبشی در تپه‌ها پیدا نبود . هیچ‌پرنده‌ای به‌دیدار ته دره نمی‌آمد. په گاه به‌یوز نگاه می‌کرد . چشمان زرد رنگ حیوان فرو می‌افتاد ، مثل اینکه داشت می‌خوابید . خمیازه‌ای کشید و زبان‌سرخ دراز و نازکش بیرون آمد . ناگهان سرش برگشت وبینی‌اش مرتعش شد و دم بزرگش را انداخت . راست ایستاد و دزدانه چون سایه‌کهربائی رنگی به‌میان بوته‌ها رفت .

لحظه‌ای بعد په صدا را شنید . صدای ضعیف و دور سم اسبها برسنگریزه هارا ، صدای بعدی صدای زوزه‌ی بلند یك سگ بود .

په تفنگ را به دست چپ گرفت و بهمان آرامی که یوز رفته بود به‌میان بوته‌هاخزید. درهوای غروب‌که روبه‌تاریکی‌می‌رفت خمیده از تپه بسوی بلندی دیگر رفت . تنها هنگامی ایستاد که هوا تاریك‌شده بود. نیرویش تمام شده بود . همینکه هوا تاریك شد روی سنگها افتاد و با زانوهایش در سراشیب تپه سر خورد . اما راه خود را به‌بالا ادامه‌داد و در سربالائی چنگ‌زد و بالارفت .

هنگامیکه نزدیك نوك تپه بود درازکشید و کمی خوابید . ماه شکسته روی صورتش تابید و بیدارش‌کرد و او پاشد و بسوی تپه براه افتاد . پنجاه پا دورتر ایستاد و به عقب برگشت چون تفنگ را جا گذاشته بود. درحالیکه‌بسنگینی قدم برمی‌داشت‌میان بوته‌های

اطراف را جستجو کرد اما نتوانست تفنگ را پیدا کند . سرانجام دراز کشید که استراحت کند . درد زیربغلش تیزتر شده بود . با هر ضربان قلب گوئی دستش باد می‌کرد ومی‌افتاد . در هروضعیتی که دراز می‌کشید به‌دست سنگینش فشار می‌آورد .

با تلاش حیوانی آسیب دیده برخاست و باز بسوی قله به‌راه افتاد . با دست چپ ، دست ورم‌کرده‌اش را از تنش دور نگه داشته بود . با چند قدم پیشروی و لحظه‌ای استراحت و چند قدم دیگر خودش را بالا می‌کشید . سرانجام به نزدیکی قله رسید . ماه ، پشت تیز و ناصاف قله را دربرابر آسمان نمودار می‌ساخت .

مغز پپه در دایره‌ای وسیع چرخ می‌خورد و از او دور می‌شد . روی زمین افتاد و بیحرکت ماند . قله سنگی صدپا بالاتر بود .

ماه درآسمان حرکت می‌کرد . پپه روی پشتش نیم‌غلتی‌زد. دهانش می‌خواست حرف بزند اما تنها یك صدای گرفته از لای لبهایش خارج‌شد .

وقتی سپیده‌دمید پپه به‌خود آمد .چشمانش باز و سالم بود . بازوی ورم‌کرده‌اش را جلو چشم گرفت و زخم ملتهب را نگاه کرد . خط سیاهی از مچ تا زیر بغلش دویده بود . بی‌اختیار دستش را در پی چاقوی سیاه وبزرگ به جیب برد اما چاقو نبود . چشمانش زمین را گشت ، تیغه سنگك تیزی را برداشت و زخم را خراشید و رویش را برید و بافشار شیره سبز آن‌را با قطره‌هائی درشت‌خارج کرد . بلافاصله سرش را به‌عقب انداخت و مثل سگی زوزه کشید . تمام بدنش از درد می‌لرزید اما درد فکرش را روشن کرده بود .

درنور خاکستری ببالا رفتن از آخرین سربالائی تلاش‌کرد وبه بالا خزید بعد در پشت ردیفی از سنگ‌دراز کشید . درپائین‌تنگه عمیقی‌بود، مانندآن دیگری‌که‌ازآن‌گذشته‌بود. نه‌زمینی‌صاف،نه‌بلوطی و نه حتی بوته‌های انبوه درته‌آن . درسمت دیگر بلندی تندی‌پوشیده از معدودی مریم‌گلی‌های‌گرسنه ومفروش ازخرده سنگ، سرکشیده بود . تیغه های غول پیکر سنگها روی تپه پراکنده بود ودرزوك تپه دندانه سنگی درآسمان استوار ایستاده بود .

روز تازه رسیده بود . شعله خورشید از سرکوه رد میشد وروی پپه که دراز کشیده بود می‌افتاد . موی سیاه خشنش ازریزه چوبها وتار عنکبوت پوشیده شده بود . چشمانش به کاسه برگشته بود و از میان لبهایش نوك زبان کبودش خودنمائی می‌کرد .



بدنش بزمین افتاد و در غلتید . . .

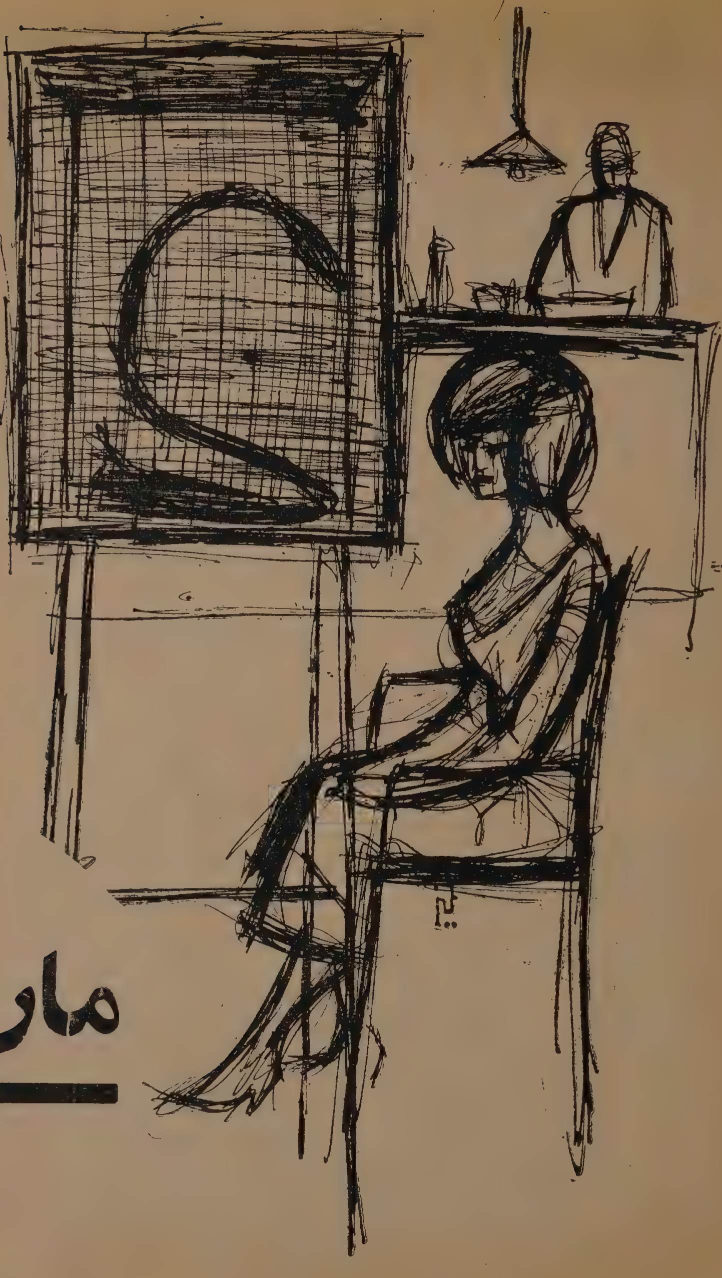
نشست و دست باد کرده‌اش را روی پایش گذاشت و درحالیکه بدنش را تاب‌می‌داد و درگلو ناله می‌کرد به‌آن پرداخت . سرش را عقب انداخت و آسمان پریده رنگ را نگاه کرد . پرنده سیاه بزرگی تقریبا دور از نظر چرخ می‌خورد و از دور در سمت چپ پرنده‌ی دیگری نزدیك میشد .

سرش را بلند کرد و گوش داد . صدای آشنائی ازدره‌ای که‌بیرون آمده بود می‌آمد: بانگ زوزه‌ی پرهیجان وآتشین سگ ها درکوره‌راه .

پپه باشتاب سرش را خم کرد . کوشید که حرفهای‌تندی بزند اما فقط هیس گرفته‌ای از میان لبهایش خارج شد . با دست چپش صلیب‌لرزانی روی‌سینه‌اش‌کشید . روی‌پاایستادن‌برایش‌تقلای فراوانی بود . آرام و بی‌اراده به‌سر صخره بزرگی در قله‌ی تپه‌رفت. آنجا یکبار به‌آرامی و درحالیکه روی پاهایش کج و راست میشد بلند شد و راست ایستاد . درمسافتی دور درپائین بوته‌زار ، تاریکی را که آنجا خوابیده بود می‌دید . پاهایش را محکم کرد و ایستاد . هیکل سیاهی در زمینه‌ی آسمان بامداد بود .

صدای شکافتن چیزی از کنار پایش بلند شد . تکه سنگی بهوا رفت و گلوله‌ای با صدای خفه از تنگه دیگر گذشت و طنین پوچ آن ازپائین برخاست. پپه لحظه‌ای به‌پائین نگاه کرد و باز خود را استوار کرد .

بدنش به‌عقب تکان خورد . دست چپش نومیدانه و لرزان بطرف سینه‌اش‌رفت غرش دیگری برخاست. پپه بجلو تاب خورد و از صخره سرنگون شد . بدنش به‌زمین افتاد و غلتید و جوی‌شن کوچکی درپشت سرروان کرد . سرانجام هنگامیکه به‌بوته‌ای گیرکرد و ایستاد جوی شن آرام بپائین لغزید و رویش را پوشاند .



مار

«هوا تقریبا تاریك شده بود که دکتر **فیلیپز** Phillips جوان کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخت وآبگیر رودخانه‌را ترك کرد از تخته‌سنگ‌ها بالا رفت و با چکمه‌هایش که صدا می‌داد درطول کوچه براه افتاد . همینکه وارد آزمایشگاه کوچك تجارتی خود در راسته کنسرو سازی شهر **مونتری** Monterey شد چراغ های کوچه هم روشن شد . آزمایشگاه ساختمان کوچك و محکمی بود که نیمی از آن در خشکی و بقیه روی پایه‌ای برفراز آبهای خلیج واقع‌شده بود. درهرطرف ساختمان ازصدای قوطی‌های ساردین کنسرو فروشها غوغائی بود .

دکتر فیلیپز از پله‌های چوبی بالا رفت و در را باز کرد. موش‌های سفید درون قفس‌ها وول می‌خوردند و گربه‌های اسیر به خاطر شیر میومیو راه انداخته بودند .

دکتر فیلیپز چراغ پرنور میز تشریح را روشن کرد و کوله

پشتی خیس خود را روی کف اطاق انداخت . به‌کنار پنجره رفت و به‌آن تکیه‌داد و به قفس‌های بلورین مارهای زنگی نگاه‌کرد .
مارها چنبر زده آرام بودند ، اما سرهایشان آشکار بود ؛ چشمهای تیره‌شان انگار بچیزی نگاه نمی‌کرد اما همینکه مردجوان به قفس نزدیك شد زبانهای شکافدار نوك سیاه وپشت گلی شان را بیرون آوردند و آرام به‌بالا و پائین وول خوردند و بعد که مرد را شناختند زبانهایشان را تو کشیدند .
دکتر فیلیپز کت چرمیش را بیرون آورد و بخاری آهنی را روشن کرد و کتری آب را روی آن گذاشت و یك قوطی لوبیا درآن انداخت . بعد ایستاد و به‌کوله پشتی روی زمین خیره شد . جوان لاغراندامی بود که چشمانی آرام و مجذوب داشت‌که نشان میداد زیاد به‌میکرسکپ نگاه کرده . ریشش بور و کوتاه بود .
صدای بخاری بلندشد وگرمائی از آن بیرون زد . موج‌های کوچك پایه‌های ساختمانی را به‌آرامی می‌شست. درقفسه‌های‌اطراف اطاق ردیف شیشه های آزمایشگاهی محتوی نمونه های حیوانات دریایی قرار داشت‌که بوسیله آزمایشگاه خرید وفروش میشد .
دکتر فیلیپز درکناری را بازکرد و وارد اطاق خوابش‌شد. اطاق‌خواب حجره‌ای انباشته از کتاب بود که دریك گوشه آن‌تخت سفری و چراغ رومیزی و یك صندلی چوبی ناراحت قرار داشت . چکمه‌هایش را بیرون آورد و راحتی‌های پشمی‌اش را پوشید . وقتی باطاق اولی برگشت آب درکتری می‌جوشید .
کوله پشتی‌اش را برداشت وروی میز زیر نور سفید چراغ گذاشت و چند دوجین ستاره دریائی معمولی از آن بیرون آورد و آنها را پهلوی هم روی میز چید . چشمهای کارکشته‌اش متوجه موشهای پرقیل‌وقال قفسها شد و یك مشت دانه از یك پاکت‌کاغذی درآورد و درظرف غذای آنها ریخت . موشها بلافاصله پائین جستند و روی غذاها افتادند . بطری شیری روی قفسه بلورین قرارداشت و در دوطرف آن دوظرف حاوی یك هشت‌پای کوچك و یك ستاره دریائی قرار داشت . دکتر فیلیپز بطری شیر را برداشت و به‌طرف قفس گربه‌ها براه افتاد ، اماپیش‌از پرکردن ظرفها در قفس را باز کرد و به‌آرامی یك‌گربه بزرگ آل‌پلنگی موفرفری را ازآن بیرون کشید . لحظه‌ای گربه را نوازش کرد وبعد آن را در جعبه کوچك سیاه‌رنگی گذاشت و درش را قفل‌کرد و بعد شیر گاز را به‌این‌اطاق مرگ باز کرد . در آن دم‌که‌در جعبه‌ی سیاه تقلای مختصری مشهود بود دکتر نعلبکی های گربه‌های دیگر را پراز شیر کرد . یکی از گربه‌ها زیردستش قوزکرد و دکتر خندید و گردن گربه را نوازش

کرد . حالا دیگر صندوق آرام بود و دکتر شیر گاز را بست .
روی بخاری، کتری آب، غل وغل می جوشید و قوطی لوبیا به کنار آن می‌خورد . دکتر بایك گیره بزرگ قوطی را درآورد وبعد سرش‌را بازکرد و لوبیاها را در یك ظرف بلوری ریخت. درحالیکه داشت لوبیاها را می‌خورد متوجه ستاره‌دریائی روی میز بود که از میان هریك از خطوط شعاعیشان قطرات ریز مایع سفیدی به خارج تراوش می‌کرد. وقتی لوبیاها تمام شد بشقاب را درظرف‌شویی گذاشت و بطرف قفسه‌ی اسباب‌ها رفت و ازآن میکرسکپ و یك دسته ظرف شیشه‌ای کوچك بیرون آورد و آنها را یك یك زیر شیری از آب دریا پرکرد و آنها را کنار ستاره‌های دریائی گذاشت، ساعتش را از مچ باز کرد و روی میـز در زیر نور سفید قرار داد . موج‌ها با صداهای خفیف پایه‌های زیربنا را می‌شستند.
دکتر ازکشو قطره چکانی درآورد و روی ستاره‌های دریایی خم شد .
دراین لحظه صدای پائی نرم و عجولانه از سوی پله های چوبی بگوش رسیدوبعد محکم‌در را کوبیدند . وقتی‌که دکتر می‌رفت تادررا بازکند آثاری از ناراحتی درچهره‌اش پیدا بود . درآستانه‌ی در زنی بلندقد و لاغر و سیاه‌پوش ایستاده بود . موهای صاف و سیاهش بطور درهم روی پیشانی کوتاهش ریخته شده بود ، انگار باد آشفته‌اش کرده بود . چشمهای سیاهش‌بانوری‌قوی می‌درخشید.
با صدائی نرم از توی گلو گفت :
«ممکنه بیام تو ؟ میخوام باهاتون حرف بزنم .»
دکتر دودل گفت :
« حالا خیلی سرم شلوغه ، باید کارهامو سرموقع تموم کنم.» اما از جلو درکنار رفت و زن بلند قد بدرون خزید .
« تا شما کارتون تموم بشه من ساکت میمونم .»
دکتر در را بست و ازاطاق خواب صندلی ناراحت راآورد و عذر خواست :
«می‌بینید ، حالا وقت کارماست . باید شروع کنم.»
خیلی‌ها می‌آمدند وازدکتر سئوال‌های گوناگون می‌کردند و او پرسش های مکررشان‌را بدون فکر پاسخ می‌داد .
« بفرمائید . چند دقیقه دیگه میتونم بحرفاتون گوش‌بدم.»
زن بلندقد بمیز تکیه‌داد و مرد جوان با قطره‌چکان مایعی را ازمیان دستهای ستاره‌دریائی جمع‌کرد و آن‌را درظرف آب‌ریخت، بعد مایعی شیری به ظرف اضافه‌کرد و با قطره‌چکان آب را آرام بهم‌زد .



مایعی شیری به‌ظرف اضافه کرد با قطره‌چکان،
آب را آرام بهم زد . . .

دکتر تندتند شروع به‌توضیح‌دادن کرد .
«ستاره دریایی وقتی به سن بلوغ میرسه اگه تو آب آرومی باشه نطفه های نر و ماده دفع می‌کنه . من نمونه‌های بالغ اونارو ازآب دریا می‌گیرم و تو یه ظرف آب میندازم . حالا نطفه های نر و ماده‌رو بهم مخلوط کردم . بعد تو هر کدوم از این ده تا «شیشه ساعت» یه خورده از مخلوط می‌ریزم ، بعد از ده دقیقه‌بامانتول‌اونایی‌رو که‌تو شیشه‌اولی هستن میکشم ،ده‌دقیقه‌دیگه‌هم اونایی‌رو که تو شیشه دومن از بین میبرم . بعد سر هر بیست‌دقیقه یه‌دسته‌رو از بین میبرم . به‌این ترتیب مرحله‌های خاص و معینی‌رو تجربه‌می‌کنم و هردسته رو روشیشه میکرسکپ میذارم و برای تحقیقات حیاتی آماده می‌کنم . »
دکتر کمی سکوت‌کرد و بعد گفت :
« میل دارین دسته اولو زیر میکرسکپ تماشاکنین ؟»
« نه ، متشکرم .»
دکتر شتاب‌زده بطرف‌زن برگشت. مردم‌همیشه میخواستن به میکرسکپ نگاه کنند اما زن اصلا بمیز نگاه نمی‌کرد و فقط به‌او نگاه میکرد . چشمهای سیاه زن متوجه او بود اما انگار او را نمی‌دید. دکتر فهمید چرا ــ چون عنبیه و مردمك چشم او هردو یك رنگ بود و هیچ رنگ مشخصی بین آن دو وجود نداشت ــ. دکتر فیلیپز ازجواب زن رنجیده بود. گرچه جواب دادن به‌سئوال‌ها کلافه‌اش می‌کرد اما بی‌علاقگی زن نسبت به‌کار او ناراحتش کرد . میلی برای برانگیختن زن ، در او پیدا شد :
« در ده دقیقه‌ای که باید منتظر باشم یه‌کاری‌رو بایدانجام بدم . بعضی‌ها دوست ندارن اینو ببینن. شاید بهتر باشه برین اون اطاق تا کار من تموم بشه . »
زن با صدای نرم و صاف خود گفت :
« نه ، هرکاری میخواین بکنین . انقدر میمونم تا وقت‌پیدا کنین با من حرف بزنین ».
دستهای‌زن‌کناردامنش بود وخودش‌هم کاملا راحت‌نشسته بود . چشمانش میدرخشید اما بقیه وجودش انگار دریك حالت اشتیاق و بلاتکلیفی بود .
مردباخودانديشید«پست‌ترین‌نوع‌تحول‌حیاتی،تقریبابه‌پستی تحول قورباغه ازنگاهش پیداست . » میل به‌تحریك و برانگیختن علاقه زن به‌کارش باز براو چیره شد .
دکتر یك طشتك چوبی‌کوچك‌و چاقوهای جراحی را آورد روی میز گذاشت بعد سرنگ خالی بزرگی را به یك لوله باریك‌وصل

کرد . ازاطاق مرگ نعش گربه را آورد وآن را در طشتك چوبی قرارداد و پاهایش را ، بقلاب‌های گوشه طشتك بست. زیرچشمی نگاهی به‌زن کرد . زن تکان نخورده بود و هنوز درحال راحت‌بود .

گربه در زیر نور چراغ‌نیشش باز بود و زبان صورتی رنگش لای دندانهای تیزش کلید شده‌بود . دکتر ماهرانه پوست گردن گربه‌را برید و با چاقوی جراحی گلویش را شکافت و شریانی را یافت . با مهارت کامل سوزن را در رگ فرو برد و بعد آن را با زه بست . توضیح‌داد :

« این مایع ضد عفونیه . بعد **پلاسما** روبه‌دستگاه وزیدی و گلبولهای قرمز رو به دستگاه شریانی تزریق می‌کنم برا خون‌ریزی های تشریح . »

دوباره به‌زن نگاه کرد . انگار چشمهای زن را غبار فراگرفته بود و بی‌هیچ تأثری به‌گلوی باز گربه نگاه می‌کرد . یك‌قطره خون هم تلف نشده‌بود . بریدگی تمیز بود . دکتر فیلیپز نگاهی بساعتش‌کرد و گفت :

« وقت دسته اوله . » و چند قطره از مانتول در شیشه اولی ریخت .

زن عصبانیش‌می‌کرد. موش‌ها دوباره‌ازسیمهای قفسهایشان بالا می‌رفتند و آهسته صدا می‌دادند . موج‌ها زیر ساختمان‌بالرزش های کوچك به‌پایه‌ها می‌خورد .

مرد جوان لرزید . چند تکه‌ذغال‌دربخاری انداخت ونشست و گفت :

« حالا تا بیست دقیقه بیکارم .» و متوجه شد که چقدر فاصله‌ی مابین لب زیرین و چانه‌ی زن کم است . انگار زن آهسته بیدار میشد و ازبی‌خویشی عمیقی که درآن غوطه‌ور بود بیرون می‌آمد . سرش را بالا گرفت و چشمهای سیاه غبارآلودش دور اطاق را چرخید و بعد به‌او متوجه شد .

دستهایش همچنان درکنار دامنش بود . گفت :

« منتظرتون بودم . شما مار دارین ؟»

مرد با صدای تقریبا بلند گفت :

« چرا ، بله ، درحدود بیست وچارتا مار زنگی دارم . زهر اونارو میگیرم وبه‌آزمایشگاه‌هائی‌که پادزهر درست‌میکنن‌میفرستم.»

زن هم‌چنان به‌او نگاه می‌کرد اما نگاهش روی‌اومتمرکزنبود، گوئی چشمانش او را می‌پوشاند و در دایره‌ای بزرگ ، تمام اطراف او را می‌پائید .

« مار نر دارین ؟ یه‌مار نر زنگی ؟ »

« بله ، یادمه که دارم . یه روز صبح که اومدمدیدم یه‌مار بزرگ با یه مار کوچك نزدیك شده . وقتی مارا زندونین این امر خیلی کم اتفاق میفته ، میدونین ؟... حتما دارم .»

« کجاست ؟»

« اونجا ، دم اون پنجره ، تو قفس بلور . »

سرزن آهسته چرخید اما دستهای آرامش تکان نخورد . برگشت و روبروی دکتر ایستاد و گفت:

« ممکنه ببینمش ؟»

مرد برخاست و بطرف قفس کنار پنجره رفت. روی شنها چنبرمارهای زنگی بهم پیچیده شده بود . اما سرهایشان واضح‌بود. زبان‌هایشان بیرون‌آمد ولحظه‌ای مردد ماندوبعد بحرکت درآمدوهوا را درحین نوسان مزه‌مزه کرد . دکتر فیلیپز سرش را با عصبانیت برگرداند. زن کنارش ایستاده بود . صدای برخاستن اورا از صندلی نشنیده بود . تنها صدای آب را میان پایه‌های ساختمان و گریز موشها را از سیمها شنیده بود .

زن به‌نرمی گفت :

« مار نری که میگفتین کدومه ؟»

مرد بمار قطور خاکستر تیره‌رنگی که تنها در گوشه قفس لمیده بود اشاره‌کرد و گفت :

«اوناها . تقریبا پنج‌پا درازیشه . مال تکزاسه ، مار هـای ساحلی اقیانوس آرام‌کوچکترن. همه موشهارومیخوره وقتی‌میخوام به اونای دیگه غذا بدم مجبورم اونو از قفس دربیاورم . »

زن به سر خشك وبی‌حس مار نگاه کرد . زبان شکافدار مار بیرون آمد ومدتی هم‌چنان می‌لرزید . زن گفت :

« مطمئنید که نره ؟»

مرد با چرب زبانی گفت :

« مارهای زنگی خنده‌دارن . همه‌چیز ممکنه اشتباه ازآب دربیاد . خوشم‌نمیاد عقیدهٔ معینی‌دربارهٔ اونها داشته‌باشم ، اما ـ بله ـ می‌تونم بشما اطمینان بدم که نره »

چشمهایش از سر صاف مار تکان نمی‌خورد.

« اونو بمن میفروشین ؟»

مرد دادزد :

« بفروشم ؟ بشما بفروشم ؟»

« شغل شما فروش نمونه‌هاست ، نه ؟»

« آه ـ بله . البته میفروشم . البته می‌فروشم . »

« چند ؟ پنج دلار ؟ ده ؟»

« اوه ! نه پنج دلار بیشتر نیست. اما ـ شما چیزی درباره مار زنگی می‌دونین ؟ ممکنه نیشتون بزنه .»

زن لحظه‌ای به‌او نگاه کرد و گفت :

«اونو باخودم نمی‌برم . می‌خوام همینجا باشه ؛ اما میخوام مال من باشه . می‌خوام اینجا بیام وتماشاش کنم و غذا بهش بدم و بدونم که مال منه . » و کیف کوچکی را بازکرد وپنج‌دلاربیرون‌آورد.

« بفرمائین ! حالا مال منه .»

دکتر فیلیپز ترسید و گفت :

«می‌تونین بیاین تماشاش‌کنین‌دیگه؛احتیاجی‌بخریدنش‌نیست.»

« می‌خوام مال خودم باشه .»

دکتر فریاد زد :

«ای‌خدا ! وقت ازدستم رفت!» وبطرف میزدوید. «دوسه دقیقه گذشته ، اما زیاد اهمیتی نداره.» مقداری مانتول متبلور در شیشه ساعت دوم ریخت . بعد بطرف قفس ، جائیکه زن خیره‌به‌مار می‌نگریست ، کشیده شد .

زن پرسید :

« چی‌می‌خوره ؟»

« موش سفید ، ازموشهای اون قفس .»

« ممکنه اونو تو یه قفس تنهـا بذارین ؟ می‌خـوام بهش غذا بدم . »

«غذا لازم نداره. این‌هفته‌یه موش تموم‌خورده . مارهاگاهی تا سه چهار ماه اصلا غذا نمی‌خورن . یه‌مار داشتم که یکسال تموم چیزی نخورد . »

با صدای یکنواخت و آرامش گفت :

« ممکنه یه موش بمن بفروشین ؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت :

« فهمیدم .میخواین‌به‌بینین‌مارهای‌زنگی‌چطوری‌غذامی‌خورن. خوب . نشونتون میدم . قیمت موش بیست و پنج سنته. از یه‌جهت ازتماشای جنگ‌گاوهاهم تماشایی‌تره‌وازجهت‌دیگه، فقط یه‌ماره‌که‌داره غذا می‌خوره .» آهنگ‌کلامش به‌تلخی‌گرائید . او از آدمهایی که از تماشای اعمال طبیعت می‌خواستند تفریح کنند ولذت ببرند متنفر بود. ورزشکار که‌نبود؛ زیست شناس‌بود. می‌توانست بخاطر دانش هزارها حیوان‌را فداکند اما برای تفریح ، هرگز ! قبلا فکرهایش‌را دراین‌باره کرده بود .

زن سرش را به‌آرامی بسوی او گرداند و تبسمی برلبهای نازکش نقش بست . گفت :

« می‌خوام بمارم غذا بدم . میذارمش تو قفس دیگه . » و پیش‌ازآنکه دکتر بفهمد دستش را وارد قفس کرد . مرد پرید جلو واو را عقب کشید ودر باصدا بسته شد . به‌تندی پرسید :
«مگه دیوونه‌اید . ممکنه نتونه شمارو بکشه ، اما ممکنه همچین حالتونو بدکنه که هیچ کاری ازدست من برنیاد .»
زن به‌آرامی گفت :
«پس خودتون اونو تویه‌قفس دیگه بذارین.»
دکتر فیلیپز لرزید و دریافت که از چشمهای سیاهی‌که انگار بچیزی نگاه نمی‌کند وحشت دارد . احساس کرد کار خطایی است که موش‌را درقفس بگذارد. کاملا خطا بود امـا نمیدانست چرا ... غالبا برای کسان دیگری موش به‌قفس انداخته بود ، امـا امشب این میل او را آزار می‌داد . سعی کرد خودش را مجاب‌کند. گفت :
« تماشائیه ، بشما طرز کار مار رو نشون میده . شما رو وادار میکنه که نسبت به‌مار با نظر احترام نگاه کنین . خیلی‌ها درباره مار کشندهِ غلو می‌کنن . گمون می‌کنم این وحشت‌ها وخیال‌ها ازاین باشه که آدم خودش‌را بجای موش فرض می‌کنه . اما‌اگر قضیه رو بطور عینی نگاه کنن دیدن‌اینکه فقط موش توچنگال ماره ترس‌رو زایل می‌کنه . »
دکتر چوب درازی را که در سر آن یك دام چرمی بود از دیوار برداشت . در قفس را بازکرد و دام چرمی را بسر مار انداخت و محکم کرد . صدای فش‌فش خشك و نافذی تمام اطاق را فرا گرفت . تن قطور مار به‌دور چوب پیچ خورد و مرد اورا از قفس بیرون آوردوبه‌قفس غذاخـوری انداخت. مدتی آمادهٔ نیش زدن ایستاد اما کم کم فش فش او موقوف شد . بگوشه‌ای خزید وباهیکل درشتش بشکل ∝ درآمد و آرام ایستاد .
مرد جوان توضیح داد:
«می‌دونین ؟ این‌مارها کاملا اهلی شدن. خیلی وقته اونارو دارم . فکر می‌کنم اگه بخوام میتونم بادست‌هم اونارو بگیرم، اما هرمارگیری رو مار دیر یا زود می‌زنه . من نمی‌خوام تجربه کنم. »
بزن نگاه کرد ، از انداختن موش در قفس نفرت داشت . زن مقابل به‌کنارقفس رفته‌بود وچشمهای سیاهش باز بسر سخت مار خیره شده بود . گفت :
« موشو تو قفس بیندازین . »
دکتر از روی بی‌میلی سر قفس موشها رفت . بنابه‌عللی‌دلش بحال موشها می‌سوخت ، چنین احساسی هرگز دراو پیدا نشده

بود . چشمهایش بتوده‌ی سفید بدن‌هایی افتاد که درمقابل اوبسیم‌ها هجوم آورده بودند . فکر کرد « کدومو ؟ کدوم باید قربانی بشه ؟»
ناگهان خشمگین رو بزن‌کرد :
« بهتر نیست یه گربه رو تو قفس بیندازم تا یه جنگ واقعی‌رو تماشا کنین ؟ گربه ممکنه حتی پیروز بشه و دراین‌صورت مارو بکشه . اگر مایلین یه گربه بهتون بفروشم . »
زن به‌او نگاه نکرد و گفت :
« موش‌رو بیندازین — ، می‌خوام مارم غذابخوره . »
مرد در قفس موش‌ها را بازکرد و دستش را بدرون برد. انگشت‌هایش دم یك موش را یافت و موش چاق و قرمز چشم را بالا کشید واز قفس بیرون آورد .
موش‌کوشید انگشت مرد را گاز بگیرد ، اما نتوانست و بعد از دمش بیحرکت آویزان ماند . دکتر بسرعت طول اطاق را پیمود و در قفس غذاخوری را بازکرد و موش را روی شن‌ها پرتاب‌کرد .
داد زد :
«حالا ، تماشا کنین.»
زن به‌او پاسخی نداد . چشمانش بمار دوخته شده بود که آرام درازکشیده بود . زبان مار بتندی تکان می‌خورد و هوای قفس را می‌چشید .
موش با پاهایش بزمین نشست ، برگشت و دم برهنه صورتی رنگ خود را بوئید و بعد بی‌خیال‌روی شن‌ها جهید ودر ضمن حرکت آن را بو کشید .
اطاق‌آرام بود. دکترنفهمیدکه زن بود آه کشید یـا آب بود که درمیان پایه‌های ساختمان نالید ؛ تنها ازگوشه‌ی چشم بدن زن‌را دیدکه درتب‌وتاب است.
مار آرام و نرم حرکت کرد . زبانش تکان می‌خورد . حرکتش آن‌چنان نرم و آهسته بود که بنظر میرسید اصلا حرکت نمی‌کند. درگوشه دیگر قفس موش نشسته بود و موهای سفید و لطیف سینه‌اش‌را می‌لیسید. مار جلو میرفت ، وتنش شبیه بود.
سکوت مرد جوان را از پا درمی‌آورد . احساس کرد خون بصورتش می‌رود. باصدای بلند گفت :
«نگاه‌کن ! موقع‌جنگ‌انحنای بدنشو حفظ‌می‌کنه . مارهای زنگی خیلی محتاطن، میشه‌گفت تقریباترسو هستن. ساختمان‌بدنشون خیلی دقیقه . مار غذاشو با مهارت و دقت یك عمل جراحی صرف میکنه . بیخودی با اعضاء خودش ورنمیره .»
مار حالا به‌میان قفس رسیده بود . موش به‌بالا نگاه کرد و

مار را دید و بی‌خیال به‌لیسیدن سینه‌اش ادامه‌داد . دکتر گفت :
« این زیباترین چیزهای دنیاس» نبض‌مرد به‌تندی می‌زد: ادامه داد :
« این وحشتناك‌ترین چیزهای دنیاس.»
مار حالا نزدیك شده بود . سرش را به‌اندازه چند اینچ از زمین بلند کرده بود . سر آهسته به عقب و جلو میرفت ، نشانه میگرفت ، فاصله میگرفت ، نشانه میگرفت .
دکتر فیلیپز باز به‌زن خیره شد . دلش بهم خورد. زنهم داشت همان طور اما به‌آرامی تکان می‌خورد .
موش‌بازهم به‌بالانگاه کردومار را دید. باچهار پاعقب نشست و بعد نیش‌وارد تنش شد . دیدنش‌ممکن‌نبود ، مثل برق گذشت.موش انگار در اثر یك‌ضربه نامرئی می‌لرزید . مار به‌تندی به‌گوشه قفس ـ از همان‌جا که آمده‌بود ـ بازنشست وراحت ماند ، زبانش پیوسته درکار بود .
دکتر فیلیپز فریادزد :
« آفرین ! درست‌وسط شانه‌هایش زد . نیش ممکنه بقلبش هم رسیده باشه .»
موش آرام ایستاده بود ، ونفس نفس می‌زد . ناگهان بهوا پرید و با پهلو بزمین افتاد . پاهایش لحظه‌ای متشنج شد و بعد مرد.
زن تمدد اعصاب کرد .
مرد جوان پرسید :
« خوب ، تماشای خوبی بود ، نه ؟»
زن چشمهای مه‌آلودش را متوجه او کرد و پرسید :
« حالا میخوردش ؟»
« البته میخوره . بیخود که نکشتش . برا این کشتش که گرسنه بود . »
گوشه‌های دهان زن کمی بالا رفت ، دوباره به‌مار نگاه‌کرد و گفت :
« می‌خوام ببینم چه‌جور میخوره . »
دراین‌وقت مار دوباره راه افتاد . دیگر در پشتش انحنائی دیده نمیشد اما با احتیاط به‌موش نزدیك میشد و آماده بود که درصورت حمله عقب بنشیند . جسد را به آرامی بو کشید وکنار رفت . وقتی از مردنش اطمینان یافت ، همه بدن موش را ازسر تا دم با آرواره‌اش لمس کرد . بالاخره دهانش‌را بازکرد و آرواره‌اش را گشود .
دکتر فیلیپز بخلاف میل قلبی‌اش تصمیم گرفت به زن

نگاه نکند . فکرکرد «میترسم که دهنشو واکنه دلم بهم بخوره .» و موفق‌شد که کاملا چشم از زن برگیرد .

مار آرواره‌اش را با سرموش میزان کرد و با حرکتی‌آرام دورموش حلقه زد. تمام گلویش بجلو خزید وفك‌ها دوباره محکم شدند .

دکتر فیلیپز برگشت و سر میز کارش رفت . به‌تلخی گفت :

« شما باعث شدین که یه سری از کارامو از دست بدم .» و بعد یکی از شیشه ساعت‌ها را زیر میکرسکپ ضعیفی گذاشت و نگاهی به‌زن کرد وبعد به‌خشم محتوی همه ظرفهارا به‌ظرف شوئی ریخت .

موج‌ها آن چنان فرو نشسته بود که تنها زمزمه‌ی ملایمی از پائین به‌گوش میرسید .

مرد جوان با پا دریچه‌ای را گشود و ستاره‌های دریائی را درآب سیاه دریا انداخت . کنار گربه ایستاد که در طشتك چوبی مصلوب شده‌بود و دربرابر نور بطور مضحکی دهان باز کرده بود . بدن‌حیوان ازمایع ضدعفونی متورم شده‌بود. لاستیك فشاری‌رابست و سوزن را بیرون کشید و رگ را بهم آورد . پرسید :

«قهوه میل دارین ؟»

«نه، متشکرم . دیگه میخوام برم.»

دکتر بسوی زن که در برابر قفس مار ایستاده بود رفت. موش بلعیده شده بود ، تنها به‌اندازه یك اینچ از دم صورتی رنگش مثل زبانی که بمسخره بیرون بیاورند از دهان مار بیرون بود . گلوی مار دوباره پرباد شد ودم هم فرو رفت . فك های مار باصدا روی هم قرار گرفتند و حیوان بسنگینی بگوشه‌ای خزید وبشکل ∞ بزرگی درآمد وسرش‌را روی شن گذاشت .

زن گفت :

« حالا خوابیده . من میرم . اما برمی‌گردم و زود به‌زود مارمو غذا می‌دم . پول موشهاروهم میدم . میخوام زیاد غذا بخوره. بعضی وقتاهم ــ باخودم میبرمش بیرون.» چشمهایش برای‌لحظه‌ای ازآن خواب مبهم بیدار شدند .

« یادتون باشه که مال منه ، زهرشو نگیرین . میخوام زهرشو داشته باشه. شب‌بخیر.» شتابان بطرف دررفت وخارج‌شد. مرد صدای پاهایش را روی پله‌ها شنید اما نتوانست صدای راه رفتنش را در پیاده‌رو بشنود .

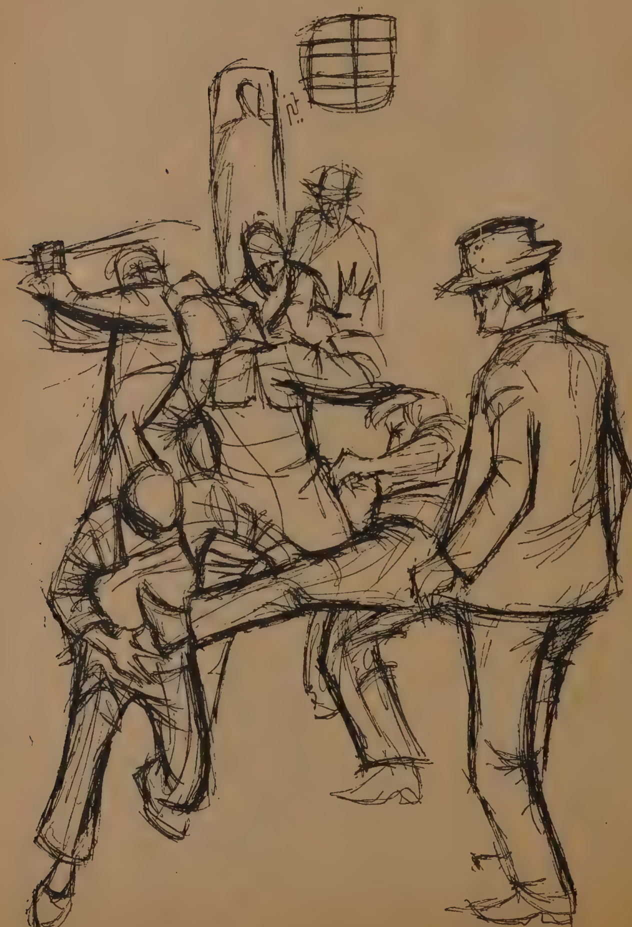
دکتر فیلیپز یك صندلی برداشت و روبروی قفس مار نشست . سعی‌کرد همچنانکه به‌مار خواب‌آلوده نگاه میکند افکار خود را مرتب کند .

اندیشید: «خیلی چیزها راجع به‌نشانه‌های جنسی روانی خوندم . اما نمیتونم بفهمم . گاس خیلی تنهام . کاش مارو می‌کشتم اگه میدونستم ـ نه ، کاری نمیتونم بکنم .»

دکتر هفته‌ها منتظر ماند که زن برگردد . تصمیم گرفت : « وقتی بیاد میرم وتنها میذارمش . نمی‌خوام این‌کار لعنتی‌رو دوباره ببینم . »

امازن هرگز نیامدومردتاچندماه‌بعد،هروقت‌ازشهرمی‌گذشت دنبال او می‌گشت . چندبار هم بخیال آن زن دنبال‌زن‌های بلندقد رفت اماهیچوقت اورا ندید ـ هیچوقت .

یورش



۱

وقتی آن دونفر از واگن غذا خوری پیاده شدندو مغرورانه قدم در کوچه پس کوچه‌ها گذاشتند، تازه شب به آن شهر کوچك ایالت کالیفرنیا فرو افتاده بود . هوا از بوی میوه‌های درختان انبوه انباشته بود . باد فانوسهای خیابان هارا به نوسان درمی‌آورد وسایه های تیرهای تلگراف را روی زمین به این سو وآن سو می‌برد. ساختمان‌های چوبی کهنه ساکت و آرام بنظر می‌آمد و سایه های محو چراغ‌های خیابان روی پنجره های کثیف انعکاس می‌یافت .

همقد بودند اما یکی ازآن‌دو مسن‌تر بود ، موهایشان کوتاه بود وشلوار کار آبی رنگی بپا داشتند . مرد مسن‌تر نیم تنه‌ای بتن داشت درحالیکه مرد جوان عرق گیری پوشیده‌بود. همچنان که در خیابانهای تاریك گام برمی‌داشتند صدای قدمهاشان در دیوار خانه‌های چوبی انعکاس می‌یافت .

مرد جوان باسوت ترانه «پیش من بیا ای بچهٔ دیوونه » راشروع کرد اما ناگهان ازسوت زدن دست برداشت وگفت:«دلم می‌خواد این آهنگ لعنتی از کله‌م بره بیرون. ازصبح تاحالا توکله‌مه . یه آهنگ



از روی ریل خط آهن گذشتند . . .

قدیمیه . »

رفیقش به طرف او برگشت :

«می‌ترسی **روت** Root ؟ راستشو بگو ... مثل گناهکارا می‌ترسی»

داشتند از زیر یکی از چراغ‌های آبی‌رنگ خیابان می‌گذشتند. قیافهٔ **روت** به‌منتهای خشونت رسید ؛ چشمهایش بهم‌رفت ودهانش به‌طرز مشمئز کننده‌ای تلخ‌شد .

« نه ، نمی‌ترسم »

چراغها را پشت سر گذاشتند . چهره **روت** دوباره در هم رفت . «دلم می‌خواد ته‌وتو کارا روبهتر بلد بودم . **دیك** Dick... تو پیشترهاهم ازاین‌کارا کردی وراشو بلدی . اما من‌نه .»

دیك باهیجان جواب داد :

«راه یاد گرفتن هرچیزی، انجام دادنشه . راستی که آدم از کتابا نمی‌تونه چیزی یاد بگیره . »

از روی ریل خط آهن گذشتند . یك برج چوبی بالاتر از خط با چراغ های سبز نورانی شده بود .

روت گفت :

«هوا خیلی تاریکه نمیدونم ماه بالا میآد یانه . وقتی هوا اینجورتاریکه‌ماه‌بالامی‌آد...راستی، **دیك!** اول‌توصحبت می‌کنی؟»

— «نه تو صحبت کن . من تجربه‌م‌بیشتره . وقتی داری صحبت می‌کنی مواظبشون می‌شم وبه موقع مجبورشون می‌کنم که دادبزنن. می‌دونی چی می‌باید بگی؟»

« آره ، می‌دونم . کلمه به کلمه شو تو ذهنم حاضر دارم . اول‌روی کاغذ نوشتم وبعدحفظ‌کردم . ازخیلی‌ها شنیدم‌اول که‌رفتن بالا نتونستن یه‌کلمه حرف بزنن ،اما بعدش مثه اینکه آدم دیگه ای شده‌باشن کلمه‌ها مث سیل ازدهنشون بیرون ریخته . **مایك‌شین** گنده‌Big Mike sheane میگفت واسه اونم همینجور پیش‌اومده. امامن ازاین شانسا ندارم واسه اینه‌که همه‌شو نوشتم . »

سوت ناله‌وار یك ترن بلند شد ولحظه‌ای بعد ترن از پیچی گذشت ونوری قوی به روی ریل انداخت . کوپه‌های روشن از کنارشان گذشت . **دیك** برگشت وبه عبور قطار چشم دوخت بعد بارضایت گفت :

«تواون یکی زیاد مسافر نیست . راستی تو میگفتی که یه رفیق پیرت توراه‌آهن کارمی‌کنه؟»

روت کوشید تا لحن تلخی در کلامش نباشد وگفت :

«آره ، ترمزبانه . وقتی فهمیددارم چکارمی‌کنم بیرونـم کرد . می‌ترسید کارشو از دست بده . نمیتونس بفهمه . براش حرف زدم اما واقعا نتونس بفهمه، دموگرفت وانداخت بیرون» صدای **روت** گرفته بود. یکباره احساس کرد که چقدر ضعیف شده وچقدر احساس دوری از سر زمین خودش، را می‌کند . بعد باصدای خشنی گفت: «بدیش اینه‌که نمی‌فهمن چــه‌بلایی سرشون میاد . همش تو قیدای خودشون گم‌ان .»

دیك گفت :

«حفظش کن . مطلب خوبیه . اینم یکی از حرفاته ؟»

« نه ، اما اگــه خیال می‌کنی خوبه می‌تونم اینم‌توباقی‌حرفام اضافه کنم . »

دیگر چراغهای خیابان‌ها کمترشده بود . ردیفی‌از درختهای اقاقیا درطول جاده روئیده بود. شهر پایان می‌یافت و قلمرو دهکده شروع می‌شد . در طول جاده غیر اسفالت چند خانه کوچك با باغچه‌های خراب دیده میشد .

روت بار دیگر گفت :

«آخ خدا ! چه تاریکه . نمیدونم کارمون به‌کجا می‌کشه . اگه طوری شد واسه فرار شب خوبیه . »

مدتی باسکوت راه پیمودند .

روت پرسید : «**دیك** ! هیچ فکر فرارو کردی ؟»

« والا نه . خلاف دستوره . اگه این کارو بکنیم اخراجمون می‌کنن . توحالا جوونی ، گمونم اگه بذارم‌خیلی دلت‌می‌خواد درری.»

روت فریاد زد :

« فکر می‌کنی تو چند دفعه بیرون رفتی وهمه‌ی ته‌وتوی کارا رو بلدی . خودتم این حرفها رو صد دفعه شنیدی . »

دیك گفت : «اما من هرچی می‌شنوم میندازم پشت گوش . »

روت سرش را پائین انداخته بود وآهسته راه می‌رفت . خیلی آهسته گفت :

«**دیك!** تومطمئنی که فــرار نمی‌کنی؟ مطمئنی که تاآخرش وامیستی ؟»

« ــ البته که مطمئنم . قبلا هم این کارو کردم . معلومه‌که تنها راهش اینه . مگه نه ؟»

وبعد درتاریکی روت‌را وارانداز کرد: «ــ پسر چرا این‌حرفو می‌پرسی؟ میترسی فرار کنی. اگر میترسیدی چرا قبول کردی؟»

روت لرزید وگفت :

« گوش کن **دیك !** توآدم خوبی هستی . به هیچ کس‌نمی‌گی که بهت چی گفتم ، آخه من این چیزا سرم نیومده . چطور بدونم اگه یه‌نفر بخواد گرزشو بزنه توصورتم باید چیکارکنم؟ فکر نمی‌کنم فرار کنم . سعی می‌کنم فرار نکنم . »

« ـ درست شد پسر . بذار اینطور باشه . اما تو سعی می‌کنی فرار کنی منم اسمتو رد می‌کنم . یادت باشه که ما جایی واسه بیشرفهای ترسو نداریم .»

«ـ توهم بس کن این مزخرفاتو بااین حرفات کشتیمون.»

هم چنانکه پیش می‌رفتند درختهای اقاقیا انبوه تر می‌شد وباد درمیان برگها می‌دوید. ازجلو خانه‌ای عبور کردند که سگی در آن پارس می‌کرد . مه سبکی فضارا فرا گرفته بود و ستاره‌ها در آن گم شده بودند .

دیك پرسید :

«مطمئنی که همه‌چیز و حاضر کردی ؟ چراغها رو ؟ کتابارو گرفتی؟ تمام این‌کارا باتو بود.»

«همه رو بعداز ظهری درست کردم اما عکسارو نچسبوندم... همشون اونجا توجعبه‌اس ».

ـ« چراغها نفت دارن ؟»

ـ« همه‌شون پرن. ببین **دیك**، مثه اینکه یه‌بیشرفی جیغ کشید ، نشنیدی ؟»

ـ«چرا ... همیشه یکی فریاد می‌کشه .»

ـ«گمونم چیزی ازیورشی‌ها نشنیدی ، نه؟»

«ـ از کجا بشنوم . خیال می‌کنی اونا میان به‌من میگن که خیال دارن حمله‌کنن؟ روت ! مواظب خودت باش! این ترسو از خودت دور کن . اگه این حرفا رو تموم نکنی یواش یواش عصبانی میشم . »

۲

بـه یك ساختمان کوتاه چهار گوشـه‌ئی که دردل تاریکی‌سیاه

دیده می‌شد نزدیك شدند . صدای پایشان روی پیاده‌روی چوبی بلند بود .

دیك گفت :

«هنوز که هنوزه کسی نیومده ... بذار درو باز کنیم که اینجایه خورده روشنتر شه . »

انبار خلوتی بود ؛ با پنجره های کهنه‌ئی که از کثافت تیره شده بود . پشت یکی از شیشه ها یك آگهی **لاکی‌استرایك** (۱) چسبیده بودودرطرف‌دیگرعکس‌خانمی‌بودکه‌داشت**کوکاکولا**می‌خورد. **دیك** دردو لنگه‌ئی را باز کرد ورفت تو. کبریتی کشید و یك چراغ نفتی را روشن کرد . لوله را سر آن گذاشت و چراغ را روی یك جعبه وارونه سیب قرار داد .

«روت بیا اینجا باید کارارو مرتب کنیم .»

دیوار های ساختمان بارنگهای مختلفی اندوده شده بود . دریك‌گوشه‌روزنامه‌های پاره‌ی‌گردو وخاك‌گرفته افتاده‌بود. دوپنجره پشتی پراز تار عنکبوت بود . غیراز سه‌تا جعبه سیب هیچ چیزتوی انبار نبود.

روت به طرف یکی از جعبه‌ها رفت و آگهی بزرگی راکه بارنگهای قرمز وسیاه تند عکس مردی‌را نشان می‌داد بیرون کشید . یکی ازآگهی‌هارا به دیوار جلا یافته پشت چراغ چسباند وبعد یکی دیگر را آن طرف تر به‌دیوار کوبید . چند تا کتاب و کاغذ روی جعبه دیگر کپه کرد . صدای پاهای او در کف چوبی انبار بلند میشد.

«**دیك** ! اون یکی چراغو روشن کن . اینجا خیلی تاریکه .»

«پسر از تاریکیم می‌ترسی ؟»

« نه . الان مردم میان اینجا . میخوام وقتی اونامیان اینجا روشن باشه ... ساعت چنده؟»

دیك به ساعتش نگاه کرد .

ـ«یه‌ربع به‌هشت‌مونده. بعضی از بچه‌ها میباس زود تر اینجا باشن .»

دو دستش را توی جیب بغل نیم‌تنه‌اش کرد وبیصدا پهلوی جعبه ایستاد . چیزی پیدا نبود که رویش بنشیند . عکس سیاه و قرمز باخشونت به اطاق خیره شده بود . **روت** به دیوار تکیه کرد .

نور یکی از چراغ‌ها ضعیف شد ویواش یواش شعله‌اش پس‌زد ... **دیك** به‌طرف چراغ رفت وگفت :

«گمونم گفتی که چراغها پر نفته . این یکی که خشکه .»

---

(۱) Lucky Strike نام نوعی سیگار امریکائیست.

«فکر می‌کردم پرن . نیگاکن اون یکی تقریبا پره . میتونیم یه خورده از نفت اونو بریزیم تو این یکی . »

«آخه چطوری می‌تونیم این‌کارو بکنیم؟ باید هردوتا شونو خاموش کنیم بعد نفت اونو بریزیم تواین یکی . کبریت داری ؟»

روت جیبهایش را گشت .

«فقط دوتا »

«نه ، می‌بینی ؟ مجبوریم این مجلسو بایه چراغ برگزارکنیم باید بعدازظهر به‌کارها می‌رسیدم ؛اما توی‌شهر گرفتاربودم وناچار کارارو سپردم دست‌تو.»

«ممکنه که یه خورده ازاین نفتو بریزیم تویه حلبی و بعد فوری بریزیمش تو اون یکی چراغ . »

ـ «آره ... بعدم هردوتاشونه با هم روشن کنم . پسر توهم واسه کمك کردن جون میدی‌ها!» **روت** باردیگر به‌دیوار تکیه کرد .

«دلم می‌خواد اونابیان . **دیك**! ساعت چنده؟»

ـ «هشت وپنج دقیقه.»

ـ «پس اونا معطل چی‌ان ؟ توبه‌اونا گفتی ساعت هشت بیان؟»

ـ«اه پسر دیگه بس کن داری عصبانیم میکنی ها . چه‌میدونم معطل چی‌ان . شاید می‌ترسن . حالا یه‌دقیقه ساکت شو.» بار دیگر دستش را درجیب نیم‌تنه‌اش فرو کرد وبعد پرسید :

«**روت**! سیگار داری؟»

«نه»

سکوت کاملی برقرار بود . نزدیك مرکز شهر ماشین‌هابانعره موتور هاشان درحرکت بودند وگاه صدای بوقشان بگوش می‌رسید . پارس آرام سگی از یکی ازخانه های دور وبر بلند شد . باد درمیان درختان اقاقیا می‌توفید .

«**دیك**! گوش کن . صداهارو می‌شنفی؟ گمونم دارن میآن»

سرهاشان را برگرداندند وگوشهایشان را تیز کردند

«ـ چیزی که به‌گوشم نمیآد . خیال میکنی چیزی‌می‌شنوی.»

روت به‌سوی یکی ازپنجره‌های کثیف رفت و به‌بیرون نگاه کرد. موقع برگشتن کنار دسته کاغذها ایستاد وبادقت منظمشان کرد .

«**دیك**! ساعت چنده؟»

«ده ، خفه‌شو دیگه . داری دیوونم میکنی‌ها . تو اصلا واسه این کارا ساخته نشدی . تورو خدا یه‌خورده جرئت داشته باش.»

«**دیك**! آخه من هنوز اولمه.»

«ـ فکر می‌کنی کس دیگه نمیتونست اینو بگه ؟ این دفعه خودتو نشون دادی.»

باد درمیان اقاقیها صفیر می‌کشید . یکی از درهای جلوروی پاشنه چرخید وکمی بازشد. باد به‌درون انبار آمد ودستهٔ روزنامه های گرد وخاك گرفته‌را بهم زد وعکسهای روی دیواررا مثل پرده کنار زد .

«**روت**! اون درو ببند . هیچوقتم بازش ندار . اینجوری بهتر میشه صدای آمدن اونارو شنید.»

به‌ساعتش نگاه کرد وگفت:

«ساعت تقریبا هشت ونیمه.»

ـ« فکر میکنی اونا بیان ؟ اگه پیداشون نشه چقدر باهاس منتظرشون بشیم؟»

مرد مسن‌تر به‌در نیمه‌بازخیره شد .

«ـ مااقلا تاساعت نه‌ونیم اینجا می‌مونیم . دستور داریم که هرجوری شده این میتینگو برگزار کنیم.»

صداهای شب از لای درنیمه‌باز واضح‌تر به‌گوش می‌رسید:

صدای رقص برگهای اقاقیا درجاده، صدای آهسته واستوار پارس سگ .

تصویر قرمز وسیاه روی دیوار نیمه تاریك تهدید کننده به‌نظر می‌رسید .

آگهی روی دیوار باردیگر به‌تکان درآمد.

دیك درحالیکه به‌دور وبر نگاه می‌کرد باصدای آرامی گفت :

«ـ گوش کن پسر ، می‌دونم که می‌ترسی . وقتی می‌ترسی یه‌نگاه کوچولو به‌اون‌بنداز [باانگشتش به‌تصویر اشاره کرد] اون هیچوقت نمی‌ترسید. یادت باشه که چه‌کارها که نکرد.»

روت به‌عکس نگاه کرد و گفت : «ـ خیال می کنی اصلا نمی‌ترسید؟»

دیك حرفش‌را به‌تندی قطع کرد وبالحن توبیخ آمیز تندی گفت :

«ـ اگرم می‌ترسید نمی‌ذاشت کسی بفهمه . اینو سرمشق خودت بدون وهیچوقت نذار بقیه ملتفت شن که چی‌حس می‌کنی.»

«ـ دیك ! تو آدم خوبی هستی . نمیدونم وقتی که منوتنها بیرون بفرستن باید چیکار کنم.»

«ـ بچه! درست میشی. می‌تونم بگم که یه‌مزخرفاتی‌رو تو

کله‌ات پرکردی ، بدیت اینه که هیچوقت تو آتیش نبودی .»
روت به‌سرعت نگاهی به‌در انداخت .
«ــ مث اینکه داره می‌آد؟»
«ــاین مزخرفاتو ول کن! وقتی اینجا برسن خودشون میان‌تو.»
«ــ اما نه... مث اینکه کسی اونجاست!»
صدای گامهای شتاب زده‌ای درجاده پیچید که بعد به‌صدای دویدن وعبور ازپیاده رو چوبی تبدیل شد . مردی در لباس کار که‌کلاه رنگرزهارا به‌سر داشت به‌درون دوید. داشت نفس‌نفس‌می‌زد.
«ــ بهتره در رین ! یه‌دسته دارن یورش می‌آرن اینجا .از بچه‌ها کسی میتینگ نمیاد . اونا می‌خوان که شما میتینگو بر قرار کنین اما من یکی‌که‌نیستم . اسباتونو جمع کنین دررین ؛ دارن‌میان»
رنگ از روی **روت** پرید وچهره‌اش منقبض شد ، با خشم به**دیك** نگاه کرد. مرد مسن به‌لرزه افتاد . دستش را به‌جیب بغلش برد وشانه هایش را تکان داد وگفت :
«ــ متشکرم که مارو خبرکردی . تو دررو ماچیزیمون‌نیس.»
مرد گفت: «اونا می‌خواستن بیان خبرتون کنن.»
دیك سرش‌را تکان داد و گفت :
«ــ مطمئن باش که اونا اون طرف قضیه رو نمی‌فهمن . جلو دماغشونم نمی‌تونن ببینن . تو تاگیر بیفتی بزن به‌چاك !»
«ــ بچه‌ها! شما نمیآئین ؟ واسه بردن اسبابا کمکتون‌می‌کنم.»
دیك بالحن خشکی گفت :
«ــ ما اینجا می‌مونیم . دستوره . باید این کارو بکنیم.»
مرد داشت به‌طرف در می‌رفت که برگشت وگفت :
«ــ می‌خواپین منم بمونم؟»
«ــ نه. تو پسر خوبی هستی لازم نیس . ممکنه‌که‌یه‌جای‌دیگه ازت استفاده شه.»
«ــ خوب ، هرچی ازدستم میومده کرده‌ام.»

۳

دیك و روت صدای قدمهای اورا روی پیاده‌رو چوبی که درتاریکی شب خاموش شد شنیدند . شب صدای پای او را منعکس

می‌کرد. برگهای مرده روی زمین کشیده می‌شد . از مرکز شهر نعره موتور ها بلند بود .

روت به دیك نگاه کرد ودستهایش را دید که درجیب بغل مشت شده بود . عضلات صورتش منقبض شده بود اما چشمش که به‌جوان افتاد خندید . عکس ها روی دیوار بلند میشدند و سر جایشان پس می‌نشستند .

«ـ پسر می‌ترسی؟»

روت کوشید که حرف او را تکذیب کند اما نتوانست :

«ـ آره می‌ترسم. شاید من اصلا برای این کار ساخته نشدم» .

دیك باخشم گفت :

«ـ پسر ! مواظب باش. مواظب باش! » وادامه داد«آدمهای کم جرئت باید به‌پردل‌ها نگاه کنن . آدم راحت نباید بی‌عدالتی های بقیه‌رو فراموش کنه. **روت** ! اوضاع اینجوریه . این دستوره.» وبعد خاموش ماند .

پارس سگ‌بلندتر به‌گوش می‌رسید .

روت گفت :

«ـ گمونم اومدن . فکر می‌کنی بکشنمون؟»

«ـ نه، معمولا که کسی رو نمیکشن.»

«ـ اما تامیخوریم می‌زنتمون . همچین باچوب می‌زنن تو صورتمون که دماغمون خوردشه. اوناآرواره **مایك گندهه** رو ازسه‌جا شکوندن.»

«ـ مواظب باش پسر! مواظب باش ببین اگه کسی تورو زد ، این اون نیست که تو رو می‌زنه، تقصیر سیستم کاره که تو باید کتك بخوری واین تو نیستی که کتك می‌خوری این ارزشهاست که بی‌اعتبار میشه . می‌تونی‌اینارو توکله ت نیگه داری؟»

«ـ دیك! نمی‌خوام دررم. بخدا نمی‌خوام . اگه خواستم دررم می‌تونی جلومو بگیری . باشه؟»

دیك جلو رفت ودستش را برشانه های روت گذاشت :

«ـ چیزیت نمیشه. به‌اون پسره که می‌خوادبزنتت سفارشتو می‌کنم.»

«ـ بهتر نیس این اعلامیه‌هارو قایم‌کنیم تاهمشو نسوزونن؟»

«ـ نه . یه‌نفرشون ممکنه یکی ازاونا رو بذاره توجیبش وبعدا بخونه . همین هم خودش خیلیه . کتابارو بذار همونجا باشه وفعلا حرف نزن . حرف زدن کارارو خراب می‌کنه.»

صدای سگ‌ها آرامتر و بی‌روح‌تر شده بود . هجوم باد

دسته‌ای ازبرگ های پژمرده را به‌سوی درنیمه‌باز راند . عکس‌روی دیوار ازجایش به‌حرکت درآمد ویکی ازگوشه هایش از جا کنده شد .

روت به‌آن سمت رفت و باردیگر عکس را سنجاق زد . در نقطه‌ای ازشهر صدای ترمز ماشینی برخاست .

«ـ دیك! چیزی می‌شنوی؟ صدای اومدنشونو می‌شنوی؟»

«ـ نه.»

«ـ گوش کن دیك . مایك گندهه باآرواره شکسته یه‌گوشه افتاده بود وهمیشکی هم به‌کمکش نیومد.»

مرد مسن باخشم به‌طرف او برگشت . یکی ازمشتهای گره کرده‌اش را ازجیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورد. چشمهایش که او را نگاه می‌کرد تنگ شد و مرد نزدیکتر آمد ودستش را روی شانه‌**روت** گذاشت وگفت :

«ـ درست به‌حرفام گوش بده . من زیاد چیز نمیدونم اما سراین جور کارا زیاد استخون خورد کردم . نمیدونم چی‌میشه، اما اینو میدونم که حتی اگه مارو بکشنم چیزی نمیشه .اصلامهم‌نیس.»

به‌سمت در رفت وبه‌بیرون نگاه کرد وبه هردو جهت‌گوش داد وبعد به‌درون انبار آمد :

«ـ چیزی شنفتی؟»

«ـ نه . هیچی.»

«ـ فکر می‌کنی چی مانع اومدنشون شده؟»

«ـ آخه چطور ممکنه که بدونم.»

روت آب دهانش را قورت داد :

«ـ احتمالم داره که‌نیان. شایدم **فلا** Fela شوخیش گرفته‌بود.»

«شایدم...»

«ـ خوب حالا باهاس تموم شبو منتظر شیم که بیان و دخلمونو بیارن ؟»

دیك ادای اورا درآورد :

«ـ آره . خوب حالا باهاس تموم شبو منتظرشیم که بیان ودخلمونو بیارن.»

صدای زوزه‌ی خشن باد بلند شد وبعد کاملا فرو نشست. سگ ازپارس کردن ایستاد . قطاری برای خط عوض کردن سوت کشید وبعد تق‌تق کنان دورشد وشب‌را آرامتر ازپیش برجاگذاشت دریکی ازخانه‌های دوروبر صدای زنگ ساعتی بلند شد .

«ـ یه‌نفر داره صبح‌زود سرکار میره. شایـدم **شبگرده**»

صدایش در میان سکوت بلندتر به‌گوش می‌رسید . درجلویی ناله‌ای کرد وآهسته بسته شد .

«ـ **دیك**! حالا ساعت چنده؟»

«ـ نه و یه‌ربع.»

«ـ خدایا! فقط نه‌وربع. فکر می‌کردم نزدیك صبحه . **دیك**! دلت نمی‌خواد بیان وکارو یکسره کنن؟ گوش کن **دیك** !مث اینکه صدایی شنیدم .»

«ـ آره . مث اینکه دارن یواشکی صحبت می‌کنن.»

سگ‌یك‌بار دیگرهم پارس کرد، واین‌بار در صدایش خشونتی نهفته بود .

صدای نجوای آرامی شنیده می‌شد .

«ـ دیك! نیگاکن . نیگاکن. ! گمونم پشت پنجره یکی رو دیدم .»

مرد مسن باناراحتی خندید .

«ـ گمونم که‌نتونیم درریم. محاصره‌شدیم»توی گلویش‌خندید وادامه‌داد : «پسر مواظب باش الان میرسن . یادت باشه که این‌اونا نیستن که می‌زننت.»

صدای قدم های هجوم آورندگان شنیده شد. درها به‌هم خورد وانبوهی مردبه‌درون‌انبارریختند. مردها لباسهای کثیفی‌تنشان بود و کلاه های سیاهی به‌سر داشتند . دردستهایشان گرز و چوب بود .

دیك و **روت** راست ایستاده بودند . چانه هایشان به پائین افتاده بود وسرشان خم شده بود. چشمهایشان به‌نظر می‌رسید که بسته مانده است .

یورشی ها که یکباره توریخته بودندکمی ناراحت‌شدند. دور دومرد حلقه زدند وبه‌آنها چشم دوختند ومنتظر ماندند تا یکیشان ازجا بجنبد

روت اززیر چشم نگاهی به **دیك** انداخت ودید که مرد مسن بانگاهی سرد وسرزنش بار به‌او چشم دوخته است، گویی دارد در باره حرکاتش قضاوت می‌کند .

روت دستهای لرزانش را به درون جیبش راند وبه زحمت کمی جلو رفت . صدایش می‌لرزید اما بلند بلند حرف می‌زد :

«ـ رفقا!وضع‌شمام‌درست مث‌وضع‌ماست.ماهمه‌برادریم ـ»

چماقی درهوا صفیر زد وباضربه سختی به‌سرش خورد.

روت روی زانوهایش خم شد و بادستهایش خودش را نگه داشت .

مردها به‌آرامی ایستاده بودند ونگاه می‌کردند .

روت به‌آرامی روی دوپا ایستاد . ازگوش شکافته‌اش مایعی آرام به‌سوی گردنش جاری بود . گوشه صورتش کبود وارغوانی‌شده بود . باردیگر استوار بر جایش ایستاد . نفسش هیجان‌آمیز بود . دستهایش استوار وصدایش مطمئن وقوی بود . چشمهایش ازهیجان سرخ شده بود .

فریاد کشید :

«ــ ببینین. تمام اینا واسه شماس. مااین کارارو به‌خاطرشما می‌کنیم . تمامشو . شما ها نمی‌دونین دارین چیکار می‌کنین.»

«بکشینشون!»

یك‌نفر وحشیانه خندید وبعد موجی از خنده برخاست .

روت درهمان حال که داشت می‌افتاد یك لحظه نگاهی تند به **دیك** انداخت وچهره مصمم وخنده های تلخش را دید ....

۴

روت چندبار به‌هوش آمد اما هنوز درست به‌حال نیامده بود. سرانجام چشمهایش را بازکرد وایستاد واطرافش را شناخت. روی صورتش باندها سنگینی می‌کرد. می‌توانست از لای پلك های باد کرده‌اش باریکه‌ای از نور را ببیند . همان‌طور که دراز کشیده بود لحظه‌ای سعی کرد موقعیت خودرا دریابد. بعدصدای **دیك** را درنزدیکی خود شنید :

«ــ پسر بیداری؟»

روت خواست حرفی بزند اما دید که صدایش بـدجوری گرفته است .

«ــ همچی»

«ــ گمونم اونا درست حساب سرتو رسیدن . خیال کردم دیگه رفتی. شانس آوردی که دماغت سالم موند ... صورت من‌که حسابی داغون شده.»

«ــ دوتا ازدنده هامو خورد کردن . تو صورتتو خم کرده بودی زمین ، این کار باعث نجات چشمات شد.»

اندکی مکث کرد وبعد نفس عمیقی کشید وادامه داد :
«ـ آدم وقتی دنده‌هاش می‌شکنه نمی‌تونه خوب نفس بکشه . شانس آوردیم که پلیس به‌دادمون رسید.»
«ـ **دیك** ماتو زندونیم؟»
«ـ به، توسلول مریضخونه.»
«ـ سر کتابها چه بلایی آوردن ؟»
فهمید که **دیك** سعی می‌کند بخندد و نفسش به شماره افتاده است .
« تحریك به‌شورش . فکر می‌کنم یه شیش ماهی برامون حبسی ببرن کتابها دست پلیس افتاده .»
«ـ دیك! به‌اونا نمیگی که من هنوز سنم نرسیده ، نـه؟»
«ـ نه نمیگم . بهتره حرف نزنی وصدات درنیاد . سخت نگیر ! »
روت ساکت شد ودردی سنگین وجودش را فراگرفت اما لحظه‌ای بعد دوباره به‌حرف آمد :
« ـ **دیك!** زیاد صدمه نخوردیم خنده داره ها ... گمونم چیزیم نیس.»
«ـ پسر !توخوب ازآب‌درآمدی، مث همه‌ی‌اونایی‌که‌توعمرم دیدم . یه‌گزارش خوب ازت می‌دم. کارت عالی بود.»
روت سعی کرد مطلبی رادر نظر مجسم کند :
«ـ وقتی منو کتك می‌زدن دلم می‌خواست بهشون بگم که این واسم اهمیتی نداره .»
«ـ البته پسر . این همون چیزی بود که بهت گفتم . این تقصیر اونا نبود تقصیر روش کار بود . نباید از اونا متنفر باشی .. اونا بیش از این چیزی نمیدونن.»
روت باملالت به حرف آمـد . درد در وجودش سنگینـی می‌کرد :
«ـ**دیك !** یادت می‌آدکه تو «انجیل» یه‌همچی چیزی نوشته شده :
«آنهارا ببخشائید ، زیرا که آنها آنچه را که انجام می‌دهند نمی‌دانند.»
دیك باخشونت گفت :
«ـ این حرفای مذهبی رو بذار کنار .....»
روت گفت:
«ـ صحبت مذهب و این حرفها نبودکه ... فقط می‌خواستم یه‌همچی چیزی گفته باشم. این چیزی بود که احساس می‌کردم.»



دو خواهر

گیرمولوپز Cuiermo Lopez
پیر ، وقتی مرد که دخترهایش خوب بزرگ‌شده‌بودند، وبدون یك‌شاهی‌پول ، چهل جریب زمین سنگلاخ در دامنه تپه برایشان باقی گذاشت . خواهرها در کلبه رنگ ورو رفته‌ای‌که یك‌چاه ویك‌انبار درکنار آن قرار داشت زندگی می‌کردند . با آنکه خواهرها روی باغچه خیلی زحمت‌کشیده بودند عملا هیچ چیز جز علف هرز در آن سبز نمیشد وبا زحمت زیاد تنها کمی سبزی بعمل می‌آمد . تا مدتی با از خود گذشتگی‌تمام گرسنگی کشیدند اما آخرکار هوای نفس چیره شد ، چون فربه تر و خوش گذران تر از آن بودند که خودشان را بخاطر یك امر غیر مذهبی مثل غذا خوردن شهید کنند .

رز Rosa یك روزفکری بخاطرش رسید وازخواهرش پرسید :

«ـ مگه ما تواین دره از همه بهتر کلوچه درست نمیکنیم؟»

ماریا Maria بارضایت خاطر جواب داد :

«ــ از مادرمون یادگرفتیم»

«ــ پس خلاص شدیم . پیراشکی و کلوچه و لوبیا پخته درست می‌کنیم و بمردم **لاس پاستورا دل‌چیلو** Las Pasturas Del می‌فروشیم .»

ماریا با تردید پرسید :

«میگی ازمون میخرن ؟»

« ــ گوش کن ماریا : تو **مونتری** Monterey چند جا کلوچه‌هایی میفروشن که انگشت کوچیکه‌مال ماهم نمیشن.میفروشن و پول درمیآورن و هرسال سه دفعه لباس نو میخرن . خیال میکنی کولوچه‌هاشون به پای مال ما میرسه ؟ یادت میاد مادرمون چیا می‌پخت ؟»

ماریا چشم‌هایش از اشك شوق پرشد ، و با هیجان گفت:

«ــ نه ، نمی‌رسه . هیچ جای دنیا کلوچه‌ای مث اونائی که مادرمون بادست های نازنینش می‌پخت پیدا نمیشه . »

آخر سر رزا گفت :

«ــ خوب ، دیگه تموم شد ؛ اگه کلوچه‌ها به اون خوبی باشن مردم میخرن .»

پس از آن ، دو خواهر ، یك هفته تمام دیوانه وار و عرق ریزان مشغول تهیه شدند و خانه را تمیز و تزئین کردند . وقتی کارشان تمام شد که داخل و خارج خانه از نو سفید شده بود و کنار درگاه قلمه‌های شمعدانی کاشته شده بود و زباله‌های چندین ساله جمع آوری و سوزانده ، شده بود . اطاق جلوئی تبدیل به رستورانی شده بود که دو میز داشت وروی میزها مشمع زردی گسترده شده بود .

روی یك تخته چوب کاج که به نردهٔ کنار جاده نصب‌شده بود نوشتند که :

، پیراشکی ، لوبیا پخته
وسایر اغذیه اسپانیایی

د و م لوپز

اوائل مشتری کم‌بود وکارشان چندان نمی‌گرفت . خواهرها پشت میزهای زردشان می‌نشستند و انتظار می‌کشیدند .

مثل بچه‌ها اهل بگوبخند بودند و زیادهم پابند نظافت نبودند. سرمیزشان نشسته بودند و درانتظار بخت بودند و همینکه یك‌مشتری‌واردمی‌شد فوری‌بااحترام‌ازجایشان‌می‌پریدند. مشتری‌ها هرچه می‌گفتند آنها با شعف می‌خندیدند و از اجداد خود و پخت عالی کلوچه‌هایشان صحبت میکردند. آستین‌ها را تا آرنج‌بالامی‌زدند تا پوست سفیدشان را نمایان کنند و در ضمن نشان بدهند که‌خون سرخ پوست‌ها در رگ‌هایشان نیست. اما با اینهمه چندتا مشتری بیشتر نداشتند.

رفته رفته در کار دو خواهــر اشکالاتی پیدا شد. نمی‌شد زیاد غذا درست کنند، چون اگر میماند خراب می‌شد. پیراشکی، گوشت تازه لازم داشت و آن‌ها رابه‌این فکر انداخت‌که برای‌پرنده‌ها و خرگوش ها تله بگذارند، و گنجشک‌ها وسارها و قمری‌ها را در قفس نگهدارند تا به موقع از آنها استفاده کنند. اما با این همه بازکارشان کساد بود.

یك روز صبح **رزا** پیش خواهرش آمد وگفت:
«ـ ماریا، آرد ذرت نداریم. اسبمون **لیندو** Lindo روزین‌کن برو **مونتری** یه‌خورده آرد ذرت بخر، وقتی کاروبارمون بهتر شد یه‌جا می‌خریم.»
بعد یك سکهٔ نقره تودست ماریا گذاشت وگفت:
«ـ اگه پولت زیاد اومد یه‌شیرینی واسه خودت بخر، یکی‌هم واسه من. بزرگ‌باشه.»
ماریا بافرمانبرداری خواهرش را بوسید وبه‌طرف طویله راه افتاد.

آن روز عصر، وقتی ماریا بخانه برگشت، خواهرش را به‌طور عجیبی ساکت دید. ازآن جیغ وفریاد ها وپرسش ازهمه جزئیات سفر ــ که ماریا انتظارش را داشت ــ خبری نشد.
رزا، روی صندلی پشت یکی از میزها نشسته بود و چهره‌اش از فکر درهم وخسته بود.
ماریا با ترس جلو رفت وگفت:
«ـ آرد ذرتارو خیلی ارزون خریدیم **رزا** اینم شیرینی؛ خیلی بزرگه؛ فقطم چهار «سنت» شد!»
رزا شیرینی را که به‌طرفش دراز شده بود گرفت و قطعه

بزرگش را دردهان گذاشت . چهره‌اش همان طور از فکر درهم بود.
ماریا پیشش نشست ودرحالیکه به‌آرامی لبخند می‌زد . می‌خواست بدون این که چیزی بگوید خودش‌را شریك غم خواهرش نشان دهد .

رزا که مثل سنگی نشسته بود وشیرینی اش را می‌خورد ، یکباره درچشم های ماریا خیره شد وبالحنی جدی گفت :
«ـ امروز ، خودمو به‌یه مشتری تسلیم کردم.»
ماریا ازهیجان واشتیاق به‌گریه افتاد .
رزا ادامه داد :
«ـ اشتباه نکن ، ازش پول نگرفتم . اون مرد سه ظرف‌لوبیا پخته خورد ... سه ظرف !»
ماریا ناله‌ای کرد ، ضعیف وبچگانه واز روی عصبانیت .
رزا گفت :
«ـ آروم باش . حالا میگی باید چیکار کنم؟ اگه میخوای کارمون بگیره باید مشتریامونو تشویق کنیم . اونم این‌مشتری روکه سه ظرف لوبیا پخته خورد ـ سه ظرف تموم ! ـ پولشم داد . خوب چی می‌گی ؟»
ماریا نفسش را بالا کشید . درظاهر صحبت خواهرش یك‌ـ جور شجاعت اخلاقی یافته بود . گفت :
«ـ فکرمی‌کنم ، **رزا**، فکرمی‌کنم اگه‌ازمریم‌عذرا و**رزای‌مقدس** طلب بخشش کنی هم روح مادرمونو شاد کرده‌ای هم‌روح خودتو. »
رزا خندید وماریا را بغل کرد و گفت :
« همین کارم کردم تامشتریه رفت اینکارو کردم . هنوز پاشو بیرون نذاشته بود که طلب بخشش کردم . »
ماریا خود را از آغوش او بیرون کشید و با چشم گریان به‌اتاق خواب رفت وچند دقیقه‌ئی جلو شمایل کوچك مریم مقدس که بدیوار بود زانو زد . بعد بلندشد ، خودش را به آغوش رزا انداخت و با خوشحالی فریاد زد :
« ـ رزا ، خواهر ، خیال دارم ... منم خیال دارم مشتریارو تشویق کنم .»
خواهرهای **لوپز** ، یکدیگر را بسختی در آغوش فشردند و اشك‌های شادیشان را با هم آمیختند .
آن‌روز ، سرآغاز دگرگونی اوضاع خواهران لوپز بود . هرچند درست کارشان گل نکرد ، اما ازآن به‌بعد « اغذیه اسپانیائی »شان‌آن اندازه فروش‌می‌رفت‌که بتوانندرآشپزخانه‌شان غذا و ، برکپل‌های پهن و گردشان پیراهن‌های چیت روشن و نو



چند دقیقه‌ئی جلوشمایل مریم مقدس زانو زد ...

داشته باشند . اما همان‌طور مصرانه مذهبی ماندند و هروقت یکیشان مرتکب گناه میشد یك راست برای طلب آمرزش به‌طرف مجسمهٔ کوچك چینی که حالا دیگر برای سهولت مراجعه هردو ، در راهرو میان دو اتاق خواب قرار داده شده بود راه می‌افتاد. چون نمی‌خواستند گناه‌هایشان رویهم انباشته شود ، و هرگناهی را صادقانه اعتراف می‌کردند . آن‌قسمت ازکف‌اتاق‌که زیر مجسمه قرار داشت ، ازبس هرشب با لباس خواب رویش زانو زده بودند پاك برق افتاده بود .

دیگر زندگی برای خواهران لوپز خیلی شیرین شده بود . کوچکترین نشانه‌ای از رقابت میانشان نبود ، چون ــ هر چند رزا بزرگتر و سنگین‌تر بود ــ هردوشبیه هم بودند و تنها تفاوتشان همین بود که ماریا کمی چاق تر بود ورزا کمی بلندتر .

خانه پراز صدای خنده و فریاد شوق بود . وقتی‌که با دست‌های درشت و نیرومندشان داشتند کلوچه‌ها را روی‌سنگهای صاف پهن می‌کردند کافی بود که یك مشتری حرف خنده‌داری بزند ؛ مثلا **تام‌برمن** Tom Bremen هنگام خوردن سومین پیراشکی بگوید : «رزا ، خیلی اعیونی زندگی میکنی ، اگه جلوشو نگیری شیکمت میترکه» تا جفت خواهرها نیمساعت تمام از زور خنده غش وریسه بروند . حتی روز بعدهم وقتی که داشتند خمیر را ورمیاوردند این شوخی یادشان می‌آمد وباز مدتی می‌خندیدند . چون می‌دانستند چگونه خنده را ذخیره کنند و شوخی را همیشه تازه نگه دارند .

خواهرها میگفتند **دون‌تام** مرد خوبی است ، بامزه است وپولدار؛ یکبارهم‌که پنج‌بشقاب‌لوبیا پخته خورده بود بعلاوه خیلی هم پرزور بود ! بخلاف‌دیگر پولدارها . دوخواهروقتی ازاین موضوع در روی سنگها صحبت می‌کردند سرهایشان را با تأنی تکان می‌دادند انگار دوشراب‌شناس دارند از شراب مخصوصی تعریف می‌کنند.

نباید تصور کرد که دو خواهر درامر تشویق ولخرجی‌کرده و پولی غیر از بابت اغذیه‌ای که بمشتریها می‌دادند دریافت می‌کردند . تنها اگر یك مشتری سه‌ظرف یا بیشتر از اغذیه آنها می‌خورد دل آنها از سپاسگزاری نرم میشد وآن مشتری خودبخود نامزد عمل تشویق میشد .

در یك شب شوم مردی‌که اشتهای خوردن سه ظرف لوبیا را نداشت خواست در ازاء عمل به رزا پول بدهد . چند مشتری دیگر هم در رستوران بود . مرد تقاضایش را با صدای بلند گفته بود و بعد صدا قطع شده بود و سکوت وحشت‌آوری چیره شده

بود . ماریا صورتش را بادستهایش پوشاند ورزا رنگش پرید و بعد از خون خشمی که بصورتش دوید سرخ شد. از فرط هیجان نفس‌نفس می‌زد وچشمهایش می‌درخشید. دستهای فربه‌ونیرومندش مثل بال‌های عقاب بالا رفت و بر کپلش قرارگرفت. وقتی حرف‌زد صدایش ازفرط هیجان گرفته بود :

« بمن توهین کردین . شاید ندونین که ژنرال والهجو G. Vallejo جد ماست ، ما اینقدر به‌اون نزدیکیم . خون ما پاکه. اگه ژنرال شنیده بود چی میگفت ؟ خیال کردی اگه می‌شنید که به‌دونفر از زنهای فامیلش توهین‌کردی شمشیر شو بیرون نمیکشید؟ فکرشو میکنی ؟ بما میگین « شما زنای بدی هستین !» اونم بما که بهترین کلوچه‌هارو تو کالیفرنیا می‌پزیم .» ازاین که جلوی خشم خود را گرفته بود داشت نفسش می‌برید .

مرد گناهکار با ناله گفت :

«منظوری نداشتم ، بخدا رزا هیچ منظوری نداشتم . »

آنگاه خشم رزا فرو نشست ویکی از دستهایش این دفعه مثل بال پرستو از کپلش برخاست . بعد باوضعی حزن‌آمیز بطرف دراشاره‌کرد وآرام گفت :

« برو ، فکر نمی‌کنم قصد بدی داشتی اما توهینت سر جا شه . »

و مرد مثل یك‌محکوم از در بیرون خزید .

بعد صدای روزا بلند شد :

« اینجا کسی لوبیا با گوجه‌فرنگی نمی‌خواد ؟ کی‌بود ؟ غذایی‌که تو دنیا پیدا نمیشه .»

دوخواهر معمولا روزگار را بخوشی می‌گذراندند. ماریاکه طبعی لطیف و دلنشین داشت بیشتر دور خانه شمعدانی میکاشت و دور نرده‌ها را باپیچك می‌پوشاند . در سفری که به‌سالینا کردند هرکدام کلاهی که مثل لانه‌ی وارونه‌ی پرنده‌ها بود و نوارهای‌آبی وصورتی داشت خریده و بدیگری هدیه کرده بودند. این دیگرآخرین کار بود ! کنار همدیگر می‌ایستادند و درآینه نگاه می‌کردند بعد سرهاشان را برمیگرداندند و لبخندی غم‌آلود می‌زدند و فکر می‌کردند :

« امروز همان روز بزرگیه که منتظرش بودیم . وقتیه که همیشه یادمون میمونه ، افسوس که زیاد طول نمیکشه . »

از بیم آنکه این‌خوشی‌بدرازا نکشدماریا گل‌دانهای‌بزرگ‌پرگل

را دربرابر مجسمه مریم مقدس قرارمی‌داد .

اما نفوس بدی که می‌زدند کمتر نازل‌میشد. ماریاگرامافونی با چند صفحه تانگو وَ والس خریده بود و وقتی دوتایی مشغول کار بودند گرامافون را کوك می‌کردند ومشغول‌میشدند .

در دره‌ی مزرع فلك ناگزیر خبر پیچیده بود که خواهرهای لوپز زنهای بدی هستند و خانمهای دره وقتی ازکنار آنهامی‌گذشتند به‌سردی با آنهاصحبت می‌کردند . هیچ نمیشد فهمید که این خانمها از کجا خبر میشدند . شکی نبود که شوهرهاشان خبر نداده‌بودنداما همیشه خانمها خبرداشتند .

یك روز صبح شنبه پیش‌ازآفتاب‌ماریا افسار ویراق‌کهنه‌را در آورد و به‌پشت استخوانی لیندو گذاشت . وقتی افسار را می‌بست به‌اسب گفت :

« رفیق ، دل داشته‌باش ، دهنتو واکن » و دهانه را در دهان اسب گذاشت. بعدآن را از عقب بکنار گاری فرسوده کشید.. لنیدو بی‌اختیار روی مال‌بند گاری لغزید و وقتی ماریا افسارکهنه را می‌بست با نگاهی سنگین و محزون به‌او نگاه می‌کرد . لیندوی سی‌ساله دیگر علاقه‌ای بسفر نداشت و پیرتراز آن بود که چون‌از خانه بیرون رفت ازفکر رفتن بهیجان‌بیاید . دراین وقت لبهایش‌را از روی دندانهای بلند و زردرنگش بالاکشید و نومیدانه پوزخند زد . ماریا برای دلداری گفت :

« راه‌دورنیس، یواش‌میریم ، لیندو تو نباس‌ازسفربترسی»

اما لیندو از سفر می‌ترسید. ازرفتن به‌مونتری، وبازگشتن‌بیزاربود

وقتی ماریا سوار گاری شد صدائی ازگاری برخاست و ماریا افسار را با احتیاط به‌دست‌گرفت و گفت :

« یالا ، رفیق » و افسار را تکان‌داد. لیندو لرزید و نگاهی به‌اطراف کرد. ماریا گفت :

« می‌شنوی ؟ باهاس بریم ! باید از مونتری یه چیزایی بخریم . »

لیندو سرش را جنباند و یك زانویش را بحالت تواضع خم کرد .

ماریا تحکیم‌آمیز فریادزد :

« گوش کن لیندو ! گفتم باهاس بریم . حتمیه ، دیگه عصبانی شدم . »

و افسار را با خشونت به‌شانه‌های اسب زد . اسب مثل سگ‌های شکاری سرش را به‌زمین نزدیك کرد و آهسته از حیاط بیرون‌رفت. **لیندو می‌دانست نه‌میل‌بایدرفت‌و نه‌میل‌هم** آمدن است

و ازاین دانستن نومیدبود .

ماریا که خشمش فرونشسته بود حالا به‌صندلی گاری تکیه داده بود و آواز «تانگوی ماه» را زمزمه می‌کرد .

تپه ها از شبنم می‌درخشید . ماریا که هـوای تازه‌ی مرطوب را تنفس میکرد بلندتر آواز می‌خواند حتی لیندو هم آنقدر در منخرین خود تازگی یافت که‌به‌خرخر افتاد . یك پرستوپیشاپیش آنان از تیری به تیری می‌پرید و بتندی نغمه می‌خواند . ماریا ازدور مردی را درجاده دید . پیش‌ازآنکه به‌او نزدیك شود از راه رفتن بوزینه‌وار و تکان خوردن‌های او دانست که **آلن‌هوان‌کر** Allen Hueneker است، زشت‌ترین و خجالتی ترین مرد دهکده .

آلن‌هوان‌کر نه‌فقط مثل میمون راه میرفت بلکه شبیه میمون‌هم بود . بچه‌هایی‌که میخواستند همدیگر را مسخره کنند به آلن‌اشاره می‌کردند و می‌گفتند : « داداشتو ببین » و این شوخی زننده‌ای بود . آلن از قیافه‌ی خود آنقدر شرمزده و هراسان بودکه یکبار تصمیم گرفت ریش بگذارد تاصورتش معلوم نشود اما ریش کوسه‌اش قیافه میمون وار او را زشت‌تر کرد . زنش چون سی و هفت‌سال داشت زن‌اوشده بود ونیز آلن تنها مردی از آشناهای او بود که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد . بعد معلوم شد این از زنهائیست که محتاج حسادتند و چون در زندگی آلن چیزی را نیافت که حسادتش را برانگیزد از خودش چیزها درآورد . به همسایه‌ها از عشقبازی آلن با زنهای دیگر و بی‌وفائی‌اش‌وانحرافات جنسی‌اش داستانها گفت . آنقدر تکرار کرد تا خود باورش شد ، اما همسایه‌ها پشت‌سرش می‌خندیدند چون همه‌کس در «مزرع فلك » می‌دانست که آلن کوچك اندام چقدر خجالتی و چقدر ترسو است .

لیندوی فرسوده وقتی به **آلن‌هوان‌کر** رسید سکندری دیگری خورد . ماریا چنان افسار را کشید که انگار دارد اسبی‌بادپا را می‌راند و گفت :

«آروم‌باش، لیندو!» با کمترین فشار افسار ، لیندوایستاد، با گردنی آویزان و مفاصل در رفته که ظاهرا حالت آسایش‌اوبود.

ماریا مودبانه گفت :

« سلام ، »

آلن با شرمندگی به‌یك طرف جاده رفت و گفت «سلام» وروبطرف تپه‌ها کرد ، انگار دارد بچیزی نگاه می‌کند .

ماریا باز گفت :

« میرم مونتری . میخوای سوار شی ؟»

آلن تکانی خورد و چشمش درآسمان دنبال تکه ابر یا پرواز عقابی بود ، با لحنی محزون گفت :

« تا ایستگاه اتوبوس بیشتر نمی‌رم .»

« خوب ، نمی‌خوای این یه ذره‌رو سوارشی ؟»

آلن ریشش را خاراند و دنبال جواب گشت و بعد بیشتر برای خاتمه‌دادن به‌این وضع وکمتر بخاطر سواری ، ازگاری‌بالارفت و کنار ماریای چاق نشست . ماریا خود را کنار کشید تا جا بازکند. بعد به‌جای خود سرید و افسار را تکان‌داد و صدازد :

«لیندورا بیفت ، میشنوی لیندو ؟ تادوباره از جا در نرفتم را بیفت » و افسارها برگرده لیندو فرودآمد . باز دماغش بزمین نزدیك شد و بازحمت براه افتاد .

تا مدتی درسکوت پیش می‌رفتند اما ماریا بزودی یادش‌آمد که تشویق به‌صحبت چه‌کار خوبیست . پرسید :

« میری سفر ، ها ؟»

آلن خیره بدرخت بلوطی نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت .

ماریا پس‌از لحظه‌ای محرمانه گفت :

«من هیچ سوار ترن نشدم ، اما خواهرم رزا چرا ، بایکی سانفرانسیسکو رفته با یکی‌ام برگشته. ازآدمای خیلی پول‌دارشنیدم که مسافرت باترن خیلی خوبه ، رزام همینو میگفت . »

آلن گفت « از سالیناس اون‌ورتر نرفتم »

ماریا گفت «آها ، منم چند دفعه سالیناس رفتم . من و رزا اونجا چندتا آشنا داریم . مادرمونم اهل اونجا بود پدرم هـم اغلب با هیزم اونجا میرفت . »

آلن پس‌از غلبه بردستپاچگیش بالاخره گفت :

« نتونستم فورد کهنه‌موراه بیندازم والا بااون میرفتم.»

ماریا تحت تاثیر قرارگرفت و پرسید :

«پس یه فورد داری ؟»

« یه فورد کهنه . »

«من ورزام گفتیم که یه روز باهاس یه فورد بخریم . اون وقت خیلی جاها میریم . از آدمای خیلی پولدار شنیدم که مسافرت خیلی خوبه . »

همینجای صحبت بودند که یك فورد کهنه کهنه از بالای تپه پیدا شد و با سروصدا بطرف آنها آمد. ماریا افسار را کشید و گفت :

« لیندو ، آروم باش ! اما لیندو کوچکترین توجهی به‌ماریا یا فورد نکرد .

آقای مونرو Munroe وزنش سوار فورد بودند. همینکه رد شدند برت Bert سرش‌را برگرداند و باخنده از زنش‌پرسید:
«خدایا! دیدیشون، یارورو باقیافه مکش مرگ‌ماش پهلوی ماریا لوپز دیدی؟»
خانم مونرو خندید.
برت با صدای بلند گفت:
« راستی، خیلی بامزه‌اس به‌هوان‌کر پیره بگیم شوهرشو دیدیم که با ماریا لوپز فرار می‌کردن. »
زنش اصرار کرد:
« مبادا این کارو بکنی. »
« آخه خیلی بامزه‌میشه. میدونی‌که زنش ازاوچیامیگه. »
«نه برت! این کارو نکن. »

دراین هنگام ماریا همچنان گاری‌را می‌راندو سر بهـوا ازاین در و آن در گفتگو می‌کرد:
« توهیچ‌خونه ما نمی‌آیی لوبیا بخوری. هیچ جا غذاهای مارو ندارن. ما از مادرمون یاد گرفتیم. وقتی مادرمون زنده بود در **سان جوان** San Juan حتی در **گیل‌روی** Gilroy معروف‌بود که‌کسی‌نمیتونه مثل اون کلوچه بپزه. تونمیدونی‌اصل‌کاروزآوردنه که‌کلوچه رو نازك وخوب درمیاره. هیچ کس، حتی رزا بقدر مادرم خمیررو ورز نمی‌آره. من حالا دارم میرم مونتری آرد بخرم، اونجا ارزون‌تره. »
آلن خود را کنار کشید. دلش می‌خواست که زودتر به ایستگاه اتوبوس برسند.

ماریا طرفهای غروب به‌نزدیکی خانه رسید و باخوشحالی خطاب به‌اسب گفت:
« رفیق، دل داشته‌باش، دیگه رسیدیم. »
ماریا از روی ولخرجی چهار شکلات بزرگ خریده بود، برای رزا هم بعنوان هدیه یك جفت بند جوراب خریده بود که گلهای شقایق بزرگی داشت. در خیال خود به نظر می‌آورد که رزا آن‌بند را بجوراب خود می‌بندد و بعد با فروتنی زیاد دامنش را بالا می‌زند و بعد دو نفری می‌ایستند و در آینه‌ای که به کف اطاق گذاشته‌اند نگاه می‌کنند ورزا کمی نوك پایش را بالا می‌گیرد وبعد دوتائی ازفرط شادی بخنده می‌افتند.

ماریا در حیاط لیندو را از قیـــد افسار آزاد کرد . میدانست که بهتر است شادیش را پنهان کند چون بااین‌کار شادی بیشتر میشود . خانه خیلی ساکت بود و درمقابل آن هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای که نشانه حضور مشتری باشدپیدانبود . ماریا افسار کهنه‌را آویخت ولیندورا درچمن رهاکرد . آنگاه شکلاتها و بندجوراب‌ها را بدست گرفت وآهسته وارد خانه شد رزا پشت یکی از میز ها ساکت و گرفته و معذب نشسته بود . چشمانش بی‌نور مینمود . با دستهای فربه واستوارش میز مقابل را گرفته بود . رویش را برنگرداند وهیچ ملتفت ورود ماریا نشد . ماریا ایستاد وخیره باو نگاه کرد و بالاخره ترسان گفت :

«رزا ، من برگشتم . »

خواهرش آرام روبه‌او کرد و گفت :

« خوب . »

«رزا ، ناخوشی ؟»

چشمان بی‌نور رزا باز متوجه میز شده بود «نه»

«نیگاکن ، رزا ، واست سوقاتی آوردم » وبند جورابها را بالای سرش گرفت .

چشمان رزا آرام آرام متوجه بالا شد تا بشقابقهای سرخ و درخشان و سپس به‌چهره ماریا رسید . ماریا انتظار داشت که فریادی ازشادی بشنود ، اما نگاه رزا پائین افتاد ودو قطره‌ی درشت اشك ازگودی‌های کنار بینی‌اش سرازیر شد .

«رزا ، سوقاتی رو دیدی ؟ خوشت نیومد ، رزا ؟ نمیخوابی پات کنی ؟ »

« خواهر کوچولوی خوب من »

« رزا ، بگوچی شده ؟ ناخوشی ؟ باید بماریات بگی . کسی اومد اینجا ؟»

رزا باصدائی که گویی از ته چاه برمیخاست گفت :

« آره ، کلانتر اومده بود .»

حالا ماریا بهیجان آمده بود گفت :

« کلانتر اومده بود ، دیگه کارمون روبراه شد . دیگه‌پولدار میشیم . رزا چند تا لوبیا خورد ؟ چند تا ؟»

رزا تکانی بخود داد وکنار ماریا رفت ومادرانه اورا در آغوش گرفت و گفت :

« دیگه نمیتونیم غذا بفروشیم ، باز باید مثل قدیما زندگی کنیم ، لباس نو موقوف »

«رزا ، دیوونه شدی . چرا اینجور بامن حرف می‌زنی . »

« راسته ، کلانتر میگفت « یه شکایت بمن رسیده که شما زنای خوبی نیستین من گفتم «این دروغه ، این توهین بمادرمون و ژنرال واله‌جواه » کلانتر باز گفت « بمن شکایت رسیده ، شماباید اینجارو تعطیل کنین والا مجبورم شمارو توقیف کنم . » سعی‌کردم حالیش‌کنم « این دروغه .»

کلانتر مثه یه رفیق بمن گفت « امروز بعد از ظهر یه‌شکایت بمن رسید ، رزا وقتی یه شکایتی بمن میرسه کاری نمیتونم بکنم چون من مامور اونام . » ماریا حالا فهمیدی ، خواهر باز باید مثه قدیما زندگی کنیم » دراین هنگام رزا از ماریا که گیج شده بود دور شد و به سرمیز آمد . ماریا برای یك لحظه سعی کرد مطلب‌را بفهمد و بعد باحال حمله بگریه افتاد .

رزا گفت :

« ماریا ، آروم باش ، من فکرامو کردم . میدونی که اگه نتونیم غذا بفروشیم ازگشنگی می‌میریم . وقتی حرفمو می‌زنم زیاد بهم‌سرکوفت‌نزن . من تصمیموگرفتم میرم‌سانفرانسیسکو مشغول میشم» . سرش بروی دستهای فربه‌اش افتاد . گریه ماریا متوقف شد و بکنار خواهرش خزید .

باوحشت درگوش خواهرش گفت «پولی؟»

رزا به تلخی گریه می‌کرد وگفت :

« آره ، پولی هرچی بتونم بیشتر پول میگیرم . کاش‌مادرم از سرتقصیرم بگذره .»

ماریا از خواهرش دور شد و با شتاب به راهرو رفت و مقابل مجسمه‌ی مریم مقدس ایستاد و با صدای بلند گفت :

« چقدر واست شمع روشن کردم . چقدر برات‌گل گذاشتم. مادر مقدس گناه ما چیه ؟ چرا میذاری این طوری بشه ؟» بعدبزانو افتاد و دعا کرد ، پنجاه بار دعای سلام بر مریم را خواند و بعد صلیبی برخود کشید و برخاست چهره‌اش درهم اما مصمم بود .

در آن اطاق رزا هنوز روی میز خم شده بود .

ماریا با صدای کشیده‌ی خود بانگ‌زد :

«رزا ، من خواهرتم . » نفس عمیقی کشید وباز گفت :

«رزا ، منم باتو میام سانفرانسیسکو . »

آنگاه خودداری رزا درهم شکست بلند شد وآغوش فراخ خود را گشود و مدتی طویل خواهران لوپز درآغوش هم بحالت‌حمله گریه می‌کردند .

از مجموعهٔ : **چمنزار های بهشتی .**

خونخواهی!



اثر ((تامس دیوئی))

ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. کتی کشته می‌شود ومیکی به طرزی معجزه‌آسا از مرگ خلاصی می‌یابد وشخصا به جست‌وجوی قاتل میپردازد ..

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و باجست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد وقبلادرشیکاگو ساکن بوده است... میکی خانه خود را فروخته پولی تهیه میکند وبه شیکاگو میرود و با نام مستعار «جو- مارین» در محله‌ئی‌که پیش از آن، محل‌اقامت «لو» بوده است ، دریك خانهٔ عمومی که غیراز او کسان دیگر واز جمله زن ولگردی به‌نام «ایرن»هم در آن مسکن دارند ، ساکن میشود ..

پس از چند روزی، یك‌شب‌که میکی از پنجرهٔ اتاق خود به پنجرهٔ اتاق «ایرن»می‌نگرد، مشاهده می‌کند مردی به اتاق زن بدکاره آمد وموقع خروج چند قطعه اسکناس بدو داد . ولی پس ازخروج آن مرد، مرد دیگری به نزد «ایرن» آمد و با مضروب‌کردن وی، مبلغی را که «ایرن» ازمشتری خود گرفته بود برای‌خود برداشت وبه‌راه خود رفت ..

میکی به شتاب ازخانه خارج شده در کوچه خودرا به‌آن مرد می‌رساند وپول «ایرن» را ازاو پس‌می‌گیرد وچون آن‌مرد علت این‌عمل را ازمیکی سوآل می‌کند، میکی بدو می‌گوید :

- این زن را «لو - رابرتز » به‌دست من سپرده است ...

آن‌مرد جواب می‌دهد: «لورابرتز؟همان‌مرد احمقی‌که خرج زن‌ها را می‌دهد ؟ .. نه ، او دیگر هرگز به‌اینجا باز نمی‌گردد . تو دروغ می‌گوئی .»

ومیکی می‌گوید : - شاید .. اما دیگر نمی‌خواهم ترا دراین دوروبرها ببینم ،متوجه شدی ؟

واینك دنبالهٔ این گفت‌وگو :

ــ اوه ! ... اگر اینطور خیال‌می‌کنی ، می‌توانی نگهش داری .... حتی باین نمی ارزد که انسان برای رسیدن به‌اتاق او از آن سه تاپله بالابرود

مرد خم شد و کلاهش رابرداشت :

ــ خوب ، گفتی که لورابرتز این زن را بدست تو سپرده ؟ .... خودش کجا رفته ؟ چه بسرش آمده ؟

ــ مشغول خوشگذرانی است ... مــرد خنده تمسخــر آمیزی کرد و گفت :

ــ مشغول خوشگذرانی **درشهردنور** ؟

میکی جوابی نداد مرد دنبالهٔحرفش‌را گرفت :

ــ برو ، رفیق .... دست خدا به‌همراهت !.... و ایرن را فراموش نکن . یقه پالتوش را بالا آورده ودر تاریکی شب ناپدید شد . میکی به خانه باز ــ گشت و دراتاق ایرن را زد .

ــ کیست ؟

ــ منم ، جو ... جومارین ...

ــ کی ؟.. اوه ! چی می‌خواهید؟

ــ کاری با توداشتم ...

ــ چه گفتی !... من همیشه فکر می‌کردم که تو به من احتیاج نداری ...

ــ چیزی‌آورده‌ام‌که مال‌تواست...پول ...

ایرن چفت در را کشید و پدیدارشد . لباس خانهٔ شفافی بتن داشت و کفش روبازی بپا کرده بود که پاشنه‌اش رفته‌بود.میکی وارد شد . در را بست و بدر تکیه داد .

ایرن با صدای غم‌انگیزی پرسید:

ــ چه شده ...؟

اسکناس بیست دلاری را بطرف‌او دراز کرد و گفت :

ــ این پول مال تواست . مردی‌آن را بتو داده بود مرد دیگری از تــو گرفته بود . و آنوقت من برایت پس‌آوردم .

ــ اهل خیرات شده‌ای ؟

ــ نه ... همان اسکناس خــودت‌است ... از آن مردی‌گرفتم که این‌اسکناس را بزور از تو گرفته بود .

ــ چه !... از«پاتسی» پس‌گرفتی؟کاملا دیوانه هستی !...

سپس به عنوان زنی که از زیروبم‌کار ها خبر دارد ، دستش را دراز کرد : خوب .... چون مال خودم است بده ....

ــ الساعه می دهم .... اول می‌خواهم چیزی از توبپرسم ...

زن با خستگی گفت :

ــ بگو ببینم ... چه می‌خواهی؟می خواهی سرگذشتم را برایت بگویم ؟

ـ فقط یك قسمت از سرگذشت را ... آن قسمت را که با «لورابرتز» ارتباط دارد ...

جلو تشنج خود را گرفت وپرسید:

ـ راجع به‌لورابرتز چه‌می‌خواهی بدانی ؟

ـ می‌خواهم دربارهٔ کاری بااو تماس بگیرم ...

زن مدت درازی بروی اونگریست‌و عاقبت گفت :

ـ از اینجا برو بیرون ... گفتم که گورت را گم کن ...

میکی شانه ها را بالا انداخت وپول را در جیبش فرو کرد .

ـ خیال می‌کردم که با«لورابرتز»آشنا هستی ... فرض کنیم که من اشتباه کرده باشم ...

گره کمربند خود را گشود و باخشونت و تندی گفت :

ـ بله ... بله ... با لورابرتز آشنائی داشتم ...

سپس دو گوشهٔ دامنش را بکنارزدو جلو او ایستاد .

در وسط شکمش ، جای زخمـــی‌بشکل L که‌قسمتی ازنافش را احاطه‌کرده بود بوضوح دیده می شد ... نقش‌هنرمندانه‌ای بود ... آن قدر عمیق بود که اثـر زوال ناپذیری بجای گذاشته بود اما نــه‌آنقدر عمیق که‌گوشت را از میان برده باشد ... از آن خاطره ها بود که زن‌هرگزفراموش نمی‌کند .....

جلو پیراهنش را بست و روی‌تختخواب نشست . میکی پرسید :

ـ آیا می دانی که حالا رابرتزدر کجا است ؟

ـ نه ... هیچ خبری ازاوندارم...

میکی بیست دلاری را روی میزکنار تختخواب گذاشت .

ـ بجهنم .... خداحافظ .

میکی باطاق خود رفت اماهنوز پالتوش‌را درنیاورده بودکه مشتهای‌خشم‌آلود دراتاق را بلرزه درآورد . ایرن بود ... نفس زنان گفت :

ـ گوش بده !.... «پاتسی» ازآن‌آدمهانبود که‌این‌پول‌را بآسانی بتوبدهد.... حتماً خرد و خمیرش کردی که این‌پول‌را از او گرفتی . بگوببینم چه بلائی‌بسرش آوردی ؟ او را کشتی ؟

ـ نه ... نمرده است ...

ـ پس کار بدترشده ... پدر مرادر می‌آورد ...

ـ نگران نباش ... ایرن ...

ـ گفتی نگران نباشم ؟ ... احمق ... تو چه‌می‌دانی که‌در محیط ما چه‌خبرها هست ؟ چه بسا زنهائی که برای پولهائی‌کمتر از این نفله شده‌اند ...

ـ پاتسی دیگر به اینجا بر نمی‌گردد .

ـ و من شرط می بندم که بر می‌گردد .... این رفقا همیشه برمی‌گردند.... و آنوقت هم با تیزاب و چاقو و تیغ برمی‌گردند ... خدایا ، من چه کرده‌ام کـه گرفتار این نوع آدمها شده‌ام ؟

تمام بدنش با تشنج عجیبی می‌لرزید و میکی متوجه شد که اطوار درنمی آورد ؛ حقیقة وحشت داشت ....

ناگهان به روبر تختخواب افتاد . میکی پس از لحظه‌ای تردید بسوی رخت‌آویز رفت ، چمدانش را بیرون آورد وآن‌را روی تختخواب باز کرد . ایرن روی یکی از آرنجهای خود بلند شد و چـون چمدان را دید گفت :

ــ و حالا هم می خواهی‌دربروی؟این منتهای بدبختی است !

ــ نه .... توهم بامن می‌روی ....

ــ کجا ؟

ــ بطرف مغرب

ایرن باشوق وعلاقه پرسید :

ــ به لاس و کاس ؟

ــ شاید .... بعداً

ــ و اول کجا می‌رویم ؟

ــ به «دنور»

ایرن با خشم تکرار کرد :

ــ دنور ! اما بگو ببینم حقیقةدنبال لورابرتر می گردی ؟

و چون پی برده بود که‌اشتباه‌کرده است ، ناگهان دستش را جلودهنش گذاشت .

میکی گفت :

ــ باین ترتیب ، تو می دانستی‌که او در «دنور» است . پس چرا انکار می‌کردی ؟...

ــ نمی‌خواستم در ماجراهای‌کثیف‌شما دخالت داشته باشم .

ــ با وجود این می توانی به‌من‌مساعدت‌کنی‌که اورا پیدا کنم .... وانگهی توهم حق و حساب خود را خواهی گرفت.

لبش را گاز گرفت و نفع وضرر قضیه را بنظر آورد و عاقبت پیشنهادکرد:

ــ اگر من باتو به‌دنور بیایم ، همینکه کارها را تمام کردی مرا بـه لاس وگاس می بری ؟

ــ شاید ... اما من دوست ندارم‌که شرایطی به‌ام پیشنهاد بشود .

ــ دراینصورت‌من به دنور نمی‌آیم.

میکی گفت :

ــ اگر نیائی ، بنحوی که ممکن‌باشد به‌پاتسی اطلاع می دهم نسبت به تو تغییر عقیده داده‌ام . اگر میل داری‌که‌باز بچنگ او بیفتی .....

ــ بی شرف !...

روی تختخواب نشست و ناگهان چنین بنظر آمد که از قصد خود برگشته

ــ بسیار خوب همراهت می‌آیم .

میکی گفت :

ـ می‌خواهی به‌ات کمك کنم چمدانت را ببندی
ـ من چمدان ندارم .
ـ دراینصورت می توانی از جائی که در چمدان من مانده است استفاده کنی.

میکی تا اطاق وی همراهش‌رفت‌و چمدان خود را روی تختخواب گذاشت و وقتی که ایران لباس می‌پوشید ، نامــه کوتاهی به خانم بلیك نوشت وآز اینکه نتوانسته است موضوع عزیمت خود را ازپیش باو خبر بدهد معذرت خواست. سپس به اطاق ایرن باز گشت و چمدان رابست. پالتو پوست ارزان قیمتی روی تختخواب انداخته شده بود .

پرسید :
ـ از بابت اجاره چیزی بدهکار نیستی ؟
ـنه ..... چندان چیزی بدهکار نیستم .... درحدود بیست وپنج دلار .
ـ این مبلغ را دراطاق بگذار .
ـ چه ؟ کاملا دیوانه هستی !... برای اینکه بجیب بزند !
ـ گفتم که پول را اینجابگذار...
ـ اوه ! خیال می‌کنی که از تومی ترسم ....

میکی بطرف او رفت . ایرن کیف خود را بتندی برداشت وچند اسکناس از آن در آورد و روی میز گذاشت . میکی‌این اسکناسها را شمرد .
ـ یك دلار و نیم دیگر کم‌است.
زن فریاد زد :
ـ خدایا !.. احمقهائی مثل توآدم را دیوانه می‌کنند .

با وجود این ، باهرجان کندنی بود ، یك دلارونیم دیگررا نیز داد . سپس میکی مساعدت کرد که پالتو پوست خودرا بتن کند اما این کار باز هم بزحمت خاتمه یافت زیرا که آستر آن ازچند جا پاره‌بود .

بی آنکه حادثه‌ای رخ بدهد به کوچه رسیدند و ایرن یقهٔ نیم پالتوش را بالا زد و قرقرکنان گفت :
ـ دنور ! .. به !

میکی چمدان را روی صندلی‌عقب‌اتومبیل خود گذاشت . ایرن کـه مثل سنگ شده بود ، با چشمهای بهت زده به‌ماشین کوچولوی او می نگریست .
ـ تو با این ماشین می خواهی‌به«دنور» بروی ؟
میکی اطمینان‌داد :
ـ آنقدر ها هم که تو می‌گوئی‌دور نیست . خوب ... سوار شو ...
میکی در را بست و برای آنکه‌پشت فرمان بنشیند ماشین را دور زد .
عاقبت براه افتادند . میکی دردل‌دعا می‌کرد که لورابرتر هنوز در دنور باشد .

۷

عصر فردای آنروز وقتی که بـه نزدیکیهای دنور رسیده‌بودند این تصمیم گرفت که مسأله اعتماد و اطمینان را باا‌و در میان بگذارد . برف هنوز کوهها را پوشانده بود اما مزارع و جاده از زیر برف بیرون آمده بود . درحدود ساعت ٤ این اندکی ویسکی خورده بود و دلش می‌خواست که پرگوئی کند :

ــ درست بگوببینم از «لورابرتز» چه می‌خواهی ؟

پیشنهادی برای او دارم .

مسخره کنان گفت :

ــ پیشنهادی برای «لو» داری ؟ این مرد در دنیا بهیچ کسب وکاری جز کسب و کار من علاقه‌ای ندارد ....

ناگهان نظری از روی سوء ظن به‌میکی انداخت و گفت :

ــ شاید خدا نکرده معامله‌ای درمیان باشد و میل داشته باشی که عده‌ای زن خوشگل پیدا کنی ؟

میکی بر آن شد که صبر وحوصله بخرج بدهد :

ــ گوش بده ، این ! من‌تراتنها برای آن با خود آورده‌ام که کاری بکنی که «لورابرتز» را پیدا کنم . حالا ، اگر می‌خواهی به کانزاس‌سیتی برگردی ، آزاد هستی ... فی‌المجلس ترا به فرودگاه می برم و بلیط مراجعت نیز برای تو می‌خرم.

این گفت :

ــ بسیار خوب ، موافقم !

وقتی که به حوالی «دنور»رسیدند بنزین خرید و از مأموری که در آن حدود بود ، بصدای بلندی راه فرودگاه‌راپرسید ، وقتی که سوار ماشین خود شد، با دقت بسیار راهی را که نشان داده شده‌بود ، در پیش گرفت. اما این همینکه فرودگاه را دید بهیجان آمد و عاقبت بازوی خود را در بازوی او انداخت و گفت :

ــ گوش بده ، جو، من نمی خواهم هم‌اکنون به فرودگاه برویم .... اما گناه بگردن خودت است .... من هیچ چیــزدرباره‌ٔ تو نمی‌دانم . و بسیار طبیعی است‌که نسبت به تو سوء ظن داشته باشم ....خوب .. بگو ببینم ، بامن آشتی می‌کنی؟

بی آنکه جواب بدهد چرخی زد وروانهٔ مرکز شهر شد . در حدود ساعت هفت در مهمانخانهٔ کوچکی منزل‌گرفتندکه‌محلی محقر اما بسیار نظیف بود .

این‌همینکه تنها ماند کفشهای روبازخود را در هوابنوسان آورد و روی یکی از تختخوابها دراز شد . میکی در نظرداشت که او را برای صرف شام پائین

بیاورد اما چون وضع لباس ایرن خوب‌نبود تصمیم گرفت که شام را در اتاق بخورند . مثل دودوتا چهارتا روشن بود که‌باید ایرن را از سرتاپا نونوار کند .

هزار و پانصد دلار را همچنان درکمربند خود نگهداشته بود . اما ایرن احتیاجی نداشت که از قضایا آگاه شود.باین ترتیب میکی تصمیم داشت که از فردای همان روز در جستجوی کاری برآید . می توانست گاه بگاه برای ایرن هدایائی بخرد . در واقع ، اگر میکی‌فیلیپس می خواست که ایرن در راه اوبه مبارزه بپردازد ، می‌بایست وی را همچنان گرسنه نگهدارد . از قرار معلوم اقامت در لاس وگاس بنظر ایرن بمنزلهٔ اقامت‌در ارض موعود بود .

پس از شام ، ایرن برای رفتن به حمام ازاتاق خارج شد و میکی از این فرصت استفاده کرد و پولها را از کمربند خوددرآورد ؛ صد دلار از این پول را به‌مبلغی که در کیف خود داشت اضافه کرد بقیه‌رادرپاکتی گذاشت و سرش را بست واسم خود و نمرهٔ اتاق را روی آن نوشت وآن وقت پاکت را بدفتر مهمانخانه برد و تقاضا کرد که این پول را برای او نگـه‌دارند .

وقتی که ایرن از حمام بر گشت ،طبق عادت خود عریان بود . وقتی که لباس خانه‌اش را بتن می‌کرد با تنفر نظری بآن انداخت : هرگز این لباس بنظر او تا این حد زشت وبد ریخت نیامده بود . گفت :

ـ تو احتیاج به چند دست لباس‌داری . فردا چیزهائی برای تو میخرم . قیافهٔ زن روشن شد .

ـ آری به چند دست لباس ... ومخصوصاً به پالتو پوست تازه‌ای احتیـاج دارم .

ـ جانم ، از این یکی باید صرف‌نظر کنی ... و من بجای آن پالتو پشمی برای تو می‌خرم .

زن خشمگین شد :

ـ پالتو پشمی یعنی چه ! گوش‌بده،جانم ، اگر بخواهی که من .... اوه !... مرا از خودت متنفر کردی ... گوش بده..توهم مثل مردهای دیگر خسیس هستی .... از دیدن تو بیاد «پاتسی » می افتم .....به‌من می گفت که پسر خر پولی پیدا کنم‌و جیبش را ببرم ....

ـ من هرگز چنین کاری ازتو توقع نخواهم داشت .

ـ پس من روزها را بچه ترتیبی باید بگذرانم ... شاید دلت می‌خواهد کـه همینجا روی صندلی بنشینم ؟

ـ نه .... فقط ازتو می‌خواهم که باچند نفر از این زنهای سرپیچ خیابان تماس بگیری تاببینی که من «لورابرتز» را کجا می‌توانم بچنگ بیارم ... همین وبس .

ـ اما من هنوز از کاری که تو باأو داری سر درنیاورده‌ام .

ـنمی‌خواهم قبلا دراین باره حرف بزنم ... این چیزها بدبختی می‌آورد....

ایرن بحالتی اندیشناك شکم خودرا نوازش داد و گفت :

ـ پس از همه این حرفها .... «لو» بد پسری نبود .

میکی هم بنوبه خود بحمام رفت و وقتی که برگشت جز شلوار پیژامای خود چیزی بتن نداشت . ایرن که همچنان روی تختخواب دراز شده بود نگاهی بطرف او انداخت و گفت :

ـ ببینم ... این جای زخم چه صیغه‌ای است ؟

ـ این را می‌گوئی ؟ هیچ‌چیز نیست ... روی چیزی افتاده‌ام .

چراغرا خاموش کرد و برختخواب خود رفت .

ایرن پس از لحظه‌ای گفت :

ـ روی چیزی افتاده‌ای !..... این حرف باعقل جور درنمی‌آید .

میکی دردل خود گفت: «این جای زخم ازکجا آمده؟... یادگار لورابرتز است یاآن رفیق شکم گنده‌اش ؟ بزودی خواهم دانست ... بزودی...»

صبح فردای آنروز ، بسیار زود ازخواب بیدار شد ولباس خودرا بتن کرد ومواظبت بکار برد که ایرن را بیدار نکند . یك اسکناس پنج دلاری برای او بجای گذاشت وضمن یادداشت کوتاهی که نوشت اطلاع داد که نزدیك ظهر باز خواهدگشت.

سپس به محل «اتحادیهٔ صنف میخانه داران» رفت وآنجا پس از یکساعت انتظار خبردار شد که عجالتاً هیچگونه محلی برای استخدام او وجود ندارد. ولی نشانی اقامتگاهش را از او گرفتند تااگر کاری پیدا شد به‌او اطلاع دهند .

همچنین به بنگاه کاریابی مرکز نیز سری زد ودرآنجا به‌عنوان اینکه‌تجربه‌ای در زمینه کارهای مختلف ندارد آب پاکی روی دستش ریختند . پس از همه این‌چیزها، به‌دفتر صنف آرایشگاهها رفت وتقاضا کرد که لیست اعضای این صنف در اختیارش گذاشته شود .

دختری که دراین دفتر بود بالحن خشکی ازقبول ایـن تقاضا معـذرت خواست .

میکی اصراری نکرد . پیش ازآنکه به‌مهمانخانه برگردد نظری به‌ویترین مغازه‌ها انداخت وباین نتیجه رسید که سروصورت دادن به‌وضع ایرن درحدود سیصد دلار خرج خواهد داشت .

اطاق مهمانخانه بوی تعفن می‌داد . ایرن در حمام سرگرم ترانه خواندن بود. میکی ته‌ماندهٔ غذای چرب ونرمی را روی میز دید . یك شیشه ویسکی نیز که مقدار بیشتری از آن خورده شده بود روی میز کنار تختخواب جا داشت . ایرن ناگهان دراطاق پدیدار شد و خوش وخندان گفت :

ـ سلام ، عزیزم ... شغلی پیدا کردی ؟

ـ نه .. هنوز پیدا نکرده‌ام .

لحظه‌ای ، لخت وبرهنه دراتاق باینطرف وآنطرف رفت .

ـ خواهش می‌کنم چیزی بپوش !...

ـ الساعه می‌پوشم ... عزیزم ...

سپس کرست خودرا بتن کرد ، به‌جورابهای خود خیره شد وباناز وعشوه‌ای

که ازسرتاپا جنبهٔ دیگری داشت پرسید :

ــ چرا عزیزم ، مگر این موضوع چه مزاحمتی برای تو فراهم می‌کند ؟

میکی بازهم پرسید :

ــ این شیشه ویسکی را ازکجا آورده‌ای ؟

بالحن متجاوزی‌جواب‌داد:

ــ دستور دادم از پائین آوردند ... صورت حساب را هم امضاء کرده‌ام ...

ــ بسیار خوب ، مواظب باش که دیگر ازاین کارها نکنی . دفعه دیگر این چیزهارا ازمغازه بخر تاارزانتر تمام بشود .

پیراهن خودرا بتن کرد وگفت :

ــ بازهم بچنگ رفیقی افتادیم که میل دارد خودش را بزن بهادر نشان بدهد !

میکی جواب داد :

ــ من شاید «بزن بهادر» نباشم اما بنظرم تو خیلی خوشحال باشی ازاینکه کسی مثل مرا بچنگ آورده‌ای !...

ــ اوه ! خودت میدانی که می‌توانم ازتو بهترش راهم پیدا کنم !

ــ بسیار خوب ... اگر چنین کسی را پیدا کردی به‌من خبر بده ...

ایرن پشت باو کرد وباخم بسیار سرگرم شانه کردن موهای خودشد .

گردش در مغازه ها آسانتر از آنچه گمان می‌برد صورت گرفت اما در مغازه‌ای که میکی پالتو پشمی درآن دیده بود ، کار به‌این آسانی خاتمه نیافت .

وقتی‌که ایرن پالتو پوست‌بیدزده خودرا درآورد اشمئزازی‌به‌زن‌فروشنده دست داد . میکی یقین پیدا کرد که موهای این زن بدست ایرن بباد خواهد رفت .

وقتی که ایرن پالتو پوست بید زده خود را در آورد اشمئزازی به‌زن فروشنده پالتو کهنه‌را برای تعمیر بکجا می‌توان برد . زن بانفرت دست خودرا روی پوست کشید و پرسید :

ــ جنس این پوست چه چیز است .

ایرن بیك جست خودرا بآندو رساند وزوزه کنان گفت :

ــ خرگوش میسوری !... وباید بگویم کــه گرمتر ازآن پوستی پیدا نمی‌شود ....

میکی ناگزیر شد که او را کشان‌کشان به مغازهٔ پوست فروشی ببرد ،همان پوست فروشی که آدرسش را از زن‌فروشنده‌گرفته بود . دستور داده بود که همـهٔ خریدها را در مهمانخانه بآنان تحویل‌بدهند وایرن دیگر صبر و قرار نداشت....

وقتی که به سرسرای مهمانخانــــه‌رسیدند ، مرد شکم گنده‌ای که لباس از ریخت افتاده ای بتن داشت آن دو را صدازد . دستکش زنانه‌ای بدست گرفته بود و دوستانه پرسید :

ــ آقای مارین شما هستید ؟ سپس بطرف ایرن برگشت وگفت : من این

دستکش را در طبقهٔ شما پیدا کردم و گفتم‌که شاید مال شما باشد ... اوه ... خانم مارین ...

این دستکش را گرفت، نظری بآن‌انداخت و با حسرت و تأسف گفت :

ـ همین یك لنگه را پیدا کرده‌اید ...پس مال من نیست .

میکی شستی آسانسور را فشارداد.

مرد باز هم گفت :

ـ آقای مارین ، امیدوارم که درمهمانخانه ما بشما خوش بگذرد .

میکی سوار آسانسور شد و گفت :

ـ آری ، شکی نیست .... هتل‌بسیار خوبی است .

و پس از لحظه‌ای به این توضیح‌داد :

ـ این مهمانخانه بسیار شیکی است وموضوع دستکش از آن حقه ها است که‌از قدیم رواج دارد ... می خواست بداند که‌ما از چه قماشی هستیم .

ـ اوه ... بنظر تو می‌خواست بداند که ما حقیقةً زن وشوهر هستیم ؟

ـ درست نمی‌دانم ...

اتاق در غیاب آنها مرتب شده بود . وقتی که میکی می‌خواست پالتو تازه‌را به‌رخت آویز بزند ، این روی جعبهٔ رختها نشست .

وقتی که میکی بازگشت ، این چیزی در دست داشت ومی‌خواست بقول خود برای او نمایشی بدهد اما میکی گفت که باید ازنو بیرون برود واین حرف باعث شدکه این اخم درهم کند .

ـ تاوقتی که من برگردم ، تو لباسهای تازه‌ات را امتحان کن ... وپس‌ازآن باهم بیرون می‌رویم تاشام خودمان‌را در محل مناسب وآراسته‌ای بخوریم .

ـ بسیار خوب ....

میکی بیرون رفت واین سیگاری آتش زد .

***

قسمت بیشتری ازعصر خودرا صرف‌بازدید ازهمه آرایشگاههای مرکز شهرکرد و رویهمرفته به‌پانزده آرایشگاه سرزد . وقتی که هوا تاریك شد ، صرفنظر ازاصلاح سروصورت به‌هیچ پیشرفتی نایل نگشته هیچ اثری از «لورابرتز » بدست نیاورده بود .

اما چون خرید صبح کیسه‌اش را خالی کرده بود ، جلو دفتر مهمانخانه ایستاد تابازهم ازمحتوی پاکت خود صد دلار بردارد .

وقتی که کلید خودرا درآورده بود وآمادهٔ گشودن بود کسی بصدای‌آهسته اورا صدا زد . کارآگاه مهمانخانه درهشتی ایستاده بود واورا نزد خود می‌خواست وقتی که میکی بدفتر رفت ، کارآگاه بازبان بسیار چرب ونرمی شروع بصحبت کـرد :

ـ آقای مارین ، باتأسف بسیار مجبورم این موضوع‌را باشما درمیان بگذارم.

اما باید بشما خبر بدهم که امروز عصر با .... زن شما ماجرائی داشتیم ....
ــ چه ماجرائی ؟..
ــ بسیار خوب ... فرض کنیم که او کمی مشروب خورده بود وکمی‌قیل‌وقال براه انداخته بود .. ومن باین ترتیب ناگزیر شدم که نظم وانضباط را باو گوشزد کنم. این مهمانخانه یکی از بهترین وخوشنامترین مهمانخانه‌ها است واگر کسی به مدیر مهمانخانه شکایت کند من مجبورم اقدامی صورت بدهم ....
میکی پرسید :
ــ مقصودتان ازاین «اقدام» چیست ؟
ــ آقای مارین ... من به‌شما وزنتان علاقه دارم وبسیار متأسف خواهم بودکه مثلا عذر شمارا ازاینجا بخواهم .
میکی رشته حرف اورا برید وگفت :
ــ بسیار خوب ، من باو تذکر می‌دهم .....
وقتی که بطرف اطاق خود روانه می‌شد دردل گفت: «مرده شویش ببرد!... اگر این کارآگاه مسخره خیال کرده باشه که من دمش را می‌بینم ، بسیار اشتباه کرده ......»
ایرن روی صندلی نشسته و درافکار خود فرو رفته بود وبی‌آنکه سرش را بلند کند ، گفت :
ــ سلام ، عزیزم ....
ــ تختخوابش تازه بهم خورده بود وملحفه ها نشان می‌داد که گاوبازی جانانه‌ای روی آن صورت گرفته است . روی میزی که کنار تختخواب بود ، زیر سیگاری پراز ته‌سیگار بود ودرپاره‌ای ازاین ته‌سیگارها اثری از روژلب دیده‌نمی‌شد. سطح مشروبی که درشیشه بود بمقدار قابل توجهی پائین آمده بود ... دانست که هیچ احتیاجی بدیدن «دم» کارآگاه نخواهد داشت : ایرن خودش ازعهدهٔ این کار برآمده بود !
زیر دوش رفت ولباس خودرا عوض کرد . وقتی که برگشت ایرن هنوز هم لباس درستی بتن نکرده بود . زن پرسید :
ــ ازهمین امشب می‌خواهی به جستجوی «لورابرتز» برویم ؟
ــ شاید بتوانی بادوسه نفر تماس بگیری ....
ــ گوش بده .. جو .. من شهر «دنور» را خوب نمی‌شناسم ودرست نمی‌دانم‌که این زنها درکدام محله پرسه می‌زنند . نباید احتیاط را ازدست بدهیم .
ــ کارآگاه هتل شاید بتواند وسایلی برای تو فراهم بیاورد ... ازقرار معلوم روابط شما بسیار بسیار دوستانه است .... تصدیق نمی‌کنی ؟
ایرن لحظه‌ای خاموش ماند . سپس بطرف او آمد وروی تختخواب کنار او نشست و دستش‌را درکمر او حلقه زد .
ــ جو ، عزیزم .... کار دیگری نتوانستم بکنم ... درنزده به‌اطاق من‌آمد... از قرار معلوم کلیدی دردست داشته ... هیچ چیز تنم نبود ... آنوقت ....
(بقیه دارد)



کتاب کوچه

دوبیتی ها

۱
تنهائی

شو مهتو که مهتابم نیومد(۱)
نشستم تا سحر، خوابم نیومد.
نشستم از سر شو تا خروسخون
همون یار بغل‌خوابم نیومد.

***

رفیق دیشوئی! امشو کجائی؟ (۲)
نهادی بردلم داغ جدایی
اگه دونم که آخر ازمویی‌تو (۳)
بسازم قصر و ایوون طلایی.

***

دوتا کفتر بدیم درطاق دالون
غذامون دونه بیدوآب بارون (٤)
الاهی خیر نبینن تور دارون
گرفتن جفت‌من‌رو دربیابون.

***

عزیزا! ترك جانون می‌توان‌کرد،
نمیشه‌ترك یار مهربون کرد.
دل اینجا، دلبر اینجا، من مسافر
سفر بی‌دلبرم کی‌توان‌کرد.؟

***

به‌درگاه خدا بید آرزویم (٥)
که یك‌بار دگر آئی به‌سویم.
زنی لب بر لبم، زانو به‌زانو
بریزه شبنم زلفت به‌رویم!

۲
عشق ونیاز

سرکوه بلن، صدداد و بیداد (٦)
صدا برهم زنم، شیرین و فرهاد.
صدا برهم زنم، هو هو بگریم
زدست عاشقی، صدداد وبیداد!

***

لب بون اومدی چادر طلایی
سروگردن به‌عاشق می‌نمایی.
سرت یا گردنت عیبی نداره
همون عیبی‌که داری، بی‌وفایی!

***

الا دختر، به‌قربون صدایت!
که من عاشق شدم بر چار جایت:
دو چشمون سیاه و زلفکونت
سردست سفید و ساق پایت.

***

شب مهتاومی‌خواهم، دگرهیچ!(۷)
جمال یار می‌خواهم، دگر هیچ!
به روی سینهٔ خوش خط وخالش
بیك‌شوخواومیخواهم دگرهیچ! (۸)

دوچشمونم به‌چشمون ول‌افتاد ،
چو مهتابی که بر شاخ گل افتاد.
شتردارون ، شتر لنگر بگیرین
که راهم دور و کارم مشکل افتاد.

***

بیا دختر گلی چینم زباغت
که می‌میرم ، به‌دل‌می‌مونه داغت .
اگر روزی دوصدبارت ببینم
ز مرغون هوا گیرم سراغت . (۹)

دلم می‌خواد که آوازم کنی یار
هرآوازی ، دوصد نازم کنی یار .
دلم می‌خوادداون‌شب‌های‌مهتاب.
به‌روی سینه‌ات خوابم‌کنی یار .

***

اگر زر داشتم ، ول می‌گرفتم
جوون وخوب وخوشگل‌می‌گرفتم؛
به روی سینهٔ نرم دلاروم
کبوتروار منزل می گرفتم !

۱ ــ **شومهتو** ، شب مهتاب . ۲ــ رفیق‌دیشبی ! امشب کجائی ؟ ۳ــ اگر دانم‌که آخر ازمنی تو ٤ــ غدامان دانه بودو ٥. ــ به‌درگاه خدا بود ۶...ــ سرکوه بلند... ۷ ــ **مهتاو** ، مهتاب ۸ــ **خواو** ، خواب ۹. ــ روایت دیگر :

به قربون گلــوی پر یــراقت
بیا بنشین‌که مردم از فراقت .
اگر روزی دوصد بارت ببینم
ز مرغون هوا گیرم سراغت ...

خرافات مردم رشت ــ۲

- **اگرآب‌را وسط سفره بگذارید ، برکت آن ازمیان می‌رود .**
- **روز توی امامزاده شمع روشن نکنید ، گناه دارد .**
- **اگر باران بند نمی‌آید ، باید هفت‌کچل کلاهشان را بردارند تابند بیاید .**
- **در نمکدان راکه باز بگذارند ، برکت نان ونمك ازمیان می‌رود .**
- **اگر بچه پای خودرا به‌دندان بگیرد، کودك دیگری متولد خواهدشد.**
- **کسی‌که در بچگی زیاد تهدیگ سیاه شده خورده باشد ، روز عروسیش باران خواهد بارید .**
- **روی گربه آب نباید پاشید .**
- **اگر عنکبوت کوچکی روی لباستان راه رفت ، لباس نوخواهید دوخت .**
- **اگر جوراب یا شلوارتان را شب بالای بسترتان بگذارید ، خواب آشفته خواهید دید .**
- **خروسی‌که غیر از صبح وشب بخواند ، شوم است .**
- **شب‌ها نباید مرغ را سربرید .**
- **مرغی راکه صدای خروس بکند ، فورا باید سرببرند .**
- **بعداز خوردن غذا نباید به‌گدا صدقه داد .**
- **موقع غذاخوردن نباید زیاد حرف‌زد ، برکت سفره می‌رود .**
- **قیچی وهمچنین دسته‌کلید را نباید بهم‌زد ، دعوا می‌شود .**
- **ناخن شست های دودست راکه به‌هم بزنند ، دعوا خواهد شد .**

گردآورنده : اسماعیل خسرو مرادی

آداب ورسوم

عروسی در بندرعباس

ازدواج در بندرعباس بسیارکم‌خرج و ساده، و درعین حال فوق‌العاده‌گرم وباروح برگزار می‌شود.

نه عروس و نه داماد، هیچ‌کدام از یکدیگر توقع مادی زیادی ندارند و مراد، تنها و تنها همان پیوند زناشوئی‌است و بس. و نکتهٔ جالب دراین است که حتی مخارج ضروری را نیز که داماد از پرداخت آنها ناگزیر است آشنایان و دوستان او، از طریقی دیگر به وی باز می‌گردانند.

واینك مراسم عروسی در بندرعباس.

ابوطالب محمدیان

پس از آنکه خواستگاری انجام شد ومیان طرفین برای ازدواج توافق‌به‌عمل آمد، مراسم عقد، به همان ترتیبی‌که در سایر نقاط ایران معمول است، در حضور شهود وکسان عروس و داماد برگزار می‌شود.

هنگامی‌که عاقد می‌خواهد خواندن خطبهٔ عقدرا شروع‌کند، همهٔ دکمه‌های لباس عروس و داماد را باز می‌کنند و تا پایان قرائت خطبه باز می‌گذارند. و فلسفه





داماد ، شخصاً می‌آید ودر را به‌روی آنها باز می‌کند ...

این عمل آن است‌که به‌اصطلاح «کار وبخت آن دو در جریان زندگی گشوده بماند وهرگز گرهی درکار ایشان پیدا نشود.

معمولا میان عقد وعروسی یك شب فاصله می‌اندازند.

در شب عروسی ، زنان خانواده داماد باالبسه زیبا و رنگارنگ خویش‌به‌سوی خانه داماد به‌راه می‌افتند . وقتی‌که به‌پشت درخانه او رسیدند ، همه باهم سه‌بار هلهله می‌کنند ، یا ـ به اصطلاح محلی ـ «کیلیلی» می‌کشند. داماد شخصا در را به روی ایشان باز می‌کند وبه درونشان می‌برد تا میوه وچای و شیرینی صرف کنند.

زنان خانواده داماد ، پس از صرف‌چای و شیرینی به‌طوردسته‌جمعی‌برخاسته به‌راه می‌افتند، وبه‌سایر خانه‌ها می‌روند تا دوستان وآشنایان را برای شرکت در مراسم عروسی ، به وکالت از جانب داماد ، دعوت‌کنند. اما جالب اینجاست‌که صاحب هریك از این خانه‌ها، همین‌که دعوت را پذیرفت، خود وی نیز به‌جمع‌دعوت کنندگان می‌پیوندد و برای دعوت ازکسان‌دیگر به‌راه می‌افتد .

گروه دعوت‌کنندگان مجددا به‌خانه داماد می‌روند ، پارچه‌هائی راکه داماد برای عروس خریداری کرده است درمجموعه بزرگی قرار داده روکش سبزی برآن می‌اندازند، یکی از زن‌ها آن‌را برسر خود می‌گذارد وبه‌همراهی‌گروه زنان و مردان و نوازندگان محلی، با ساز وکرنا ودهل ، پای‌کوبان وآوازخوانان، درحالی‌که‌جملگی می‌رقصند ازکوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرند وبه‌خانه عروس می‌روند.

عروس‌باکلیه اقوام و دوستان وآشنایان ، درخانه پدر خود آماده است.

زنان خانواده داماد با سازو سرود وارد می‌شوند و هدایای داماد را به حاضران در خانه عروس نشان می‌دهند وهریك از زنان ، قطعه‌ئی ازآن پارچه‌ها را برداشته به‌خانه می‌برد تابرای عروس، چیزی بدوزد.

در همان‌شب ، دست وپای عروس را حنا می‌بندند.

در مراسم حنابندان، عده‌ئی از زنان خانواده درحالی‌که دستمال‌های رنگین به دست دارند و آنها را به‌طرز جالبی تکان می‌دهند ، این ترانه را به‌لهجه محلی

می‌خوانند .

امام اولش آمده به‌میدان
ملایك برسرش می‌خوانده قرآن ،
که تا دین محمد برقراره
علی در خدمت پروردگاره .

پس از خاتمه مراسم ، عروس را با تشریفات خاصی به حمام می‌برندوپس ازآن ، در اتاقی‌که در خانه پدرش آماده کرده باپرده‌ها و پارچه‌های رنگارنگ‌زینت داده‌اند وآن را تخت (به‌معنای حجله) می‌نامند وارد می‌کنند.

هنگامی‌که عروس را به تخت می‌برند ، این ترانه را می‌خوانند.

به‌ناز نازان ش برن (۱)
چو ماه تابان ش برن
به‌حجله بندان خوش اریت (۲) .

این ترانه به لهجه محلی است و آهنگ شادی دارد.

***

همان روز داماد را نیز براسب یا شتری سوار می‌کنند و به‌حمام می‌برندو لباس‌نو می‌پوشانند و پارچه سبز نازکی برسرش می‌اندازند وپسربچه کوچکی رادر جلو او می‌نشانند (تاخداوند پسری به‌او عنایت‌فرماید) وپس ازآنکه داماد ازحمام درآمد ، سینی بزرگی درمیان جمعیت برابر او می‌گذارند تاهرکس به فراخور حال خویش مبلغی درآن بیندازد.



سپس داماد را به خانه پدرش می‌برند ودر همـــه طول راه پیشاپیش او می‌خوانند و می‌زنند و می‌رقصند.

پس‌ازآنکه دامادبه‌درخانه پدرخودرسید ،درمی‌زند واز پدر خود تقاضای «انعام» می‌کند وا مادر خودمی‌خواهد که شیرش را به‌او حلال‌کند . بااجرای این مراسم ، دوباره غریو شادی به آسمان می‌رود ورقص وپایکوبی ازنو آغازمی‌شود.

اجرای این مراسم مقارن لحظه‌ئی‌است‌که عروس را به «تخت» نشانیده‌اندو درانتظار دامادند.

(بقیه زیرصفحهٔ مقابل)



تصنیفی بنام «لیلا» برای درج در کتاب کوچه تقدیم می‌شود. این تصنیف دربندرپهلوی توسط یکدسته مطرب دوره‌گرد اجرا شده است واجراکنندگان آن، خودرا به هیأت مردم هند آراسته بودند.

منوچهر لمعه

لیلا ...

دسته جمعی: لیلا لیلا لیلا
لیلا لیلا لیلا
خواننده: من میرم خواستگاری بادو فیل سواری
دسته جمعی: من زن دارم تو تاتاری
خواننده: من میخوام اونو ببرمو عروس ایلش کنم
ببرم توی گلستان‌سوار فیلش کنم
دسته جمعی: نمیدیم دختر بتو
فیلتو وردار برو
یالله برو
زودتر برو
خواننده: نمیدین دختر بمن
میآم و میدزدمش
دسته جمعی: ای ! لیلا لیلا لیلا

(باادای این کلمه که صورت پرخاش دارد، خواننده، خودرا برخاك می‌اندازدودیگران ادامه می‌دهند)

لیلا لیلا لیلا

داماد را به خانه عروس برده درکنار او به تخت می‌نشانند وپس از دست‌به دست دادن آن دو، زن‌ها به‌هلهله کردن و پایکوبی می‌پردازند و بـه خانه‌های خود می‌روند.

عروس و داماد سه‌روز درحجله می‌مانند و بعداز آن، به‌دیدار پـدر و مادر خود می‌روندکه در اصطلاح محلی، آن‌را «به‌سرآخونی‌رفتن» می‌گویند وبه‌این ترتیب، دختر و پسری زندگی زناشوئی خودرا آغاز می‌کنند....

---

۱ ـ ش (به‌کسر) اورا * **برن** (به‌کسراول‌وفتح‌دوم) برند: ـ **اورا می‌برند.**

۲ـ **خوش**، خودش. * **اریت** (به‌فتح اول وکسر دوم وسکون سوم وچهارم)، می‌رود.ـ **خودش می‌رود.**

۳ روایت از

۱ ترانه قدیمی

اتل متل توتوله

۱ ـ روایت اصفهانی

اتوتل ، توته متل، قلم‌توتل (۱).
اسب سیای لشکری !
تکیه‌ی مارو نشکنی (۲) .
تکیه‌ی ما اثر داره
جن و پری خبر داره .
غلوم سیا ، غارسیا ،
کی ببره ؟ کی نبره ؟
این ببره .

۲ ـ روایت رامهرمزی

اتوتل ، توته متل ،
پنجه میشکنم شیر و شکر .
هفتاد میخ آهنی
زلزول به دست احمدی (۳) .
احمدی ، حیاکن
اشترون بارکن (٤)
اشترون گله‌زن (٥)
تو گله‌رو به‌هم بزن (٦).

ضبط‌کننده **علی سهرابی**
(آبادان)

۳ ـ روایت لاهیجانی

اوستاـ اته‌کل ، دوته کل (۷) ؛
پنجهٔ شعبان شکر .
ـ احمدی‌کوره بشو ، کوره نشو ؟ (۸)
همه ـ لنگروده بازار . (۹)
اوستا ـ چی‌ها گیره ؟ (۱۰)
همه : ـ تنباکو !
اسبه دوکون طویله (۱۱)
لقد بزن بمیره . (۱۲)

فرستنده **محمدرضا اسماعیل‌پور**
(رشت)

۱ـ **اتوتل** (بروزن : من ومن)،**توته‌متل**(بروزن : کوزه ـ عسل) ، **توتل** (بروزن : تو ـ من).

۲ و۳و٥ ـازآقای سهرابی خواهشمندیم معانی ونیز طرز تلفظ کلمات و ترکیبات **تکیه** ، **زلزول** و **گله‌زن** را برای‌مابفرستند .

٤ ـ **اشترون** (به‌ضم الف) ،شترها .

٦ـ **ره** (به‌کسر اول وهای‌غیرملفوظ)،را.

۷ـ **اته‌کل** (به‌کسر اول ودوم ، های غیر ملفوظ ، فتح گاف) (بروزن . دوپسر) .

۸ـ **کوره** (فتح سوم وهای غیر ملفوظ) کجا . **بشو** (به‌ضم اول ودوم)، رفت، شد. **نشو** (به‌ضم اول ودوم)، نرفت ، نشد . × مجموعا . احمدی کجا رفت . کجانرفت؟

۹ـ **لنگرود بازار** (باکسر حرف دال ، به‌حالت اضافه) ، بازار لنگرود .

۱۰ـ **هاگیره**، بگیرد .

۱۱ـ **دوکون**، بکن، بدرون کن ، داخل‌کن، (اسب‌را بطویله ببر)

۱۲ـ **لقد**، بروزن وبه‌معنای لگد .



بازی زنگله پا

بچه‌ها دایره‌وار می‌نشینند ، مشت‌های گرده‌کرده‌شان را روی هم می‌چینند و همه با هم آن‌هارا به چپ و راست تکان می‌دهند و با یکدیگر دم‌می‌گیرند :

جمبون ، جمبون ، هویزه
خالهم رفته بریزه
آورده مرغ دیزه
مرغك روا نمیشه
دلم دیوانه میشه ،
به‌حق شاه مردون
دس بالاتو بگردون .

وقتی ترانه به‌انجام رسید ، کودکی که دستش بالای دست‌های دیگر است ، آن را پشت‌سر خود پنهان می‌کند و بچه‌ها دوباره‌ترانه را ازسر می‌گیرند تا آنکه همهٔ دست‌ها پنهان شود .

آنگاه این سوآل‌و جواب‌ها ، میان اوستا و یك یك بازیکنان صورت می‌گیرد :

ـ کودسکت ؟
ـ کلاغ برد !
ـ کو کلاغ ؟
ـ پشت کوه
ـ کو کوه ؟
ـ خراب شد .
ـ کو خرابیش ؟
ـ تو چاه ریخت .
ـ کو چاه ؟
ـ علف شد .
ـ کو علف ؟
ـ شتر خورد
ـ کو شتر ؟
ـ پشت چنار .
ـ چی‌چی می‌خوره ؟
ـ برگ چنار .
ـ چی‌چی می ... ؟
ـ حوض گلاب .
ـ چی‌چی می ... ؟
ـ عنبرتر .
ـ آقا کجان ؟
ـ تو بالاخونه .
ـ کفشش کجان ؟
ـ تو آسونه .
ـ عصاش کجان ؟
ـ تو طاقچه .
ـ بی‌بی کجان ؟
ـ تو باغچه .
ـ چی‌چی می‌چینه ؟
ـ آلوچه .
ـ خانومی کجان ؟
ـ حموم شا .
ـ چی‌چی زائیده .

یك‌باره بچه‌ها همگی دست‌ها را بیرون آورده دست می‌زنند و باهم می‌خوانند :

ـ زنگله پا ...
هازنگـله ، هازنگله
هازنگله ، هازنگله ...

فرستنده ازشیراز : **پرویز حمزوی**

ضرب المثل های بختیاری



زن ومرد بختیاری

● حیادار حیا کرد، بی‌حیا گ : «زم‌ترسی!» (۱)
باحیاحیاکرد ، بی‌حیاگفت:«ازمن‌ترسید ! »

● نون‌جوه : نه ری داره نه‌آستر . (۲)
به‌نان جو می‌ماند : نه رویه دارد نه آستر .

● نه‌نیر به رنگ زردم ، گژدین زیر بردم ! (۳)
ننگر به‌رنگ زردم ، کژدم زیرسنگم !
(نظیر: فلفل نبین چه‌ریزه ، بشکن ببین چه تیزه !)

● هرچه‌کنی سی ناکس ؛ نه‌گ‌خوه ، نه گ بس . (٤)
هرچه‌کنی برای ناکس ؛ نه‌گوید خوب‌است، نه‌گوید بس‌است .



● سگ دم حونه صحاوس زله . (٥)
سگ درخانهٔ صاحبش زرنگ است .

● آربیز به قلیون گ : «تو دوسیلاداری!» (٦)
آرد بیز (الك) به قلیان می‌گوید . «تو دو سوراخ‌داری !»
(نظیر : دیگ‌به‌دیگ میگه‌روت سیا !)

● روا به سیلا نی‌ره ، یه جارو بس به‌دینس. (۷)
روباه به‌سوراخ نمی‌رفت ، یك جاروب‌بست به‌دنبش .

● افتوزی اوچه که دز دلس خواس . (۸)
آفتاب‌زد همانجائی‌که دزد دلش خواست

نقاشی ها ازضبط کننده :
بهرام داوری
(مسجد سلیمان)

---

۱ ــ **گرد** (به‌کسرکاف) . ✻ **گ** (بروزن دو) ✻ **زم** (بروزن‌گم)
۲ ــ **ری** (بروزن بی) .
۳ ــ **نیر** (کسراول، تشدید و فتح دوم، سکون سوم) ✻ **زددم** (بروزن کژدم)
✻ **گژدین** (بروزن‌برزین) ✻ **بردم** (بروزن‌کژدم).
٤ ــ **سی** (بروزن بی) ✻ **خوه** (بروزن شده) .
٥ ــ **صحاوس** (بروزن‌دسایس) ✻ **زله** (به‌کسراول)
٦ ــ **سیلا** (بروزن‌سیما) .
۷ ــ **روا** (رو+ آ) ✻ **دینس** (باتلفظ : بی‌حس)
۸ ــ **افتو** (به‌کسر اول وسکون دوم) ✻ **اوچه** (بروزن کوچه)✻**دز** (بروزن بز) .



نه دس داره نه پا ،
آب می‌خوره مثل شما !

خمیر (آبادان)

★

زردم ، زبرم ،
زیرزمین معتبرم ،
کلاه سبزی به‌سرم .

هویج (شیراز)

★

این کدوم سه‌تا برادرن که هرچی
می‌دون بهم نمی‌رسن ؟

چرخ خرمن‌کوب (کازرون)

★

اون چیه‌که :
از آسمون می‌افته نمیشکنه
تو آب بیفته میشکنه ؟

کاغذ (تهران)

★

چهارتا برادرن ، هرچی می‌دون بهم
نمی‌رسن

چرخ چاه (تهران)

★

چیه‌که روز کلفته ، شب خانوم ؟

جاروب (تهران)

★

صندوق چوبی پراز روغن کوهی ؟

گردو (مسجد سلیمان)

★

نه می‌تونم چادر ننه مو سر کنم
نه می‌تونم پول بابامو بشمرم !

آسمان وستاره‌ها (شیراز)

★

میدونم کجاس ، نمیدونم چیه ؟

بچه پیش‌از تولد (شیراز)

★

از در ، درآمد حیدری
خودشو گذاشت رو صندلی
گفت : یا محمد ، یاعلی !

قلیان (تهران)

لالائی های تهرانی

لالا ، لالا — گلم بودی .
عزیزو مونسم بودی .
برو لولوی صحرایی
ازین بچه‌م چه می‌خوایی ؟

▲

لالا ، لالا — گل نسرین
بیرون رفتین ، دروبستین

منو بردین به هندوستون
شوهر دادین به کردستون .

بیارین تشت و آفتابه
بشورین روی شهزاده .

که شهزاده خداداده
همون اسمش خداداده

لالا ، لالا — گل چایی
لولو ! از من چه می خوایی ؟

که این بچه پدر داره
که خنجر بر کمر داره .

(ف.ج)



آب

○ **آبخـورشی .آبخورشی ؛** رنگ قرمزسوخته.رنگ‌آب‌خورش (بیشتر درمـورد رنگ‌مو استعمال می‌شود)

○ **آب لنبه**ـ به «آب لمبه» مراجعه کنید .

○ **آب مرواری ؛ آب‌مروارید**ـ نوعی بیماری چشم La Cataracte

○ **آب نیسان** ـ آب بارانی که هفتاد روز پس از عیدنوروز ببارد . یك اعتقاد عمومی ، آن را برای شفای پاره‌ئی بیماری‌هانافع می‌شمارد .

○ **آب دزدك** ـ سرنگ . وسیله تزریق .

○ **آب دزك** (به تشدید ز)ـ به «آب دزدك» مراجعه کنید .

○ **آب دهن مرده** ـ هر چیزی که رنگ طبیعی آن رقیق تر ا زحد معمول باشد .

آب

عقاید وخرافات

× آب روشنائی است .
× آب پاشیدن به‌اشخاص ، سردی‌می‌آورد.
× آب ، مهریـهٔ حضرت فاطمـه است ، آلوده‌اش نباید کرد .
× آب نطلبیده مراد است .
× آب دهن پیرزن ، تیزآب است .
× آب دهن ، زخم راشفا می‌دهد .
× کسی که آب به‌گلویش بجهد سوقاتی می‌خورد .
× اگر آب سلام‌کند ، مهمان می‌آید (۱)
× روی قبر آب باید پاشید تاروح مرده صفا یابد .
× ظرف آب خوردن راباید اول به‌کوچکتر داد ، وگرنه آب از سرچشمه خشك‌می‌شود.
× اگر بزرگ‌ترآب بخورد وکوچك‌تر تشنه باشد ، روز قیامت باید اورا به‌کول بگیرد واز روی پل سراط عبور دهد .
× در پشت پای مسافر باید آب به‌زمین بریزند تازودتر برگردد .
× نباید ایستاده آب خورد .
× دمرو آب خوردن ، عقل راکم می‌کند .
× شبانه نباید ازخانهٔ کسی آب به‌خانهٔ خود ببرند . واگرکسی بخواهد شبانه‌سطل آبی از خانه‌ئی به‌خانهٔ خود ببرد ، باید اول کمی آب برده به‌درخانهٔ خود بپاشد ، وبعد سطل آب را به‌خانه‌اش داخل‌کند .
× اگر روی گربه آب بریزند دست آدم زگیل درمی‌آورد . دراین صورت باید برگ یامیوهٔ انجیر راکند وشیرهٔ سفیدی راکه از محل قطع‌آن خارج می‌شود به‌روی زگیل مالید .
× اگرباآب نیمخوردهٔ‌کسی دست بشوئید، گوشهٔ انگشت‌هایتان ریشه ریشه می‌شود...

برای رفع آن باید آب دهن رابه‌چفت در زد وبه‌پشت انگشت مالید .

× اگر در سر سفره آب یالقمه در گلویتان گیرکند ، نشانهٔ آن است‌که یکی از خویشاوندانتان گرسنه است .

× اگر شب آب جوش به‌زمین می‌ریزید باید بسم‌الله بگوئید . زیرا ممکن است آب جوش روی بچهٔ جن بریزد و جنی بشوید .

× هرکس صبح زود یك مشت آب خزینهٔ حمام بخورد دیگر مریض نمی‌شود .

○ **آباجی** ـ خواهر .همشیره (بیشتردرموردخواهری که بزرگتر باشد به کار می‌رود). آبجی .

○ **آبجی** ـ رجوع کنید به «آباجی »

○ **آبشن**ـ آویشن ، اویشن . افشنه . نوعی گیاه که خاصیت طبی دارد .

○ **آبکش** ـ تشت بزرگی کـه برای کشیدن آب چلو وشستن سبزی ها وغیره به کار می‌برند و ازمس یااز ترکه های بیدمی‌سازند.

○ **آبکش به کفگیر میگه تهت سولاخه !**

ضرب‌المثلی‌است که در مورد ندیدن عیوب خود وخرده‌گیری از دیگران به‌کار می‌رود .

○ **صورتی مثل آبکش داشتن،**

به سختی مجدر بودن . آبله رو بودن .

○ **آپارتی** ـ زن‌شلوغ‌ورسوائی برپاکن ؛ زن بی حیا و وقیح و دریده، زبان دار وکولی.آپاردی .

○ **آپاردی** ـ رجوع کنید بـه «آپارتی» .

○ **آتش** ـ پرشور وشر...صفت از برای آدم هائی که در مـوارد خاصی دارای استعداد فوق‌العاده باشند : « فلانی آتشی‌است » یا «یك پارچه آتش است ».

○ **آتشی**ـ عصبانی، جوشی،از کوره در رفته: «ازحرف اوجوشی شدم» .

○ **آتش از آتش گل می‌کند** . (نظیر : آب به آب می‌خوره زور ورمیداره.)

○ **آتش از چشم کسی پریدن** : «چنان زد توی گوشم که آتش از چشمم پرید ».

○ **آتش ازگور کسی بلند شدن**ـ عامل قضیه‌ئی بودن ، مقصر بودن درماجرائی: «همهٔ این آتش‌ها از گور فلانی بلند می‌شود ... »

○ **تا زنده‌است از دهنش آتش درمیاد، وقتی مُرد ازگورش!** ـ درحیات وپس از مرگ ، اسباب زحمت دیگران است ...

○ **آتش ازگور کسی بلندشدن !** (بـه صورت دعا) ـکنایه از به‌جهنم رفتن‌است: «الاهی آتش از گور ظالم بلند شود !»

○ **یك پارچه آتش بودن** ـ (رجوع شود به «آتش»)

○ **آتش به جان گرفته !** ـ دعا وخطابی که در عین حال ممکن‌است حالت شوخی داشته باشدـ کنایه است از «پرشوروشر بودن» .

○ **دل کسی را آتش زدن** ـ دل کسی را سوزاندن . کسی را فوق‌العاده حسرت

دادن :

«بااین حرف ، دل مرا آتش زد !»

● **به‌آب وآتش زدن** ـ به‌هر دری زدن؛ برای رسیدن بـــه مقصودخود، به‌هراقدامی متوسل شدن

● **آتش وپنبه بودن**ـ . **ناسازگار بودن** دوچیز یا دوکس که به مجرد رسیدن به یکدیگر میان آنها تصادمی رخ دهد .

● **آتش روشن کردن** ـ دعوا وجنجالی به راه انداختن . دو یا چند کس را به‌جان یکدیگر انداختن .

● **آتش به مال خود زدن** ـ مال خود را از میان بردن . دارائی خود را نفله‌کردن .

● **آتش به‌جان خود زدن** ـ خود را نابود کردن. باعث فنای‌عمر و سلامت خود شدن .

● **باآتش بازی کردن** ـ به‌کار خطرناکی دست یاختن .

● **آتش پشت دست خود گذاشتن** ـ توبه کردن وتنبه حاصل‌کردن : «پشت‌دست خودم آتش گذاشته‌ام که دیگر فلان کار را نکنم !»

● **موی کسی را آتش زدن** ـ در افسانه ها هست که موجودات افسانه‌ئی دارای قدرت های فوق طبیعی ، چون باکسی دوست می‌شوند چند تار موی خود را به‌او می‌دهند تا هروقت که گرفتاری پیش آید واحتیاجی به وجود ایشان پیدا کند ، از آن مو در آتش اندازد و بدینوسیله موجودات افسانه‌ئی را احضار کند ... اصطلاح «موی کسی را آتش زدن » (یا : در آتش انداختن) در موردی که‌یك شخص‌مورد احتیاج ، ناگهان پدیدار شود به‌کار می‌رود.

● **از دور دست برآتش داشتن . دستی از دور بر آتش داشتن** ـ کنایه از بی‌خبر بودن از حقیقت یك امر ، وقضاوت سطحی کردن در مورد آن است :

«تو چه میدانی قضیه ازچه قرار است؛ دستی از دور برآتش داری !»

ضرب‌المثل ها :

● **آتش از باد تیز تر می‌شود .**

● **آتش را باآتش نمی‌شود خاموش‌کرد.**

● **آتش زیر پا داشتن** ـ بی‌قرار بودن؛ آرام نداشتن .

● **از آتش کسی گرم نشدن وازدودش کور شدن !**



در قلمرو دانش بشری

● کیهان پیمائی (۳)

قسمت دوم :

مدارهای حرکت

دکتر محسن هشترودی

● درعالم جانوران...

ماهی ها و حشرات ، چگونه راه خود را بازمی‌یابند ؟

● دربارهٔ آذرخش

و محاسبهٔ نیروی آن ...

تصحیح لازم :

در شمارهٔ قبل ، درطی این مقال ، تقریباً همه‌جا Γ اشتباهاً T چاپ شده است . خواهشمندیم این اشتباه را تصحیح فرمائید .

دکتر محسن هشترودی

مدارهای دوران پایدار

و

مسیرهای هدفگیری

اگر همچنانکه فرض شد ، V_0 سرعت حرکت بر مدار دایره‌ئی C درارتفاع h باشد ؛ سرعت‌های کم‌تر از V_0 ،مدارهای بیضی ایجاد می‌کنند

این مدارهای بیضی ، همچنان‌که گفتیم ، همگی در داخل دایرهٔ C قرار دارند .

اگر سرعت قمر در نقطه‌ئی به‌ارتفاع h ،بیش‌از V_0 وکم‌تر از $V_0\sqrt{2}$ باشد ، مدار قمر مصنوعی عبارت از یك بیضی است‌که در نقطهٔ مفروض ، بردایرهٔ C مما س‌است . وبیضی مذکور ، در بیرون دایرهٔ C واقع است . به‌قسمی‌که نقطهٔ به‌ارتفاع h [برخلاف مسیرهای بیضوی قسمت قبل‌که « اوج مدار » بود] دراین‌حالت **حضیض مدار** است ونقطهٔ مقابل آن ، **اوج مدار** .

مسیرهای بیضوی که با سرعت بین V_0 و $V_0\sqrt{2}$ به‌دست می‌آیند ، به مدارهای پایدار دوران موسوم‌اند . دراین صورت ، قمر مصنوعی در مدت طولانی به‌گرد سیارهٔ اصلی دوران می‌کند .

البته پایداری این دوران درصورتی است که مدار قمر مصنوعی ، زیاد به‌یك سیارهٔ دیگر نزدیك نشود . وگرنه ، اختلال

ناشی از نزدیکی سیارهٔ دیگر ، مسیر قمر را فراخ‌تر می‌کند و در نتیجه ، قمر را به‌سوی جسم فلکی دیگری می‌راند ... به‌عبارت‌دیگر :

اگر ارتفاع h بسیار بزرگ باشد ، **مدار** ، پایدار نیست

***

با سرعت $V_۲ = V_۰\sqrt{۲}$ ، مسیر قمر مصنوعی دیگر بیضی نخواهد بود ، بلکه عبارت خواهد بود ازمنحنی گشاده‌ئی که به **سهمی** معروف است .

سرعت فوق را **سرعت ترك** یا **سرعت فرار** می‌نامند . بدین معنی که اگرجسمی بااین سرعت از نقطه‌ئی به‌ارتفاع h پرتاب شود ، امتداد پرتاب هرچه باشد ، این جسم دیگر به‌گرد سیارهٔ مبداء دوران نخواهد کرد ، بلکه همواره ازآن دور خواهد شد .

ایجاد این سرعت ، به‌طور دقیق میسر نیست ؛ زیرا اگر این سرعت به‌مقدار کمی تغییر کند ، مسیر قمر مصنوعی یابیضی (مسدود) خواهد شد ویا هذلولی .

[به‌همین دلیل است‌که با **مسیر سهمی** هدفگیری برای کرات دیگر میسر نیست .]

اگر سرعت پرتاب قمر مصنوعی از $V_۰$ بزرگ‌تر باشد ، مسیر قمر مصنوعی ، منحنی گشاده‌ئی است که به هذلولی موسوم است.

این سرعت‌ها را سرعت هدفگیری می‌نامند و با چنین سرعت‌هائی ممکن است قمر مصنوعی را به‌سوی کرات دیگر فلکی هدایت کرد .

حتی ممکن است امتداد این سرعت‌ها چنان محاسبه و انتخاب‌شودکه ،موقع‌نزدیکی به‌کرهٔ فلکی منظور نظر ،اندازهٔ سرعت و امتداد آن چنان باشدکه جسم پرتاب شده ، به‌گرد این کرهٔ فلکی بگردد و به عبارت دیگر : برای آن کره ، حالت يك قمر مصنوعی را پیدا کند .

در شکل ۲ ، **مدارهای دوران پایدار** و **مدارهای هدفگیری** نشان داده شده است .

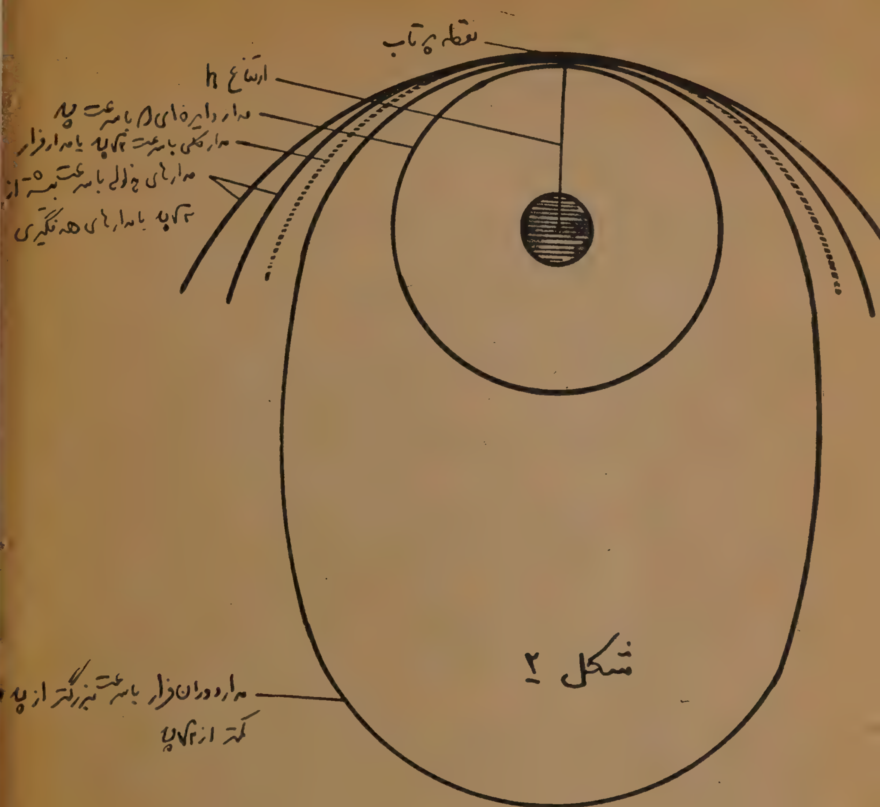
***

درپرتاب قمر مصنوعی ، سرعت مخصوص هرمدار را در ارتفاع مشخصی که مورد نظر است باید به‌جسم داد تاآنکه درهمان مدار به‌دور سیارهٔ اصلی به‌گردش درآید

البته **جهت گردش** ، در امتداد اولیهٔ سرعت است .

به‌عبارت دیگر : می‌توان قمر مصنوعی رادر هر جهتی‌به‌دور سیارهٔ اصلی به‌گردش واداشت .

معمولا این **جهت گردش** را جهت مستقیم انتخاب می‌کنند، یعنی همان جهت گردش سیاره به‌دور خود . زیرا دراین صورت ،



شکل ۲

سرعتی‌که باید به‌جسم پرتاب شده داده شود ، قبلا به‌اندازهٔ‌سرعت دوران سیاره ، باحرکت خود سیاره تأمین شده است وکافی است که‌کسر این سرعت را توسط انرژی پرتاب تأمین‌کرد .

اگر دوران قمر مصنوعی به‌گرد سیاره ، در جهت معکوس باشد ، باید سرعتی بیش‌از اندازهٔ سرعت حساب شده به جسم پرتاب شده داد . یعنی انرژی پرتاب ، دراین حال ، بیش از حالت قبل خواهد بود .

بعدها خواهیم دیدکه برای همین صرفه‌جوئی ، معمولا قمر مصنوعی رادر جهت گردش سیاره پرتاب می‌کنند .

چنانکه در مقدمه دیده شد ، درمنظومهٔ شمسی برخی از

اقمار طبیعی نیز حرکت معکوس دارند .

علت این حرکت مخالف ، روشن نیست . ولی به‌هرحال ، چه‌گردش قمر در جهت مستقیم وچه در جهت معکوس باشد ، مشاهـــده شده است که **دوران وضعي قمر** و **دوران انتقالي** آن تقریباً بایك دوره صورت می‌گیرد

چنانکه در جدول‌های قسمت اول این مقال دیدیم ، هردو دوران اقمار سیارات [به‌دور خود و به‌دور سیاره] تقریباً در زمان‌های مساوی صورت می‌گیرد .

(بقیه دارد)



دوتن از اعضای آکادمی‌علوم‌شوروی: ن . ژیولی‌یوك وس.ل.مندلشتام‌به‌طریقه‌ئی دست یافته‌اندکه باآن می‌توان حـرارت آذرخش را محاسبه کرد .

این دو دانشمند توانسته‌اند از صد صاعقه عکس بردارند و نور آنها راباطیف نگارهائی در نوارهای رنگین تجزیه کنند. عرض این نوارها به مقدار حرارت موجود در صاعقه بستگی دارد.

براساس مطلبی‌که مجله«فیزیك‌نظری و فیزیك تجربی شوروی » نشرداده‌است، مقدار حرارت موجود در صاعقه ، به‌طور متوسط سی‌وشش هزار درجه فارنهایت یعنی شش‌بار بیش از گرمای سطح‌خورشید است !

ماهی ها وحشرات، راه خودرا چگونه باز می‌یابند ؟



راز ناگشودهٔ

،، حس جهت یابی ،،

در حیوانات . . .

به‌سال ۱۹۱۱ ، دکتر **فلیکس سانچی** دانشمند حیوانشناس ، دست به‌یك رشته تجربیات زد تادربارهٔ حس جهت‌یابی دسته‌ئی از جانداران (حشرات وحیوانات) اطلاعاتی به‌دست آورد .

دکتر سانچی ، آزمایش های خودرا از حشرات وبخصوص از مورچه آغاز کرده بود .

وی درروزهای آفتابی ، به‌وسیلهٔ چند پردهٔ عایق ، ازتابش نورآفتاب به‌طور مستقیم برروی مورچه‌ها ممانعت به‌عمل می‌آورد وبرعکس به‌وسیلهٔ آینهٔ بزرگی ، ازطریق غیرمستقیم ، نورآفتاب را منعکس‌کرده به‌طرف این حشرات می‌فرستاد .

معمولا مورچه‌ها در طول خط‌باریك معینی حرکت می‌کنند و با ترشح **اسیدفورمیك** برزمین ، قادرند همواره این راه‌را بازیابند وبه‌لانهٔ خود مراجعت کنند ... مورچه‌ها حتی ازبوی این اسید می‌توانند بفهمندکه مورچه‌ها از لانه بیرون آمده به‌دنبال شکار یابه‌جست‌وجوی طعمه رفته‌اند ، یاآن‌که برعکس ، کار خودرا تمام‌کرده به‌لانه بازگشته‌اند . بااین ترتیب ،چگونه است‌که مورچه‌های ولگرد ، در انبوهی جنگل‌ها ومیان علف‌های هرزه و خودرو ، در جائی‌که به‌هیچ‌وجه مسیر مورچگان مشهود و معلوم نیست ، راه خانهٔ خودرا پیدا می‌کنند وسرگردان‌نمی‌مانند ؟

دکتر **سانچی** به‌این نتیجه رسیده‌که مورچه‌ها ، نسبت به‌کیفیت نور (یعنی جهت تابش وغیره) حساسیت دارند وبا استفاده از همین حساسیت است‌که راه خودرا پیدا می‌کنند .

دکتر نامبرده ، ضمن آزمایش‌های خود مشاهده‌کردکه این مورچه‌ها ، تنها تاهنگامی‌که نور آفتاب مستقیماً برآن‌ها می‌تابد به‌راه خود می‌روند ، ولی همین‌که به‌منطقهٔ سایهٔ زیر پردهٔ عایق رسیدند ونور ، به‌وسیلهٔ آینه ، ازجهت مخالف برآن‌ها تابید ، پس‌از لحظه‌ئی تردید ، مسیر خودرا عوض کرده در جهت مخالف به‌راه می‌افتند .

آنگاه ، دکتر **سانچی** قوطی‌هائی ساخت‌که نور آفتاب درآن‌ها نفوذ نمی‌کرد .

وبعضی مورچه‌ها رابه‌ناگهان در زیر این قوطی‌ها زندانی‌کرد وبه‌تفاوت ــ از چند دقیقه تا نیم‌یا سه‌ربع ساعت ــ آنان را ازتابش نور محروم داشت ... وطبیعی است‌که دراین مدت ، وضع خورشید درآسمان تغییر می‌یابد .

دکتر **سانچی** مشاهده کردکه مورچه‌ها ، پس‌از رهاشدن از زندان ، مسیر خودرا به‌همان نسبتی‌که وضع خورشید تغییر کرده‌است ، منحرف می‌کنند ... وی همچنین تجربه را شب‌هنگام ، درمهتاب ، انجام داد وثابت‌کردکه مورچگان بااستفاده از جهت تابش نوراست‌که جهت‌یابی می‌کنند .

***

حس جهت‌یابی ، درپست‌ترین موجودات زنده نیزوجود دارد . مثلا **لارومگس**ــ که برای ادامهٔ زندگی به‌جای مرطوب محتاج است ، باآنکه هنوز چشم ندارد ، به‌هر طریقی‌که شده ، ذره ذره وآهسته آهسته ، خودرا به‌نقاط نمناك می‌رساند . **وبید** ــ حشره‌ئی‌که عاشق بی‌قرار البسهٔ پشمی شماست ــ از فاصلهٔ دوکیلومتری می‌تواند بااستفاده ازبو ، جفت خودرا پیداکند !

لاك‌پشت‌ها ، در لجن یا درشن تخم می‌گذارند .

وقتی‌که بچهٔ لاك‌پشت ازتخم درآمد ، به‌حکم غریزه دوعمل را انجام می‌دهد : نخست‌آن‌که از اعماق لجن یاشن خودرا به‌بالا می‌کشد ؛ وپس‌ازآن ، خودرا به‌جو ، رودخانه ، آبگیر ، ویادریا می‌رساند .

در وحلهٔ اول ، یك‌حس غریزی بدو حکم می‌کندکه خودرا از زیر به‌بالا بکشاند ــ بسیار خوب . ولی‌آیا برای یافتن آب کدام حس مرموز ، جهت را بدو نشان می‌دهد ؟

دکتر **گینگسلی نوبل** Kingsley Noble ، این موضوع را در موزهٔ علوم طبیعی امریکا مورد بررسی ومطالعه قرار داد واونیز بدین نتیجه رسید که راهنمای بچه لاك‌پشت نیز چیزی جز نورآفتاب نیست. قضیه ازاین قرار است که انعکاس نور آفتاب ازسطح آب ، تموج دیگری دارد که برای چشم یاحواس ماقابل درك نیست، اما بچهٔ لاك‌پشت می‌تواند آن‌را دریابد وراهنمای خود قرار دهد .

در پاره‌ئی ازحشرات یاجانداران ، حس جهت‌یابی «غریزی» نیست واکتسابی است ، وتجربه است که این حس را درایشان تقویت می‌کند .

مثلا اگر زنبور عسل جوانی را درفاصله یك کیلومتری کندویش رهاکنید، حیوان پس ازمدت ها سرگردانی وپرواز متمادی درروی دایره‌ئی که هردم شعاع آن بیشتر می‌شود ، به‌کندو باز خواهد گشت. اما زنبور عسل های پیر، حتی درفواصل سه‌وچهار کیلومتری می‌توانند مستقیماً به‌کندوی خود بازگردند .

زنبور عسل ، حتی می‌تواند جهت حرکت را به‌زنبور های دیگر نیز بیاموزد: اگر زنبور عسلی درنقطه‌ئی دوردست‌گلستانی‌باگل‌های شهدآگین یافت، ازکندو چند پرواز کوتاه به‌جانب آن گلستان خواهد کرد . دراین پروازها ، مشاهده می‌شود که زنبور، مرتباً شکم خودرا حرکت می‌دهد وبااین حرکت زاویهٔ پروازرا نسبت به‌اشعهٔ آفتاب ومسافتی که می‌باید طی شود ، معین می‌کند .

***

اما شگفت آورتر ازهمه این‌ها ، مسألهٔ جهت‌یابی حیوانات وپرندگانی است که درفصول معینی ازسال ، اقدام به‌مهاجرت های طولانی می‌کند؛ ازقبیل ماهی آزاد ولكلك ها وغیره ..

ماهی آزاد درمسافت بعیدی ازدریا، درانتهای رودخانه‌هائی که به‌دریامی‌ریزد تخم می‌گذارد .

بچه‌های این ماهی ، یك‌سال پس از آن‌که ازتخم بیرون آمدند ازآب‌شیرین به‌آب شور نقل مکان می‌کنند یعنی رودخانه هارا ترك می‌گویند وبه‌دریا می‌روند. چهارسال تمام در دریاها واقیانوس‌ها به‌این سو وآن‌سو شنا می‌کنند واز نقطه‌ئی به

نقطه‌ئی می‌روند وهزاران کیلومتر ازمصب‌رودخانه‌ئی که زادگاهشان بوده است دور می‌شوند .

در پنجسالگی، ماهی آزاد بالغ شده جفت‌گیری می‌کندوباردار می‌شود؛ودراین هنگام است که دوباره، بدون آنکه ذره‌ئی اشتباه کند ، دریاها اقیانوس‌هائی راکه در این مدت درنور دیده است پشت‌سر می‌گذارد ، به‌رودخانهٔ زادگاه خود بازمی‌گردد ودر دوردست ترین نقاطِ آن تخم می‌گذارد !

این‌امر چگونه امکان پذیر است ؟

دراین مورد ، تنها نکتهٔ قابل قبول آن‌است که ماهی‌آزاد ، درمقابل ترکیب شیمیائی آبی که درآن به‌دنیا آمده است حساسیت داشته باشد :

آب رودخانه‌ها ـ که کوه‌ها ودشت‌های متعددی را پشت سر می‌گذارند ـ مواد شیمیائی مختلفی را درخود حل می‌کند ، واین امر چنان است که امکان ندارد این ترکیبات درآب دو رودخانه یکسان باشد . ممکن است آب دو رودخانه ازلحاظ ترکیب مواد شیمیائی شباهتی به‌یکدیگر داشته باشد ، اما بهرحال وبه‌طور قطع، دست‌کم مقدار ترکیبات متفاوت است ودرهردو به‌یك اندازه نیست .. ماهی آزاد،از همین اختلاف جزئی استفاده می‌کند وورودخانهٔ زادگاه خودرا بازمی‌یابد ..

دراین باره آزمایش فوق‌العاده جالبی به‌عمل آورده‌اند :

گروهی از دانشمندان ، تخم ماهی آزادی را ازیك رودخانه به رودخانهٔ دیگری منتقل کردند وپس‌ازآنکه ماهی ها ازتخم بیرون آمدند ، علائمی بربدن آنها نهادند که شناختنشان میسرباشد .. پنج‌سال بعد ماهی‌های بور برای تخم‌ریزی دررودخانهٔ اول مشاهده شدند ؛یعنی درهمان‌رودخانه‌ئی‌که تخم‌ریزی شده بودند .

دربارهٔ پرندگان مهاجر، هنوز دانشمندان‌موفق نشده‌اندعقیدهٔ‌ثابتی ارائه‌دهند.

چندی پیش‌ازاین ، پرنده شناسان‌آمریکائی دوازده پرستوی دریائی را که در **بیردگی** (سواحل **فلوریدا**)به‌دام انداخته بودند ، به‌شهر **گال‌وستون** (درایالت **تکزاس**) برده پس‌از آن‌که پرهای شان را به‌رنگ های غیر قابل زدایش آلوده ساختند رها کردند .

پنج تاآز این دوازده پرستو ، مستقیماً به‌**بیردگی**بازگشتندوهزارودویست وهشتاد کیلومتر فاصلهٔ میان این منطقه‌را بدون کوچك‌ترین اشتباهی پیمودند . پنج پرستوی دیگر به **هاتراس** در فاصلهٔ ۱۶۰۰ کیلومتری رفتند ودوتای دیگر آن‌هایکسره ناپدید شدند . ازپنج‌پرستوی‌اول ،.دوتایشان ، فاصلهٔ **گال‌وستون** تا **بیردگی** (۱۲۸۰ کیلومتر مستقیم) را درمدتی کم‌تر ازپنج‌روز پیمودند ..

راز این پرواز ها چیست؟ آیا قوهٔ مغناطیسیِ زمین ، یاحرکت وضعی‌آن، ویامادهٔ **پکتن** Pecten که درچشم وجود دارد وباعبور نورماه وآفتاب وستارگان ازچشم ، برروی شبکهٔ عینیه اثراتی می‌گذارد به‌این پرندگان حس جهت‌یابی می‌دهد؟

هردانشمندی دراین باره عقیده‌ئی ارائه داده است وهریك ازاین سه‌تئوری (قوهٔ مغناطیسی زمین ، حرکت وضعی زمین ، عکس‌العمل مادهٔ **پکتن** دربرابر نور)برای خود طرفدارانی دارد، بدون آن که هیچ یك ازاین سه، به‌ثبوت رسیده باشد !

درك حرکت وضعی زمین ، به‌وسیلهٔ کانال های نیم دایره‌ئی گوش داخلی به‌عمل می‌آید

دانشمندان ، بعضی پرندگان‌را به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی آن‌قدر به‌دورخود چرخانده‌اند که حس جهت یابی به‌کلی درحیوان زائل شده است (همچنان که اگر انسان مدتی متمادی به‌دور خود بگردد ،گرفتار سرگیجه می‌شود و تامدتی قادر به‌حرکت مستقیم نیست)ـ ولیکن این پرندگان ، پس از رهائی ازدستگاه ، بلافاصله توانسته‌اند جهت پرواز خودرا بازیابند .

جهت یابی به‌وسیلهٔ **پکتن** نیز ، ازنظر علمی ثابت نشده است :

چند کبوتر قاصد را درداخل جعبه‌ای مخصوصی به‌نقاط بسیار دور برده درشبی ابری وظلمانی‌که کم‌ترین اثری‌ازماه وستارگان دیده نمی‌شدرها کردند. کبوترها به‌فاصلهٔ ده‌ثانیه توانستند مسیر خودرا بازیابند وبه‌جانب لانه‌های خود پروازکنند.

دربارهٔ قوهٔ مغناطیسی زمین نیز تجربیاتی به‌عمل آمده است :

به‌زیر بال وشکم چند پرنده مغناطیسی بسیار قوی که می‌توانسته‌است قوهٔ مغناطیسی زمین‌را بکلی خنثی کند بستند وآنهارا رهاکردند . پرندگان توانستند بدون هیچ‌گونه سرگردانی مسیر خودرا بازیابند .

پاره‌ئی ازعلمای طبیعی‌به‌این نتیجه رسیده‌اند که قوه‌ئی خارق‌العاده ومرموز این پرندگان را هدایت می‌کند که درحال حاضر علم بشر نمی‌تواند بدان راه برد. اکنون باید دید آیا حقیقتاً چنین نیروئی وجود دارد یانه؟ وآیا همین قوهٔ مرموزاست که بعض پرندگان ، حشرات وجانداران رابه‌مقصد می‌رساند ؟

مثال های زیر این مطلب‌را روشن‌تر می‌سازد :

دکتر **راین** روانشناس معروف دانشگاه **دیوک**که فرضیهٔ **پسی**Psy او مورد قبول گروه بیشماری ازدانشمندان جهان قرار گرفته ، ودلایل بسیار نیرومندی‌برای اثبات نظریهٔ خویش ارائه داده ، اخیراً اعلام کرده است که قوهٔ **پسی** درجانداران وحشرات نیز وجود دارد .

(**پسی**، سمبل قوای مافوق حواس بشر است. این قوا قابل کنترل نیست ومادرآینده مقاله‌ئی پیرامون آن نشر خواهیم داد .)

دکتر **راین** پس‌از بررسی ومطالعه وتحقیق کافی دراطراف جریان های سه‌گانهٔ زیر واثبات صحت آن ها ، برای تأیید نظریهٔ خود این‌سه‌اتفاق‌را افشا کرده است:

به‌سال ۱۹۳۹، پسر جوانی به‌نام هیوپرکینز ، ساکن سارمرسه‌ویل ، کبوتر قاصد راه‌گم کرده‌ئی یافت و ازآن نگهداری کرد .

درآوریل سال بعد ، هیوبیمارشد واحتیاج به‌عمل جراحی پیدا کرد واورا دربیمارستان شهر دیگری که یکصد وشصت کیلومتر باسارمرسه‌ویل فاصله داشت تحت عمل جراحی قرار دادند. یك‌شب که برف سنگینی می‌بارید ، هیومتوجه شدکه کبوتری پشت پنجرهٔ اتاقش بال می‌زند . چون پرستار به‌خواهش او پنجره را بازکرد، معلوم شد کبوتر خود اوست !

● **خانوادهٔ ستاسی دودز ، درکالیفرنیا ، گربه‌ئی داشتند به‌نام شوگـر . افراد این خانواده ، به‌سال ۱۹۵۱ درایالت اوکلاهوما مزرعه‌ئی خریداری وبدان‌جا کوچ کردند . فاصلهٔ مزرعه ، جدید بامحل سکونت سابق آنها بالغ بردوهزار وسیصد کیلومتر بود ؛ ودودز ها ، پیش ازعزیمت، گربهٔ خودرا به‌همسایه‌شان سپردند.**

چهار ماه بعد ، یعنی دراوت سال ۱۹۵۲ ، بانو دودز که درآغل مشغول دوشیدن گاو بود ناگهان متوجه شدکه گربه‌ئی کثیف وخاك آلود ازپنجرهٔ گاودانی به‌زیر جست وبروی زانوی او پرید وبه‌مرنومرنو کردن پرداخت : ـ این ،شوگربود!

● **تونی ، سگ خانوادهٔ دولنس‌ـساکن شهرستان اورورا واقع در ایالت ایلی‌نوئیز ، قهرمان داستان دیگری است :**

به‌سال ۱۹۴۵، این خانواده به‌شهر لنسینگ رفتند تادرآنجا سکونت‌اختیار کنند، وسگ خودرا به‌همسایه‌شان هدیه کردند .

این سگ ،حتی یك‌روز درخانهٔ همسایه نماند . مدت هفت‌هفته همه جا سرگردان می‌گشت و زوزه می‌کشید تاسرانجام یك‌روزکه آقای دولنس در خیابان شهر لنسینگ گردش می‌کرد ، سگ باوفا خودرا به‌پای وی افکند !

آن کبوتر وآن گربه واین‌سگ، چگونه باطی آن‌همه راه توانسته بودند صاحبان خودرا بازیابند ؟ـ این ، رازی است که طبیعت هنوز نخواسته است کلید فهم آن‌را دراختیار انسان بگذارد .

ترجمهٔ : ن . خطیر

اندیشه ها ، و

خبر ها...

* تآتر

برنامهٔ سزون جدید تآتر آناهیتا
برنامهٔ گروه مروارید

* نقاشی

کلیسای «برنار بوفه»
نمایشگاه نقاشی حسین زنده‌رودی
نمایشگاه آثار سرامیک

* بیوگرافی

چی پای‌شی ، نقاش گل‌ها وپرنده‌ها



تئاتر



● آناهیتا ، نام درخشان تآترکشور ما، از بیست و چهارم آبان‌ماه باتجدیداجرای نمایشنامه «روباه‌ها» اثر لیلیان‌هلمن(ترجمه مهین‌اسکوئی ومحمد عاصمی) به کارگردانی مهین اسکوئی فعالیت تازه خودرا آغاز خواهد کرد .

تآتر آناهیتا ، سه سال پیش‌به‌وسیله اسکوئی‌ها [فارغ‌التحصیلان فاکتوله‌کار ـ گردانی مسکو] که دارای تجربیات‌بیست ساله درکار تئاتر هستند ، تاسیس شدو آثار بزرگ و برجسته‌ئی چون«اتللو» (اثر شکسپیر) خانهٔ عروسك (اثر ایبسن) و ترامواثی به‌نام هوس (اثرتنسی‌ویلیامز)رابه طرزی قابل ملاحظه و شایـان ستایش و تحسین به روی صحنه آورده‌اند.

تآتر آناهیتا درنتیجه پیروزی‌های خود در رشته تآتر ، درحال‌حاضربه‌عنوان یك تآتر نمونه هنری به‌اداره‌کل هنرهای زیبای‌کشور پیوسته است ودر سال‌جاری، فعالیت خودرا با مساعدت‌های آن اداره

مهین اسکوئی

[فارغ‌التحصیل فاکولتهٔ کارگردانی مسکو]

تروپ آناهیتا

صحنه‌ئی از : روباه‌ها





مصطفی اسکوئی

در تالار فرهنگ ادامه خواهد داد.
نمایش روباه‌ها فقط روزهای بین ۲۴ تا ۲۷ آبان‌ماه اجرا می‌شود.
برنامه آذرماه آناهیتا، اتللو (به‌ترجمه به‌آذین و کارگردانی مصطفی اسکوئی) خواهد بود.

● پنجمین برنامهٔ **گروه‌مروارید**، اجرای مجدد نمایشنامهٔ **سیاه‌بازی**(نوشتهٔ **علی‌نصیریان**) بودکه هفتهٔ گذشته، درتالار ادارهٔ هنرهای دراماتیك اجرا شد... این نمایشنامه ، یك‌بار دیگر نیز به وسیلهٔ همین‌گروه در سزون تآتری سال پیش‌اجرا شده مورد بحث و انتقاد قرار گرفته‌بود، و این بار باتغییراتی‌چند، پس از اجرای نمایشنامهٔ **گلدان** (نوشتهٔ **بهمن‌فرسی**) به روی سن آمد .

سیاه‌بازیـ که مانند سایر نوشته‌های نصیریان رنگ و زمینهٔ فولکلوریك دارد ـ مشتمل است بر چهار تابلو ، و مسألهٔ اسارت زندگی را مطرح می‌کند، مسأله‌ئی که بیشتر جنبهٔ واقع‌بینی اجتماعی دارد.

در این نمایشنامه ، در انتهای افسانه‌ئی لطیف و قدیمی ، «خوشبختی» به جامهٔ مرگ درمی‌آید و آغوش او، برای زندگان اسیر وسختی‌زده پناهگاهی می‌شود.

در نمایش **سیاه‌بازی**، برخلاف **گلدان**، همهٔ هنرپیشگان مهارت و پختگی بیشتری نشان دادند. اما این بازی میزآنسن محکم و جالبی نداشت و در صحنه‌پیمائی بازیکنان امساك شده بود.

سیاه بازی نمایشنامه‌ئی «نیمه‌ـ سمبولیك» است. گاهی رنگ لباس‌ها و آتمسفر و محیط به صورت ایماژهائی جلوه می‌کند وگاهی این وضع آشفته می‌شود و سمبولیسم بی‌رنگی درگفت‌وگو هامی‌نشیند...

در تابلوسوم ، ناگهان ریتم کلی نمایشنامه عوض می‌شود تا برای حل مسأله و پایان دادن به ماجراراهی‌بگشاید.

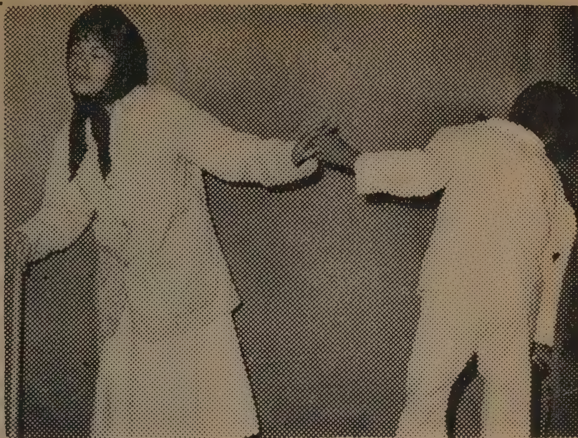
***

گلدان ، برنامهٔ چهارم این‌گروه، نیز سروصدای بسیاری به‌پا کرد وموردبحث‌ها و گفت‌وگوهای زیادی قرارگرفت ...**گلدان** حاوی مطالبی است که برای اکثریت بینندگان غیرقابل هضم و درك است.

در این باره آنچه می‌توان گفت این است‌که **گلدان** ، در زمینهٔ تآتر کشورما کاری تازه است و شاید بتوان‌گفت این



صحنه‌ئی از سیاه بازی



صحنه‌ئی از :

گلدان

اولین وتنها نمایشنامهٔ مدرن ایرانی است که یکی از مسائل فلسفی قرن مارا مورد بحث قرار می‌دهد :« تنهائی‌ناشی از عدم درك مفاهیم ذهنی دیگران است و بعد ، پوچی و بیهودگی نتیجهٔ همهٔ اعمال ... »

به‌طور قطع نمی‌توان‌گفت‌که‌نمایشنامهٔ گلدان ، نوشتهٔ یك‌نفر **اگزیستانسیالیست** است. **بهمن فرسی** نه‌یك صوفی، و نه یك مرید فلسفه **سارتر** است. او خود می‌گوید:

«ما، جوان‌های واخورده‌ئی هستیم‌که به تأثیر پیشرفت ناقص تمدن غربـی در ایران ، فکر زودرس و زندگی قدیمی‌وعقب افتاده داریم ... ما درمحیطی‌زندگی‌می‌کنیم که لنگان‌لنگان دنبال قافلهٔ تندرو غـرب قدم برمی‌دارد وازاین «همگامی » فقط آواز دور این قافله را می‌شنود ...»

درگلدان ، مسأله مورد **بحث فرسی** این است‌که : انسان لنگ جامعهٔ ما، با خاطره اسارتی که از نسل گذشته دارد، باهمهٔ بینش تیزش ، به جای رستگـاری دچار حرمان و یاس وسرخوردگی،وبدتر از همه گرفتار تنهائی فکری می‌شود.

در اجرای این نمایشنامه، نکته‌ئـی که سخت به‌چشم می‌خورد این بودکه‌جنبهٔ دراماتیك این «اثر» سخت ضعیف بود : بیشتر اوقات، درگفت‌وگوها، مطالبی‌ذهنی بیان می‌شد وحرکتی وجود نداشت کـه جنبهٔ تآتری به اثر ببخشد. همچنین ،گاه به‌گاه نمایشنامه از قالب سمبولیك خود خارج می‌شد و مسأله صریحاً موردبحث قرار می‌گرفت ؛ ودر عوض ، گاه، مسائل به حرکاتی بدون‌گفت وگو و کاملا نمایشی منحصر می‌شدکـه موسیقـی متن، آن‌را رهبری می‌کرد .

م . ا .



نقاشی

نقاشی وتزئین کلیساها به وسیلهٔ یك نقاش سرشناس ،کاری است‌که ازمدت‌ها پیش به صورت یك مد هنری درآمـده است ..

پس از **ماتیس** که کلیسای **سن‌پل ـ دوونس** ، و **شاگال** که کلیسای شهر **ونسی**، و **ژان‌کوکتو** که کلیسای کوچك ماهیگیران **ویلفرانش** را بانقاشی های خود تزئین‌کرد، اکنون نوبت **برناربوفه** است که به‌نقاشی کلیسائی بپردازد

این کلیسا متعلق به شخص اوست ، به‌عبارت دیگر ، عبادتگاه کاخی است‌کـه در حوالی **اکس‌آن پروانس** خریداری کرده وباهمسر خود **آنابل** درآن زندگی می‌کند.





زیر آوردن عیسای مسیح
از صلیب ...
ه‌ئی از نقاشی‌های کلیسای
کاخ «برنار بوفه »

مریم عذرا
ۀ دیگری از نقاشی های
برنار بوفه

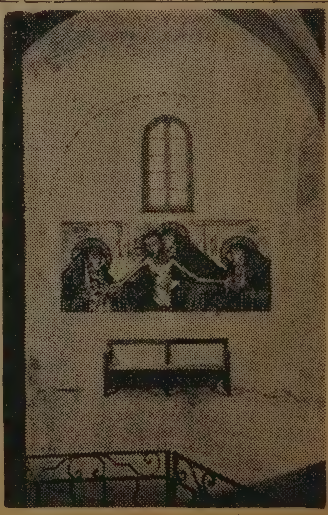




این کلیسا ، عبادتگاه عمومی نیست ولی درشب نوئل سال جاری دوستان**بوفه** دراین کلیسای کوچك مراسم جشن ونماز نیم شب نوئل را برگزار خواهند کرد .

این نقاشی های مذهبی در ماه فوریهٔ سال آینده دریکی ازنمایشگاه های پاریس به‌معرض تماشای عامه گذاشته خواهدشد.

برنارنوفه برای تکمیل تابلو «به‌صلیب کشیدن حضرت عیسی» دوسال تمام وقت صرف کرده وزحمت کشیده است وی



یك بدنهٔ از کلیسای «بوفه»

روزی دوساعت متوالی در این کلیسا کار می‌کند . وقتی که هوا تاریك است ، بانور افکنی کارگاه را روشن کند وبرای رفع خستگی پیاپی سیگار می‌کشد.

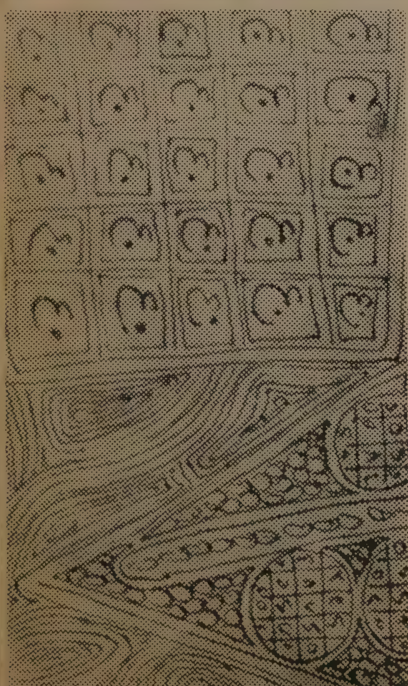
بزرگترین‌تابلواین معبد ، دومترارتفاع وشش متر عرض دارد و صحنهٔ فرودآوردن عیسای مسیح ازصلیب را نمایش می‌دهد.

برناربوفه ، برای نخستین بار به‌رنگ سیاه (که رنگ مورد علاقهٔ اوست) رنگ طلائی را نیز آمیخته است .

○ در هفته گذشته نمایشگاهی از آثار جدید نقاشی حسین زنده‌رودی‌در «آتلیهٔ کبود» ترتیب داده شد. آقای حسین زنده‌رودی که در بی‌ینال گذشته پاریس برنده یك بورس دوماهه سفر بپاریس‌شده بود ، پیش از عزیمت باین مسافرت‌آخرین کارهای خودرا بنمایش گذاشت.

زنده‌رودی جزء آن دسته ازجوانان نقاشی است که قصد کار و جستجو را دارند و این مسئله درطی دوران کار او بچشم میخورد . کار زنده رودی کاملاتازه وایرانی است و برزمینه نقوش خاص طلسم‌ها و دعاها و حکاکی‌های روی‌ظروف مسین قرارگرفته و به‌این ترتیب به‌طرزی نامحسوس دارای تمی مذهبی میشود که سخت شیرین و جالب‌توجه است.رنگهای او نیز به‌ارزش آثارش می‌افزاید. بطور کلی ، مصالح نقاشی‌های او کاملا جالب‌و





میخورد فقدان جهان‌بینی درست‌واندیشه هنری است . طرز کار زنده‌رودی ایـن مطلب را می‌رساندکه وی همه کوشش‌خود را براین پایه قرار داده است‌که‌تامی‌تواند مصالح تازه‌ای را کـه پیدا کرده است مصرف‌کند و به این ترتیب از تفکر درباره محیط و جهان خود دور مانده است.

قسمت‌هائی ازیك اثر زنده‌رودی ←

● ـ سه‌تن از نقاشان جوان دیگر،گروهی بنام **گروه نقاشان جوان** تشکیل داده‌اند. این دسته بزودی نمایشگاهی از کارهای خود در آتلیه **پلان** ویا احتمالادرگاردن‌پارتی پارك‌شهر ترتیب خواهند داد. این گـروه سه‌نفری را منصور قندریز،سیروس مالك، ومرتضی ممیز تشکیل داده‌اند .

● ـ گروه طراحـــان تزئینـی چهارمین نمایشگاه خودرا در سالن بانك صادرات و معادن [خیابان شاه] از ششم آبان ماه برگزارکردند. این‌گروه را عده‌ئی ازفارغ‌ـ التحصیلان دانشکده هنرهای زیبا تشکیل داده‌اندکه جهدشان مصروف‌هنرهای‌تزئینی ازقبیـل نقوش پارچه ، قالی ، وسائـل دکوراسیون و سرامیك است. در آینده بحث بیشتری دراین‌باره به‌عمل میآید .

● از پنجشنبه ۲۷ مهرماه نمایشگاهی از کارهای سرامیك **آتلیهٔ سپید** و کارگـاه هنرهای زیبای کشور و چند تکه از آثار باستانی ، در انجمن ایران وامریکاتشکیل گردید. این نمایشگاه بکوشش آقای جواد غفوری دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا که قسمت اعظم کارهای‌سرامیك‌آتلیه‌سپید از آثار ایشان بود برپاشد. چیزی که در این نمایشگاه بیشتر بچشم می‌خورد،توجه هنرمندان بنقش‌های تزئینی روی سفـال بود ، و در زمینه رنگ‌آمیزی وفرم هیچ کوششی بکار نرفته بود. به‌جز یکی دوتا فرم‌که تازه‌گی چندانی نداشت ، بقیه‌کارها تابع فرم‌های دوران‌ها ومناطق مختلـف ایران و یا چینی بود. باید گفت ایـــن نمایشگاه نمیتوانست‌جنبه‌یك‌اکسپوزیسیون سرامیك را داشته باشد و از این نظـر ناقص بود و فقط بخاطر چند نقش خوب که روی بعضی از کارها دیده‌میشدبه‌تماشا



چی پای شی

نقاش گل‌ها و پرنده‌ها...

«دوست نمی‌دارم‌که ریش و ابروی‌قدیمی‌ها ، بر پرده‌های من بروید!»

چی‌پای‌شی ـ نقاش معروف چینی ـ‌که چهار سال پیش‌ازاین ، در نودو هفت سالگی چشم از دنیا فروبست، بارها این‌جمله را به زبان آورده بود و باوجوداین، تنها در آثار اوست‌که می‌توان سنن‌نقاشی‌کهن چین را در نهایت کمال و ظرافت باز یافت .

چی‌پای‌شی به سال ۱۸۶۱ میلادی در دهکدهٔ کوچکی واقع در ایالت «هونان» (چین) پای به جهان گذاشت.

سال‌های طفولیتش به هیزم‌شکنی ،گله‌بانی وکومك به‌پدرش درکارهای‌مزرعه، سپری شد . یك چند نیز به نجاری ورنگ‌کردن ظروف سفالیـن پرداخت، اما تـا بیست و یك سالگی کوچك‌ترین آشنائـی‌بانقاشی نـداشت . دراین سن بود که خوش‌نویسی را فرا گرفت وبانبوغ‌خوداین‌فن را چنان سهل و آسان یافت‌که به‌دنبال آن به جانب نقاشی کشیده شد.

در شرح‌حال او نوشته‌اندکه‌درکودکی،روزی مادر بزرگش اورا به نقاشی‌ماهی‌ها و سنجاقك‌ها سرگرم دید، توبیخ‌کنان به‌او گفت :

«ـ این ماهی‌ها را نمی‌شود خورد...مابرنج می‌خواهیم و برنج در خانه نیست. بهتراست به فکر برنج باشی!»

اما زن سالخورده هرگز ندانست نقاشی‌های نوهٔ کوچك او نام خانواده وی را در تاریخ هنر جهان جاودانی خواهد کرد .

چی‌پای‌شی در چهل سالگی به سفر پرداخت وبر شاهراه‌های کشور خود به راه افتاد و از مناظر زیبا و دل‌انگیزچین،از پستی‌و بلندی‌های قهوه‌ئی‌رنگ سرزمین خویش پرده‌های بسیار به‌وجود آورد.

جوجه‌ها ، سنجاب‌ها ، غوکان ،سنجاقك‌ها و ماهی‌ها را در زنده‌ترین حالاتشان ، در جهش وشنا و پرش، به نحو دلپذیری ابدی کرده‌است. او نه فقط به تجسم شکل ظاهری حشرات و جانورانی‌که موضوع کارخویش قرار می‌داد قادر بود ، بلکه نیز فعالیت وغرائز ذاتی‌آنان‌رانیز متجسم می‌کرد .

ازنظر طراحی ، چی‌پای‌شی هنرمندی‌بی‌نظیر به شمار می‌رفت. می‌گویندازمیان نقاشان معاصر تنها استاد پیکاسورامی‌توان‌بااو قیاس کرد ... هنروی از اصول خوش نویسی خط چینی آب می‌خورد. بادانستن‌این نکته‌که خط چینی، پیش‌ازآن‌که ساده شود و به صورت امروزین خویش درآیدو جنبهٔ اشکالی قراردادی را به خود گیرد طبیعت را تصویر می‌کرده‌است ، می‌توان‌پی بردکه قدرت خوش‌نویسی تاچه حد می‌تواند به «سحرکلام» یاری دهد...بدین‌ترتیب ، فهم این نکته‌که چگونه «هنر یك نقاش‌چینی»می‌تواندازدر«اصول‌خوش‌نویسی» آب خورده باشد اندکی آسان می‌شود ..

«چی‌پاشی» موضوع آثار خودراتنهاازنظر «آناتومی» مجسم نمی‌کرد. ـ او همواره معتقد بودکه یك پرنده یایك‌حشره‌پیش ازآن‌که تصویرگردد می‌بایددرك‌شود.

وی برای شروع به‌کار درحالی‌که به‌زمینهٔ سفید کاغذ خود می‌نگریست ، همهٔ قوای فکری خود را به یك جای گردمی‌آورد و تمرکز می‌داد . هنگام کار ، کوچك‌ترین لغزش یا کم‌ترین تردیدی‌به‌خودراه نمی‌توانست داد. حرکت دست، لازم بود محکم واستوار باشد ؛ بی‌هیچ‌لرزشی،بی‌هیچ توقفی . زبری وخشونت یك‌شاخهٔ درخت ، یانرمی و سبکبالی یك‌برگ‌گل ،می‌بایست تنها با یك حرکت نشان داده شود ؛ حرکتی که با درجات‌مختلف‌تغییرات خویش ، از یك‌آن ، از یك لحظه خارج نمی‌شد .

علت، این بودکه چی‌پای‌شی ، برای‌نقاشی‌های خود از کاغذ مخصوصی‌استفاده می‌کردکه «هوزن‌چی» نام‌دارد وشبیه‌به‌این کاغذهای آب‌خشك‌کن است ونم‌رابه‌فوریت به خود جذب می‌کند.

چی‌پای‌شی دراین مورد می‌تواند به‌پیکرتراش فرانسوی ـ رودن ـ تشبیه‌شود. زیرا رودن نیز ازبرای پیکرتراشی همیشه‌سنگ مرمربه‌کار می‌بردکه سخت‌تر ازهر سنگ دیگری است واگرکوچك‌ترین‌اشتباهی‌از پیکرتراش سرمی‌زند ، ترمیم‌آن‌جزازاین راه‌که آن را به دور اندازد و کاررا ازنوآغازکند میسر نبود .

باری . ـ چی‌پای‌شی برای شروع‌به‌کار ، قلم مورا به مرکب فراوان‌آغشته می‌کرد. یك لحظه تردید کافی بودکه‌جوئی‌از جوهر بر کاغذ به‌راه افتد ؛ و به‌همین دلیل ، قلم مو می‌بایست چنان اسبی که‌به‌چهارنعل می‌دود ، بااعتمادکامل‌وباجلدی و چالاکی بسیار ، خطوط پرپیچ‌و خمی‌راکه نقاشی دربر داشت به‌روی‌کاغذبپیماید.

در آثاراو ، به حداقل حرکت قلم‌اکتفا شده ، امااین‌کلمه «حداقل» نمی‌باید این توهم راایجادکندکه: «قلم‌ها» ساده ویك‌نواخت زده شده است »!

بایدگفت هر حرکت قلم مو در آثارچی‌پای‌شی ، نمایندهٔ حرکات مختلفی‌است که در یك خط «معدل» ادغام شده . شاخهٔ یك درخت ، نرمی ، پیچ وخم ، ظرافت‌و حتی چربی مخصوص آنرا نیز مصورمی‌سازد ؛ وهمهٔ این خصوصیات ، با یك حرکت ، تنها بایك حرکت قلم‌مو مصور شده است .

درحالی‌که حرکات ساده و صاف ،حقیقت استخوانی موضوع‌ها را نمایان

درحالی‌که حرکات ساده و صاف ،که اززندگی و جنبش حکایت می‌کند واز خصیصهٔ وصف‌ناپذیر روح سخن می‌گوید .

پرده‌های چی‌پای‌شی ، از هم‌آهنگی‌واهمیت و معنای موضوعاتی که برگزیده

است حکایت می‌کند :

حشرهٔ کوچکی بسر روی گلی بزرگ نشسته است ؛ اما به‌ترتیبی‌که درشتی گل نشان‌دهندهٔ اهمیت حشره است، حشره‌ئی که باهمهٔ خردی «جان» دارد و معنای دیگر آن ، زندگی است ...

سنجاقك درشتی با بال‌های مضاعف،باچشم‌های برآمده‌وباعروق برجستهٔ‌بالك‌های خود، بربدنهٔ زبر و ناصاف شاخه‌ئی‌جا خوش کرده است ...

همین تضادها ودوگانگی‌هاست‌که‌روح‌آثار چی‌پای‌شی را تشکیل می‌دهد . آنچه نقاش چیره‌دست چینی تصویر می‌کند،درواقع ، روابط عمیقی است که میان موضوعات متضاد آثار وی وجود می‌دارد.

آثار چی‌پای‌شی قدرت جنبش وسبکبالی را بی‌هیچ حایلی به نمایش می‌گذارد و دراین رهگذر ،آثاراوبی‌شباهت‌به‌صحنهٔ اپرای پکن نیست :

برصحنهٔ اپرای‌پکن،ازکاخ‌وکالسکه،از تالارهای اشرافی وکلبهٔ فقیران، ازتپه وماهور و برکه ورود ، اثری برجای‌نیست.آنچه در صحنهٔ اپراها و نمایشخانه‌های سایر ممالك دنیا در زمرهٔ ضروریات هنرنمایش است تا بینندهٔ نمایش ، فضاوزمان ومکان حادثه را بهتر دریابد ، در اپرای‌پکن می‌باید تنها وتنها به نیروی استعداد هنرپیشه به بیننده القا شود.

آثار چی‌پای‌شی نیز چنین است .ـ او نیز بامعجزهٔ قلم‌موی خویش ، فضا و زمان و مکان را در حرکت‌جادوئی‌موضوعات آثار خود باز می‌نماید : اگر وزغی از کناره به آبگیر می‌جهد ، برگرد او ازآب اثری‌نیست . ـ درناهای وحشی او نه درپهنهٔ فیروزه‌گون آسمان، بلکه بر صفحهٔ سپیدکاغذ «هوزن‌چی»است‌که بال دربال‌هجرت می‌کنند . ـ ماهی‌های اوبی‌آب‌وبی‌برکه‌اند،ودر اطرافشان از خزه و نیزار ، نشان‌و نشانه‌ئی نیست وبااین همه ، حلقه‌های‌درهم درهم و رو دروسعت برکه‌ئی‌که‌غوکی در آن جهیده، وخنکی پاك اعماق آسمانی‌که درناها درآن می‌گذرند ، ومحیط‌اسرارآمیز دنیائی‌که ماهیان ساکن آنند ، درسفیدی کاغذی‌که غوك و درناها و ماهی‌ها برآن تصویر شده است احساس می‌شود.



مقصود نقاش،که بر صفحهٔ سفید کاغذ جنبش و زندگی یافته است ، به سهولت تمام درك می‌شود ، با بیننده‌گفت وگو می‌کند و مافی‌الضمیر خودرا بدو باز می‌نماید . ـ بیننده ، در برابر اثر او گرفتار سرگیجه نمی‌شود: بلکه‌طبیعت‌راباز می‌بیند وباآن دوستی می‌کند ، باطبیعت احساس نزدیکی بیشتر می‌کند.

پردهٔ «نیلوفرآبی» دردم ، پائیز رادر احساس‌آدمی می‌گذارد و پردهٔ «گل‌یخ» خنکی معطر خودرا در مشام جان بیننده می‌پاشد .

چی‌پای‌شی ، نقاش‌وشاعروخوشنویس است و بینندهٔ پردهٔ‌او، از این هرسه هنر، یك‌جا لذت می‌برد...گاهی ، عنوان یکی‌از پرده‌های وی شعرکوتاهی است که او خود سروده است ، و این شعر به تثبیت‌نکتهٔ گریزنده یا حالت زودگذر و فراری که نقاش بدان پرداخته ، مدد می‌رساند :

«چگونه است‌که مرا **جوجه‌ئی**می‌نامند
حال‌آن‌که زیبائی پرهای من
درعین‌کمال است»

ویا ، در پرده‌ئی دیگر :

«تو ، ای پرندهٔ منزوی !
ازبرای چه می‌خوانی؟»

وبر پرده‌ئی دیگرکه بامرکب چین کشیده‌شده :

«سیاه ، سیاه است و
سپید ، سپید !»

نقاشان چینی نیز ، چون شاعـران‌ایرانی ، از برای خود نامی بـه عاریت می‌گیرند . اما نام‌هائی‌که‌چی‌پای‌شی‌ازبرای‌خود انتخاب کرده، ازحد شماره بیرون است. شکلی‌که در زیر پاره‌ئی از پرده‌های‌خودکشیده ، معنائی ازاین‌قبیل دارد :

مردی بسیار مال،که تنها شمارهٔ‌سگان‌آبی وی از رقم سیصد درمی‌گذرد!

ویا :

آن‌که «چی» نام‌کوچك اوست، و نام
خانوادگیش خستگی و فرسودگی معنـــی
می‌دهد.

و امضای پرده‌ئی‌که درآن سفره‌ئی‌اشتهاآوررا تصویر کرده چنین است :

طبیعت بی‌جان ، به‌قلم پیرمردی گرسنه !

در یکی از پرده‌های او ، سایه دست‌نقاش دعایی است به‌بیننده :

و خداوند عمردراز فرزندان بیشماربه‌شما دهد !

موهبتی‌که نقاش هنرمند ، خود ازآن برخوردار بود ؛ زیراکه عمری درازکرد و جهان را هنگامی بدرود گفت که هزاران‌پردهٔ گرانبها از برای زندگان به میراث گذاشت . چی‌پای‌شی تا آخرین روزهای‌حیات پرثمر خویش نقاشی کرد و تنها در آخرین سال اقامت خود در دیار زندگان‌بیش‌از سیصد پردهٔ نقاشی به‌وجود آورد انگشتان لرزان پیرمرد سپیدموی، تاآخرین‌لحظات حیات ، قدرت شگفت‌انگیز خودرا حفظ کرده بود .

وی پرده‌های خودرا به‌نسبت بزرگی‌و کوچکی آن قیمت می‌گذاشت ؛ پرده‌هائی که به‌طبقـهٔ مـعینی اختصاص نداشت ودست‌کم نسخ چاپی آن دیوارهای میلیون‌ها خانهٔ مردم چین را زینت داده است .

اگر چه چی‌پای‌شی تا مغز استخوان‌اسیر سنت‌های نقاشی چینی بود ، هنرمند را به‌تبعیت ازسنت‌ها «ناگزیر» نمی‌دانست‌و نقاشانی راکه به‌تبعیت ازسنت‌هاناگزیری می‌نمودند « بردگانی » می‌خواندکه «ازخودچیزی ندارند » واین بی‌چیزی را زیرقبای « ناگزیـری از تبعیت سنت‌ها » پنهـان‌می‌کنند .

چی‌پای‌شی بسیاری از قواعدکهن‌نقاشی چینی‌رابه‌سوهان زمان‌خویش‌سود،و با درهم‌آمیختن مکتب‌های گوناگون ، هنرخودرا تابناکی و درخشندگی داد .

رنگ ، درآثار چی‌پای‌شی ، از نهاداشیا سخن می‌گوید . گلی‌که چی‌پای‌شی نقش می‌کند گلبرگ‌های سیاه دارد وشگفتی‌درآن است‌که آنچه بوی لطیف رادر مشام بیننده می‌ریزد ، همین سیاهی است ! پرهای سینهٔ طوطی وی سیاه و طلائی است ؛ اماسیاه وطلائی ، سبزی بال وپر طوطی‌را زایل نمی‌کند . رنگ‌ها ، ازمنشور دراکهٔ او می‌گذرد ، تجزیه می‌شود وتغییرمی‌کند . طبیعت ، در پرده‌های او،آراسته، مختصر وفشرده است . موضوع،دستخوش‌دیگرگونی می‌شود و مشخصات طبیعی خود رااز دست می‌دهد ، اما زنده‌تر ،عمیق‌ترو پرتپش‌تر تجلی می‌کند .

چی‌پای‌شی که نمایندهٔ کنگرهٔ چین ورئیس اتحادیهٔ هنرمندان آن‌کشور بود ، به سال ۱۹۵۵ به‌دریافت جایزهٔ نوبل نایل آمد . وی در دوران حیات خویش شاهد



بسی اتفاقات بود : زمامداری شاهان‌سلسلهٔ مانچو ، بیداد وشقاوت ملکه دوواجـر ، حوادثی‌که امپراتوری چین را به‌جمهوری مبدل کرد ، اشغال چین به‌وسیلهٔ ژاپن و بسیاری حوادث دیگر ... اما چی‌پای‌شی ، بی‌خیال ازآنچه در دنیای دروغ و فریب پیرامونش می‌گذشت ، تنها نقاشی کرد !

چی‌پای‌شی با همهٔ وجود خویش از تشریفات افراطی نفرت داشت و باآن‌که هرگز به‌نقاشی چهرهٔ انسان نمی‌پرداخت ، بسیاری از زمامـداران تشریفات پرست دوران حیات خودرا با قلـمی کینـه‌ورز نقاشی کرده است . حتی پس‌از اشغـال چین به‌وسیلهٔ ژاپنی‌ها ، باکلماتی درشت برسردرخانهٔ خود نوشت :

توجه :

به‌اولیای‌امور، پرده‌ئی فروخته نمی‌شود!

خود ناگفته پیداست که این مضمون تلخ وریشخندآمیز تاکجا برخداونـدگاران ژاپنی ومأموران دولتی چین‌که کمربه‌خدمت اربابان بیگانه بسته بودندگران آمد ؛ اما باهنرمندی‌که همهٔ خـلق ازدل و جان دوستار اویند چه می‌توانستند کرد ؟

امروز ،به‌ندرت درهمهٔ چین خانـه یا مهمانسرائی هست‌که در آن ـ خواه اصلی وخواه چاپی ـ پرده‌ئی ازچی‌پای‌شی‌نیست .

چاپ آثار نقاشی به‌طریق خاصی کـه‌یادگار پیدایش صنعت چاپ درچین‌باستان است ، باعث می‌شودکه ظرافت و رنگ‌آمیزی پردهٔ‌اصلی چنان ماهرانه‌به‌نسخه‌های چاپی آن منتقل گردد که میان اصل وبدل‌کم‌ترین اختلافی موجود نباشد .

نه‌فقط در موزه‌ها وتالارهای عمومی‌کشور چین پرده‌هائی از چی‌پای‌شی به‌چشم می‌خورد ، بلکه بسیاری ازگل‌ها و حشرات‌و پرندگان اودر علائم بازرگانـی ، پشت دفترچه‌های یادداشت ، کنار دستمال‌های‌سفره ، برحاشیهٔ ظروف چینی و برشیشهٔ پنجره‌های‌خانه‌های‌چینیان مشاهده‌می‌شود.

هنر او زینت‌بخش هر چیز وهرخانه‌است . ونقاش بزرگ چین توانسته است سنت زنده‌ئی از نقاشی‌کهن کشور خودرابه‌پرت‌افتاده‌ترین شهرها و دوردست‌ترین دهکده‌های چین برساند .

دکتر طوسی حائری



کتاب هفته

شروع نخستین دوره‌مسابقه داستان‌نویسی خودرا اعلام می‌دارد.

نخستین دورهٔ مسابقه ، برای‌داستان‌نویسی پانزده هفته ، و برای‌ترجمه داستان ، ده هفته است .

شرایط مسابقه

۱ ـ داستان‌ها ، خواه برای مسابقهٔ داستان نویسی وخواه برای‌مسابقهٔ بهترین ترجمهٔ داستان ، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری‌به‌چاپ رسیده‌باشد.
۲ ـ آثاری که برای شرکت در مسابقهٔ داستان‌نویسی ارسال میشود ، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد .
۳ ـ داستانهائی که برای شرکت در مسابقهٔ بهترین ترجمه ارسال‌میشود. نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد .
۴ ـ در هریك از دو مسابقه ، شرکت کنندگان میتوانند با یك یا چند داستان (نوشته‌یاترجمه) شرکت کنند .
۵ ـ شرکت کننده در مسابقه داستان نویسی ، باید مشخصات ومیزان تحصیلات خودرا در برگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد .
۶ ـ روی پاکت که به‌نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد ، باید قید شود .

برای شرکت درمسابقه داستان‌نویسی ـ دورهٔ اول

و یا :

برای‌شرکت‌درمسابقه ترجمه‌داستان ـ دورهٔ اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هر یك از دومسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند ، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد ، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود :

	مسابقه داستان نویسی :	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه ، بدفتر کتاب هفته واصل شود ، به‌تشخیص شورای نویسندگان از شماره ششم ، به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد . . .

کتاب کوچه

تلاش همگانی خوانندگان ما ، برای تدوین دائرةالمعارف بزرگ آثار فولکلوریك زبان فارسی ، این امیدواری را بوجود آورده است که بتوانیم بسی زودتر از آنچه تصور میرود ، این آثار را از دستبرد فراموشی نجات بخشیم . . . .

اکنون ، یك‌بار دیگر همهٔ خوانندگان خودرا باین تلاش همگانی دعوت می‌کنیم و از همه‌کسانی که علاقمند به‌گردآوری این آثار هستند تمنا داریم هرچه دراین زمینه در دسترس خود دارند بعنوان کتاب هفته و با قید جمله « مربوط به کتاب کوچه » برای شرکت در این امر ارسال دارند .

طبیعی‌است که هنگام تدوین این آثار برای چاپ در دائرةالمعارف ، این کوشش‌ها فراموش نخواهد شد ، و آنچه بچاپ خواهد رسید ، به‌نام کسانی خواهد بود که وقت و جهد خودرا برای گرد آوری آنها بمصرف‌رسانیده‌اند.

در مجلد آینده کتاب هفته ، شیوهٔ صحیح جمع‌آوری آثار فولکلوریك را برای اطلاع خوانندگانـی که در این کار سابقه و تجربه‌ئی ندارند درج خواهیم کرد . . .